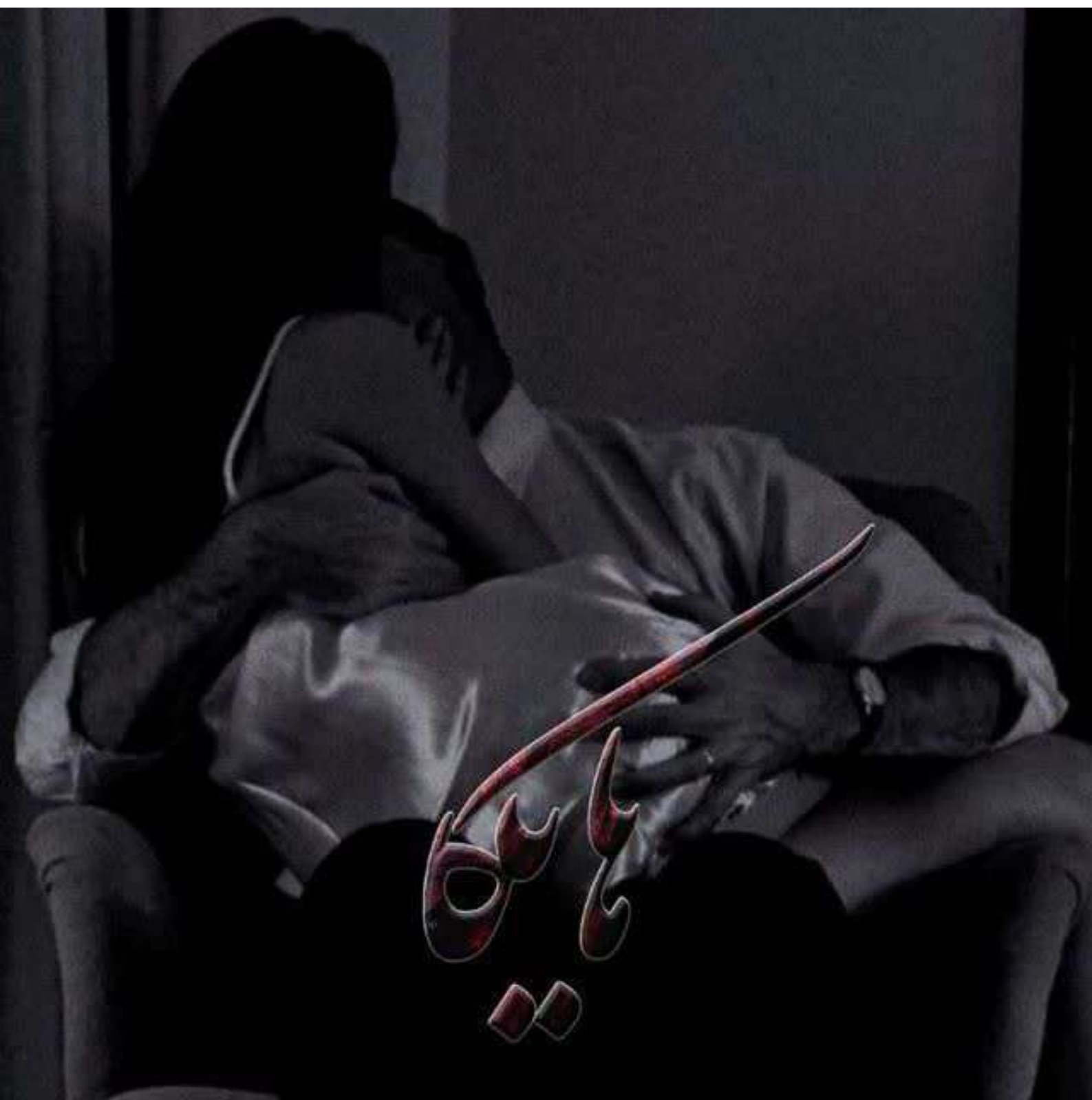




شهر گفتگو



هایکا

الناز بوذرجمهری

#پارت ۱

- گفته بودم بهت حاجی! گفته بودم پسرِت بیماری لاعلاج
داره نکن دختررو عقدش نکن.. خوب شد؟ پسرِت رفت
سینه قبرستون و دختر مردم شد بیوه!

حاجی که تا آن لحظه سکوت کرده با حرف سبحان از
جایش بلند شد و رو به روی پسرکش ایستاد..

-خودم کم درد دارم که با این حرفات مرهم میزاری روش؟

دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و کمی به عقب
می رود..

-قلبم مچاله شده از پر پر شدن ناصرم..چه می دونستم
شب عقدش دسته گلم از دست میره؟

خانم بزرگ با چشمان اشکی خیره حاجی می شود و دوبار
روی پایش می کوبد.

-بمیرم برای ناصر..حالا جواب دختره و خانوادش رو چی
بدیم حاجی؟ سیاه بخت شد دختر مردم..

سبحان اجازه حرف زدن به حاجی را نداد و خودش
پیش دستی کرد.

-دندم نر چشمم کور..خودم عقدش می کنم زن داداشم
رو! مگه من می زارم ناموس ما سیاه بخت بشه؟

حاجی نگاه غمناکی به پسرکش کرد و سر تکان داد.

-خوش به غیرت جوونم..اما تو نمی تونی اینکار رو
بکنی..هایکا باید زن داداشش رو عقد کنه.

هایکا که تا همان لحظه سرش پایین بود و افسوس رفتن برادرش را می‌خورد، با حرف پدر جا خورده سرش را بالا آورد..

#پارت ۲

زبان‌ش از کلمه ای حرف زدن قاصر بود بود اما در سرش غوغا بود..

حاجی چه می‌گفت؟ وسط این آشوب بازار شوخی اش گرفته بود؟

از بهت بیرون آمد و از جایش بلند شد.

-چی میگی نوکرتم، هایکا عقدش کنه؟ هایکا مگه نامزد نداره؟

نه بزرگ خانم حرفی می‌زد، نه سبحان..

همه در شوک حرف حاجی بودند!

-همین مونده پسر- کوچیکه حاجی بیاد زن ناصر رو عقد کنه.. تو برادر بزرگش بودی، تو باید ماهرور رو عقد کنی پسر!

سبحان دیگر ساکت نماند و به حرف آمد.
کم نبود، یکبار دختر رویاهایش به عقد برادر دیگرش درآمده بود، نمی توانست اجازه دهد بازهم تکرار شود..

-یعنی چی حاجی؟ هایکا زن داره می خوای روی یه دختر دیگه هم عیب بزاری بگن حاجی غیرت نداشت؟

-حرف زن پسر-.. هایکا تازه نشون کرده، اینکه بگن پسر- کوچیکه حاجی عروس بزرگه رو گرفت خیلی برای غیرت من بدتره!

هایکا شدیداً عصبی شده بود..
 اگر چاقو هم می‌زدی، خون‌اش در نمی‌آمد.
 ترنمش تازه چادر سفید به سر کرده بود و اسم هایکا را
 رویش گذاشته بودند..

-حاجی بس کن این حرفارو..دنیای من ترنم! مگه میشه
 هنوز نگرفته طلاقش بدم یکی دیگه رو بگیرم؟

سگرمه های حاجی از هم باز شد و کنار خانم بزرگ
 نشست.

-من که نگفتم ترنم رو طلاق بده پسر.. ترنم باشه..ماه‌هور
 رو هم عقد کن!

#پارت ۳

سبحان دل در دلش نبود..

بعد از عقد ماهور و ناصر، قول داده بود مهر دخترک را از سر بیرون کند و دیگر روی زن برادرش طمع نداشته باشد؛

اما حالا که دیگر برادرش نبود، باید هرطور شده ماهور را از آن خود کند.

از بگو مگو های خانواده اش دیگر چیزی نمی فهمید و فقط سودای ماهور را در سر داشت..

اگر باز هم او را از دست می داد، قطع به یقین دیوانه میشد! تنها صدای خانم بزرگ بود که او را از عالم خیالش بیرون کشید.

-حاجی حالا چی میشه سبجان ماهور رو عقدش کنه؟
درسته از اول از خدام بود ماهور جای ترنم عروس هایکا شه..ولی دیگه کاریه که شده، نمیشه که پسر مون دوتا زن بگیره!

حاجی با حالتی عصبی به طرف خانم بزرگ چرخید و لا به لای دندان های قفل شده اش غرید:

-استغفرالله.. یعنی چی نشه زن؟ مثل دخترای امروزی حرف نزن!

من از حرفم کوتاه نمیام، اجازه نمیدم اسمم سر زبون مردم بیوفته.. هایکا هم آماده شه فرداشب دوماذ زن داداشش میشه!

گفت و رفت..

سبحان ماند و سرزنش کردن خودش، که چرا دل را به دریا نزند و نگفت که خاطر ماهور را می خواهد..

و هایکا ماند و سقفی که در سرش ویران شده بود!
اگر عزیزدردانه اش می فهمید می خواهند ماهور را به عقد شوهرش در بیاورند، حتما سکت می کرد..

#پارت ۴

ماه‌ور:

چادر سفید مجلسی اش را روی پایش انداخته بود.
 با صدای آرام اشک می‌ریخت و زیر لب زمزمه می‌کرد:
 "گلم لای لای.. پسر لای لای.."

ماهان از دیدن حال و روز خواهر یکی یدانه‌اش بر سر خود
 می‌کوبید و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا اجازه داد
 خواهرش به عقد ناصر درآید..

-بسه ماه‌ور، تلف شدی از بس این دو روز غصه خوردی
 و زجه زدی.. همه می‌دونستیم ناصر رفتنی، نباید اجازه این
 وصلت و می‌دادیم که تو روز عقدت سیاه تنت کنی..

ماه‌وراز جایش بلند شد و نگاه تیزی به برادرش انداخت.

-مگه درد من لباس سیاه توی تنمه داداش من؟ جیگرم
داره می‌سوزه..

دوباره به گریه می‌افتد و دست مش‌شده اش را روی
سینه اش می‌کوبد و ادامه می‌دهد:

-جوون دست گل مردم پر پر شد ماهان..قبل از اینکه زنش
رو توی لباس سفید ببینه خودش سفید پوش شد..

زانوهایش شل می‌شوند و روی زمین می‌افتاد.
با عجز و درد فریاد می‌زند:

-بمیرم واست..بمیرم واسه جوونیت..

ماهان به خودش می آید و صورت خیس از اشکش را پاک می کند.

کنار خواهرش زانو می زند و او را در آغوش می گیرد..

همه پسران حاجی، زبان زد خاص و عام بودند و همه تعریفشان را می کردند.

اما ناصر با همه فرق داشت.. گویی که خدا یکی از فرشتگانش را از زمین پس گرفته باشد..

#پارت ۵

صنم بانو سراسیمه وارد اتاق شد و به سمت دخترکش رفت.

-پاشو ماهورم، اینجوری زانوی غم بغل نگیر دور سرت بگردم.. خوب نیس تازه عروس اینجوری زار بزنه..

ماهور با شنیدن صدای مادرش داغ دلش تازه تر شد..
هنوز چشمانش تر بود..
در آغوش مادرش جای گرفت و برای بخت سیاهش
گریست..

در باز شد و نگاه هایشان سمت در چرخید..
با دیدن حاجی همه از جا به پایش بلند شدند..
حاجی جلوتر اومد و دستی روی سر عروسش کشید..
-غم آخرت باشه دخترکم..

دخترک حق زد و دست حاجی را بوسه زد.

-حاجی بابا، ناصر از دستم رفت..مثل گل بود آخه
بابا..بین برام رخت سفید آویزون کردن..بابا الان من چه
جوری سیاه بپوشم به جای سفید؟

پدر آهی از سر اندوه کشید و سر تکان داد..
کمرش شکسته بود اما هنوز سرپا بود!

-سیاه نمی‌پوشی عزیزکم..پسر-م رفت اما اجازه نمیدم تو
جای رخت سفید، سیاه تنت کنی!

ماه‌ور سرش را بالا گرفت و با چشمان خیس خیره حاجی
شد.

مگر می‌توانست لباس دیگری جز سیاه، تن کند؟

حاجی که چهره‌های بهت زده اعضای خانه را دید ادامه
داد:

-قرار بود فردا عروس خونه جاوید بشی-، هنوز هم همین
تکلیفمونه..

ناصرم رفت، اما زنش که همیشه بیوه شه!

فردا به عقد هایکا درمیارمت!

#پارت ۶

ماهور تن و بدنش به لرزه افتاده بود.. از قدیم رسم و رسومات عروس بیوه را می دانست، اما هیچ گاه فکر نمی کرد سر خودش هم همچین بلایی بیاید..

ماهان قدمی به جلو برداشت و اخمهایش را درهم کشید..
سینه به سینه حاجی، لب زد؛

-حاجی شما بزرگ مایی، احترامت هم برامون خیلی واجبه.. ولی ما دخترمون و عروس برادرشوهر سیاه پوش نمی کنیم.

نیم نگاهی با ناراحتی به خواهرکش انداخت و دوباره به حاجی خیره شد.

-خواهرم هنوز اشک چشم هاش خشک نشده، خوب نیست این حرف هارم جلوش زدن!

ماهور دلش به برادرش گرم شد..اما می دانست اگر حاجی حرفی بزند، محال است آن امر اطاعت نشود..

-همین مونده پس فردا توی محل بگن حاجی دوتا پسر— داشت، بعد عروس بیوه اش رو برای یکی از پسر اش اختیار نکرد..

من برای ماهور بد نمی خواهم، برای یه جاوید هم آفت داره عروس بیوه اش ، بیوه بمونه..

سپس سرش را به طرف ماهور چرخاند و خیره نگاه بغض آلودش شد.

-چادر سفیدت رو سرت کن دخترم، با لباس سیاه نمیای خونه ما! با اجازه ..

بدون منتظر ماندن هیچ جوابی از جانب کسی، پاتند کرد و
از خانه بیرون رفت..

با رفتن حاجی، ماهور زانوی دو پایش شل شد و روی زمین
افتاد..

جوری از درد فریاد کشید، که به قول معروف صدایش تا
هفت خانه آنورتر رفت..

کم نبود عروسِ برادرشوهر شدنش، آن هم برادرشوهری
متاهل..

#پارت ۷

نگاهی به تلفن همراهش انداخت و با ندیدن جوابی از
جانب ترنم، کلافه شماره اش را گرفت..

بوق اشغال پشت گوشش نشان از دلخوری بیش از حدش می داد..

مطمئن بود تا حالا این خبر به گوش نشان کرده اش رسیده است.

دستی لا به لای موهای پریشانش کشید و با فشردن دستگیره در ماشین، ازش خارج شد..

به سمت خانه حاج جلال رفت و زنگ در را فشرد.
کمی بعد صدای مهدخت پشت آیفون پیچید.

-بله؟

-مهدخت جان منم هایکا، در رو باز می کنی بی زحمت؟

بی هیچ حرفی در باز شد و هایکا وارد خانه شد..

حاج جلال گرفته تر از همیشه روی مبل نشسته بود و
نگاهش به چهارچوب در بود!

هایکا با شرمساری قدم هایی برداشت و سرش را پایین
انداخت.

-سلام حاج بابا.

مهدخت و نیلوفر خانم، مثل همیشه نبودند و نگاه
هایشان فرق کرده بود..

-سلام جوون، خوش اومدی.

هایکا سرش را بالا گرفت و خیره چشمان حاج جلال شد.

-شرمندتم بابا..

حاج جلال سری تکان داد و از جایش بلند شد.
خودش را به هایکا رساند و آرام روی شانه اش زد.

-دختر دست گلم رو تقدیمت کردم که امروز بهم بگن
می‌خواهی هوو بیاری بالا سرش؟

#پارت ۸

-بابا شما که می‌دونی رسمای قدیمی حاجی رو، خود شما
هم تا حالا روی حرفش حرف نزدی..

حاج جلال فقط خیره اش بود و چیزی نمی‌گفت..
هایکا از این سکوت بیشتر می‌ترسید..

حتی فکر از دست دادن ترنمش هم اورا دیوانه می‌کرد..
وقتی جوابی از حاج جلال نگرفت ادامه داد:

- پشت دستم و که داغ نکرده بودم بفهمم برادرم قراره بره
سینه قبرستون و زنش بشه بیوه..

پیرمرد عقب گرد و سر جای قبلی اش نشست.

- داغ برادر سخته.. امیدوارم غم آخرت باشه جوون.. من از
تو تا حالا جز خوبی ندیدم، اما نمی‌تونم اجازه بدم دخترم
نگون بخت بشه و از اول زندگی هوو بالای سرش بیاد.

هایکا هول زده از حرف های حاج جلال جلوتر رفت.

- بابا نگون بخت چیه؟ ترنم روی چشم های من جا
داره.. فقط یه مدت زن داداشم رو عقد می‌کنم که حرف
حاجی روی زمین نشینه، بعدش طلاقش میدم.

حاج جلال کمی توی فکر رفت..

می دانست اگر هایکا حرفی را بزند، محال است زیرش بزند.

-از کجا معلوم اون موقع هم نیای بگی حاجی گفته نمی تونم
طلاقش بدم ؟

این بار صدای نیلوفر خانم بود که به گوش هایکا می رسید.
زنی که کم از مادر برای هایکا نداشت..

-الان حاجی داغ دیدس، رو حرف هاش فکر نداره..اون
موقع با من، قول میدم..
من اگه سرم هم بره قولم نمی ره!

#پارت ۹

سرمه را داخل گودی چشمانش کشید و در آینه قدی
اتاقش، به خود خیره شد.

هنوز باورش نشده بود که قرار است، عروس برادر
شوهرش شود..

صنا بانو سراسیمه وارد اتاق شد و نگاهی به دخترکش
انداخت.

چادر سفیدش را جلو آورد و روی سرش انداخت.

ماهور بغض کرده بود و کافی بود کلمه ای سخن بگوید تا
اشک از چشمان غم دارش سرازیر شود.

صنا بانو که از حال دخترکش مطلع بود دستی بر سر او
کشید..

ماهور خواست کلمه ای از زبان خارج کند که انگشتش را
جلوی دهان دخترک قرار داد.

-هیس.. سکوت کن دخترکم.. رسم از قدیم الایام بوده و اجرا
کردنش، به صلاح خاندان.

ماهور بغضش را قورت داد و سری تکان داد..
چیزی نگذشت که حاجی و اهل خانواده اش وارد اتاقک شدند..

همه از دم سیاه بر تن داشتند و وای به حال بخت سیاه دختر..

حاجی قدم های بلندی برداشت و به عروسش رسید.
دست نوازشش را بر سرش کشید.

ماهور جلوتر رفت و در جایگاهش نشست.
عاقدهم آمده بود..

لحظاتی بعد، با ورود هایکا، خطبه خوانده شد و ماهور، عروس هایکا شد.

به رسم عادات، نقل بر سرش می‌پاشیدند و هِل
می‌کشیدند..

اما چه کسی می‌دانست از غوقای درون آن دو جوان؟!

هوا تاریک شد ، حال فقط هایکا مانده بود و تازه
عروسش..

با اندوه به صداهای پشت در گوش می‌داد..

این جماعت تا رسم را به جای نمی‌آوردند و دستمال قرمز
تحويل نمی‌گرفتند، قدم از قدم بر نمی‌داشتند..

#پارت ۱۰

به سمتی که ماهور نشسته بود و با گوشه چادرش ور
می‌رفت نگاه انداخت و پوزخندی زد.

-باورت میشه اینا الان منتظرن من و تو به حجله بریم و
دستمال تحویلشون بدیم زن داداش؟

ماهور از خجالت صورتش سرخ شد اما سرش را بالا نیاورد.
هایکا خواست دوباره حرفی بزند که صدای زنی را از پشت
در شنید.

-ای بابا چقدر اینا بی سرو صدا کار انجام میدن.

-چرا انقدر طول کشید؟ مردم کار و زندگی دارن..

پوزخند گوشه لبش عمیق تر شد و از جایش بلند شد.
کت خوش دوختش را از تنش درآورد و گوشه اتاق پرتاب
کرد.

ماهور با استرس و ترس، نگاهی به کت انداخت و چادرش
را چنگ زد..

هایکا که بهش نزدیک تر شد، از جایش بلند شد و ایستاد..

با ترس و دلهره زمزمه کرد:

-آ..قا..هایکا..من..من..

هایکا کمی خیره چشمان دخترک شد و بعد اشاره ای به چادرش کرد.

-چرا چادرت و درنمیاری؟ ناسلامتی محرمی الان.

ماهور تکانی خورد و کم کم استرس و ترس جایش را به عصبانیت داد.

اخم هایش را درهم کشید و قدمی به عقب برداشت.

-ما فقط به احترام حرف حاجی محرم شدیم آقا هایکا..شما نمی‌تونید..

قبل از اینکه حرفش تمام شود، هایکا نچی کرد و باعث شد
ماهور سکوت کند.

-میگی چیکار کنم؟ نکنه انتظار داری مثل فیلما یه جای
بدنم و با چاقو بیرم دستمال خونی تحویلشون بدم؟

حرفش را که تمام کرد، چشمان ماهور تماما نگرانی شد..
فکر همه جایش را کرده بود، جز آنکه بخواهد هم خواب
برادرشوهرش شود..

چادرش را بیشتر جلوی صورتش کشید که از نگاه هایکا
دور نماند و خنده ای سر داد..

#پارت ۱۱

-کم تر دلبری کن زن داداش!

ماهور با چشمانی از تعجب گشاد شده، خیره هایکا شده بود و حرف نمی زد..

این بود آن مردانگی که همه ازش سخن می گفتند؟

به خودش که آمد ، هایکا درست رو به رویش بود و فاصله میانشان کمتر از بند انگشت!

-خودت چادرت و از سرت باز می کنی، یا من دست به کار بشم؟

دیگر طاقتش صبر آمد..

بغضش ترکید و از گوشه چشمانش سرازیر شد.

هایکا با دیدن وضعیتش، دست از بازی برداشت و عقب گرد کرد.

خودش را به در رساند و در لحظه آخر چرخید و نگاهی را
به ماهور دوخت.

-کم تر بلرز دختر، هایکا آدمی نیست که دلش جای دیگه
باشه و، تنش جای دیگه!

منتظر جوابی نماند و درب اتاق را با شدت باز کرد.
رو به جماعت منتظر اخم‌هایش را درهم کشید و عربده
ای زد که همه به خود لرزیدند و عقب تر رفتند.

-شما حالیتون نیست نه؟ وایسادین اینجا منتظر چی؟ که
هایکا دستمال قرمز از هم‌خوابگی با زن داداشش رو
تحویلتون بده؟

اینی که اینجاس هنوز زن ناصره..
حالا هم همه جمع کنید برید خونه هاتون!

طولی نکشید که کم کم همه پراکنده شدند و سالن بزرگ
 عمارت حاجی را خالی کردند..
 خانم بزرگ از دور خیره پسرش بود.

هایکا پوزخندی نشان داد..
 فکر نمی کرد مادرش هم اینجا در کنار این جماعت نادان،
 منتظر مانده باشد.

به داخل اتاق برگشت و در را کوبید.
 سرش را که چرخاند، با دیدن ماهور و وضعیتش،
 اخمهایش را بیشتر درهم کشید..

#پارت ۱۲

رنگ و روی دخترک کاملاً پریده بود و گوشه از اتاق کز
 کرده بود..
 جلوتر رفت و رو به رویش نشست.

-ببین ماهور خانم، من و شما کلا دو بار همدیگه رو دیدیم،
دفعه اول مراسم بله برون کنار داداشم، و دفعه دوم هم
الان..

پس طبیعیه همدیگه رو نشناسیم، اما لازم نیست از من
بترسی!

من قرار نیست بهت دست درازی کنم.

سپس انگشت نشانش را بالا آورد و جلوی چشمان
دخترک قرار داد.

-هنوز انگشت ترنم توی انگشتمه، و من محاله به این
انگشت خیانت کنم..

اما بقیه آداب همسری رو انجام میدیم، شما به خونه
زندگیت می‌رسی، شام و ناهار می‌پزی، من خرج زندگی و
شمارو میدم..

مثل خواهر برادری که توی یه خونه زندگی می‌کنن!

بعد از اتمام سخنانش، منتظر جوابی از جانب ماهور نماند و از جایش بلند شد.

به طرف کمد اتاقش رفت و لباس های راحتی بر تن زد.

بدون نگاهی دیگر به عروسش، به تخت خوابش رسید و طبق عادتش ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و به خواب رفت..

ماهور نگاهی به هایکا انداخت و وقتی مطمئن شد خوابش برده است، چادرش را از سرش درآورد و روی چوب لباسی، آویزان کرد.

به سمت حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت.. با بیرون آمدنش و پوشیدن لباس، نگاهی به ساعت انداخت..

دوازده نیمه شب بود و انگار قرار نبود این شب طولانی،
سحر شود..

#پارت ۱۳

با نوری که به صورتش برخورد می کرد، به آرامی چشمانش
را باز کرد.

بخاطر روی زمین خوابیدن، تمام بدنش درد گرفته بود..

از جایش بلند شد و نشست.

هایکا نبود، اما کنار زدن پرده اتاق دست گل خودش بود..

کمی شانه هایش را مالید و لاحاف و تشکش را جمع کرد و
درون کمد دیواری جای داد.

لباس های مرتب و پوشیده سیاه رنگی تن زد و با انداخت
روسی، از اتاق خارج شد.

به پذیرایی که رسید، اهل خانه دور میز نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند.

حاجی با دیدن عروسش لبخندی زد و سر تکان داد.

-صبحث بخیر دختر قشنگم.

با صدای حاجی، نگاه ها سمت دخترک برگشت که باعث خجالت ماهر شد... سرش را پایین انداخت و صبح بخیر آرامی لز دهانش خارج شد.

چقدر دلش می خواست سر همین سفره با ناصر بنشیند!

-بشین دختر، با هایکا هم دعوا کردم که چرا با زنش سر میز نیومده.

صدای خنده هایکا موجب چرخاندن نگاه ها روی او شد.

-این مضحکه دیشب هم که ازمون دستمال قرمز می خواستن هم تقصیر همین حرفای شماس حاجی، ماهور فقط توی شناس نامه زنه.

#پارت ۱۴

منتظر نماند تا جوابی بشنود.
از جایش بلند شد و با قدم های بلند از خانه بیرون رفت..

ماهور خجالت زده و شرمسار پوست لبش را می گزید.

حاجی که حرف های هایکا حالش را گرفته بود، با گفتن نوش جان از جا بلند شد و به سمت نشیمن گاهش رفت..

-ماهور دختر م چرا نمی شینی صبحانه بخوری؟

با صدای خانم بزرگ، ماهور نگاهش را به او دوخت.
لبخند نیمه جانی زد و صندلی کناری اش را عقب کشید.

روی صندلی نشست و برای خودش لقمه ای گرفت.
کمی بعد خانم بزرگ که نگران حال حاجی بود، با اجازه ای
گفت و از سر میز بلند شد.

ماهور لیوان چایی اش را جلوی لبش رساند و کمی ازش مزه
کرد..

متوجه نگاه خیره سبحان شده بود، اما اهمیتی نمی داد.

بعد از اتمام صبحانه اش، از جایش بلند شد که درست
لحظه آخر صدای سبحان او را مانع رفتن کرد.

-از اینکه زن هایکا شدی راضی ای؟

سرش را به طرف سبحان چرخاند.
در حیرت بود که او با چه عقلی این سوال را پرسیده بود!

-معلومه که نه، ولی چاره دیگه ای داشتم مگه؟

سبحان از جایش بلند شد تمام حسرتش را در نگاهش
ریخت و با جدیت لب زد:

-آره، زن من می شدی!

#پارت ۱۵

اگر کارد بر شکم ماهور فرود می آمد هم اینجوری عصبانی
نمیشد...

از این همه وقاحت، حالش بهم خورده بود!

-معلوم هست شما چی می گی آقا سبحان؟ بزار کفن برادرت خشک شه بعد چشم بدوز به اموالش!

تا خواست قدم از قدم بردارد، دوباره صدای سبحان را شنید..

-اون یکی هم که زنش شدی، برادر همون آدمی بود که کفنش خشک نشده، اون کارش درسته و ما چشممون هرزه؟

ماهور از حرص پلک هایش را روی هم فشرد و دوباره به طرف سبحان چرخید.

-اون آدم مردونگی کرد، حرف پدرش رو زمین ننذاخت و زن داداشش رو عقد کرد..ولی شمایی که روبروی من ایستادی میگی زن من می شدی خیلی وقیحی!

سبحان پوزخند تلخی زد..

-عشق وقاحت هم میاره ماهر خانم!

از همون زمان که یه دختر دبیرستانی ساده بودی، تا الان
که خانم شدی..یه لحظه هم نبوده بهت فکر نکنم!
گناه من چیه لا کر دار؟ گناه من چیه که دلم باهاته اما
همیشه قسمت یکی دیگه شدی؟

تمام حرف هایش را با دلخوری میزد..

ماهور شوک زده بود و اصلا نمی دانست چه چیز باید بر
زبان بیاورد..

از افکار زشتی که نسبت به سبحان پیدا کرده بود و او را
هرزه خوانده بود، خجالت می کشید..

-هنوزم دیر نشده ماهر، بخدا نوکریت و می کنم.

#پارت ۱۶

ماهور تمام سعیش را کرد تا بغضش تبدیل به اشک هایش نشوند، اما موفق نبود.

قطرات اشک پی در پی بر روی گونه اش فرود می آمدند..

سبحان که صورت خیس ماهور را دید، میز را دور زد و درست رو به روی دخترک ایستاد.

-نکن اینجوری تورو خدا..

کافی نبود، ماهور حس می کرد همه جا برایش تیره و تار است..

هیچوقت عاشق ناصر نبود، اما او را خیلی دوست داشت..

ناصر برایش احترام زیادی قائل بود..

هیچوقت نمی گذاشت خم به ابروهای ماهور بیاید.

اما حالا..

حالا ماهور عروس هایکا شده بود، و فهمیده بود دل
سبحان هم با اوست..

ماهور گناه کار بود؟

-گریه نکن ماهور، غلط کردم گفتم اصلا.. فراموشش کن.

با نوک انگشتانش اشک هایش را پاک کرد و خیره سبحان
شد.

چشم های زیبایش، قرمز شده بودند و این قلب سبحان را
به درد می آورد.

-بهتره هردو فراموش کنیم آقا سبحان، خوبیت نداره آقا
هایکا بفهمه به زنش نظر دارین..

#پارت ۱۷

-حداقل اگه براش مهم بودی دلم نمی سوخت ماهورا!

کمی مکث کرد و لبخند بسیار تلخی به صورت دخترک زد.

-خوش باشی همیشه..

مجال حرف زدن به ماهورا را نداد و از سالن غذاخوری، خارج شد.

ماهورا خودش را با پریشانی روی صندلی ل انداخت.

سرش را داخل دستانش گرفت و تند تند تکانش می داد.
خودش هم می دانست آوردن اسم هایکا، فقط برای ساکت کردن سبحان بود..

کمی بعد از جایش بلند شد و به اتاقش برگشت.
تا کی باید در عمارت حاجی زندگی می کردند؟

با اتفاق امروز و سخنان سبحان، احساس خفگی می کرد..

شاید اگر با هایکا حرف میزد؛ قبول می کرد و از این عمارت
می رفتند.

تنها راه فرار، رفتن از این خانه بود..

هنوز هم بدن درد داشت..

سر درد و گلو درد هم به بدن دردش اضافه شده بودند..

یقین داشت که دیشب سرما خورده است!

دلش یک حمام دوباره با آب گرم می‌خواست تا بدن دردش کمی آرام شود..

تمام لباس هایش را درآورد و درست وقتی می‌خواست وارد حمام شود، درب اتاق باز شد..

#پارت ۱۸

با دیدن هایکا در داخل چهارچوب در و نگاه خیره اش روی ماهور، جیغی کشید و لباس هایش را از زمین برداشت.

جلوی بدن برهنه اش گرفت که هایکا به خودش آمد و چشم هایش را بست.

سریع از اتاق بیرون رفت و در را بست.
با حرص کف دستش را به پیشانی اش می‌کوبید.

به خودش لعنت می فرستاد که چرا در نزده وارد اتاق شده بود..

و لعنت دوم را برای این می فرستاد که نگاهش خیره ماهور مانده بود..

حالا دخترک راجب او چه فکری می کرد؟

افکارش را کنار زد و از خانه دور شد..
دلش می خواست قبل از رفتن به شرکت، ترنم را ببند تا انرژی کافی را بگیرد.

داخل ماشین نشست و روشنش کرد.
گوشی تلفنش را برداشت و شماره ترنم را گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

کلافه گوشی تلفن را روی صندلی انداخت..

ترنم که می دانست جان هایکا به او وابسته است، چرا
همچین رفتاری می کرد؟

عقد کردن ماهور که خواسته هایکا نبود..
حتی تقصیر او هم نبود!

او فقط مجبور شده بود حرف پدرش را اجرا کند و جز این
چاره ای نداشت..
اما حاضر نبود ترنم را هم از دست بدهد.

#پارت ۱۹

مسیر را کج کرد و منزل حاج جلال را در پیش گرفت.
چیزی نگذشت و که به در خانه رسید.

قبل از اینکه پیاده شود، تلفنش را برداشت و شماره
مهدخت را گرفت.

-بله؟

-سلام مهدخت، ترنم خونست؟

صدای ترنم که پشت تلفن زمزمه می کرد " بگو خوابیده"
قلب هایکا را می فشرد.

مهدخت بدون توجه به اشارات خواهرش، صادقانه
جواب داد:

-ترنم هست داداش، ولی راستش نمی خواد شمارو ببینه،
میگه هروقت زنت رو طلاق دادی سراغم رو بگیر.

هایکا با ناراحتی سر تکان داد..
این هم از امروزش!

-به خواهرت بگو من ازش دست نمی کشم، فقط ازش
می خوام که منتظرم بمونه.

قبل از شنیدن صدای مهدخت، تلفن را قطع کرد..
ترتم اورا از دیدنش هم محروم کرده بود..

ماشین را روشن کرد و کمی بعد از خانه حاج جلال دور
شد..

باید هرطور شده فکری برای طلاق دادن ماهور می کرد.

دل و دماغ کار کردن برایش نماند..
ماشین را به طرف مسیر عمارت حاجی، کج کرد..

یک روز مرخصی، شرکت را ورشکست نمی کرد!

#پارت ۲۰

سه ماه بعد :

ماهور نفس نفس زنان روی زمین نشست.
بالاخره چیدمان منزلش تمام شده بود..

به زور توانسته بود هایکا را راضی کند تا از عمارت پدرش
دل بکند و خانه ای جدا داشته باشد.

اما به هر حال، کار خودش را کرده بود.

برای اسباب کشی، هایکا کارگر گرفته بود اما تمامیه اساس را ماهور به تنهایی در خانه چیده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت که عقربه هشت شب را رد کرده بود..

برای شام گذاشتن دیر بود!

تلفنش را برداشت و پیامکی برای هایکا نوشت و ارسال کرد:

"میشه شام حاضری بگیری؟ تا الان خونه رو می چیدم وقت نکردم شام درست کنم.."

چندثانیه بعد صدای پیامک موبایلش درآمد.

"به روی جفت چشم هام ماهور خانم"

لبخندی روی لبهایش نشست و از جایش بلند شد.
به طرف چای ساز رفت و روشنش کرد.

سپس به اتاقش برگشت و با آب ولرم دوش فوری ای
گرفت..

از حمام بیرون آمد و لباس های تمیز بر تن زد.

مشغول شانه زدن موهایش بود که صدای چرخش کلید
در قفل در را شنید.

#پارت ۲۱

-ماهور بدو الان از دهن میوفته.

از جایش بلند شد و روسری اش را سرش کرد.
از اتاق بیرون آمد و غذا را از دست هایکا گرفت.

-سلام خسته نباشی.

هایکا تازه فرصت کرد خانه را نگاه کند.
لبخند تحسین برانگیزی به روی ماهور زرنکش زد.

-در اصل شما خسته نباشی، تنهایی چه جوری همه رو
چیدی؟

ماهور به سمت آشپزخانه رفت و وسایل را آماده کرد.
همه را روی میز گذاشت و نگاهی را به هایکا دوخت.

-لباس عوض کن، دست و صورتت رو آب بزن، بعد بیا
موقع غذا خوردن بهت میگم چه جوری.

هایکا با خنده سر تکان داد و به سمت سرویس رفت..

بعد از آب زدن دست و صورتش، لباس هایش را عوض کرد و نزد ماهور بازگشت.

صندلی اش را عقب کشید و نشست.

ماهور اول برای هایکا، و بعد برای خودش غذا کشید و روی صندلی نشست.

هر دو مشغول خوردن شام بودند و حرفی نمی زدند. بعد از اتمام غذا، ماهور ظرف هارا درون سینک گذاشت تا فردا تمیزشان کند.

از فرط خستگی فقط دلش جای نرم و خواب راحت می خواست.

به پذیرایی که رسید رو به هایکا لب زد:

-هایکا چای تازه دم آمادست، من دارم بیهوش میشم میرم
بخوابم چیزی نمی‌خواهی؟

#پارت ۲۲

نگاهش را از لبتابش گرفت و به ماهور انداخت و سرش را
تکان داد.

-نه برو، منم یکم به کارام برسم می‌خوابم.

-باشه شب بخیر.

-شبت بخیر.

ماهور راهش را به سمت اتاق خواب کج کرد و با رسیدن
به اتاق، شالش را از سرش درآورد و روی رخت آویز،
آویزان کرد..

روی تخت دراز کشید و تلفن همراهش را از کنار میز برداشت و نگاهی انداخت..

باز هم پیامک از سبحان!

کلافه پیام را باز کرد.

"ولی یه شب مست می کنم و میام می دزدمت تا مال خودم شی"

کلافه و عصبی پلک هایش را روی هم فشار داد.. این مدت همش از سبحان پیام دریافت می کرد، اما به او جوابی نمی داد.

پیام را حذف کرد و تلفن را خاموش کرد.

باید در اصرع وقت با سبحان صحبت می کرد تا دست از سرش بردارد..

پتو را روی خود کشید و زمانی نبرد که چشم هایش گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت..

#پارت ۲۳

از جایش بلند شد و در لبتاب را بست.
سه ماه بود که از ترنمش دور بود و تنها شرط دیدنش،
طلاق ماهور بود..

زمانی که خانه را از پدرش جدا کرد، سند ملک را به نام
ماهور زد و گفت خانه به جای مهریه ات!

قصده داشتن هفته بعد به محضر— بروند و پنهانی جدا
شوند..

هنوز وقت نکرده بود این مسئله را با ترنم در جریان بگذارد.

فردا بعد از طلوع آفتاب، حتما با او تماس می گرفت.

بالشش را زیر سرش گذاشت و پتو را روی خود کشید.
کمی در افکارش روی ماهور مکث کرد..

او از نظر هایکا، زن همه چیز تمامی بود.
با اخلاق، کدبانو، با سلیقه..

کم نبود که ناصر جانش برای ماهور در می رفت.

فقط حیف که نتوانست طعم خوش زندگی را با دخترک
بچشد.

کم کم از فکر و خیال به خواب رفت..

با صدای ساعتی که قبل از خواب کوک کرده بود، چشم
هایش را باز می کرد.

همیشه اول صبح زمین و زمان را لعنت می فرستاد و بعد
سرحال میشد..

#پارت ۲۴

از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

دست و صورتش را آب خنکی پاشید تا خوابالودگیش بپرد.
بعد از چند ثانیه از سرویس بیرون آمد.

حوله را روی ته ریش خیسش کشید و به سمت یخچال
رفت..

باید امروز خانه را پر و پیمان می کرد.

کمی آبمیوه برای خودش ریخت و از آن نوشید.
بعد از اتمامش، یواشکی درب اتاق خواب را باز کرد.

بدون نگاه کردن به ماهور، به سمت چمدانش رفت و
پیرهن و شلواری را بیرون کشید..
باید یک فکری به حال لباس هایش هم می کرد.

با برداشتن لباس ها، از اتاق بیرون رفت و بر تن کرد.
کمی جلوی آینه سرویس ، موهایش را مرتب کرد و ساعت
مچی اش را دور دستش بست.

تلفن همراهش را از روی میز برداشت و بعد از برداشتن
سوییچ ماشین، از خانه بیرون زد.

سوار ماشین و شد به حرکت درآورد.

قبل از رفتن به مسیر کار، چندباری شماره ترنم را گرفت که جوابی نداد..

قسمت نبود این دختر را ببینید و باهاش حرف بزنند..
به سمت شرکت حرکت کرد .

امروز برایش طاقت فرسا شده بود..
دلش می خواست هرچه زودتر کارش تمام شود تا بتواند به
سمت خانه حاج جلال، پرواز کند.

#پارت ۲۵

طرف های عصر، بالاخره کار تمام شد و از جایش بلند
شد.

با قدم هایی بلند از شرکت بیرون رفت.

مسیر خانه حاج جلال را پیش گرفت.

کمی بعد ماشینش را جلوی در خانه پارک کرد.

چند شاخه گل قرمزی که برای دلبرکش خریده بود را از روی صندلی برداشت و با لبخند پیاده شد..

تا خواست به سمت خانه برود، با دیدن صحنه روبه رویش خشکش زد.

خانواده ای جلوی درب خانه ایستاده بودند.

اما چیزی که او را متعجب زده می کرد، پسری کت و شلواری با دسته گلی در دستش بود..

عقلش که کم نبود، می فهمید خاستگار است..

اما برای چه کسی؟

مهدخت؟

او که سنش پایین بود..

با باز شدن در و رفتن میهمانان به داخل، صبرش سرآمد و
شماره ترنم را گرفت..

اما اینبار خاموش بود!

بار دیگر با مهدخت تماس گرفت، که اوهم جوابی نداد.

درب خانه هنوز باز بود.

سراسیمه وارد خانه شد که میهمانان در حال خوش و بش
بودند.

حاج جلال با دیدن هایکا، رنگ و رویش را باخت .
می دانست هایکا چقدر ترنم را دوست دارد، اما چاره ای
نداشت..

#پارت ۲۶

هایکا جلوتر رفت و رو به روی حاج جلال ایستاد.

حال همه نگاه ها روی هایکا بود..

با چشم می گشت، اما ترنم را ندید.

-سلام بابا، شرمنده نمی دونستم مهمون دارید.

-سلام جوون، خوش اومدی.

-ترنم کجاست بابا؟ چرا هرچی زنگ می زنم جواب نمیده؟

با شنیدن صدای مردی که سن و سال بالایی داشت، به
طرفش چرخید و بهت زده به پیرمرد خیره شد.

-حاج جلال این جوون کیه که عروس مارو به اسم
کوچیکتر صدا می زنه؟

خشکش زده بود..

حتی نفهمید کی دسته گل از دستش به زمین فرود آمده است.

زبان‌ش بند آمده بود و فکش قفل کرده بود..
برای ترنمش، خاستگار آمده بود؟

متعجب و پر از ناراحتی به طرف حاج جلال برگشت.

-بابا چی میگن ایشون؟ برای ترنم شوهر پیدا کردی؟

حاج جلال پلک هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد.
دستش را روی شانه هایکا گذاشت و لب زد:

-پسرم بهتره از اینجا بری.

هایکا باورش نمی شد...

مگر نگفته بودند صبر می کنند تا هایکا به قولش عمل کند؟

#پارت ۲۷

- کجا برم بابا؟ چیکار داری می کنی با زندگی من؟ اصلا ترنم کجاست؟

بی وقفه و نگران سوال می کرد و حاج جلال در سکوت بهش خیره بود.
حال و روز پسر را می فهمید.

- هایکا آروم باش، ترنم خودش به این وصلت راضیه!

پاهایش به لرزه افتاد...

تصور ترنم در کنار کسی دیگر، دنیا را روی سرش آوار کرد.

ناباور لب زد:

-مگه نگفتی به قولت عمل کن و بیا دخترم رو بیر حاجی؟
این بود رسم مرام و معرفت؟

حاج جلال سرش را پایین انداخت..

دروغ گفته بود!

ترنم با زور مادرش و از ترس حرف های مردم راضی به
وصلت شده بود..

وگرنه که در دل فقط عشق هایکا را داشت.

هایکا چرخید و به سمت در عقب گرد کرد..

لحظه آخر تنها چند کلمه بر زبان آورد:

-من به قولم عمل کردم حاج جلال، ولی شما مرد نبودی
که پای حرفت وایسی!

گفت و رفت..

دلش شکسته بود و قلبش تیر می کشید.

همه روزها را با خیال وصال ترنم سپری می کرد، بعد از این
با چه امیدی ادامه دهد؟

هرگز پدرش را نمی بخشید..

باعث و بانی همه چیز او بود، او که هایکا را مجبور به
ازدواج با ماهور کرد.

#پارت ۲۸

سوار ماشینش شد ، حالش خراب بود..

همین چند لحظه پیش عزیزکرده اش را جلوی چشمانش از
دست داد و او نتوانست کاری کند!

حال سبب تمام این بدبختی هایش را پدرش و ماهور می دانست..خشمگین بود.

اگر ماهوری وجود نداشت الان هنوزم ترنم برای او بود.

ماشین را روشن کرد و کمی در خیابان ها چرخید تا شاید آتش درونش فروکش کند.

وقتی عصبانیتش کمتر شد ، به سمت خانه رانندگی کرد.

شاید با دوش آب سرد و کمی خواب می توانست فراموش کند عشقش را چگونه به کسی دیگه دادند!

وقتی به خانه رسید کلید را در قفل انداخت و همزمان با باز شدن در خانه بوی قرمه سبزی تازه به مشامش خورد!

عاشق قرمه سبزی بود اما الان اشتهای هیچ چیز نداشت..

بی سر و صدا وارد خانه شد و کتش را درآورد و روی اولین راحتی انداخت.

نگاهی به خانه انداخت خیلی زیبا چیده شده بود ، شاید اگر ماهوری وجود نداشت الان این خانه برای خودش و ترنمش بود.

با صدای جیغ ناگهانی ماهور او هم ترسیده در جایش پرید.

نگاهش به ماهور افتاد که فقط تاپ بندی سیاهی با دامن کوتاه آبی به تن داشت.

با آن لباس ها تمام برآمدگی ها و ظرافتش در چشم بود. پاهای کشیده و سفیدش در چشمان هایکا برق انداخته بود.

لحظه ای فکرهای ناجور در سرهایکا شکل گرفت اما با
جیغ دوباره ماهور به خودش آمد!

_چش...ماتو ببند!

هایکا سریع برگشت و پشت به ماهور کرد.
دخترک از خجالت سرخ شده بود ، سریع به طرف اتاقش
دوید و در را محکم کوبید.

#پارت ۲۹

ضربان قلب ماهور حالا شاید به هزار رسیده باشد.
به در اتاق تکیه داده بود و نفس های عمیق میکشید.

هایکا هنوز در سالن ، بهت زده ایستاده بود و قفسه
سینش بالا پایین میشد.

با خود زمزمه کرد:
هایکا پسر چته؟ چرا اینجوری میکنی!

خودش هم از این رفتارش متعجب شده بود، چرا لحظه
ای نتوانست از او چشم بگیرد.
انقدر تعجب کرده بود که حتی از دست دادن ترنم دقایقی
از یادش رفته بود.

ماهور دختر زیبایی بود اما چشمان اون کور شده بودند و
بجز ترنم کسی را نمیدید!

هایکا به اتاقش رفت تا کمی دراز بکشد و اتفاقات امروز را
هضم کند!

ماهور وقتی کمی هیجان درونش را خواباند به طرف کمدش رفت و پوشیده ترین لباس هایی که داشت انتخاب کرد.

وقتی کامل بدنش و موهایش را پوشاند از اتاق بیرون رفت. غذا حاضر بود ، سفره را مرتب و زیبا سلیقه خود چید.

حال باید هایکا را برای شام صدا میکرد امت خجالت میکشید.

این دومین بار بود هایکا او را برهنه دیده بود اما دفعه اول کامل برهنه بود ، اینبار فقط سر و شانه و پاهاش سفیدش برهنه بود.

کمی با خود کلنجار رفت و در آخر کنار اتاق هایکا ایستاد. تقه ای به در زد اما جوابی نگرفت ، تکرار کرد و وقتی صدایی نشنید با تردید دستگیره را پایین کشید.

گوشه در را باز کرد و با یکی از چشمانش داخل اتاق را برانداز کرد.

وقتی دید خطری نیست کامل در اتاق را باز کرد و هایکا را دید.

با همان لباس های بیرونش خواب بود و مثل همیشه ساعد دستش روی چشمانش قرار داشت.

#پارت ۳۰

وارد اتاق شد و کنار تخت هایکا ایستاد با صدای آرام و دلنشینی لب زد

-هایکا بلند شو ، شام حاضره.

ماهور وقتی دید هایکا بیدار نمیشود با تردید خم شد و
دستش را به روی قفسه سینه محکم هایکا گذاشت و آرام
تکان داد

-هایکا بیدارشو ، هایکا بید...-

با گرفته شدن مچ دستش توسط هایکا ترسید و حرفش
نصفه ماند.

خواست عقب برود اما هایکا با اخم به طرف خود کشید.

ماهور چون انتظار این حرکت را نداشت ، تعادلش از بین
رفت و روی سینه های هایکا پرت شد.

جیغ ریزی کشید و چشمانش در چشمان نافذ هایکا قفل
شد.

-اینجا چیکار میکنی؟-

هایکا بود که بی اعصاب و با اخم به او زل زده بود و این سوال را میپرسید.

آب دهنش را به سختی قورت داد و در همون حالت لب زد

-شام حاضره!

نگاه هایکا به لب های سرخ دخترک مظلوم روبه رویش افتاد.

سرخ لباش و سفیدی تنش بدجور حال او را دگرگون میکرد.

هایکا در ذهن خود فکری میپروراند که حتی ماهور اگر یکی از آن ها را میشنید حتما سکت میگرد!

ماهور زن هایکا بود ، حلالش بود.

دیگر ترنمی هم نبود تا پایبندش باشد میتوانست با خیال راحت به همسرش که زمانی قرار بود زن برادرش باشد نزدیک شود.

آرام آرام سرش را جلو برد تا طعم لبای درشت و خیس دخترک را بچشد...

#پارت ۳۱

ماهور از این حرکت هایکا متعجب شده بود!
او قصد داشت چه کاری بکند؟

با احساس نزدیکی بسیار هایکا ترسید و مچ دستش را از اسیری دستان پسر در آورد.
سریع خود را عقب کشید از جایش بلند شد.

گیج بود و نمیدانست باید چه کند.
نگاهی به اطرافش انداخت و در آخر به طرف در رفت.

-لباسات رو عوض کن بیا شام!

این را گفت و خودش را از اتاق بیرون انداخت.
هایکا در جایش نشست و به در بسته شده اتاقش خیره شد.

بدجوری به سرش بوسیدن آن لبهای هوس انگیز افتاده بود.

خود هم میدانست فقط برای خالی کردن حرصش و تلافی کار ترنم قصد دارد به ماهور نزدیک شود.

از جایش بلند شد و لباس هایش را عوض کرد.

ماهور با اضطراب طول و عرض آشپزخانه را طی میکرد و ناخن هایش را در کف دستان عرق کرده اش فرو میبرد.

اون نمیدانست قصد هایکا چه بود و برای چی به او نزدیک شده بود.

در این سه ماه تعهد حتی یکبار هم هایکا به خود اجازه نزدیکی نداده بود و آن ها مثل خواهر و برادر کنار هم زندگی کرده بودند.

با ورود ناگهانی هایکا به آشپزخانه در جایش ثابت ماند. اما هایکا بیخیال بر سر سفره نشست و به ماهور نیز اشاره کرد تا بنشیند.

ماهور در صندلی روبه رویش قرار گرفت و کمی غذا برای خود کشید.

هر دو هیچ اشتهاپی نداشتند و فقط با غذا بازی بازی میکردند.

ماه‌ور با دیدن حال و روز عجیب هایکا که با همیشه برق داشت لب زد

-حالت خوبه؟

بدون اینکه نگاهش کند سری تکان داد

-خوبم

بعد از صرف شام هایکا به سالن رفت و ماه‌ور هم سفره را جمع کرد و چون احساس معذب بودن داشت بعد از شب بخیر کوتاهی به اتاقش رفت.

#پارت ۳۲

هنوز خستگی کارهای خانه در تنش بود و این اتفاق های آخر بدجور باعث تحلیل رفتن انرژی شده بودند.

از داخل کمدش لباس خواب حریر مشکی بیرون کشید.

اولین بارش بود که همچین لباس خوابی به تن میکرد اما چون هنوز لباس های داخل چمدانش را کامل نچیده بود باید با همان تا صبح سر میکرد.

موهای لخت و بلندش را دورش آزاد کرد و به خود در آینه نگاه کرد.

لباس خواب در تنش بسیار زیبا شده بود.

همانطور داشت خودش را در آینه نگاه میکرد که در اتاق نگاهی باز شد!

-ماهور باید حر...

هایکا با دیدن دخترک در آن لباس خواب مشکی که تضاد زیبایی با پوست سفید تنش داشت برق از سرش پرید.

ماهور آنقدر هول کرده بود که اصلاً حواسش به لباس تنش نبود.

-چی شده؟

هایکا دیگر طاقت نداشت.

وارد شد و در اتاق را بست ، خود را در قدم های بلندی به ماهور رساند.

وحشیانه دستانش را دور کمر ظریف دخترک حلقه کرد و لبان عسلی اش را به اسارت لبانش گرفت.

ماهور شوکه شده بود و هیچ حرکتی انجام نمیداد.
پسر- فرصت طلبانه لبانش را به بازی گرفته بود و با ولع
آنها را میخورد.

تازه به خود آمد ، دستانش را روی سینه هایکا ستون کرد
و سعی کرد آن را از خود دور کند.

اما قدرت هایکا زیاده از ماهر بود و حتی میلی متری از
جایش تکان نخورد.

بعد از لحظات کوتاهی که برای ماهر اندازه یه عمر
گذشت هایکا سرش را جدا کرد.

#پارت ۳۳

ماهور از خجالت سرخ شده بود و حتی نمیتوانست سر
هایکا فریاد بکشد و سیلی نثار صورت جذابش بکند!

هایکا اما پشیمان نبود ، ماهر همسر شرعی و قانونی او بود و هرکاری که دلش میخواست میتوانست انجام دهد!

چطور ترنم راحت او را فراموش کرد و به خواستگاری مرد دیگری رضایت میداد اما او نمیتوانست به زنش نزدیک شود؟

نگاهش به لب های گل انداخته دخترک افتاد. ماهر زیبا بود و خواستنی ، حتما اگر برادرش ناصر زنده بوده با این دخترک خوشبخت ترین مرد میشد.

_ماهور من نمیخوام طلاق بدم!

ماهور با شنیدن حرفی که از بین لبان هایکا خارج شده بود سرش را در یه حرکت آنی بالا آورد.

انقدر سریع اینکار را کرد که هایکا صدای مهره های
گردنش را شنید.

_چچ...چی؟ یعنی چی؟ ما...

هایکا از ماهور جدا شد و روی تختش نشست اما ماهور
هنوز در بهت به سر میرد!

_یعنی چی نداره...تو زن منی...منم دیگه دلم نمیخوام
طلاقت بدم.

ماهور نگاهی به چهره خونسرد هایکا انداخت ، حرف های
او را نمیتوانست درک کند!

شاید سرش به جایی خورده؟
شاید هم تب دارد و هذیون میبافد!

_هایکا ما آخر هفته قرا...

هایکا دستش رو به سمت دکمه های پیرهنش برد.
دانه دانه و با آرامش آنها را باز کرد!

_آخر هفته رو فراموش کن... من دیگه قصد ندارم
طلاق بدم!

#پارت ۳۴

ماهور درمانده نمیدانست چه باید بگوید.
آنها با هم قول و قرار گذاشته بودند ، قرار بود آخر هفته
برای همیشه راه هایشان را از هم جدا کنند!

_ماهور تو زن منی... همسر قانونی و شرعی!

ماهور ترسیده به دستان هایکا نگاه کرد که آخرین دکمه پیراهنش را باز میکرد.

__پس ترنم؟ تو مگه عاشق اون نب...__

با فریادی که هایکا کشید حرفش در نطفه خفه شد.

__اسم اون و دیگه پیش من نیار... من عاشقش نیستم! یه هوس بود. تو زن واقعی منی!__

ماهور نمیدانست چیکار کند ، او عاشق هایکا نبود.

عاشق ناصر هم نبود اما او را دوست داشت.
نسبت به هایکا هم همان حس را داشت اما شاید کمی بیشتر ، چون در کنار او زمان بیشتری را گذرانده بود.

هایکا از جایش بلند شد و به طرف ماهور رفت.

مچ دستان ظریف او را گرفت ، نگاه هایکا در چشمانش قفل شد.

او را لبه تخت نشاند و خود هم روی او خم شد.
سرش را به لبان او رساند و برای بار دوم آنها را بوسید.

بعد از چند دقیقه بوسه طولانی سرش را پایین آورد و گردن دخترک را غرق بوسه کرد.

ماهور زیر آن بوسه ها داشت مثل شمع آب میشد.
با مک عمیقی که هایکا به گردنش زد آه ریزی کشید.

با خجالت سریع لبانش را بین دندان هایش گرفت و خواست هایکا را از خود دور کند اما هایکا اجازه نداد.

کنار گوش ماهور لب زد

_ماهور تو شرعا و قانونا زن منی...امشب جسمت هم
برای من میشه!

#پارت ۳۵

نتوانست مخالفت کند ، او پسر حاج جاوید بود!
اگر چیزی را میخواست کسی- نمیتوانست روی حرفش ،
حرفی بزند.

هایکا وقتی سکوت ماهر را دید به کارش ادامه داد.
گردن ماهر را عمیق مک میزد و گاز های ریزی میگرفت!

ماهور صدای ناله هایش را با گاز گرفتن لب هایش خفه
میکرد.

دستان هایکا روی سینه های گرد و کوچک دخترک
نشست و فشار ریزی داد.

صورتش از درد جمع شد اما باز هم اجازه نداد صدایی از لبانش خارج بشود.

هایکا دستانش را نوازش وار روی بدن دخترک حرکت میداد.

حال ماهور هم از خود بی خود شده بود.
باید از سنگ میبود که در برابر آن کارها سست نمیشد.

چشمانش را بسته بود و سعی میکرد نگاهش را از چشمان هایکا بدزدد!

هایکا دستانش را به ، پایین برد و لباس خواب او را کمی بالا زد و دستانش را بین پای دخترک گذاشت.

آرام آرام شروع به ماساژ دادن کرد ، ماهور دیگر نمیتوانست صدایش را کنترل کند.

هایکا مانند انسان های مست به دخترک غرق در لذت
نگاه کرد و لبخندی زد!

لحظه ای در ذهنش گذشت ، اگر ماهوری وجود نداشت
شاید الان ترنمش بود که زیر بدن او ناله میکرد.

با فکر به ترنم عصبانیتش دوباره فوران کرد.

حرکات دستش را تند کرد انقدر تند که در عرض چند
دقیقه ماهور ناله طولانی کرد و تن کوچکش زیر دستان او
لرزید!

#پارت ۳۶

هایکا از روی تن دخترک بلند شد و در یه حرکت سریع
پیرهنش را از تنش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

دستش را به طرف لباس خواب دخترک برد و خواست از
تنش در بیاورد که ماهر با صدای ضعیفی نالید

-نه... نکن خواهش میکنم!

هایکا به چشمان پر از التماس ماهر نگاه کرد.
شاید اگر وقت دیگری بود دلش برای او میسوخت اما او
امشب بی رحم شده بود.

او قصد داشت امشب انتقام از دست دادن عشقش را از
ماهور بگیرد.

-ماهور من شوهرتم تو وظیفته منو تمکین کنی!

ماهور همانطور که روی تخت دراز کشیده بود گفت

-اما ازدواج ما صور...

هایکا حوصله بحث های الکی را نداشت و فقط الان
گرمای تن ماهور و خالی کردن خود را میخواست!

-اگر مخالفت کنی مجبور میشم به خانوادت بگم دخترتون
شوهرش رو تمکین نمیکنه!

ماهور دهانش بسته شد ، نمیتوانست این اجازه رو بدهد.
اگر خانواده اش این را میشنیدن سر از تنش جدا میکردند.

هایکا وقتی سکوت ماهور را دید فهمید که به هدفش
رسیده است.

لباس ماهور را از تنش خارج کرد.

چشمش به تن سفید و بی نقص دخترک ریزه میزه افتاد.
هر مرد دیگری هم بود با دیدن این بدن نمیتوانست جلوی
خود را بگیرد.

هایکا دستش را به پشت ماهر رسوند و قفل لباس زیر
سیاهش را باز کرد.
با آرامش آن را از تن دختر جدا کرد.

حالا او کاملاً برهنه بود فقط پایین تنه اش با شورت سیاهی
پوشیده شده بود.

#پارت ۳۷

چشمانش با دیدن سینه های دخترک برق زد.
سرش را جلو برد و بوسه ای بین سینه های او زد.

ماهور با هر لمس دست هایکا تمام تنش میلرزید.
نگاهش به بدن عضلانی و چند تیکه هایکا افتاد.

انقدر جذاب بود که مطمئن آرزوی هزاران دختر بود
همبستر شدن با او!

هایکا در حرکت ناگهانی ماهور را بلند کرد و کاملاً روی
تخت گذاشت.

بوسه ای به لبانش زد و شلوارش را از پاهایش خارج کرد.

پایین پاهای دخترک ایستاد و دستش را دو طرف لباس
زیرش گذاشت و آن را هم از تنش خارج کرد.

حالا ماهور لخت مادر زاد روبه روی هایکا خوابیده بود.
هایکا با دیدن تن برهنه دخترک چشمانش برق میزد.

خود را بین پاهای دختر قرار داد و روی بدنش خم شد و
کنار گوشه ماهور زمزمه کرد!

-شاید یکم دردت بگیره!

قبل اینکه ماهور حرفی بزند خودش را وارد دخترک کرد و همان لحظه نفس دخترک از درد بند آمد و حتی نتوانست جیغ بزند.

زیر دلش بدجوری تیر میکشید اما هایکا با بی رحمی خودش را عقب جلو میکرد و محکم به تن دخترک میکوبید.

ماهور ناله هایش را سرگرفته بود نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

-ها...یکا...درد. آه آه..دارم..تروخدا..آه...آرو...

هایکا خم شد و لیسى- به نوک سینه های خیس شده ماهور زد.

درد ماهور کم کم آرومتر شد و جایش را به لذت داد.

حالا ناله های از سر لذت میکشید و حال هایکا را بیشتر از قبل دگرگون میکرد.

#پارت ۳۸

ضربات هایکا انقدر تند شد که بعد از چند دقیقه ماهور جیغی کشید و تو آغوش هایکا به اوج رسید.

هایکا بوسه ای به لبای خیس دخترک زد و بعد از چند دقیقه اون هم به آرامش رسید.

همونجور که درون دخترک بود روی بدنش دراز کشید. با دستش سینه های کوچکش را ماساژ میداد.

_درد داری؟

قطره اشکی از چشمای خوشرنگ و معصوم ماهور پایین ریخت.

_یکم!

هایکا با دیدن اشک دخترک خودش را سرزنش کرد که چرا در رابطه اولشان انقدر خشونت به خرج داده!

از روی دخترک بلند شد و خودش را بیرون کشید! نگاهی به خون بین پاهای دخترک افتاد ، این خونه نجابت و دخترانگی ماهور بود.

هایکا باید از کارش پشیمان میبود؟ باید خجالت میکشید که دخترک را بدون هیچ عشق و علاقه ای برای خود کرده بود؟

نه چرا؟ ماهور همسر او بود و وظیفه اش تمکین شوهرش بود.

باید احساس یک خیانتکار را داشت؟ اون به ترنمش
خیانت کرده بود؟

باز هم خود جواب داد
نه ترنم خودش اول خیانت کرد ، او بود که زیر قولش زد و
منتظر هایکا نماند!

نگاهش را به ماهور که مثل جنازه ای کنارش افتاده بود
انداخت ، با اینکه هنوز آتش درونش خاموش نشده بود
اما بخاطر دخترک تحمل کرد!

بدن بی جان او را در آغوش گرفت زیر گوش دختر زمزمه
کرد
_بخواب تا آرام بشی!

#پارت ۳۹

با صدای مداوم زنگ تلفنش از خواب بیدار شد!
نگاهش به جسم ریزه و کوچک ماهور در آغوشش افتاد.

نفس عمیقی کشید ، چه بوی خوبی میداد!
چقدر چهرش اش در خواب معصوم و زیبا بود.
چرا تا به حال متوجه زیبایی های دخترک نشده بود.

قبل اینکه صدای تلفنش او را هم از خواب بیدار کند با
کمترین سر و صدا تلفنش را از کنار میز برداشت.

نگاهش به صفحه تلفن افتاد و با دیدن اسم ترنم
چشمانش گشاد شد!

او برای چی به هایکا زنگ میزد؟ مگر جواب مثبت به
خواستگارش نداده بود؟

دکمه قرمز رنگ را لمس کرد.

هایکا قصد نداشت با جواب دادن به اون وارد گناه بشود!

ترنم حالا به نام کسی— دیگر بود و حرف زدن با او گناه محسوب میشد چون او هنوزم عاشق صدای ترنم بود!

خواست تلفنش را به جای قبلی برگرداند که با زنگ خوردن دوباره گوشی نتوانست!

باز هم ترنم بود و انگار اصلا قصد قطع کردن نداشت!

دیگر طاقت نیاورد ، کنجکاو بود تا بفهمد ترنم برای چه به او زنگ میزند؟

دکمه سبز رنگ را لمس کرد و با صدای ضعیفی لب زد

_ چرا هی زنگ میزنی؟ مگه تو انتخابت رو نکردی؟ بابات
دیروز گفت داری با یکی دیگه ازدواج میکنی؟ ترنم حرف
بزن؟ چرا پس منتظرم نموندی؟

ترنم آن طرف تلفن سکوت کرده بود و اشک میریخت.

_ ترنم حرف بزن؟ چرا پس صبر نکردی؟ ترنم من عاشقت
بودم. من حاضرم برای تو بمیرم اما تو رفیق نیمه راه بودی!
حرف بزن دیگه لعنتی!

پسرک این حرف ها را میزد و نمیدانست ماهور دختری که
دیشب زندگیش را دخترانگیش را در آغوش او از دست داد
این هارا میشوند و قلبش هر لحظه بیشتر از قبل خورد
میشود!

#پارت ۰۴

ماهور همه چیز را فهمیده بود!
فهمید که هایکا بخاطر شنیدن جواب رد از ترنم با او
هم خواب شده!

بغضش گرفته بود ، احساس میکرد غرورش خورد شده.
احساس میکرد بازیچه دست آنها شده!

هایکا بی خبر منتظر مانده بود تا جوابی از ترنم بگیرد.
با شنیدن صدای بوق های متعدد فهمید که او تلفن را
قطع کرده.

با اعصابی خراب تلفن رو به روی پاتختی گذاشت و از
جایش بلند شد.
به طرف در رفت تا از اتاق خارج بشود که لحظه آخر به
طرف ماهور برگشت!

خود را زیر پتو جمع کرده بود و صورتش برق میزد انگار که
اشک ریخته!

لکه قرمز رنگ بزرگ روی ملافه بدجوری خودنمایی
میکرد!

هایکا کلافه دستی به موهای بهم ریخته اش زد و بیشتر
خرابشان کرد.

از اتاق خارج شد به اتاق خودش رفت ، خسته بود و
سردرد عجیبی داشت!
شاید یک حمام آب سرد حالش را جا میآورد.

با خارج شدن هایکا از اتاق ماهور با دردی که زیر دلش و
کمرش ایجاد شده بود در جایش نشست.

اشک هایش دانه دانه روی صورتش میریختن!

عاشق هایکا نبود و انتظار هم نداشت او هم عاشق ماهور
باشد اما فکر به اینکه بخاطر از دست دادن ترنم و تلافی
کار او دخترانگی ماهور را تزش گرفته بود حالش را خراب
میکرد!

لکه خون روی ملافه بدجوری دهن کجی میکرد!
با درد از جایش بلند شد و به طرف حمام اتاقش رفت.

دوش آب را باز کرد و بعد از گرم شد آب زیر آن قرار
گرفت و چشمانش را بست!

اتفاق های دیشب مانند فیلمی از جلوی چشمانش
میگذشتن!

صدای ناله های خودش و حرف های تسکین دهنده
هایکا!

#پارت ۱۴

با حوله ای روی سرش وارد آشپزخانه شد ، چشمش به
ماهور افتاد که داشت چایی در فنجان میریخت!

ماهور باز هم خودش را پوشانده بود ، حتی با اینکه
دیشب را با هم گذرانده بودند.

هایکا از این کار او متعجب بود اما چیزی راجبش نپرسید.

-درد نداری؟

ماهور در افکار خود غرق بود و متوجه آمدن هایکا نشده
بود.

با شنیدن صدای او هول کرده کتری را عقب کشید که آب
داغ بر روی دستش ریخت.

جیغی کشید کتری را روی این گذاشت و دستش را در هوا تکان میداد.

هایکا با نگرانی به طرفش رفت و دست سوخته اش را در دستش گرفت و به طرف سینک رفت و آب یخ را باز کرد.

دست هایکا را زیر آن گرفت و تازه چشمش به نگاه های خیره ماهور افتاد.

-بهتر شد؟

ماهور دستانش رو از دست هایکا بیرون کشیده سری به نشانه مثبت تکان داد.

-خوبم برو کنار

سردی کلامش باعث تعجب بیشتر هایکا شد ، نمیدانست
برای چی با اون سرد شده بود و جوابش را درست نمیداد!

یعنی ناراحتیش بخاطر دیشب بود؟

اما دیشب هیچ حرفی نزد هایکا مطمئن بود که شب
گذشته شاید با رضایتش نبود اما مخالف هم نبود و او هم
لذت برده بود.

#پارت ۴۲

نمیخواست ماهور ازش دلگیر بماند.
کمی دست دست کرد و بعد زمزمه کرد:

-بخاطر..دیشب دلخوری؟

نگاه تیز ماهور دوباره با چشمان هایکا برخورد کرد.

درنگاهش خجالتی بود که دل هایکارا می لرزاند..

-نه..نه..شما همسر- منی، وظیفه منم انجام خواسته های شماست.

هایکا خواست حرفی بزند که صدای تماس تلفنش مانع شد.

نگاه ماهور به صفحه گوشی افتاد و با دیدن اسم ترنم، دندان روی هم سابید.

بی هیچ حرفی پاتند کرد و از آشپزخانه خارج شد.. چشم های هایکا به ردپای ماهور خیره بود.

امروز همه حرکاتش عجیب تر بود!

تلفن را بالا آورد و دکمه سبز رنگ را لمس کرد.

-بله؟

-هایکا..لطفا قطع نکن، باید همدیگه رو ببینیم. خیلی زود!

هایکا چرخید و تکیه اش را به کانتر داد.

-به چه دلیلی؟ من نمیتونم با یک خانم شوهردار قرار
بزارم و پیام ببینمش متاسفانه!

ترنم پشت گوشی پی در پی و کلافه نفس های عمیق
می کشید.

-هایکا من خاستگاری رو بهم زدم!

#پارت ۴۳

رنگ و روی هایکا با شنیدن جمله ترنم به سفیدی زد..
ترنم، ازدواج نکرده بود؟!!

هایکا با احساس نفس تنگی تلفن را روی کانتر گذاشت و به
طرف سینک رفت.

شیر آب را باز کرد و کمی بر صورت خود پاشید..

ترنم به هایکا خیانت نکرده بود..
اما..اما هایکا..

همین دیشب تن و بدن ماهور زیر قامتش بود و هردو از
رابطه شان لذت می بردند!

عذاب وجدان چنگ های پی در پی به گلوی هایکا میزد..
حالا که ترنم خاستگارش را رد کرده بود، حتما دوباره به
سراغ او می رفت.

اما ماهور چه میشود؟

ماهوری که دیشب دخترانگیش را تقدیم هایکا کرده بود!
چگونه غیرتش اجازه میداد که او را رها کند؟

تلفن را از روی کانتر برداشت و کنار گوشش قرار داد.

-هایکا چیشد؟

هایکا کلافه نفسش را به بیرون فرستاد و چنگی به موهایش زد.

-کجایی ترنم؟

-توی پارکی که نزدیک شرکتته.. بیا باید حرف بزنیم.

-بمون تا نیم ساعت دیگه میرسم.

تلفن را قطع کرد و به طرف اتاق خواب رفت.
سریع لباس هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد.

لحظه آخر با دیدن ماهور که روی مبل نشسته بود و از
فرط درد، صورتش جمع شده بود و خود را در آغوش گرفته
بود، حالش بهم ریخت..

#پارت ۴۴

به طرف ماهور رفت و روی مبل خم شد.

-ماهور؟ درد داری؟

ماهور با صدای هایکا سریع خیز برداشت و خودش را جمع
و جور کرد..

حتی از اینکه بگوید بخاطر رابطه شان درد دارد، خجالت میکشید.

-نه نه..خوبم.

هایکا که متوجه خجالت ماهور شده بود، لبخندی زد و از جایش بلند شد.

این دختر همه کارهایش جالب بود..

به طرف آشپزخانه رفت و بعد از گشتن کامل یخچال، قرص مسکنی پیدا کرد و با یک لیوان آب به سمت ماهور برگشت.

لیوان و قرص را روی میز گذاشت.

-این و بخور حتما دردت رو آروم میکنه، بعدش هم با یه چیز گرم کمرت رو ببند، منم از سرکار برگردم برات یه چیزایی میگیرم حالت و بهتر کنه.

جوابی از جانب ماهور نگرفت.

سری تکان داد و با برداشتن سویچ ماشین و تلفنش، از خانه خارج شد.

نفهمید چگونه خودرا در سریع ترین زمان ممکن، به پارک رساند.

ترنم روی نیمکت نشسته بود و با انگشتانش بازی میکرد.. ماشین را پارک کرد و به طرف نیمکت رفت.

#پارت ۴۵

دل در دلش نبود برای دیدن ترنم اش!

بخاطر رد شدن خاستگار خوشی و صف نا پذیری زیر
پوستش افتاده بود .

با یاد اوری ماهور پاهایش سست شد.

ولی در دلش امید واهی داد که کار اشتباهی انجام نداده و
سنت را به جای آورده بود .

بعد از جدایی هم برای ماهور اتفاقی نمی افتاد..

او با شوهرش رابطه داشت نه یک غریبه!

با رسیدن به ترنم فکرهای داخل سرش را پس زد و گوش
جان سپرد به ترنم..

-کار مهمت رو بگو.

-چرا اینجوری حرف میزنی هایکا؟

-ترنم وقت ندارم بخوام قربون صدقت برم
توهم بهتره وقت رو برای خواستگار های رنگ وارنگ
بزاری..

دوست نداشت با عشقش اینگونه حرف بزند ولی ازش
دل چرکین بود و زخم زبان زدن ها دست خودش نبود.

-میدونم ناراحتی عزیزم ، ولی باور کن من اصلا خبر
نداشتم.

دست هایکا را میان دست هایش گرفت و با عشق به او
نگاه کرد.

هایکا تمام وجودش بود....

-همین!؟

-انتظار چی داری هایکا ؟ من قبول نکردم صد نفر دیگه هم
بیان قبول نمیکنم، من رفیق نیمه راه نیستم..

قلب هایکا آرام گرفته بود.

-روند طلاق به کجا رسید؟

-نمیدونم!

قلب ترنم از بلندی سقوط کرد...

#پارت ۶۷

بعد از حرف های همیشگی بینشان و بگو مگو های، هایکا
عزم رفتن کرد.

در تمام مسیر، فکرش سمت ماهوری بود که حالا به دست هایکا، زن شده بود.. نمیتوانست فکر به او را لحظه ای از سر بیرون کند.

آن رابطه، برایش لذت بخش هم بود و نمیتوانست منکرش شود..

اما ترنم جایی بزرگتر از این حرف ها در قلبش داشت!

روز سختی برای هر سه آنها بود و بالاخره به شب رسیده بود.

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل خانه به دنبال ماهور گشت..

خبری از او نبود..

بوی خوش غذاهایش امشب خانه را پرنکرده بود!

-ماهور، کجایی؟

نگاهش به برق روشن اتاقش افتاد.

داخل اتاق بود ..

به آن سمت حرکت کرد.

اما با دیدن ماهور در آن وضع نفسش بند آمد.

مثل تکه گوشت روی تخت افتاده بود و رنگش مانند گچ

سفید شده بود..

-ماهور؟ دختر چیشدی چه بلایی سر خودت آوردی؟

#پارت ۷۴

ماهور حتی جانی در بدنش نمانده بود که بخواهد جواب
هایکارا دهد..

از صبح غم اتفاق دیشب را به جای غذا خورده بود و با
آن شدت خون ریزی حالا از حال رفته بود..

هایکا با عجله از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه
رفت.

آب قندی برهم زد و به اتاق برگشت.

به طرف ماهور رفت و کمی بلندش کرد.

به زور چند قطره از آب قند را به خورد او داد و لیوان را رو
ی میز گذاشت.

به طرف لباس ماهور رفت و تا خواست از تنش در بیاورد،
ماهور تکانی خورد و با تلاش بسیار دستش را به نشانه
مخالفت روی دست هایکا گذاشت.

هایکا کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

-ماهور من همه اینارو دیشب دیدم، الان فقط میخوام
دردت رو کم کنم باشه؟

ماهور دیگر مخالفت نکرد.

حتی اگر میخواست هم نمیتوانست مخالفت کند..
جانش را نداشت!

هایکا لباس هایش را یکی یکی از تنش درآورد و او را بغل کرد.
به طرف حمام رفت و آب داغ را باز کرد.

ماه‌ور را زیر آب در بغل خود نشاند و به آرامی زیر دلش را ماساژ میداد.

خودش را مقصر- این حال و روز ماه‌ور میدانست و لعنت به خودش..

#پارت ۴۸

بعد از حسابی ماساژ دادن، با لباس های خیس از حمام بیرون رفت و لباس هایش را عوض کرد.

برای ماه‌ور حوله آورد و دور او پیچید.
دخترک را روی تخت خواباند و لباس هایش را تنش کرد.

از جا بلند شد و به طرف تلفنش رفت.
چندمدل غذا سفارش داد و تا رسیدن غذا، برای ماه‌ور شربت و شیرینی به اتاق برد.

ماهور کمی حالش بهتر شده بود.
با ورود هایکا به آرامی چشم هایش را باز کرد و به او خیره شد.

هایکا لبخندی زد و کنار تخت نشست.

شیرینی و آبمیوه را جلوی دهانش گرفت.

-بخور ماهور، بدو.

ماهور به تبعیت، کمی از شربت و شیرینی خورد و هایکا باقی مانده اش را به داخل ظرف برگرداند.

-دختر این چه بلاییه سر خودت آوردی؟ میخوای من و سگته بدی؟

ماهور دلش میخواست زار بزند..

فریاد بزند که این بلایی است که او سرش آورده، اما بستن دهانش را ترجیح داد و از هایکا روی گرداند.

هایکا خوب میفهمید علت این دلخوری چیست و از خود خجالت میکشید.

فکر به اینکه چه جوری باید به او بگوید که میخواهد طلاقش دهد، داشت او را دیوانه میکرد.

با صدای زنگ آیفون، از فکر بیرون آمد و به سمت در رفت.
غذا رسیده بود..

به زور از هر مدل غذا، چند قاشق به ماهور داد و وقتی خیالش از حالش راحت شد، او را روی تخت خواباند

#پارت ۴۹

چیزی نگذشت که ماهور به خواب رفت.
هایکا کمی بالای سرش نشست و به صورت غرق خوابش
خیره شد.

با این حال و روزش، چگونه میخواست به او بگوید که
میخواهد طلاقش هم بدهد؟

هرچند شاید ماهور از خدایش هم باشد که از دست
همچین مردی نجات پیدا کند..

از جایش بلند شد و به اتاق خود برگشت.
لباس های راحتی بر تن زد و روی تخت دراز کشید.

از جیب کتش که روی تخت انداخته بود، تلفنش را درآورد
که چشمش به پیامکی از سوی ترنم خورد.

" عزیزم رسیدی خونه ؟ خوب استراحت کن..می دونی که خیلی دوستت دارم ؟ لطفا من و ببخش که اذیت شدی "

دلش از حرف های او لرزید..

ترنم را خیلی دوست داشت، و نمیخواست دوباره او را از دست بدهد.

اما این چه احساسی بود که انقدر نگران ماهر بود و فکرش درگیرش بود؟

عذاب وجدان ؟ ترهم ؟

شاید وابستگی ؟

نمیدانست..فقط سردرگم بود و کلافه.

نیاز به استراحت داشت تا کمی افکارش آرام بگیرد..

ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست.

#پارت ۵۰

با صدای ماهور که اورا صدا میزد، به آرامی چشمانش را باز کرد و خیره اش شد.

ماهور هنوز هم رنگ و رویش کمی به سفیدی میزد.

در جایش نشست و سوالی نگاهش کرد.

-چیشده ماهور اول صبحی؟

-آقا هایکا مادرتون اومده، گفتم پیام بیدارتون کنم.

ماهور گفت و منتظر جوابی از جانب هایکا نماند و از اتاق بیرون رفت.

رو به روی خانم بزرگ که روی مبل نشست و اشاره ای به سینی چای زد.

-مامان جان چای بخورین از دهن میوفته.

خانم بزرگ نگاهی به عروسش انداخت و لبخندی زد.
به گمانش ماهور کمی فرق کرده بود.

فنجان چای را برداشت و کمی از آن را خورد.

-رنگ و روت چقدر سفید شده دختر، به خودت نمیرسی؟

ماهور با شنیدن این حرف خانم بزرگ، دستش کمی لرزید
و فنجان را داخل سینی برگرداند.

سعی کرد لبخند مصنوعی ای بزند.

-چرا مامان میرسم..نگران نباشید.

خانم بزرگ میخواست سر بحث را باز کند، اما نمیدانست
چطور پرسد که ماهور را دلخور نکند.

-ماهور..من این رنگ پریدگی رو میشناسم دخترم.

رنگ و روی ماهور پرید!
اگر واقعا فهمیده باشد، باید چگونه دیگر در چشمان
خانم بزرگ نگاه میکرد؟

#پارت ۵۱

-دخترم لازم نیست خجالت بکشی، بالاخره هم تو هم
هایکا نیازهایی داری..

-نه ماما شما..

ادامه حرفش با صدای هایکا در گلویش خفه شد.

-از کدوم نیاز حرف میزنی مامان؟ اگر از نظر شما نیاز فقط رابطه جنسیه، قابل حل شده..اما بقیه نیازهامون چی کار کنیم؟

خانم بزرگ بدون هیچ تعارفی از جایش بلند شد و رو به روی پسرش ایستاد.

-نیاز بعدی داشتن بچه اس، دیگه حاجی هم سنی ازش گذشته میخواد نوه پسرش رو ببینه زودترا!

هایکا پوزخندی زد و نگاهش را ماهوری دوخت که کم بود زیر گریه بزند.

اخم هایش را درهم کشید و دوباره به خانم بزرگ نگاه کرد.

-حاجی امر دیگه نداره مامان؟

-پسر-م این چه مدل حرف زدنیهِ؟ شما هردو جوونین
ماشالله خیلی هم بهم میاین، چرا زودتر بچه دار نشید؟

این بار قبل از هایکا، ماهور پیش دستی کرد و زبان باز
گشود.

-مامان فعلا زوده..در ضمن هنوز هم اتفاقی بین من و آقا
هایکا نیوفتاده..من هنوز هم عذابدار ناصرَم و ..

کمی مکث کرد و نگاهش را به هایکا دوخت.

-و آقا هایکا هم هنوز خاطرخواه ترنم!

#پارت ۵۲

هایکا با تعجب به ماهور خیره شد.

آوردن اسم ترنم، عمدی بود؟

خانم بزرگ با جمله آخر ماهور نگاه تیزی به پسرش کرد.
نگاه هایکا هنوز هم خیره ماهور بود.

-هایکا، ماهور چی میگه؟ ترنم هنوز توی زندگيته؟

هایکا نگاهش را از ماهور گرفت و به خانم بزرگ خیره شد.

حتی اگر میخواست ماهور را طلاق بدهد، نباید بقیه فکر میکردند که این فقط خواسته هایکا و بخاطر ترنم بوده است!

-نه مامان، ترنم خیلی وقته از زندگی من رفته..

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و لبخندی زد.

-بهتر، لطفا دیگه این فکر هارو از سرت دور بریز
ماهور..دل بده به پسریم و باهم یه زندگی عاشقانه رو شروع
کنید..

ماهور در دلش پوزخند زد.
چه دل خوشی داشت خانم بزرگ!
تعجبش از هایکا بود که چرا حقیقت را از مادرش مخفی
کرد..

کمی بعد، خانم بزرگ با خداحافظی کوتاهی عزم رفتن کرد.
لحظه آخر، به هایکا گوشزد کرد که هواسش بیشتر به
عروسش باشد.

رفت و با رفتنش ماهور چهره درهمش را به هایکا دوخت.

-چرا به مادرت دروغ گفתי؟ چرا بهش نگفتی سر اینکه
بهت پشت کرد اومدی سر من خالی کردی و حالا هم
برگشته؟

#پارت ۵۳

هایکا بهت زده خیره ماهور بود.
از کجا همه چیز را میدانست؟ یعنی آن شب همه حرف
هارا شنیده بود؟

-ماهور، من واقعا بخاطر اون شب..

قبل از آنکه حرفش را تمام کند، صدای ماهور بالا رفت.

-عذرخواهی نکن هایکا، ما قرار گذاشته بودیم، قرار بود
جداشیم قرار بود کوچیکترین تماس بدنی نداشته باشیم اما
زدی زیرش..

کمی مکث کرد و بغضش را قورت داد.
دوباره با همان صدای بلند، ادامه داد؛

-بی معرفتی کردی هایکا و ازم نخوا که ببخشت..
فقط میخوام بدونی بخاطر اتفاقی که افتاد لازم نیست
شرمنده باشی یا عذاب وجدان داشته باشی، قرارمون
سرجاشه!

پنج شنبه همین هفته میریم محضر و توافقی جدا میشیم..

گفت و منتظر جوابی از جانب هایکا نشد. درمقابل چهره
گرفته اش، بی تفاوت از او گذشت و به اتاق خوابش رفت.

قطره اشک سمجی که از گوشه چشمش پایین آمد را پس
زد و روی تخت نشست.
نباید گریه میکرد..

او به هرحال بعد از طلاق، نامش در دهان میپیچید و
برایش فرقی نداشت که دگر دختر نیست..

اما روی هایکا حساب دیگری باز کرده بود.

روی تخت دراز کشید و شالش را از سرش باز کرد.
تا خواست کمی به چشمانش استراحت دهد، صدای
تلفنش بلند شد.

دست برد سمت میز و تلفن را برداشت.
با دیدن اسم سبجان، خواست رد بدهد که لحظه ای
پشیمان شد.

دکمه سبز را فشرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

-بله سبجان؟

#پارت ۵۴

صدای سرخوش سبحان، پشت گوشی پیچید.

-ماهور من چگونه؟

ماهور کلافه اخمهایش را درهم کشید و نفسش را بیرون فرستاد.

-من از کی ماهر تو شدم آقا سبحان؟

سبحان خنده ای سرد داد.

-فدای سبحان گفتنات که انقدر قشنگ میگی، تو همیشه ماهر من بودی، از همون بچگیت تولسگ!

-سبحان تو مستی ؟ کافیه میخوام قطع کنم!

-نه نه..قطع نکن ماهور بزار یکم دیگه صدات و بشنوم.

ماهور کمی با خودش کلنجار رفت و در آخر آن چیزی که
میترسید بگوید را به زبان آورد.

-تا آخر همین پنج شنبه صبر کن، بعدش شاید راجبت
فکر کنم.

تعجب سبحان از پشت تلفن هم هویدا بود..
هرچه خورده بود دیگر پریده بود و حالا هوشیارتر بود.

-جون سبحان همون جوری که فکر میکنم؟

-سبحان کافیه دیگه، گفتم صبر کن خودت
میفهمی..خدا حافظ.

بدون توجه به صدا زدن های سبحان، تلفن را قطع کرد و روی میز گذاشت.

این پسر- دیوانه شده بود! وقت و بی وقت مست میکرد و به ماهور زنگ میزد..

ماهور با یادآوری حرفش به سبحان، دستی روی پیشانی خود کشید و چشمش را بست.

کاری که میخواست بکند، درست بود؟

یا عمدا فقط برای انتقام از کسی که با او بازی کرده بود؟

#پارت ۵۵

کلافه بود!

نمیدانست کدام کارش درست است و کدام نه..

فقط میخواست خودش کمی آرام بگیرد.

دوباره روی تخت دراز کشید که این بار صدای در مانع آرامشش شد.

-ماهور همیشه بیای بیرون؟ میخوام حرف بزنیم..

ماهور از او دلگیر بود، اما آنقدر نادان نبود که برای لجبازی جوابش را هم ندهد.

از جایش بلند شد و روسری ساتن ابریشمی اش را سرش کرد.

درب اتاق را باز کرد که هایکا هنوز پشت در بود.

گره ای به روسری اش زد و سر تکان داد.

-بله هایکا؟ چیزی شده؟

هایکا اشاره ای به مبل کرد.

-بشینیم لطفا.

ماهور بی هیچ حرفی سمت مبل رفت و رویش نشست.
هایکا هم کمی بعد در جایش نشست و در سکوت به
ماهور خیره شد.

-هایکا؟

با صدای ماهور، از فکر درآمد و حواسش را به او داد.

-جان؟

-فکر کنم گفתי باید حرف بزنیم!

-ها..آره آره، فقط لطفا چند دقیقه هیچی نگو و وسط حرفم نپر.

ماهور به تبعیت از حرفش فقط به سر تکان دادنی اکتفا کرد و تکیه اش را به مبل زد که هایکا شروع به حرف زدن از چیزی کرد که تمام ماهور را خجالت فرا گرفت!

#پارت ۵۶

-میدونم که اون شب یه اتفاقی بینمون افتاد.. که نباید میشد!

اما متاسفانه نتونستم خودم رو کنترل کنم، اما قرار نیست فکر کنیم هیچ اتفاقی نیوفتاده.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-طلاقمون سرجاش، اما به خاطر چیز با ارزشی که ازت گرفتم میخوام قبول کنی که به جای مهرت، یه ماشین هم به نامت بزنم..

ماهور سرش را پایین انداخت و سعی کرد بغضش را کنترل کند..

چیزی که ماهور از دست داده بود را نمیشد رویش قیمت گذاری کرد!

با ناراحتی از جایش بلند شد و خواست به اتاقش برگردد که هایکا از بازویش گرفت.

-ماهور لطفاً، وایسا.

ماهور به طرفش چرخید و نگاه غمناکش را به مرد بی معرفت رو به رویش دوخت.

-خواهش میکنم بزار این یه کارو برات بکنم.

ماهور بازویش را از دست هایکا بیرون کشید و پوزخندی زد.

-عذاب وجدان داری؟

-اسمش عذاب وجدان نیست، مسئولیت پذیریه..
میدونم کاری که کردم قابل جبران نیست، اما این حداقل کاریه که از دستم برمیاد.

دخترک تلخندی زد و سر تکان داد.

-خوبه، هرکسی— یه جوری خودش و آروم میکنه، توام با پول..

منتظر جوابی از هایکا نماند و مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

با بستن در اتاق، پشت در نشست و سرش را در دستانش گرفت.

از همان اول هم قرار ماهور و هایکا طلاق بود، اما چرا حالا ماهور آرام و قرار نداشت؟

#پارت ۵۷

با نوری که مستقیماً به چشمانش برخورد میکرد پلک هایش را از هم فاصله داد.
نگاهش به ساعت رو به رو افتاد.

عقربه ۷ صبح را نشان میداد.
روز موعود رسیده بود و ساعت ۹، قرار محضر داشتند.

کلافه از جایش بلند شد و به طرف سرویس رفت.

آبی به دست و روی سردش پاشید و از سرویس درآمد.

باید حاضر میشد!

این چندروز کوچکترین برخوردی با هایکا نداشت و سعی میکرد تا حد ممکن با او در درو نشود..

به سمت کمد رفت و مانتو شلوار مشکی رنگی را بیرون آورد.

هردورا تن زد و جلوی آینه استاد.

مقنعه اش را سرش کرد که همان لحظه صدای تلفنش بلند شد.

با دیدن اسم سبحان روی تلفن، آیکون سبز را فشرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

-سلام.

-سلام به روی ماهت، کی پیام دنبالت؟

-خودم میرم، بعد از محضر بهت زنگ میزنم.

-ماه‌ور دیگه دلم طاقت نداره، بزار پیام برسونمت.

-سبحان گفتم که خودم ..

با کشیده شدن گوشی از دستش و دیدن چشمان برزخی
هایکا در داخل آینه، حرفش نصفه ماند و مات و مبهوت
به او خیره شد..

تنها صدا زدن های سبحان بود که سکوت بینشان را می
شکست!

#پارت ۵۸

تلفن را کنار گوشش برد و لبریز از خشم اما آهسته لب زد:

-میشنوم داداش سبحان!

دیگر ماهور صدایی از سبحان نمیشنید و تنها صورت
هایکا را میدید که هر لحظه سرخ تر میشود!

-به ناموس داداشت چشم داری خوش غیرت؟ سبحان به
جان خانم بزرگ، پام برسه خونه حاجی کشتمت!

تلفن را به سوی دیوار پرتاب کرد.

صدای شکستنش باعث لرزی در بدن ماهور شد و چشم
هایش را بست.

-خوشت اومده از این داداش به اون داداش دست به
دست شی نه؟!

ماهور چشم هایش را باز کرد و حالا با عصبانیت تمام
خیره هایکا بود.
به سمتش چرخید و با جدیت لب زد:

-به تو چه؟ ها به تو چه؟ یاد نگرفتی تو کار من فضولی
نکنی؟

هایکا با تمام توانش فریاد کشید.

-تو گوه میخوری وقتی زن منی هرزگری میکنی ماهور گوه
میخوری!!

این بار صدای ماهور هم بالا رفت.

-هرزه تویی که به بیوه برادرت هم رحم نکردی، الان هم
به تو هیچ ربطی نداره بریم طلاقم بده بعدش خودم
میدونم...

با سیلی محکمی که هایکا نثار صورتش کرد حرفش نصفه
ماند.

-خفه شو!

سوزش سیلی جای جای صورتش را میسوزاند.
بیشتر از همه طعم خون بود که در دهانش پیچیده بود..
دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

#پارت ۵۹

-بی شرف هنوز طلاق نگرفته با سبحان قرار میزاری؟ من و بگو فکر میکردم تو چه مریم مقدسی هستی!

هایکا همه جملاتش را فریاد میکشید.
ماه‌ور اما همچنان سرش پایین بود و هیچ حرفی از دهانش خارج نمیشد.

-آخه میزاشتی جداشیم دختره..

ادامه حرفش با بالا آمدن سر ماه‌ور و خیره شدن در چشمانش نصفه ماند.

دست خود را مشت کرد و روی دیوار چندبار کوبید.
با ضربه آخر، خون از لا به لای انگشتانش جاری شد..

نگاهش را به ماه‌ور دوخت.
صورتش قرمز شده بود و لبش پاره!

اما حقش بود.

-گور بابای همه چی، طلاقتمیدم ماهورا! اما بهت نشون میدم آخر عاقبت این کارا چیه.

عقب گرد کرد و به سمت در رفت.
لحظه آخر چرخید و با ناباوری لب زد:

-ناصر هایکا، حالا هم سبحان! دست خوش زن داداش..

گفت و رفت.

با رفتنش ماهور روی زمین افتاد و با صدای بلندی زار زد.

صدایش به گوش هایکاهم رسید اما بی توجه از خانه بیرون رفت.

حالا از نظر هایکا، ماهور چه جور زنی بود؟

زنی بدکاره که چشمش به دنبال پسران حاجی است؟
پشیمان از کاری که کرده زار میزد، اما دیر بود..

تمام عمرش با آبرو زندگی کرده بود و امروز انگار همه
تلاشش پنبه شده بود...
درمانده بود !

#پارت ۶۰

تمام روز را در اتاق سپری کرده بود و حتی از جایش تکان
نخورده بود..

فقط گریه کرده بود و افسوس کارهایش را خورده بود..

چقدر بچگانه تصمیم گرفته بود..

با صدای چرخش کلید در قفل در از جایش بلند شد.
با نوک انگشتش اشکش را پاک کرد و به سمت در اتاق
رفت.

باید با هایکا حرف میزد..

باید به او میفهماند که اشتباه برداشت کرده است!

در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون آمد.

هایکا روی مبل نشسته بود و به سقف خیره بود..

چشمش که به لباس به خون نشسته هایکا خورد، با ترس
جلو آمد.

-هایکا چیکار کردی؟ چرا لباست این همه خونی؟

بدون اینکه نگاهش را از سقف بگیرد و تکانی بخورد، زمزمه
کرد.

-باید دنده های کسی که رو ناموس داداشش چشم داره رو خورد کرد!

هواس ماهور پی سبحان رفت.

به سراغ او رفته بود؟

نتوانست خود را نگه دارد و سوال ذهنش را به زبان آورد.

-رفتی سراغ سبحان؟ دعوا کردین؟

این بار سرش را چرخاند و به ماهور نگاه کرد.

طبق معمول صورت ماهور از سفیدی به رنگ گچ میزد و لبش خون مرده شده بود..

-باز هیچی نخوردی؟

#پارت ۶۱

از جایش بلند شد و به طرف ماهور آمد.
انگشتش را گوشه لبش کشید که ماهور با درد چشمانش را
بست.

-خیلی درد میکنه؟

پلک هایش را باز کرد و سرش را به معنای نه تکان داد.

-چرا رنگ و روت پریده؟

-هایکا همیشه جواب من و بدی؟ چه بلایی سر سبحان
آوردی؟

هایکا پوزخندی زد.

-نگران اون بی شرف بی ناموسی؟

ماهور جوابی نداد که هایکا ادامه داد:

-بی غیرت می‌گه ماهور باید زن من میشد..

کلافه دستش را داخل موهایش برد و چنگی زد و لا به لای دندان های چفت شده اش غرید:

-آخ که اگه خانم بزرگ نمیرسید کشته بودمش..

ماهور چشمانش از ترس پر شده بود..
هایکا به قدری عصبی و ناراحت بود که نمیشد کلمه ای حرف به او زد.

-هایکا بین من و سبحان هیچی نبود، قسم میخورم.

-بود و نبودش دیگه مهم نیست، ولی از امشب دیگه زن
داداشم و بیوه برادرم نیستی ماهور..از امشب زنی!
محض اطلاعات هم میگم که دیگه هیچ ارتباطی بین من و
ترنم نیست.

همه چی تموم شد..

کمی فاصله گرفت و با مکث کوتاهی، دوباره لب زد:

-اما از امشب دیگه اون هایکای قبل هم تموم شد، اون
هایکایی که تا الان شناخته بودی رفت ماهور..

#پارت ۶۲

@Vip Roman

لرز شدیدی تن و بدن ماهور را فرا گرفت.

تا به حال هایکارا انقدر جدی و عصبی ندیده بود!

هایکا بی آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد، به سمت اتاق خوابش رفت.

لحظه آخر جلوی درب اتاق ایستاد و به سمت ماهور چرخید.

-فردا اتاق هارو هم یکی میکنی، خوشم نمیاد دیگه جدا بخوابم.

گفت و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
ماهور همانجا روی زمین نشست و زانوی غم بغل گرفت..

از این به بعد باید با این زندگی چه میکرد؟ چگونه برای
هایکا همسری میکرد؟

برای لحظه ای دوباره فکرش سمت سبحان رفت..

الان حالش چطور بود؟

درست بود که سبحان خودش پیگیر ماهور شده بود، اما این ماهور بود که او را امیدوار کرده بود.

و حالا هم خود را باعث این دشمنی میان هایکا و سبحان میدانست.

باید به سبحان زنگ میزد و حالش را میپرسید؟

شاید کمی آرام میگرفت.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت.

وارد اتاق شد و تلفن تکه تکه شده را از روی زمین برداشت.

هنوز گوشی روشن میشد و جای تعجب داشت!

بدون درنگ به سمت شماره سبحان رفت و درست وقتی میخواست تماس بگیرد، با صدای هایکا که از پشت سرش می آمد هول زده گوشی از دستانش افتاد.

-به کی زنگ میزنی نصف شبی ماهور؟

#پارت ۶۳

به طرف هایکا چرخید و سعی کرد استرسش را کنترل کند تا هایکا به چیزی شک نکند.

-هیچی.. یعنی هیچکس.

هایکا نگاه عاقل اندر صفیچی به ماهور انداخت و جلوتر آمد.

در این مدت خوب این دخترک را بلد شده بود.

-ماهور چیزی و که دیگه از من مخفی نمیکنی نه؟

ماهور تند تند سر تکان داد.

-نه معلومه كه نه چرا بايد مخفي كنم ازت ؟ چيزي ميخواستی؟

هایكا باور نكرد اما سرى تكان داد.

-گشتم شده يكم، چيزي هست بخورم؟

-تا لباسات رو عوض كنى و يه دوش بگيرى آماده ميكنم.

هایكا چيزى نگفت و از اتاق بيرون رفت.
دخترک نفس عميقى كشيد و روى تخت نشست.

اگر هایكا مي فهميد كه او دوباره سعى داشته با سبكان تماس بگيرد، حتما سر او را از تنش جدا ميكرد.

کمی بعد از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

کنسرو تن ماهی ای از یخچال بیرون آورد و بعد از جوشاندنش، آنرا در چندلقمه جای داد و داخل ظرف گذاشت.

با آمدن هایکا، و دیدن بدن نیمه برهنه اش که کمی از آن را حوله پوشانده بود، آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.

#پارت ۶۴

-بفرمایید، امروز چیزی نتونستم درست کنم..نوش جان.

از آشپزخانه بیرون آمد و خواست به اتاقش برود که صدای هایکا مانعش کرد.

- کجا؟

نگاهی به او انداخت و اشاره ای به اتاقش کرد.

- اتاق، بخوابم.

هایکا به سمت ظرف غذا رفت و یکی از لقمه هارا برداشت.
به طرف ماهور آمد و لقمه را جلوی دهانش گرفت.

- بخور ببینم، از صبح هیچی نخوردی باز غش میکنی.

- من میل..

تا خواست ادامه حرفش را بزند، لقمه نان در دهانش
گذاشته شد و مجبور به جویدن شد.
لقمه را به آرامی قورت داد و لبخند کم جانی زد.

-ممنون.

-بیا یکی دیگه هم بخور.

-نه من واقعا میل ندارم دیگه..نوش جان.

منتظر جواب نماند و به اتاق خواب رفت.

امروز به اندازه کافی خسته شده بود..

خستگی ذهنیش بیشتر از هرچیزی بود و او را در فشار قرار میداد.

روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست.

چیزی نگذشت که چشم هایش گرم شد و به خواب فرو رفت.

صبح با صدای در اصلی خانه که پشت هم کوبیده میشد،
هول زده از جایش پرید.

#پارت ۶۵

از جایش بلند شد و کش و قوصی به بدنش داد.
وقتی متوجه شدت کوبیدن در میشود، سریع بلند شد و از
اتاق بیرون میرود.

خبری از هایکا نبود و معلوم بود به سرکار رفته است.

به طرف در رفت و با باز کردن در، سیلی محکمی در گونه
اش فرود آمد.

جاری شدن خون از بین لبانش را کاملاً احساس میکرد.

دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را بالا گرفت.

با دیدن خانم بزرگ که با عصبانیت رو به رویش استاده
بود، نفسش بند آمد.

-خانم بزرگ..

خانم بزرگ دخترک را به داخل خانه هل داد و در را بست.

-چشم سفید بی ابرو!

دوباره سیلی دیگری بر صورت سرخ شده دخترک فرود
آمد.

ماهور حتی دلیل این ضربه های پی در پی را نمیدانست.

با چشمان اشکی خیره خانم بزرگ شد.

-خانم بزرگ چه غلطی کردم من که سزاوار این رفتارم؟

-دهنت رو ببند، مار توی آستین پرورش میدادیم؟ حیف
اون خانوادت حیف اسم پدرت که روی توئه!

اشک های پی در پی اش دیگر دست خودش نبودند و بی
هوا روی گونه اش پایین می آمدند.

-دیدي ناصر م رفت سینه قبرستون، گفتیم آبرومون نره
عروس هایکام شی، حالا با پسر- کوچیکم ریختی روی هم؟
پسرای من و با هم دشمن میکنی بی آبرو؟

#پارت ۶۶

ماهور بهت زده از حرف های خانم بزرگ فقط به او خیره
بود و اشک میریخت.
تند تند سرتکان داد و جلوتر آمد و دست خانم بزرگ را
گرفت.

-نه خانم بزرگ..بخدا به جون مامانم اگه همچین قصدی داشته باشم من فقط..

خانم بزرگ دستش را با شدت از دست دخترک بیرون کشید و او را به عقب پرت کرد.

-حرف نزن بی آبرو، باید میزاشیم همونجوری بری ور دل خانوادت! اشتباه کردیم تورو دوباره عروسمون کردیم.

ماه‌ور نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-خانم بزرگ یه جوری حرف نزنید که انگار ازدواج با هایکا خواسته من بوده! این امر حاجی بود و مارو مجبور کرد.

-آره چون نمیدونست تو چه ماری هستی، ولی دیگه
بسه..پسرام رو از شرت راحت میکنم، هرچه زودتر طلاق
میگیرین!

-چه طلاقی مامان؟!

با شنیدن صدای هایکا از پشت سر خانم بزرگ، هردو به
سمت او چرخیدند.
خانم بزرگ با ناراحتی جلو تر رفت.

-آخ پسر— قشنگم..بمیرم برات که بابات مجبورت کرد
همچین فتنه ای رو عروس خونت کنی، من از طرف باباتم
عذر میخوام ولی هرچی زودتر میفرستیمش خونه باباش.

هایکا نگاهی به ماهور انداخت.
با دیدن لب پاره و صورت سرخ شده اش، اخم هایش را
درهم کشید و به طرف او رفت.

#پارت ۶۷

دستی روی لب ماهور کشید که اشک های ماهور شدت گرفت.

نگاه هایکا دوباره به سمت مادرش چرخید.

اخم غلیظ روی پیشانی اش خبر از عصبانیتش میداد.

-مامان شما به زن من میگی فتنه؟

خانم بزرگ و ماهور هردو متعجب به هایکا خیره بودند.

ماهور احساس میکرد درست نشنیده است..

اورا همسرش خطاب کرده بود؟

-پسرم دیگه زنت نیست، آشغالایی مثل این..

-مامان!

فریاد هایکا بر سر مادرش اورا مانع از ادامه صحبتش کرد.

جلوتر رفت و رو به روی مادرش ایستاد.

-شما با اجازه کی دست روی زن من بلند کردی؟

-پسرم تو..

-جواب من و بده مامان! به جای اینکه بری یقه اون پسر-
بی ناموست و بگیری، اومدی تو خونه من، زن من و
میزنی؟

این بار صدای خانم بزرگ هم بالا رفت.

-چه زنی هایکا؟ یادت رفته بیوه ناصر رو به اجبار پدرت
عقد کردی؟ حالا زنم زنم میکنی؟

هایکا چشم هایش را باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

-بیوه ناصر و به اجبار حاجی عقد کردم! اما الان نه ماهور
دیگه بیوه ناصر، نه هیچ اجباری توی زندگی مائه.

-هایکا هیچ میفهمی داری چی میگی؟ کسی- که زنم خطابش
میکنی، سبحان بچم رو هوایی کرده و از راه به درش کرده.

هایکا این بار با صدای بلند خندید.

-بچت سبحان و هوایی کرده مامان؟ سبحان چقدر سریع
گول میخوره نه؟

خانم بزرگ با عصبانیت به سمت ماهور رفت و مچ دستش را کشید.

اورا به سمت در برد.

-جای این دختر یاغی توی این خونه نیست!

هایکا بی درنگ جلورفت و دست ماهور را از دست مادرش جدا کرد.

-مامان یه بار دیگه به زن من بی احترامی کنی بد میبینی!

پسرم پشت زنش درومده 🐒 😍 😞

•هایکا•

#پارت ۶۸

خانم بزرگ با دهان باز و تای ابروی بالا رفته خیره پسرش بود.

این همان هایکا بود که روزهای اول تمام خانه را بهم میریخت که چرا مجبورا بیوه برادرش را عقد کرده است؟

-هایکا تو حالت خوبه؟! متوجه حرفات هستی مادر؟

-مامان اگه حرف دیگه ای نمونده، حاجی و توی خونه منتظر نزار.

خانم بزرگ نگاه تیزی به ماهور انداخت و سپس از خانه خارج شد.

هایکا جلورفت و در را پشت سرش بست.

به طرف ماهور چرخید و نگاهی به او انداخت.

-تو حالت خوبه؟

ماهور اما هنوز در شوک بود..
نمیتوانست باور کند که هایکا اینگونه بخاطر او رو به روی
خانم بزرگ ایستاده است.

-ماهور؟

دستی که جلوی چشمش تکان میخورد او را از فکر بیرون
کشید و نگاهش را به هایکا دوخت.

-بله؟

-گفتم حالت خوبه؟

ماهور تند تند سرتکان داد.

حالش خوب بود؟ نمیدانست.. فقط میدانست دردسری
بزرگ برای خودش و هایکا درست کرده است..

-خوبم، فکر کنم.

هایکا پلکی بر هم زد و به سمت اتاق خوابش رفت.
پوشه ای که بخاطر آن به خانه برگشته بود را برداشت و
از اتاق خارج شد.

-از این به بعد من نبودم در رو روی کسی- باز نکن، ممکنه
بقیشون هم سر و کله اشون پیدا شه.

#پارت ۶۹

ماهور به نشانه شیشه سری تکان داد و به طرف اتاق
خوابش رفت.

روی تخت نشست و دستی روی لبش کشید.

سوزش لبش یک طرف، هضم حرف و حرکات هایکا هم یک طرف..

اگر این مسئله را فهمیده باشند و به گوش خانواده اش هم میرسید چه؟

اصلا مردم چه میگفتند؟

عروس بیوه ای که به دنبال هردو برادر است؟

یا که دندان تیز کرده برای اموالشان؟

هردو دوستش را دو طرف سرش گذاشت و چشم هایش را بست.

افکارش داشتند دیوانه اش میکردند.

در همان حالت روی تخت دراز کشید و زانوهای خود را
در شکمش جمع کرد.

تنها دلخوشیش همان حرف های هایکا بود.
هایکایی که به خوبی از او دفاع کرده بود.

با صدای در، از جایش پرید.

-هایکا؟ اونجایی؟

وقتی صدایی از هایکا دریافت نکرد، از جایش بلند شد و به
طرف در اتاق رفت.

بیرون رفتنش از اتاق مساوی بود با نبودن هایکا.

یعنی به شرکت بازگشته بود؟

با صدای دوباره زنگ در، از فکر درآمد.

هایکا کلید داشت، پس او نبود..

و به او قول داده بود در را دیگر روی کسی باز نکند.
این برای خودش هم بهتر بود..

تا خواست به اتاق برگردد، صدای مرد آشنایی پاهایش را
شل کرد و او را در جایش میخکوب کرد.

-ماهور اونجایی؟؟ در رو باز کن باید حرف بزنیم، باز نکنی
قسم میخورم در رو میشکونم!

#پارت ۷۰

سبحان بود! عصبی تر از همیشه..
ماهور تماما برای باز کردن در دو دل بود!
از طرفی باید با سبحان حرف میزد، از طرفی ترس از هایکا
در وجودش رخنه کرده بود.

با فریاد دوباره سبحان، در جایش پرید و از فکر درآمد.

-ماهور با تو نیستم؟ بشکنم درو؟

با قدم های لرزان به سمت در رفت.

هایکا که نمیفهمید.

چاره ای نداشت !

در را باز کرد و نگاه وحشتناکی به سبحان انداخت.

زیر چشمش کبود بود و روی پیشانی اش زخم.

سبحان ماهور را به دردن خانه هول داد و خودش هم وارد شد.

-برای چی نیومدی ماهور؟ برای چی من و بازی میدی؟

تمامی جملاتش را با صدای بلند فریاد میزد، اما ماهور همچنان خیره به زخم های سبحان بود.

با فشاری که به هردوبازویش وارد شد، نگاهش را به دستش انداخت.

سرش را بالا آورد و به سبحان خیره شد.

-سبحان من نمیدونم چرا اونکارو کردم از حرص بود یا چی نمیدونم، فقط این و بدون نمیخواستم کسی و بازی بدم!

سبحان با صدای بلند قهقهه زد.

-نمیخواستی کسی- و بازی بدی؟ ماهور دو شب قبل از روزی که قرار بود طلاق بگیری گفتی بعد از طلاق میای پیش من!

ماهور با شدت دست های سبحان را از دور بازوهایش باز کرد و عقب تر رفت.

- گفتم میام پیشت حرف بزنیم، نگفتم قراره رابطه ای بینمون شکل بگیره! در ضمن دیگه طلاق هم وسط نیست هایکا وقتی فهمید گفت دیگه طلاقم نمیده!

#پارت ۷۱

-هایکا غلط کرده با تو! ماهور این دفعه دیگه حرف حرفه منه.. یا از این مرتیکه جدا میشی- و من و انتخاب میکنی، یا اسم بیوه ناصر و آوازه شهر میکنم!

ماهور بهت زده خیره سبحان شد.
نمیتوانست حرفی که زده را هضم کند..

-داری تهدیدم میکنی؟

-اسمش و تو بزار تهدید، من میگم این دفعه عقب
نمیشینم.. این دفعه تا مال من نشی- دست بردار نیستم
ماهورا!

منتظر جوابی نماند و از خانه بیرون زد.
با رفتنش ماهور یه دستش را به دیوار زد تا پخش زمین
نشود.

اگر سبحان تهدیدش را عملی میکرد، تمام خانواده ماهور
سکته میکردند.

از طرفی هایکا، که دیگر راضی به طلاق دادن ماهور نبود.

و اما طرف اصلی، خودش!
نمیتوانست سبحان را به عنوان شوهرش تحمل کند..
تازه با وجود هایکا در زندگی اش کنار آمده بود.

آرام قدم برداشت و به طرف اتاقش رفت.

باید چاره ای می اندیشید، یا با کسی مشورت میکرد.

تنها فرد مورد اطمینانش هم دوست دوران بچگی اش بود،
آوا..

از روی میز، تلفنش را برداشت و شماره اش را گرفت.

چیزی نگذشت که صدای آوا پشت تلفن پیچید.
دلش برای این صدا تنگ شده بود.

-به ماهور خانم قشنگ من، چه عجب بابا ما دیدیم
شماره شمارو روی گوشیمون.

ماهور لبخندی زد.

-سلام آواجون، حالت چطوره؟ یه زنگ نزنی بی معرفت.

-یه سورپرایز دارم واست ماهور.

-چه سورپرایزی؟

-من برگشتم ایران، امروز صبح.

#پارت ۷۲

لبخندی از روی خوشحالی زد.

-خیلی خوشحال شدم آوا، کی همدیگه رو ببینیم؟

-همین امروز وقت داری؟ بریم رستوران همیشگی؟

-نه یه آدرس برات میفرستم، بیا اونجا.

-باشه عزیزم منتظرم.

تلفن را قطع کرد و آدرس منزلش را برایش ارسال کرد.
سریع از جایش بلند شد و دستی به سر و وضع خانه کشید.

بعد از اینکه خیالش از تمیزی خانه راحت شد، به طرف آشپزخانه رفت و قیمه بادمجانی بار گذاشت.

غذای مورد علاقه آوا بود.

با اتمام کارهایش؛ دوباره به اتاقش برگشت و به سمت حمام رفت.

دوش کوتاهی گرفت تا بوی عرق را از بین ببرد.

از حمام درآمد و لباس های تازه ای تن زد.

حوله کوچکی را روی سرش پیچید که همان لحظه صدای در آمد.

کمی خود را مرتب کرد و به طرف در رفت.
با دیدن آوا از چشمی در، آن را باز کرد و با لبخند او را در آغوش کشید.

-خوش اومدی عزیز دلم..

آوا با مهربانی گونه اس را بوسید و وارد خانه شد.
جعبه شیرینی را به دست ماهور داد و لبخندی متقابل زد.

-قربونت برم، دلتنگت بودم.. اینجا کجاست ماهور؟

ماهور جعبه شیرینی را به آشپزخانه برد و درون یخچال جای داد.

#پارت ۷۳

-اینجا خونه بخت رفیقه آواجون.

آوا با صدای بلندی زیر خنده زد.
باورش نمیشد که مهور عروس شده باشد.

-دروغ؟ کی ازدواج کردی؟ این آقای خوشبخت کیه؟

مهور با دو لیوان چای تازه دم و ظرف شیرینی، به طرف پذیرایی برگشت و سینی را روی میز گذاشت.

روی مبل کنار آوا نشست و لب زد:

-این آقای خوشبخت برادرشوهرمه.

آوا رنگ نگاهش کاملاً تغییر کرد.
نمیتوانست حرف دخترک را هضم کند.
برادرشوهرش؟!!

ماه‌ور که چهره متعجب آوا را دید، با صدای بلندی
خندید.

-جریان‌ش مفصله، میگم برات.

کمی بعد تمامی جریان‌ات پیش آمده را برای آوا تعریف کرد.
آوا هر لحظه متعجب‌تر از قبل میشد.

-ماه‌ور..چه داستانی داشتی!

-هی آوا، هنوزم دارم! برادرشوهر کوچیکه دست از سرم
برنمیداره.

-خب میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم، در اصل به تو زنگ زدم که از تو مشورت بگیرم..

آوا تکیه اش را به مبل داد و کمی در فکر فرو رفت.
ماه‌ور در مصیبتی بزرگ افتاده بود!

آوا با فکری که در ذهنش آمد، رو به ماه‌ور کرد و تا خواست حرفی بزند، صدای در خانه مانعش شد.

#پارت ۷۴

ماه‌ور از جایش بلند شد و به طرف در رفت.
آوا هم در این فرصت، شالش را روی سرش انداخت.

از چشمی در نگاهی انداخت که چهره هایکا را دید.
مگر او کلید نداشت؟

آرام در را باز کرد.

-سلام.

هایکا وارد خانه شد و قبل از دیدن آوا، رو به ماهور
سرتکان داد.

-سلام، کلیدام رو توی خونه جا گذاشته بودم.

همان لحظه چرخید و با قامت آوا مواجه شد.
آوا از جایش بلند شد و کمی جلوتر آمد.

-سلام آقا هایکا.

هایکا سوالی به ماهور نیم نگاهی کرد و دوباره به دختر رو به رویش نگاه انداخت.

-سلام.

ماهور جلو آمد و دستش را به طرف آوا گرفت.

-آوا، یکی از دوست های بچگی من.

و سپس نگاهش را به هایکا دوخت و اشاره به او گفت.

-ایشون هم هایکا، برا...@Vip Roman

همانجا ادامه حرفش را خورد.

-همسرشون!

عزیزای دلم بابت اینکه دیشب پارت نداشتیم عذرخواهی میکنم.

واقعا حال خوبی نداشتیم و تا صبح بیمارستان بودم  

جبران میشه 

مرسی از صبورتون قشنگای من 

#پارت ۷۵

با حرف هایکا سریع به او نگاه کرد و با سر حرفش را تایید کرد.

هایکا جلوتر رفت و لبخندی به روی آوا زد.

-خیلی خوش اومدید، بفرمایید بشینید، منم میرم شما راحت باشید.

گفت و بلافصله به سمت اتاقش رفت.
آوا روی مبل نشست و لبخند تحسین آمیزی زد.

-چه آدم با درک و فهمیه.

ماهور جلو رفت و روی مبل نشست.

-آره، واقعا مرد خوبیه..خیلی هوای منم داره! واسه همین میترسم آوا..من بعد مرگ ناصر سیاهی زندگیم و پرکرد.
هایکا خیلی کمکم کرد برای سرپا شدن، خیلی جاها دستم و گرفت..

سرش را پایین انداخت و گوشه شالش را به بازی گرفت.

-ماهور؟!

با صدای آوا به او نگاه کرد و سرش را به معنای "چیه" تکان داد.

-هایکارو دوستش داری؟!

-وا این حرفا چیه دیگه؟ خب خیلی مرد خوبیه ازش که بدم نمیاد، ولی اونجوری که تو فکر میکنی هم نیست.

آوا چشمانش را ریز کرد که ماهور با حرص از جایش بلند شد.

-به نظرم ناهار بخوریم آواجون تو گذشته زده به سرت.

پس از تمام کردن جمله اش به طرف آشپزخانه رفت و
وسایل را آماده کرد.

به کمک آوا روی میز چیدند و نشستند.

-ماهور نمیخواهی شوهرت و صداش کنی؟ بنده خدا سرکار
بوده خستش.

#پارت ۷۶

-راست میگی احتمالا گشنه باشه، الان برمیگردم.

از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت.

چند تقه به در کوبید.

-آقا هایکا؟

وقتی جوابی از او دریافت نکرد، دستگیره در را پایین کشید
و وارد اتاق شد.
هایکا خواب بود.

آرام خود را به بالای سرش رساند.

-هایکا؟ ناهار آماده‌ست نمیخوری؟

وقتی بازهم جوابی نداد، دستش را روی قفسه سینه هایکا
گذاشت و با تکان دادنش چشمان هایکا باز شد و مچ
دستش توسط هایکا گرفته شد.

-هایکا منم آروم باش.

هایکا با یک حرکت ماهر را روی تخت انداخت و خودش
هم روی او خیمه زد.
و ماهر باز هم نفسش بند آمده بود..

-ها..یکا..چیکار میکنی؟!

لبخند مرموزی روی لب های هایکا نقش بست.

-چیکار میکنم مگه؟ نمیتونم زنم رو بغل کنم؟!

ماهور به سختی آب دهانش را قورت داد.
اصلا به این رفتارهای هایکا عادت نداشت..
انگار در این چندوقت از این رو به آن رو شده بود.

-چیزه..آوا بیرون منتظره.

#پارت ۷۷

چشمان هایکا هر لحظه مرموز تر میشد.

-حالا یکم بیرون منتظر بمونه، چی میشه مگه؟ اون مارو درک میکنه.

سکوت ماهور را که دید آرام آرام سرش را جلو آورد تا لبان قرمز رنگ دختر را شکار کند که ماهور متوجه نیت او شد و سریع او را از روی خود بلند کرد.

-زشته منتظر بمونه مهمون.

سری تکان داد و پا تند کرد و از اتاق خارج شد.
هایکا لبخندی زد و روی تخت نشست.

دکمه های لباسش را بشت و تا خواست از اتاق بیرون برود، تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن اسم "صفری، همسایه" اخم هایش را درهم کشید.

او این وقت روز با هایکا چه کاری داشت؟!

دکمه سبز را لمس و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

-الو؟!

-الو؟ سلام آقا هایکا خوب هستید؟

-ممنونم آقای صفری، جانم چیزی شده؟

-والا هایکا جان قصد مزاحمت یا فضولی ندارم اصلاً، اما زنگ زدم یه شکایتی بکنم.

-جانم؟ چه شکایتی؟

-هایکا جان امروز بعد از رفتن شما به آقای اومد منزلتون،
یکی دو ساعتی هم تو خونه بود، بعدش با حال آشفته از
خونه رفت.. راستش همسایه ها برای خانمت حرف
درمیان میخوایم بدونیم کی بوده این آقا؟!

#پارت ۷۸

با هر جمله ای که می شنید حالش دگرگون تر میشد..
یک مرد به خانه او آمده بود؟!

-آقای صفری شما اشتباه نمیکنید؟ خانم من خونه تنها
بوده.

-نه هایکا جان چه اشتباهی؟ خانم بچها دیدن اومده.

هایکا تلفن را در مشتش فشرد و کلافه و پی در پی نفس
میکشید.

-الو هایکا جان پشت خطی هنوز؟

-بله..حتما برادرش بوده، من باهاش صحبت میکنم
میپرسم که کی بوده.

-لطف میکنی به ماهم خبر بدی؟

اخم هایش را درهم کشید و دندان روی هم سابید.

-آقای صفری! لازمه بگم به هیچکس مربوط نیست که کی
خونه من رفت و آمد میکنه؟ شما وظیفتون خبر دادن به
من بود که خیلی ممنون، بیشتر از این بخواید پیش برید
محترمانه صحبت نمیکنم، روز خوش.

تلفن را قطع کرد و با تمام حرصش روی تخت پرت کرد.

اگر حدسش درست باشد و ماهور سبحان را به این خانه
راه داده باشد، روزگارش را سیاه خواهد کرد!

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.
چند تقه به در زد و در اتاق را باز کرد که ماهور و آوا در
حال خوردن غذا بودند.

#پارت ۷۹

لبخند نمادینی روی صورتش نشانده و به آنها نزدیک شد.
دوست نداشت درمقابل مهمان خانه اش اوقات تلخی
کند..

-هایکا بیا بشین برات غذا بکشم.

اشتهایش کور شده بود و میل هیچ چیزی را نداشت.

-نه من میل ندارم زیاد، شما بخورید نوش جان.

به طرف مبل رفت و روی آن نشست.

تمام فکرش بهم ریخته بود..

ماهور گه گاهی زیر چشمی به هایکا نگاه میکرد و فهمیده بود او کمی پریشان است..

بعد از خوردن ناهار، به همراه آوا میز را جمع کردند و آوا کم کم خداحافظی کرد و رفت.

مشغول شستن ظرف ها بود که صدای هایکا را شنید.

-ماهور بیا اینجا.

-دوتا ظرف مونده اینارم ب..

-ماهور گفتم همین الان بیا اینجا.

با فریادی که هایکا کشید سریع شیر آب را بست و به طرف او آمد.

-هایکا چیشده؟ چرا داد میزنی؟

از جایش بلند شد و نگاه جدی اش را به دختر و دوخت.

-ماهور یه سوال میپرسم ازت، بدون تفره رفتن دروغ گفتن و دزدیدن چشمات جوابم رو میدی، اگه ذره ای دروغ و تردید توی چشمات ببینم خونه رو روی سرت خراب میکنم.

ماهور با دهانی باز خیره هایکا بود.

-باشه، پرس.

هایکا کمی به ماهور نزدیک تر شد.

-امروز سبحان اینجا بوده؟!

#پارت ۸۰

ماهور با شنیدن اسم سبحان تمام تنش به لرزه افتاد..
از کجا فهمیده بود؟!

-چی میگی هایکا..

-ماهور یه کلمه ای جواب من و بده، آره یا نه؟

ماهور نفس عمیقی کشید و لرزش صدایش را کنترل کرد.
نباید خودش را تابلو میکرد.

-نه هایکا معلومه که نه سبحان اینجا چی میخواد؟!

هایکا نفس عمیقی کشید..
در چشمان ماهور دروغی نمیدید.

-پس این همسایه میگه؟!

-مگه چی میگه؟

-میگفت امروزیه آقای اومده اینجا دو ساعت اینجا بوده.

ماهور اخم هایش را درهم کشید و گوشه شالش را چنگ زد.

-چیز.. ماهان اومده بود یه سر به خواهرش بزنه، به همسایه ها چه ربطی داره که میان فضولی میکنن داداشمم نمیتونه بیاد خونه ام؟

هایکا تند تند سرتکان داد.

-من خودم حالش و گرفتم..معذرت میخوام بهت شک
الکی کردم..

-مهم نیست، خدامیدونه تا کی این بی اعتمادی ادامه
داره..من برم به کارم برسم.

تا خواست دوباره به آشپزخانه برگردد هایکا از بازویش
گرفت.

-ماهور..ولش کن کار کردن رو، برو آماده شو بریم بیرون
یه چرخه بزنیم یه شامی بخوریم، باشه؟

۴ پارت جبرانی خدمت نگاهای قشنگتون 🤗❤️

#پارت ۸۱

ماهور با تعجب خیره هایکا شد.

این چندماهی که باهم زندگی میکردند هایکا یک بار هم از این پیشنهاد ها نداده بود.

-آخه..

-آخه رو ولش کن دیگه، من همش سرکارم توام همش خونه ای یکم به فکر خودمون باشیم، حتی یه برنامه مسافرت میچینم.

ماهور لبخندی زد.

این همه توجه هایکا روی او و زندگیشان، او را خوشحال میکرد.

-پس برم حاضر شم.

هایکا پلک روی هم فشرد و دستش را رها کرد.

-برو.

به طرف اتاق رفت و در را بست.
مانتوی خوش رنگی از کمد بیرون آورد و به همراه شلوار
سیاهی تن زد.

شال مشکی ای هم سرش انداخت و با برداشتن تلفنش، از
اتاق خارج شد.
هایکا روی مبل نشسته بود و با پایش زمین را ضرب گرفته
بود.

با صدای درب اتاق، سرش را چرخاند و نگاهی به ماهور
انداخت.

لبخند تحسین برانگیزی به روی او زد.

رنگ زرد واقعا به ماهور می آمد!

از جایش بلند شد و ماهور هم خود را به هایکا رساند.

-بریم.

سوییچ ماشین را برداشت و باهم از خانه درآمدند.
سوار ماشین شدند و هایکا ماشین را به راه انداخت.

-دوست داری بریم خرید یا به جای تفریحی مثل پارک
یا..؟

-فرقی نداره برای من.

-من که میدونم همه خانما عاشق خرید کردنن حالا توهی
بگو فرقی نداره، میریم پاساژ.

ماهور تکخنده ای کرد و نگاهش را از شیشه به بیرون
دوخت.

کمی بعد هایکا ماشین را جلوی مرکز خرید بزرگی نگه
داشت.

باهم از ماشین پیاده شدند و وارد پاساژ شدند.
ماهور از همان اول، سایه کسی- را پشت سرش احساس
میکرد که گویی داشت او را تعقیب میکرد..

#پارت ۸۲

یکی دوباری پشت سرش را نگاه انداخت، اما هیچکس را
ندید..

خیال میکرد کم کم دارد عقلش را از دست میدهد.

به اصرار هایکا، چند تکه وسایل خرید و هایکا هم بعد از خرید مفصلی برای خود بالاخره رضایت به خروج داد.

حسابی گشنه بودند و خسته.

وارد رستوران پاساژ شدند تا شام بخورند.

-ماهور من برم این خریدارو بزارم تو ماشین بیام.

ماهور سری تکان داد که هایکا با برداشتن کیسه های خرید از رستوران بیرون رفت.

-خانم چی سفارش میدین؟

صدای پیشخدمت بود.

نگاهی به او انداخت که منتظر نگاهش میکرد.

-چیز الان همسر-م بیاد باهم سفارش میدیم اگه مشکلی نداره اون موقع دوباره بیاید.

-نه مشکلی نیست.

لبخندی زد و پیشخدمت دور شد.
از جایش بلند شد و برای شستن دست و صورتش به سمت سرویس رفت.

نگاهی از آینه سرویس به خود انداخت.
ماه‌ور این زندگی را دوست داشت..هایکا در هیچ چیز برای او کم نمی‌داشت.

باید هرچه زودتر فکری برای سبحان میکرد.
او نه تنها به زندگی اش با هایکا لطمه میزد، بلکه آبروی ماهور را همه جا میبرد و خانواده اش را سخته میداد..

غرق افکارش شده بود که دستی روی شانه اش نشست.
با نگاه کردن به آینه دیدن شخص پشت سرش نفسش بند
آمد!

#پارت ۸۳

سریع چرخید و آب دهانش را به سختی قورت داد.
سبحان با پوزخند مرموزش خیره چهره ترسیده دخترک
بود..

-سبحان تو اینجا چی میخوای؟ میخوای هایکا ببینت؟

سبحان اما بیخیال تر از همیشه و بی توجه به نگرانی
ماهور، دستش را بالا آورد و روی گونه ماهور کشید.

-چقدر این رنگ بهت میاد خوشگلم.

ماهور با عصبانیت دست سبحان را پس زد و او را کمی به عقب هل داد.

-دست نزن به من سبحان، چی از جون من میخوای؟

سبحان کم کم لبخند از روی لبش پاک شد و اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست.

-من بهت میگویم از این جدا شو، بعد تو کل روزت رو با این مرتیکه میچرخ میهور؟ مثل اینکه تو نمیتونی هیچ غلطی کنی، خودم باید دست به کار شم.

عقب گرد و دستش را به دستگیره در سرویس رساند که ماهور ترسیده از بازویش گرفت.

-سبحان نه توروخدا..بهم فرصت بده، جدا میشم..ولی
اینجوری نمیشه بخدا، جفتمون و بیچاره میکنی!

دست دخترک را از روی بازویش کشید و کمی به او نزدیک
تر شد.

-امیدوارم این ترسی که توی چشمت میبینم سر ترس از
آبروت باشه، نه ترس از دست دادن کسی، چون اصلا
برات خوب نمیشه!

از او فاصله گرفت و با باز کردن در، از سرویس خارج شد.
ماهور تکیه اش را به دیوار داد و اولین قطره اشک از
چشمانش سرازیر شد..

#پارت ۸۴

چگونه این شر را از سرش باز میکرد؟!

اگر هایکا میفهمید که به او دروغ گفته، چه بر سر او می آورد؟!

اگر هایکا را از دست میداد..

لحظه ای به خود آمد.

از دست دادن هایکا برای ماهور ترسی بزرگ شده بود؟!
سریع دست برد و اشک هایش را پاک کرد.

به خود تلقین کرد که فقط نمیخواهد زندگی اش را از دست بدهد و از رفتن آبرویش میترسد..

در آینه خود را نگاه کرد و کمی خودش را مرتب کرد.
از سرویس خارج شد و لحظه ای استرس جاننش را گرفت
که نکند هایکا سبحان را دیده باشد؟

با جلوتر رفتنش و دیدن هایکایی که پشتش به او بود، نفس عمیقی کشید.

به میزشان رسید و صندلی را عقب کشید و روی آن نشست.

-ماهور خانم چه طولی کشید تا تشریف بیاری.

با لبخند همیشگی اش خیره ماهور بود.

ماهور هنوز رنگ و رویش پریده بود و قفسه سینه اش بالا پایین میشد اما برای آنکه هایکا شک نکند، لبخند مصنوعی ای روی صورتش نشانده.

-آ..آره، یکم حس کردم معدم بهم ریخته موندم حالم بهتر شه بعد بیام.

هایکا در ثانیه رنگ نگاهش عوض شد و نگران به او خیره شد.

-چیشده؟ حالت خوب نیست؟ بیرمت دکتر؟

-نه نه الان خوبم نیازی نیست..

-چی دوست داری بخوریم؟ صبر کردم بیای بعد سفارش بدیم.

-فکر کنم دلم جوجه کباب بخواد..

بعد از سفارش و صرف غذا، به سمت خانه راه افتادند.
در تمام طول مسیر افکار ماهور درگیر بود و کلمه ای حرف
نمیزد..

هایکا زیر چشمی ماهور را نگاه میکرد و متوجه حالش شده
بود.

-ماهور مطمئنی نمیخوای دکتر بیرمت؟ رنگ به رخسار
نداری خانمم..

ماهور با شنیدن کلمه آخر سریع سرش را چرخاند و پراز
بهت به هایکا خیره شد.

اورا خانمم خطاب کرده بود؟!

هایکا خودش هم متعجب شده بود..تا به این لحظه
نتوانسته بود جز ترنم به کسی خانمم بگوید!

پارتای دیشب 🖐️ تقدیم نگاه قشنگتون ❤️

#پارت ۸۵

-نه..خوبم..استراحت کنم بهتر میشم.

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد.
هر دو از خستگی با شب بخیر کوتاهی از هم به سمت اتاق
هایشان رفتند.

صبح هایکا با صدای تماس تلفنش چشمانش را باز کرد.
با دیدن اسم حاجی، سریع تماس را وصل کرد.

-سلام حاجی، صبح بخیر.

-سلام پسر، خواب بودی؟ ظهر شد مگه شرکت نمیری؟

-تازه ۸ صبحه حاجی، من ده میرم شرکت..چیزی شده حالا
اول صبحی؟

-قبل اینکه بری سرکار بیا اینجا، کار فوری دارم باهات.

-خیره؟

-تا ببینیم خیره یا شر، برسون خودت رو.

بوق ممتد اشغال پشت تلفن پیچید و هایکا تلفن را جلوی صورتش گرفت.

بی معطلی از جایش بلند شد و به طرف حمام رفت.

دوش کوتاهی گرفت و لباس هایش را پوشید.
از اتاقش بیرون آمد و سویچ ماشین را برداشت.

ماهور هنوز خواب بود.
بدون هیچ سر و صدای آزاردهنده ای، از خانه خارج شد.

کمی بعد ماشینش را در حیاط بزرگ خانه حاجی پارک کرد.

وارد خانه شد و اولین چهره که میدید، چهره گل نسا بود.

-سلام آقا خوش اومدید.

-سلام نساخاتون، بابام کجاست؟

-نشیمن گاه، منتظر شما.

سری تکان داد و به سمت سالن بزرگ خانه قدم برداشت.
حاجی با همان ابهت همیشگی روی مبل تک نفره بزرگش
نشسته بود.

هایکا لبخندی زد و جلوتر رفت.

-سلام حاجی.

#پارت ۸۶

حاجی حسابی فکرش درگیر بود و کلافه.
با صدای هایکا، سر بلند کرد و به او خیره شد.

-سلام پسرم خوش اومدی.

هایکا جلوتر رفت و روی مبل رو به روی حاجی نشست.

-ممنون، سریع خودم و رسوندم ببینم چیشده؟

حاجی نفس عمیقی کشید و سرتکان داد.

-عروسم چطوره؟

هایکا کمی چشمانش را ریز کرد.

یقین پیدا کرده بود که موضوع راجب ماهور است..

-اونم خوبه.

حاجی نگاهی به دور و بر انداخت و از جایش بلند شد.

-شنیدم سبحان یه غلطای کرده!

هایکا با یادآوری سبحان، دندان روی هم سابید.

-کرده حاجی، غلطای زیادی هم کرده، لقمه بزرگ تر از
دهنش برمیداره.

حاجی به آرامی سر تکان داد.

-حساب اون و که میرسم، اما امروز با تو کار دارم.

هایکا جوابی نداد که حاجی ادامه داد.

-هنوز هم ماهور برات بیوه ناصره؟ و فقط بخاطر برادرت
و ترحم باهاش زندگی میکنی؟!

هایکا با سوالی که حاجی پرسید کمی در فکر فرو رفت.
آیا همینگونه بود؟!
خودش جواب خودش را داد.

نه!
نمیدانست چه احساسی بود، اما محال بود بگذارد سبحان
نزدیک ماهور شود.

#پارت ۸۷

-با تو بودم هایکا، هنوز جوابی نگرفتم!

هایکا با صدای حاجی سر بلند کرد و به او خیره شد.
باید جوابی میداد که هم خودش هم حاجی را قانع کند..

-نه حاجی، ماهور و دیگه بیوه ناصر نمیدونم، اما..

-اما؟

از جایش بلند شد و مسافت اتاق را قدم میزد.

-اما هنوزم به ترنم فکر میکنم و ماهور و اندازه اون دوست ندارم.

حاجی آرام سر تکان داد.

-طبیعیه، هنوز چندماه بیشتر نیست که محرم همدیگه شدید..

در جایش تکان خورد و به طرف پسرش آمد.

-قضیه سبجان رو همیشه زیاد به هم زد، تف سر بالاس.. سعی کن خودت این مسئله رو جمع و جورش کنی.. من هم بهش تذکر میدم.

هایکا نگاه جدی اش را به حاجی دوخت.

-حاجی تذکر کافی نیست! اگه گل پسر-ت رو یه بار دیگه اطراف ماهور ببینم قسم میخورم دستم به خون برادرم آلوده میشه.. خودت میدونی تو مسئله ناموس هیچی حالیم نمیشه!

نماند تا حاجی جوابی بدهد، پاتند کرد و از خانه بیرون آمد.

حس میکرد دوباره عصبی شده است..

نفس عمیقی در فضای آزاد کشید و چشمانش را بست.
با باز کردن چشمش و دیدن فرد رو به رویش، فکش قفل
شد و دندان روی هم سابید.

#پارت ۸۸

سبحان با پوزخند و تمسخر خیره برادرش هایکا بود و آرام
آرام به او نزدیک میشد.

-به به داداش بزرگه، از اینورا؟!

هایکا اخم هایش را درهم کشید.

-برو اونور سبحان، نمیخوام روزم رو با صدای نصت
خراب کنم.

تا خواست از او گذر کند با حرفی که زد، سر جایش ایستاد.

-منم هر وقت میخوام روزم خراب نشه صدای ماهور و گوش میدم، آرومم میکنه.

پلک هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد بی تفاوت باشد..

قصد سبحان فقط تحریک کردن هایکا بود!

به سمت او نرخید و با تاسف سری تکان داد.

-کاش انقدر حقیر نبودی سبحان! اون موقع شاید میتونستی مثل من یه زندگی خوب داشته باشی.

سبحان این بار با صدای بلندی خندید.

-تو زندگی خوبی داری هایکا؟ یه چیز بگو حداقل قابل باور باشه.

-امشب با زنم میایم اینجا، بهت کامل نشون میدم چقدر خوشبختم.

در مقابل چهره عصبی و پریشان سبجان، به پوزخندی اکتفا کرد و از خانه بیرون رفت.

خودش دلش نمیخواست ماهور را اطراف این آدم بیاورد، اما باید او را سر جایش می نشاند..

#پارت ۸۹

کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد.
با صداهایی که از سمت آشپزخانه می آمد متوجه شد که ماهور بیدار شده است.

به طرف پذیرایی رفت که همان لحظه ماهر هم رو به رویش ظاهر شد.

تاپ بندی قرمز رنگ و شلوار جذب مشکی رنگی که پوشیده بود، دوباره آن اندام بی نقصش را به نمایش گذاشته بودند..

-هایکا؟ تو مگه نباید الان شرکت باشی؟

سری تکان داد و جلوتر رفت.

-چرا، ولی یه کاری پیش اومد نشد برم..

ماهور مردد سری تکان داد.

-آها..خب صبحانه خوردی؟ برات میز و بچینم؟

هایکا جلوتر رفت و روی مبل نشست.
دلش میخواست امروز را تا عصر در خانه استراحت کند.

-نه چیزی نمیخوام، فقط..

ماهور قبل از آنکه به آشپزخانه برگردد، چرخید و نگاه
سوالی اش را به هایکا دوخت.

-فقط چی؟

-امشب شام میریم خونه حاجی، خبر داشته باش.

ماهور همانجا وا رفت..

خانه حاجی؟!

مگر میشد با آن همه اتفاق که افتاده است، خانه حاجی
برود؟!

چگونه باید سبحان را تحمل میکرد؟
یا رو در روی خانم بزرگ میشد؟!

جلوتر رفت و رو به روی هایکا روی مبل نشست.

-هایکا زده به سرت؟ خونه حاجی؟ یادت رفته دفعه آخر
مامانت اومد اینجا چه حرفایی زد؟

#پارت ۹۰

هایکا پوزخندی زد و سر تکان داد.

-نه یادم نرفته، ولی منم جوابش رو دادم..هرچی باشه تو
عروس اون خانواده ای، تا کی باید بخاطریه بی ناموس و
طرفداری های مامانم ازش من خونه پدرم نرم؟!

-ولی هایکا فعلا..

-ماهور نمیخوام چیزی بشنوم، تو خونه شما یاد ندادن
هرچی مرد گفت بگی چشم؟!

ماهور با ابروانی بالا رفته از تعجب، به هایکا خیره شد.

-نه تو خونه ما حرف حرف مادرم بود همیشه!

هایکا به پایش را روی آن یکی انداخت و بادی به غبغب
انداخت.

-اینجا قوانین فرق داره ماهور خانم، بهتره عادت کنی دیگه
بهش.

ماهور با حرص از جایش بلند شد تا به سمت اتاقش برود
که با سوال هایکا در جایش ایستاد.

-کجا؟! -

-میخوام برم اتاقم.

-اجازه نگرفتی ولی برو.

ماهور با حرص بیشتری پا روی زمین کوبید و وارد اتاق شد
و در را محکم پشت سرش بست.

با رفتنش هایکا با صدای بلندی خندید و روی مبل دراز
کشید..

#پارت ۹۱

جلوی درب خانه ماشین را پارک کرد.

ماهور با استرس پوشت لبش را می جوید و خیره به درب عمارت بود.

هایکا به طرفش چرخید و با دیدن شدت استرسش آرام خندید.

-دیگه لب برات نموند ماهور خانم.

ماهور دست از جویدن لبش کشید و نفس عمیقی کشید.

- دست خودم نیست، نمیتونم یه جوری رفتار کنم انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

-اهمیت نده ماهور، من تورو توی این جریان مقصر—
نمیدونم و مهم هم منم، باشه؟!

لبخندی روی لبهای ماهور نقش بست و کمی آرام گرفت.

هایکا برای او کافی بود!

تا خواستند از ماشین پیاده شوند، صدای پیامک تلفن ماهور بلند شد.

-تو برو منم میام الان.

هایکا سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. ماهور تلفنش را درآورد و با دیدن اسم سبحان، خون در رگهایش یخ بست.

با دستی لرزان پیامک را باز کرد.

" ماهور به جون خودت از این خونه بگذری و با هایکا وارد خونه شی یه شر بدی امشب درست میکنم "

دستان ماهور به لرزه افتاد و نفس در سینه اش حبس شد..

احساس نفس تنگی میکرد و تند تند نفس میکشید..

هایکا با کلافگی در ماشین را باز کرد تا سر ماهور غر بزند اما با دیدن حال و روزش، نگران به طرفش رفت.

#پارت ۹۲

در سمت او را باز کرد و روی پنجه اش نشست.

-ماهور؟ حالت خوبه؟

ماهور توان کلمه ای جواب دادن به هایکا را نداشت..
فقط میدانست اگر وارد آن خانه شود، اتفاق خوشایندی
برایش نمی افتد.

-ماهور جان؟ عزیزم جواب بده دارم نگرانت میشم..

یواشکی تلفنش را قفل کرد و به هایکا خیره شد.

-هایکا؟

-جانم؟ چیشدی تو یهو؟

-میگم میشه بریم خونه؟ من واقعا حالم خوب نیست..

هایکا با نگرانی سر تکان داد.

-خونه نه، میریم دکتر.

تا خواست از جایش بلند شود و به طرف صندلی اش بازگردد، ماهور سریع بازویش را گرفت.

-نه نه، دکتر نمیخوام حالم که بد نیست..

-پس چی ماهور؟

ماهور سرش را پایین انداخت.

-فقط میخوام برم خونه..

-پس همه اینا واسه در رفتن از مهمونی عمارته؟ پیاده شو ماهور!

از در ماشین فاصله گرفت و به طرف درب عمارت رفت.
ماهور پلک روی هم فشرد و با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شد.

کاش زبانش لال میشد و اسم خانه را نمی آورد!
حتی به دکتر میرفت اما وارد این خانه نمیشد..

عزیزای دلم، موافقید از این به بعد هفتگی پارت گذاشته بشه؟!

یعنی ۶ پارت اول هفته، و ۶ پارت اواخر هفته.

نظرتون و بهم بگید 

#پارت ۹۳

هایکا دکمه آیفون را فشار داد و کمی بعد درب خانه باز شد.

دستش را به طرف دخترک دراز کرد و لبخندی زد.

-بیا بریم، من کنارتم لازم نیست نگران هیچی باشی.

ماهور نگاهش را به دست هایکا دوخت و با تردید دستش را درون دست او گذاشت.

وارد حیاط خانه شدند که درب ورودی باز شد و نسا با استقبال خوش آمدگویی کرد.

ماهور همچنان پاهایش سست بود و کماکان میلرزید.
با چشم دور تا دور خانه را نگاه میکرد تا ببیند سبحان هست یا نه!

با ورودشان به سالن اصلی، حاجی و خانم بزرگ همچنان از جایشان بلند شد.
حاجی لبخندی زد و جلوتر آمد.

-خوش اومدی عروسم.

با مهربانی ماهور را در آغوشش گرفت که ماهور هم
متقابلاً لبخندی زد و حاجی را بغل کرد.

خانم بزرگ لبخند نمادینی روی صورتش نشانده جلو آمد.

-خوش اومدی دخترم.

دستش را به طرف دخترک دراز کرد.
ماهور مردد نگاهی به دست خانم بزرگ انداخت و آن را
فشرد.

-ممنونم مادر.

خانم بزرگ پسرش را هم در آغوش گرفتند و کمی بعد ماهور
و هایکا در مبلی کنار هم جای گرفتند.

نسا مشغول پذیرایی از آنها شد.

حاجی با هایکا شروع به صحبت کرد و از کار و بارش میپرسید.

خانم بزرگ هم با لبخندی مصنوعی، از عروسیش احوالپرسی میکرد.

همه چیز داشت خوب پیش میرفت که همان لحظه، صدای سبحان در سالن پیچید..

#پارت ۹۴

- به به زوج خوشبخت و خانواده خوشحالمون دور هم جمع شدن!

ماهور با صدای او، سریع به طرفش چرخید و رنگ و رویش را باخت.

لرز عجیبی در تمام اندامش هویدا بود.

هایکا که حالش را دید، آرام دستش را فشرد تا به او اطمینان خاطر بدهد..

نمیدانست که سبحان او را زیر چه منگنه ای قرار داده است!

سبحان جلوتر آمد و کنار خانم بزرگ نشست.

-نسا!

کمی بعد نسا در سالن حاضر شد.

-بله آقا سبحان؟

-جعبه ای که بهت دادم رو بیار، میخوام زن داداشم رو سورپرایز کنم.

ماهور نفس هایش به شمارش افتاد.

چه نقشه شومی در سر سبحان بود را هیچکس
نمیدانست!

نسا رفت و کمی بعد با جعبه ای برگشت.
جعبه را به دست سبحان داد و از آنها دور شد.

سبحان از جایش بلند شد و به طرف ماهور رفت.
درست رو به رویش ایستاد.

-زن داداش من نتونستم سر عقدتون کادو بدم، گفتم الان
جبران کنم.

هایکا که دیگر تحمل رفتارهای او را نداشت، از جایش
بلند شد و رو به روی او ایستاد.

-ممنون سبحان، از تو به ما شر نرسه، ما به کادوی تو
نیازی نداریم!

ماهور آرام پلک روی هم فشرد.
این شب اصلا به خوبی پیش نمیرفت..
لعنت بر خودش که مصعب تمام اینها بود!

سبحان اخم مصلحتی کرد.

-اع خان داداش! بین نمیزاری کدورت هارو دور بریزیم.

-سبحان گفتم که..

-هایکا!

با صدای حاجی که پر تحکم اسمش را صدا زده بود،
حرفش نصفه ماند.

-بزار برادرت کادوش رو بده!

هایکا دیگر حرفی نزد و سرجایش نشست.
با باز شدن جعبه، تمام تن ماهور یخ بست و چشمانش پر
شد..

#پارت ۹۵

سبحان گردنبندی را در دستانش گرفت که نوشته ای
رویش داشت که بهم چسبیده بود.
هایکا با دقت و سختی نوشته را خواند؛

You Are Mine

(تو مال منی)

دندان روی هم سابید و دوباره از جایش بلند شد.

چنگی به گردن بند زد و از دستان سبحان بیرون کشید.

-آخ دیدی چیشد سبحان؟ گردن ماهور به این چیزا حساسیت داره! جز اسم شوهرش چیز دیگه ای گردنش نمیندازه.

ماهور با سخنان هایکا بیشتر میترسید که نکند سبحان را عصبی کند و اتفاق های بدتری بی افتد.

سبحان پوزخند متعجبی زد.

-واقعا؟ نمیدونستم نگفته بود!

-مگه قرار همچین چیزای شخصی— ای رو ماهور به برادرشوهرش بگه سبحان؟!

ماهور بی جان از روی مبل بلند شد و از بازوی هایکا گرفت.

لبخند مصنوعی ای روی لب نشانده.

-هایکا جان کافیه..

به طرف سبحان چرخید و خیره اش شد.

-ممنون، زحمت کشیدی.

سبحان نگاهش تماما حرص بود و کینه..

این اعصابانیت را امشب یک جا بالاخره خالی میکرد!

جعبه را به دست ماهور داد و عقب رفت و روی مبل نشست.

#پارت ۹۶

در تمام مدت همه حواسش روی ماهور بود و زیر چشمی نگاهش میکرد.

کمی بعد با صدای نسا که میگفت " میز آمادست " همه از جا برخواستند و به طرف میز رفتند.

ماهور که دیگر اشتهايش کور شده بود و بیشتر از دو قاشق نتوانست بخورد..

میشود گفت نگاه های خیره سبحان روی او هم برای کور شدن اشتهايش بی تاثیر نبود..

بعد از صرف شام، حاجی خواست تا همه دور هم بشینند و هایکا و ماهور دیرتر به خانه شان بروند.

همه به سمت سالن اصلی رفتند و روی مبل ها جای گرفتند.

حاجی از جایش بلند شد و با جعبه ای در دست، به طرف عروسش آمد.

-ما یادمون رفته بود که ماهور رو پاگشا کنیم، این رسم قدیمی ماست..

جعبه را باز کرد و سرویس کامل طلایی را جلوی ماهور گرفت.

-مبارکت باشه عروس، پر از خیر و خوشی باشه براتون.

ماهور از جایش بلند شد و لبخندی زد.

-ممنونم بابا، زحمت کشیدین.

دست حاجی را بوسه ای زد و جعبه را از دست او گرفت.
هایکا هم لبخندی زد و به حاجی خیره شد.

-ممنون حاجی، لطف کردی.

حاجی عقب گرد کرد و به جای خود بازگشت.

-راستی من و ماهور یه خبر خوب برای همه داریم.

همه با صدای هایکا به طرف او چرخیدند و نگاهش کردند.
با جمله بعدی ای که از دهان او خارج شد، همه را شوک
فرا گرفت.

ماهور عرق سردی روی پیشانی اش نشست..

هایکا تیر آخر را زده بود!

#پارت ۹۷

- به سرمون زده بچه دار شیم!

هایکا نگاهی به ماهور انداخت و لبخندی زد.
آرام دستانش را فشرد.

ماهور اما چیزی نمانده بود تا از حال برود..

سبحان که دیگر تحمل این وضعیت را نداشت، از جایش
بلند شد و به طرف هایکا آمد.
درست رو به رویش وایساد.

ماهور با ترس خیره سبحان شد.
سبحان بارها خواست حرفی بزند، اما لحظه آخر دستش
را مشت کرد و از خانه خارج شد..

ماهور بالاخره توانست نفس عمیقی بکشد.
حاجی با خوشحالی که در صدایش نمایان بود پرسید:

- پسرم راست میگی؟!

هایکا با این سوال حاجی، تازه فهمید چه گندی زده است.
او فقط میخواست کمی سبحان را آزار دهد، اما زیاده روی کرده بود.

به حاجی خیره شد و لبخند مصنوعی ای زد.

-هرچی خدا بخواد حاجی.

کمی بعد به خواسته ماهور هردو عزم رفتن کردند.
ماهور تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزد و بعد رسیدن هم
یک راست به اتاقش رفت.

نیاز به استراحت داشت.

امشب به اندازه کافی استرس و ترس به جانش رخنه کرده بودند.

لباس هایش را از تن درآورد و با آب ولرم دوشی گرفت.
با خروجش از حمام، صدای پیامک تلفنش بلند شد.

دست سمت کیفش برد و تلفن را بیرون آورد.

"میدونم امشب همه چیتون بازی بود، ولی به جون خودت قسم بخواد این بازی ادامه پیدا کنه دیونگیم میزنه به سرم و اون چیزایی که نباید اتفاق میوفته، تو مال منی ماهور این و توی مغزت فرو کن"

#پارت ۹۸

پلک روی هم فشرد و تلفن را روی تخت پرت کرد.
کافی بود، دیگر تحمل این استرس را نداشت..

باید این موضوع را با هایکا در جریان میگذاشت تا او
جلوی این اتفاقات را بگیرد.

لباس هایی تنش کرد و روی تخت دراز کشید.
آرام پلک هایش را روی هم گذاشت و چیزی نگذشت و
که خوابش برد.

صبح با نوری که از سمت پنجره به چشمانش میخورد،
آنها را از هم باز کرد.

روی تخت نشست و کش و قوصی به بدنش داد.

در حال خمیازه کشیدن بود که صدای کوبیده شدن در
خانه را شنید.

از جایش بلند شد و سریع در اتاق را باز کرد.

هایکا در خانه نبود.
 سریع به طرف در رفت و آن را باز کرد.
 رو به رویش دختری ایستاده بود که تا به حال او را ندیده
 بود.

-جانم؟!

دخترک کمی جلوتر آمد.

-ماهور، شمایی؟

ماهور کمی چشمانش را ریز کرد.

-خودمم، چطور؟!

دخترک نگاهی به سر تا پای ماهور انداخت و پوزخندی زد.
کمی بعد نم اشکی در چشمانش حلقه بست.

-پس تو همون زن خونه خراب کنی که شوهرش و فرستاد
سینه قبرستون و او مد زندگی منم خراب کرد؟!

حالا نوبت ترنم که دخترمون و اذیت کنه 😞

#پارت ۹۹

ماهور با چشمانی گشاد شده خیره دخترک رو به رویش
شد.

او ترنم بود؟!

همان ترنمی که جان هایکا برایش در می رفت؟

لحظه ای حسادت به جانش رخنه کرد و اخمی روی
پیشانی اش نشست.

-چه طرز حرف زدن خانم؟!

ترنم اورا به داخل خانه هل داد.

-چه جوری حرف بزنی با تو؟ چه جوری بهت بفهمونم چه گندی به زندگی من زدی؟ اینکه شوهر تو مرده بود چه ربطی به من داشت؟ زندگی من و سیاه کردی!

ماهور دلش به حال دخترک سوخت..

اوهم مانند خودش، در این زندگی بی تقصیر بود و فقط بر سرش آمده بود.

با لحن آرامی زمزمه کرد.

-ببینید ترنم خانم، من حال شمارو میفهمم اما منم بی تقصیرم، به خدا بی تقصیرم..شوهرم مرد مجبورم کردن با برادر ناصر ازدواج کنم، مگه خواسته خودم بود؟

ترنم بغضش تبدیل به اشک شد و مانند ابر بهار میبارید.

-مگه میشه کسی— رو مجبور به کاری کرد؟ تو که دیدی هایکا زن داره، چه جوری تونستی؟ مگه تو خودت زن نبودی..تو خودت عزیز از دست داده بودی چه جوری زندگی منم قبول کردی خراب کنی؟!

میدونی مردم چه جوری نگاهم میکنن؟! به چشم دختری که پر از ایراده! و پسر— حاجی بیوه برادرش و بهش ترجیح داده.

#پارت ۱۰۰

ماهور نمیدانست چه جوابی دهد، فقط میخواست به او بفهماند که او هم کم عذاب نکشیده است..

-من نمیدونم چی باید بگم ولی..

ترنم وسط حرفش پرید و مانعش شد.

-فقط تورو به هرکی می پرستی از زندگی هایکا برو بیرون!
اونم هنوز من و دوست داره..توروخدا یکم به هم جنس
خودتون رحم کنید!

گفت و منتظر هیچ جوابی از ماهور نشد، از خانه بیرون
رفت.
ماهور ماند و دنیایی پر از اندوه..

چه کسی درد او را می فهمید؟!
چه کسی پشت او بود؟
احساس میکرد هیچ کس را ندارد..
هیچ چیزی نمیتوانست آن لحظه آرامش کند..

باید از زندگی هایکا می‌رفت؟!

شاید درستش هم همین بود.. او با وجودش در زندگی هایکا،
هم رابطه دو برادر را بهم زده بود، و هم زندگی یک دختر را
خراب کرده بود!

از جایش بلند شد و به طرف اتاق خوابش رفت.
چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و همه لباس هایش را
درونش جای داد.

باید اول هایکارا ترک می‌کرد، و بعد درخواست طلاق
می‌داد!

لباس های خانگی‌اش را عوض کرد و به سمت در رفت.

تمام مدت آرام اشک می‌ریخت..

کاش با هایکا، در زمان و موقعیت بهتری آشنا میشد.

در خانه را باز کرد که رو به روی هایکا قرار گرفت..

هایکا با تعجب خیره چمدان شد..
 ماهور داشت کجا می رفت؟!

بنظرتون هایکا ماهور و انتخاب می کنه یا ترنم؟! 😞

بریم پارتای جدید 🙌😍

#پارت ۱۰۱

-ماهور خانم کجا با این عجله؟! مسافرت تشریف می برید؟

ماهور قفسه سینه اش بالا و پایین می شود و نفس عمیقی می کشد.

سعی می کند بغص درون صدایش را کنترل کند و آرام زمزمه می کند.

-دارم می رم خونه مادرم.

هایکا ابروی بالا می اندازد.

-خب بیا باهم بریم، منم هنوز دست بوس مادر زن نرفتم.

می خواهد عقب گرد کند که صدای ماهور مانع اش می شود.

-تنها می رم!

هایکا آرام سری تکان می دهد.

-خب حق می دم می خوای با مادرت تنها باشی، فقط اون چمدون چی می گه؟!

ماهور آرام پلک روی هم می فشرد.

-هایکا من می خوام ازت طلاق بگیرم، باید خیلی وقت پیش اینکارو می کردیم!

هایکا با تعجبی نمایان در چهره اش خیره ماهور می شود..
این دخترک به سرش زده بود؟!

خنده متعجبی سر می دهد.

-شوخیت گرفته دم عصری؟!

ماهور کاملاً جدی نگاهش می کند.

-هایکا من جدی ام، از سر راهم برو کنار.

می خواهد از او رد شود که هایکا به خنده اش پایان می دهد
و بازوی او را لمس می کند.
به طرف خانه هلش می دهد و در را می بندد.

-تنهایی تصمیم می گیری؟! با چادر سفید اومدی توی این
خونه با لباس سفید هم برمی گردی!

#پارت ۱۰۲

- اون کسی که باید با لباس سفید می اومد و می رفت ترنم
بود، نه من!

هایکا با شنیدن اسم ترنم، رنگ و رویش را می بازد..
هنوز هم شنیدن اسمش حال او را دگرگون می کرد.

-الان چه ربطی به اون داره؟! من که گفتم بین من و اون
همه چیز تموم شده ماهور..

ماهور بازویش را از دست مرد بیرون می کشد و کمی عقب می رود.

صدایش کمی بالا تر می رود.

-تموم شده؟ هایکا تموم شده؟ تو چشمای من نگاه کن بگو دیگه هیچ حسی — به ترنم نداری! فقط دروغ توی چشم هات نبینم.

خیره هایکا شد و منتظر ماند تا از او جوابی بگیرد.

هایکا اما در سکوت خیره اش بود..

لعنت به این دودلی، چرا نمی توانست همچین چیزی را به زبان بیاورد؟!

-ماهور من..

دست ماهور روی لب‌هایش قرار گرفت و اجازه حرف زدن را نداد.

-کافیه هایکا، من دیگه نمی‌خوام باعث بدبختی این خانواده باشم..

تلخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-امروز ترنم و دیدم، خیلی دختر خوبیه.. امیدوارم خوشبخت شی باهاش!

بدون منتظر ماندن جوابی، دسته چمدان را با خود می‌کشد و از خانه خارج می‌شود..

#پارت ۱۰۳

هایکا همچنان گوشه ای ایستاده بود و غرق افکارش بود..

لحظه ای فکرش سمت حرف ماهور افتاد، امروز ترنم را دیده بود؟!

به خودش آمد و تازه یادش آمد که ماهور در خانه نیست..
از خانه بیرون رفت اما هرچه گشت، او را ندید.

به خانه برگشت و با عصبانیت کتش را روی مبل پرت کرد.
چنگی به موهایش زد و همانجا نشست.

چرا هنوز نتوانسته بود ترنم را فراموش کند؟!
اما حتی اگر ترنم را دوست داشته باشد، محال است اجازه دهد ماهور از او طلاق بگیرد..

تلفنش را از جیب کتش درآورد و شماره ماهور را گرفت..
فقط بوق ممتد اشغال بود که پشت گوشی می پیچید..

دستی روی پیشانی اش کشید و اخم‌هایش درهم کشیده شد.

به صفحه موبایل نگاه کرد و بعد از کمی کلنجار، شماره ترنم را گرفت.

به بوق دوم نرسیده بود که صدای ترنم را شنید.

-ببین کی زنگ زده.. آقای بی معرفت!

نفس عمیقی کشید.

-سلام، حالت چگونه؟!

-هرچقدر پرسی آقا هایکا.. یادی از ما کردی؟! احتمالا برای این نیست که امروز تا خونه‌ات اومدم؟

سری تکان داد.

-پس درست حدس زدم!

#پارت ۱۰۴

-حدس زدی؟ میخوای بگی اون زن بهت نگفت؟!

اخم های هایکا دوباره درهم دیگر گره خورد.

-اسم داره، ماهورا!

-منم دل داشتم هایکا، ولی تو شکوندیش..منم آبرو و
حیثیت داشتم هایکا ولی تو نابودش کردی، من آدم
نبودم؟!

صدای بغض کرده اش روان هایکارا به بازی گرفته بود.

-چرا اومدی اینجا؟

-چون هنوز دوستت دارم هایکا، چون میخوام تو برگردی و رابطمون درست شه.

-ترنم دیگه هیچی درست نمیشه!

-درست میشه هایکا، اگه من و تو بخوایم دوباره همه چی مثل اول..

-دیگه هیچی مثل اولش نیست.

با دادی که هایکا سرش کشید، حرفش نصفه ماند.

-چرا سرم داد میزنی هایکا؟!

هایکا دوباره با همان صدای بلند، ادامه داد:

-چون بخاطر گندی که تو زدی زخم گذاشت و رفت! همش
تقصیر خودته ترنم.. با بازی خاستگار و ازدواج که راه
انداختی اون شب و من و توی در دسر انداختی و بعد از
اون شب دیگه قرار نیست چیزی درست بشه!

تلفن را قطع و روی میز پرت کرد.

سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.
همانجا و روی همان مبل، از فرط خستگی به خواب
عمیقی فرو رفت.

با صدای در که به آن کوبیده میشد، چشمانش را باز کرد.
با امید آنکه ماهر بازگشته، سریع از جایش بلند شد و در
را باز کرد..

اما با دیدن فرد رو به رویش، خشکش زد..

#پارت ۱۰۵

-دخترم مگه میشه آخه؟ اومدی میگی میخوام جدا شم.. مگه زندگیتون مشکلی داره؟!

ماهور اشکش را با نوک انگشتش پاک کرد و به مادرش خیره شد.

-مشکل از این بزرگ تر که دارم با برادرش ورهرم زندگی میکنم؟

-دخترم نکن اینکارو با جوونیت.. عزیز دلم تو یه بار سیاه بخت شدی، دوباره خودت و سر زیون همه ننذاز.

ماهور از جایش بلند شد و به طرف مادرش رفت.
جلویش زانو زد و قطرات اشک هایش پس از دیگری روانه
گونه اش شدند..

-مامان بسه! گور بابای حرف مردم..تو برات دختری مهم
تره یا مردم؟ همون موقع هم باید. جلوی این تصمیم
وایمیستادی! نباید میزاشتی من عروس هایکا بشم.

صنم بانو هم با دیدن حال دخترش به گریه افتاد
دستی روی صورت خیس ماهور کشید.

-دخترم دیگه کاریه که شده..الان طلاق گرفتن اصلا
تصمیم درستی نیست قربونت برم.

ماهان سراسیمه وارد خانه شد و صدایش را در گلویش
انداخت.

-یعنی چی طلاق راهش نیست مامان؟ اشکای این دختر
دل سنگ و آب میکنه تو چه جور مادری هستی؟!

به سمت ماهور آمد و او را درآغوش کشید.

-مگه من مردم که خواهر یکی یدونم اینجوری گریه کنه؟
خودم طلاق و میگیرم به هیچکس هم کاری نداشته
باش.

#پارت ۱۰۶

ماهور با دلداری برادرش به گریه اش پایان داد.
همین بردار برای او کافی بود..

-قربونت برم داداش..فقط تو من و درک می کنی.

-ماهان ازت نمیگذرم که داری دخترم و به راه بد می‌کشی-،
دست خواهرت و بگیر بردار بیرش سر خونه زندگیش
طلاقت و میگیرم چیه؟!

ماهان عصبی چنگی به موهایش زد.

-من دست ماهور و میگیرم میرم خونه اش، از خود هایکا
هم نظرش و میپرسم اگه ذره ای تردید توی کلامش ببینم
فردا درخواست طلاق میدیم.

ماهور تند تند سر تکان داد.

-نمیخواه ماهان..اون راضیه من میدونم!

-نه من میدونم هایکا راضی نیست تو جدا بشی ازش..وگرنه
انقدر به زندگیش نمی‌چسبید، ماهورم کوتاه بیا از خر
شیطون.

ماهان دستی روی موهای ماهور کشید.

-میریم که خیال صنم خانم راحت شه، پاشو.

با هر اجباری بود دست ماهور را گرفت و به سمت خانه
اش رفتند.

وارد ساختمان شدند و ماهور با کلیدی که داشت، درب
خانه را باز کرد.

هر دو وارد خانه شدند که با دیدن صحنه رو به رو
خشکشان زد..

یعنی ماهور چی دید؟ 😐

#پارت ۱۰۷

قامت هایکا نقش بر زمین بود و از سرش خون می رفت..
ماهور جیغی زد و به سمت هایکا رفت.

روی زمین بالای سرش نشست، بدون توجه به آنکه
خورده های شیشه پایش را زخمی می کند!

-هایکا؟ هایکا چشمت و باز کن..

ماهان تا به خودش آمد پا تند کرد و به سمت آنها رفت.

-چه بلایی سرش اومده این بچه؟!

ماهور که طاقت دیدن این حال او را نداشت، سرش را روی
پایش گذاشت و بغضش تبدیل به گریه شد.

-ماهان زنگ بزن اورژانس، بجنب!

ماهان سریع تلفنش را درآورد و با اورژانس تماس گرفت.
کمی بعد ماشین اورژانس و آمد و هایکارا داخلش جای دادند.

با رسیدنش به بیمارستان، سریع او را به بخش بخیه و پانسمان بردند..

ماهور روی صندلی انتظار نشسته بود و آرام اشک می ریخت.

چه کسی این بلارو سر او آورده بود؟!
تنها کسی که به ذهنش خطور می کرد، سبحان بود!
اگر مطمئن می شد که کار اوست، هرطور شده حسابش را کف دستانش می گذاشت.

کمی بعد از جایش بلند شد و به بخش پانسمان رفت.
دکتر بالا سر هایکا بود و هایکا هم به هوش آمده بود.

#پارت ۱۰۸

اشکش را پاک کرد و لبخندی زد.
هایکا با دیدن ماهور، لبخندی روی لب هایش نشست.

-حتما باید کارم به بیمارستان بکشه که بیای پیشم؟! -

ماهور آرام خندید.

-هایکا جان من بخیه زدم پانسمان هم کردم، اما یک
ساعتی اینجا بمون..یه دو روزی هم سرکار نرو و فقط
استراحت کن! زخمتم عمیق بوده و خونریزی زیادی
داشتی.

-ممنون یاور، لطف کردی.

دکتری که حالا فهمیده بود اسمش یاور است، از بخش بیرون رفت.

ماهور کنار هایکا روی تخت نشست.

-بهتری؟ سرت درد می‌کنه؟

هایکا در حالی که سعی می‌کرد خودش را خوب نشان دهد، لبخند بی جانی زد.

-خوبم.

-تنها من و آوردی بیمارستان؟

-بیمارستان که اورژانس آوردت، اما ماهان هم پیشمه، بیرون منتظره.

هایکا اخم مصلحتی کرد.

-همون پس، داداشت و آوردی که باهاشم برگردی بری.

ماهور خندید و چیزی نگفت که هایکا دوباره لب زد:

-شنیدی که دکتر چی گفت؟ من به استراحت کامل نیاز دارم و نیاز به رسیدگی هم دارم.

ماهور کمی چشمش را ریز کرد.

-خب؟

-خب این یعنی تا زمانی که توی شناس نامت مهر طلاق نخورده زن منی و باید بهم رسیدگی کنی.

#پارت ۱۰۹

ماهور اخم هایش را درهم کشید.

-از کی تا حالا زنی که داره طلاق میگیره باید از شوهرش مواظبت کنه؟!

هایکا لبخند مهربانی زد.

-اصلا من نمیخوام، خودت دلت میاد من تک و تنها با این سر زخمی درد بکشم هیشکی هم نباشه یه لیوان آب دستم بده؟!

ماهور لب گزید تا جلوی خنده اش را بگیرد.
دلش ضعیف کرده بود برای این همه مظلومیت لحن صحبت هایکا..

اما در جواب سـوالش، خودش هم دلش نمی آمد اورا تنها بگذارد.

همین چند لحظه پیش داشت برای بلایی که سرش آمده بود مانند ابر بهار گریه می کرد..

با سوالی که در ذهنش خـطور کرد سوالی خیره هایکا شد.

-هایکا؟

-جان.

-به کل یادم رفته بود..چه بلایی سرت اومده؟! چرا افتادی بودی وسط خونه و سرت شکسته بود؟

هایکا با یادآوری اتفاقی که برایش افتاده بود، اخمی کرد.

اگر میگفت ترنم اورا به این حال انداخته است، سوال بعدی ماهور این میشد که ترنم آنجا چکار داشته است؟

چگونه باید اورا قانع میکرد که ترنم خودسر به آنجا آمده بوده است؟

-هایکا با توام، کار سبحانه؟!

#پارت ۱۱۰

با صدای ماهور رشته افکار هایکا پاره شد و نگاهی را به او دوخت.

کار درستی بود اگر گردن او بی اندازد؟!

حداقل ماهور نسبت به او بی اعتماد نمیشد..

لبخندی مصنوعی زد:

-ولش کن فکرت و درگیرش نکن، گذشت رفت.

ماهور آرام سری تکان داد.

-پس درست حدس زدم..کار همونه! چرا به بابات نمیگی؟ اصلا شکایت کنیم ازش!

هایکا نفس عمیقی کشید..

کاش ماهور آنقدر پيله نمیشد، و او مجبور نمیشد پشت هم دروغ بگوید.

-من حقش و گذاشتم کف دستش ماهور دیگه کشش ندیم..شما چرا پیچوندی؟ جواب من و ندادی.

-جواب چی؟

-نگفتی همسر عزیزم میام ازت مواظبت میکنم..

ماهور آرام خندید و سرش را پایین انداخت.

-میام.

-میام چی؟!

این بار ماهور سر بلند کرد و در مقابل چشمان بازیگوش
هایکا لب زد:

-میام همسر عزیزم!

هایکا لبخندی زد و دست بالا برد.

آرام لب دخترک را کشید..

از اینکه به او نگفته بود ترنم آنجا بوده احساس بدی داشت، اما حداقل خیالش راحت بود که شکستن سرش بخاطر دعوا با ترنم و برای دفاع از ماهر و زندگی اش بوده است!

با اینکه دختر رو به رویش را هنوز دوست داشت، اما او را پس زده بود و اوهم از حرصش، گلدان را به طرف هایکا پرت کرده بود.

با بلند شدن صدای تماس تلفنش، از فکر بیرون آمد..

#پارت ۱۱۱

صدای تلفن از درون جیب هایکا می آمد.
تلفن را از جیب شلوارش بیرون کشید که اسم ترنم روی صفحه نمایان شد.

دو دل بود که جواب بدهد یا نه؟!

اگر جواب میداد، ممکن بود به دردسر بی افتد..
گوشی را قفل کرد و دوباره به جیبش برگرداند.

-چرا جواب ندادی؟

با صدای مهور به او نگاهی انداخت.

-چیز مهمی نبود، از شرکته حوصلشون و ندارم.

مهور آرام سری تکان داد که دوباره صدای زنگ تلفن
هایکا بلند شد.

کلافه نفس عمیقی کشید و تلفن را درآورد، همانجا کاملاً
خاموشش کرد.

-یه روز بالاسرشون نباشم همین میشه دیگه..

ماه‌ور آرام خندید.

-بنظرم بهتره بریم خونه تا کمی استراحت کنی، الان به ماهان میگم کارای ترخیصت رو انجام بده.

از جایش بلند شد و از بخش بیرون رفت.
بعد از انجام کارهای بیمارستان، به کمک ماهان هایکا را به خانه بردند و ماهان هم به خانه خودش رفت.

قرار شد دو سه روزی ماهور از هایکا مراقبت کند و بعد جریان طلاقشان را پیگیری کنند.

هایکا را روی تخت نشاند و به سمت آشپزخانه رفت.

سریعا کمی ماهی کباب کرد و به اتاق برگشت.

- بیا یکم غذای مقوی بخور که خون ازت رفته ضعیف نکنی.

تا هایکا خواست حرفی بزند، صدای درب خانه‌شان بلند شد..

#پارت ۱۱۲

ماهور سینی غذا را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

-میرم ببینم کیه.

از اتاق گذشت و خود را به در رساند .

هنوز خورده های شیشه روی زمین بود و باید آنها را جمع میکرد.

درب خانه را باز کرد و با دیدن فرد رو به رد

ویش مات ماند.

ترنم آنجا چه کار داشت؟؟

ترنم هم با تعجب خیره ماهر شده بود.
با سوالی که از ماهر پرسید، ابروهای ماهر تا حد امکان بالا رفت.

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

-بهتره من سوال و از تو پرسم چون اینجا خونه منه!

-هایکا کجاست؟ حالش چگونه؟ داشتم از نگرانی سخته میکردم هرچقدر هم زنگ زدم برنداشت..

ماهور با تعجب به سخنان ترنم گوش میکرد.

از چه چیزی حرف میزد؟!

- راجب چی حرف میزنی؟!

- خانم من یه چیزی پرت کردم طرفش و از خونه رفتم.. بعدش نگران شدم اومدم دنبالش اما نبود، گفتن بردینش بیمارستان سرایدار خونه گفت، الان خوبه؟

حال ماهور هر لحظه بیشتر از قبل دگرگون میشد..
ترنم امروز در خانه او بوده است؟!

تنها یک چیز در ذهنش تداعی میشد.
هایکا امروز به او دروغ گفته بود!

آقا هایکا ماه پشت ابر نیمونه 😞

#پارت ۱۱۳

باید به اینجایش فکر میکرد..
به قول معروف، از هر دستی بگیری از همان دست پس
میگیری!
او هم به هایکا دروغ گفته بود..

اما فرق داشت.
او برای عصبانی نشدن هایکا سکوت کرده بود، اما هایکا
برای چه؟!
هرچند، ماهر خودش رفته بود.

خودش او را به ترنم سپرد و با چمدان از خانه خارج شد.
حالا چرا دلگیر بود؟
تصمیم خودش بود و باید پای آن میسوخت.

-با توام کجا سیر میکنی؟!

ماهور از فکر بیرون امد اما از هر زمانی آشفته تر بود..
کلافه نفس میکشید و بغض سمجی چنگ به گلویش میزد!

-همینجام، هایکا خوبه..سرش و باند پیچی کردن الانم داره
استراحت میکنه.

ترنم نفس عمیقی کشید.

-باشه مرسی..بهتره برم نبینتم فعلا از دستم عصبیه..

خواست برگردد اما انگار چیزی یادش افتاده باشد چرخید:

-راستی، تو مگه هایکارو ترک نکرده بودی؟

ماهور تلخندی زد.

از زیر و بم ماجرا هم خبر دار بود!
اگر هایکا اورا میخواست، چرا خواست ماهور از او مراقبت
کند؟

-خواست بهش برسم تا حالش بهتر شه!

#پارت ۱۱۴

ترنم نگاه بدی به ماهور انداخت و کمی بعد از ساختمان
خارج شد.

ماهور در را بست و به طرف مبل رفت.
روی آن نشست و نفس عمیقی کشید.

-ماهور؟

با صدای هایکا سر بلند کرد و به او خیره شد.

-چرا از جات بلند شدی هایکا؟

-خوبم، کی اومده بود؟!

ماهور از جایش بلند شد و خودش را به هایکا رساند.
پوزخندی به چهره سوالی اش زد.

-همونی که این بلارو سرت آورده، نگرانت شده تا اینجا اومده.

هایکا رنگ و رویش را باخت.

ترنم به اینجا آمده بود؟!

وای به اشتباهت هایکا، حالا ماهور راجب او چه فکری میکرد؟!

-ماهور، من..

-نیاز به توضیحت ندارم هایکا، من خودم وسایلم و جمع کردم و رفتم و انتطارش رو داشتم که این اتفاق بیافته!

-ماهور بین اصلا اونجوری که به نظر میرسه نیست!

خواست حرفش را ادامه دهد که ماهر ما تند کرد و به سمت اتاقش رفت.

در را بست و روی تخت نشست.

اصلا به او چه ربطی داشت؟! چه نسبتی با هایکا داشت جز زن برگه ای بودنش؟!

نه احساسی بود نه تعهدی!

با صدای در به خودش آمد و به هایکا گوش داد.

-ماه‌ور؟ اصلاً از خودت نمی‌پرسی من آگه ترنم و صدا زده باشم پیشم چرا باید بزنه سرم و خورد کنه؟

#پارت ۱۱۵

ماه‌ور لحظه‌ای در فکر فرو رفت.
بی‌راه هم نمی‌گفت، ترنم چرا گلدان سمت هایکا پرت کرده بود؟

از جایش بلند شد و درب اتاق را باز کرد.

همانکه درب باز شد، هایکا با احساس ضعف شدیدی سرش گیج رفت و سریع دستش را ستون دیوار کرد تا قامتش نقش بر زمین نشود.

ماه‌ور سریع از زیر بازوی هایکا گرفت.

-هایکا خوبی؟!

هایکا بی جان سری تکان داد.
اورا کشان کشان به اتاقش برد و روی تخت نشاند.

-بشین برم یه لیوان آب بیارم واست.

تا خواست از او دور شود، دست هایکا روی بازویش قرار گرفت.

-نرو ماهور، بشین حرف بزنیم.

-هایکا رنگ و روت رو دیدی؟ عین گچ سفید شدی! باید
حتما یه چیزی بخوری تا حالت بدتر نشده.

هایکا بی رمق تکانی خورد.

-لازم نیست ماهور..

-هایکا ! اگه من توی این وضعیت بودم تو به حرفم گوش میدادی؟!

هایکا کمی فکر کرد و سپس بازوی دخترک را رها کرد.

ماهور به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و چند شکلات و شربت درون ظرف گذاشت و برگشت.

دانه دانه شکلات هارا باز کرد و با دستان خودش در دهان هایکا جا داد.

در آخر هم مجبورش کرد آبمیوه را کامل بنوشد و سرانجام رضایت به نشستن کنارش داد.

-خب، حالا میشنوم آقا هایکا.

#پارت ۱۱۶

-ماهور اونجوری که تو فکر میکنی اصلا نیست، فقط تا زمانی که دارم تعریف میکنم فقط گوش بده، باشه؟

ماهور به معنای باشد سری تکان داد و به هایکا گوش سپرد.

-وقتی رفتی خیلی حالم گرفته شد، زنگ زدم ترنم بد و بیراه گفتم که تو باعث شدی ماهور من و ترک کنه..یک ساعت بعد دیدم زنگ در و میزنن، به امید اینکه برگشتی رفتم در رو باز کردم که دیدم ترنمه!

اینجای حرفش کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-اومد توی خونه و شروع کرد راجب خودمون حرف زدن،
توی جمله آخرش گفت که میتونیم به رابطمون مثل قبل
ادامه بدیم..

منم گفتم متاسفم چون داشتم میرفتم زنم و برگردونم،
اونم عصبی شد و گلدون سمتم پرت کرد!

خودش نفهمید چیکار کرده چون به سرعت از خونه بیرون
رفت، اما من کم کم چشم سیاهی رفت و بعد هم که
بهوش اومدم توی بیمارستان بودم..

ماه‌ها در تمام مدت فقط سکوت کرده بود و گوش میداد.

ذره ای دروغ در چشم های هایکا نبود!
برای چند لحظه فکرش سمت خودش رفت، اگر او هم به
همین راحتی حقیقت را به هایکا میگفت چه اتفاقی می
افتاد؟!

چقدر اشتباه کرده بود!

-ماهور خانم شنیدی همرو؟

ماهور از فکر درآمد و لبخندی زد.
دلش در همان لحظه آغوش هایکارا میخواست و بی درنگ
خودش را در آغوش او جای داد..

#پارت ۱۱۷

هایکا اول کمی تعجب کرد اما بعد به خودش آمد و
دستانش را دور بازوان ماهور حلقه کرد.

آرامشی- که از این آغوش می گرفت را با هیچ چیزی حاضر
نبود عوض کند..

کمی بعد ماهور خود را عقب کشید.

-الان بهتری هایکا؟

هایکا لبختدی به روی دخترک زد.

-بهترم.

ماهور آرام و لب گزید و با من لب زد:

-هایکا..من باید یه چیزی بهت بگم.

هایکا سوالی نگاهش کرد.

-چی؟! بگو ماهروراحت باش.

ماهور آرام سرش را پایین انداخت، میندانست هایکا برای مخفی کردن این موضوع تا به الان حتما عصبی میشود، اما بهتر از پنهان کاری بود.

-اون روز..

با صدای زنگ تلفن هایکا حرفش نصفه ماند.

هایکا تلفنش را از کنار میز برداشت و نگاهی به شماره انداخت.

کم کم اخم‌هایش درهم تنیده شد.

-کی زنگ میزنه؟

سری تکان داد.

-زنگ نبود، پیامه..

-پیام از طرف کی؟ چی گفته که عصبیت کرده؟

هایکا آرام سر بلند کرد.

-چیزی نیست، باید برم تا یه جایی!

#پارت ۱۱۸

رنگ نگاه هایکا به وضوح تغییر کرده و باعث تعجب ماهور شده بود.
آرام غرید:

-کجا بری هایکا؟ دکتر گفت استراحت مطلق!

هایکا دو پایش را از تخت بیرون گذاشت و تا بلند شد
چشمانش سیاهی و سرش گیج رفت..

ماهور هل زده از جایش بلند شد و زیر بازوی مرد را گرفت.

-هایکا چیکار می کنی؟ مگه نمیشنوی حرفم؟

هایکا نگاه تیزی به ماهور انداخت.
با هایکای کمی قبل، زمین تا آسمان فرق کرده بود..

-خودم بهتر میدونم چی برام خوبه و چی نیست!

دست ماهور را از زیر بازویش رها کرد و از او گذشت..
ماهور شوکه شده خیره به رد پای او بود..

یک دفعه چه شده بود؟!

بی اعتنایی کرده بود ولی ماهور سمج تر از این حرف ها بود..

سریع از اتاق گذشت و به هایکا رسید.

مشغول پیدا کردن سویچ اش بود که ماهور سر راهش قرار گرفت.

-هایکا تو اصلا به خودت اهمیت نمیدی؟ با این حال میخوای بشینی پشت فرمون؟ لطفا بزار بعدا برو!

هایکا پوزخندی به روی دخترک زد.

-بخاطر من میترسی یا خودت؟!

#پارت ۱۱۹

ماهور قفسه سینه اش به تب و تاب افتاد.
ناباور لب زد:

-برای خودم.. چرا باید بترسم؟!

هایکا بعد از کمی مکث لبخند مهربانی زد و دستانش را دو
طرف صورت ماهور قرار داد.

-برای اینکه میترسی شوهر به این خوبی و از دست بدی.

با حرف هایکا جا خورد و نفس عمیقی کشید.
کم کم لبخندی روی صورتش نشست.

-مسخره.. هایکا لطفا یکم استراحت کن بعد میری.

-نگران نباش ماهور زود برمیگردم، اومدم انتظار بوی قرمه سبزی توی ساختمون دارم.

منتظر جواب از ماهور نماند و خیلی زود از خانه خارج شد.

ماهور عقب رفت و روی مبل نشست..

چه پیامی برای هایکا تا این حد مهم بود؟!

نکند از طرف ترنم بود؟

ماهور نمیخواست باور کند، اما حسادت میکرد..

دلش نمیخواست آن دختر به هایکا نزدیک شود..

اصلا دلش نمیخواست طلاق بگیرد!

اما باید پای حرفی که زده بود می ایستاد!

هرکسی میشنوید تعجب میکرد، کسی که قصد جدایی دارد
در خانه آن مرد چه میکند؟!

#پارت ۱۲۰

خودش لبخندی به افکارش زد..
زندگی او و هایکا عجیب و غریب بود!

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.
مواد غذایی را بیرون کشید و مشغول درست کردن شام
شد..

ساعت ها گذشته بود و هیچ خبری از هایکل نبود!
باید به او زنگ میزد؟!

تصمیم گرفت کمی دیگر هم صبر کند..

به سمت اتاقش رفت و دوش کوتاهی گرفت.
بعد از بیرون آمدنش، لباس های مرتبی تن زد و روی مبل نشست.

دیروقت بود و نگران هایکا شده بود..
به طرف تلفنش رفت و آن را برداشت، سریع شماره هایکا را گرفت.

هنوز بوق دوم نخورده بود که درب خانه باز شد..
هایکا با حالی پریشان وارد خانه شد.

ماهور سریع به طرفش رفت و با نگرانی لب زد:

-هایکا خوبی؟!@Vip Roman

بوی تندى به مشام ماهور میخورد، هایکا در حال خودش نبود..

مست کرده بود؟

پوزخندی تلخ به روی ماهور زد:

-هرچه زودتر درخواست طلاق بده ماهور، دیگه نمیخوام
یک لحظه هم باهات زندگی کنم!

یعنی چی شده؟! 😞 به پایان زندگی ماهور و هایکا
رسیدیم؟! exchange group

من سر تو با همه بحث کردم..
جز تو با همه قهر کردم!

#پارت ۱۲۱

حرف هایکا مانند آب سردی روی ماهور ریخته شد..

به لکنت افتاده بود..

-یعنی.. یعنی چی؟! هایکا چی میگی؟! -

هایکا نگاهی به سر تا پای ماهور انداخت و از او گذشت.
به سختی خودش را به اتاق رساند و جلوی درب، به سمت
ماهور چرخید.

-لعنت به همه روزایی که با تو گذشت ماهور!

همین حرف کافی بود تا بغض ماهور شکسته شود و
صورتش را خیس کند..

پاهایش به لرزه افتاد و سریع دستش را ستون دیوار کرد تا
روی زمین نیوفتد.

هایکا بی توجه به حال خراب ماهور، به طرف اتاقش رفت
و در را بست..

چه بلایی در این چند ساعت سر هایکا آمده بود؟!

ماه‌ور به یاد جمله آخر ماه‌ور، روی زمین افتاد و هق زد.

-خدا یا رسم مردونگیت همینه؟! چرا دست از امتحان کردن من برنمیداری؟

دستش را روی صورتش کشید و اشکش را پاک کرد.
باید می‌فهمید مشکل چیست..

به طرف اتاق هایکا رفت و به ضرب در را باز کرد.

هایکا با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشیده بود و
چشمانش را بسته بود!

-هایکا پاشو! باید حرف بزنیم نمیتونی انقدر بی‌معرفت باشی..

#پارت ۱۲۲

هایکا کوچکترین تکانی نخورد..
انگاری خیلی وقت است به خواب رفته باشد..
ماه‌ور ناامید از اتاق بیرون آمد و پشت در اتاق نشست.

سبحان حرفی زده بود؟!
ترنم برگشته بود؟!
exchange group

نمیدانست.. هزاران خیال در سرش بود و هیچ نمیدانست..
تا کنون کسی اینگونه به او ابراز تنفر نکرده بود.

دگر بدتر که آن آدم، هایکا باشد..
چقدر به او و زندگی با او امیدوار شده بود!
همانجا جلوی اتاق دراز کشید و به خواب رفت.
@Vip Room

صبح زود هایکا با سر درد شدیدی از خواب بیدار شد.
دو دستش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و ماساژ داد.

-لعنتی لعنتی..

از جایش بلند شد و ترجیح داد قرصی بخورد.
درب اتاق را باز کرد و با دیدن ماهور که جلوی اتاق افتاده
بود و در خودش جمع شده بود، اخم‌هایش را درهم
کشید..

تازه داشت دیشب به یادش می‌آمد..
اتفاقاتی که افتاده بود، حرف‌هایی که به ماهور زده بود..

آخ ماهور!

چه آورده بود بر سر این زندگی دلنشین؟!

روی زمین خم شد و تکانی به بازوی ماهور داد.

-ماهور پاشو دیر وقته، دادگاه تا دو بیشتر نیست!

#پارت ۱۲۳

ماهور با تکان آرامی چشمانش را از هم گشود.
لا به لای دیده تاراش، هایکایی را میدید که رو به روی او
نشسته بود..

آرنج دستش را روی زمین گذاشت و تکیه به بازویش از
جای بلند شد.
کمرش تیر عجیبی کشید که باعث گرفتگی و رنجش
بیشترش میشد.

سرش چرخید و نگاهش را به هایکا دوخت.
کمی پیش چه چیزی زمزمه کرده بود؟!

دادگاه تعطیل میشود؟!

بی حال لب زد:

-هایکا معلوم هست چته؟!

هایکا سری تکان داد.

-مگه قصد جدایی نداشتی ماهور خانم؟! منم نمیخوام طولش بدیم.

ماهور هایکا را نمیفهمید، اگر ماهور را نمیخواست آن همه توضیح و اسرار برای بودن او چه بود؟!

اما کافی بود، از دیشب بیش از اندازه اش عذاب کشید.

کمی کمرش را ماساژ داد و از جایش بلند شد.

-باشه هایکا، میریم جدا میشیم.

هایکا یکه خورده بود..یک چیز در ذهنش مرور میشد!
آن آدم درست گفته بود، ماهور برای جدایی از هایکا هیچ
مخالفتی نمیکند!

بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت و آبی در لیوان
ریخت..

تمامش را سر کشید و لیوان را روی کانتر قرار داد.

به سمت اتاقش برگشت و لحظه آخر در چهارچوب در
ایستاد.

نگاهی به ماهور انداخت که هنوز مشغول ماساژ دادن
شانه و کمرش بود..

#پارت ۱۲۴

دخترک نگاهی به آسمان انداخت..
هوا هم مانند حال او گرفته بود! هر لحظه امکان باریدن
جفتشان در هر لحظه وجود داشت!

بغض سمجی جای جای گلوی دخترک را چنگ می انداخت.
دستی روی صورتش کشید، حالا دیگر خیس شده بود..

روزی با اشک و آه به خانه آن مرد آمده بود، و حالا هم با
چشمانی گریان از خانه او میرفت.
به هیچکس خبر نداده بود که عصر— امروز از هایکا جدا
شده است!

میخواست مستقل زندگی کند!
طبق قرار هایشان، هایکا خانه و اتومبیل خودش را به نام
او زده بود.

ماه‌ور با تاکسی خودش را به خانه‌اش رساند.
با انداختن کلید در قفل در و چرخش آن، درب را باز کرد و
وارد خانه شد.

هایکا روی مبل نشسته بود و قلاب دستانش را روی
پیشانی نهاده بود.

نگاه ماه‌ور به چمدان جلوی مبل افتاد.

هایکا با صدای در سر بلند کرد و به ماه‌ور نگاه کرد.
نگاهی عمیق..

از آنهایی که هنوز قبل رفتن دلتنگی را احساس میکرد!
از آنهایی که سراسر حسرت آن نگاه را در بر گرفته بود..

کلافه از جایش بلند شد ، دسته چمدان را کشید و جلوتر آمد.

لبخندی به روی دخترک زد.

تا خواست لب باز کند، ماهر پاتند کرد و به سمت اتاقش رفت.

هایکا پلک روی هم فشرد و به آرامی از خانه خارج شد. ماهر خودش را به پنجره اتاقش رساند تا رفتن جان از تنش را تماشا کند..

چقدر بعد رفتنت به این دلم بی حرمتی شد..

#پارت ۱۲۵

هایکا سوار تاکسی شد و کمی بعد از خانه دور شد..

ماهور همانجا پشت پنجره بغضش شکست و بارید..

کاش میشد این زندگی را حفظ کند..

اما هایکا نخواسته بود!

او و این زندگی را نخواسته بود.

با صدای بلندی گریه می کرد و از ته دل آه می کشید.

به خودش که نمیشد دروغ بگوید..

دل داده بود به آن مردک بی معرفت!

با نوک انگشت اشک هایش را پاک کرد و به سوی تخت رفت.

روی تخت دراز کشید و زانوهایش را درون شکمش جمع کرد.

چگونه در خانه ای می ماند که جای جایش بوی هایکارا می داد؟!

آن آغوش گرمش، محبت های وقت و بی وقت و بدون منتش..

حالا که هایکا دیگر نبود، چه کسی— وقتی حال ماهور بد میشد به او رسیدگی میکرد؟!

در دلش دگر حسرت تمام اینها باقی می ماند!
کمی بعد از شدت ناراحتی چشم هایش گرم شد و به خواب فرو رفت..

با شنیدن صدای تلفنش، آرام پلک گشود.
از روی تخت به سختی بلند شد و به سمت کیفش رفت.

تلفن را بیرون آورد که چشمش به نام سبحان افتاد!
نباید انقدر زود ماجرا را فهمیده باشد!

#پارت ۱۲۶

کلافه رد داد و تلفن را قفل کرد.
خواست دوباره به کیفش برگرداند که باز صدای تلفن بلند شد.

با بی حوصلگی دکمه سبز را لمس کرد.
-چیه چی میخوای؟!

-به بالاخره ما صدای این خانم و شنیدیم..

صدای سرخوشش پیچید.
-سبحان اصلا حوصله ندارم، چی میخوای؟!

-میدونم چرا بی حوصله ای دلبرکم!

تای ابروی ماهور بالا رفت.

چگونه فهمیده بود؟!

-چی و میدونی؟! دست از سرم بردار..

-طلاق گرفتی خوشگلم!

ماهور نفسش بند آمد.

اصلا نمیخواست حالا حالاها کسی. در جریان این موضوع قرار بگیرد!

-خود هایکا بهم گفت!

تیر آخر را زد و ماهور پس افتاد..

هایکا چگونه انقدر بی معرفت شده بود؟!

او که خوب از قصد و نیت سبحان خبر داشت، چرا به او گفته بود؟!

-شوکه شدی نه ماهورم؟ اینم از مردی که اونقدر براش
تقلا کردی..حداقل من ازت دست نکشیدم خوشگلم.

ماهور نمیتوانست هضم کند..

هایکا دو دستی اورا تقدیم سبحان کرده بود؟!!

چرا انقدر دیر اورا شناخته بود..

چرا حالا که به او دل داده بود؟!!

#پارت ۱۲۷

کلافه روی صندلی نشست و به زمین خیره شد..

با صدای در سر بلند کرد.

-آقای جاوید؟!!

بی حال زمزمه کرد.

-بله خانم سرافراز؟

-یه جلسه دارین امروز، کنسلش کنم؟!

-اره خانم سرافراز امروز اصلا حوصله ندارم یکم دیگه میرم خونه.

-بله آقا.

زن سری تکان داد و از اتاق خارج شد.
هایکا هم بعد رفتن او بلند شد و به سمت خانه حاجی به راه افتاد.

چند روزی را آنجا می ماند و بعد خانه ای اجاره میکرد.
کمی بعد به خانه رسید.

با چمدان وارد شد که همان لحظه خانم بزرگ رو به
رویش قرار گرفت و با تعجب به چمدان در دستش نگاه
کرد.

-هایکا مادر؟ خوش اومدی.

-ممنونم مامان، حاجی کجاس؟

-حاجی که..هایکا خیر باشه؟ با چمدون اومدی.

هایکا نگاه دلخوری به چمدان انداخت.

-پسرت باز برگشت مامان.

خانم بزرگ چشمانش برقی زد و جلوتر آمد.

-جدا شدی از اون دختره؟

هایکا به معنای "بله" سری تکان داد.

-آخ پسر— عزیزم..چقدر کار خوبی کردی! اون دختر بی حیا اصلا لیاقت تو رو نداشت.

هایکا نگاه تیزی به خانم بزرگ انداخت.

-مامان!

@Vip Roman

#پارت ۱۲۸

-هنوزم میخوای از اون زن دفاع کنی؟!

-مامان حتی یه کلمه نمیخوام بهش بی احترامی کنی،
جداشدیم و تموم شد..فقط..

خانم بزرگ با کنجکاوی نگاهش کرد.

-فقط چی مادر؟!

-نمیخوام سبحان چیزی بفهمه! اصلا بهش نگید باشه؟!

-مامان جان سبحان تو این خونه رفت و آمد داره، نمیگه
چرا هایکا اومده میمونه اینجا؟

هایکا کمی فکر و بعد لب زد:

-بگید ماهور رفته مسافرت با خانوادش، توام اصرار کردی
من پیام اینجا بمونم.

خانم بزرگ پلک روی هم فشرد.

-باشه پسرم، گل نسا؟

کمی بعد گل نسا در سالن حاضر شد.

-سلام آقا خوش اومدین، جانم خانم؟

-چمدون هایکارو بیر توی اتاقش، براش یه ناهار خوب هم
آماده کن که پسرم گرسنشه.

-چشم خانم.

چمدان را به بالا اتاق هایکا برد و هایکا هم به نشیمن گاه
رفت و روی مبل نشست.

همانجایی که دفعه قبل با ماهور نشسته بود..
آهی کشید و کلافه تر به مبل تکیه داد.
چرا انقدر برایش سخت می گذشت؟

حتی بعد از جدایی از ترنم هم تا این حد احساس غریبانه
ای نداشت!

#پارت ۱۲۹

با ورود ناگهانی حاجی، سر بلند کرد و از جایش بلند شد.
بی جان لبخندی روی لب نشانده.

-سلام حاجی!

حاجی با ناراحتی جلوتر آمد و به پسرش نگاه کرد.

-هایکا مادرت چی میگه؟!

هایکا تند تند سر تکان داد.

-ماشالله، آلو توی دهن این مادر ما خیس نمیخوره!

-پسر من غریبم؟

-نه حاجی این چه حرفیه، فقط سبحان نفهمه کافیه!

حاجی میروود و روی مبلی که همیشه مینشیند جای میگیرد.

- چرا پسر-؟ دلش چیه؟ دفعه قبل که او مدین مشکی باهم نداشتین!

هایکا با ناراحتی سر پایین می اندازد.

- چی بگم حاجی.. قسمت ما هم همین بوده.

- هایکا، بخاطر ترنم بوده؟

هایکا سریع و با تعجب به پدرش خیره میشود.

- نه حاجی! جریان ترنم تموم شدست..

حاجی نگاه عاقل اندر سفیاهی به هایکا می اندازد..

باورش نمیشد ترنم هیچ دخیلی نداشته باشد!

-مثل اینکه دختره هنوز منتظر تو مونده!

هایکا مانده بود چه جوابی بدهد، در دلش هیچ تمنای خواستن ترنم را دیگر نداشت..

#پارت ۱۳۰

-اشتباه میکنه حاجی، از من دیگه مرد وفاداری برای ترنم در نیامد.

حاجی نفس عمیقی میکشد.

-چندروز پیش داشتم فکر میکردم که ما در حق این دختر خیلی بدی کردیم..ترنم دختر خوبی بود اما مجبور شدیم ماهور و به عقدت دربیاریم که حرفی نزنن پشتمون.

-گذشت دیگه حاجی، قسمت نبوده حتما.

حاجی کمی ریشش را می‌خاراند و لب میزند:

-خب دوباره بریم خاستگاری ترنم!

هایکا چشمانش از تعجب رو به گشادی میرود..
باورش نمیشد حاجی این حرف را انقدر جدی زده باشد!

از جایش بلند میشود و می‌ایستد.

-حاجی تو فکر کردی من مسخره دستتونم؟ این و بگیر اون
و بگیر؟ من از دو قدمی ترنم رد شم پدرش نمیزنه توی
دهنم بگه ماهور و طلاق دادی اومدی سمت دخترم؟!

این بار حاجی هم عصایش را دست میگیرد و از جایش بلند
میشود.

-اون کاراش با من! کافیه که دلت با ترنم باشه..

-نیست حاجی، دلم دیگه با ترنم نیست!

حاجی پلک روی هم فشار میده.

-باشه پسر، هرجور تو بخوای..اما این و بدون اگه سبحان
بخواد ماهر رو عقد کنه من جلوش رو نمیگیرم!

هایکا این بار دیوانه میشود و صدایش را روی سرش می
اندازد.

-شماها چتونه؟ این خانواده چه بلایی سرش اومده؟ حاجی
تو میخوای زن سابق من و بگیری واسه سبحان؟ غیرت
نداری؟

حاجی عصایش را زمین میزند و جلو می آید.

-نباید طلاقش میدادی!

امدی خیر سرت عشق بورزی، تو به ما
به همین زندگی عادی ما، گند زدی!

#پارت ۱۳۱

تکانی خورد و پشت بند جمله قبلی اش ادامه داد:

-بی غیرت اون کسیه که میدونست چشم برادرش دنبال
زنشه، اما بازم فرستادش توی دهن گرگ! من از روز اول
درد سبحان و میدونستم که به تو میگفتم به زنت نزدیک
شو..حالا دیگه ازم نخوا جلوش رو بگیرم!

هایکا قبطه خورده خیره حاجی بود!

راست میگفت، اما ماهور خود مقصر تمام این ها بود..

با دروغ هایی که به او گفته بود، او میدانست هایکا چقدر
روی دروغ حساس است!

خواست از حاجی رد شود که با صدایش ایستاد.

-تو هنوز نمیدونی با خودت چند چندی هایکا، راه زندگیت
و پیدا کن!

جوابی نداد و به سمت حیاط خانه رفت.
طول مسیر را رژه میرفت و به حرف های حاجی فکر
میکرد..

راست میگفت؟
شاید خیلی زود تصمیم گرفته بود..
شاید طلاق تصمیم جایی نبود!
اما این شاید ها دیگر به هیچ کارش نمی آمدند..

آب ریخته شده از روی زمین جمع نمیشود.
غرق افکارش بود که درب بزرگ خانه باز شد و اتومبیل
سبحان وارد شد.

میخواست سریع برود اما دیر شده بود و سبحان او را دیده
بود.

از ماشین پیاده شد و لبخند زنان به سمت هایکا آمد.

-به به داداش بزرگه! از این طرفا؟

هایکا بی حوصله چرخید و پشت به او کرد.

-حوصلت و ندارم سبحان، برو پی کارت.

#پارت ۱۳۲

-نکن داداش با ما اینکارارو، نمیگی دلمون میگیره اخمت و میبینیم؟

اگر میتوانست همانجا خرخره اش را می جوید!
لحن صدایش به طور غیر عادی ای خوشحال بود..

آرام به طرفش چرخید.

-باز کجارو به گند کشیدی انقدر خوشحالی؟

سبحان خندید، از ته دل!

-تازه دارم یسری چیزارو درست میکنم داداش! ناراحتی خوشحالی برادرت و میبینی؟!

هایکا پوزخندی زد.

-برادری ما همونجا که روی ناموس داداشت چشم پیدا کردی تموم شد سبحان! اینی که جلوی من وایساده از صدتا دشمن بدتره.

سبحان قدمی به جلو برداشت.

-تو بلد نبودی از ناموست محافظت کنی هایکا.

گفت و از هایکا رد شد.

هایکا ماند و عالم بی خبری..

منظور سبحان از این حرف چه بود؟!

یعنی ماهور به آن سرعت به سبحان خبر طلاقش را داده؟!

برای آدمی که انقدر منتظر طلاق بوده، دلگیر بود؟!
سرش به دو دو افتاده بود و هر لحظه دلش فریاد کشیدن
را میخواست..

این چه قسمتی بود که خدا نصیب او کرده بود؟!

#پارت ۱۳۳

آرام از روی تخت تکانی خورد و از جایش بلند شد.
کسلی تکراری ترین حال چند روز این دخترک شده بود..

به سختی برخواست و به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد
و بلکه سرحال شود!
تمامی لباس هایش را از تنش درآورد و وارد حمام شد.

با آب سرد دوش کوتاهی گرفت و بیرون آمد.
لباس هایش را تن کرد و حوله کوچکی را روی سرش پیچید
.

به سمت آشپزخانه رفت و قهوه ای درست کرد.
گوشه مبل نشست و کمی از آن را مزه کرد..
تمامی خانه عجیب بوی دلتنگی میداد!

دلتنگ صدای خنده هایش، شوخی هایش، دلداری و
کمک هایش..و حتی اخم و تخم هایش!

بغض سمجی که گلوی دخترک را چنگ میزد سرانجام کار
خودش را کرد و از گوشه چشمش سرازیر شد..

سریع اشکش را پس زد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

باید یه فکری به حال روزهایش میکرد، هایکا که دیگر سراغ زندگی اش رفته بود..

بهتر بود سراغ کار یا کلاسی برود تا کمی ذهنش را مشغول کند.

تلفن همراهش که روی میز بود را برداشت و وارد صفحات مجازی و گشتن کلاس شد..

در حال چرخیدن بود که گوشی شروع به لرزیدن و نشان از زنگ خوردنش میداد..

با دیدن نام هایکا، دستانش به لرزه افتاد.

چرا سعی میکرد اذیتش کند؟!

همینجوری هم فراموش کردنش سخت بود.

لحظه آخر دکمه سبز زنگ را لمس کرد و تلفن را جواب داد.

-بله؟!!

صدای نفس کشیدنش را می شنید.

-سلام..

#پارت ۱۳۴

نفس عمیقی کشید.

-سلام.

-حالت چگونه ماهر؟!!

صدایش ناراحت بود، ماهور به خوبی میتوانست این را حس کند..

-خوبم ممنون، شما چطوری؟! -

هایکا از پشت تلفن تکخنده ای کرد.

-خوبم.. گفتم یه زنگ بزنم حالت و پرسم.. تو که خوب مارو فراموش کردی.

ماهور لب های و تمام اجزای صورتش میلرزید.
اگر این مکالمه ادامه پیدا میکرد، قطع به یقین زیر گریه میزد.

-دیگه باید کنار او مد هایکا.. اول و آخر این اتفاق می افتاد.

-درسته درسته.. همه چی خوب پیش میره؟! -

-خو..

با صدای کوبیده شدن در، ادامه حرف در دهانش خشک شد.

چه کسی پشت در بود؟!

کمی فکر کرد و کلافه سر تکان داد..

واقعا چه کسی میخواست باشد جز سبحان؟!

در این چندروز از هر فرصت استفاده میکرد و به آنجا می آمد!

-مثل اینکه مهمون داری، مزاحمت نمیشم.

ماهور جدی لب زد:

-مهمون نیست سبحانه، دیگه انقدر میره میاد صابخونه
حساب میشه!

دخترمون عزمش و جزم کرده پسر و دق بده ☹️

#پارت ۱۳۵

صدای نفس های پی در پی هایکا را شنید و کمی بعد بوق
اشغال در گوشش پیچید.

نباید اسم سبحان را می آورد؟!

چه اهمیتی داشت..هایکا دیگر صنمی با او نداشت!

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

پشت در ایستاد.

-بله؟

-منم ماهور.

-بله نمیگفتی هم میفهمیدم تویی، چیکار داری؟!

-میخوای در و باز کنی؟

ماهور نفس عمیقی کشید و آرام در را باز کرد..
سبحان با لبخند و شاخه ای گل در دستش خیره دخترک بود.

-خوشگلی این گل که به شما نمیرسه ماهور خانم، اما برگ سبزیست تحفه درویش..

ماهور مردمک در حدقه انداخت و گل را از او گرفت.

-ممنون.

از جلوی در کنار رفت تا سبجان وارد خانه شود.
سبجان هم بعد از ورودش در را پشت سرش بست.

-حالت چطوره؟!

ماهور بدون هیچ احساسی سر تکان داد.

-بد نیستم، قهوه میخوری؟!

-ماهور باید حرف بزنیم دو دقیقه میشینی؟

روی مبل نشست و پای راستش را روی آن یکی پای
انداخت.

سبحان هم رو به رویش نشست.

-خب ؟ چه حرفی قراره بزنیم آقا سبحان؟!

-ماهور..

کمی دست دست کرد و سپس لب زد:

-میخوام با خانواده پیام خاستگاریت.

#پارت ۱۳۶

ماهور یکه خورده و با چشمانی از تعجب گشاد شده به سبحان نگاه کرد.

-چی میگی سبحان حواست هست؟!

-نه ماهور این حواس خیلی ساله که پرت توعه، این قلب خیلی وقته برای تو میتپه، اصلاً شدی همه فکر و ذکرم ماهور میتونی بفهمی حالم چیه وقتی قسمت هردو برادرم شدی ولی من نه؟!

ماهور بدون هیچ حرفی فقط خیره سبحان بود.

-ماهور من دلی دوست دارم، خیلی بیشتر از اون هایکا و حتی ناصر خدا بیامرز..چیکار کنم دیگه که این و بفهمی؟! چیکار کنم واسه به دست آوردنت؟

ماهور عصبی از جایش بلند شد.

-مگه من عروسکم که هی بین پسرای حاجی دست به دست شم؟! تو من و چی فرض کردی؟!!

سبحان هم به تبعیت از ماهور از جایش بلند شد.

-عروسک که هستی..از خوشگلی چیزی کم نداری! اما عالم و ادم میدونن تو بخاطر اینکه آبروی حاجی نره عروس هایکا شدی، همه میدونن بین شما هیچی نیست ماهور..

-همه هرجوری میخوان فکر کنن، من زن هایکا بودم چه واقعی چه الکی!

سبحان قدمی نزدیک تر شد.

-میدونستی هایکا دوباره ترنم و برگردونده؟! قراره به زودی برن خاستگارش..اون زندگیش و ساخت، تو نمیخوای بسازی؟!!

ماهور بهت زده حرف های سبحان در ذهنش تداعی
میشد..

هایکا ترنم را برگردانده؟!!

لعنت به هایکای بی معرفت!

-من اون زندگی خوب و واست میسازم ماهور، یه مراسمی
برات بگیرم همه انگشت به دهن بمونن، من اندازه
جفتمون دوست دارم!

#پارت ۱۳۷

درب پارکینگ برایش باز میشود و با شتاب ماشینش وارد
حیاط خانه میشود.

سریع ماشین را پاک میکند و با هیجان و ذوقی وصف نشدنی به سمت خانه میرود.

با رسیدن به خانه و دیدن حاجی و خانم بزرگ، لبخند عمیقی روی صورتش می‌نشیند.

حاجی با اخمی مصلحتی به پسرش خیره میشود.

-چیشده پسر؟ چرا انقدر سرکیفی؟

سبحان جلوتر می‌آید.

-حاجی پاش و آستین بده بالا، بله رو گرفتم.

حاجی و خانم بزرگ هردو همزمان به یکدیگر می‌نگرند.

از چه کسی بله را گرفته بود؟

خدا نکند اسم همان شخصی- را بیاورد که بر ذهنشان
خطور کرده است..

خانم بزرگ فنجان چای اش را روی میز میگذارد و از
جایش بلند میشود.
به سمت سبحان میرود.

-از.. کی مادر؟

سبحان نفس عمیقی میکشد.

-همون که سالهاست خواب نذاشته برام، همون که تا لحظه
آخر دست از خواستنش برنداشتم..

نگاهش را به حاجی میدوزد و ادامه میدهد.

-همون که دو بار قسمت برادرانم شد ولی قسمت من نه!

حاجی یکه خورده از جایش بلند میشود..
ماهور به او بله داده بود؟

-چی میگی پسر؟!

سبحان قدمی به سمت حاجی برمیدارد.

-حاجی میریم خاستگاری ماهورا!

#پارت ۱۳۸

-چی؟!

صدای هایکا بود که از ته سالن به گوششان برخورد میکرد.

سبحان چرخید و پیروزمندانه خیره به برادرش شد.
کمی جلوتر رفت..

-خان داداش، نمیخواهی برام بزرگی کنی آستین بالا بزنی؟
مگه همیشه نمیگفتی برای عروسیت سنگ تموم میزارم؟

هایکا بهت زده بود.. کلمه ای حرف از دهانش خارج نمیشد..

پاهایش سست شده بود و ضربان قلبش نامنظم!

-سبحان.. معلوم هست چه غلطی میکنی؟!!

سبحان سرخوش میخندد.

-بعد از کلی سختی از کسی- که عاشقش بودم بله گرفتم،
حق ندارم انقدر هیجان زده باشم؟!

هایکا نمیتوانست باور کند..
گویی قلبش تکه تکه شده بود..
باورش نمیشد کارش به اینجا هم کشیده شود.

ماهور بشود زن سبحان؟!
ماهور او، بشود قسمت برادرش؟!
لعنت به تو هایکا..لعنت به تویی که دو دستی عروست را
تقدیم دشمنت کردی!

-حاجی میخوام همین امشب بریم خاستگاری، آخر هفته
هم تالار رزرو میکنیم برای جشن عقد! دیگه نمیخوام
طولش بدم که از دستش بدم..

هایکا عقب عقب رفت.

دگر جانی در تنش نمانده بود که بخواهد هوار بکشد..

مگر خودش مقصر نبود؟!

اما امان از ماهور بی معرفتش، به همین سرعت هایکارا
فراموش کرده بود؟!

#پارت ۱۳۹

نفس عمیقی کشید و کمی بعد از خانه بیرون آمد.
بعد از رفتن هایکا، حاجی با ماهور تماس گرفت.

-الو ماهور جان؟!

-سلام حاجی.

-سلام دخترم، حالت چطوره؟

-خوبم ممنون، چیزی شده؟!

-راستش دخترم میخواستم بدونم سبحان چی میگه؟!

-چیشده مگه؟!

-تو به سبحان گفתי میخوای باهاش ازدواج کنی؟!

ماهور خشکش میزند..

هرچند تعجبی نداشت، سبحان همیشه کار خودش را میکرد!

-حاجی من هیچ جوابی به آقا سبحان ندادم اما شما دیگه چرا این سوال و میپرسی؟! من همش چند روزه از هایکا جدا شدم..

-میدونم..فقط خواستم از طرف تو مطمئن بشم، ببخشید
مزاحمت شدم.

-خواهش میکنم، شبتون خوش.

ماه‌ور تلفن را قطع کرد و گوشه میز کنار تخت گذاشت.
روی تخت دراز کشیده بود که صدای برهم کوبیده شدن
در را شنید.

به سختی از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

-بله؟!

-منم ماه‌ور، باز کن!

#پارت ۱۴۰

صدای هایکا بود، عصبی و کلافه!
مطمئن بود این خبر به گوشش رسیده است.
درب را باز کرد و هایکا به سرعت وارد خانه شد.

-ماهور داری چه غلطی میکنی؟!

ماهور اخم هایش رادرهم کشید.

-من یا تویی که اینجوری اومدی خونه من سرم داد میزنی؟!

هایکا عصبی بود، حوصله این حرف هارا نداشت.
جلو رفت و دو طرف بازوی دخترک را گرفت.

-ماهور فقط جواب من و بده!

ماهور با شدت حصار دست هایش را دور بازوانش باز کرد
و عقب رفت.

-یادت رفته ما دیگه محرم نیستیم نه؟ به من دست نزن
سرمم داد نکش!

هایکا پوزخندی زد.

-سبحان چی؟ اون بهت محرمه نه؟!

ماهور نفس عمیقی کشید.

-هایکا نمیفهمم این به تو چه ربطی داره؟! ادعای غیرت
نکن الکی! تو خیلی غیرت داشتی اولاً بهم دست درازی

نمیکردی، دوما زندگیت و بهم نمیزدی! هرچند تو از اول
دلت با ترنم بود منم این و میدونستم ولی لعنت به این دل
نفهم..

هایکا یکه خورده به عقب آمد.

-چه ربطی به ترنم داره الان؟ فعلا که تو دلت با سبوحان
بوده!

#پارت ۱۴۱

ماهور اخمی کرد و عقب تر آمد..

نمیدانست باید چه جوابی به این مرد بدهد!

-اونی که اصرار داشت برای طلاق دادن من بودم؟ اونی که
گفت حتی دیگه یه دقیقه هم نمیخوام تحملت کنم؟

هایکا پلک روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

-انتظار داشتی وقتی پشتم پنهون کاری کردی بیام بگم عاشقتم؟!

ماه‌ور یکه خورد.

پس درست حدس زده بود!
هایکا همه چیز را فهمیده بود..

-چیشد ماه‌ور؟ چرا سکوت کردی؟

ماه‌ور سر چرخاند.

-دلیلش فقط این بود که عصبی نشی!

هایکا پوزخندی زد.

-عصبی نشم؟ وقتی فهمیدم دروغ گفتی بهم دیونه شدم
ماهور..من بخاطر تو ترنم و پس زدم، واسه اینکه این
زندگی لعنتی و نگه دارم، تو چیکار کردی؟

ماهور بغض کرده سرش را پایین انداخت.
قصداً فقط این بود که هایکا ناراحت نشود..حتی اگر
تصمیمش غلط بوده باشد.

-هیچکاری نکردم هایکا..از چشم تو هیچی!

هایکا قدمی جلو آمد.

-یه سوال میپرسم جوابم و بده!

ماهور یوالی نگاهش کرد.

-میخوای زن سبحان شی؟

#پارت ۱۴۲

ماهور بهت زده خیره اش شد.
واقعا جواب این سوال را نمیدانست؟!

-ماهور جوابم و بده! فقط نگام نکن.

-من نمیخوام زن کسی بشم!

هایکا نفس عمیقی کشید.
حتی اگر دروغ گفته باشد، خیال هایکارا راحت کرده بود.

کم کم به طرف در رفت.

درست لحظه آخر چرخید و به ماهور نگاهی انداخت.

-چرا اینا برامون اتفاق افتاد ماهور؟! چی تو این زندگی کوفتی کم گذاشتم؟ کجا اشتباه کردم که خدا یهو اینجوری مسیر زندگیم و عوض کرد؟

ماهور فقط در سکوت به او نگاه کرد.

-یه سوال..یه سوال از خدا بدجوری خرابم کرده..

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد:

-اگه قرار بود ازم بگیرت، چرا اصلا تورو وارد زندگیم کرد؟

گفت و رفت.

ماهور بالاخره بغضش شکست و روی مبل نشست.

قطرات اشک از گونه اش روان شدند.

واقعا چرا؟!

چرا خدا با آنها اینکار را کرده بود؟!

سرش را میان دستانش گرفت و با صدای بلندی به گریه افتاد..

#پارت ۱۴۳

@Vip Roman

"سه ماه بعد"

با حال خراب و وضعیت داغون از سرویس بیرون آمد و به طرف تلفن موبایلش رفت که چند دقیقه بود صدایش قطع نمیشد.

تلفن را برداشت و با دیدن اسم آوا، سریع جواب داد.
-جانم؟

-ماهور مردم از نگرانی..چیشد یهو قطع کردی؟

-آوا نپرس، دارم میمیرم..

-خدانکنه قربونت برم، چیشده؟

به سختی روی مبل جا گرفت.

-یک ماهه هرروز حالت تهوع دارم اصلا یه دقیقه قطع نمیشه..کم کم میخوام معده و روده ام و همرو بالا بیارم.

-مسموم شدی؟

نالید:

-آخه مسمومیت یک ماه آوا؟

-نه والا..

-نمیتونم یه لقمه غذا بخورم حتی.

-دکتر رفتی؟

-یه بار روزای اول، سرم زد ولی خوب نشدم.

-ماهور؟

-هوم

#پارت ۱۴۴

-یه چیزی به ذهنم میرسه..

-چی؟!

-نکنه حامله ای؟

با سوالی که آوا پرسید، تلفن از دستان ماهور رها شد و به زمین افتاد.

ماهور بهت زده خیره رو به رو بود..

مگر میشد؟

امکان نداشت.. حتی فکرش هم خوب نبود!

از چه کسی؟

هایکایی که ماه هاست از او خبری نیست؟

-ماهور..ماهور..

با صدا زدن های مکرر آوا تلفن را برداشت و کنار گوشش گذاشت.

-جان؟

-دختر چرا یهو سخته میدی آدمو؟

-آوا..

-جانم..

-اگه همچین چیزی باشه چه غلطی کنم؟

-فعلا حرص نخور، یه بیبی چک میگیرم میام ببینم هستی یا نه.

اشک در چشمان ماهور حلقه زد.

-اگه باشم، خودمو میکشم!

#پارت ۱۴۵

-چرت و پرت نگو ماهور، انشالله که نیستی..الان راه میوفتم.

بعد از قطع کردن تلفن، همانجا روی مبل دراز کشید و پی در پی اشک میریخت.

انصاف نبود اگر بچه ای همراه ماهور بدبخت میشد. بچه ای که پدرنداشت، و تنها مادری داغون و افسرده داشت.

به دنیا آوردن همچین بچه ای، گناه بزرگی در حق اوست.

در فکر و خیال بود که درب صدا داد.

به سمت در رفت و باز کرد.

آوا سریع وارد خانه شد و دخترک را در آغوش کشید.

-نبینم این حالت و آخه..خوبی بهتری؟

-آوا داغونم.

-دردت و بگردم، بیا یکم بشین.

-نه نه، تست و بدم اول خیالم راحت شه.

آوا آرام پلک روی هم فشرد از کیفش کیسه ای را بیرون کشید.

-بلدی چجوریه؟

-آره مامانم قبلا گفته بهم.

کیسه را گرفت و به طرف سرویس رفت..
اگر جوابش مثبت میشد، دنیا روی سرش خراب میشد!

سلام، بابت این همه نبودن و پارت نداشتن واقعااا عذر
میخام 
درگیر مشکلی بزرگ بودم و دسترسی به نوشتن نداشتم،
حتما جبران میشه

#پارت ۱۴۶

تست را انجام داد، وسیله را روی سینک سرویس گذاشت
و با پاهایی لرزان به دیوار تکیه داد.

با نمایان شدن تک خط، نفس آسوده ای کشید و تند تند سر چرخواند.

هیچ چیز نمیتوانست برایش به این اندازه خوشحال کننده باشد..

همین که حامله نبود، کافی بود!

تست را برداشت و درب سرویس را باز کرد.
آوا با نگرانی جلو آمد.

-چیشد؟

به دستان ماهور نگاه کرد و تست را از دستش بیرون کشید.

لبخندی زد و کمک کرد ماهور بیرون آید.

-خب دیگه خیالت راحت شد؟ انقدر حرص نخور، زیر چشمت و دیدی؟ کبود شده.

کلافه از او گذشت و روی مبل نشست.

-باز خداروشکر این استرس تموم شد..اگه مثبت میشد سخته میکردم.

آوا هم جلوتر آمد و کنار ماهور روی مبل نشست.

-دور از جونت! حالا که نیستی دیگه حرص الکی نخور..

ماهور سری تکان داد و روی مبل دراز کشید.

-پاشو حاضر شو بریم خونه من، یکم بهت برسیم پوست و استخون شدی.

-نه آوا حوصله ندارم جایی برم، تو بمون اینجا.

#پارت_۱۴۷

آوا نچی زد.

-نمیشه، تو که میدونی من بالشتم عوض شه خوابم
نمیره.. پاشو ناز نکن انقدر.

ماهور کمی فکر کرد..

شاید بهتر بود از این تنهایی درآید..

به اندازه کافی کلافه و افسرده شده بود!

آرام از روی تخت بلند شد..

-قبول، فکر کنم برام بهتر باشه.

آوا لبخندی زد و باهم به سمت اتاقش رفتند.
وساییش را در چمدانی جمع کرد و از اتاق بیرون آمد.

-من ماشین آوردم تو برندار.

ماهور سری تکان داد و بعد از حاضر شدن، به سمت منزل
آوا حرکت کردند.

در تمام مسیر تنها صدای موسیقی بود که سکوت ماشین
را می شکست.

در طول این مدت، ماهور سعی کرده بود رابطه و دیدارش
با سبحان را به صفر برساند، اما موفق نبود!

سبحان تند تند به خانه اش می آمد.

اما دیگر مانند گذشته، دیدن او اذیتش نمیکرد!

سبحان زیادی به او محبت میکرد و هوایش را داشت..
اما او هم نمیتوانست جای خالی هایکارا پر کند.

چرا با گذشت این همه مدت، هنوز هم به آن مرد بی
معرفت فکر میکرد؟
مردی که تا حالا حتما اسم ترنم در شناسنامه اش مهر
شده بود..

کلافه نفس عمیقی کشید و پلک روی هم فشرد.
با فشرده شدن دستش، به طرف آوا چرخید.

-رسیدیم ماهور.

#پارت ۱۴۸

سری تکان داد و بعد از فشردن دستگیره در، از ماشین خارج شد.

به کمک آوا چمدان را داخل خانه برد و داخل اتاق خواب قرار داد.

-برو به دوش بگیر ماهر خیلی نیازه برات.

ماهور هم این نظر را پسندید.

شدیدا نیاز به حمام و آب ولرم داشت..

به طرف اتاق رفت و لباس های تمیز به همراه حوله برداشت.

به حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت.

دلش میخواست بیشتر زیر دوش بماند، اما کوفتگی بدنش این اجازه را نمیداد.

این همه بی حالی و خستگی از کجا می آمد؟
انگار کوه کنده بود!

بی حوصله از حمام درآمد و بعد از خشک کردن خودش،
لباس هایش را تنش کرد و به سمت پذیرایی رفت.

آوا رقص کنان زیر لب آهنگ میخواند و آشپزی میکرد.
ماه‌ور لبخندی زد..

کاش او هم به اندازه آوا سرخوش و خوشحال بود!
یا حداقل دغدغه ای نداشت..

آوا چرخید و با دیدن ماه‌ور، صدای موبایلش را کم کرد.

-عه اومدی؟ عافیت باشه.

ماهور حوله کوچکی دور سرش پیچید و جلوتر رفت.

-مرسی عزیزم، چی درست میکنی؟

آوا نگاهی به ظرف غذا انداخت.

-خورش قیمه بادمجون، از اونا که دوست داری.

-اوم، آوا خانم غذاهای ایرانی هم بلده؟!

آوا چشمش را ریز کرد و به نشانه قهر رو گرداند.

-بله که بلده، بالاخره دنبال شوهر ایرانیه باید غذای ایرانی هم بلد باشه.

#پارت ۱۴۹

آوا خیره، به گودی پای چشمان ماهور بود و ماهور
عجیب اینروزها به فکر هایکا!

هایکایی که چند ماه، نه زنگ می زند نه دیگر جلوی راهش
قرار می گرفت...

-شوهر کردن خوب نیست...حداقل برای من که خوب
نبود!

شکایت داشت، از عالم و آدم.. اما چه می کرد وقتی اعتماد
کرد و بدون هیچ توضیحی کنار گذاشته شده بود.

-بیا...بیا بخوریم که سرد می شه.

قاشق را برداشت و ذهنش پر کشید، به چند ماه قبل که هایکا برای خورشت قرمه سبزی اش لبخندی حواله اش می کرد.

-خبری ازش نشده؟!

مشغول خوردن و فکر کردن بود که با سوال آوا سر بلند کرد و به چشمان منتظرش خیره شد.

-کی؟

آوا احتیاط کنان همانطور لیوان آبش را بر می داشت نگاهش کرد.

-هایکا...

ابروانش بالا پرید و چرا از او خبری نبود؟

یعنی با ترنم ازدواج کرد و همه چیز را پشت سرش گذاشت؟

حتی ناموس برادرش را؟

-نه...-

آوا چیزی نگفت و ماهور هم ادامه نداد.
گلایه نکرد از دنیا و خانواده ای که فقط برادرش به فکرش بود.

بعد از ناهار در اتاقی که آوا به او داده بود، دراز کشیده بود و موبایلش را چک می کرد که همان لحظه موبایل زنگ خورد و نام هایکا که روی صفحه موبایل افتاد..

#پارت ۱۵۰

مگر او زن نداشت؟
اصلاً چرا بعد از...

بی اراده، آیکون تماس را به سمت راست فرستاد و جواب داد.

-ماهور...

کش صدایش و لحن غم زده اش آتش به جان ماهور انداخت.

دوست داشت بگوید جان ماهور... اما با لحن سردی جواب اش را داد.

-چیزی شده آقا هایکا؟

هایکا شریک خندهایش بود...

اعتماد کردن به او برایش شیرین بود، و ماهر شاید با خودش کنار نیامده بود که چرا انقدر زود طلاق گرفتند...

-می شه... می شه بیای اینجا؟!

برود؟!

خانه مردی که نامحرمش بود؟!

مردی که روزی کنارش بهترین ها را تجربه کرد بود...

-شما... شما مگه زن نداری آقا هایکا اونجا نیست؟!

کنجکاو بود و به هر دری می زد تا بفهمد هایکا هنوز ازدواج نکرده..

اما جواب هایکا دو منظور داشت و اصلا ربطی به سوالش نداشت.

-تو بیا... بیا فقط.

بعد، صدای معتمد بوق در گوش های ماهور شنید شد و
موبایل از دستش افتاد.

ماهور دلش به حال هایکا می سوخت و در دوراهی سختی
مانده بود.

باید، به خانه کسی می رفت که نامحرمش بود؟

#پارت ۱۵۱

ایستاد و لباس هایش را پوشید، به موبایلش نگاه کرد که
پیامکی از طرف هایکا برایش آمده بود.

آدرس خانه را بدون هیچ متن اضافه ای فرستاده بود .

آوا خواب بود، و ماهور با فرستادن پیامکی به او از در خانه بیرون زد و منتظر ماند تا تاکسی اینترنتی بیاید.

استرس داشت... استرس دیدن هایکا را!

تاکسی که رسید سوار شد...
تا رسیدن، به خانه هایکا انقدر پوست لبش را جوید که زخمی و متورم شد...
VIP exchange ROMAN

سوختنش ماهور را به خودش آورد...
ROMAN

-رسیدیم.

تشکری کرد، و بعد از پرداخت هزینه به سمت آپارتمان بلندی که نمایش در آن تاریکی هنوز هم برق می زد رفت.
@Vip Roman

آیفون شماره پنج را زد و منتظر ماند... در باز شد.

با آسانسور به طبقه پنج رفت و تعلل در کارهایش و دو دلی که داشت باعث شده بود کف دستانش خیس بشود!

جلوی در واحد ایستاد که در نیمه باز اخمی میان ابروهایش نشانند...

هایکا چرا خودش نمی آمد؟!

در را بست.

داخل که شد فضا به کل تاریک بود و چشمانش در خانه گردش بود...

جلو که رفت پهلوهایش از پشت گرفته شد و تنش به دیوار برخورد کرد...

ترسیده تازه توانست هایکای بلند قامت را جلوی خودش
ببیند...

و ماهور، نفس نفس می زد و هایکا در فاصله کمی به او
چسبیده بود...

-چیکار... می کنی؟! -

در آنی هایکا با چشمانی که برق می زد لب کنار گوشش برد
و ماهور بیشتر به دیوار چسبید.

-خبر نمی گیری... دارم رفع دلتنگی می کنم!

#پارت ۱۵۲

تيله های مشکی رنگ هایکا برق می زد و نفس های گرمش
کنار گوش ماهور لرز برتنش نشانده بود.

چه گفت؟
می خواست رفع دلتنگی کند؟!

-می شه، برید اونور تر...دارم اذیت می شم!

استرس، لحنش را پر کرده بود و چرخش نگاه هایکا روی
چهره اش ماهر را قفل حرکاتش کرد...

بد نگاه می کرد...حسی- در چشمانش موج می زد که ماهر
از آن می ترسید.

-برم اونور؟! نه...نه...من و دیونه خودت کردی، وابسته
خانوم بودندت کردی الان می گی برو اونور؟!

چگونه به آنها باید می فهماند که او عروسک نیست؟!

نمی خواهد در دستانشان بچرخد و هر دفعه که بخواهند
او را داشته باشند؟!

-ما طلاق گرفتیم...نامحریم!

برای، ماهور جای تعجب داشت که پسر- حاجی چطور به
زن نامحرم دست می زند؟!

انگشتان اغواگرهایکا بالاتر می آمدند و بوسه ای که روی
چانه قفل شده ماهور نشاند بهتش را بیشتر کرد...

-آقا هایکا...

انگشت، شصت هایکا روی لب پایش نشست و اشتباه
کرده بود که به خانه هایکا آمده بود.

حالا خودش را چطور نجات می داد؟!

-جان هایکا...می دونی هر روز بهت فکر می کنم؟!

حرفی نزد...

پاهایش درد می کرد از بس ایستاده بود...

هایکا تنش را بیشتر به ماهور چسباند و دلتنگی در حرف ها
و حرکاتش مشخص بود و ماهور حس گناه داشت...

-چرا انقدر زود طلاق دادم... اشتباه کردم که از دستت
دادم.

ماهور و باکی بیشتر پسند میکنند؟!

Anonymous Poll

۳۱۱ votes

هایکا 

سبحان 

#پارت ۱۵۳

قلبش، هنگ کرد و افسار عقلش را شاید به دست گرفت.

اشتباه کرده که ماهور را از دست داده؟!
پس ترنم چه؟!
ROMAN

-شما... شما مگه زن نداری؟!
@Vip Roman

تعجب آمیخته، در کلامش هایکا را تکان داد و سر کج کرد
که قدش به ماهور برسد.

-نه... کی گفته؟!
Exchange Group

سبحان گفته بود!

گفته بود که هایکا تصمیم اش را گرفته و قرار است با ترنم ازدواج کند.

باور ماهور این بود، که خیلی راحت فراموشش کرده و به زندگی قبلیش برگشته است.

-داری دروغ می گی...امکان نداره!

تن ماهور، توسط دستان تنومند هایکا فشرد شد.

چهره هایکا اخمی نشسته بود که ماهور را ترسانده بود.

-من کی بهت دروغ گفتم؟!

ماهور لب گزید و این مرد پشتش بود، چه زمانی که مادرش سعی می کرد آنها را جدا کند چه زمانی که ناصر مرده بود!

با اینکه حق را به هایکا داده بود نباید زود حرف سبحان را باور می کرد.

لحنش را نه شرمنده کرد نه خوشحال.

-اصلا...اصلا برای چی به من زنگ زدید؟! -

هایکا هم، با سر تکان دادنی لبانش را جلو آورد و احساسات این مرد که هیچ وقت بیانش نمی کرد را نمی فهمید.

-گفتم که..زنگ زدم رفع دلتنگی کنم...الانم می خوام اون زبونت مثل چشمای خمارت برام حرف بزنه.

#پارت ۱۵۴

-من... من می خوام برم.

پر بود، از احساس شرم و کلافگی و هایکا با نیشخند به ماهور خیره شد و این دختر زیادی از احساساتش فرار می کرد.

-چطوری بعد از چند ماه شوهرت بودن هنوز بهم می گی آقا؟! البته... آقا دوست دارم... بگو!

ماهور چشم گشاد کرد.

لبانش توسط هایکا به اسارت درآمد و با عطش می بوسید و ماهور تقلا کرد و با مشت به شانه های و بازوهای هایکا کوباند.

از ماهور که جدا شد ماهور با خشم و دست بلند کرد روی صورت هایکا فرود آورد و سر هایکا به چپ خم شد.

ماهور از فرصت استفاده کرد، و با آنکه صدای سیلی در خانه پیچیده بود اما نترسید و از هایکا جدا شد و برای اولین بار صدایش بالا رفت.

-حق ندارین بهم دست بزنید... شما... شما از من جدا شدید.

تجربه ثابت کرده بود، هایکا زمانی که عصبی می شود رگ پيشانیش بیرون می زند و همین لحظه هم همینطور بود.

به ماهور نگاه کرد که لبه های مانتو اش را نزدیک بهم کرده بود و می لرزید.

نیشخندی زد، شرارت در کلامش می بارید.

-چرا؟ چرا نمی توانم دست بزنم... نکنه من باید حرفای بقیه
رو باور می کردم که توهم ازدواج کردی؟!

آب دهان ماهور به سختی پایین رفت و خیره به کف
پاهانش با غرور و تکبر بالاخره با جان کندن حرف عقلش
را زد.

-آره... من دارم ازدواج می کنم.

#پارت ۱۵۵

هایکا، حالا با غرور و بهت نگاهش می کرد.. دیگر خبری از
آن چشم های خمار نبود.

ماهور تکه ای از موهایش که جلوی دیدش را گرفته بود
کنار زد و از سر تا پای هایکا نگاه کرد.

این مرد بدون شنیدن دلیل، بی رحمانه تصمیم گرفت که از ماهور جدا بشود.

در صورتی که روزهای گذشته ماهور و هایکا بهم نزدیک شده بودند و برای لحظه ای شادی و عادی بودن تلاش می کردند!

-تو، می خواهی ازدواج کنی؟!

سر ماهور بالا پایین شد و لبان خشکش را خیس کرد که نگاه هایکا با بی تفاوتی به لب های ماهور افتاد.

-تو بلای آسمونی، کی رو می تونی مثله من دنبال خودت بکشونی ماهور؟! داری از سر لج با من ازدواج می کنی...

ماهور مصر- بود و همین لج هایکا را درآورد و بدون رعایت به ترس ماهور صدایش را بالا برد.

-کی زیر پات نشسته؟! اصلا...اصلا کی گفته تو حق داری ازدواج کنی؟!

ماهور مگر خودش عقل نداشت که هایکا با غرور از او سوال جواب می کرد؟!

بس بود هر چقدر به پای این مرد و افکارش نشسته و منتظر مانده بود.

-چرا کسی- باید زیر پام بشینه؟! حق طبیعی منه...می خوام دوباره ازدواج کنم و طعم خوشبختی و بچشم.

ماهور توانش را داشت از دست می داد و به زوزگر هزارتا صلوات سر پا ایستاده بود.

اما هایکا با خشم و رگ های دست بیرون زده به طوری
نگاهش می کرد که انگار برای او از فضا گفته...

-تو می خوای به من خیانه...

#پارت ۱۵۶

در اصل هایکا بود، که هم با ترنم می خواست زندگی کند
هم ماهور را داشته باشد!

ماهور فقط، به سبحانی که هر روز زنگ می زد جواب می
داد و مخالفت می کرد.

-خیانت نه... من می خوام با کسی- که دوست دارم ازدواج
کنم.

حدقه چشمان هایکا سرخ ترمی شد و ماهر جان داد تا
نگوید نه دروغ است...

می خواهم به من توجه کنی!

می خواهم، به تو بفهمانم که من ماهر ارزشم بیشتر از
زنگ زدن و به خانه کشیدن است.

قدمی، جلو گذاشت و با شجاعت بادی به سینه اش
انداخت.

-آخرین باریه که شما رومی بینم... آقا هایکا!

بدون توجه به هایکا خشک شده در واحد را باز کرد و با
عجله از پله ها پایین رفت.

می ترسید هایکا دنبالش بیاید و از او سوال جواب کند.
اصلا چرا دروغ گفت؟!

مگر می خواست ازدواج کند؟

جز هایکایی که مهربان بود و تکیه گاهش... مگر کسی- هم می توانست در زندگی اش باشد؟!

آن موقع شب، تاکسی- به زور گیرش آمد اما تا سوار شد حس داغی که در تنش پیچیده بود را حس کرد!

بوی عطر قهوه هایکا هنوز زیر مشامش بود، و حتی انگشتانی که با مهارت اغواگرانه به تنش خرده بود را حس می کرد!

از تاکسی که پیاده شد به سمت خانه خودش رفت.

قلبش هنوز هم برای بهتی که در چشمان هایکا دیده بود نبض می زد!

-این وقت شب کجا بودی؟!

#پارت ۱۵۷

متعجب و هراسان برگشت ، اگر صدای نیمه بلنده
سبحان را کسی- شنیده باشد، از فردا حرف های ریز و
درشت هم برایش دردرس می شد!

-اینجا چیکار می کنید؟!

سبحان، از در ماشین سیاه رنگش فاصله گرفت و از سر تا
پا نگاه به ماهور انداخت.

-تو تا الان کناره کی بودی که با این حال و این وقت شب
داری می ری خونه؟!

جفت ابروهان ماهور رفت بالا...

نیمچه خشم صدای سبحان حتی به گرد پای خشم هایکا
نمی رسید!

ماهور، از آبروی داشته اش در این محل می ترسید و به
ناچار با آرامش سعی کرد سبحان را قانع کند.

-خونه دوستم بودم آقا سبحان... شما این وقت شب اینجا
چیکار می کنید؟!

سبحان با اخمی که معلوم بود قانع نشده، سر تکان داد.

پسر آخر حاجی زیادی سر و گوشش می جنبید!

-اومدم ببینم به چیزی نیاز داری یا نه...

لبان ماهور کش آمد

یکی دم از اشتباه کرده اش می زد...
یکی می خواست ماهور را داشته باشد تا زندگی کند...

-زحمت کشیدین... شبتون بخیر.

جمله ای دیگر برای این موقعیت پیدا نکرد...

ماهور تا برگشت که برود صدای سبجان که با گلایه
شکایت می کرد متوقف اش کرد!

-نمی خوای این همه راه که او مدم دعوتم کنی به خونه؟!

#پارت ۱۵۸

ماهور، به سختی آب دهانش را قورت داد.

سرد بود و تن ماهور بی اندازه این روزها ضعیف شده بود و غذاهایی که می‌خورد برای سیستم بدنش کافی نبود!

برگشت و دو دل بود...

-دیره آقا سبحان...هم و بعدا ببینیم بهتره...

سبحان سر خوشانه جوابی داد که ماهور را شرم زده کرد
ماز تعارفی که کرده بود.

-یعنی، می‌گی می‌خواهی دعوت‌م کنی به خونت؟!

اخمی میان چهره ماهور نشست و نگاه جدی‌ای به
سبحان کرد.

-الان وقتا این حرفا نیست آقا سبحان...

سبحان هودی تنش را صاف کرد...

-چرا سردته؟! یا می ترسی کسی- به هایکا خبر بده که داری با
پسر نامحرم حرف می زنی؟!

ماهور، حس می کرد عصبی است اما نمی توانست به
خوبی حرف بزند.

اصلا به سبحان چه ربطی داشت؟

-آره خسته ام...

سبحان قدمی جلو گذاشت و ماهور دندان روی هم سابید.

چرا نمی رفت؟!
ماهور به اندازه کافی عصبی و خسته بود....

هایکا استرس و بغض را به اندازه کافی در وجودش نشانده بود.

-البته خیلی دور نیست که به جای این خونه بریم خونه ای که حاضر کردم...اونجا می تونی راحت تر پذیرای من باشی.

#پارت ۱۵۹

دمی عمیق گرفت و سبحان با اخم اشاره ای به ماهور کرد که برود!

ماهور صلاح دید بدون حرف و جدل و بحث از این پسرک
مغرور یک دنده فاصله بگیرد.

تا زمانی که کلید انداخت داخل قفل خانه و واردش شد،
سبحان نگاهش به ماهور بود.

مردک، انگار ماهور باید حتما به خواسته او جواب می داد!

حالا که نه گفته بود، هی با رفت و آمدنش می خواست
ثابت کند که آدمی مطمئن و جدی است.

ماهور، عصبی به ساعت نگاه کرد و دوازده شب بود.

ماه به خوبی از پنجره نور می انداخت داخل خانه...

گشنه اش بود، و حس حالت تهوع امانش را بریده بود.

در ثانی که همش سردرد داشت..

احساس می کرد، برای این چند وقت بی خوابی و فکرهای
مزخرف اینگونه ضعیف شده است!

به سمت آشپزخانه رفت تا غذایی بخورد و معده گرسنه
اش ساکت بشود...

تا لقمه ای پنیر در دهانش گذاشت تمام جانش بالا آمد و
فقط توانست خودش را به سینک برساند...

هر چه بالا آورده بود زرد آب بود!

بدنش، داغ شد و سردرد باعث شد بدون خوردن یک تکه
نان روی تک مبلی دراز بکشد...

پلک بست و حتما فردا باید کاری برای این حالت تهوع
های یکهویی می کرد.

#پارت ۱۶۰

-برو بیرون ترنم...داری می زاری اون روی سگم بالا بیاد.

ترنم، با نگاهی معصوم که التماس در آن موج می زد و از هایکا می خواست به حرف هایش گوش بدهد...

-من اون روز حالم خوب نبود...اصلا کی گفته من با اون دختر بد حرف زدم؟!

هایکا، دکمه های پیراهن سیاه رنگش را تک به تک بست و روبه روی آینه ایستاده بود و ترنم در چار چوپ در معذب...

-کسی— نگفته...ولی من دیگه نمی خوام با دختری زندگی کنم که چند ماه نتونست دوم بیاره و زیر قولش زدا!

ترنم...

آه از ترنمی که هم جذاب بود هم ریاکار!

خواستگاری را بهم زده بود اما هنوز هم خواستگارهای زیادی در خانه اشان رفت و آمد داشتند.

-من هنوز هم دوست دارم هایکا... ما شیرینی خورده هم بودیم... هیچ چیز عوض نشده فقط تو داری سختش می کنی!

هایکا از آئینه فاصله گرفت و روبه روی ترنمی که موهان چتری سیاه رنگش جلوی چشمانش بود ایستاد.

-من یک بار ازدواج کردم و...

-ولی طلاق گرفتی!

دندان، روی هم سابید و نباید سر حرفش می پرید...

ترنم که می دانست چقدر از این کار بدش می آید!

جدی و همراه با تشری که ترنم را به خودش آورد از احساساتش گفت.

-اما هنوز ماهور و می خوام!

#پارت ۱۶۱

با حرف هایکا، چانه ترنم می لرزد اما هایکا مصر- است در تصمیم اش!

چرا انقدر زود آنها از هم فاصله گرفتند؟!

مگر جز ماهور... هایکا با کسی تا آن حد جلوتر رفته بود؟

نه... هایکا تنها ماهور را فتح کرده بود.

بکر بودن ماهور هنوز هم لذتی فروان به هایکا می داد!

-هایکا. اشتباه نکن اون بهت خیانت کرد... وقتی با تو ازدواج کرده بود با سبحان داش...

ادامه حرف ترنم با کوبش مشّت هایکا روی دیوار نیمه تمام ماند و مقصر ماهورش نبود.

مقصر، سبحان جوان و سربه هوا بود که هم ماهور را ملعمه خاص و عام کرد هم هایکا را بی اعتماد!

سبحان مانند بلدوزر آمد روی زندگی نوپا و تازه جان گرفته
هایکا و ماهور!

حالا هم که ماهور دم از ازدواج می زد هایکا می خواست
بفهمد چه کسی جرئت کرده زن او را خواستگاری کند!

-برو از اینجا ترنم...هر چی بینه من و تو بوده تموم شده!

ترنم نزدیک به هایکا شد ته ریش هایکا را لمس کرد و لب
های ماتیک خرده اش زیادی در چشم بود!

-می دونم که این زمانی که با هم نبودیم خیلی سخته
بود...اما بیا به فرصت به هر دومون بده!

نگذاشت هایکا حرف بزند و ادامه داد.

-من به جز تو دیگه نمی تونم انقدر به مردی نزدیک بشم...بوش کنم...براش دلبری کنم...وقتی می دونم دلم بهت محرمه دیگه از شرط و شروط دیگه ای برام نگو.

دندان روی هم فشرد و ترنم با چشملی فاصله گرفت
موقع رفتن همراه با نفس عمیقی آخرین تلاشش را کرد!

-بهت پیامک می دم جوابم و بده...برای منم شرایط سخته
هایکا!

#پارت ۱۶۲

آوا، فرمان ماشین را با مهارت چرخاند و میدان را دور زد...

-حالا انقدر حالت بده که می خوام آزمایش بدی؟! شاید
مصموم شده بودی..

نه...

مطمئن بود اتفاقی افتاده که اینگونه حالش را بهم زده!

ماهور، موهانش را از کنار گوش هایش کنار زد و سر صبح چیزی نخورده بود.

دقیقا ساعت شش صبح آوا به ماهور زنگ زد و با گلایه و شکایت دوباره از ماهور خواست که برگردد به خانه اش!

ماهور هم برای اینکه دل آوا را نشکند و از تنهایی دربیاید قبول کرد...

یکی از دلایلی هم که پذیرفت برود به خانه آوا فرار از رفت و آمد های سبحان بود.

-آزمایش چی می خوامی بدی حالا؟!

آوا هم سر صبح زبانش خوب کار می کرد!

ماهور حتی نمی توانست زبان در دهان بچرخاند چرا که به شدت حالات تهوع داشت!

-نمی دونم...احتمالا چکاپ کلی...

-اینم مطب دکتره...رسیدیم!

کمربندش را باز کرد و از ماشین که پیاده شد هر دو به سمت ورودی مطب رفتند.

بوی سرم و آمپول و مواد شیمیایی زیر دلش می زد و هر آن حس می کرد می خواد استفراغ کند!

-می خوایم خانم دکتر رو ببینیم.

آوا جلورفته بود و منشی با سر تکان دادنی گفت که بشینند
و منتظر بمانند...

ماهور روی اولین صندلی نشست و به تابلوها خیره شد.

-شرمنده آوا توهم با من اسیر شدی!

#پارت ۱۶۳

آوا، سرش را تکان داد و همیشه طبع شوخی داشت و انگار
هیچ وقت این دختر ناراحت نمی شد!

ماهور از همان اول کودکی آرام و ساکت بود...
همه فکر می کردند نمی تواند حق خودش را بگیرد...

چند دقیقه که گذشت منشی — به آنها گفت که داخل
بروند!

ماهور با استرس جلو تر رفت در اتاق دکتر را باز کرد.

-سلام...بفرمایید.

نگاه، دکتر جوان به لب تابش بود و ماهور روی صندلی جلوی میز دکتر نشست و آوا دورتر ایستاد...

-مشکلتون چیه؟!

لب باز کرد و رنگ و رویش هنوز هم پریده بود...

-سردرد دارم...حالت تهوع های یه هویی...غذا نمی تونم بخورم، انگار به بوش حساسیت دارم.

دکتر سر تکان داد همانطور که خودکار را در دستانش می چرخاند نگاهی به ماهور کرد.

-از کی شروع شده این علائم؟!

-چند هفته ای می شه...

دکتر مشغول نوشتن متنی روی کاغذ بود ماهر با فکر
های سرش داشت دیوانه می شد...

اگر گمانی که می کرد درست باشد خودش را زنده به گور می
کرد!

-تاریخ پریودت عقب نیوافتاده؟

#پارت ۱۶۴

فکرش رفت به تاریخ عادت ماهانه ای که حداقل یک
هفته ای از زمانش گذشته و بیشتر در خودش جمع شد...

-چرا یک هفته...

بوی آمپول و صدای گریه بچه اعصاب و روان ماهور را
آشفته تر کرد...

-ازدواج کردی عزیزم؟!

چشمانش مات ماند... ازدواج کرده بود؟
اصلا چه ربطی به ازدواج داشت؟!

ممکن بود، فشارش افتاده باشد یا چه می داند کم خونی
داشته باشد.

-ب...بله.

لبان سرخ دکتر جوان بهم فشرده شد و به صندلیش راحت
تر تکیه داد.

ماه‌ور داشت جان می داد تا او حرف بزند.
اما دکتر با خیال راحت و عادی در حرف هایش تعلل می
کرد...

-این علائمی که شما گفتین به احتمال پنجاه درصد نشون
می ده شما باردار هستید... باز نمی شه روی احتمال گفت
باید آزمایش بدید.

و رفت...

نفسش در نمی آمد و انگار آوا حالش را بیشتر از در و دیوار
این خانم دکتر فهمید که سریع سمتش آمد!

-ماه‌ور جان... ماه‌ور؟

-طلاق..گرفتم!

دکتر به، ناچار سر پایین انداخت و هدف ماهور چه بود
که گفت طلاق گرفته؟!!

-فرقی نمی کنه باید آزمایش بدید...شاید باردار نباشید!

براتون تا چهارشنبه هفته بعد پارتارو بزارم؟!!

یعنی ۱۲ تا 😊

#پارت ۱۶۵

با شاید نباشد ماهور دلش قرص نمی شد!

فکر هایکا و گفتن به او ماهور را به حال خفگی برد...

با آن مردک مغرور و خودپسند حرف زدن خود عذاب بود...

مخصوصاً زمانی که ماهور از او دلخور بود!

-براتون نسخه می نویسم به آزمایشگاه) (برید.

دیگر نشنید دکتر و آوا چه بهم گفتند...

فقط خودش را بیرون از مطب دید و سوار ماشین آوا شد.

قطره اشکی از کنار شقیقه هایش بیرون ریخت!
حتی صدای آوا که دلنگرانش بود هم نمی شنید...

در حال و هوای خودش بود...

هایکا با آن نگاه و ازدواجش با ترنم!

سبحان و خانواده و هایکا که اگر باردار می بود گریبان
گیرش می شدند.

از طرفی خانواده خودش...
نگاهای اطرافیان و حرف هایشان!

خودش، و شاید بچه ای که نه آینده ای خوب داشت نه
امنیتی که می توانست برایش باشد.

-بابا چته؟ شاید باردار نباشی...

-گفت...به احتمال پنجاه درصد...اون دکتره می دونه...

آوا حرفی نزد و به رانندگی اش ادامه داد...

ماهور... قلبش از شدت بهت کند نبض می زند!

-این طوری ازت آزمایش بگیرن بهتره.

#پارت ۱۶۶

نمی توانست با دو به شک زندگی کند!
یه حسی به ماهور می گفت باردار است...

-نه بریم آزمایش بدم...

آوا بی حرف ماشین را راند و جلوی آزمایشگاه خصوصی
نگه داشت و ماهور پیاده شد...

بعد از نشان دادن نسخه به مسئول پذیرش، گفت به اتاق
که آخر راه رو است بروند...

دکتر دو آزمایش برایش نوشته بود که یکی چکاب کلی بود و
یکی...

یکی آزمایش بارداری!

آزمایش چکاب را که انجام داد ده دقیقه ای صبر کردند که
حال ماهور عوض بشود!

گرچند، فایده ای نداشت ماهور با استرس داشت خودش
را می کشت...

آوا با مهربانی همراهش آمد و وارد اتاق شدند.

روی تخت نشست و پرستار با روپش سفید رنگش به
سمت ماهور آمد.

لبخند آوا چقدر دوست داشتنی بود...
وقتی می دانست دوستش اصلا وضعیت روحی خوبی
ندارد!

-کی جوابش می آد؟

پرستار بعد گذاشتن سرپوش روی آمپول نگاهی به ماهرور
انداخت که از درد سوزش سوزن آمپول چهره اش درهم
شده است.

-پنج روزه دیگه!

نفسی- عمیقی کشید و از تخت پایین آمد و گرسنه اش بود
و بلاخره آوا بی صبر با تشر- هر دو را مهمان صبحانه ای
کرد!

البته که در رستوران با آنکه جلویش املت بود و بوی بدی
نداشت اما ماهر اصلا میلش به غذا نرفت...

نان و چای را ترجیح داد تا آنکه جلوی این همه آدم حالش
بهم بخورد.

#پارت ۱۶۷

-سلام حاجی...

پدرش، با مهربانی سربلند کرد و کتاب قرآن که دستش بود
را پایین گذاشت.

-سلام پسر...چه عجب!

لبخندی زد....

پدرش با آنکه مسیر زندگیش را از زندگی که می خواست
خیلی تغییر داده بود باز برایش مهم بود!

-درگیر بودم حاجی...

-از وقتی که از عمارت رفتی مادرت هر روز داره بیشتر
نگرانت می شه!

اخمی، روی چهره هایکا نشست!

-مامان همیشه نگرانه...

حاجی اخمی کرد که روی چهره اش چین و چورک انداخت.
پیر شده بود و تمام رگ های دستش بیرن زده بود!

-خیلی عوض شدی پسر...پخته تر شدی!

روی نیمکتی که پدرش نشسته بود نشست.
امروز خسته شده بود و کارها بهم ریخته بود در این مدتی
که نبود.

-از ماهر خبر داری بابا؟!

پدرش لبخنده محوی زد و از زیر عینک طبی اش نگاهی به
هایکای انداخت که سرش پایین بود!

-نه... مادرشم تو محل سر سنگینه... چرا می پرسی بابا؟

هایکا حرفی نزد و سر پایین انداخت.

ناجوانمردی کرده بود؟!

ماهور را بد پس زده بود؟!

#پارت ۱۶۸

ماهور، دختری بود که بعد از مرگ ناصر بدجور زندگی و خودش را گم کرده بود!

بعد از ورود هایکا به زندگی اش و شرایطی که هایکا داشت بازهم نتوانست خودش را جمع جور کند.

هایکا که با ماهور رابطه برقرار کرد، اعتماد و قلب آن دختر را به خودش جلب کرد.

ماهور که خواست بیشتر در زندگی اش باشد هایکا با آن زود تصمیم گیری و بودن سبحان بد اشتباهی کرد!

-دلم براش تنگ شده بابا...-

شرمنده از نگاه پدرش به سنگ های باغ نگاه کرد...

پدرش می دانست هایکا مهور را دوست دارد.

هایکا نگاهای معصومانه مهور... خانم بودنش را بدجور
دوست داشت!

زیبایی ظاهری که داشت و صبری که در تک تک
رفتارهایش مشخص بود.

-پس چرا طلاقش دادی؟ دل اون دختر و مثل خودت
شکوندی بابا...

-نمی دونم حاجی...

حاجی حرفی نزد که همان لحظه مادرش پا به باغ گذاشت
و با دیدن هایکا زود در آغوشش گرفت.

-نمی خواستی بیای مادرت ببینی؟! بزرگ شدین هر کدوم
یه ور رفتید....

بعد از رفتن ناصر خانواده اش به طور بدی همیشه
ناراحت و جدا از هم بودند.

هایکا هم با ماهور درگیر بود که حالا ماهوری نبود....

-امشب باید اینجا باشی...می گم برات شام درست کنند.

هایکا لبخندی زد و از آغوش مادرش بیرون آمد.

دیدن سبCHAN برایش واقعا سخت بود با این حال قبول
کرد که بماند و در کنار خانوادش باشد!

#پارت ۱۶۹

ماه‌ور خیره به کتلت‌های در حال سرخ شدن بود و تنها
راه حواس پرتی‌اش برای رهایی از ترس‌هایش همین آشپزی
بود!

اگر باردار بود چه؟!
چه غلطی می‌کرد با آن بچه؟

سه، روز از وقت آزمایش گذشته بود و تنها دو روز مانده
بود به جواب...

دکمه خاموشی اجاق را زد و تابه را روی شعله خاموش
گذاشت.

موبایلش، برای بار دهم است که زنگ می‌خورد و ماه‌ور
حتی سمتش نمی‌رود برای نگاه کردن...
می‌دانست سبحان است!

روی تک صندلی نشست و آوا نبود...

ماه‌ور هم از زمانی که از خواب بیدار شده یک دم با
حواس پرتی هم خودش را آزار داده هم وسایل خانه را!

صدای موبایلش دوباره در گوشش شنیده شد و این بار
موبایلش را برداشت...

نام سبحان روی صفحه افتاده بود و ماه‌ور آب دهانش را
به زور قورت داد!

اصلاً حسی- به این پسر- یک دنده نداشت و نمی داند چرا
او انقدر تلاش می کرد به ماه‌ور نزدیک بشود!

آیکون را به سمت راست فرستاد و جواب اش را داد.

-سلام...

-چه عجب...مادمازل یادشون می ره به موبایلشون نگاه کنن یا نمی خواند جواب من و بدن؟!

لبش را گزید، خیلی مضحکانه بود که جوابش را نمی داد؟!

-تو خونه کار داشتم!

#پارت ۱۷۰

در واقع، هم سرگرم کارهای خانه آوا بود هم فکرهای منفی اش ماهور را مشغول کرده بود...

تنها چیزی که به آن فکر نمی کرد جواب دادن به سبحان بود!

-خونه خودت نیستی...کجایی؟!

آه...مزخرف بود این سوال های تکراری!
این حس تعصبی که سبحان به او داشت...

-کاری باهام دارید؟!

لحنش، عاصی بود و سبحان با تک سرفه اش انگار فهمید
ماهور خوشش نمی آید که او دخالت کند در کارهایش...

-می خواستی دعوتم کنی به خونت...یادته؟!

نیشخندی زد....

مردک زیادی سرخوش و راحت بود!

گرچند او که درگیری های ماهور را نداشت...

تنها دغدغه اش حرف زدن با ماهور بود!

-دعوتتون می کنم... ولی الان اصلا وضعیت خوبی ندارم.

-اتفاقی افتاده؟!

صدای کوبش چیزی از پشت خط آمد و ماهور عجیب
حس سرگیجه داشت.

-نه...

-پس چی؟!

فوتی کشید، و بدون کنترل صدایش جواب سبحان را داد.

-من باید به شما جواب پس بدم مگه؟!

صدای خنده کوتاه او و آرامش نفس های سبحان از پشت
خط ماهور را به خونسردی دعوت کرد.
صبور بود... برعکس هایکا!

-نه فقط خواستم بدونی من هستم هروقت که بخوای!

#پارت ۱۷۱

لبخند محوی روی لبان ماهور نقش بست...
چه با صداقت!

-ممنونم...

-کی دعوت می کنی؟!

تک خنده اش دست خود ماهور نیست و سبحان هم می خندد.

این مرد چرا انقدر صبور بود؟!

-دعوت می کنم...چرا انقدر اصرار داری شما؟!

سبحان سرفه ای می کند و ماهور پشت خط صدای مادر سبحان را می شنود.

همان زنی که لایق هایکا نمی دانستش!

-چون هیچ وقت حتی تو روم نگاه نمی کنی...می خوام بیشتر باهات حرف بزنم!

ماهور، دستی به رویه میز کشید و همانطور که با انگشتانش بازی می کرد دنبال جواب مناسب گشت!

-چی می خواهید بگید شما؟

-می خوام بگم خیلی منتظر روزی هستم که دستت و و
بزاری تو دستم و با اطمینان بهم نگاه کنی... نه که فراری
باشی از من!

تا آمد حرف بزند سبحان با (مراقب خودت باش) کوتاهی
تماس را قطع کرد!

قلب ماهور مانند پروانه پرزد و نمی داند آن پروانه کدام
ورفت اما تنش لرزید از این لحن مطمئن!

سبحان و حرف هایش...

هایکا و سعی هایش...

ماهوری که درگیر این آزمایش لعنتی هست...

زندگی اش به طور عجیبی بهم پیچیده بود.

#پارت ۱۷۲

(دو روز بعد)

دستانش، را داخل جیبش فرستاد و خیره به پرستار آشفته و سردرگم مانده بود.

پرستار بالاخره سر بالا گرفت و ماهور را جلوی خودش دید!

-اسمتون چی بود؟!

-ماهور...

با آهان پرستار جملش نیمه پایان ماند و پرستار یک پاکت را به سمتش گرفت...

ماهور سر تکان داد و پاکت را گرفت...

حتی پاکت را باز نکرد که ببیند جواب را!

برایش مهم نبود؟!!

چرا بود اما ترس... امان از ترس!

سمت در اتاق دکتر رفت و بازش کرد و داخل که شد دکتر
با لبخندی نگاهش کرد.

لبخندی که برای ماهور معنا نداشت!

چه خوش بودند مردم!

ماهور چرا انقدر درگیر بود؟!!

-سلام... ببینم!

پاکت را به دکتر داد و خودش عقب ماند...
نشست!

آوا کار داشت و امروز با ماهور نیامده بود!
اما، دخترک دلنگران تاکید کرده بود که حتما بعد از گرفتن
پاسخ به او زنگ بزند!

-خوب...هنوز هم همون حسات و داری عزیزم؟!

نگاه به دکتر کرد و با ریشه شال بنفش رنگش ور رفت.

ای کاش نداشت...اما آن حالت تعوع عای یه هویی دست
از سرش بر نمی داشت!

-بله.

#پارت ۱۷۳

-مثبتہ عزیزم... جواب آزمایش بارداریت نود و نہ نہ درصد
مثبتہ!

دستانش پایین افتادند...
حرف های دکتر در گوشش پیچید...

باردار بود؟!
کودکی که این روزها مهمانش شده بود از هایکا بود؟

از ماهر جوان و بی کس؟!
@Vip Roman

-عزیزم به شوهرت نمی خوی بگی؟!
Exchange Group | 463

زل زد به دکترو جواب نداد...

حتی نمی خواست خودش باور کند که باردار است!

عجیب نبود بعد از آن شب رابطه با هایکا باید باردار می بود اما حالا که زندگیشان به اتمام رسیده بود!

حالا نباید...

-نه... ممنونم...

نمی داند چطور خودش را بیرون از آزمایشگاه رساند...

تا به نیمکت های زرد رنگ رسید اشکانش خود به خود پایین ریختند.

سنگ هم بود از این همه گرفتاری ترک می خورد.

شوهر نداشت...

هایکا ازدواج کرده بود.

اصلاً، نکرده باشد هم ماهر نمی تواند با آدم خیانتکار و
دم دمی مزاج بماند!

با وجود این بچه چه می کرد؟!

چه سوال های تکراری از خودش می پرسید...

صدای زنگ موبایلش درآمد و ماهر با گرفتگی جواب داد.

#پارت ۱۷۴

-جانم آوا؟!

لرزش صدایش همه چیز را آشکار کرد و آوا فهمید که
چقدر حالا نیاز به دلداری دارد.

چرا مادرش نبود؟!

چرا نبود که دختر داغ دید اش را دلداری بدهد؟!

-چیکار می‌خوای بکنی؟!

بعد آن همه دلداری آوا با سوالش ماهور را متوقف کرد...

-نمی‌دونم... الان نباید اینطوری می‌شد!

بغض سنگینی راه گلویش را بسته بود و آوا کار داشت
وگر نه می‌آمد و می‌گذاشت ماهور سر روی شانه هایش
بگذارد و اشک بریزد!

-برو خونه... مواظب خودت باش ماهور باشه؟!

چه می گفتند به هم؟!
نمی توانستند کاری بکنند....

تماس، را قطع کرد و نگاهش به اطراف در گردش بود....
حتی سبحان هم با این حال قبولش نمی کرد!

بوی چمن خیس شده زیر بینی اش پیچید....
لبریز از حس بد ایستاد و در خیابان قدم زد!

-ماهور؟! ماهور....

سربرگرداند و متعجب به سبحان نگاه کرد که در گوشه ای
از خیابان ماشین سیاه رنگش متوقف شده است.

-اینجا... اینجا چیکار می کنید؟!!

لبان, سبحان به لبخندی محو باز شد و از ماشین که پیاده شد نگاه ماهر بالا کشیده شد.

-تو خیابون پیدات کردن...سخته!

تکانی به خودش داد و قدم به جلو گذاشت و چشمان قهوه ای رنگ سبحان با تحسین روی ماهر نشست.

-برای چی دنبالم می گشتین؟! واقعا دیگه دار...

-بابا آرام!

پرخاشگری که داشت سبحان را به اخمی واداشت و ماهر دست روی پیشانیش گذاشت.

-غریبه هم بود اینطوری باهاش حرف نمی زدی...

-چون من از آدمی که اشتباه می کنه و جبران نمی کنه بدم
میاد...شمام همون آدمی.

#پارت ۱۷۵

سبحان، با اخم جلو آمد و هودی آبی رنگ تنش را صاف
کرد.

-من کجا اشتباه کردم؟!

درست می گفت...

او کجا اشتباه کرده؟!

کجا؟!

آره دقیقا زمانب که هایکا و ماهور بهم وابسته شده بودند!

با خودخواهی و غرور با اینکه می دانست برادرش حساس
است سمت ماهور آمد.

حالا ماهور با جنینی در شکم که نمی داند چند ماهش
است آواره بود!

اصلا اگر تا ابد در خانه آوا می ماند و این بچه را بدنیا می
آورد می گفت پدرش کیست؟!

چگونه نیازهای این کودک را فراهم می کرد؟
دست تنهایی و یه تنه جور تمامی گرفتاری ها را می کشید؟!

خود کودکش می رنجید از مادر ناتوانش!

-تو...تو با اینکه من بهت می گم نمی خوام ازدواج کنم نمی
خوام باهات باشم بازم پیگیری...

لحنش... لحن درستی نبود و گلایه و بغض و شاید بی کسی-
در آن ترکیب شده بود.

سبحان جلو تر آمد و با تعجب نگاهی به ماهور گریان و
عاصی کرد.

-چت شده؟! خوبی؟! -

-نه... خوب نیستم...

-چرا؟! -

ابروهانش بالا رفت...
به چه کسی دردش را می گفت؟! -

شاید، تنها کسی- که به هایکا نمی گفت ماهر باردار است
سبحان بود.

-من باردارم!

#پارت ۱۷۶

نگاه ناباور و آتشین سبحان به ماهر افتاد...
حالا با دقت ترا!

رگ گردنش به آنی بیرون زده بود و دستانش مشت!

حال او اینطور شده بود حال خودش چطور بود؟!

-چیه؟! تعجب داره نه؟! اومدی خیلی راحت حرفات و
زدی گفتم من عاشق ماهورم ولی نفهمیدی ماهر خودش
تصمیم نگرفته واسه زندگیش!

صدایش، اوج داشت و عابر پیاده شلوغ نبود و چند نفری که سر صبح از آنجا رد می شدند انقدر عجله داشتند که نگاهشان هم نمی کردند.

-من...من...

من من سبحان چه دواپی می شد برای زخم قلب ماهور؟!

-من من نکن سبحان...بگو من چیکار کنم با این بچه؟!هان؟

درسته مقصر فقط سبحان نبود.

اما نمی شد او هم بدون عذاب وجدان بگذارد...

دلش راه حلی...چاره ای برای این موقعیت می خواست!

-بشین تو ماشین...

اشاره اش، به ماشین سیاه رنگش مهور را کلافه کرد...

-می رم خونه...

-بشین تو ماشین...حرف بزنیم.

در سمت شاگرد را برای مهور باز کرد و مهور قدم هایش را آرام به سمت ماشین برداشت و داخل اتاقکش نشست!

سبحان که داخل ماشین نشست و حرکت کرد مهور تاب نیاور از این سکوت.

-کجا می ریم؟!

-چیزی خوردی؟!

مات ماند به لحن عادی سبحان...

این پسر چرا انقدر عجیب بود؟!

چقدر در رفتارش با ماهر مراعات می کرد!

-می ریم کافه...حرف می زنیم اونجا!

چه حرفی با برادر شوهرش باید می زد؟!

گرفتاری و ناله تا کی باید همراه ماهر می بود؟!

مقصر هایکاهم بود...

همان روزهای اول قرار نبود آن دو باهم رابطه ای داشته باشند!

مردک برای خودش لذتش را برد برای ماهور...

دوباره با فکر این همه درد، بغضش تا بیخ گلویش آمد.

پارت های این هفته (تا پنجشنبه، ۶ بهمن) فردا کامل قرار گرفته میشن 

#پارت ۱۷۷

-با من ازدواج کن ماهورا!

-چی؟!

خودش را جلوتر کشید و دست روی میز گذاشت که برق استیل ساعتش در چشمان ماهور افتاد.

-با من ازدواج کن...بگو این بچه منه!

-چرا این لطف و داری در حق من و...

-گوش بده...لج بازی تو این موقعیت اصلا مناسب تو بچه ات نیست...فکر کردی حاج بابا می زاره نوه اش با تو بمونه؟!

هان بلندی گفت و سبحان ادامه داد...

-وقتی بچه ات بدنیا بیاد ازت می گیرتش تو هم نمی تونی خودت و گم و گور کنی...به هایکام که نمی گی!

اظطراب تمام وجودش را پر کرد، هر چه آرامش داشت پر زد و رفت!

-ازدواج با تو هم راه حلش نیست...

-چرا هست!

پوزخندی زد و چنگال را محکم فرو کرد در بافت نرم کیک.

-از کجا می دونی به هایکا نمی گم؟!!

سبحان با محبت نگاهش کرد....

طوری که ماهر شرمزده شد از این همه طعنه!

-من تورو می شناسم ماهر...این نگاهت، این لحن تنفرت
از هایکا بی معنی نیست...

سر میان دستانش گرفت...

چه می کرد خدایا؟!!

-از اینجا می ریم...برای آرامش تو و بچه ات از اینجا می ریم!

#پارت ۱۷۸

متعجب به صندلی تکیه داد و فکر کرد...
برود؟!

-اینطوری تو هم باید با من...

ادامه حرفش را در ذهنش حل کرد...

یعنی با سبحان ازدواج می کرد و برای آرامش کودکش از این شهر می رفت؟!

-آره بریم...به من اطمینان کن...

ماه‌ور بود و فکرها و استرس‌های زیادش!

-می‌خواهی به خانوادت چی بگی؟! نه نمی‌شه...

هر دو می‌دانستند پدر سبحان تمام دنیا را می‌گردد تا سبحان را پیدا کند!

در ثانی نمی‌توانست برای زندگی خودش و کودکش که از سبحان نبود فرار کند!

این یک نوع فرار محسوب می‌شد...
مگر نه؟!

-من به خاطرت هر خطری می‌پذیرم ماه‌ور... فقط واسه اینکه دیگه این همه ناراحتی نداشته باشی بهم اطمینان کن!

خیره به چشمان جدی سبحان آب دهانش را قورت داد.
هایکا...

هایکا، اگر یکم مردانگی داشت آنطور رهایش نمی کرد و
بعد برای رفع دلتنگی صدایش کند!

چرا داشت می باخت به سبحان و حرف هایش؟!

-نمی تونیم...

نه نمی شد!

با شاید و ممکن است نمی توانست زندگیش را بردارد و
بدون خبر به کسی از این شهر برود.

- فکر کن ماهور... هر تصمیمی بگیری من هستم بهت
 اصرار نمی کنم... ولی این زندگی که قراره بسازی هر کاری
 بکنی من هستم...

#پارت ۱۷۹

از ماشین پیاده شد و سبحان با تک بوقی از کوچه بیرون
 رفت.

زنگ آیفون را زد و بعد از باز کردن در داخل شد.

-چی شدی تو؟! خوبی؟

به چشمان و ابروهای رنگ شده آوا زل زد...@

-چی کار بکنم آوا؟!

همین جمله کافی بود تا اخم چهره شاد آوا را بپوشاند.

ماهور بی توان روی مبل نرمی نشست!

-چی کار می تونی بکنی؟! فکر نکنم نخوای نگهش
داری... پس باید به هایکا بگی!

کلافه به آوا خیره ماند، به هایکا بگوید؟!!

آن مرد با تمام نامردی، سریع و بدون حرفی طلاقش داده
بود!

-به هایکا نمی گم آوا... به سبحان گفتم!

-چی؟!!

آوا روبه رویش نشست و ماهور تک به تک کلمات و
منظورهای سبحان را برایش گفت!

-به این مرتیکه اعتماد نکن ماهور...از کجا معلوم فردا پس
فردا بچه ات رو اذیت نکرد!

حرفی نزد که آوا میدان را به دست گرفت و شک ها و
دودلی های ماهور را زیاد کرد...

-اون فقط عاشقه توه...جوونه، مثل خودت...

آرامش نداشت و این سرگیجه بی امان دیوانه اش کرده
بود!

بی چارگی...درد...بدون تکیه گاه داشتن خفه اش می کرد!

-به هایکا نمی گم...

#پارت ۱۸۰

بغض راه گلویش را بسته بود...

اصرار داشت به هایکا نگوید... چرا که اصلاً به آن مرد
خودخواه اعتماد نداشت!

کسی که زندگی اش را راحت تمام می کند و بعدش به فکر
قبل می افتاد آدم مناسبی برای اطمینان نبود!

حیف که نمی توانست برود سر هایکا داد بزند تا می تواند
ناسزا بگوید...

بگوید که چرا بی رسمی کردی و ماهور را متعلق به خودت
کردی و حالا اینطور آواره شده؟!

ترس وهم بر انگیزی در جاننش نشسته بود و نیاز به آغوش گرمی داشت!

- غذا خوردی؟!

- گشتم نیست... خوابم میاد فقط...

آوا لبخند محوی زد، بوسه ای در هوا برایش فرستاد و به سمت آشپزخانه رفت.

داخل اتاق شد و روی تخت نشست و صفحه موبایلش را که باز کرد به عکس های خودش و مادرش زل زد و شالش را از دور گردنش برداشت.

- آخ مامان...

سرروی بالش گذاشت و چشمان هایکا از جلوی چشمانش
کنار نمی رفت!

لحظه ای که به او سیلی زد و نیشخندش را...برقی که در
چشمانش بود را!

یعنی این بچه به پدرش می رود؟!
اصلا پسر است یا دختر؟!
exchange group

پارت های امروز و فردا 🖐️❤️

#پارت ۱۸۱

«چند روز بعد»

بافت گشاد بنفش رنگی به تن زد و در آینه زل زد به
چشمان خودش...

تیله های سیاهش همیشه معصوم بودند، این کلمه را از
هزار نفر شنیده بود!

مخصوصا هایکا که قربان صدقه گیسوان بلند سیاه رنگش
می رفت و شباهتشان را تعریف می کرد.

تازه از حمام آمده بود و این چند روز عجیب دلش هوس
شیرینی می کرد!

مخصوصا شیرین دانمارکی با آن بافت نرم و کنجدش...

آوا با دوستانش بیرون رفته بود و ماهور بی حوصله تصمیم
گرفت که به قنادی برود!

اندامش بهم ریخته بود این را از جلو آمدن شکمش می
فهمید!

زیر چشمانش گود برداشته بود از پس سردرد داشت...
تا حدی با این موضوع کنار آمده بود...

فقط نمی دانست چه کند!

صدای زنگ آیفون خانه که آمد از خانه بیرون رفت و
گوشی را برداشت و روی صفحه لمسی زد.

-سلام ماهر خانم...

صدای خندان سبحان بود و ماهر با ناباوری به سبحانی
نگاه کرد که جلوی دوربین آیفون ایستاده بود.

-اینجا... اینجا چیکار می کنید؟!

-نمی خوامی درو باز کنی بعد پرسی؟!

آهانی گفت و بی حواس دکمه را لمس کرد و سریع داخل
اتاق رفت...

شلوار بلندی پوشید و شال را روی سرش انداخت...

در اصلی خانه که به صدا در آمد با نفس عمیق به سمت
در رفت و بازش کرد..

-به به ببین کی اینجاست...من با شیرینی که دوست داری!

#پارت ۱۸۲

تکخنده ناباورش همراه شد با داخل آمدن سبحان...

برایش شیرینی گرفته بود؟!
او از کجا می دانست هوس شیرینی کرده؟

-از کجا می دونستید هوس شیرینی کردم؟

سبحان تک کت جین سیاه رنگش را از تنش درآورد و با
خوش رویی جعبه بزرگ شیرینی را روی عسلی گذاشت!

-شنیدم پای تلفن داشتی به دوستت می گفתי... فکر کردم
که تنهایی نری بخری.

دستانش را درهم پیچید و شرمزده سر پایین انداخت...

-نظرت چیه برم چایی بزارم باهم بخوریم؟

دهانش باز ماند، محبت ندیده نبود اما اینطور شگفت
زده کردن زیادی غرقش کرده بود!

-نه نه...خودم می زارم شما بشنید.

سبحان با آرامش سمت مبل ها رفت و ماهور داخل
آشپزخانه شد و دکمه چایی ساز را زد!

تعلل می کرد در رفتن به سالن و تا آماده شدن چایی با
استکان ها و رفت...
exchange group

خوشحالی وصف نشدنی در قلبش نشسته بود.

حتی خوردن آن شیرینی ها هم دیگر انقدر برایش مهم
نبود!

-نمی خواهی بیای ماهور؟!
@Vip Roman

آخرین قطره را هم داخل استکان ریخت و سینی را برداشت
به سمت مبل ها رفت.

-شیرینی داغه... بهش گفتم کنجد زیاد بریزه،
مخصوص... دوست داری؟!

با لبخندی محو سر تکان داد و نمی توانست جلوی شوقش
را بگیرد.

-خیلی ممنونم...

سبحان بی حرف در شیرینی را باز کرد... چند تا از آن خوش
رنگ هایش را جلوی ماهور گذاشت

بریم پارت

#پارت ۱۸۳

چند دقیقه ای گذشته بود و ماهور با لذت طعم بافت نرم شیرینی ها را که بوی دارچینش مشامش را پر کرده بود می چشید!

-تصمیمت و نگرفتی ماهور؟! -

استکان چای را پایین آورد و سبحان دست روی زانوهایش گذاشته بود.

-دارم بهش فکر می کنم...-

لبخند بی حد سبحان خوشحالش کرد...-

این امیدی که در قلبش پا گرفته بود از کجا آمده بود را نمی دانست!

-اینم کادوی من هم به خودت هم به اون فسقلی...

از این بیشتر نمی توانست محبت های این مرد را ببیند!

جعبه کوچکی را به سمتش گرفته بود و ماهر با تشکری
جعبه را از روی میز برداشت.

-این دیگه از کجا اومد؟!

-اولین کادو مال منه...خوش قدم باشه.

چشمان منتظر سبحان روی جعبه و دستان ماهر بود.

اما ماهر جعبه را باز نکرد...

سبحان که ایستاد و قصد رفتن کرد ماهر هم ایستاد.

-خیلی لطف کردین...

سبحان با آن نیشخند جذابش و نگاه معنا دارش ماهور را
آب کرد از شرم.

-قبل از اینکه فکر کنی که چطور می خوامی با من زندگی کنی
به خودت یاد بده که بهم بگی سبحان نه آقا...لطفا!

شالش را صاف کرد چند بار سرش را تکان داد و سبحان که
رفت روی مبل نشست.

قلبش پر بود از شادی و حسی وصف نشدنی...

هرچند که به این مرد زیاد نمی شد اطمینان کرد!

جعبه را باز کرد و با دیدن گردنبد چشم نظر نقره ای
چشمانش برق زد.

#پارت ۱۸۴

-چیزی دیگه ای نمی خواهید؟!

سر به تکیه گاه مبل چسباند و ابرو بالا انداخت.

-حاج بابا...

صدای سبحان که آمد هایکا چشم باز نکرد!

برادرش زیادی سرخوش بود...

-خوش اومدی... کجا بودی شما تا الان آقا سبحان؟!

سبحان سربه هوا بود و جوان...

انگار از زندگی فقط رویا و قلبش را باور داشت نه دردسر
هایش را!

-جای خوبی بودم...جایی که عشقم بود.

هایکا عصبی چشمانش را باز کرد و حرص در وجودش زیاد
شد.
امیدوار است منظورش ماهور نباشد...

-تو چرا کلافه ای داداش؟!

چشم ریز کرد و فکش از شدت فشار دندان هایش سفت
شده بود.

-سبحان!

صدای اخطار آمیز حاج بابا سبحان را به نیشخندی وا
داشت...

همانطور که به سمت پله ها می رفت زیرکانه آتش انداخت
به جان هایکا.

-شب نیستم...عشقم و دعوت کردم به شام.

#پارت ۱۸۵

نگاه کلافه حاج بابا به هایکا افتاد و هایکا با کلافگی ایستاد و
بیرون رفت...

سوار ماشینش شد و سر روی فرمان گذاشت!

قلبش داشت کنده می شد...

سبحان نفهم با قلب برادرش بازی می کرد...
ماهور... ماهور چطور می خواست دل بدهد به سبحان؟!

ماشین را روشن کرد و بی هدف در خیابان چرخ زد و گوش
هایش از شنید موزیک خسته شده بودند.

شاید این موزیک ها جواب قلب ماتم زده اش نبودند!

با خودش که تعارف نداشت... بیش از حد به ماهور فکر
می کرد.

-بله؟!

صدای ترنم از پشت خط آمد و هایکا اصلا حوصله
نداشت.

-دلتنمگ نشدی؟! -

با طعنه جواب دختری را داد که روزی ماهور را به خاطرش
پس زد.

-نه. exchange group

اخمی بر چهره اش نشسته بود و بی اراده به سمت بهشت
زهراراند.

-چرا؟! یادت می ره من منتظرتم یا اصلا بهم فکر نمی کنی؟

اصرار این دختر را دوست داشت.
نه اینکه بخواهد آزارش بدهد نه...

فقط می خواست به ترنم ثابت کند همه چیز نقشه دیگران نیست.

-خیلی وقته...

-اما، من هر شب بهت فکر می کنم بی معرفت با اینکه یادت رفت که من چه چیزایی رو تحمل کردم!

#پارت ۱۸۶

تماس قطع شد و هایکا قلبش از حرف ترنم سوخت...

زیادی تند با او برخورد کرده بود و حرص سبحان را سر او خالی کرد!

ماشین را گوشه ای پارک کرد و سمت قبر برادرش قدم برداشت.

به قبر که رسید با لبخندی محو نگاه به عکس کدر ناصر کرد...

-چیکار کنم من با ماهور؟! -

مکثی کرد و ادامه داد:

-روم نمی شه باهات حرف بزنم اما...اما من دوستش دارم داداش...

غرورش اجازه نمی داد برود و با ماهور حرف بزند...

-خسته شدم داداش...حاج بابا نداشت زندگیم و داشته باشم..

تا غروب با برادرش حرف زد و وقتی تمام حرف هایش
درباره ماهور تمام شد به سمت خانه ماهور راند.

نمی توانست بگذارد که ماهور هم اشتباه او را بکند.

فکر کرده بود...تصمیم گرفته بود!

جلوی در خانه ایستاده بود این چندمین باری است که
زنگ را می زند و جواب نمی دهد...

یعنی خانه نبود؟!

یا تصویر هایکا را دیده بود و جواب نمی داد؟

کلافه به پنجره بسته نگاه کرد و کلید خانه را داشت و نمی
خواست بی اجازه وارد بشود.

چنگی به موهانش زد و تکیه داد به ماشینش...

#پارت ۱۸۷

-این رنگش قشنگ تره...اندام من و خوب نشون می ده.

سری برای آوا تکان داد و از روی صفحه موبایل به کاپشن آبی رنگ نگاه کرد.

دخترانه و ظریف بود و ماهور جان می داد برای رنگ های شادا!

-مدلای دیگشم قشنگ بود...@Vip Roman

آوا سرگرم موبایلش جواب کوتاهی به ماهور داد...

نمی داند چرا انقدر دلهره داشت!

بعد از تعریف کردن اتفاقات امروز برای آوا چقدر نظرش نسبت به گذشته تغییر کرده بود!

فکرهایش، حالا مثبت تر بود و شاید سبحان با همین حرکت ریشه اعتماد را در وجود ماهور نشاندا!

البته که جز سبحان کسی— فعلا نزدیک اش نبود ماهور فقط رفتارها و محبت های او را می سنجید.

-قهوه می خوری؟!

-نه بوش و دوست ندارم...

آوا نگاهی عاصی به ماهور انداخت، او ازدواج نکرده بود
نمی دانست ماهور چه حالی دارد!

- ببینم این هایکا مگه چقدر بخار داشت بهت دستم زد؟ اینا که همشون سرشون تو یقه اشونه... جز این سبحان کوچیکه...

هایکا با ظاهرش خیلی تفاوت داشت...

مردی خوش رو و خوش صحبت بود.
وقتی با هایکا حرف می زد ساعت ها به کلماتش فکر می کردی!

- وقتی با من حرف می زد خیلی فرق می کرد آوا...

همین جمله تمام احساس ماهور را نشان داد!

همین شیدایی و عجیب رنجش که در وجودش نسبت به هایکا داشت چقدر فکرش را درگیر کرده بود.

#پارت ۱۸۸

-می خوای با سبحانشون چیکار کنی؟!!

-فعلا که گفته فردا برای شام بریم بیرون...

آوا، ماگ قهوه اش را به دستانش چسباند و کوسن مبل را در آغوشش گرفت.

-اوه...خیلی پیش فعاله.

اوهومی گفت و موهانش را پشت گوشش فرستاد.

-خیلی دوست داره بهم نزدیک باشیم آوا چطور بگم همش می خواد اعتمادم و جلب کنه...

گرچند که ماهور اعتمادش را به مردی داد که در شرایط سخت و بهرانی زندگیش کنارش بود.

مابین این دو برادر متفاوت قرار گرفتن سخت بود...

-هایکا بهتر بود یا سبحانی که واسه ات هر کاری می کنه؟!

نگاه کلافه ای به آوا کرد...

این چه سوالی بود؟!

-باشه بابا من و نخور...فهمیدم چقدر هایکاشون و دوست داشتی!

کوسن مبل را به سمت آوا پرتاب کرد و آوا با خنده به سمت اتاقش رفت.

به اتاقش که رفت اول از همه به سمت موبایل درحال شارژش رفت و پیامک جدیدش را باز کرد.

-شب گرم بخواب...گرمی که باشه آرامشت بیشتره.

آه از این پسر...

نمی داند این پسر— چگونه قبول کرده بود ماهور با هایکا رابطه داشته!

استیکری، برای سبحان فرستاد و همراه با موبایل به سمت تخت رفت.

#پارت ۱۸۹

ماهور فکر کرده بود...

می دانست هر جا برود باز سبحان همراهش می آید و
پیدایش می کند!

نمی توانست با کودکش هم فرار کند و آینده ای نامعلوم
برای بچه اش رقم بزند!

از قضا خودش هم هیچ پناهی نداشت...

بهترین تصمیم همین بود که با سبحان ازدواج کند!

- فردا یادت نره...

پیامکش را همین حالا فرستاده بود و ماهور هم دست به
سمت کلمات کیبورد برد.

- یادم نمی ره...

فردا به سبحان می گفت که قبول کرده است با او ازدواج کند.

تا چشم بست صدای پیامک دیگری آمد و ماهور بی اراده سریع بازش کرد.

- کجایی؟!

حیرت زده به نام مخاطب نگاه کرد...
هایکا بود!

بعد چند ثانیه بعدی آمد...

- جلوی در خونه ام کجایی میگم؟!

نیم خیز شد و با اخم با متن نگاه کرد...

- چرا درو باز نمی کنی؟! خونه نیستی؟!

#پارت ۱۹۰

خیره به پیامک های هایکا مانده بود و جواب نمی داد.

چرا باید جواب کسی را می داد که زن داشت؟!

بگذار کمی او درمانده و منتظر باشد...

همانطور که ماهور نتوانست از حسش به او بگوید!

از خواب که بیدار شد تا توانست خودش را سرگرم کرد و توجه ای به حس درونش که کنجکاو بود نکرد.

تا غروب مانند دختری بی دغدغه به خودش رسید زیبا تر
از هر زمانی شده بود!

شال نارنجی و پالتو سیاه رنگ با طرح طلایی و آن رژ سرخ
رنگ زیبا ترش کرده بود...

با خودش فکر می کرد می خواهد قدم به زندگی جدیدی
بگذارد.

شاید می توانست در آن زندگی به رویاهاش برسد!

-می خوای تا دم در ماشینش تورو برسونم؟! یه وقت
ندزدنت!

لبخندی ز و موهانش را کنار زد و از آینه دل کند...
یقه شل پالتو سینه های برجسته شده اش را بیشتر نشان
می داد...

-خوبه؟!

-والا ما تو رو هیچ وقت اینطوری ندیدم...بدبخت
سبحان!

کیف سیاه رنگش را برداشت و دلش می خواست تمام
ذهنش را پاک کند از گذشته اما نمی شد.

نگاه هایکا برایش پاک نشدنی بود...
دقیقا همان نقطه ضعف و پنهانی که سعی در مخفی
کردنش داشت!

#پارت ۱۹۱

از آوا خدا حافظی کرد و سوار ماشین سبحان شد و از
همان لحظه نشستن نگاه بی حد و مرز سبحان روی چهره
اش را حس می کرد!

مگر چقدر تغییر کرده بود؟!
همان ماهور بود....

-چیه؟!-

این سوال باعث شد که سبحان حواسش را جمع کند و
برق آن نگاه لعنتی و دل آب کن را بردارد....

-بهت گفته بودم؟!-

-چی رو؟-

سبحان، تعللی کرد و فرمان را با مهارت چرخاند.

- که چقدر دوست دارم بخندی؟

پلک بست و سر کج کرد به هودی شیک سیاه رنگ
سبحان خیره شد.

-خودت چی؟!

سبحان سر تکان داد و ماهور برای اولین بار سعی کرد کمی
از خودش هیجان نشان دهد.

-خودت چی دوست داری؟!

-یعنی تا الان نفهمیدی چشم سیاه؟

خوب می دانست که ماهور را دوست دارد...
شوق حرف زدن با ماهور و برق تپله هایش آشکار بودند.

-طراحی و خیلی دوست دارم...مخصوصا طراحی چهره.

تنها کاری که ماهور هم دوست داشت...
طراحی با موزیک!

فکر اینکه هر لحظه بتواند چهره اشخاص را بکشد
طاقتش را تمام می کرد...

-منم دوست دارم...

-می خوای بری آموزش ببینی؟!

لبخند حرصی زد و کسی- در طراحی رو دست ماهر نمی
آمد.

-مشخصه نه...-

#پارت ۱۹۲

سبحان با پرستیژ خاص خودش حرف می زد و قلب غم
زده ماهر عجیب به دلش می نشست این کل کل ها!

-امشب شادی!

با انگشتر دستش و رفت و زل زد به صدف انگشتان بی
لاکش...-

نگاه هایکا را دوست نداشت و انگار برایش کافی نبود!

شاید ماهور فکرمی کرد با آن تیپ و شخصیت زیاد خوب نبود و کافی نبود!

به چشمان مرد مهم زندگیش نمی آمد که انقدر راحت دل کند از او؟!

-پیاده شو عزیزم...

درب، ماشین را باز کرد و روبه رستوران بزرگی که زیبایی نور های طلاکوبش مجذوبش کرده بود ایستاد.

افراد زیادی وارد رستوران می شدند و انگار در اینجا جشن بود.

-جشنه اینجا؟!

سبحان کنارش ایستاد و همراه با طماطینه سوئیچش را به
مردی که جلوی رستوران بود داد.

-نه فکر نکنم...راحت نیستی؟!

-نه نه...

در را که برایشان باز کردند ماهر با کنجکاو به اطراف
نگاه کرد.

جشن نبود فقط صدای آهنگ ولوم زیادی داشت!

-سلام قربان...خوش اومدین!

#پارت ۱۹۳

سبحان جلوتر برایش صندلی را عقب کشید و ماهر با
قدر دانی روی صندلی نشست.

میز دو نفره ای که در جای تاریکی بود و نورهای زیادی از
زیر پایشان منعکس شده بود زیبایی این جا را دو چندان
کرده بود!

موزیک، ملایم اما با صدای زیادی در حال پخش بود و
ماهور به آرامش نسبی رسیده بود!

-خوشت اومد؟!

-خیلی دوست داری من خوشحال بشم مگه نه؟!

درسته سوال چرتی بود برای سن سال ماهر...
اما برای قلب خسته ماهر با آن همه مشکلات و غم مهم
بود!

-آره...دوست دارم!

یک چیز در قلبش می لنگید!

احساسی از این همه شادی به ماهور هشدار می داد...

-سفارشتون...

خیره به منو از بین انواع خوراک ها تنها یک چیز نظرش را جلب کرد.

-من کوفته می خورم...

سبحان با کنجکاوی نگاهش کرد و او هم همین غذا را سفارش داد!

-منم کوفته...

دیگر نشنید آنها چه گفتند و نگاهش را به میزها و
دکورهای طبیعی رستوران داد.

حسی...حسی... که ناشناخته بود تاکید می کرد که فعلا
چیزی نگوید...

شکافی بین این تصمیم موج می زد که ماهور نمی داند از
کجا پیدایش شده بود!

#پارت ۱۹۴

-به نظرت دختره یا پسر؟!

همین بود...

همین دقت و نکته بینی این پسر که برایش جذاب بود!

انگار سبحان می دانست که چه چیزی ماهور را از همه بیشتر درگیر کرده است.

-نمی دونم نپرسیدم اما دوست دارم دختر باشه!

سخت بود...

بخدا که سخت بود درباره بچه خودش با مردی حرف بزند که حکم عمویش را داشت!

حیف، که هایکا با آن همه صلابت و بزرگی ماهوری که را مال خودش کرده بود را ول کرد!

-چرا دختر؟!

-دختر که باشه باهاش احساس صمیمیت بیشتر می کنم...

سر تکان داد، نامحسوس سبحان را دید و بوی عطر زیر
مشامش پیچیده بود.

-آوا دوست تازه اومده ایران مگه نه؟!!

-آره آوا تنها دوستیه که از بچگی باهاش بزرگ شدم...

اعتمادی که نسبت به آوا داشت بدون توصیف بود...

آوا، همیشه همراهش بود و در تلاش برای خوبی ماهور
قدم برمی داشت!

چندی بعد میز پر شد از غذا و ظروف و رنگ های مختلف
و ماهور به وجد آمد.

نه برای غذاها...نه...

برای عمری که با این نوع تفریحات صرف نشده بود و همین لحظه ای که اسیرش شده بود به وجدش آورد.

#پارت ۱۹۵

مشغول خوردن بودند، ماهور و طعم ناب گوشت و برنج تفت شده زیر زبانش را حس می کرد و بی حساسیت های بارداری در حال لذت بردن بود.

-حیف نیست؟!

سر بالا گرفت و به معنا اینکه چه می گوید و سبحان ادامه حرفش را با خوردن آب اش شروع کرد.

-حیف نیست دیگه طراحی نکنی؟! نمی خوای بیشتر تو این حرفه حرفه ای بشی؟

چه پیشنهاد عالی ای...

-فعلا که...

متوقف شد و تصمیم گرفت بگوید.
زندگی همینجا و با همین وضعیت ادامه پیدا نمی کرد!
دودلی بس بود...

باید برای زندگی تلاش می کرد...
باید، به هایکا و خانوادش می فهماند که او دختری نیست
که در دستان بقیه می چرخد!
-سبحان...

سر سبحان بالا آمد و منتظر نگاهش کرد و ماهور با لحنی مطمئن گفت هر چه که تا الان درباره اش فکر کرده بود.

-قبول می کنم که باهات ازدواج کنم اما...

هیجان و استرس در وجودش نشسته بود و فشاری به قاشق داد.

-اما شرطایی دارم که اگر قبولش نکنی این آخرین دیدار من و تو..

تهدید نکرد...

فقط این بار خواست که بهتر و مطمئن تر زندگی و عمر و فکرش را با کسی شریک بشود.

-خب!

#پارت ۱۹۶

قاشق را روی لبه ظرف چوپي رها کرد...

-نمی دونم بهت چطور بگم... نمی خوام برداشت بدی داشته باشی ام...

-تو بگو بزار خودم تصمیم بگیرم!

ابروهانش بالا رفت و لب های رز خورداش را بهم چسباند.
خوب شد کار را برایش سخت نکرد!

-اول اینکه هیچ جا نمی ریم... به همه هم می گیم که ازدواج کردیم.

لبخندی پر رنگ و با شوق روی لبان سحبان نشست.

ماهور به همه می فهماند که چقدر ارزش دارد و قوی است...

-بعدش جایی که برای هر دومون خوبه زندگی می کنیم...

-آها یعنی می گی دوست داری باهام زندگی کنی!

نیشخندی زد و این پسر- چرا دست از خندانن ماهر بر نمی داشت؟!

-آره یه جورایی...ولی شرط بعدیم نمی دونم چقدر ناراحت می کنه اما قبلش این و بدون که...

خیره شده به چشمان قهوه ای رنگ سبحان و تردید را کنار گذاشت.

-ببین سبجان من به کسی- اعتماد ندارم...یعنی انقدر بلا
اومده سرم که از همه آدما ناراحتم...همش تنها شدم...به
عنوان یه دختر فعلا ازت می خوام بعد از ازدواجمون بهم
دست نزنی!

گندش بزند که انقدر باید مراعات می کرد!

درز خشم و لبخند چقدر نازک بود!

-بد برداش...-

تکمیل پارت های هفته  

قشنگا من ممکنه چندروز نتونم پارت بزارم، واسه همین
اگه خودتون موافق باشین میتوتم الان کامل پارتای هفته
بعد و بزارم

یا چند روز دیگه بزارم، نظرتون چیه؟+

#پارت ۱۹۷

-منظورت...منظورتو فهمیدم...فقط یه چیز برام سوال شد!

لب گزید...
یعنی، جایی را بد گفته بود که سبحان انقدر بهم ریخته بود؟!

-کجا؟!

-چرا فکر کردی که من قراره تا اینکه باهات ازدواج کنم حریمت و بشکنم؟

مات ماند و دستانش خشک شد...
آخ ماهور...آخ که چقدر در حق این پسر— جوان ناحقی
کردی...

این پسر، با حرف هایش با صادق بودنش قلبت را محاصره
کرده بود.

-خوب...خوب تو هم مردی دوست داری با زنی که می
خواهی ازدواج کنی راحت تر از بقیه باشی...من فقط نمی
خوام فعلاً تو این زمان به کسی نزدیک بشم!

آیا همین دلیلش بود؟!

همین که می گفت نمی خواهد و شکست خورده؟!

خودش را نمی توانست گول بزند...

-من مردم...آره مردم نمی گم از حق خودم می گذرم ولی
صبر می کنم...بهت قول می دم که با من امنیت داری!

پلک بست

محبت نگاه سبحان از پا در آورده بود مقاومتش را...

-کی حاضری که عقد کنیم؟!

درسته باید عجله می کردند...

-می خوای چطور خانوادت و راضی کنی سبحان؟!

-خانواده من تویی...من پدر مادرم و رها نمی کنم ولی به
نظرم احترام می زارند و قبول می کنند که خانوادمون بزرگ
تر شه.

#پارت ۱۹۸

از پدر سبحان و مادرش می ترسید...

مخصوصاً مادرش که آن روز بدون رحم به ماهور طعنه زده بود!

-حاج خانم راضی نمی شه... فکر می کنه می خوام بین دوتا برا...
exchange group

-آها... اینم می خواستم بهت بگم ماهور... این بچه ماله منه هر چیزش...
ROMAN

گوش هایش سوت کشید از شدت مالکیت سبحان و بی اراده دستانش مشت شد.
@Vip Roman

هایکای بی عرضه... کسی- که فقط در کارش و حساسیت
هایش غرق بود!

-دیگه بقیش مهم نیست... من پدر این بچه هستم می
مونم تا آخر عمر... بدون اینکه بهش بگیم.

همه چیز آنطور که ماهور سبحان و تصمیم گرفتند پیش
نمی رفت!

-واسه عقد بعد از حرف زدند با حاج بابا و خانوادت باهم
حرف می زنیم ماهور...

تظاهر نمی کرد به نگرانی...
بلکه تمام وجودش پر بود از نگرانی که در این راه نصیبش
می شد.

اگر سبحان یک موقع خسته شود و برود چه؟!

اگر...اگر های زیاد ذهنش بی جواب می ماندند؟!

-اگر سیر شدی بریم...

#پارت ۱۹۹

سیگار دیگری روشن کرد و دود را بیرون فرستاد..ساعت ده شب است.

هایکا دوساعت است که بیرون از ماشین جلوی در خانه ماهر منتظر دیدن او است!

دقیقا زمانی که داخل ماشین نشست ماشین سیاه رنگ سبحان جلوی در خانه ماهر متوقف شد.

حیران زده به ماهوری نگاه کرد که با لبخند به سمت خانه
اش می رود.

یعنی چه؟!

یعنی واقعا ماهور و سبحان قصد ازدواج کردند داشتند؟

ماهور به خودش چطور...

اه...لعنتی!

انقدر خشم در برش گرفته بود که حواسش نبود انگشت
دستش با آتش کم سیگار سوخته است.

آب دهانش را عصبی پایین فرستاد و چشمانش خشم
داشت.

ناراحتی و ناباوری...

او می خواست زندگی داشته باشد که در آن هایکا نباشد؟!

چرا فرصت نمی داد هایکا حرف هایش را بزند؟

-بهت ثابت می کنم ماهور...-

در ماشین را باز کرد و وقتی به در خانه رسید با کلید در را آرام باز کرد و به سمت آسانسور رفت...

طبقه سه پیاده شد و آرامش نداشت و هی به خودش تشر می زد که نه ماهور اینکار نمی کند.

او نمی تواند انقدر زود هایکا و بودنش را فراموش کند...

درست است که هایکا مدت کوتاهی کنار ماهور بود ولی دلیل نمی شد که بعد از او درست در فاصله زمانی کوتاه بخواهد ازدواج بکند.

#پارت ۲۰۰

کلید را آرام در قفل چرخاند و بی سرو و صدا وارد خانه شد.

خلاف نبود... دزد هم نبود!

-زود میام آوا... اسنپ می گیرم.

نگاه در خانه چرخاند!
تغییر آن چندانی نکرده بود...

-غذا خوردم... اسیر نگرفته بود که...

صدای ماهور بود که با موبایلش حرف می زد و هایکا
چسبید به در ورودی...

اشتباه نکرده بود.

هیچ جوهره ماهور جوابش را نمی داد و تنها راه حرف زدن با
این دختر همین بود!

-ای بابا آوا... چرا انقدر بدت میاد ازش؟!

کلید را داخل جیبش فرستاد و آب دهانش را قورت داد.
آخ از ناز صدای این دختر...

چرا فکر می کرد به طوره خیلی بدی در دام این ناز و عشوه
خدادادی این دختر افتاده؟

چرا احساس می کرد می خواهد تا می شود ماهور را در
آغوشش بگیرد؟!

نه که همینطور عاشق و والای این دختر شده...
او به این دختر وابسته شده بود...

خودش هم نفهمید!
وقتی به خود آمد نگاهای خاص او... لحن پر آرامشش
برای هایکا عادت شده بود.

-باشه میام خونه حرف می زنیم!

#پارت ۲۰۱

درز تاریکی بود و صدای قدم های ماهور را می شنید که می
آید و هایکا اجباراً به طور ناگهانی از تیغه در بیرون آمد!

ماهور متوجه اش نشد و هایکا با عجله آرنج دخترک را گرفت و تا ماهور به خودش بیاید در آغوش هایکا بود!

-ت...تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخند هایکا دست خودش نیست و دست لابه لای موهان سیاه رنگ ماهور برد.

حرام بود؟! گناه بود؟

قلبش، آرام و قرار نداشت زمانی که از این دختر دور بود...

اصلا هم حرفش درباره ازدواج را جدی نگرفته بود!

او نمی خواست باور کند که ماهور بدون هایکا زندگی کند...

-می خوای ازدواج کنی؟!

با حرفی که زد ماهور اول تعجب کرد و بعد به خود آمد و دست پا زد تا از آغوش هایکا بیرون بیاید!

زور این دختر ظریف و کلافه به دستان کشیده و تنومند هایکا نچربید و با جیغی کوتاه در جایش ماند.

هایکا تمام مدت به ماهوری نگاه کرد که زیر چشمانش گود افتاده بود لب هایش سرخ رنگ بود!

-ولم کن وگرنه جیغ می زنم!

لجاجت و آشفتگی در لحنش مشخص بود و هایکا با چشمانی مرموز نگاهش کرد...

-جیغ بزن بگو شوهرم من و بغل کرده!

#پارت ۲۰۲

چشمان براق دخترک روی بازوانش بود و چون در
آغوشش بود و قدش کوتاه، روی نوک پاهانش ایستاده
بود!

نیشخندی زد و لحنش پر شد از طعنه.

-برای من اینطور خوشگل نمی کردی! صاحبیت بودم من...

سطح بزرگی از وجودش را این خشم و حسادت پر کرده
بود!

-مبارکه صاحبم باشه پس...

پوزخندش بیشتر شد و لجباز بود...
رنجیده بود از هایکا و این از لحن و رفتارش عیان بود!

-منظورت چیه؟!

-ولم کن تا بهت بگم...

لحنش تغییر کرده بود...
زیادی نفرت داشت، زیادی مملو بود از حس منفی.

هایکا شل نشد و اعصابش را دست حرف های بی فکر
دخترک بنا نکرد.

کار و زندگیش را گرفته بود این مو بلند!

-ولت نکنم نمی گی؟!

-با من بازی نکن!

ابروهانش، بالا پرید و اینکه داشت از هایکا دوری می کرد
جذاب نبود!

-باهات بازی نمی کنم...می خوام حرفات و بشنوم...

لب های ماهور با طنازی که هایکا را خمارتر کرد بهم
چسبیدند!

#پارت ۲۰۳

سرش داشت نزدیک به ماهور می شد...

ماهور هم مجذوب نگاه خاص هایکا بی حرکت مانده بود.

لبانش، خواست دار این دختر پر جرئت بود!

دختری که جرئت کرد و سیلی زد به صورت هایکای جدی
و پر غرور!

توقعش از این دختر یک ذره دو ذره نبود...
بلکه تمامش را می خواست!

حتی نفرت و مقاومتی که در برابر هایکا داشت!

لب به لب های رنگین ماهور چسباند و نبوسید.
نمی خواست او فکر کند که وسیله است برای هایکا!

لرزش تن ماهور را دید و مجبور شد بلاخره بعد از این همه
آرامش آزادش کند.

ماهور که سریع چند قدم عقب رفت هایکا فرصت را
غنیمت شمرد...

-اشتباه من و نکن ماهر...

ماهور با پوزخند و استرس نگاهش می کرد و نگاه می گرفت
از هایکا!

نمی داند چرا اما احساس می کرد در دلش چیزی دارد که
سعی می کند از هایکا مخفی کند!

-منظورت چیه؟! اصلا برای چی اومدی خونه من؟ کلید
داستی مگه؟

-نمی خوام این حرفارو بزnm ماهر... نکن اینکارو... تو ماله
منی! مال من بودی... درسته همو دوست نداشتیم ولی بهم
که وابسته شده بودیم.

ماهور با پوزخندی عمیق نگاه به هایکا کرد و او می دانست
چقدر هایکا مردی دو دلی است!

#پارت ۲۰۴

-تو وابسته من بودی؟! تو من و خیلی راحت گذاشتی
کنار... از کدوم وابستگی حرف می زنی؟!

دستان ماهور درهم جمع شده بود و هایکا فرصت را دید
و سعی کرد توضیح دهد!

-من و تو هم و دوست داشتیم... نگو که هیچ حسی به من
نداشتی ماهور؟!

ماهور اخمی کرد و هایکا مرد بود...

خوب می دانست این دختر دل باخته هایکا شده بود.

-داشتم...اتفاقا خیلی از آدمای دورم فرق می کردی اما...

-اما تا وقتی که به حرفم اعتماد می کردی...

آخ از این اشتباه...

خسته بود انقدر روزهایش با فکرهایش می گذشت درباره این اشتباه بی مورد!

-الانم از اینجا برو هایکا...تو برای من تموم شدی...همون موقعی که بدون حرف طلاقم دادی...اگر دوستم بودی نباید اونطور من و ول می کردی وقتی اوضاع من و می دونستی.

دختر روبه روی اش از احساسات نیمه اش می گوید و هایکا جان می دهد تا بیشتر بگوید که دوستش دارد.

-بابا می فهمی چی می گم ماهور؟ اشتباه کردم... تو اشتباه
نکن... سبحان آدم خوبی نیست...

-تو هم نبودی! چرا به خودت انقدر اجازه می دی که تو
مسائل من دخالت کنی هایکا؟!

چشمان هایکا قفل شده بود روی ماهور و حرفی پیدا نکرد
به دختر عاصی روبه رویش بگوید.

اعتراف می کند برای اولین بار است که اینطور درمانده و
آواره شده!

#پارت ۲۰۵

ماهور لب بهم فشار داد و می خواست این مرد دست از
سرش بردارد.

نگوید از احساساتش تا ماهر بتواند برای اولین بار مطمئن باشد!

-برو از اینجا... من منتظر تو نمودم هایکا!

-یعنی چی؟!

هیجان و ترس ماهر را در بر گرفته بود و کلمات را پیدا نمی کرد.

-من می خواهم با سبحان ازدواج کنم... به تصمیم خودم!

ارزش داشت دیدن این نگاه...

ماهور لذت برد از اینکه واقعیت را در چشمان هایکا کوباند.

-دارم بهت می گم آقا هایکا...دارم برات واضح برای آخرین بار به عنوان یه آشنا می گم که سبحان و دوست دارم!

باختن یکهوپی هایکا را دید...
سخت بود شنیدن این حرف ها؟!

بگوید مگر چه می شود؟

درگیری ها همه نمی شد برای ماهور باشد و هایکا تا به فکر قلبش افتاد تازه بفهمد دورش چه خبر است.

-داری لج می کنی ماهور...من تو رو می...

-نمی شناسی...نمی شناسی وقتی نمی شناختی من و طلاق دادی و برای راحت تر کردن خودت خونه ات و جدا کردی و سریع رفتی!

ماهور میان حرف هایکا آمد و متنفر بود کسی—خودش را
پشیمان نشان دهد...

هایکا برایش از چه می گفت؟!

طلاقش داده بود...همین قدر راحت...آبرویش را نادیده
گرفته بود و هزارتا حرف و نگاه برایش گذاشته بود!

سمت در رفت و بازش کرد و هنوز هم ترس در وجودش
بود...

با آن قد و قامت و بازوان بزرگ هربار ماهور را در اغوشش
جا می داد.

#پارت ۲۰۶

رگ گردن هایکا بیرون زده بود و ماهر تردید نکرد تا دوباره
این مرد از شخصیت مهربانش سواستفاده کند.

به این مرد نشان می داد چقدر این تابه ای که زیرش را
روشن کرده روغنی می شود!

-پشیمون می شی...

پیشمان می شد؟!
از رفتارش با هایکا یا ازدواج با سبحان!?

هایکا که بیرون رفت سریع در را بست و به در تکیه داد و
نفس هایش به شدت پشت هم بیرون می آمدند!

ترسیده بود!

بدجور...تا به حال انقدر راحت پنهان کاری نکرده بود.

درست است که او حق دارد بداند این کودک از خون
اوست ولی ماهور نمی توانست به همین آسانی ماهی تازه
را به دستش بدهد.

همانجا کنار در سر خورد و زانو در شکمش جمع کرد.

می دانست کارش اشتباه است...

بدون مشورت، دوباره تن به وصلتی می داد که دو خانواده،
دو فکر را بهم متصل می کند!

چشمانش از شدت ریختن قطرات اشکش می سوخت و
قلبش سوخته بود!

آتش گرفته بود از حرف های هایکا... لج بازی نمی کرد؟!

ترجیح می داد با کسی- زندگی کند که نه براساس معرفت با او ازدواج کند بلکه براساس احساساتش ورود کند به زندگی ماهور!

بخدا که میان این دو حال فاصله ای نه چندان نیست و نمی شود نادیده اش گرفت!

#پارت ۲۰۷

-حاج بابا...

هایکا با کلافگی دست روی نان تست شده گذاشت و صدای سبحان بود که آنها را کنجکاو کرده بود.

بعد از آمدن از خانه ماهور در اتاقش چپیده بود و مقابل تخت زانو زده بود و فکر کرده بود.

-کی می خواهید برید برای من خواستگاری؟!

سبحان، با شادی و مرموزی حرف هایش را می گفت و
حاج بابا تعجب نکرد.

همه می دانستند او مثلاً عاشق و شیفته دخترک هست.

با خونسردی پنیر را روی نان تست شده کشید و سعی کرد
واکنش بدی نشان ندهد.

-جدی نمی گیرید منو!

-آخ، تو هیچ وقت درست به ما نمی گی کیه که تو عاشقش
شدی...

صدای مادرش بود و مادرش همیشه و هر زمان دلنگران
بود...

می دانستند هایکا چقدر زندگیش را صرفه معرفت و ماندن
با آن دخترک کرده و حالا...

-ماهور مادر من...ماهور محله خودمون...

سر مادرش کج شد و دید که رنگ چهره مادرش سفید شده
و حاج بابا تشرزان سبحان را نگاه می کند.

-از کی تا الان عاشق ماهور شدی سبحان؟! قباحه داره...
اسم دختر مردم نکن ورد زیونت.

غرش حاج بابا آرام بود حداقل کمتر از فریادهای بی بیان
هایکا!

-آره پدره من...من با ماهورم حرف زدم...قبول کردیم که
ادامه زندگیمون باهم باشه...

-آخ تو هنوز جوونی مادر... به چی اصرار می کنی؟!

سبحان قلدرانه چایش را مزه کرد و هایکا لب به سخن باز نکرد.

#پارت ۲۰۸

نیشخند مرموزانه و اطمینانی که در حرف هایش بود و حرف های شب گذشته ماهور هایکا را به مرز دیوانگی برد...

-مگه می شه تو دوباره بخوای با عر...

-نه مادر من... من نمی خوام با عروس قبلیمون ازدواج کنم
من می خوام با ماهور دختره آقا رحمت خدابیارم ازدواج کنم!

صراحت در جملات سبحان خشمش را بیشتر کرد...

هایکا برادرش را می شناخت... خبر داشت که چگونه می تواند با ناحقی و دروغ به خواسته اش برسد.

-می خوام برام برید خواستگاری... بدون اینکه یادتون بیاد گذشته چی شده چی نشده... می خوام جواب مثبت و خیلی زود بگیریم!

حاج بابا دست روی میز گذاشت و نگاه خیره و بزرگانه اش را از سبحان حرکاتش بر نمی داشت.

یکم دیگر سبحان حرف می زد هایکا با این تنش بلند می شد تا دلش می خواست می زدش.

چطور رویش می شود که مقابل او حرف از ازدواج با همسر
گذشته اش بزند؟

مرتیکه...

حیف که نمی خواست برادر کشی- کند وگرنه برایش کاری
نداشت او را حذف کند...

-اینا به عهده ماست آقا سبحان... یادم بیار که یه بار دیگه
آلبوم عکس رو بهت نشون بدم بفهمی بزرگ کیه کوچیک
کیه...

حاج بابا با اخم و صلابت با سبحان حرف می زد و مادرش
در حال غش کردن بود و اوضاع درستی نداشت!

این وسط تنها هایکا بود که تنها امیدش همین مخالفت
پدر مادرش بود.

-اگر نرید خواستگاری ماهور، خودم می رم... قید همتونم می زنم.

تکمیل پارتای هفته 

#پارت ۲۰۹

موبایلش، را برای بار دهم است که چک می کند و تماسی از سبحان دریافت نکرده و دو روز است از او خبری نشده.

خیسی. پیشانیش را پاک می کند و موهانش را با برس مرتب می کند تا از این آشفتگی دربیاید.

از اتاق بیرون می آید و روی تک مبلی می نشیند.
یعنی سبحان پشیمان شده؟!

اوف... این چه فکرهای مزخرفی هست که ماهور دارد؟

به همین راحتی بود مگر؟
زبان در دهان چرخاند و قلبش پر تپش به سینه می کوبید.

-ماهور جان؟! کجایی؟ بیا ببین چی خریدم...

ماهور ایستاد و سر برگرداند و با تعجب به آوت خندان که
صندل هایش را می پوشید زل زد.

-چی خریدی؟

استرس داشت و سعی کرد در لحنش پنهان کند...

-اینها...

ماه‌ور، جلوی مبل ایستاد و ساک‌های خرید را گوشه‌ای گذاشت...

از ساک دستش پستانک آبی و صورتی رنگی درآورد و همراه با ذوق به ماه‌ور نشان داد.

-این و برای کوچولو تو خریدم...آخ خاله زود بیا دیگه...

چشمانش برقی زد و آوا دست دور گردنش حلقه کرد...

-باید بچه‌ات به من بدی خودت بری از پیشمون باشه؟!

لبانش به خنده باز شد و فراموش کرد چقدر دلهره دارد.

#پارت ۲۱۰

لبخندش، وسعت گرفت و تا آمد حرفی بزند صدای
موبایلش بود که از اتاق می آمد.

آواز از او دورتر شد و ماهور به سمت موبایلش رفت و با
دیدن نام برادرش خوشحال جواب داد.

-سلام ماهان جان.

-ماهور کجایی؟! exchange

متعجب روی پاف کوچک میز آرایش نشست و پرسید.

-خونه آوام ماهان...

-این ماجرا خواستگاری چیه ماهور؟ مامان دق کرد از پس
جواب این ور و اونور و داد... باز می خوامی با همین خانواده
وصلت کنی؟! @Vip Roman

زبان‌ش بند آمد...

پس سبحان به خانوادش گفته بود و پدرش صاف گذاشته بود کفه دست ماهان!

-می‌خوام باهاش ازدواج کنم ماهان...

نفسه کلافه ماهان را شنید و بچه که نبود...
خودش می‌توانست تصمیم بگیرد!

-می‌فهمی با زندگی خودت داری چیکار می‌کنی ماهور؟! آخه مگه می‌شه هنوز دو ماه طلاق نگرفته باشی دوباره ازدواج کنی.

دستان‌ش مشت شد و ماهان همیشه پشتش بود...

چرا انقدر عصبی و حق به جانب حرف می‌زد؟!

-می دونم داداش...این دوماهی که طلاق گرفتم خودم و جمع و حور کردم دلیلی نداره پای چیزی که تموم شده گریه کنم!

-می دونی داری با همون خانواده وصلت می کنی ماهور؟!

دستی به ابروهانش کشید و اخمی کرد.

این سوال تکراری را چرا می پرسید هی؟!
نمی فهمید ماهور به اندازه کافی شک دارد؟

#پارت ۲۱۱

-مشخصه می دونم...من دیگه بزرگ شدم داداش، بد و از خوب تشخیص می دم...چرا مخالفی؟!

برادرش را درک می کرد...
اگر کودکش پا به زندگیش نمی گذاشت ماهر هم هیچ
وقت ازدواج نمی کرد.

مجبور بود...
مجبور به سکوت و قبول کارهایی که طبق خواسته واقعی
خودش نبود!

مادرش که حتی تماس هم با او نمی گرفت...

وضعیت محله خودشان را می دانست...

آنها خانواده ساکت و آبروداری بودند حتی معتمد ترین
افراد محله بهشان احترام می گذاشتند!

-ماهور، سبحان جونه... نزار پشت سرتون حرف بزنند که
تو اغفالش کردی این نشد یکی دیگه...

چشمانش گشاد شد...

این حرف ها از ماهان بود؟!

رسمًا داشت دلخورش می کرد...

به جای اینکه از او پرسد چه می کند به چه نیاز دارد این حرف ها را می گفت؟!

-ماهان...دلیلی نداره به این حرفا فکر کنم...

کم آورد و قلبش مانند چه از این حرف ها ناراحت شده بود؟!

خدا می دانست دیگر مادرش چه ها قرار بگوید...

-چرا داره...داری پات و می زاری تو خونه ای که شوهر قبلیت پسرشونه!

#پارت ۲۱۲

نمی داند، چه شد که تاب نیاورد و مغزش جواب این حرف را پیدا نکرد و تماس را قطع کرد.

دقیقا بعد از چند ثانیه اشکانش پشت هم پایین ریختند...

این چه اوضاع احوالی بود؟!
این چه روحی ضعیف و ناتوانی بود؟

هق هق بلندش در آمد و ماهر ظریف بود...

روحیه، پرمقاومتی نداشت و کلافه می شد از کش مکش
های بی دلیلی و بی خود!

حرارت در وجدش نشسته بود و متنفر بود از پیش
داوری...

-ماهور؟ ماهور چی شده؟!

آوا، سریع وارد اتاق شد و پایین پای اش زانو زد و دست
روی زانوهای ماهور گذاشت.

-چی شده عزیزم؟!

سر به چپ و راست تکان داد...

دلش نمی خواست حتی بگوید که ماهان و مادرش چقدر
درباره اش بد فکر کرده اند!

-ماهور جان... بگو چی شده خوب؟ مردم از نگرانی...

-آوا به نظرت من دارم کاره بدی می کنم؟

آوا با کلافگی نگاهش کرد و ماهور حس دوگانه بدی داشت.

آره...او از ازدواج دوباره اش می ترسید و می دانست نباید
پر پایه لجبازی زندگیش را بسازد!

اما چرا از لجبازی؟

مگر حق انتخاب نداشت؟ او تحصیل کرده بود...دختری
نبود که در همه زمان ها پدرش فقط برایش تصمیم بگیرد.

#پارت ۲۱۳

-نه ماهور...تو داری برای آینده خودتو اون بچه می
جنگی...

سر چرخاند و چقدر این روزها لوس و نازک نارنجی شده بود!

دلش می خواست کسی نازش را بکشد.

نوازشش کند... درکش کند... بخنداندش...

از همه مهمتر این راز بزرگ را بدتند و راحل خوبی به ماهور بدهد.

-این و نمی کند... نمی خوام من و به چشم یه آدم سواستفاده گر ببینند!

آوا با ابروهای درهم نگاهش می کرد و چانه ماهور لرزید از واقعیت...

سبحان ازدواج نکرده بود ماهور دوبار ازدواج کرده بود!

با برادر های سبحان ازدواج کرده بود و در جامعه ایران که
این تصمیم ها عادی نبود!

-ماه‌ور قبول کن باید تحمل کنی...

قطره اشکش را از گوشه چشمانش پاک کرد و قلبش آرام
نداشت!

-سبحانم چند روزه بهم زنگ نزده آوا...

-زنگ می زنه... من مطمئنم اون آدمی که برات شیرینی داغ
می گیره میاره برات جونشم می زاره ماهور!

موهانش را از صورتش کنار زد و سر بالا گرفت...

اعتماد به نفس ضیعفش کار دستش می داد.

نبايد زود جوش می شد!

-به همشون نشون می دم ماهور کیه آوا...-

#پارت ۲۱۴

برای، بار اول است که خودش با سبحان تماس می گیرد.

چند ساعتی است که روی تخت نشسته و فکرهایش را یکی کرده.

دومین بوق به سومین نمی رسد و سبحان جواب می دهد...

-سلام چشم سیاه...-

لحنش ناراحت بود این لحن سبحان کاملاً حال او را
توصیف می کرد...

-سبحان به خانوادت گفتی نه؟!!

-آخه دختر چرا می پرسى وقتى می دونى؟!!

ماه‌ور به خودش آمد.
بالشت را بغل کرد و درحال جوییدن ناخن هایش بود...

-نترس ماه‌ور...

-مگه می شه؟! می ترسم مخالفتشون بزرگ تر از اون چیزى
باشه که ما فکر می کنیم بشه...

-فرقى هم می کنه که مخاف باشند یا نه؟

اعتماد به نفس و جدی بودنی که داشت ماهور را حداقل کمی مطمئن می کرد.

-راستی ماهور... این حرفا و مشورتاشون چند روز طول نمی کشه چون من گفتم تو روز تولدم برام خواستگاری کنند وگرنه قیدشون می زنم...

چشمانش گشاد و لبخند پرزد از لب هایش...
قید خانواده اش را می زد؟

-سبحان این چه حرفیه؟ قید خانوادمو می زنم چیه؟

-فکر کردی من بدون تو می تونم زندگی کنم ماهور؟!

بی اراده با کنجکاوی بدون شرم پرسید:

-آخه تو عاشق چیه من شدی سبحان؟!

#پارت ۲۱۵

شنید، که سبحان می خندد و ماهور به همین بودن و حرف های مطمئن سبحان زیاد از حد دل بسته بود!

شاید، فقط می خواست گوش بدهد به حرف ها و حرکت های او.

تا بتواند قلبی که ساز مخالف می زند را رام کند!

-مگه دلیل داره عاشقی؟!

لبانش غنچه شد و ماهور تا به حال عاشق نشده بود؟!

تازه داشت تجربه کسب می کرد در این زندگی زود گذری فرصت...

-بگو دارم چیکار می کنم؟!-

-حتما داری رنگه لباسای فردات و انتخاب می کنی...

صدای خنده آرام اما پر عمق سبحان را شنید و ماهور از این وسر که زیاد به خود می رسید مهارتی ندیده بود.

-آعا آعا...ماهور جون؟-

لبخندی زد و پلک روی هم فشرد...

احساس می کرد تمام جانش درد می کند و از اینترنت خوانده بود که روزهای اول بارداری درد زیادی دارد.

-دارم برات گردن بند می سازم...

حیرت زده شد و این را از کسی نشنیده بود!
یعنی سبحان جواهر سازی بلد بود؟

-با چی می سازی؟! وای خیلی کنجکاو شدم...

-با زنجیر و یاقوت...یه بار میارمت ببینی...

اخمی بر چهره اش نشست و موبایل را بیشتر به گوشش
چسباند.

-کجایی مگه؟!

#پارت ۲۱۶

-مسخرم نکنی...

نیم خیز شد و ملافه را دور خودش انداخت...

-وا چرا؟!

-اومدم کارگاره...چند روزی خونه نرفتم!

بهت زده شد و نتوانست حرفی بزند...

کارش، بچگانه بود اما داشت سختی برای خود می خرید
که فقط خودش نمی خواست!

-چرا کارگاه سبحان؟

-حوصله حرفای مامانمو نداشتم ماهور...دلم می خواد
وقتی باهم تو خونمون زندگی می کنیم آرامش داشته باشیم
نه مثل الان...

لبانش را خیس کرد و دستی به بافت نرم ملافه کشید و
رنگ آبی اش به دلش نشسته بود!

-چرا کلید خونه من و نگرفتی؟!

-اصلا نمی خواستم بهت بگم...عوضش دارم خوش می
گذرونم به من بد نمی گذاره...

در توانایی عقل و منطق ماهور نبود کارهای سبحان!

-تو هم همه چیز و بهم بگو سبحان...به من اعتماد داشته
باش.

صدایز کوبیدن چیزی آمد و ماهور موبایل را از گوشش
فاصله داد.

-رنگش نقره ای...آخرین مدل ساز و جوش آهن و نقره
است...

-مواظب خودت باش سبحان!

برایش گردنبند می ساخت؟!
با دستان خودش؟

#پارت ۲۱۷

لباسانش، را مرتب کرد و دستی به شال سیاه سرش کشید.

مقابل در خانه مادرش ایستاده بود و تعلل می کرد در در
زدن...

بی خبر آمده بود!

نگاه، سنگین کسبه محل و چندین زن روی ماهور بود و ماهور به سختی جلورفت و دکمه آیفون خانه ویلایشان را زد.

-بله؟!

-منم مامان... ماهورم!

چند ثانیه طول کشید در باز بشود اما شد.

پا به داخل حیاط گذاشت و با دلتنگی به درخت ها گل های جوانه زده نگاه کرد.

بوی میوه های درختان مشامش را پر کرده بود.
قدم هایش را آرام آرام به سمت ساختمان کشید...

مادرش برای استقبال نیامده بود و ماهور تنها با پوزخندی از این نوع افکار متنفر تر شد.

اگر با شوهرش می آمد همه چیز فرق می کرد... همیشه مادرش می گفت دختر ماله مردمه!

در خانه را باز کرد و کتونی هایش را از پایش درآورد...

نگاهش به دنبال مادرش بود و قدم هایش روی فرش طوسی رنگ پر استرس بود.

کسی را پیدا می کرد که از دیدن خانواده اش بترسد؟ مخصوصا از دیدن مادرش؟! @Vip Roman

مادرش عقاید و افکاری داشت که ماهور برای فرار از آنها مجبور شد که زودتر از بقیه تن به ازدواج بدهد!

مخصوصاً وقتی همه نگاه ها با حرف پدر ناصر به ماهور
رفت آن دو را نشان هم کردند!

#پارت ۲۱۸

-سلام مامان...

مادرش، در آشپزخانه بود و ماهور کیف سیاه رنگش را
روی این سنگی خانه اشان گذاشت.

دلش برای، دیدن اتاق کوچک خودش یک ذره شد و
خاطرات تکه به تکه جلوی چشمانش نقش بسته بود!

حس خوبی که با دیدن خانه مادریش داشت هیچ وقت از
بین نمی رفت.

-سلام...

نگاهش نمی کرد و مشغول هم زدن خورشید قیمة بادمجانی بود که ماهور برای مزه کردنش بی تاب شده بود.

این روزها تا خوراکی می دید دلش می خواست...

-نمی خوای من و بغل کنی ماما؟!

ماهور، حالا نزدیک به مادرش بود و مادرش با لحن ناراحت ماهور برگشت و درست است چهره اش دلخور است اما...

ماهور بدون تردید و تعلل دست دور مادرش حلقه کرد و لپ های بی رنگش را بوسید.

با آنکه، آنها بیشتر از ماهور به آبرویشان توجه می کردند.

با آنکه تصمیماتشان را تن ماهور می کردند ماهور برای
تنها کسانی که از خورش بودن جان می داد.

-دلم برات تنگ شده بود مامان!

-بی معرفتی دیگه...

-من خیلی خسته شده بودم مامان...

مادرش سن و سال داشت و تجربه ها کسب کرده بود!
از مادرش جوابی نشنید و از آغوشش بیرون آمد.

-برو بشین الان میام...@Vip Roman

سر سنگینی مادرش را که دید بیشتر به فکر فرو رفت!

پارت های این هفته خدمت شما 

#پارت ۲۱۹

سرز تکان داد و بعد از کندن مانتو کوتاه تنش روی مبل
های نرمی که پارسال با هزارتا شوق خریده بودند
نشست...

این خانه تنها دارایی مادرش بعد از فوت پدرش بود.

درسته ماهرزیا بچه نبود زمان مرگ پدرش ولی تقریبا
هیچی یادش نمی آمد.

پا، روی پا انداخت و موهانش را با انگشتانش بالا فرستاد
تا کمتر در چشمانش فرو بروند.

برای اتمام حجت آمده بود...

انقدر صریح بود که صبح زود بیدار شد و برای آماده شدن به خانه مادرش اقدام کرد.

-تو خونه خودت چرا نیستی؟!

خانه ای که بعد از رفتن هایکا چند روزی در آن مانده بود!

چطور در خانه ای می ماند که هایکا روزهای زیادی در آن بوده و صدایش می کرده...نوازش می کرده!نظرش را می پرسید؟

-آوا تنها بود...خودمم تنها بودم...شما چیکار می کنید؟!

مادرش بی جواب گذاشت سوالش و ماهر نفسی- عمیق کشید.

-می خوان بیان خواستگاریت!

نگاه، به چشمان مادرش انداخت تنها شباهت مادرش و
ماهور رنگ پوستشان بود و ماهور شباهت زیادی به
پدرش داشت!

-خودم تصمیم گرفتم...

-قبلا بیشتر با ما مشورت می کردی...

سر، پایین انداخت و کم آوا با زمزمه جواب مادرش را داد.

-قبلا نمی دونستم بقیه فقط تصمیم می گیرند، با بقیه
اتفاقات کاری ندارند!

#پارت ۲۲۰

آب، دهانش را قورت داد و تشنه اش هم می شد...

موهانش هم بیشتر می ریختند و ماهور هیچ کسیم و مراقبتی برای سیستم بدنش نمی کرد!

-ما به صلاح حرف می زنیم...

دست، روی مبل گذاشت و شانه هایش جلوتر آمده اند و خیره به مادرش لب زد:

-ما؟! شما و کی؟! پدر همون خانواده ای که پسرش بلد نبود به زنش اعتماد کنه؟!!

گاردی که داشت مادرش را هم خشمگین کرد...
آمد بود که حرف بزنند.

مشکلات را حل کند و بتواند زندگی کند.
پیشرفت کند... کودک اش را بزرگ کند!

به عنوان، یک زن از جایگاه و ارزش خودش برای مردش
مطمئن تر بشود.

- کی چی؟ می خوام با سبحان ازدواج کنی که چی بشه؟!

- اگر ازدواج نکنم چی می شه؟ بزار خودم بگم... حرفه مردم
نمی مونه پشت سرتون مگه نه؟

مادرش، ابروهای هاشور شده اش را بالا فرستاد و شومیز
تن مادرش را پارسال ماهان برای روز مادر برایش گرفته
بود به موهای تیره اش می آمد.

- ماهور داری پای حرف خودت می مونی... من باهات حرفی
ندارم و نمی خوام آخرش با بچه خودم غریبه بشم...

-این یعنی به جواب خواستگاریشون جواب مثبت می دید؟!

این شک ها و رو هم ماندن خسته اش کرده بود.

چند روزی بود که درگیر مانده بود خانواده ها را رد می کردند تنها می ماند جزئیات.

-بهشون می گم بیان برای خواستگاریت ولی بدون که با سبحان و کاراش به مشکل بخوری به من ربطی نداره!
#پارت ۲۲۱

راضی، از این صلح نه چندان عادی سر تکان داد...
کارش تمام شده بود!

فقط، برای اینکه به مادرش نشان بدهد خودش این بار موافق و هم نظر است با سبحان آمده بود!

فکر، نمی کند مادرش هم دوست داشته باشد ماهر بیشتر از این اینجا بماند!

چرا، که بدون حرفی راه آشپزخانه را رفت و ماهر هم مانتویش را تن زد و از خانه بیرون رفت...

دلش خانه رفتن را نمی خواست...

آوا نبود و این چند روز حسابی درگیر کارهای اداری کارش شده بود.

قدم هایش، را آرام آرام به سمت ایستگاه تاکسی برداشت.

هر چند بار که با خودش فکر می کرد، می دید که فقط به خاطر کودکش است با سبحان ازدواج می کند!

دلیلی دیگری هم داشت...

ماهور خشمگین تر از این حرف ها بود که بشیند یک گوشه ببیند بقیه زندگیشان را می کنند.

حالا، که می خواهد با سبحان ازدواج کند همه مخالف بودند و زمانی که می خواست از هایکا طلاق بگیرد همه موافق!

این چه قلبی بود که انسان ها داشتند؟!

به سمت پارک نزدیک محلشان رفت و روی نیمکت چوپي نشست و خیره به درختان فکر کرد!

نیاز به زندگی بهتری داشت...

زندگی که مبنای آن بی اعتمادی رو هوا ماندن نباشد...

#پارت ۲۲۲

یک، ساعت دیگر قرار بود سبحان را ببیند و باید متظر می ماند!

چهل دقیقه گذشته بود و فقط بیست دقیقه زمان نیاز داشت که کافه ای که سبحان گفته بود برود...

سوار ماشین شد و انقدر عجله داشت که متوجه نشد بندکتونی هایش باز است...

روبه کافه کوچک و مدرن ایستاد و خم شد تا بند کفشانش را ببندد...

-صبر کن...

سر، بالا آورد و سبحان را که دید لبخندی محو زد...

-بزار من می بندم...

زبان، در دهان چرخاند و سبحان مقابل پاهانش زانو زد و
بند کتونی های سفیدش را که بست ایستاد و خیره به
چشمان ماهور لب زد:

-خیلی دیر کردم؟!

-منم تازه رسیدیم...

وقتی، داخل کافه شدند ماهور روی تک صندلی چوبی پایه
کوتاهی نشست و سبحان روبه رویش نشست.

-هوا چقدر سرده...

-هنوزم کارگاه می مونی؟!

سبحان موبایلش را روی میز گذاشت و چشمانش عجیب
شوق داشت.

-مارو بدبخت خودت کردی تازه می پرسی؟!

#پارت ۲۲۳

-نمی خوای برگردی خونتون؟!

یقه، هودی تنش را پایین تر فرستاد و ساعت دستش همان
ساعتی بود که هایکا چند وقت قبل در دستانش انداخته
بود!

این دو برادر شباهت زیادی داشتند و تنها اخلاقشان باهم
فرق می کرد!

-چرا برمی گردم...تا فردا بهشون محلت داده بودم...

-منم با مادرم حرف زدم!

ابروهای سبحان بالا رفت...

کسی- فکر نمی کرد ماهور همیشه کناره گیر خودش پا قدم بشود برای مسئله ای که همه مخالف بودند.

-چه کاره خوبی کردی...نصفه راه و رفتیم پس...

-بعد، از اینکه ازدواج کردیم کجا زندگی می کنیم سبحان؟!

به سختی پرسید و سبحان عقب تر رفت و دست روی میز گذاشت.

-فرقی نمی کن...

-بریم خونه خودتون زندگی کنیم...

سر، سبحان تکان محکمی خرد و ماهور دستانش را مشت کرد.

لج کرده بود...از آن هایکایی که پشت حرف بزرگترها می نشست...

-چرا خونه ما؟! من خودم خونه می گیرم...

-می دونم...اما من ترجیح می دم فعلا تنها نمونم تو خونه...

-مادره من تو او خونه حکم اول داره ماهور...پا رو گذشته نمی شه گذاشت که...

-قرار نیست اونجا بمونیم سبحان...می خوام همه حرفا و همه شایعات تموم شه...

#پارت ۲۲۴

نی، را در دهانش گذاشت و طعم ناب آبمیوه را دوست داشت.

-برای جشن چیکار کنیم؟! برنامه ای داری؟!!

نه نداشت...

اصلا نمی خواست جشن بگیرد...

مهمانی، کوچک همراه عقدشان بهترین کاری بود که می توانست بکند...

گرچند که با جشن می توانست به همه بفهماند سبحان
چقدر او را دوست دارد.

سبحان هم خودش به فکر ماهور بود همه چیز را برایش
واضح می گفت و ماهور قلب و عقلش کاملاً با حرکات
سبحان خوشحال بودند...

-جشن بگیریم؟!

-نمی خوای؟

لبخندی زد و باورش نمی شد همه چیز را بر پایه تصمیمات
ماهور می گذاشت!

-از نظره من شلوغش نکنیم سبحان...عقدمون فقط
نزدیکامون باشند بسته...

نمی دانست، سبحان برای خود چه معنا می کرد اما ماهور
می دانست از سر حرص دارد چه می کند.

-می ری خونه آوا؟!!

-آره...فردا می رم خونه مادرم...

تا، از صندلی بلند شد نگاه خیره کسی را روی خودش حس
کرد و سر که بلند کرد و کسی را ندید!

#پارت ۲۲۵

مقابل درب خانه آوا منتظر بود تا او بیاید...
از یاد برده بود که کلید را بردارد...

کیفش را در دستانش انداخت و ماشین سفید رنگ آوا
جلوی پاهانش متوقف شد.

-چه عجب تشریف آوردید!

-تو یادت رفته کلید تو برداری من و مقصر می دونی؟!

چهره اش جمع شد و آوا با نیشخند در خانه را باز کرد و
اول ماهور وارد شد و بعد آوا...

-کجا رفته بودی؟ با مامانت حرف زدی؟!

سوار، کابین آسانسور شدند و ماهور سر تکان داد و میله
ای عمود آسانسور را گرفت...

-آره حرف زدم... به سبحانم گفتم می خوام تو خونه
خودشون زندگی کنیم.

آوا با تشر نگاهش کرد و راضی نبود...

از آسانسور که پیاده شدند جلوی در خانه جعبه سیاه
رنگی بود و آوا با تعجب خم شد و برداشتش...

-مال توعه؟

-نه من پستی سفارش ندادم...

آوا، در خانه را باز کرد و وقتی وارد خانه شدند دختره بی
صبر سریع جعبه پست را باز کرد.

ماهور کنجاو به سمت جعبه رفت و داخلش عروسک
خرس قهوه ای رنگ بود.

-خرس برات خریدن؟!

ماه‌ور، پرسید و آوا با تعجب نگاهی به خرس نیمه بزرگ
دستش انداخت...

-برای من نیست...

-خوب تو جعبه رو نگاه کن بین توش چیه باز...

#پارت ۲۲۶

مانتویش، را کند و و آوا با صدای بلند متن روی کاغذ را
خواند.

-تا وقتی که فسقلمون بزرگ شه برایش از اینا بخرم؟!!

جهت، نگاهش را به آوا داد و آوا با مسخرگی رو به ماه‌ور
کرد.

-بابا شوهرت نشده این...جمعش کن...حالم بهم خورد...

خنده ای سر داد و سمت خرس رفت...
از آواگرفتش و بوی خوشش را عمیق نفس کشید...

-این دومین کادوشه...

-اولیش مال من بود ماهور...

آوای حسودا!
الان اگر او را تایید نمی کرد تکه تکه اش می کرد!

-می برمش تو اتاق...ماله بچمه.

-بچت باید کادوی من و بغل کنه ماهور...

خندید و پشت به آوا کرد و داخل اتاق شد.
ارزش داشت این رفتارها و محبت های زیاد سبحان!

پیامک کوتاه تشکری برای سبحان فرستاد...

-خیلی سوپرایز شدم...ممنون!

چند ثانیه نگذشته بود که جوابش را داد...

-فردا استرس نداشته باش...بسپار به من!

#پارت ۲۲۷

-قبول کردند...فردا می ریم خواستگاری...

هایکا، بالای پله ها ایستاده بود و صدای حاج بابا بود که ناراضی با سبحان حرف می زد.

موهانش را چنگ زد و داخل اتاقش شد...

داشت آتش می گرفت...
یعنی ماهور می خواست با سبحان باشد؟!

نگاهایش... لب های طنازش!

موهانش را به شدت چنگ زد...
مادرش مخالف بود و گفته بود برای خواستگاری نمی رود...

_آقا...

سرش، برگشت به سمت خدمتکار و دخترک ریزه میزه با
استرس لب زد:

-پدرتون پایین کارتون دارند...

نفسی عمیق کشید...

نمی گذاشت سبحان فکر کند دارد آزارش می دهد!

پله ها را با خونسردی پایین رفت...

-بله بابا؟! -

روبه، مبل های سلطنتی آبی رنگ ایستاد و سبحان نبود و
خیال هایکا راحت شد.

تصور می کرد اگر برادرش را تا دلش می خواست بزند او از
این همه نفهمی دست بر می دارد.

-فردا می ریم خواستگاری ماهور...

پلک بست و قرنيه چشمانش تکان سختی خورد و فکش
هم با این همه فکر درهم قفل شد!

#پارت ۲۲۸

به ناچار سر تکان داد...

هایکا مغرور بود... نمی توانست ببیند درمانده است و
برایش دل می سوزانند!

می خواست بسپارد ببیند آنها چه می کنند!

حالا که اینطور بود و ماهور لج کرده بود به او می فهماند
چقدر قدرت دارد در برابرش...

-خوشبخت بشند...

مادرش، دست روی زانوهایش گذاشته بود و حاج بابا این بار با جدیت بیشتر به ادامه منظورش رسید.

-تو هم با ما بیا...داریم می ریم خواستگاری برادرت.

نیشخندی زد و سر پایین انداخت...

همین که هنوز هم در این خانه بود و گردن سبحان را نشکانده بود تمامه سعی اش بود.

-کار دارم...فردا شب برای قرارداد جدید باید برم کرج...

پدرش که اطمینان و تحکم صدای هایکا را شنید حرفی نزد!

-مادر تو بابات یه چیز بگو...پسرم من جونه!

پوزخندی زد و دلش برای سبحان بسوزد؟!

به سبحان می فهماند مرد بودند چقدر جنم می خواهد!

-ماهور دختره خوبیه مامان!

-آخ اون فتنه با شما دوتا چیکار کرده...من واسه ناصر
اینو گرفتم فکر نمی کردم انقدر حقیر باشه.

پارت های این هفته تقدیم به نگاهای زیباتون  

#پارت ۲۲۹

دستش که به سمت دستگیره در می رود و هایکا صدایش می کند.

نمی خواهد گوش بدهد!

بخدا که اگر گوش بدهد آن رحم احساساتش رخ نشان می دهد و رسوا می شود.

جرات اینکه با او احساسی حرف بزند را ندارد.

-من به خاطر تو با ترنم ازدواج می کنم...بدون که اگر با اون ازدواج کنم رو دوش تو...

ماهور سر کج می کند، که موهانش در چشمانش می ریزد.
عطر شیرینی در فضا پیچیده و ماهور با نیمچه لبخندی به هایکا نگاه می کند.

این مرد هم عاقل بود هم...

هم شاید عاشق که می خواست به هر ترفندی او را به دست بیارد.

-مطمئنی به خاطره منه؟!

هایکا، با آن تیله های کلافه درست دارد با احساسات ماهور بازی می کند.

آب دهانش را قورت می دهد و لبانش را غنچه می کند.

-آره...مقصر تویی که من رو قبول نکردی...اصلا حتما باید بالا سرا زورت باشه!

مقصر ماهور است؟!

ماهور که خودش یک مشکل اساسی دارد؟!

اگر این کودک نبود چه ها که نمی شد...

شاید تصمیم نمی گرفت، که با سبحان ازدواج کند.

-من ازدواج کردم هایکا...چرا قبولش نمی کنی؟!

صدای ماهور بیشتر ناله بود تا پرسش...
لحنی که هم دلسوزی دارد هم...

-پس ازدواج کن هایکا...

می گوید، و بدون نگاه کردن به هایکا سریع از ماشین پیاده
می شود.

#پارت ۲۳۰

قدمی برمی دارد، و دست خودش نیست اشک ریختنش.
خسته است از این جنگ روانی...

به خودش که می آید می بیند مقابل پارکی است و بی حواس
سد راه ماشینی.

کنار می رود تا ماشین برود و تا سر بالا می گیرد موبایلش
زنگ می خورد.

از کیفش بیرون می آورد و با دیدن نام سبحان لبانش را گاز
می گیرد.
نمی دانست چه کند...

اگر به سبحان راجب هایکا می گفت، شر می شد و دقیق
چیزی که مادر این دو مرد دوست داشت!
تا ماهور را اذیت کند.

در مرحله دوم که خودش دوست نداشت دو برادر از بهم
صدمه بزنند.

اصلا مگر هایکا مزاحم بود؟!

-سلام...

-سلام عزیزم رسیدی؟!

تند تند پلک می زند و کلافه به سر در پارک نگاه می کند.

-نرفتم خونه آوا...روبه رو پارک (.) وایستادم...

صدای سبحان با تعجب می آید و ماهور به سختی قدم برمی دارد.

-چرا نرفتی عزیزم؟! چیزی شده؟!

ماهور مانتویش را صاف می کند و تقریباً سعی می کند در لحنش چیزی نباشد که سبحان را آزار بدهد.

-خونه نبود...تو کی میای دنبالم؟!

#پارت ۲۳۱

صدای، خش دار سبحان در گوش ماهور می پیچد و
حواسش نیست!

-میام...لوکشین بفرست الان میام همونجا!

تایید کرد، و با فعلانی تماس را قطع کرد و به خیابان خیره
شد.

چقدر باید، جنگ بین خودش و هایکا را تحمل می کرد؟!

واقعا ماهور داشت خودآزاری می کرد...

از همان اول تا به همین حالا...

یک ربع صبر کرد و همانطور ایستاده فکر کرد.
ماشین سبحان را که آن طرف خیابان دید با قدم های آرام
به سمتش رفت.

سوار که شد با استرس به چهره متعجب سبحان نگاه کرد.
-خوبی؟! -

ماهور نه می توانست به سبحان بگوید نه می خواست
دروغ بگوید!

پس چه می کرد؟!
لعنت به هایکا که همیشه کارش را می کرد و بعد می رفت.

-خوبم...خیلی منتظر موندی؟! -

لبخند به لب نداشت... یا ماهور این طور فکر می کرد؟!

-نه زیاد...

سکوت کرد و سبحان که ماشین را حرکت داد، از پنجره به بیرون خیره شد.

-صورتت یه جوریه...

سبحان می دانست چطور حرف بزند که ماهور افسارش را از دست بدهد.

-کجا می ریم؟!

سبحان اخمی کرد، و ماهور با چشمانی منتظر به لب های او نگاهش کرد.

وقت توضیح دادن نبود!

-رستوران...

#پارت ۲۳۲

نگاهی، به فضای باز روبه رویش کرد...
تا به حال تهران و این فضای طبیعی را ندیده بود!

رستورانی که دکوراسیون طبیعی و منحصرش ماهورا را
جذب کرده بود حواسش را هم از سبحان پرت کرده!

نگاه از گلبرگ های خوش بو که داخل شیشه دیوار مانند
رستوران بود گرفت و سر پایین انداخت.

-سبحان!

چشمایش زوم شد روی سبحان و سبحان که موبایلش را کنار گذاشت و منتظر خیره اش شد از دو دوتا چهارتا دست برداشت.

-نمی خوام اگر یه روزی منو هایکا تنها بودیم تو بخوای با حساسیت ناراحت باشی!

سبحان با اخم سر تکان داد و فکش سخت شد.
می دانست.

او فهمیده بود امروز یک اتفاق افتاده!

ماهور با جدیت و سیاست حرف هایش را آماده کرد.

-نمی خوام وقتی من و هایکا حرف می زنیم تو بخوای باهاش بد رفتار کنی...بزار آروم باشیم!

سبحان با اخم سر پایین انداخت و ماهور لبی تر کرد.

اگر همین حالا، به او می گفت ممکن بود او برود و با هایکا دعوا بگیرد.

پس باید حرف هایش را آرام آرام به خرد مغز این مرد عاشق بزند.

-فکر نکن چون من قبلا زندگی با اون داشتم الانم می خوام حسرتم رو کم کنم...نه...به من اعتماد کن!

سبحان از این تعلل استرس ماهور خسته شده بود.

-چی می خوای بگی ماهور؟!

#پارت ۲۳۳

ماه‌ور، خونسردانه سر تکان داد و سبحان با اخم به پایین نگاه کرد.

ماه‌ور می‌دانست سبحان چیزی را می‌داند.

-سبحان... من اگر تو رو نشناسم تو من رو خوب می‌شناسی... می‌دونی دروغ نمی‌گم بهت.

سبحان عصبی بود، و ماه‌ور چشم ریز کرد.
این مرد فهمیده بود، او با هایکا بوده و حالا می‌خواست از زبان ماه‌ور بشنود.

البته که ماه‌ور تا سر حد مرگ از گفتنش می‌ترسید!
اما باید می‌گفت... وگرنه او آرام نمی‌گرفت.

-من امروز هایکا رو دیدم...

صدای نفس های، تند سبحان را که شنید بیشتر اطمینان
یافت که حرف بزند.
آبکی نبود که زندگیش...

بحث زندگی خودش، و کودکش که می شد باید تمام
حقارت ها و جنگ و جدل ها را می پذیرفت و رفعشان می
کرد.

-خواست من رو برسونه خونه آوا...-

سبحان که دست روی میز می کوبد و نگاهی می کند
ماهو را با اخم به صندلی می چسبد.

-چرا...چرا می خواد باز تورو ببینه؟!-

لبی تر کرد و بی جان نگاه به سبحان کرد.

او هر چقدر هم که اصرار کند ماهر حالا برای اوست نمی تواند واقعیت را تغییر بدهد.

-می خوای با آتیش وجود هایکا هردومون رو بسوزنی؟!

از نگاه سبحان خشم را می فهمد...

-مشخصه نه...اما نمی خوام وقتی سرم رو برگردونه کنارت ببینمش...

ماهور نیمچه لبخندی ظاهری می زند و دست روی میز می گذارد.

آرام کردن این مرد تنها دغدغه اش نبود.

-من تو رو انتخاب کردم سبحان...برگردی، نباشی، بیای فرقی نمی کنه!

#پارت ۲۳۴

سبحان، با این حرف ماهر با تاثر نگاهش می کند.
ماهور عشق و محبت این مرد را در تک تک رفتارش دیده بود.

فقط، حیف که ماهر با حس او نمی توانست ارتباط بگیرد!

-ماهور باید مراقب باشی...مراقب خودت...نمی خوام با دوجه بودن این داستان هر روز به فکر مخفی کردن یا گفتن باشی!

نفسه عمیقی می کشد.
خدا را شکر که این مرد زود از کوره در نمی رود!

وگر نه حالا باید برای فهماند این داستان زار زار اشک می ریخت.

-پس بهت گفتم دیگه...

سبحان، هم با نفس عمیقی محکم پلک می بندد و ماهور بلاخره به صندلی می چسبد.
تمام مدت منتظر واکنش بدی از این مرد بود.

چند بعد سفارشاتشان را آوردند و ماهور با احساس ضعف و گشنگی سریع مشغول خوردن شد.
این روزها دست و پایش خواب می رفت...

یا خون در بدنش یک جا جمع می شد و باعث کبودی!

-کی بگیم بچمون تو راه؟!

چنگال را روی ظرف طرح دار گذاشت و فکر کرد.

-یک ماه دیگه یا شایدم یکم زودتر...چطور؟!

سبحان با لبخندی، همانطور که تکه گوشت را می برید
خیره اش شد.

-می خوام زودتر براش وسیله بگیرم...

ماهور به شوق و ذوقی که در کلام سبحان بود خندید و سر
تکان داد.

موهانش را از روی صورتش کنار زد.

صدای زنگ موبایل نگاهش را به سمت سبحان برد.

سبحان، با تعلل تماسش را جواب داد و ماهور گوش
سپرد.

-سلام...خوب...خودشون میارند!

صدای سبحان بلند بود و ماهور با تعجب خیره اش شد.

-مگه می شه بار مارو توقیف کنند؟! به چه اجازه ای...به پدرم گفتید؟!

#پارت ۲۳۵

ماهور با اخم به صندلی تکیه داد.

-باشه...باشه شب حرکت می کنم!

سبحان موبایلش را روی میز پرت کرد و ماهور رغبت نکرد با این حالش از او سوال نپرسد.

-جایی می خواهی بری؟!

سبحان دست زیر چانه اش گذاشته بود و متفکر و به جلو خیره بود.

-بار سنگ نقره رو تو اصفهان توقیف کردن... باید برم اونجا... اه!

چشمان ماهور گشاد شد...
می خواست اصفهان برود؟!

-تا اونجا باید بری؟! کی برمی گردی؟!

سبحان کلافه سر تکان داد و ناچاری در نگاهش هویدا بود.

-سه روز الا چهار روز...تو رو تنها باید بزارم!

رنگ نگاه ماهور از اینکه نگرانش بود تغییر کرد و با قدر
دانی جواب اش را داد.

-من خونه منتظرت می مونم تا بیای دیگه...

سبحان از آشفتگی، و تشویش می ترسید یا چه؟!
از اینکه هایکا هم در آن خانه است؟

-ولی رفتی اونجا برام حتما گز اصفهون رو بخر...

سبحان، تازه می تواند بخندد و با چشمی به ادامه غذایش
پیردازد.

تا شب بیرون می چرخند و با خرید چند تیکه وسایل برمی
گردند خانه.

سبحان تا ماشین را پارک می کند در پارکینگ باز می شود و
ماشین هایکا داخل می شود.

-می شه بهش چیزی نگی؟!

سبحان با اخم و سوئیچ را برمی دارد سر تکان می دهد.

ماهور می داند، برای اینکه هایکا هست با این سفر مخالف
است.

داخل خانه که می شوند خانم بزرگ روی مبل نشسته و تا
سبحان را می بیند می ایستد.

-کجا بودید مادر؟! پدرت کارت داشت...

سبحان لبریز از کلافگی است و ماهور با سلامی از پله ها
بالا می رود.

داخل اتاق خودشان، که می شود سریع بدون اینکه وسایل
دستش را گوشه ای بزارد لباسانش را عوض می کند.

#پارت ۲۳۶

دستی، به موهانش می کشد و دقیقا زمانی که برس را روی
میز می گذارد سبحان داخل می شود.

-باید برم حتما...

در را می بندد و ماهور با نیشخند به این تنبل بودنش نگاه
می کند.

-خیلی شلوغش کردیا...

سبحان قدم برمی دارد سمت و تخت و رویش که می افتد
نفسی عمیق می کشد.

ماهور با شیر پاکن آرایش را پاک می کند و انگشترش را از
انگشتانش در می آورد.

-می دونی درست وقتی که دارم از شوق دیدن تو بودند
کنارم لذت می برم دوست ندارم تنها بزارم؟!

لب می گزد و سرگردان به طرف سبحان برمی گردد.

-می خوای منم باهات بیام؟!

سبحان نیم خیز می شود، و به چهره ماهور می نگردد.

-سفر کاریه...تنها نباشی با وضعت بهتره...

اصرانمی کند.

به سمت سرویس می رود و در را که می بندد و دستانش
سنگ روشویی را سفت می چسبند.

خسته است!

خسته است از وانمود کردن به خوشحالی... به راضی
بودن!

بیرون که می رود سبحان با ساکی در دست ایستاده.

-شام می خوردی بعد می رفتی...

سبحان جلو می آید، و جلوی چشمان مبهوت ماهر
پیشانی اش را می بوسد.

ماهور معذب با ناراحتی سر پایین می اندارد.

-مراقبی دیگه؟!

تا می خواهد جواب بدهد در اتاق باز می شود و ماهر با
استرس به فرد وارد شده نگاه می کند.

-چیزی می خوی داداش؟!

سبحان با اخم می پرسد و هایکا نگاه با تاثیری به نزدیکی آن
دو می کند و جواب می دهد.

#پارت ۲۳۷

-آقا بزرگ گفته برسونمت فرودگاه سریع بیا...

بدون حرف یدیگر از اتاق بیرون می رود و ماهر با لرزش
دست جلوی سینه اش می گذارد.

-گفتی مراقبی!

سر تکان می دهد و همراه با سبحان برای بدرقه اش می رود.

خانم بزرگ با سفارشاتش را یک بند در گوش سبحان می خواند و سبحان که می رود ماهور سریع داخل اتاق می شود.

می ترسید آن دو تنها باشند!
روی تخت نشست و موبایلش را برداشت.

پیامکی، برای سبحان فرستاد و با استرس پایش را تکان داد.
خفه گی باعث شد به سمت پنجره برود و بازش کند.

برق ها را خاموش کرد و نمی داند چرا اما در سکوت منتظر آمدن هایکا بود.

دلش می خواست هیچ دعوایی بین آنها شکل نگیرد.

ساعت یک شب بود و ماهور هنوز هم کنار پنجره ایستاده بود.

نگران کدامشان بود؟!

با باز شدن در پارکینگ لبخندی روی لبانش شکل گرفت و پرده را انداخت. در اتاق را باز کرد و سریع از پله ها پایین رفت.

تشنه اش شده بود و به آشپزخانه چه رسید لیوان آبی برداشت.

آنقدر عجله کرد که نفهمید چگونه آب را خرد فقط سریع دوباره وارد اتاق شد. می ترسید هایکا را ببیند.

روی تخت نشست و بلاخره توانست بدون فکر و خیال
چشم روی هم ببندد.

چشمانش گرم خواب بود و فکranش او را به خماری می
بردند که صدای جیغ فلزی پلکانش را باز کرد.

#پارت ۲۳۸

بی خیال، گرم خواب شده بود و چشمانش روبه بسته
شدن می رفت که تنش محکم روی تخت کوبید شد.

صدای، جیغش میان دستان بزرگ کسی خفه شد.

با ترش چشمانش را باز کرد و تاریکی چهره اش را نشان نمی
داد اما او فهمید هایکا است.

از بوی عطرش که با بوی بدی ترکیب شده بود... از سنگینی وزنش...

با ترس، تکان به خود داد که هایکا سر روی پیشانیش گذاشت.

لبانش، را از هم فاصله داد تا حرف بزند که او بیشتر دستانش را فشار داد.

از ترس کودکش تکان نخورد تا صدمه ای به او نرسد.

از تعجب و ترس چشمانش تا آخرین حد باز شده بود و تپش قلبش را می شنید!

-ساکت بمون...

صدایش آرام بود و ماهر از تنفس آن بوی بد نفس نکشید.

پلکان هایکا بسته بود و ماهر کاری نمی توانست بکند.

دستانش زیر تن او مانده بود و ناچار ساکت ماند.

-خوبه... اینطوری خوبه... اینطوری باید ساکت... می کردم!

تعجبش زمانی به او می رسد، که هایکا انگشتانش را به سمت قفسه سینه ماهر می برد.

ماهور از سر ترس محکم سر بلند می کند و به بالشت می کوبد.

سبحان و نگاهای بی اطمینانش...

این بی حدی هایکا...

تمامی باعث می شود ماهر بتواند از زیر دستانش جیغی بزند.

اما فایده ای نداشت و ناامید بغض می شود بیخ گلویش!

#پارت ۲۳۹

-به من...گفت...من عرضه تورو...نداشتم

گوشان، ماهور می شنود اما هیچ فهمی ندارد.
ض

-کی می فهمه...من تورو وقتی داشتم که...با خودم
کنار...نیومده...بودم!

اشکش می ریزد و هایکا چشم باز می کند.
حماقت از چشمانش می بارد و ماهور بی جان است.

-می خوام...ترنم رو...با ترنم ازدواج کنم...ولی تورو داشته
باشم.

صدای اشکانش در نمی آید و هایکا با بی تفاوتی به حالش
دست به سمت سینه های ماهور می برد.

نوازشش که می کند، ماهور با تنی که درد می کند تقلا می
کند.

هایکا بی حس است اما تنش داغ است.

-همش تقصیر...-

ادامه حرفش را نمی زند، و ماهور سر به چپ و راست تکان
می دهد.

خفگی، و حس بدی که دارد تنش را شل کرده.

انگشتان، هایکا ران عریانیش را لمس می کند و صدای
نیشخند مستانه او ماهور را تا سر حد مرگ می برد!

نوازشش، شعله داغ تن ماهور را بیشتر می کند.

-من چقدر...گفتم...بردارم دستام رو؟!

با نیش‌خند، حرف می زند و ماهور از صدای زمخت و مستش وحشت می کند.

-نه...نه...داد بزنی...جیغ بزنی به نفع تو نیست!

ماهور روی تخت می لرزد. و ملافه تخت از شدت جابه جایش تکان می خورد.

تا هایکا دستانش را برمی دارد ماهور می خواهد حیغ بکشد که لب های مرطوب او لبانش را بهم می دوزد!

#پارت ۲۴۰

با آرامش او را می بوسد و ماهور...

ماه‌ور کپ کرده...

دیگر تقلا نمی‌کند، و هایکا که لب از روی لبانش بر می‌دارد محکم پلک می‌بندد...

صدایی از ماه‌ور در نمی‌آید و بدنش از شدت سرما می‌لرزد.

هایکا نگاهش می‌کند و با دستی به موهان آشفته ماه‌ور می‌کشد.

- کی گفته من تو رو... ول کردم... چرا اجازه می‌دی... سبحان بگه زنش!

اشکانش می‌ریزند و حریف این تن سنگین نمی‌شود.

دستان هایکا، سینه‌هایش را مچاله می‌کنند...

ناله ی دردمندش نگاه هایکا را به سمت ماهور می کشاند.

-ه...هایکا!

تا می خواهد ادامه، حرفش را کامل کند صدای خانم بزرگ درست پشت در اتاق می آید.

-هایکا مادر... کجایی؟!

هایکا با چشمانی متعجب به ماهور نگاه می کند و سرش داغ است.

با حیرت از روی تن ماهور کنار می رود و ماهور با غم نیم خیز می شود.

-ای بابا مشخص نیست کجا رفته این بچه!

تعاذل ندارد و می ایستد و تا می خواهد حرف بزند ماهور با
پرخاشگری موهایش را چنگ می زند.

-فق... فقط... برو بیرون!

چشمان هایکا هم سرخ است هم...
حس پشیمانی در آن نیست!

-ماهور من... اینجا

تا می بیند ماهور می خواهد جیغ بکشد سریع قدم به
عقب برمی دارد.

اشکان ماهور بی وقفه می ریزن!

از شوکی که داشته زبانش بنده آمده و هایکا که چشمان
شاکی اش را می بیند به سمت در می رود.

در آخر با نگاهی به عقب ماهور را کلافه می کند.
او حالا از سر وحشت روبه بیهوشی است!

-دست خودم نبود!

پارت های این هفته 

#پارت ۲۴۱

تمام شب ماهور با ترس و بغض بیدار می ماند.
خواب به چشمانش نمی آمد و با وجود کارهای هایکا
چطور می توانست تاب بیاورد؟!

بغض و اشکی که سنگینی می کند حالش را بدتر می کند و
ماهور از پس محافظت در برابر کودکش بر نمی آید!

اگر یکم بیشتر هایکا او را آزار می داد ممکن بود قفل دهانش باز شود؟!

محکم دست روی دهانش گذاشت و سر به اینطرف و آنطرف برد.

هایکا با این کارهایش بیشتر از چشم ماهور می افتاد.
راه درستی را برای حرف زدن انتخاب نکرده بود.

دستی به زیر چشمانش کشید و خسته سمت سرویس رفت.

آبی به صورتش زد و به طرف کمد لباس هایش قدم برداشت.

توانایی دیدن آن مرتیکه را داشت؟!
چرا عصبی نبود؟!

چرا نمی رفت بکوبد در صورت هایکا و داد بزند؟!
ای وای بر ماهوری که از دیشب...

حتی گفتنش هم او را نابود می کرد!
شومیز مشکی رنگی با شلوار گشاد ستش به تن زد.

صدا های زیادی از پایین می آمد و ماهور دلش نیم
خواست برود.

با کرم پودر چند جایی که سرخ شده بودند را پوشاند و
موهانش را بافت!

بی حوصله یکی از عطرها را برداشت و روی مچ دستش و
موهانش زد.

از اتاق که بیرون رفت از بالا پله ها صدای دختری را می
شنید که مادر سبحان دعوت به نشستنش می کرد.

آهسته پایین آمد و با نگاه کنجکاو بی حوصله ای به سالن
ماتش زد.

ترنم درست روی مبل های سلطنتی نشسته بود و با غرور
به اطراف نگاه می کرد.

-هایکا نیست مادر جون؟! من رو دعوت کرده پیداش
نیست...

ماهور دستان لرزانش را مشتش کرد و با ناباوری به ترنم
خیره شد.

#پارت ۲۴۲

تا به خودش آمد ترنم او را دیده بود و لبخندی فیک از
سرتا پا خیره اش شد.

پس هایکا او را دعوت کرده بود؟!!

فکر و ذهنش تمام بهم ریخته بود و از شدت آزاری که
حالا نصیبش شده بود بلاچار به سمتشان قدم برداشت.

-سلام...خوش اومدی!

مادر سبحان به طرف ماهور برگشت و با پوزخند به رنگ
و روی ماهور زل می زند.

حالش خوب نیست...هنوز هم فکر می کند اگر هایکا را
ببیند می لرزد، می ترسد!

یا حتی فکر سبحانی که قرار نیست به او بگوید چه شده
روانی اش می کند!

هایکا دیشب تا مرز سخته کردن او را برده بود.

کسی که مسته کرده و قرار بود تمامه شخصیت ماهورا با
آن حال بهم بریزد!

-سلام...چه خوب شد تورو دیدم فعلا که هایکا نیست بیا
اینجا چند دقیقه!

آب دهانش را قورت داد و با نگاهی عاری از حس درست
مقابل ترنم نشست!
خدمتکار قهوه ای برایش آورد و ماهور با تشکر فنجان را
درست گرفت.

برق چشمان ترنم ماهور را تا مرز کشتن می برد.
همان حرف همیشگی!

تو را طلاق داد!
بدون دلیل و شنیدن...حالا با بی دلیل و مقصر دانستند باز
می خواهد ازدواج کند.

زندگی برای آنها آب روان بود که هربار سنگی را برای خود
برمی داشتند!

-من می خوام لباس عروسم رو انتخاب کنم اما هیچ ایده ای ندارم...

چشمان ماهور به ترنمی است که درحالش تلاش است
واسه عادی بودن!

واسه اینکه نشان ندهد می خواهد بکوبد در سر ماهور تا
بگوید پیروز شده.

-خوب مادر قبلا که انتخاب کرده بودی مادرت بهم نشون
داده بود چرا اون رو نمی گیری؟!

#پارت ۲۴۳

ماهور کلافه دستش را دور فنجان حلقه می کند و پارو پا
ان اخت به صندلی تکیه می هد.

این روزها کمرش زیاد از حد درد می کرد!

-آخه اونا از مد افتاده...

-ترنم؟!

صدای مبهوت هایکا درست پشت سر ماهر درمی آید و ترنم با اشتیاق از روی مبل بلند می شود.

چشمان مادر سبحان روی چشمانش قفل است. نمی داند چرا این حس پیروزی و شاید لذت را می بیند.

-جوابم رو ندادی...

هایکا مبهوت است و ماهر می داند. می داند او خودش، کرم دارد واسه بی رحمی کردن!

فنجان قهوه را روی جلو مبلی می گذارد و مادر سبحان در
عرض چند ثانیه آنها را به صبحانه دعوت می کند!

ماهور می ایستد و بی اعتنا به نیم نگاه نامحسوس هایکا به
سمت آشپزخانه می رود.

موبایل زنگ می خورد و با دیدن نام سبحان لبخندی به
لبش می آید!

-سلام...رسیدی؟!

سبحان با صدای گرفته و خسته ای جوابش رو می دهد و
ماهور صندلی را عقب می کشد.

-آره رسیدم...تو کجایی؟!خوبی؟!

ماهور تکه نانی را همانطور که موبایلش را درست داشت برداشت.

بوی حلیم در مشامش پیچیده بود و ولعش را برای خردن زیاد کرده بود.

-خونه...خوبم بد نیستم!

پدر سبحان نبود و ماهور راحت تر حرف زد.
سبحان زیاد خسته بود و مشخص بود اصلا حوصله ندارد.

سوال های مکررش درباره اینکه حالش خوب است حس خوبی در قلب ماهور ایجاد کرده بود.

تماس را که قطع کرد مادر سبحان با اخمای درهم به ماهور و کاسه و مواد داخلش نگاه کرد!

-ماشالله انگار حامله ای دختر...

#پارت ۲۴۴

با حرف مادر سبحان چایی در گلویش می پرد و با هول
دست روی قلبش می گذارد.

نگاهش به هایکا می افتد که با اخمانی درهم ریز نگاهش می
کند.
نفسش می روز از طرز این نگاه.

شک!

شکی که در چشمانش است اما به حرف تبدیل نمی شود.

-گشتم بود....

مادر سبجان بی اینکه حرفی بزند سر تکان می دهد و تکه نانی برمی دارد.

ماهور هم ناراحت می شود هم عصبی!

چقدر بدون سبجان بودن در این خانه سخت بود!
دیشب با وجود هایکا... مادرش.

دستبندش را در جایش می چرخاند و با آرامش به ادامه صبحانه اش می پردازد.
گرچند زیر نگاه هایکا و حرف های پر ذوق ترنم برای اشتھایی باقی نماند.

-تو هم با من میای عزیزم؟!

ماهور با خونسردی سر بالا می گیرد و در چشمان مرموز و خودخواه ترنم زل می زند.

این دختر با آروز مردی قرار است لباس سفید بپوشد که
دیشب به او را نوازش می کرد؟!

-کجا عزیزم؟!

لحنش آرام و بدون حس است.
انگار فقط می خواهد بشنود تا جواب بدهد.

ترنم که می خواهد حرف بزند مادر سبحان به پسرش نگاه
می کند و می پرسد.

-همینجا می مونید دیگه؟!

دندان هایش روی هم سفت می شوند و هایکا خونسردانه
همانطور که نان را روی میز می گذاشت جواب داد.

-آره... ترنم خودش دوست داره.

حرفی زده نمی شود و ماهر تمام جانش با شنیدن اینکه
می مانند از بین می رود.
اگر اینجا بمانند آنها باید بروند!

با تشکری از بلند می شود و تند تند در اتاق می چپد.
تا می خواهد در را ببندد کسی. با قدرت کم فشار به آن وارد
می کند و ماهر یهو چند قدم عقب می رود.

-چرا اومدی اینجا؟!

#پارت ۲۴۵

@Vip Roman

دست خودش نیست این لرزش و ترسیدن!
هایکا به اندازه کافی مهرش را نشان داده بود.

در را که می بندد با آرامش به سمت ماهور برمی گردد و
کاهور از استرس چهره اش درهم است

-برو دیگه از اینجا...دست از سرم بردار هایکا!

تمام جمله اش آرام است و هایکا جرات می کند دوباره یک
قدم نزدیک می شود.

نیم فهمد آن دو بهم محرم نیستند؟!

-من رو بابت دیشب ببخش...دست خودم نبود

قطره اشکی از چشمانش فرو می ریزد.

سرزنش از نگاهش نمایان است و هایکا پشیمان زیادی
ترحم برانگیز است.

-نمی خواست اذیت کنم!

ماه‌ور لبریز از غم دستی به اشکانش می‌کشد.

-ولی کردی...چند بار...چند بار منتظرم گذاشتی، چند بار
از روم رد شدی!

بغضش سر باز کرده و ماه‌ور دلش می‌خواست التماس
کند.

او عاشق است!

عشق آتش ندارد اما حس بد زیاد...
حسی که باورت نمی‌شود چگونه نابودت می‌کند.

-چیکار کنم برات؟!@Vip Roman

هایکا بالاخره می‌تواند حرف بزند و ماه‌ور با نیش‌خندی از
سرتا پایش را نگاه می‌کند.

-من خسته شدم هایکا...ازت خسته شدم!

هایکا دست مشت می کند و با حالی خراب بی حرف اتاق را ترک می کند.

چه شجاعتی دارد برای آمدن به این اتاق!

#پارت ۲۴۶

امروز روز دومی است که سبحان نیامده و ماهور در خانه تنها است.

دستی به موهان پراکنده اش کشید.

مشخص نبود که چند وقته آوا کجاست!

نه خبری می داد نه زنگی می زد.

هر دفعه که ماهور با او تماس می گرفت از حرف زدن سر
باز می کرد.

ملافه روی تخت را صاف کرد.

با کمر دردناکش که هر لحظه دردش زیاد می شد حتی نمی
توانست نیم خیز بشود.

چقدر رنگ ملافه زننده بود!

توی چشم بود و چشمان و عصباش را بهم می زد.

سمت موبایلش رفت و با گرفتن شماره سبحان کنار پنجره
ایستاد.

پردهای بلند و با سادگی خودشان آرامش بیشتری به ماهور
می داد.

نفس عمیق کشید و بوق های پشت هم در گوشش می
نواختند او منتظر بود!

چشم ریز کرد و با آمدن ماشین سیاه رنگ هایکا پرده را در
دستانش فشار داد.

از آن روز به بعد ندیده بودش...

اصلا کسی را در این عمارت زیاد نمی دید.
همش در این اتاق بود و به کسی کاری نداشت.

هایکا با طماطینه ماشنی را وسط باغ رها کرد و یکی از
خدمتکاران برایش ماشین را پارک کرد.

کار خانوادگیشان زیاد از حد پر خطر بود.
آنها با آن همه جواهرات و برندی که هر روز بزرگتری شد
پر خطر بودند!

سبحان جواب نداد و ماهور همانطور که پنجره به بیرون
خیره شد.

دلش باد بیرون را می خواست.

روپوش آبی رنگش را از کمد برداشت و با آرامش از اتاق
بیرون رفت.

حتی دلش نمی خواست به کسی برخورد کند.

داخل سالن کسی نبود و سر ظهر همیشه خانم بزرگ و
پدر سبحان خواب بودند.

به طرف درختان قطور و قدیمی رفت و از بوی برگ نارنج
عمیق تنفس کرد.

چمن زیر پایش خیس بود و ماهور عجیب حالش بد بود!

#پارت ۲۴۷

زیر درخت با برگ های بلندی که داشت نشست و
پاهانش را داخل شکمش جمع کرد.

امروز زیادی تنها بود و حوصله اش سر رفته.
مخصوصاً وقتی صدای ترنم خانم بزرگ را برای راه
انداختن عروسی شنیده بود!

ته دلش کسی به این همه خطا چنگ می زد.
پلک بست و سر به تنه درخت چسباند.

سکوتی که تمام ایم خانه را فرا گرفته بود ماهور را متعجب
کرد.

-خوبی؟!

محکم پلک فشرد و یهو حسی — باور نکردنی دل قلبش
نشئت گرفت.

با باز کردن چشمانش هایکا درست کنارش روی زمین
نشست و ماهر متعجب سر به طرف گرفت.

از استرس مانده بود به این مرد خودخواه و بی ملاحظه وه
بگوید.

-واقعا می خوای من رو اذیت کنی؟!

هایکا دستانش رو دور پاهان بلند حلقه کرد و سر پایین
انداخت.

چند روزی بود که ندیده بودش!

حتما با ترنم دنبال کارهای عروسیش بودند.

-همیشه سر جنگ داری با من....

جا خرد از این لحن.

چشمان هایکا عجیب روی چشمان مات شده ماهور
گشت.

-من به اندازه چند ماه زندگی کردن بهت وابسته شدم
بعدش...بعدش اگر اشتباهی کردم او مدم جبران کنم!

چرا فکرمی کرد این حرف ها ماهور را می تواند متاثر کند؟!
او چقدر ماهور خسته را می شناخت؟!

سرکج کرد و لب روی هم فشرد.
هایکا بر خلاف همیشه اصراری برای حرف زدن نداشت!

#پارت ۲۴۸

ماهور بی اراده به سوال های ذهنش اجازه پیشروی داد و
خسته پرسید.

-واقعا می خوای یا ترنم ازدواج کنی؟!

صدای پوزخند او را شنید و با ریشه های روپوش مخملش باز کرد.

-دنیا می چرخه نه؟! همین سوال رو منم پرسیده بودم...

لحنش نفرت دارد.

ناراحتی و شاید دلخوری، اما ماهور نمی تواند برای این لحن کار کند.

او حالا متعلق به سبحانی بود که همه جور پشتش بوده است!

-نمی دونم دنیا چقدر چرخیده...اما خیلی وقته که به خواسته من نیست!

هایکا نیم نگاهی عاصی به ماهور انداخت.
هایکا هر زمان که منطقی با او حرف می زد عصبی می شد.

-آره می خوام ازدواج کنم خوشبخت بشم!

نیشخندی روی لبان ماهور نقش بست.
حسادتی که در قلبش موج گرفته بود را سرزنش کرد.

-جوری حرف نزن که انگار من مقصرم هایکا...تو خودت
همه اینا رو خواستی!

هایکا تا برگشت به سمتش ماهور با نگاهی کلافه به او
فهماند که نمی خواهد به حرف هایش گوش دهد.

با کمک دستانش از روی چمن های بلند شد و با قدم های
آرام به طرف ساختمان رفت.

کتونی های سفیدش پاهانش را به درد آورده بود.

-کجا بودی؟!

سر بالا آورد و خیره به خانم بزرگی که وسط سالن ایستاده و طلبکار نگاهش می کند جواب داد.

-تو باغ... کاری داشتید؟!

خانم بزرگ از سرتا به ماهور خیره شد و ماهور معذب از این حس بد تنش را منقبض کرد.

-با این وضع؟! می دونی چند محافظ بیرونه!

آب دهانش را به زور قورت داد.

اخمی روی چهرش از بیان بد و منظور دار خانم بزرگ نشست.

#پارت ۲۴۹

تا آمد حرفی بزند در خانه باز شد و صدای متعجب خانم بزرگ او را هم به وحشت انداخت.

-سبحان؟! مادر این چه حالیه...؟!!

ماهور که برگشت با دیدن سبحان زخمی و بی حال در دشتان هایکا جیغی کشید.

-سبحان... سبحان خوبی؟! چرا حرف نمی زنه...!

دستانش را روی هودی پاره شده سبحان گذاشت و با وحشت به چشمان بسته اش نگاه کرد.

-بیارش اینجا...چی شده هایکا؟!

صدای پر استرس و نگران خانم بزرگ هایکا را وادار کرد
خودش سبحان را روی مبل بزارد.

ماه‌ور خیره به خونی که روی پیشانی سبحان بود اشکش
ریخت.

چشمانش بسته بود و لباسانش خاکی...

مشخص بود که دعوا کرده اما انگار در دعوا او بوده که
بیشار از همع صدمه دیده.

هایکا با سرعت به کسی— زنگ زد و ماه‌ور کنار سبحان
بیهوش نشست.

-جلوی در انداخته بودنش...

محکم پلک زد و با دلشوره به زخم کنار چشمان شبهان
خیره شد.

که همچین بلایی سرش آورده بود؟!!

-می شه زنگ بزنیید آمپولانس...داره خون می ره ازش.

ماه‌ور شنش را درآورد و روی پیشانی سبحان گذاشت.
بوی، خون در مشامش پیچیده بود و حالش را بد کرده
بود!

-نمی شه ببریمش بیمارستان زنگ زدم دکتر بیاد...یکم طول
می کشه.

خانم بزرگ یا خدایی گفت و ماه‌ور با اشک روی صچرت
سبحان دست کشید.

هودی سیاه رنگش پاره شده بود و پشت دستانش زخمی!

-ترو خدا یه کاری کنید...-

هایکا با دستانی مشت شده وسط خانه نفس های عمیق می کشید.

همه مضطرب بودند و کاری از دستشان بر نمی آمد.

#پارت ۲۵۰

تا آمدن دکتر خانم بزرگ خانه را روی سرش گذاشت.

دکتر که آمد سریع نبض سبحان را چک کرد و بعدش را ماهور نتوانست ببیند.

دست جلوی دهانش گرفته بود و با عجله به سمت سرویس کنار پله می دوید.

داخل که شد دهانش هم باز شد.

آب را باز کرد و داخل دهانش ریخت.
با نفس های عمیق سعی کرد از این حال دربیاید.

طعم بد و استرس صورتش را سفید کرده بود و بی توجه به
حالش به سمت سالن دوید.

-ضرباتش عمیق نیست...-

-کی بهوش میاد؟!-

صدای داد عصبانی هایکا می آید و ماهور بالا سر شبخان
یم ایستد.

پارچه مبل تمام خونی شده بود ماهور بازهم حالش
داشت بد می شد.

-فعلا بهش آرامبخش و مسکن زدم احتمالا چند ساعته
دیگه...چرا اینطوری شده؟!

خیالش راحت شد.

نفس آسوده ای کشید و هایکا کلافه دست داخل جیبش
گذاشت.

چشمانش زوم بود روی سبحان و خانم بزرگ با اشک
درست کنارش ایستاده بود.

-نمی دونم...

دکتر نسخه ای به هایکا داد و بعد با سفارش به خانم بزرگ
و تسلی دادن به سمت بیرون رفت.

کنار سبحان نشست و دستانش را گرفت.

انقدر نگرانش بود که یادش رفته سبحان باید الان اصفهان می بود.

دستش را نوازش کرد و خانم و بزرگ و هایکا همراه دکتر بیرون رفته بودند.

خدمتکاری جوان پتویی برایش آورد و ماهور روی سبحان انداخت.

باورش نمی شد مرد مهربان و خندانش را اینطوری ببیند!

پارت های کل هفته 

#پارت ۲۵۱

با سر صدای خانم بزرگ و حاج آقا با نگرین ایستاد و پدر سبحان با عجله به سمت پسرش می آمد

ماهور لبش را میان دندان هایش گرفت و با استرس روی
تک مبلی نشست

برای چه این اتفاق برای سبحان افتاده خدا می داند!

فوتی کشید و صدای آشفته حاج آقا بیشتر حالش را بد می
کرد

سبحان حتی انگشتانش هم تکان نمی داد

-برو بالا استراحت کن بابا جان

ماهور خیره به پدر سبحان جواب داد

-نه... می مونم بیدار شه!

پدر سبحان با قدر دانی رو گرفت به هایکا که بالا سر
سبحان ایستاده بود خیره شد

هایکا با اینکه از سبCHAN رفتارهایش بدش می آمد نگران
برادرش بود!

ماهور چند ساعت خیره به سبCHAN نشسته بود و حاج
هانم سپرده بود که سوپ پر ملاتی برای سبCHAN پزند!

آنقدر این زن بچه هایش دوست دارد که حدی برایش
وجود ندارد

پاهانش را عصبی تکان داد و چند دقیقه ای بود که پدر
سبCHAN و هایکا داخل اتاق شده بودند

هایکا عصبی بود صدای بلندش تا همینجا می آمد
لب روی هم فشرد تا پلکان نیمه بازش را بست صدای ناله
ریز سبCHAN را شنید

با عجله نیم خیز شد و پلکان سبحان که باز خوشحالیش
بیشتر شد
انگار از کما برگشته!

-م...ماهور

ماهور با لبخندی عمیق به سمت مبل رفت و با هیجان
سر تکان داد

- خوبی سبحان؟!چی شده؟!

سبحان اخمانش درهم بود و ماهور دردم که او داشت را
می فهمید.

#پارت ۲۵۲

ماهور بی اراده دستانش را در دستان سبجان جا داد و
قلبش پر بود از نگرانی
این مرد که به او محبت نکرده بود!

همانطور که زانو زده بود خیره شده بود به سبجان آشفته

-خوبم... خیلی وقته خواب بودم؟

ماهور تا خواست حرفی بزند صدای بلند هایکا و پشتش
صدای خرد شدن چیزی از جای پراندش

-می گم نه...

صدای هایکا انقدر بلند بود که خانم بزرگ با نهایت
سرعت بدون اینکه به طرف مبل ها نگاه کند دوید و به
سمت اتاقشان رفت

-تو خوبی؟!

ماهور با بغض سر تکان داد و جو سنگین خانه عجیب
دلش را گرفته بود

-فعلا که تو کله پا شدی

سبحان خواست نیم خیز شود که ماهر با اخم جلوییش را
گرفت و با تذکر به او هشدار داد

-نشین بابا...زخمات باز می شه

صدای کوبش در اتاق لرزاندش و سعی کرد به روی خودش
نیاورد

هایکا از چه چیزی باز عصبی شده بود؟!

دستس به چشمانش کشید و سبحان خیره به تيله های
خوش رنگ ماهور نیمچه لبخندی زد

خانه گرم بود و رنگ های سنگین اش تو دل ماهور می زد
همانطیر که بوی دارو و خون حالا معده اش را بهم پیچیده
بود!

سبحان دست های زخمیش را بالا آورد و روی سرش
گذاشت
حالش گرفته بود و از چشمانش گرفتگی مشخص بود!

-خیلی حالت بده؟!

-سبحان... بیدار شو بگو چه غلطی کردی مرتیکه!

#پارت ۲۵۳

با صدای هایکا ماهور متعجب خودش را کشید و هایکا که
به مبل رسید با دیدن چشم های باز سبحان عصبی تر
ادامه داد

-پاشو ببینم... باز ضرر زدی تو!

ماهور از لحن دستوری و قدرتی که در لحنش داشت
ناراحت شد

الان وقت پرسیدن سوال و به فکر ضرر کردن بود؟!!

الان که سبحان جان سالم به در برده بود؟!!

-الان موقعیت خوب...

-شما برو بالا

دادی که زد قلب ماهور را از جا کند و بهت زده به مقابلش
خیره شد

کوشانش سرخ شد و لب روی هم فشرد
جالب اینجا بود که سبحان هم حرفی نمی زد

خانم بزرگ با دیدن چشمان باز پسرش بالا سرش ایستاد و
دستوری با ماهور حرف زد

-برو بالا فعلا

ماهور بغض کرده میان این خانواده مانده بود و با حرف
نزدن سبحان عصبی شد

هیچ واکنش بد نشان نداد و با آرامش ایستاد

حرصی که داشت از رفتار و داد هایکا باعث شد روی
سبحان خم بشود و با لحنی نگران با او حرف بزند

-چیزی خواستی هستم عزیزم

لحن کشیده و مهربان ماهور چشمان سبحان را رویش
قفل کرد و سبحان با ظاهری خسته سر تکان داد

در هر صورت او نگران سبحان بود نه کارهای دیگر

بی اعتنا به هایکا حرصی با آرامش قدم هایش را به سمت
طبقه بالا کشاند!

لحظه آخر چشمان آتشین هایکا دلش را خنک کرد

هر چقدر حالا سبحان نباشد خودش می تواند میان این
خانواده از خودش دفاع کند

#پارت ۲۵۴

چند دقیقه ای گذشت و ماهور با سردرد روی تخت
نشسته بود

فریاد های بلند هایکا تمام خانه را پر کرده بود و ماهور با
استرس پایش را تکان می داد

اشکانش یکی پس از دیگری روی صورتش می ریخت و
حالش بد بود
دلگیر بود از سکوت سبحان!

ماهور در این اوضاع و بارداریش به توجه و محبت بیشتر
نیاز داشت و حالا تو این وضعیت بیشتر عذاب می دید

برای سرگرمی از داخل کشوی میز کنسول کاغذ و مدادی
برداشت و پشت میز چوپي نشست

پرده های سیاه رنگ فضای اتاق را تیره کرده بود و این
برایش دلنشین بود!

بی حوصله برگه را روی میز گذاشت و با خلاقیت کداد را
رویش کشاند
تک تک کاغذ سفید را پر کرد!

سر که بالا آورد گردن خشک شده اش امانش نداد و ناله
اش را در آورد
به طراحی که کرده بود خیره شد و انگشت رنگین داری که
کشیده بود زیادی زیبا بود!

لبخندی از این هنرش روی لبانش نقش بست
به دستور پدر سبحان وقتی که خواست تعیین رشته کند
مجبور شد رشته تجربی را انتخاب کند!

اصلاً دوسالی بود که طراحی نکرده بود و دست به قلم
نشده بود
نفسی عمیق کشید و از پشت میز بیرون آمد

یادش رفته بود حتی دیگر صدای دادهای هایکا را نمی شنود

دستی به تونیک سرمه ای رنگش کشید

-سلام...خانم شام آمادست

خیره به دخترک وارد شده لبخندی زد
سر تکان داد و دخترک که رفت ماهور با تعلل دستی به
موهانش کشید

ناراحت بود از سبحان!
انگار توجه نکردن سبحان برایش مهم بود
یا شاید هم نه

او از اینکه هایکا سرش داد زده بود ناراحت بود.

#پارت ۲۵۵

پله ها را آرام آرام پایین رفت و با ندیدن سبحان ابروهایش
بالا رفت

داخل آشپزخانه شد و با حضور سبحان پشت میز
پوزخندی زد

نفسی- عمیق کشدی و پدر سبحان با دیدنش لبخندی
محو زد

-بیا بابا جان... بیا بشین

ماه‌ور با تعلل کنار سبحان نشست و هایکا روبه رویش به
شدت سرخ شده بود خانم بزرگ نگران

سبحان هم اخمانش درهم بود!

-شروع کنید...بسه دیگه

نگاه خصمانه هایکا به پدرش افتاد و سبحان با درد شروع کرد به خوردن

ماهور معذب برنج و خورشتی برای خودش ریخت و خسته شروع کرد خوردن

-چیکار می کنی بابا جان؟! همه چیز خوبه؟

ماهور سر بالا گرفت و نگاه خانم بزرگ با اخم رویش بود این زن همیشه می خواست تیکه پارش کند!

-خوبه همه چیز به سلامتی شما

بدش می امد از اینکه او را دخالت ندادند

ماه‌ور همسر— سب‌حان بود و قرار بود از تمامی رازها و مشکلاتش بداند

نه اینکه خیلی راحت کنار گذاشته بشود
قرار بود زندگی جدیدی بسازد دیگر!

-اینا خوبن بابا...خودت رو درگیر نکن

ماه‌ور سر تکان داد و قاشق طرح دار را دستانش چرخاند
برنج زیر زبانش خوش طعم بود ولع را برای خوردن بیشتر
کرده بود

-جشن می‌گیرد دیگه هایکا؟!

نگاه ماه‌ور نامحسوس به سمت هایکا خشمگین رفت
انقدر خشمگین بود که حتی دست به غذایش نزده بود

-جواب مادرت رو نمی دی باباجان؟!

-فعلا حالم خوب نیست

جو سنگین بود و ماهور ترسیده به سبحان که نیکشندی
زده بود خیره شد

چه شده یعنی؟!

چه مشکلی آنها را اینطور به جان هم انداخته؟

-خالت بد نیست اداش رو درمیاری

#پارت ۲۵۶

ماهور سرگردان با دسته قاشق و ر می رود تا یکی از
استرسش کم بشود.

منتظر دعوا است؟!!

حتی نمی داند چه آنها را به جان هم انداخته که اینگونه
سر سفره شام علن با دشمنی هم را نگاه می کند.

-غذاتون رو بخورید...فعلا دربارش فکر نکنید.

این را حاج آقا که سدر مجلس نشسته بود گفت و سعی
کرد نگاه دو برادر را کنترل کند.

خشمی که در نگاهشان بود حتی خدمتکاری که مقابل میز
ایستاده بود نگران کرده.

سیر شده بود و با عصبانی خراب تا خواست از سر میز بلند
شود سبحان صدایش کرد

-منم میام بالا...کمکم می کنی؟!!

ماهور سر تکان داد و موهانش را پشت گوشش فرستاد.
نگاه حاج خانم روی پسرش بود و ماهور لعنتی فرستاد

به جایی که کمکشان کنند ادای نگرانی درمیآوردند
دست زیر بازوهای سبحان گذاشت.

توان نداشت اما سبحان انگار فقط می خواست همراهش
باشد.
از این مرد مردانگی زیادی دیده بود.

اینکه حالا حالش بد است برای ماهور ناراحتی عمیقی
ایجاد کرده بود.
دلش می خواست بپرسد چه خبره شده اما سکوت کرد.

از آشپزخانه خارج شدند و به سمت پله ها که رفتند
سبحان پای خواب رفته اش را آرام روی اولین پله گذاشت.

-می تونی؟

سبحان سر تکان داد.

تا آخرین پله سبحان یک ذره سنگینی اش را روی ماهور
نذاخت.

داخل اتاق شدند و ماهور کمک کرد سبحان روی تخت
بشیند.

-اینو تو کشیدی؟!

#پارت ۲۵۷

ماهور در را بسته و با خستگی به طرف سبحان برگشت که
برگه اتود ماهور را در دست داشت.

آب دهانش را قورت داد و مردمک هایش را با سنگینی به طرف سبحان گرداند.

-آره من کشیدم...

سبحان برگه را با تحسین روی خوش خواب گذاشت و ماهور پاف آینه کنسول را برداشت و روبه روی سبحان نشست.

-خوب

سبحان با کلافگی در چشمان کنجکاو ماهور خیرهش د و برای طفره رفتن از جواب ها دنبال راه حل می گشت.

از چه چیزی انقدر می ترسید؟!

-یه اشتباهی شده... یعنی... یه اشتباهی کردم

ماهور بی اراده دست مشت کرد
دلش نمی خواست سبحان جلوی هایکا کم بیاورد

همه باز بگویند پسر- کوچک حاج آقا دست گل به آب
داده.

- اشتباهات مربوط کاره درسته؟

سبحان طاقت نیاورد و با ناراحتی دست روی پیشانی
زخمیش گذاشت.
مشخصه همین اشتباهاش دامن خودش هم گرفته.

فقط کم مانده او را از زمین محو کند

- یه سری سنگ قیمتی گم شده!

ماهور اول در تجزیه این جمله ماند و بعدب ا بهت وی
بلندی گفت

حالا دیگر نگرانی جایز نبود بلکه باید بر چیزی که گم شده
بود تاوان هم پس بدهد سبحان.

سبحان دستانش را از روی ابروهای پر پشتش برداشت و
ماهور به یقین رسید همه چیز واقعی است.
سنگ قیمتی!

سنگ هایی که ارزششان بالا تر از انسان ها بود.

-حالا می خوای چیکار کنی؟ اصن مگه تو گم کردیشون؟!

#پارت ۲۵۸

سبحان سر تکان داد و ماهور با دلهره ایستاد

طول عرض اتاق را طی کرد.

پس تحقیر چشمان هایکا به خاطر همین بود.
اوفی گفت و موهانش را چنگ زد.

-چه جوری می شه پیداشون کرد؟!

ماهور با قاطیعت درباره چیزی حرف می زد که حتی نمی
دانست چقدر است یا چقدر ارزش دارد.
از رفتار سبحان فهمیده بود زیاد گران قیمت است

ولی چرا پدرشان عکس العملی نسبت به گم شدن آن
سنگ های قیمتی نشان نمی داد؟!

-پیداش کرد

ماهور با تعجب متوقف شد و دست به کمرش زد

- کی پیداش کرد؟! چقدر زود... خوب دیگه چرا ناراحتی؟

سبحان با خشم اخمی کرد و جهت نگاهش را عوض کرد.
انقدر در یک لحظه فضا سنگینی شد که ماهور ماند چه بگوید.

- هایکا همین یک ساعت قبل پیداش کرد...
@VipRoman

ماهور زبانش از سرعت عمل هایکا قفل شد.

پوزخند صدا دار سبحان را که شنید خجالت زده به
چشمان پر حسادت و خشمش خیره شد.

- الان بهتری دیگه... نیازی به دکتر نداری!

سبخان از تغییر این موضوع خوشحال شد.
هیچ نمی خواست از موفقیت های هایکا بگوید

آخ از ماهوری که عجیب حس خوبی داشت.
حس اینکه قلبش می تپید با شنیدن نام هایکا

-خوبم...سوغاتی برات نیاوردم اما

ماهوز زبان در دهان چرخاند و با اخم جلو رفت.
مهم نبود.

همین که حالا سبخان جلویش بود و سالم برایش بس بود.

-خوابت نمیاد؟!

سبخان سر بالا پایین کرد و دست زخمیش را پایین آورد

صدایش خش داشت و مشخص است که درد دارد هنوز

-چرا زیاد...-

ماهور نگاهی به تخت و مبل کرد و به راحتی انگار اصلاً
مشکلی با روی مبل خوابیدن ندارد جواب داد

-اوکیه پس من روی مبل می خوابم توهم روی
تخت...اعتراضم قبول نمی کنم!

#پارت ۲۵۹

یک هفته تمام از آن روز که سبحان را جلوی در پیدا کرده
بودند می گذرد.

یک هفته ای که بعد از آن شب هایکا را ندیده بود.

لعنت به خودش که هنوزم به فکر هایکا بود.

قدمی روی چمن های خیس گذاشت و خیره به آسمان
شعری از موزیکی که تازه گوش کرده بود زیر لب خواند.

بعد از آن روز اوضاع این خانواده زیادی بهم ریخته بود.
تعداد دفاعت تهوع ماهورهم زیاد شده بود.

مدام فکر می کرد و تو خودش فرو می رفت.
سبحان هم درگیر بود.

صبح ها با پدرش می رفت و شب ها ساعت نه خانه می
آمد.

دستی به شومیز سرخ تنش کشید و سلانه به سمت داخل
ساختمان رفت.

انقدر اوضاع آشفته و درگون بود که ماهور سعی می کرد از
اتاق بیرون نیاید.

یا اگر می آید به کسی برنخورد.
حتی دیگر کسی- از جشن و عروسی و خواستگاری حرفی
نمی زد.

داخل اتاق شد و با کلافگی روی تخت نشست.
آوا چند روز بود که سفر بود؟!

موهانش را با برس مرتب کرد و رژ لب مدادی را به آرامش
روی لب هایش کشید.

دوباره از اتاق بیرون رفت و از این سرگردونی حرصی نفسی-
عمیق کشید.

یک قدم مانده بود تا به اتاق هایکا برسد.
یک قدم به جایی که هیچ وقت ندیده بود صاحبش چند
روزی ناپدید شده بود.

با احتیاط به سمت در سفید رنگ رفت و این کنجکاو را
از کجا آورد بود نمی داند.
دستگیر را پایین داد و با باز شدن در فوتی کشید.

داخل که شد با هجوم بوی عطریک لحظه سرجایش
کپ کرد.

#پارت ۲۶۰

ماهور به عطر حساسیت نداشت اما به صاحب عطر
چرا.
آئینه و میزی اسپرت و مبل و تختی ست.

پردهای بلند حریر که نامرتب بودند و لباس هایی که هر
کدام طرفی ریخته بودند.
ماهور می دانست هایکا دوست ندارد کسی- وسایلش را
دست بزند.

قدمی جلو گذاشت و خیره به وسایل سرمه ای سر کج کرد.
با دیدن قاب کوچکی روی پاتختی بود جلوتر رفت

عکس کودکی دو پسر که کنار هم می خندیدند.

روی تخت سفتش نشست و نمی داند این دلتنگی چه بود
که سراغش آمده بود امانش را برید بود.

انکار همش می خواست هایکا را ببیند.
سمت آئینه کنسول رفت و با دیدن شیشه عطر های
یکیش را برداشت

با لبخندی محوروی مچ دستش از عطر زد و بعد عمیق
بوید.

اشتباه کرده بود او را از خود دور کرده بود؟!!

فوتی از این افکار مزخرف کشید به سمت در رفت تا بیشتر
از این اینجا ماندگار نشود.

در را که باز کرد با جسمی سخت برخورد کرد.

وحشت زده سر که بال آورد کسی دست روی سینه هایش
گذاشت و هلش داد داخل

سر که بالا آورد با دیدن هایما و پوزخند عجیبش ماتش زد
وای ماهور

وای باز گند زدی و رو دادی دست این مرد!

حرف هایش را ردیف کرد و هایکا با خونسردی در اتاقش را
بست و با اخمی درهم رو به ماهور ایستاد

-من راه اتاقم بلدم... اشتباه نیومدم!

ماهور لب گزید و کم مانده بود گریه کند.
این نگاه شیطان و زبان نفهم را که می دید دلش می خواست
دو دستی بر سرش بکوبد.

هایکا قدمی جلو آمد که ماهور به تبعیت عقب رفت.
خودش این موقعیت را برای هایکا فراهم کرده بود.

خود احمق فضولش!

#پارت ۲۶۱

آب دهانش را به زور قورت داد که نگاه هایکا به سمت
لبانش رفت.

قدمی عقب رقت و سعی می کرد فکر کند که باید به طوری
این گند کاری و فضولی را بپیچاند.

-راه اتاقت رو یادت رفته...یا چی؟!

ماهور عصبی ایستاد.

بدون اینکه دیگر تکان بخورد خیره شد در چشمان
پرسشگر و نفوذ پذیر هایکا

-او مدم...اینجا...چون یه کاری داشتم

هایکا ابرو هانش را بالا داد و دست روی سینه اش گذاشت
هایکا منتظر بود چی را بشنود؟!

دلتنگی احمقانه اش را؟!
یا بیکاری که یهو به سراغش آمده بود.

-خوب...کارت چی بود؟

ماهور لج کرد قدمب جلو گذاشت و موهانش را از روی
چشمانش کنار زد.

این مرد هر طور شده می خواست از او حرف بکشد.

-یه کاری بود...دیگه

تمام جرئتش را جمع کرد و با سری پایین افتاده به سمت
در رفت که همان لحظه تنش محکم به دیوار کوبیده شد.

چشمانش گشاد شد و بی اراده هیعی گفت

-اع...چیکار می کنی

هایکا سر جلو آورد که ماهور سریع عقب کشید

تنش به دیوار چسبیده بود و حتی نمی توانست دستانش را
تکان بدهد.

-برو عقب

هایکا چشم ریز کرد دست کنار سر ماهور گذاشت
نمی تونسست اینکار باید ماهور بکند!

نمی توانست اینطور گیرش بیاندازد و قلب پر هیجان
ماهور را هیجانی تر کند!

حداقل ماهور توان نداشت

-سعی می کنی چیکار کنی ماهور؟

ماهور اخمی کرد و بی اراده لبانش را خیس کرد
نفس هایش به نفس های هایکا برخورد می کرد و کالش را
دگرگون کرده بود.

-می خوام بگم می خوامی تحریکم کنی اما می بینم نه...

چشم در چشمان گشاد شده ماهور گرداند و با حالت
خاصی میدون رو به دست گرفت

-قصدت یه چیز دیگست

#پارت ۲۶۲

ماهور از فشار تنش به دیوار خسته شده بود و نمی
دانست چطور از اینجا فرار کند.

دقیقا از شانس خوبش گیر افتاده بود.
کم مانده بود کلا خانواده یشان اینجا بیایند.

-نمی فهمم چی می گی هایکا برو کنار الان یکی میاد

هایکا بدون اینکه ذره تکان بخورد لبانش را مماس با لب
های ماهور قرار داد.

عطر تنش برای ماهوری که تا همین چند دقیقه قبل
مستش بود دیوانه کننده شده بود.

-منم اومد تورو اینجا دیدم...نترسیدی؟

صدایش پچ پچ کننده بود و ماهور متعجب دست روی
شانه هایش گذاشت

-دیگه خیلی داری تند می ری هایکا...برو کنار

هایکا با سرگرمی نیشخندی زد و سر کنار گوش های سره
شده ماهور آورد.

بازیش گرفته بود؟!
گرچند هایکا و ماهور در شرایط خوبی نبودند که حالا
راحت بخواهد از او بگذرد.

یا نه حتما اتفاقی افتاده برای همان دارد تلافی می کند.

اوف
ماهور داشت می لرزید کم کم

-اینطوری می خوای بیا دیدن من! خوبه دوست دارم

ماهور فکش قفل شد و تن هایکا را که هل داد او از ماهور
فاصله گرفت.

سریع از در بیرون رفت و تند تند به سمت اتاق خودشان
قدم برداشت

-ماهور...چیزی شده؟!

با دیدن سبحان درست اول پله ها موبایل از دستش افتاد
و وحشت زده نگاهش کرد.

راه رو دور سرش چرخید و فشارش در عرض یک ثانیه
انقدر پایین آمد که دیگه حتی نمی توانست جواب بدهد.

-ماهور

پارتا تا ۲۶ ام

#پارت ۲۶۳

دستان سبحان دپرش حلقه شد و اجازه افتادنش را نداد.

-خ...خوبم

سبحان کمکش کرد و تا اتاق بردش و نگران به چهره اش نگاه می کرد.

وای اگر سبحان می دید که از اتاق هایکا بیرون آمده. اصلا از کجا معلوم ندیده.

گریه اش گرفته بود. فقط خود داری می کرد تا سبحان بیشتر از این شک نکند

-معلوم چیکار می کنی؟ چرا انقدر تند راه می ری آخه دختر...

روی تخت نشست و با شرمندگی به سبحان خیره شد

چرا امروز زود آمده بود؟!

فوتی کشید و سبحان مقابلش ایستاد و از پارچ روی پاتختی لیوان آبی پر کرد.

-دیگه کم کم باید بگیم یکی مراقبت باشه

لبخندی محو زد و سبحان با خستگی آهی کشید
ماه‌ور اما انقدر نبض قلبش تند می زد که حرکتی نمی کرد.

تو بهت بود نه؟!
تو بهت بدبختی و آوارگی که می توانست چند دقیقه قبل
به سراغش بیاید.

-اومده بود مثلاً امروز بیرمت بیرون

ماهور سر بالا گرفت و به چشمان نگران سبحان خیره شد.
خسته بود و می خواست خوشحالش کند!

لبی تر کرد و ملافه را در دستانش مچاله کرد تا بیشتر— از
این ضایع نکند خودش را.

-بریم من مشکلی ندارم

سبحان قدمی جلو آمد دو به شک سر به سمت ماهور
آورد.

عمیق از بوی ماهوری دمی گرفت.

-مطمئنی دیگه؟!

ماهور با سر فهماند که مشکلی ندارد و سبحان که به
سمت حمام رفت دست ریو قلبش گذاشت.

فشار اون لحظه انقدر زیاد بود که حد نداشت.

#پارت ۲۶۴

-شام نیستید؟!

سبحان همانطور که کیف ماهور را برمی داشت خیره به
خانم بزرگ که مقابل در ایستاده بود جواب داد

-نه... می ریم بیرون

خانم بزرگ حرفی نزد و با مراقب باشید به سمت آن سوی
راه رو رفت.

دقیقا جایی که اتاق هایکا بود!

-آماده ای؟!

ماه‌ور آره ایی گفتم و با سبجان از در خارج شد و تا از
خانه بیرون زدند نگاهش را به سمت پنجره برد.

حس عذاب وجدان آزادش نمی کرد.
سوار ماشین شدند و سبجان با سرعت از در خانه بیرون
آمد و از کوچه بیرون آمد.

صدای موزیک از استرسش کم کرد.
ماه‌ور لبه مانتو گشاد سیاه رنگش را بهم چسباند.

-حوصلت سر نمی ره تو خونه؟ آوا نیست؟

ماه‌ور نیم نگاهی به سمت سبجان انداخت.
چرا حوصله اش زیاد سر می رفت.

اصلا نیم دانست چه کند.
امروز بعد از گشتن باغ و اتود زدن کاری کرده بود که نزدیک
بود زندگیش را نابود کند.

حس زن هایی را داشت که خیانت کارند.
نباید به اتاق هایکا می رفت؟!

چراب از داشت نسبت به هایکا کشش پیدا می کرد؟
وجود کودکش هم شد یک بهانه.

-سفره...

#پارت ۲۶۵

سبحان باشه ای گفت و جلوی درستوران بزرگی پارک
کرد.

درماشین را برای ماهور باز کرد و ماهور با آرامش نسبی از ماشین پیاده شد.

هر دو به سمت در رستوران رفتند که در را گارسون باز کرد و ماهور بعد از وارد شدن حجم از گرما و بوی عطر را حس کرد.

این روزا زیاد به بو و طعم غذاها واکنش نشان می داد نه؟!!

به سمت میز چهارنفره ای رفتند روی صندلی نشستند. نگاهش در گردش بود به دیزان معمولی رستوران.

-از بعد عروسیمون نیومدیم جایی نه؟!!

ماهور با حالت متفکری کیفش را ریو صندلی کناری گذاشت.

-نه... فکر نکنم بادم نیست.

کمی مکث کرد با سوال هایی که در ذهنش پیچید خیره شد
به سبحان.

-کارتون چی شد...اون سنگای قیمتی آخرش چی شدن؟!

سبحان نفسی عمیق کشید و منورا باز کرد.

-فقط می تونم بگم دست و پا گیر نشدن سریع کارای
قانونیش رو انجام داد

از هایکا چیزی نمی گفت و مشخص بود بعد از ان روز
بیشتر نسبت بهم بد شدند.

البته که با وجود ماهور آن دو هیچ وقت باهم خوب نمی
شوند.

- باید دیگه فردا پس فردا بریم خرید واسه عروسی هایکا

ماهور خشکش زد.

عروسی؟!

چرا باز دوباره صدای این عروسی درآمد.

لعنتی حرصش گرفت از این همه عجله.

لبخندی زد و سر تکان داد.

با سفارش دادن کوفته خودش را از انتخاب غذا راحت کرد

گشنه اش بود زیاد.

حالا که حرص هم داشت زیادت‌ر گشنه اش شده بود.

- به نظرت این قشنگه یا این؟

ناهی به سبحان درگیر انداخت و بعد به صفحه موبایل
تخت بچه و وسایلش را رو به ماهور گرفته بود!

ذوق زده دست روی میز گذشات و خودش را جلوتر
کشاند.

-وای...اگر پسر باشه چی؟!

سبکان اخمی کرد و سر تکان داد.
از پسر بدش می آمدد؟!

-وسایلش رو باید بخریم دیگه...من ذوق دارم واسش

ماهور متعجب خیره شد به لحن پر اشتیاق سبحان.
گارسون غذاها را آورد و آنها تا آخر غذایشان درباره اتاق
بوه اسمش بحث کردند.

سوار ماشین شد و با لبخندی واقعی به بیرون خیره شد

#پارت ۲۶۶

از روزی که بیرون رفته بودند دیگر سبحان زود خانه نیامد
و ماهور هر لحظه سنگین تر می شد.

کمر درد های شدیدش و معده درد هایش به لحظه هم
آزادش نمی کردند

ماهور با خستگی از روی تخت نیم خیز شد و تیشرت
گشادش را پایین تر کشید

با زنگ تماس موبایلش نگاهش به پاتختی کشیده شد و نام
آوا را که دیدد لبخندی زد

چقدر دلش برای آوا تنگ شده بود!
موبایلش را برداشت آیکون را به سمت راست فرستاد

-سلام عزیزم...خوبی؟!

ماهور پرسید و دست به سرش گرفت.
امان از این سردرد های یهویی و خسته کننده که جانش را
می گرفت.

-خوبم ماهور تو خوبی؟!عشقم چطوری؟

ماهور لب گزید و پلکانش نیمه باز ماند از درد
تحمل نداشت این همه دردی که به جانش افتاده بود با
مسکن آرام نمی شد

-خوبه...کی میای آوا؟!

به کمک دیوار ایستاد و تن داغش را به سمت حمام کشاند
راه رفتنش هم با احتیاط شده بود.

خانم بزرگ، و هایکا رفته بودند خرید عروسی و ماهور تنها
بود

ساعت شش غروب بود و هوا تاریک!

-تو راهم برات سوغاتیم گرفتما البته... کی پیام ببینمت؟!

ماهور لبخندی زد و واقعا احتیاج داشت به آوا
تنها کسی که حتی از تمام احساساتش خبر داشت و کمکش
می کرد آوا بود.

-خودم میام ببینمت دوست ندارم اینجا بیای

آوا فحشی. نثار مادر سبحان کرد و بعد از چند سوال دیگر
تماس را قطع کرد.

ماه‌ور با گرمای زیادی که داشت ترجیح داد حمام برود تا
راحت بشود

موبایلش را روی میز بلند دکوری گذاشت از کمد شورت و
سوتینش را برداشت
خوبی این اتاق این بود که سببخان دیر می‌آمد و ماه‌ور
بدون پوشش!

داخل حمام شد و داخل وان سفید رنگ دراز کشید.
تنش را به آب سپرد و پلک‌های خسته‌اش را بست

کرختی که از بدنش می‌رفت حالش را بهتر کرد تا دست
دراز کرد شامپو را برداشت برق‌ها خاموش شد و جیغش
در فضا پیچید.

این هم پارتای فردا و پس فردا تا ۵ فروردین پارت نداریم
میدونید که تعطیلات پارت نمیداریم
عیدتون پیشاپیش مبارک
دوستون دارم عزیزای دلم 🥰💕

امیدوارم سالی که پیش رو دارین آغاز روزایی باشه که آرزو
دارین 💙

عیدتون مبارک عشقام 🍓😍

#فاطمه 🦉

#پارت ۲۶۷

شامپو روی سرامیک ها افتاد با صداسش ماهور بیشتر جیغ
کشید

تو حموم تاریک نگاش به سرامیک های تیره خرد

همیشه از تاریکی و تنهایی می ترسید
حالا هم داشت از استرس می لرزید

-این... این چی بود!

تکون نمی خورد و نگاش به اطراف می چرخید
قلب پر تپش تو سینه اش می کوبید و حالش رو بدتر می
کرد

چرا برقارفته بود؟!!

لعنتی!

-ماهور؟!!

تنش یه لحظه یخ کرد و قلبش از حرکت ایستاد.
انگار دنیا دور سرش چرخید.

-ماهور کجایی؟!

ماهور پاهانش را بهم چفت کرد و با قطره اشکی که ریز
صورتش ریخت دستانش را از زیر آب بیرون کشید.

کاش برود و داخل حمام نیاید حداقل.
با باز شدن در حنم جیغی کشید و سایه هایکا روی
سرامیک ها افتاد

نفس های او هم پشت هم با تندی بیرون می آمدن و
خراب می شد روی قلب ماهور
از شدت شرم و ترس می لرزید

-برو بیرون!

هایما اما تکان نخورد با حسی عمیق ایستاد سرجایش

بالا تنه لخت ماهور جلوی دیدمانش بود می توانست او را
لمس کند!

اما نرفت جلو چرا که او نمی خواست ماهور را اذیت کند.

-حالت روی می دم بهت بیا بیرون

ماهور لب گزید و سعی کرد آرام باشد اما نمی شد!
چطوری او آمده بود به این اتاق؟!

چرا دنبالش می گشت؟!
لعنتی حتما باید هایکا می آمد به اتاقش آن هم در این
وضیعت؟!

-ب...باشه

هایما به سمت حوله نصب شده روی آویز رفت و به تاریکی خانه لعنتی فرستاد.

بخار حمام صورتش را خیس کرده بود؟!

جلو که رفت ماهور به خودش لرزید و هایکا با سر کج شده خیره شد به دخترک

از او می ترسید؟!

#پارت ۲۶۸

برای چی ماهور از هایکا می ترسید وقتی هیچ صدمه ای به اون نرسانده بود؟!

ماهور دست دراز کرد و به سختی جلوی دیدمان نفوذ پذیر هایکا حوله را گرفت

مطمئن بود با ترس و لرزش نمی تواند از وان بیرون بیاید از
طرفی از تاریکی می ترسید

-برو بیرون میام خودم

هایکا با دیدن لحن شل و ماهور محکم پلک باز و بسته
کرد و یک قدم عقب رفت و تا پشت را کرد بیرون برود
یادش آمد ماهور از تاریکی می ترسد

-بیرون وایسادم تا بیای

بعد تا از در خروج کرد ماهور خواست از وان بیرون بیاید
و اما پاهای لرزانش و تن سنگینش این اجازه را نمی داد!

دست به لبه ی سفید وان گرفت و خم شد اما نشد که
بیستد!

فوتی کشید و از سرما که از برهنه بودنش نصیبش شده بود لرزید.

به سختی از وان بیرون آمد اما پاهای خیس اجازه راه رفتن به او نمی داند و خودش را هزار بار لعنت فرستاد!

به سرامیک، سرد حمام چسبید و آب بینی اش را بالا کشید.

حتی ذره ای نور نبود!

هایکا که دیر کردن دخترک را دید سر جلو برد به داخل خیره شد که تن ظریف ماهورا میان حوله شیری رنگ دید!

مشخص بود نمی تواند راه برود و هایما ماند یم تواند کمکش کند یا نه!

مخصوصاً وقتی ماهور با آن شب به بعد از دیدنش هم فرار بود.

-بیام کمکت؟!

ماهور صدای هایکا را شنید و با ترس نه ایی گفت.
چند دقیقه گذشت و ماهور تنها یک قدم برداشت

از ظهر هیچی نخورده بود و قندش پایین بود!

هایما صبر نکرد دخترم تصمیم بگیرد و با اخمای درهم وارد
حمام شد که ماهور با وحشت نگاهش کرد.

-لج بازی نکن

بعد بدون اینکه به ماهور فرصت بدهد سمتش رفت و بی
اعتنا به برهنه بودن ماهور نزدیکش شد

-چیکار می کنی هایکا؟! برو اونور...

هایما اما خیره شد به موهای خیس ماهور و می دانست
قطعا تا چند دقیقه بعد بیشتر از این سرما می لرزد

-کمکت می کنم بیا بیرون

-خودم میام

#پارت ۲۶۹

هایکا با اخم های درهم زل زد به پوست جمع شده ماهور.
این دختر ضعیف را می شناخت

خودش جای جای تنش را فتح کرده بود مالکیتش را به
نامش زده بود.

حالا با وجود اینکه زن برادرش هست باید باور کند که
متعلق به برادرش شده؟!

-داری می لرزی...تکونم که نمی خوری!

هایکا اما برخلاف ادایش مردود بود به تن دخترم دست
بنزد و ماهر از شرم و خشم حالش بدتر شد!

-میام بخدا exchange group

هایما صبر نکرد و دست زیر بازوهای ماهر گذاشت که
ماهور با ترس خودش را کشید

-ول...ولم کن

هایکا قدمی جلورفت که ماهر بی حواس با لرزش دستان
حوله از روی بدنش افتاد.

مات، به پایین خیره شد و هایکا به گردن ماهور خیره شد!

خدا لعنتش کند با این حواس پرتی و بد شانسی که همیشه داشت

هایما اما نگاهش بی اراده با ولع به سینه ها و اندام ماهور چرخید.

از دیدن شکم برآمده ماهور ابروهایش بالا رفت

ماهور اما یم لرزید با ترس و قلبی که داشت سخته می کرد
حتی نتوانست حرکتی کند

-هایکا...نگام نکن

عجز میان کلامش هایکا را آتش زد.

بی اراده اما انگشتانش نرم روی استخوان ترقوه ماهور
رفت

-هیع

هایکا کر نشده بود و می دانست ماهور حالا از شدت نفس
های خجالتی و پر بغض در حال پس افتادن است

-اینارو چرا از من دریغ کردی لعنتی!

ماهور با حس بدی بغض کرده سر بالا آورد
شاید هایما باید جملش را اصلاح می کرد و می گفت چرا
ازت دور شدم!

اما همه اینا مهم نیست

چرا ماهور یادش رفته سبجان به او اعتماد کرده و حتی ممکن است همین حالا بخواهد ماهور را خشو حال کند؟!

-بسه دیگه... بهم یه حوله بده ترو خدا!

#پارت ۲۷۰

لحن ماهور هایکا رو به خودش آورد با کلافگی به سمت رخت کن رفت و دیگه نگاهی به ماهور نداخت

بعد خیلی عادی زیر دست های ماهور رو گرفت به سمت بیرون هدایتش کرد

ماهوره هم برای اینکه فشط خلاص بشود از این وضعیت همراه هایکا قدم برداشت

داخل اتاق که شدند هایکا با نیم نگاهی به سمت در رفت
که صدای ریز ماهور متوقفش کرد

-ممنونم

هایما پوزخندی زد و بدون اینکه برگردد بیرون رفت و
ترجیح داد ماهور در اتاق تاریک بماند اما خودش کنار
ماهور نباشد

-مرتیکه

ماهور بعد از خشک کردن خودش با نور فلش به مست
کمد رفت و بافت و شلواری برداشت

سردش بود و اتاق گرم نبود.

بعد از پوشیدن لباس ها روی تخت نشست با یادآوری وند
دقیقه قل محکم روی سرش کوبید

با تقه ایی که به در خرد از جا پرید و پرسید

-بله؟!!

هایکا در را باز کرد و با آبیموه و بسته کیکی به سمت ماهور رفت.

ماهور با دیدن دست های پر هایکا متعجب اهمی گفت

-ممنونم

هایکا چهره گچ شده ماهور که دیده پی به حال بدش برده بود

ترس دخترم را هم فهمیده بود.

در اصل برای خودش متاسف تر قبل بود!

-پایین دارم برقارو چک می کنم

لحن هایما به شدت خشک و خسته بود و ماهور سر تکان داد و موهای خیسش را کنار زد

بعد از خارج شدن هایکا ماهور دیگر نگاهی به هیبت بزرگ فراخ هایکا نکرد و با لبخند بسته کیک را باز کرد.

-ای کاش!

#پارت ۲۷۱

-فردا...فردا هماهنگ کردم عزیزم چند بار بهتون بگم!

گوش های ماهور از صدای بلند خانم بزرگ پر شده بود بعد از چند ساعت خواب تازه توانسته بود قدم بردار.

حالا که چند ساعت قبل را یادش می آورد خجول به
دیپارها نگاه می کند سعی می کند ذهنش را منحرف کند.

هایکا با تمام بدی های که شاید در حقش کرده امروز را
زیاد از حد کمش کرده بود.

فقط خدا نکند ماهور و هایکا روزی از این نزدیکی ها
ضرری ببیند.

قدم هایش آرام است و انگار نمی خواهد به سالن شلوغ
برسد.

خبره ها در گوشش پیچیده و همه می داند که این روزها
است مراسم هایکا و ترنم سر بگیرد

ماهورجانش دارد تیکه تیکه می شود و نمی تواند دم بزند.

جنین هایکا در وجودش است و به سختی قرار است
بزرگش کند و بعد پدرش قرار است ازدواج کند!

همانطور که مادرش لجبازی خودش را ندید و هم خودش
هم پدرش را بدبخت کرد.

از پله ها که پایین رفت و نگاهی به مبل های سلطنتی کرد.

از نظر گذراند و با دیدن هایکا و حاج آقا که کنار هم
نشستند و به تی وی خیره اند نفسی عمیق کشید.

نخواست به آنها برخورد کند و ب دون اینکه به وجودشان
توجه ای کند به سمت آشپزخانه رفت.

با این ماه سومی ماهی است که باردار است و این روز
هاست که بیشتر تنش تغییر کند.

-سلام عزیزم

ماهور نگاهی به زن درشت هیکل کرد و با لبخندی جوابش را داد.

خیره به باقلوا های شیرین نزدکیشان شد.

-ای وای اینا چقدر خوشکلن

زن با مهربانی خیره اش شد و بی حواس آب را روی زمین ریخت.

ماهور تا خواست یدونه از شیرینی ها را بردارد صدای خانم بزرگ متوقفش کرد

-اینوا واسه فرداست...دست خورده نشه!

ماهور متعجب هب خانم بزرگ خیره و قلبش تو دهنش آمد.

از اینکه کس یبه او حرف می زد می ترسید؛

#پارت ۲۷۲

گردن کج کرد و خیره به چشم های نامهربان مادر سبحان
ابروهانش را بالا داد

چرا جوری با مهور حرف می زد انگار مهور قتل کرده؟!
او از پس در این خانواده دست به دست شده خسته شده
بود و پس نبود انقدر توهین؟!

زنی که تا به حال با مهربانی دعوتش کرده بود به هم سخنی
حالا عقب با شرمندگی به مهور نیم نکایه یم انداخت.

واقعا از اینکه بخواهد آن باقلوا ها را بخورد بدش می
آمد؟!

-باشه...فردا...فردا چه خبره مگه؟!

مادر سبحان با نیشخندی مرموزانه زل زد در نگاه منتظر
ماه‌ور

چرا این زن او بدش می‌آمد؟!

-ترنم و مادرش اینجا دعوتن

ماه‌ور جا خرده قدمی عقب رفت و صدای سبحان باعث
شد دیگر در این وضعیت گیر نکند.

مادر ترنم و خودش؟!

پس آن نگاه همیشه مهربان هایکا دروغ است؟

که مجبورش کرده ازدواج کند؟

-سلام عزیزم...سلام!

سبحان به سمت ماهور آمد و مقابلهش ایتساد و کاهور به خودش آمد.

خانم بزرگ با اخمانی درهم به غذاها سر زد و ماهور با لبخندی خیره شد به وهره خسته سبحان.

-سلام...چه زود اومدی!

سبحان نیشخندی زد دست دراز کرد و دستان ماهورا که گرفت و ماهور تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد.

-ار این به بعد با وضعیت تو سعی می کنم زودتر پیام عشقم!

ماهور هل کرده به چشمان سبحان زل زد.
ترسید از اینکه به آنها بگوید حامله است!

حداقل باید یه ماه چند روز از ازدواجشان می گذشت.

#پارت ۲۷۳

-چی شده مگه مادر؟!

سبحان نیم نگاهی به پشت ماهور انداخت و با لبخند
زیرکانه اپی سعی کرد حرف بزند.

ماهور اما از استرس می لرزید.

دروغ گفتن سخت بود!

آن هم تو مقیت جدی که آنها داشتند و لو رفتنشان بد می
شد!

-ماهور یه چیزایی قراره بهم بگه که دوششون دارم

ماهور خجالت زده عقب کشید و با وجود هایکا و حاج
آقا نگاهش را پایین کشید.
سبحان خوشحال و ماهور شرمنده!

این خانه که آمده بودند بیشتر با هایکا ارتباط داشت.

-خبر خوبت چیه بابا؟

حاج آقا با صلابت روی صندلی که راس میز قرار داشت
نشست و ماهور دستانش را تو هم فرستاد.

افراد حاضر منتظر وه حرفی بودند از ماهور؟!

-اینو به منم نگفته والا چند روزه می گه می خوام بهت یه
چی بگم نمی گه!

ماهور با تعجب به سبحان که جمع را به دست گرفته بود
خیره شد.

خوب بلد بود حرف بزند و توجه ها را تسببت به خودش
جلب کند.

مخصوصاً هایکایی که صورشت سرخ بود و دستانش
مشت.

همین چند ساعت قبل بود که کنار هم نزدیک بهم تن
بودند و تن لخت ماهور در دیدمان هایکا!

چرا هر چقدر دوری می کرد نمی شد؟

ماهور صدایش می لرزید و سعی کرد با تمام توانش گند نزد
در برنامه ریزی سبحان.

-می گم بهش... صبر نداره!

صدای دخترانه اش حالا پر بود از ترس و سبحان به
سمتش برگشت و با چشمی از آشپزخانه بیرون رفت.

ماهور معذب روی صندلی نشست و دستانش را طبق
معمول ان زیر مخفی کرد.

نگاهای ریز هایکا نوید از چه می داد؟!

ماهور هر لحظه داشت سرخ ترمی شد با یادآوری چند
ساعت قبل.

#پارت ۲۷۴

--فردا ترنم و مادرش دعوتن اینجا حاجی کی میای؟!

نگاه سنگین ماهور پایین بود و با شنیدن نام ترنم
پوزخندی زد.

چرا داشت یه سبحان خیانت می کرد؟!
چرا سبحان را نمی دید که سعی می کند این زندگی را
بسازد؟!

چرا قلبش اصرار داشت هایکا حاکم است!

-جمع زنونه است... کار دارم عزیزم

ماهور هم می خواست نباشد و نبیند آنها را
نگاهای ترنم اصل خوب نبود!

-واسه جمع همه دعوت شدند... بابا برای مادرت و ماهان
دعوت نامه فرستادم خواستی بهشون زنگ بزنی دعوتشون
کن!

ماهور خیره شد به حاج آقا که با مهربانی نگاهش می کرد.

لبش را ترک کرد.

-باشه.... بهشون می گم

خانم بزرگ سینی برنج را روی میز گذاشت و بخار برنج
برای ماهور شد بهانه.

بهانه برای ندیدن چشمان منتظر هایکا.

-به به باز ببینید اینجا چه غذاهایی حاضره

سبحان کنارش نشست و ماهور با لبخندی به تیشرتش
خیره شد.

انرژی که سبحان جدید داشت متعجبش می کرد.

اهل خانه همه خوشحال بودند برای ازدواج هایکا مگر
نه؟!

هایما هم راضی بود نه؟!

راضی به ازدواج و خلاص شدن از عشق و هوس ماهور
سبحان ظرف مقابل ماهور را بردشات و با ریختن برنج
دوباره سرجایش گذاشت.

-گشت نیست عزیزم؟!

ماهور سر تکان داد و پاهانش را زیر میز بهم چسباند.
تحملش طاق شده بودب خدا

نیم خوسات هایما ازدواج کند زور بود مگه؟!
فوتی کشید و قاشق را که برداشت بوی تند ترشی در
مشامش پیوید و معده اش لحظه ای قاتی کرد

دست دور دهانش گذاشت و سریع به سمت سریع دوید
و داد سبحان هم با دویدنش درآمد.

داخل کفش د هر چه بود را بالا آورد و از سر درد و بدن
درد می لرزید.
گشنه اش بود!

اما بو و شکل ترشی که در ذهنش می پیچید حالش را بد می
کرد.

ای وای که خودش را لو داد.

-ماهور بیا بیرون ببینمت.

-چی شده بابا حان؟

#پارت ۲۷۵

ماهور آبی به صورتش زد و نگاهی به تپله های شکر.
ناراحت بودند.

می لرزید و عجیب پشیمان بودند.

ازدواجش با سبحان... طلاقش با هایکا... لجبازی
هایشان... این کودک!

همه را داشت ماهر به جان می خرید.
در را باز کرد و سبحان مقابلش ایستاده بود.

-خوبی؟!

ماهور، دست به دیوار گرفت و سبحان زیر بازوهایش را
گرفت

-بریم اتاق... حالت خوب نیست

ماهور نه بلندی گفت و از گشنگی صدای معده اش درآمد
بود!

سحبان به ناچار کمکش کرد و تا آشپزخانه کنارش بود.

بعد از رسیدن به آشپزخانه ماهور روی صندای شنش تس
و حاج آقا با تریدد هیره اش بود.

هایکا نبود!

کجا رفته بود مهم نیست اما چرا رفت؟

-خوبم فطط معده ام درد می کنه

خانم بزرگ قفل شده بود و حتی نگاهش هم نکرد و تنها
به زمین چشم دوخت بود.

ماهور اما تنها از بوی خوش سبحان دمی گرفت.
از این بو خوشش می آمد.

از این بو که نشان عشق و گل هندی است!

تا آخر اذایش همه سکوت کردن و ماهور به ابجار سبحان
در آغوش و کنارش کمک کرد تا بالا بروند

-دیگه طراحی نکردی؟!

ماهور روی تخت نشست و چراخواب را روشن کرد.

-نه امروز وقت نشد حالم زائد خوب نبود!

#پارت ۲۷۶

ماهور کلافه و بی صبر به سمت سبحان برگشت.

این مرد امروز ها نبود!

ماهور خانه تنها بود.

-خیلی سرت شلوغه این روزا؟!

سبحان اخمانش درهم شد.
دستی به ابروهای سیاه رنگش کشید.

-نه نیست...چطور؟ حوصلت سر رفته؟!

ماهور پاهانش را باز تر کرد.
دلتنگ بود!

شاید هم منتظر اتفاقی که یکم زندگیش را تغییر بدهد.

-خیلی، آوا هم نیست برم خونش!

سبحان کلافه در تپله های بی حوصله ماهر خیره شد.

-نمی تونم پیام عزیزم این چند روز خیلی سرم شلوغه!

ماهور سرش را نامحسوس تکان داد.

در واقع دلش نمی خواست فردا در خانه باشید.

-باشه مشکلی نیست.

سبحان لبخندی شرمنده زد.

ماهور سرش را روی کوسن ها گذاشت و موبایلش را برداشت.

-خوب بخوابی!

با تقه ای که به در خرد ماهور نیم خیز شد.

سبحان همانطور ایستاده به سمت در رفت و بازش کرد.

-سلام مادر باهات کار دارم... بیا بیرون!

خانم بزرگ پشت در بود و ماهر نمی توانست ببیندش.
ابروهانش از لحن خانم بزرگ بالا رفت.

-باشه مامان الان میام...ماهور جان زود میام!

ماهور سر به راست تکان داد که موهان لختش روی شانه
هایش افتاد.

#پارت ۲۷۷

-بخدا خانم بزرگ گفته...بیدارشید خانم جان مهمون
داریم!

ماهور با حرص از روی تخت بلند شد.
نمی داند چرا خانم بزرگ گفته حتما او هم بیاید پایین.

-باشه میام الان.

ظاهرش را چک کرد و با سفت کردن بند سوتینش به
سمت در اتاق رفت.

از صبح تا همین حالا که زمان ناهار است بیرون نرفته.

-از همون اول باید ترنم دخترمون رو برای هایکا می
گرفتیم...بچم هایکا خسته شد از پس برای ترنم تلاش
کرد!

ماهور با حیرت متوقف شد.
کمی مانده بود تا به سالن دید داشته باشد.
که هایکا ترنم را می خواست!

-چرا آخه دیگه گذاشتید با سبحان ازدواج کنه؟! مگه نیم
خواد تو جون این دوتا برادر آتیش بندازه؟

ماهور این بار قلبش را در دهانش احساس کرد بس که
نبضش تند بود.

امکان نداشت این حرف ها پشتش باشد!

-بچم سبحان معلوم نیست چرا این ورپریده رو می
خواد...بخدا من الانم حاضرم طلاقش بده!

خیسی چشمان ماهور دست خودش نیست.
قدمی عقب رفت و بعد تند تند به سمت اتاق قدم
برداشت.

مانتو و شالی سرش کرد.
با حرص بدون اینکه به صدا کردن های خانم بزرگ توجه
ای کند از در بیرون رفت.

حتی پول هم نداشت!
قدمانش را سست شدند و با غم به راه رفته خیره شد.

-بیا بالا!

جا خرده به سمت خیابان خلوت برگشت.
ماشین سیاه رنگ هایکا درست مقابلش بود.

-اومدم پیاده روی!

هایکا از داهل در ماشین را باز کرد.

-با این وضعت؟! نگاهت که دیگه داد می زنه

#پارت ۲۷۸

ماهور لبش را گاز گرفت.
هایکا همیشه به جایی باید پیدایش می شد!

-خب؟! زنت منتظره، مهمون داری!

هایکا نیکشندی برای تحقیقش زد.
همانطور که به مقابلش خیره بود فرمان را ثابت کرد.

-بیام خودم بیارمت بالا یا چی؟!

ماهور معطل نکرد و داخل ماشین شد.
با راه افتادن ماشین معذب دست روی شکمش گذاشت.

تونیک کوتاهش رنگ روشن بود و مانتویش سفید.

شلوارش هم کرمی رنگ بود و صندل هایش که دیگر
افتضاح تر.

-کجا می ری؟! -

صدای موزیک آرامش فضا را بیشتر کرده بود.
واقعا دیگر نمی توانست تحمل بیاورد در آن خانه!

-کجا می خواستی بری؟ -

ماهوردی از عطر شیرین هایکا گرفت.
هایکا قبل ها عادت داشت همیشه به گردن و کنار گوش
هایش عطر بزند.

-خونه آوا!! -

هایکا میدان را دور زد.
سکوتش ماهورا را متعجب کرده بود.
این چند وقت متوجه شده بود که به شدت درگیر و تو
خودش است.

همانقدر که به او توجه می کرد به زندگیش هم توجه می
کرد؟!

-پس می خواستی بری خونه ای که مال خودت بود...آوا که
خونش نیست...عجب دروغگویی شدی!

ماهور لبانش را جمع کرد.
درسته بود می خوسات برود به همان خانه.
اما حالا باید منصرف می شد.

-نه برگرد...نمی رم اونجا!

هایکا پوزخندی زد و بی اعتنا به ترس صدای ماهور به سمت همان خانه رفت که چند ماه قبل با ماهور در آنز ندگی می کرد!

-چرا حالت بده؟! مگه نباید خوشحال باشی من دارم ازدواج می کنم؟

#پارت ۲۷۹

ماهور با تمسخر به سمت هایکا بشت.
این مرد همه چیز را به نفع خودش تغییر می داد.

گرچند... تیکه حرفش را دوست نداشت که می گفت
ازدواج!
او ازدواج نمی کرد.

مسلمما داشت هم خودش را بدبخت می کرد هم ترنم را!

-چرا خوشحالم... چرا نباید خوشحال باشم وقتی می خوای خودت رو بدبخت کنی؟

هایکا گردن کج کرد و نیشخندش باعث شد، دندان های سفیدش میان چشمان ماهور خودنمایی کند.

این مرد بی خیال و مرموزانه داشت کارهایی می کرد که ماهور از آن بی خبر بود.

-من وقتی بدبخت سدم که عاشق تو شدم! وقتی که با طلاق دادنت گذاشتم لذت ببری از این وضعی که ساختی برام!

ماهور ما شده به نیم رخ جدی هایکا زل زد.
تند و صریح گفت و ماهور در میان این همه جدیت قفل شد.

-هایکا

هایکا درست جلوی ساختمان کنار زد.
 با تيله هايي كه در به چشم بهم زني به شدت فرق کرده
 بود به ماهور خيره شد.

-بريم ببينيم چقدر لذت داره!

ماهور اما سريع دست به سمت دستگیره در برد.
 با پیاده شدنش هايكا هم به او رسيد و آرنجش را كشيده.

-در نرو... الان وقت اينه كه بهت نشون بدم چقدر دلمب
 رات تنگ شده! چقدر بدبختي روم تاثير گذاشته كه با
 لبجازی قراره يه دختر ديگه رو خوشبخت كنم

ماهور مسخ شده به دنبال هايما كشيده شده.

توای نداشت در برابر زور او.

تمام تنش شروع کرد بود به لرزیدن.

-چی کار می خوامی بکنی... نمی خوام بیام ولم کن... زشته
هایکا!

هایکا اما بدون رحم دستانش را کشید.
ماهور نه می توانست داد بزند نه فرار کند.

-زشتش هم بهت نشون می دم!

#پارت ۲۸۰

ماهور با حس بدی خودش را عقب کشید که همان لحظه
هایکا کلید را در قفل انداخت.

-بمون ببینیم کی خوشبخت شده... کی فرار کرده... کی دار
کری می خونه اما زر می زنه!

ماهور سرخ شده خودش را عقب کشید.
استرس به جاناش نشسته بود و تمام ذهنش را از کار
انداخته بود.

-دیوونه اینا چیه می گی؟!

هایکا ماهور را جلوتر از خودش هل داد.
بعد از بستن در از حیاط کوچک رد شدند.
هایکا همچنان با زور و قدرت دستان ماهور را به دنبال
خودش می کشاند.

-هی هایکا... گوش می دی؟!

هایکا اما با خونسردی تن ماهور را به دنبال خودش می
کشید تا این عطش را خاموش کند.

روانی شده بود!

روانی خونسردی ها و بازی های بی معنا ماهور.
داخل خانه که شدند ماهور با ترس به طرف هایکا
برگشت.

هایکا بدون اینکه در را قفل کند کلید را داهل جیبش
گذاشت.

-حالا ببینیم کی بدبخت شده با ازدواجش!

جلو که آمد ماهور به قدم عقب رفت و دستش به مبل ها
خرد.

نگاهش به هایکا بود و موقیعتش را درک نیم کرد.

انگار هایکا می خواست به او حمله کند؛

-توب از من رو به جا گیر انداختی می خوامی... می خوامی!

چشمان ماهور خیس شد.
ادامه حرفش را با حرکت هایکا فراموش کرد.
هایکا بود که کتش را در می آورد و با پوزخند دست به
سمت دکمه های پیراهنش می برد.

-امشبم می خوام همون عوضی دیونه باشم که ازش فراری
هستی! که با لبجازی هم خودت رو...هم من رو...هم دوتا
آدم دیگه رو...به اینب ازی دعوت کردی!

#پارت ۲۸۱

ماهور وحشت زده عقب رفت.
نمی دانست چرا دست و پایش قفل کرده.
-من کسی روب دبخت نکردم انقدر منو محکوم نکن.

هایکا آخرین دکمه پیراهنش هم باز کرد.
بدون این از تنش در بیاورد نزدیک ماهور ایستاده شد.

-اما من می گم من رو آواره کردی!

ماهور از لحن بد و صریح هایکا حرصی تخت سینه اش
کوبید

هنوز هم آن لحظه ای که برای طلاق مسر— بود را ماهور
یادش نرفته!

-اشتباه گرفتی هر وقت خواستی به زندگیت نگاه کنی اول
تو آینه بین کی جلوته!

هایکا سر کچ کرد و دست که به سمت تار موهای ماهور
برد، ماهور دستانش را پس زد.

-بزرگی کردم که گذاشتم سبحان باهات زندگی کنه...می
تونستم همون روز بندازمش زندان ولی نکردم

هایکا از حیرت ماهور اشتفاده کرد دو طرف پهلوهایش را
دستان خود جا داد.

هر دو به شدت عصبی و بی حوصله بودند.

-تو خودت با سبحان اون کار کردی؟!!

هایما نیشخندی مرموزانه زد.

ماهور را به خود نزدیک کرد و بی توجه به تکان های ریزش
چانه اش را روی موهای او گذاشت.

-این خونه شاهد تک تک لحظاتی بود که برای
دیدنت...هر روز زودتر می اومدم!

چرا طوری حرف می زد که انگار ماهور مقصر است؟!

-بسه ولم کن...

ماهور به ناچار بی حرکت ماند چرا که اصلا نمی توانست در برود.

-تو مگه نمی خوای با ترنم ازدواج کنی؟ بریا چی انقدر پاپیچ من می شی؟

#پارت ۲۸۲

هایکا که دستانش را بالا آورد ماهور به خودش لرزید.

انقدر آرام و خونسردانه کارش را می کرد که ماهور همیشه کنترلش را به دست او می داد.

-خودمم نمی دونم!

ماهور کلافه، سرش را بالا گرفت.
تيله های بی قرار هایکا منتظر هر حرکتی بودند.

-من نمی خوام به سبجان خیانت کنم هایکا! کاری می کنی
که از اینکه به چشمات نگاه می کنم شرمنده می شم.

هایکا دمی عمیق از بوی عطر ماهور گرفت.

این تن کوچک بدجور بی طابش کرده بود.

برای رهایی از این حس باید وه کار می کرد؟!

-باشه تو شرمنده باش

ماهور متعجب از این همه خونسردی روی نوک پاهانش ایستاد.

-چی می خوای؟! کم نبود اون روی اومدی تو اتاق کاری کردی که ازت بترسم؟ الان چرا طوری رفتار می کنی که انگار می خوای تا ابد من و اینجا نگه داری؟

ماهور دقیقا همان حس و فکرهای هایکا را گفت.
دقیقا منظور هایکا را بیان کرده بود.

چشمان نگران و آشفته ماهور لبخندی روی لبانش آورد.
بدون هیچ حرفی لب رو لب های ماهور گذاشت.

دخترک اول متعجب کپ کرد اما بعدش با ترس و استرس دستانش به بازوهای هایکا کوبید.

هایکا اما برای فرار نکردن ماهور دست پشت سرش برد.
با عطش بوسید.

لب های دخترک هم شیرین بود هم پر لذت!
ماهور بی اراده پلکانش بسته شد اما آرام نگرفت

#پارت ۲۸۳

هایکا بعد از اینکه دمی عمیق از وجود ماهور گرفت
پهلوهانش را رها کرد.

-خیلی پستی

ماهور با حرص و شرم به سمت در رفت.
هایکا دستانش را در جیب شلوارش کرد.

-می تونی بری عمارت؟!

چقدر وقیح بود!

چقدر این هایکا می تپانست اذیتش کند تا خودش آرام بگیرد؟!

-همیطوری که من رو آوردی می بری!

لحن ماهور پر بود از دلخوری و باعث شد هایکا به حالش بخندد.

در خانه را که باز کرد و ماهور جلو از هایکا بیرون رفت.

داخل ماشین که نشستند هایما استارت زد.
نیم نگاهی به ماهور حرصی کرد و صدای موزیک را بالا برد.

دلش برای این دختر تنگ شده بود.

ماهور اما از ترس خودش حتی نیم توانست یه کلام حرف
بزند.

-یه کوچه قبل از عمارت من رو پیاده کن.

هایما تایید کرد.

ماهور از زیرکی این مرد در حال منفجر شدن بود.

درست یک کوچه مانده بود به عمارت برسند که ماشین
سبحان جلوی ماشین هایما متوقف شد.

تمام جان ماهر به چشم بهم زندنی از بین رفت.

-وای

سبحان که از ماشین پیاده شد ماهر هم از ماشین هایما پیاده شد.

-تو ماشین این چیکار می کنی تو؟

خشم سبحان دامن ماهر را اول گرفت.

-من...من رفته بودم بیرون...حالم خوب نبود

سبحان قانع نشد و در حالی که به ماهر نزدیک می شد در ماشین را بهم کوبید.

#پارت ۲۸۴

-به من زنگ می زدی!

ماهور از جا پرید.

فکرش هم نیم کرد سبحان در این حد عصبی بشود.

-باشه سبحان اتفاقی نیوفتاده که حالا

سبحان مچ دست های ماهور را کشید.

در سمت شاگرد را برایش باز کرد و ماهور که در صندلی جا گرفت محکم در را بهم کوبید.

ماهور می ترسید سبحان با هایکا دعوايش بشود.

خوبه حالا به او گفته بود که حساسیت نشان ندهد!

سبحان کن روی صندلی جا گرفت با سرعت دندان عقب گرفت.

هایکا همانطور داخل ماشین نشسته بود و نگاهشان می کرد.

ماهور کلافه نفسی کشید.

سکوت سبحان ترساندش و دلش نیم خواست از ماهور ناراحت باشد.

-سبحان

صدای هیس بلند سبحان ساکتش کرد.

سبحان در باغ عمارت پارک کرد ماهور با ترس سریع به سمت خانه رفت.

-برای خودت می زاری جوابی هم به کسی نمی دی سبحان هم نگران خودت می کنی

ماهور میان راه متوقف شد.

لعنتی!

باز گیر افتاد بوده.

-یه کاری داشتم بیرون باید انجامش می دادم.

سبحان عصبی کتش را روی مبل انداخت.
بدون اینکه خودش را کنترل کند و حواسش باشد که کجا
هست سر ماهر داد زد.

-تو باید به من بگی ماهر...
ROMAN

ترنم با تمسخر از سرتا پایش را نگاه کرد.
ماهور هم با در ماندگی به سمت سبحان برگشت.

-این چه طرز حرف زدنه سبحان؟!
@Vip Roman

سبحان اما بی اعتنا به لحن میان گره پایش را به مبل
کوبید.

در خانه باز شد و هایکا با خونسردی داخل شد.

#پارت ۲۸۵

ماهور نگران نگاهی به خشم سبحان کرد.
سبحان سعی داشت خودش را کنترل کند اما نمی توانست.

-عزیزم...سلام

ماهور با حرص پلک بست.
هایکا با خوش رویی ترنم را در آغوشش گرفت.
سبحان اما هنوز هم عصبی وسط سالن ایستاده بود.

-بریم بالا حرف می زنیم سبحان!

لحن با آرامش ماهر باعث شد سبحان نگاه از هایکا بگیرد.

خانم بزرگ با شرمندگی به مهمان هایش خیره بود.
اما ماهر تنها می خواست از اینجا برود.

موهای پریشانش را کنار زد.

-برو بالا من میام...برو

ماهور با دیدن پافشاری سبحان کلافه به سمت پله ها قدم برداشت.

عشوه ترنم و وقاحت هایکا برایش مسئله شده بود!

داخل اتاق ایستاده بود و دنبال جواب بود.
شبجان بعد از نیم ساعت هنوز هم بالا نیامده بود!

دلخوری سبحان برایش زیاد الان مهم نبود.
ماه‌ور نمی‌خواست با هایکا درگیر بشود!

وسط اتاق درست روی فرش مخملی اتاق ایستاده بود.
از استرس حتی نمی‌توانست بزاق دهانش را قورت بدهد!

در اتاق که باز شد سریع قدمی جلورفت.

-سبحان

سبحان نیم‌نگاهی به ماه‌ور انداخت و کتش را روی پاف گذاشت.

-من رفته بودم بیرون هایکا وقتی دید حالم بده کمکم کرد...نمی تونستم بهت زنگ بزنم که.

سبحان ابروهانش بالا رفت و قانع نشده دستانش را روی پهلوهایش گذاشت.

-چرا رفتی بیرون اصن؟!وقتی می دونی حالت بد یم شه وضعت بده چرا مراقبت نمی کنی ماهور؟

#پارت ۲۸۶

ماهور عصبی خیره شد به سبحان.

او که می دانست دردش چیست!

جلو رفت.

چشم ریز کرد و از سر تا پای سبحان را بررسی کرد.

-حالم بد شد که شد...دلیل نمی شه تو سر من داد بزنی که سبحان! می شه؟!

سبحان اخم هایش از هم باز شد.
حالت گارد گرفته ماهر را که دید ترجیح داد از این همه خشم رها بشود.

ماهور اما هنوز هم رفتار سبحان یادش نرفته بود.
قدم هایش را آرام آرام به سمتش برداشت.

-دلیل می شه یا نمی شه سبحان؟! تو اگر نگران منی باید اینطور رفتار کنی؟! فکر نمی کنم رفتارت مناسب باشه...

سبحان نفس کلافه ای کشید.
به موهای پریشان دست کشید.

ماهور رو گرفت.

تپش قلب نامنظش امان نمی داد.
هنوز هم از آن همه استرس دست و پایش می لرزید.

سبحان چندین نفس عمیق کشید تا آرام بشود.

-منظورم اینه که نگران کردی من رو...

ماهور با تمسخر سر کج کرد.
بالا رفتن گوشه لبانش نگاه سبحان را به سمتش کشاند.

-مگه من نگفتم سبحان...مگه نگفتم که برای هر حرف
من با هایکا قرار نیست عصبی بشی-؟! اگر قول و قرارمون
انقدر برات بی اهمیته...

سبحان میان جمله ماهر آمد.

-نه...فقط کنترلم از دست دادم.

ماهور ابروهایش بالا رفت.

به او حق می داد اما نه انقدر که بخواهد وجودش را زیر سوال ببرد.

-تو جلوی اون همه آدم سر من داد زدی سبحان...اینو به پای از دست دادن کنترلت بزارم؟! *exchange group*

بچها پی وی ادمین نرید
آخر هر هفته پارت کل هفته رو میذارم براتون دیگه خیلی
وقته روند وی ای پی اینه 

یا مُغِيثَ مَنْ لَا مُغِيثَ لَهُ 

ای قریاد رسی آن که قریاد رسی ندارد...

التماس دعا 🙏❤️

#پارت ۲۸۷

سبحان درمانده به ماهور خیره شد.
نگاه دخترک انقدر سنگین بود که دوام نیاورد.
-اشتباه کردم.

ماهور سر تکان داد و بی تفاوت داخل سرویس شد.
باورش نمی شد انقدر بخواهد حقیر بشود.

تا خود شب داخل اتاق ماند.
سبحان رفته بود بیرون ازش خبری نبود!

ماه‌ور اما سرگرم طراحی کردن انگشتر یا قوتی بود!

عینکش را از روی چشمانش برداشت.

سر روی کاغذ گذاشت.

درد چشمانش اجازه نمی‌داد که دیگر اتود بزند.

ساعت نه بود و الان ها بود که برای شام صدایش می زدند.

قطره اشکی از گوشه چشمانش پایین ریخت.

قلبش ناآرام بود.

امان نمی‌داد تا تصمیم بگیرد.

در اتاق که باز شد سر بالا گرفت.

با سر انگشتانش قطرات اشک را پاک کرد.

سبحان با چشم دنبال ماهور گشت که روی صندلی
کوتاهی پیدایش کرد.

موهایش روی صورتش ریخته بود اجازه نمی داد چهره اش
را ببیند.

با لبخندی کم جان به سمت ماهور رفت.

-ماهور...-

ماهور بدون اینکه نگاهی به سبحان بیاندازد سر تکان داد.
مداد را روی کاغذ بی هدف کشید.

سبحان دست گل لاله را روی میز گذاشت.
خم شد روی میز.

-نمی خوای نگاهش کنی؟!

#پارت ۲۸۸

ماه‌ور بی حوصله سر برگرداند.
دست گل لاله سرخ رنگی مقابلش بود و بوی خوشش
مشامش را پر کرد.

لبخندی محو زد.
دست رویشان کشید.

سبحان که توجه ماه‌ور را دید خیره شد به دخترک.

-خوشت اومد؟! برای معذرت خواهی خوبه؟!

ماه‌ور تپله‌های خسته‌اش را به سمت سبحان کشاند.

سبحان صاف ایستاد.

در این چند ساعت انقدر خود را سرزنش کرده بود که برای
معذرت خواهی تنها همین راه به فکرش رسیده بود.

ماهور بالاخره دهان باز کرد.

-خوبه...ممنون!

سبحان منتظر به لب های ماهور زل زد.
منتظر بود بگوید که بخشیده اش!
یا حتی کلمه ای که این قلب بی نوایش را آرام کند.

اما ماهور سر سنگین از پشت میز بلند شد.

سبحان عقب تر رفت.

-منتظر نمون...بریم واسه غذا!

ماهور سرسنگین گفت و به سمت کمد رفت.
شومیز آبی رنگی برداشت.

تا خواست به سمت سرویس برود سبحان صدایش کرد.

-بمون...من میرم بیرون منتظرت هستم.

ماهور سر پایین انداخت.
حتی دلش نمی خواست صدایش را بشنود.

حداقل الان سبحان و شخصیت تند خویش را شناخته
بود.

لباس هایش را عوض کرد.

می دانست ترنم و پدرش مادرش هم پایین برای شام دعوت هستند.

پس بهتر بود قوی باشد تا ناراحت.

از در که بیرون رفت سبحان از دیوار فاصله گرفت.

-ناراحت نباش!

#پارت ۲۸۹

ماهور دست به کمر با نگاهی از سر تا پای سبحان به او فهماند که اصلا حرف هایش مهم نیست.

ماهور به حدی شخصیتش را زیر پا دیده بود که دوست داشت خودش را خفه کند.

این چه زندگی نکبت باری بود!

با قدم های آرام از پله ها پایین رفت.
به پاگرد که رسید صدای بلند حاجی را شنید.

-به به عروس...

ماهور لبخند ظاهری روی لب هایش نشانده.
سبحان کنارش قرار گرفت.

ماهور اما به سالن نگاه کرد که هایکا درست روبه رویش
کنار ترنم نشسته بود.
سر بالا گرفته لحنش را پر کرد از خونسردی.

-چطورید؟! دیر نکردیم که؟!!

حاجی با تحسین سر تکان داد.

خانم بزرگ با اخمانی درهم از آشپزخانه خارج شد.

-نه دیر نشده...بفرمایید...میز حاضره.

ماهوری تفاوت به هایکا و نگاه نگرانش همراه با سبحان وارد آشپزخانه شد.

روی صندلی که نشست بوی لیمو امانی دهانش را آب انداخت.

ترشی کلمی که روبه رویش بود بدتر.

باعث شد برقی در چشمانش بشیند.

پدر مادر ترنم آدم های خوبی بودند! برخلاف دخترشان که بد مرموز بود.

سبحان ظرف ماهور را از برنج پر کرد.

ماهور تشکری زیر لب کرد و با سری پایین افتاده شروع کرد به خوردن.

-حالت خوبه عزیزم؟! رنگ روت پریده بوت...-

پنج دقیقه نگذشته بود که غذایشان را شروع کرده بودند. پنج دقیقه ای که باعث شد صبر مادر ترنم طاق بشود و حرف بزند.

نیم نگاهی به مادر ترنم انداخت.

-خوبم ممنون...-

خانم بزرگ با کنایه رو به مادر ترنم کرد.

-فقط نگرانش میمونه واسه بچم...-

#پارت ۲۹۰

ماهور با تمسخر به خانم بزرگ نگاه کرد.
کار خدا بود که همین حالا هر چه از دهانش در می آید را
نمی گفت.

هایکا با اخم های درهم قاشق را فشرد.
از اینکه ماهور تحقیر بشود خوشش نمی آمد.

سبحان سر کج کرد و جواب مادرش را داد.

-اشتباه از من بود مامان...

ماهور با بهت به سمت سبحان برگشت.

این پسر- از غرورش می گذشت اما نمی خواست ماهر
اذیت بشود.

ترنم که اوضاع را درهم دید سریع پرسید:

-خب...خب کی می خواهید بیاید کمک ما برای چیدن
خونمون؟!

ماهور نیشخندی زد.
لب های رژ خورده اش را تکان داد.

-عزیزم ما فعلا درگیریه کار دیگه اییم...ایشالله برای
بعدش کمکتون می کنیم.

سبحان هم با سر تایید کرد.
حاجی دستمال را دور دهانش کشید.

-بابا جان...

ماهور که درست دو صندلی با حاجی فاصله داشت
نگاهش را به حاجی داد.

چین و چروک دور چشمانش عجیب این مرد را پرابهت
می ساخت.

-سبحان گفته بود که دوست داری کار کنی!

ماهور لب های با بهت از هم فاصله گرفت.
سبحان تا چه حد بود او فکر می کرد؟!

چرا این پسر را جدی نمی گرفت؟!
سبحان هم به تایید پدرش با صدای آرامی جواب داد.

-آره دوست داره...طراحی هاش عالیه...

ماهور لبخندش به ناکجاآباد رفت.
حس خوبی که در قلبش نشسته بود باعث شد با ذوق
خرف بزند.

-اگر ماری باشه بشه انجامش داد که اره...مشخصه
حاجی از پشت عینکش به هایکایی خیره شد که با تعجب
به مهور زل زده بود.

لیوان آب را جلوی خانم بزرگ گرفت و همانطور جواب
ماهور را داد.

-چرا که نه...طراح از تو بهتری تونیم از کجا پیدا کنیم! اما
باید اولش با هایکا هماهنگ کنی.

هایکا نگاهش را دزدید.

#پارت ۲۹۱

اما ماهور با ذوق سر تکان داد.

هر طور شده باید در این کار موفق بشود.

از خانه نشستن خسته شده بود.

سبحان بی حواس دست روی دستانش گذاشت.

ماهور یک آن یخ کرد.

نامحسوس دستش را کشید.

سبحان از اینکه پدرش انقدر از این مسئله استقبال کرده

راضی سر به سمت ماهور آورد.

-با طراح های شرکت توافق کردیم!

پدر ترنم که از وقتی ماهور را دیده بود از این همه غرور لذت برده بود در بحث دخالت کرد.

-آفرین حاجی...مشخصه عروست رو خیلی دوست داری که می خواهی موفق بشه.

ماهورتای ابرویش بالا رفت.
گاهی اوقات از اینکه کنار آنها زندگی می کرد خوشحال بود.

گاهی وقت هاهم به شدت سختش بود!
البته اگر وجود هایکا را نادیده بگیرد همه چیز خوب بود.

تا اتمام غذا خانم بزرگ حرفی نزد.
ماهور سرخوش تر از غروبی که ظهرش شده بود ماگ قهوه دوست داشتنیش را برداشت.

از ساختمان بیرون آمده بود.

با ریوش آبی رنگش در برابر سرمای هوا که جاننش را احاطه کرده بود قدم برمی داشت.

بخار قهوه از سرمای هوا ناپدید می شد.
تيله هایش به سمت درختان نارنج رفت.
بوی خوششان باعث شد ماهور به همان سمت گام بردارد.

کنار درخت بلند قدی متوقف شد.
تاریکی را دوست داشت! همیشه شبی را که ماه روشنش کند را می پسندید.

صدای خنده جمعی که داخل خانه بودند تا همینجایی که ایستاده بود می آمد.

-ماهور..ماهور اینور نگاه کن!

#پارت ۲۹۲

ماهور با تعجب در تاریکی به سایه ای خیره شد.
صدا صدای هایکا بود.

اما نمی دانست کجا پنهان شده!

هایکا تنش را تکان داد.
قدمی جلو گذاشت که مقابلش دیدمان ماهور قرار گرفت.

ماهور نفس عصبی کشید.
همانطور که ماگ قهوه را طوری نگه می داشت که روی
پاهایش نریزد جلو رفت.

-چی می گی هایکا؟! الان برای چی اومدی اینجا؟

هایکا زل زد در تيله های ماهور.
فهمیده بود که عجیب این چند وقت ماهور عصبی است.

آرام زمزمه کرد:

-داد نزن ماهور...نگرانت شدم.

ماهور زبان در دهان چرخاند.
لب روی هم فشرد تا هر چه از دهان در می آید را به هایکا
نگوید.

در یک قدمی هایکا ایستاده بود.
دمانده گفت:

-هایکا انقدر نیا نزدیک من...چرا متوجه نمی شی؟!

هایکا پوزخندی زد.

برگ درخت را که جلوی دیدش را گرفته بود کنار زد.
چشم ریز کرد.

-از کسی می ترسی مگه؟! بیام نزدیک چی می شه؟

ماهور به گوش هایش شک کرد.

هایکا بدجور به سرش زده بود که دیوانه اش کند.

ماهور به سیم آخر می رسید همه جا را آتش می کشید.

-هایکا...بین ظهرم بهت گفتم دیگه مثل قبل هیچی
نمیشه، پس انتظار نداشته باش برای منم عادی باش
وجود تو کنارم.

هایکا دست داخل جیب شلوار جینش سوق داد.
اخمی روی چهره اش نشست.

-من دنبالت نیستم ماهور...فقط خواستم ببینم سبحان...

ادامه حرفش را ناتمام گذاشت.
عصبی عقب عقب رفت.
ماهور همانطور بی حرف خیره اش شد.

با نفرت شاید...او بود که آن دو را به اینجا رسانده بود!

#پارت ۲۹۳

-امروز می خوام بریم بیرون؟!

ماهور ملافه را از روی خودش کنار زد.
آفتاب داخل اتاق افتاده بود و گرمش شده بود.

سبحان کنار تخت ایستاده بود و نگاهش می کرد.
ماهور دستی به سرش کشید.

-نه بابا... کجا بریم؟! تو برو از کارت زن...

سبحان کوتاه آمده عقب تر رفت.
ماهور با سردرد بدی ایستاد.

تا خواست قدم از قدم بردارد سرش گیج رفت.

چشم هایش درد می کرد! می سوخت...معه اش بهم می پیچید و باعث شد تنش سست بشود.

دست که به دیوار گرفت سبحان به طرفش برگشت.
با وحشت کمر بندش را روی فرش انداخت.

-چی شد؟!

ماهور با درد لبش را میان دندانش گرفت.
سبحان دست روی شانه هایش گذاشت.

-خوبی ماهور؟!

ماهور آرام زمزمه کرد: @Vip Roman

-نه همش...معه ام بهم می پیچه!

حرارت تنش به شدت بالا بود.

سبحان نگران کمکش کرد روی تخت بشیند.
با استرس گفت:

-صبر کن لباس بپوشمت می برمت دکتر...

ماهور لب به اعتراض باز کرد که سبحان نه بلندی گفت.
دست ریو پیشانیش گذاشت.

سبحان پالتو بلند فیروزه ای رنگی همراه با شال برایش
آورد.

ماهور با وجود گرفتگی عضلاتش توانست پالتو را تن بزند.

ماهور معذب سعی مرد خودش بلند بشود.

اما نمی توانست...انگار تمام بدنش دست به دست هم داده بودند که کار نکند!

سبحان که تلاش دخترک را دید دست روی آرنجش گذاشت.

آرام تن نحیف ماهور را بلند کرد.

ماهور هر لحظه رنگ پریده تر می شد.

سبحان کمکش کرد تا پایین قدم بردارد.

خانم بزرگ همراهشان تا پله آخر با نگرانی آمد.

-بزار به علی بگم ماشین رو روشن کنه...

خانم بزرگ به سمت در رفت.

ماهور از میان دید تارش تشخیص داد که کسی— به جز خودش و سبحان داخل خانه نیست.

بوی بدی...بوی بدی آزارش می داد.

#پارت ۲۹۴

سبحان آرام آرام تن ماهور با خودش هم قدم کرد.
در خانه را که باز شد ماهور از سرمای هینی گفت.

سبحان اما بی حواس داد کشید:

-چی شد پس ماشین؟!

علی پر سرعت ماشین را جلوی پله های ورودی پارک کرد.
خانم بزرگ با استرس گفت:

-برای چی اینطوری شده؟!رنگ به رو نداره که این...

سبحان بی حرف تن مهور را روی صندلی های عقب گذاشت.

ماهور بی جان سرش را به تکیه گاه چسباند.

چشمانش نای باز ماندن نداشتن.

خانم بزرگ بعد از پوشیدن مانتو بلندی کنارش جای گرفت.

سبحان با سرعت از باغ خارج شد.

چندین بار نگاه سنگینش از آینه روی مهور افتاد.

ای کاش زنگ می زد اورژانس!

لعنتی بلندبفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

خانم بزرگ چند بار دست روی پیشانی مهور گذاشت.

از داغیش جا خرده گفت:

-سریع برو سبحان...از هوش میره الان.

طوری در وسط محوطه بیمارستان پارک کرد که خانم
بزرگ به جلو پرت شد.

سبحان بدون اینکه در ماشین را ببندد به سمت اورژانس
دوید.

چشمش که به اولین پرستار خرد و گفت:

-سریع بیاید اورژانسی دارم...

پرستار برگه های دستش را روی پذیرش گذاشت.
همراه با پرستار دیگری برانکارد را به بیرون هل داد.

سبحان انقدر نگران ماهور بود که یادش رفت امروز
چندمین بار است به دخترک دست می زند!
دستی زیر پای ماهور و دستی زیر گردنش گذاشت.

پرستار تخت را درست کنار ماشین نگه داشت.
سبحان تن ماهور را روی تخت گذاشت.

پرستار کمر بند را در قفلش زد و اخطار داد:

-شما بمونید عقب...آروم هل بدید....

سبحان همراه با برانکارد وارد اورژانس شد.

پرستار نام دکتری را بلند داد زد.

تخت را داخل اتاقی بردند و به سبحان اجازه ورود ندادند.

-بزار منم پیام...اه لعنتی...

خانم بزرگ دستی به روسری سرش کشید.

#پارت ۲۹۵

صبحان یک ساعت تمام با استرس طول عرض راه رو را طی کرد.

دستی به پشت گردنش کشید.

زیر لب هر چه از دهانش درمی آمد به خود گفت.

او که می دانست ماهور باردار است اما باز دیروز...

خانم بزرگ دست روی شانه های پسرش گذاشت.

-نگران نباش...خوبه فقط فشار اومده پایین...

پرستار که از اتاق بیرون آمد سبحان سریع به سمتش رفت.

با نگرانی پرسید:

-ماهور خوبه؟! بهوش اومد؟

پرستار با اخم های درهمی از سر تا پای سبحان را نگاه کرد.

-آرامبخش زدیم بهشون... برای چی انقدر فشارشون پایین بود؟! می دونید وقدر برای بچه خطر داره؟

سبحان قلبش یک لحظه ایست کرد.

خانم بزرگ اما به گوش های خودش شک داشت.

جلو رفت و با تعجب گفت:

-بچه؟!

پرستار دستی به مقنعه نامرتبش کشید.
رسمی گفت:

-نمی دونستید خانمتون بارداره؟!

سبحان نامحسوس به مادرش نگاهی کرد.
سر به بالا پایین تکان داد.

خانم بزرگ با خوشحالی دست روی دهانش گذاشت.

-تبریک میگم...اما بیشتر مراقب باشید...همسرتون فشارش خیلی پایین بود! بهشون آرامبخش و سرم زدیم، تموم شد میتونید ببریدشون.

سبحان دست هایش کنارش افتاد.
خانم بزرگ با خوشحالی پسرش را درآغوشش گرفت.

-مبارکه...قدمش ایشالله خوب باشه!وای خدا...پدر شدی
سبحان

سبحان لبخندی ظاهری زد.
الان فقط حال ماهور برایش اهمیت داشت.

#پارت ۲۹۶

خانم بزرگ اولین کاری که کرد این بود که با پدر سبحان
تماس گرفت.

سبحان منتظر پشت در ایستاده بود.

دکتر و پرستار داخل اتاق ماهور بودند.

خانم بزرگ با ذوق به حاجی گفت که ماهور باردار است.

ماهور دست روی چشم هایش گذاشته بود.

هنوز هم سردرد داشت.

پرستار بعد از ویتامین از اتاق بیرون رفت.

سبحان که داخل شد سریع با لحن آرامی گفت:

-مامان فهمید...خوبی؟!

ماهور دست از روی چشم هایش برداشت.

نگاه نگرانی به سبحان انداخت.

-خوبم...دیگه وقتش بود بفهمن!

سبحان جلوتر آمد! کنار تخت ماهور ایستاد...

کمی دست دست کرد اما بالاخره بعد از جان کندن زمزمه کرد:

-بخاطر دیروز اینطوری شدی؟!!

ماه‌ور با نفس عمیقی جواب داد.

-نه... احتمالاً فشارم افتاده... دیروز هم رفتم بیرون حالم بد شده بود.

لحن ماه‌ور پر بود از خستگی.
اگر کسی به تنش کوبیده بود که آنقدر در می کرد.

سبحان تا خواست حرف بزند خانم بزرگ داخل شد.
با خوشحالی سمت عروزش آمد.

-خدا مارو دوست داره که نوه دارمون کرد! خدای شکر
که سبحانم پدر شد...

خانم بزرگ بدون اینکه حواسش باشد ماهور با اخم
نگاهش می کند گفت:

-بابات گفت باید گوسفند قربونی کنیم...

سبحان خیره به ماهوری که سعی می کرد نیم خیز بشود
جواب داد.

-ماهور مرخص بشه... بعد!

#پارت ۲۹۷

ماهور جلوی در بزرگ آهنی ایستاده بود.

خدمتکارهای عمارت به همراه حاج آقا و خانم بزرگ برای قربانی کردن گوسفندی جلوی پاهایش منتظر بودند.

ماهور با حس بدی به سبحان تکیه داد.
سبحان نگاه خاصش را پنهان کرد که کار دست خودش ندهد.

خون که روی پاهایش ریخت با چهره ای درهم سر برگرداند.

حاج آقا جلو آمد و پیشانی ماهور را بوسید.

لبخند واقعی روی لب هایشان بدجور خودنمایی می کرد.
ماهور تشکری کرد.

تا داخل اتاق شد معده اش بهم پیچید.
دست روی دهانش گذاشت و به سمت سرویس دوید.

در را محکم بست.

آبی به صورتش زد و خیره به خودش آینه لب زد:

-همه چیز...تموم شد!

نمی داند چرا اما انگار که حالا همه فهمیده بودند باردار
است انگار حس بدی در قلبش جریان یافته بود!

دلش نمی خواست حتی قیافه هایکا را با ناامیدی ببیند.

قطره اشکی از گوشه چشمانش پایین ریخت.

در این همه بدی چطور کودکش را بزرگ می کرد؟!

با دروغ بزرگ کردن که فایده ای نداشت!

کودکش باید به کسی پدر می گفت که پدر واقعیش نبود.

صدای زنگ موبایلش باعث شد از سرزنش کردن خودش دست بردارد.

بیرون آمد و با چند قدم خودش را به تخت رساند.
چشمش که به نام آوا افتاد لبخندی زد.

-سلام...خوبی؟!

ماهور دستی دور لب هایش کشید.
آرام گفت:

-نه اصلا، تو خوبی؟!

صدای آوا پر شد از نگرانی!

پرسید:

-چرا؟! چته... باز اون مرتیکه اذیت کرده؟! چرا نمی ذاری
بیام بکوبم به او فک زاویه دارش؟

ماهور بعد از این همه غم دقیقا به همچین آدمی نیاز
داشت.

بی فکر گفت:

-میای اینجا ببینمت؟!

#پارت ۲۹۸

آوا قرار بود تا یک ساعت دیگر به عمارت بیاید.
ماهور هم دل تو دلش نبود!

اصلا به سرش زده بود به هایکا همه چیز بگوید.

از اتاق بیرون رفت میان راه متوقف شد.

این پا آن پا کردنش از استرس بود!

دستی به کراپ تنش کشید.

باید کاری می کرد تا هایکا نفهمد که او باردار است.

توان اینکه در آن تپله های سیاه رنگ دروغ بگوید را
نداشت.

صدای باز شدن در که آمد به میله پله چسبید.

انگشت داخل دهانش برد.

منتظر...منتظر بمون!

صدای قدم های آرام کسی که آمد با بهت سر کج کرد.

هایکا همانطور که خیره بود به صفحه موبایلش در حال بالا آمدن بود.

وای آرامی گفت.

تا خواست به سمت اتاق برود هایکا داخل راه رو شد.

بزاق دهانش را به سختی پایین داد.

تيله های با تعجب هایکا مقابلش بود و نمی دانست او می داند یا نه...

-چیزی شده؟! چرا نمی ری کنار؟

هایکا دست جلوی ماهور مات شده تکان داد.

-نه...نه...بیا برو...

هایکا چشم ریز کرد! نیشخندی به حالت گیج ماهر زد و گفت:

-چی شده باز تو لکنت گرفتی؟! رنگ روتم که پریده...

ماهور به آنی چشمانش قفل تیله های براق هایکا شد.
دل اینکه به این مرد بگوید را داشت؟!

الان که بدون دعوا و نزدیکی بودند می توانست از واقعیت ها بگوید؟!

-چگونه شما امروز؟! یکی از خوشحالی داره بال
درمیاره... حاجی کار رو تعطیل می کنه تو داری تو دنیا
خودت سیر می کنی!

#پارت ۲۹۹

آوا قرار بود تا یک ساعت دیگر به عمارت بیاید.

ماهور هم دل تو دلش نبود!

اصلا به سرش زده بود به هایکا همه چیز بگوید.

از اتاق بیرون رفت میان راه متوقف شد.

این پا آن پا کردنش از استرس بود!

دستی به کراپ تنش کشید.

باید کاری می کرد تا هایکا نفهمد که او باردار است.

توان اینکه در آن تيله هاى سياه رنگ دروغ بگويد را
نداشت.

صدای باز شدن در که آمد به میله پله چسبید.
انگشت داخل دهانش برد.

منتظر...منتظر بمون!

صدای قدم های آرام کسی که آمد با بهت سر کج کرد.

هایکا همانطور که خیره بود به صفحه موبایلش در حال
بالا آمدن بود.

وای آرامی گفت.
تا خواست به سمت اتاق برود هایکا داخل راه رو شد.

بزاق دهانش را به سختی پایین داد.

تيله هاى با تعجب هايكا مقابلش بود و نمى دانست او مى داند يا نه...

-چيزى شده؟! چرا نمى رى کنار؟

هايكا دست جلوى ماهور مات شده تكان داد.

-نه...نه...بيا برو...

هايكا چشم ريز كرد! نيشخندى به حالت گيج ماهور زد و گفت:

-چى شده باز تو لکنت گرفتي؟! رنگ روتم که پریده...

ماه‌ور به آنی چشمانش قفل تیله های براق هایکا شد.
دل اینکه به این مرد بگوید را داشت؟!!

الان که بدون دعوا و نزدیکی بودند می توانست از واقعیت
ها بگوید؟!!

-چگونه شما امروز؟! یکی از خوشحالی داره بال
درمیاره... حاجی کار رو تعطیل می کنه تو داری تو دنیا
خودت سیر می کنی!

ماه‌ور محکم پلک باز بسته کرد.
قلبش آنچنان به شینه می کوبید که حتی امان نفس
کشیدن هم نمی داد.

-من... ما... یعنی به خاطر من

-ماه‌ور خانم... دوستتون اومدن!

#پارت ۳۰۰

ماهور انگار بال درآورد که به سمت پله ها رفت.
هایکا با تعجب از سرتاپای دخترک را بررسی کرد!

با تاسف سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

آوا با دسته گل بزرگی کنار در سفید رنگ ایستاده بود.
تا ماهور را دید به سمتش رفت و با دلتنگی در آغوشش گرفت.

ماهور با صدای کمی کنار گوش آوا گفت:

-همه فهمیدن آوا... بیا بریم بالا!

آوا مردمک هایش با نگرانی در حدقه چرخید.

دسته گل را به دختر جوانی داد.

با کنجکاوی پرسید:

-بقیشون کجان؟!-

ماهور مچ دست ظریف آوا را گرفت و با خودش کشاند.

داخل اتاق که شدن سریع دست روی بینش گذاشت و گفت:

-هایکا تو اتاقش...بلند حرف زن!

آوا دست به کمر نگاهش کرد.

ماهور اما با احتیاط در را بست.

کار دل بود دیگر! هر چقدر هم پای غرور وسط باشد باز
ساز خودش را می زد.

آوا با تاسف گفت:

-بدبخت اومدی ور دلش؟! -

ماهور سر تکان داد و بلاخره وقت کرد که درست و حسابی
ماهور را ببیند.

-اتاق سبحان اینجا بود... ببخش اصلا وقت نکردم پرسم
ویزی می خوای یا نه!

آوا نیشخندی زد.

کیف سفید رنگش را روی آینه کنسول گذاشت.

- نه بابا... بگو ورا انقدر وحشی- شدی! خوب فهمیده باشن
چیه مگه؟!

آوا به سمت تخت دو نفره ماهور رفت و با حالت متفکری
گفت:

- کار خداست سبحان اینجا کارت رو یکسره نمی کنه
نه؟! آی آی بچه اصلا

#پارت ۱۰۳

ماهور چی بلندی گفت.
زبان در دهان چرخاند تا هر چه از دهانش در می آید را بار
آوا نکند.

آوا با سرخوشی روی تخت افتاد.
با حسرت گفت:

-یه تخت اینطوری می خواستم با شوهرم...روش بخوابم و
باهاش تا صبح عشق بازی کنم! آخ خدا چرا یه مرد
اینطوری به ما نمی دی؟!

ماهور دست رو پیشانیش گذاشت.
مدام خیس می شد از گرما!

آوا نیمنگاهی یه ماهور آشفته کرد.

-بگو چی شده دیگه!

ماهور جلو رفت و کنار آوا نشست.
سر پایین انداخت.
سعی می کرد بغض گلویش را پایین بفرستد اما نمی شد.

-هایکا بفهمه چی؟!

آوا دست روی شانه هایش گذاشت.

-خب بفهمه چی می شه مگه؟!

ماهور نفس کلافه اش را آرام بیرون داد.

آوا نوچ بلندی گفت.

سر به چپ و راست تکان داد و با لحن زیرکی گفت:

-وای وای...تو چرا دست از این هایکا برنمی داری؟! الان ازدواج کردی...

ماهور آرام نالید:

-چه می دونم! می ترسم بفهمه شک کنه...

آوا تا خواست حرفی بزنی در اتاق باز شد.
هیبت بزرگ سبحان جلوی در که نمایان شد ماهر پلک
بست.

دست روی قلب تپنده اش گذاشت.

-سلام...خوش اومدید! نمی دونستم داخل اتاق دارید
حرف می زنید.

ماهور ایستاد.

آوا ابروهایش از لفظ قلم حرف زدن سبحان بالا رفت.

-مشکلی نیست.

#پارت ۳۰۲

سبحان همراه با بسته بزرگی داخل اتاق شد و در را بست.
ماهور خیره به بسته گفت:

-چیه اون؟!

سبحان نیشخندش را حفظ کرد.
این روزها به این فکر بود که بیشتر ماهور را خوشحال کند.

حتی برای سفر برنامه ریزی کرده بود!

برخلاف چند روز قبل که تصمیم داشت ماهور کار کند
حالا میخواست تفریحی برای خودشان در نظر بگیرد.

بسته ی قاب عکس ها را روی میز گذاشت.
ماهو ر نیم نگاهی به آوای ساکت انداخت.

این دختر خیلی زود رنگ عوض می کرد!
سبحان دستی به بند ساعتش کشید تا بازش کند.
همانطور گفت:

-نمی تونم بگم...چیزی خوردید؟! بگم یه چیزی
بیارن...خودمم می خوام برم حموم...

ماهو ر اخمی کرد.
لبانش را موشکافانه چرخاند.

آوا دوباره روی تشک نشست و راحت تر شالش را از روی
سرش انداخت.

سبحان بدون اینکه حرفی بزند داخل حمام شد.

ماهور اما دلش می خواست بداند در آن جعبه رنگی چیست!

کنار آوا نشست و سر روی شانه هایش گذاشت.
عصاب درشت و حسابی نداشت.

این چه وضع زندگی کردن بود که هر جایش را می گرفت
یک طرفش بیرون می زد؟!!

آوا دست روی دست های ماهور گذاشت.
با صدای آرامی گفت:

-بذار بقیه بهش بگن...بلاخره باید باهاش کنار بیاد...

ماهور بدون اینکه متوجه بشود قطره اشکانش روان شدند
گفت:

-من هایکا رو می شناسم...همونقدرم که میگن پسر- حاجی
سر به زیر همونقدر هم کله خرابه!

هیچ کس جز ماهور عمق این ماجرا متوجه نمی شد.

غرور در این احساس های مزخرف دست و پا می زد.

اصلا کی این همه خودخواه شد که به پدر کودکش نگوید
بچه دار شده است؟!

#پارت ۳۰۳

تا شام آوا هر چقدر با او درد دل کرد بیشتر پشیمان می
شد.

اشتباه هم همین بود.

این پشیمانی به هیچ وجه قابل جبران نبود.
بعد از رفتن آوا به سمت آن جعبه رنگی رفت.

تا خواست جعبه را باز کند در اتاق باز شد.

سبحان با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
لبخندی زد.

-می بینم که فضول شدی بانو!

ماهور لبخند مصلحتیش را به اجبار حفظ کرد.
عجیب حالش بد بود!

با خودش که کنار نمی آمد هیچ باید جواب هایکا سبحان
هم برای هر تصمیمش می داد.

چند قدم عقب رفت.
خیره به تیله های براق سبحان گفت:

-چرا میگی نبینمش؟!-

سبحان دست به کمر نگاهش کرد.
زبان در دهانش چرخاند.

نگاه خسته ماهور متعجبش کرده بود اما نپرسید.

-دیگه سوپرایزم رو خراب نکن! الانم وقت شام عزیزم...-

ماهور با حرص ادایش را در آورد.

همیشه کنجکاوی کار دستش می داد!

درست مثل آن روزی که با به اتاق رفتن هایکا گیر افتاده بود.

لباس هایش را عوض کرد.
عظرا برداشت چندین باری به گردنش زد.

بعد از پایین آمدن بوی خورشت قرمه سبزی گرسنه تراش کرد.

#پارت ۳۰۴

نگاهش را داخل سالن چرخاند.
چند دقیقه نگذشت که صدای داد بلند هایکا را شنید.

با اخم های درهم به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

تو قاب پنجره که ایستاد خون روان روی سرامیک باعث شد چشم هایش با بهت در حدقه بچرخد.

کف دست هایکا به شدت برید شده بود.
خانم بزرگ با ترس جلو رفت و داد کشید:

-یه چیزی بیارید ببندم دستش رو...چته هایکا؟!

نگاه به خون نشسته هایکا به دست هایش بود.
خانم بزرگ بی اینکه حواسش باشد ماهر جلوی در ایستاده گفت:

-من اگر می دونستم که بشونی داداشت بچه دار شده
اینکارو می کنی نمی گفتم!

ماهور بزاق دهانش را به سختی پایین فرستاد.
صدای نفس های حرصی هایکا ترسانده بودش.

از همین موضوع می ترسید!

از اینکه هایکا همان دیوانه لجبازی بشود که بدجور گرد و
خاک به پا می کند.

هایکا با درد نگاه از زمین گرفت.
چشمش که به ماهور افتاد ابروهایش با تعجب بالا رفت.
با نفرت نگاهی به شکم ماهور انداخت.

چشم های ریز شده و آتش نگاهش باعث شد ماهور قدمی
عقب برود.

انگار چیزی طلب دارد! حیف که ماهور ترسش اجازه هیچ
قدمی را به او نمی داد...

هایکا بی اینکه بگذارد مادرش دستش را باند پیچی کند قدم
به سمت در گذاشت.

نگاهش طوری جدی و سنگین بود که ماهور سر پایین
انداخت.

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.

-نیایید تو اتاقم!

بعد با قدم های محکمی از کنار ماهور گذر کرد.

خانم بزرگ ماهور را که جلوی در دید لب زد:

-بیا بشین... الان غذا حاضر می شه.

ماهور به تایید سر تکان داد.

دست های مشت شده و پلکش که مدام می پرید وخامت
اوضاعش را داد می زد.

اما بدون اینکه ظاهرش عوض بشود به سمت صندای ها
رفت.

#پارت ۳۰۵

سبحان تیشرتش را از تن درآورد.

عطری به گردنش زد و از آینه نگاهش به ماهور در فکر
فرو رفته افتاد.

-چی شده شما انقدر تو فکری عزیزم؟!

ماهور نیم نگاهی حواله سبحان کرد.

نمی داند چرا تصویر چشم های پر تنفر هایکا از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت.

-خوبم...فقط یکم درگیر حرف های آوام...

سبحان به سمت ماهور برگشت.
زبان در دهان چرخاند.

-چی گفته مگه؟

سبحان روی تشک کنار ماهور نشست.

دست روی ساعت دستش گذاشت.
باقفلش ورگفت:

-از سر میز شام به بعد همش تو خودتی! چند ساعت شده...

ماهور لبخندی زد.

این مرد همیشه نگرانش بود! حتی با اینکه از زندگی عاشقانه منع اش کرده بود.

-خسته شدم فقط یکم....

سبحان با محبت نگاهش کرد.

عشق نگاهش باعث شد ماهور گردن کج کند مقابل این مرد.

-تو چی؟ خوبی؟

سبحان نفس پر سوزی بیرون داد.

هر زمان که کنار ماهور می نشست ماهیچه تپنده اش
محکم به سینه می کوبید.

دلش می خواست از عشقش بگوید.

بلاخره که یک روزی باید از عشقش با ماهور سهم بشود.

-من تو عشق تو هر روز بزرگ شدم عزیزم! حال من هیچ
وقت با تو بد نیست.

ماهور لب هایش را بهم چسباند.

#پارت ۳۰۶

ماهور تا خواست حرفی بزند صدای زنگ موبایل سبحان
متوقفش کرد.

با تعجب نگاهی به صفحه انداخت.
چشمش که به نام دختری افتاد گفت:

-یه خانم داره بهت زنگ می زنه! سحر...

سبحان با سرعت دست به سمت پاتختی برد.
موبایل را خاموش کرد.

-دوستمه... تازه باهم آشنا شدیم!

ماهور ابی خیال سر تکان داد! اما لحن پر استرس سبحان
متحیرش کرده بود.

سبحان از جای برخاست.
نمی خواست درباره منشی تازه وارد شده بگوید.

از روابط خودش که خبر داشت.

ماهور لب باز کرد:

-می خوای امشب من رو کاناپه بخوابم؟! مشکلی ندارم
من...

سبحان بی حواس از کمد هودی نارنجی رنگ برداشت.
درحالی که می پوشید گفت:

-نه نمی خواد...تو راحت بخواب من برم بیرون کار دارم!

ماهور اخم هایش درهم تر شد.
رفتارهای عجیب سبحان آن هم در یک دقیقه شامه هر
کسی را تیز می کرد.

سبحان که از اتاق بیرون رفت از جای بلند شد.
سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.

سبحان با عجله سوار ماشینش شد.
ماه‌ور نفس کلافه اش را با صدا بیرون فرستاد.

برق را خاموش کرد.
تشنگی امانش نداد و باعث شد با روپوش از اتاق بیرون
برود.

ساکتی خانه آرامش بخش بود.
حداقل برای ماهوری که به شدت فکرش درگیر بود.
آرام آرام از پله ها بالا رفت.

مقابل در اتاق ایستاد.

چشم دوخت به در اتاق هایکا که چند ساعت بود از آن
صدای نمی آمد.

با تاسف داخل اتاق خودش شد.

#پارت ۳۰۷

بوی عطر خوشی که زیر بینی اش پیچید سر برگرداند.
صدای نفس های سنگین...

چشم های براقش بیشتر بیشتر باعث شد که بترسد.

با دیدن هایکا که درست پشتش ایستاده جیغی بلند کشید
که نصفش در دست های او خفه شد.

هایکا با خشم غرید:

-لال بمونی بهتره...

ماهور با چشم های خیس خیره اش شد.
هایکا گردنش را محکم از پشت گرفت.

چشم ریز کرد و پرسید:

-تو...تو با سبحان خوابیدی؟

ماهور کپ کرده از تقلا افتاد.

هایکا اما جدال فکر کردن به دخترک را نداد محکم به دیوار
کوبیدش.

بی ملاحظه تر به موهای ماهور چنگی زد.

دیوانگی! او حالا زیر یک سقف با کسی- که عاشقش بود
نفس می کشید.

اما... اما ها ولی ها اتفاق به مرز جنون رساندنش.

- گفتم با سبجان خوابیدی یا نه؟! تو از سبجان حامله
ای؟!

نیخشد ترسناک هایکا هر لحظه عمق می گرفت.
حتی نفس های کش دارش از حالش خبر می دادند.

ماهور دست روی دست هایکا گذاشت.

بزاق دهانش را به سختی پایی فرستاد.

از شدت شرم لب هایش بهم چسبیده بود.

-و...واسه چی...اومدی تو اتاق ما؟!

هایکا هه بلندی گفت.

تن ماهور را محکم تر تکان داد!

حالا اصلا حرف های او برایش اهمیتی نداشت.

ماهورش باردار بود! دختری که با ورودی به زندگی هایکا
گرد و خاک کرده بود حالا از کسی دیگر باردار بود؟!

مغزش گریخته بود.

قلبش آتش گرفته بود و روحش...روحش بود که انگار
قبول نمی کرد.

نزدیکی بیش از حدش ماهور را معذب کرده بود.

با لحن بدی زمزمه کرد:

-نمی خوای بگی عزیزم؟!

#پارت ۳۰۸

ماهور با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

از هایکا می ترسید! از هایکایی که بدجور کنترلش را از دست داده بود.

به سختی به تنش تکانی داد.

ابروهایش از کش عضلات صورتش بدجور درهم شده بود.

هایکا اما دوباره زمزمه کرد:

-جواب من بده ماهور...چیکاری کردی تو؟!

ماهور رو گرفت.

از همین مسئله می ترسید! جواب دروغ زمانی که حتی نمی توانست حرف بزند.

با صدای کمی لب زد:

-برو کنار هایکا...

هایکا محکم تکانی به تنش داد.

ماهور وحشت کرده به چشم های درشت شده و رگ برجسته شده گردنش نگاه کرد.

با ترس پرسید:

-من باید درباره خصوصی ترین مسئله م به تو جواب پس بدم مگه؟!

هایکا حرصی تک خنده اش را درست جلوی چهره دخترک رها کرد.

متوجه نمی شد این سوال برای چی آنقدر کشش داده!

خوردن چند پیک مستش نکرده بود اما مغزش را گرم چرا...

همین حالا ها بود که از سر خشم فریاد بزند یا جلوی پای دخترک زانو بزند و اشک بریزد.

قلدری کردن که اولین قدمش بود.

ماهور که سکوتش را دید با احتیاط دهان باز کرد:

-این... این چیزی که من نمی توانم آخ

فشار بیش از حد دست های هایکا روی مچ دستش بلاخره
آخش را درآورد.

هایکا با حرص نگاهش کرد.

ریمل پلک هایش حالا زیر چشمانش را سیاه کرده بودند.
دخترک چهره مناسب نداشت اما استرسش...

-من باتو شوخی ندارم ماهور تا نگی همینجا می مونم از
سبحان می پرسم!

#پارت ۳۰۹

ماهور ترسیده و بی حواس دست روی آرنج هایکا گذاشت.
نگاهش وحشت زده بود.

سر انگشتانش سرد و لرزان.
هایکا بی رحمانه منتظر جواب بود.

نفرت هر لحظه در وجودش زیادت‌ر می شد.

دخترک این مدت واقعا راه جدایی از او را با پرسش طی کرده.
صدایی از ماهور نشنید.

ترجیح داد غرورش را بیشتر از این خایمال نکند.

ریشخند صدا داری مقابل تپله های ماهور روی لبانش
نشست.

با تاسف سر به طرفین تکان داد.
گرمش بود.

-برات متاسفم ماهورا!

نگاه نکرد چهره ماهوری که تنش همچنان به دیوار
چسبیده بود را.
از اتاق بیرون آمد.

میان راه از سردرد و دیدی تار متوقف شد.
لعنتی به خودش فرستاد.

قدم های شکسته اش را به سمت اتاقش برداشت.
روی تشک نشست و خیره به بطری شامپاینش نوچی کرد.

نفس های خش دارش حال خرابش را نوید می داد.
موهایش را به بالا چنگ زد.

به تاج تخت چسبید و با صدای خش داری لب زد:

-لعنت بهت هایکا... از کی تا حالا تو شدی یه... لاشی؟!!

حرصی خندید.

انگار برای ماهور تنها یک مزاحم محسوب می شد.

نه یک عشق که چند ماه کنارش زندگی می کرد.

پاهاش را با تیک عصبی تکان داد.

صدای زنگ موبایلش روی عصابش بود.

قصدهی هم برابر جواب دادن نداشت.

خیسی پشت گردنش و گرمای مغزش عجیب حال هوایش

را تغییر داده بود.

رویا ها و هدف هایش همه تبدیل به نغرت شدند.
به ماهور حق نمی داد! نه دیگر انقدر که باردار بشود!

چند ساعت کلافه به در و دیوار نگاه کرد.
حتی حوصله نداست از این همه گرما بکاهد.

از جای برخاست.
تلو خوران با کمک دیوار به سمت اتاق رفت.
بوی عطرش همراه شده بود با بوی نفرت.

داخل حمام شد و بعد از اینکه لباس هایش را از تن درآورد
زیر دوش آب ایستاد.
قطرات سرد شلاقی عضلاتش را نرم کردند.

-نه...نه...اینجوری نمی شه! من هایکام...بازی نمی خورم.

#پارت ۳۱۰

از حمام که بیرون آمد صدای زنگ موبایلش نخست به سمت کاناپه راحتی کشاندش.

قدم هایش سست و بی عجله بود.
چشمش که به نام ترنم افتاد اخمی روی چهره اش نشست.

موبایل را روی بی صدا گذاشت.
موهایش را با حوله خشک کرد.

تیشرت سیاه رنگ گشادی به همراه شلوار کتان آبی رنگ روشنی به تن کرد.

عطرش را که روی مچ دست هایش زد به ساعت نیم نگاهی انداخت.

یک ساعت به شروع ساعت کاری مانده بود.

اما می خواست زودتر از خانه بیرون بزند.
موبایل را همراه با دستبند چرمی برداشت.

از پله ها بی صدا پایین آمد.
عمارت به آن بزرگی در سکوت کامل بود.

از پاگرد وردی که گذشت سرای هوای صبح اخمانش را
کورتر کرد.

به طرف پارکینگ که قدم برداشت پدرش درست روی
صندلی های راحتی در حال خواندن کتاب محبوبش نگاهش
کرد.

دست در جیب شلوار کتانش سوق داد.
پدرش کتاب را بی اینکه عجله ای کند روی میز گذاشت.

نگاهی به ساعت قدیمی اش کرد.

-زود نیست؟! -

هایکا پوزخندی روی لب هایش نشست.

متنفر بود از بی تفاوتی!

محکم چلک باز بسته کرد.

-این همه سال زندگی کردم بعد از این یک سال فهمیدم تو
زندگی من هر چقدر گذشته بی هدف بوده.

پدرش دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

مرگ ناصر زندگیشان را زیرو رو کرده بود.

ملافه نازک روی پاهانش دردمند نشانش می داد.

-گلایه نکن...خوشبختی برای همه ست.

هایکا زبان در دهان چرخاند.

هر چقدر فکر می کرد متوجه نمی شد چرا بعد از مرگ
ناصر تنها خودش بود که درگیر شده بود.

-سراغ من خیلی وقته اومده! اما انتخابش زیادی به دلم
نشسته.

حاجی از هوای مرطوب و بوی برگ نارنج عمیق نفس
کشید.

-می دونم از من ناراحتی!

هایکا با چشم های بی حس و خسته ای به محاسن پدرش
نگاه کرد.

#پارت ۳۱۱

قدمی جلو گذاشت.

از تاسف و درخواست های مکرر بی جواب متنفر بود.

از اینکه باید جور خانواده اش را می کشید.

سال ها درس خواند و کار کرد.

سال ها از درد یاقوت های تیز و براف زخمی شد.

تلاش کرد تا کمی حداقل کنی به چشم بیاید.

ناصر مه بود زندگی بر وقف مرداش بود.

کمتر به عمارت می آمد! بعد از ناصر انگار همه دست به

دست همه داده بودند تا مرگ او را هم ببینند.

- کار دارم پدر... مواظب باشید!

با چهره ای سنگین و بی حس از کنار پدرش گذشت.
نگاه پدرش شرمنده بود! درمانده بود.

اما فایده ای نداشت.
هایکا هر طرف زندگیش را جمع می کرد طرف دیگر با بتن
چسبانی به زمین می چسبید.

سوار ماشین که شد دوباره صفحه موبایلش روشن شد.
نام ترنم لبخند محوی لبانش را زاویه دار کرد.

این دختر هر چقدر هم عصبی و لجوج بود حداقل از
پشت خنجر نزده بود.

پایش را روی پدال گاز فشرد و از در بزرگ خانه رد شد.
صدای موزیک را زیاد کرد.

قصد داشت مسیر زندگیش را تغییر بدهد.
درست مانند ماهور! هایکا این چندماه پشیمانی و
شرمندگیش را گفته بود.

اما مثل اینکه کسی باورش نداشت.
خیره به پلاک جلوی ماشین همراه موزیک زیر لب خواند.
جلوی در کارگاه ماشین را پارک کرد.
داخل که شد روکلید برق همگانی را لمس کرد و کارگاه با
نور دیده شد.

هیچ یک از کارگران نیامده بودند.
هایکا له سمت دفتر کوچک ریاست رفت.

لباس های کارش را که پوشید با دستگاه تراش کاری داخل
کارگاه انگشترها شد.

جعله های بزرگ حاوی یاقوت و سنگ های گران قیمت
یاد چند سال قبل انداختش.
گذشته کمتر ناراحت می شد! کمتر عصبی می شد.

اما حالا فرق می کرد.
عشق ماهور و زندگی در گذر زمان زنیادی پیرش کرده بود.

#پارت ۳۱۲

صدای دستگاه روحش را جلا داد.
برش سنگ گران قیمت مقابلش حس خوبی در وجودش
نشانه بود.

تصویر چشم های ترسیده ماهور مقابل چشمانش بود.

هر بار که رد تیزی روی سنگ می زد حرف های ماهور هم
در ذهنش بادآوری می شد.

یاقوت سرخ رنگ حالا تبدیل شد به نگین درخشان
انگشتی که صاحبش را خشنود می کرد.

هابکا که سر بالا گرفت متوجه شد نیم ساعتی است
مشغول شده بود.

دستگاه را خاموش کرده روی میز بزرگ گذاشت.

خرده تراش ها را از روی لباس کارش تکاند.
به سمت پارچ آب رفت! بعد از خوردن آب دوباره مشغول
کار شد.

چند بعد از روی کاور و ژرنال عکس ها نگین انگشتی
دیگری ساخت.

عینک را از روی چشم هایش برداشت.

تا خواست سنگی دیگر بردارد در کارگاه باز شد.
نگاه تیزش به انتها اتاق رفت.

فرهاد درحالب که کیسه خوراکی هایش را روی میز می گذاشت با تعجل نگاهش کرد.

-چقدر زود اومدید؟! نکنه من خواب موندم؟! -

هایکا دست به کمر سر به بالا انداخت.
فرهاد جلوتر آمد خیره به نگین ها در جعبه ها با اشتیاق گفت:

-چقدر خوب شدند! انگار اصلا تراش نخوردند.

هایکا دست به سینه به کنار میز چهار کشویی چسبید.

سکوت این قسمت از کارگاه را زیاد دوست داشت.

تنها فرهاد مسئول این قسمت بود کسی- به اینجا رفت و آمد نداشت.

-امروز اینا رو بسپار به من...تو می تونی بری سنگای جدید رو بیاری!

فرهاد یاقوت آبی رنگ را داخل جعبه گذاشت.
به میز تکیه داد.

-اتفاقی افتاده؟! امروز می خواهید اینجا کار کنید؟

هایکا خونسرد چند لحظه سکوت کرد.
درگیری هاب ذهنیش که زیاد می شد تنش قفل می کرد.

نه می توانست حرف بزند نه فکر کند.
تنها در حسی ناشناخته پرت می شد و یادآوری می کرد.

ماهور ضربه سنگینی به او زده بود.
گرچند خیال واهی که داشت مقصر. این همه انتظاری جا
بود.

دخترک ازدواج کرده بود! با برادرش...
هایکا چرا فکر می کرد هر اتفاقی که ناگهانی در زندگیش رخ
می دهد قرار است کمکش کند دوباره ماهور را به دست
بیارد؟!

#پارت ۳۱۳

@Vip Roman

ماگ را روی میز گذاشت.
فرهاد با اصرار زیاد دستگاه برش دیگری آورده بود.

هایکا بعد از چند ساعت کاری وقفه به خودش استراحت داده بود.

زمان ناهار که شد فرهاد هم برای استراحت از اتاق بیرون رفت.

قهوه انرژی اش را بازگردانده بود.

دلش می خواست بدوئد.

تصمیمی آنی اش باعث شد که بعد از چند ثانیه بایستاد.

از اتاق که بیرون رفت چند کارگر نوجوان تازه استخدام شده بالا سر دستگاها مشغول یادگیری بودند.

لباس هایش را عوض کرد.

نیم نگاهی به موبایلش انداخت! ده تماس بی پاسخ.

اصلا یادش رفته بود امروز چه برنامه ای با ترنم داشته.

بی توجه به رگبار پیام های گلایه آمیز تند تایپ کرد:

-خارج از شهرم... فردا میام دنبالت برای کارای تالار.

موبایل را روی حالت پرواز گذاشت.

از کارگاه که بیرون آمد آفتاب و گرمایش اخمانش را درهم کرد.

عینک را زود روی چشم های گذاشت.

چندی بعد درحال چرخاند فرمان بود که آن یکی موبایل زنگ خورد.

این بار پدرش بود.

برایش مهم نبود! حداقل همین یک روز را فرصت داشت مانند نوجوان ها ناز کند.

از خانه مجردی خود ساکی از لباس ورزشی و چند خونگی برداشت.

سریع تر از آنچه که انتظارش را داشت در جاده بود.

از اتوبان با سرعت گذر کرد.

قصد داشت به مجتمع تفریحی که چندی قبل آمده بود برود.

ساعت سه بود که بلاخره مقابل مجتمع ماشین را خاموش کرد.

نفس عمیقی کشید.

دست روی پیشانیش گذاشت! نبض تند و مکرر شقیقه هایش امانش را بریده بود.

اما هنوز ادای روپا بودند را درمی آورد.

یکی از کلبه های تفریحی را درست مقابل چشمه کوچک
مصنوعی اجاره کرد.

اتاق کوچکی که تخت و یخچال کوچکش تنها دغدغه
هایکا بود.

روی تشک که نشست بلاخره موبایل را از حالت پرواز
درآورد.

متاسفانه امروز قصد جوال دادن به هیچکس را نداشت.

روی عکس پروفایل ماهور کلیک کرد.

لبخند روی لب هایش چهره اش را گرفته تر کرد.

دست دور گردن دوستش آوا انداخته بود.

موبایل را عصبی به کناری پرتاب کرد.

سکوت را دوست داشت.

تابلوی طبیعی از جنگل همین مکان توجه اش را جلب کرد.

نمی دانست ماهور در طراحی مهارت دارد.

انگار چند ماه زندگی فقط به این دلیل بوده که قلبش
دخترک را بپذیرد.

پلک هایش روی هم افتاد.

#پارت ۳۱۴

-چرا جواب نمی ده آخه...

ماهور نگاهش را نامحسوس به خانم بزرگ داد.
دو روز بود که از هایکا خبری نشده بود.

و متاسفانه تماس هیچ کس را هم جواب نمی داد.
خسته پا رو پا انداخت.

ترنم نگران همانطور ایستاده گفت:

-یعنی ممکنه بلایی سرش اومده باشه؟!

ماه‌ور با شنیدن حرف او بزاق دهانش را به سختی پایین داد.

صدایش از دهان بیرون نمی‌آمد.

صفحه دیگری از کتاب را باز کرد.

خیره به متنش که هیچ نمی‌فهمید به حرف‌های ترنم و خانم بزرگ گوش داد.

چهره‌اش به شدت درمانده بود.

نگران بود! می‌دانست هایکا دیگر نمی‌تواند تحمل کند.

ماه‌ور با باردار بودنش انگار ضربه آخر را هم به این مرد زده بود.

پدر سبحان با چهره ای آشفته از اتاقش بیرون آمد.
خانم بزرگ تلفن به دست جلو رفت.

-خبری نشد؟! -

شوهرش سر بالا گرفت.
بدون اینکه نگاهی به خانم بزرگ بیاندازد به ماهور خیره شد.

-ماهور جان با دوتا چایی بیا باغ...تنها!

بعد به سمت در ورودی رفت.
ماهور با تعجب سر تکان داد.
از جای برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

در طول راه آنقدر فکرش درگیر بود که به صدا کردن خانم
بزرگ توجه ای نکرد.

دوتا استکان چای با خرما داخل سینی گذاشت.
نگاه پخته حاج آقا همیشه وادارش می کرد جواب راست را
به او بدهد.

از خانه که بیرون زد با چشم دنبال حاج آقا گشت.
روی صندلی های راحتی که یافتش با احتیاط از پله ها
پایین رفت.

-بفرمائید...

#پارت ۳۱۵

سینی را روی میز گذاشت.
نگاه حاج آقا بالا آمد.

با لبخند به صندلی مقابلش اشاره کرد.

ماهور که متوجه شد روی صندلی نشست.
دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

-کاری با من دارید؟!

حاج آقا تسبیح و صلوات شمار دستش را روی میز گذاشت.
با صبوری نگاهش کرد.

نگاهش به قدری حرف داشت که ماهور تاب نگاه کرده به چشم هایش را نداشت.

-می دونی هایکا خیلی سختی کشید! تا شد هایکایی که نمی خواست...

لب هایش را به آرامی گاز گرفت.
با سر پایین افتاده به حرف های حاج آقا گوش داد.

-هایکا برای ازدواج با تو خودش رو باخت... با همه لج کرد
اما نه نگفت... که اگر می گفت حقش بود.

ماه‌ور یادش رفته بود.
تنها کسی که بعد از مرگ ناصر پشـتوانه اش بود هایکا بود.

کسی- که توانست جمع و جورش کند و کمی به پرهايش
پرواز را یاد بدهد.

-ترنم رو گذاشت کنار فکرش شد کار و زندگی تازه به دست
اومدش... من هر روز با چشم های خودم تلاشش رو می
دیدم ماهور

ماهور تا خواست حرف بزند حاج آقا دست جلویش گرفت.

از شدت شرم زبانش به سق دهانش چسبیده بود.

-بعد از طلاقتون بدتر شد...دیگه خودش رو جمع نکرد...می خواست خودش رو نابود کنه! با هر چی تا اینکه تو سبحان خواستید ازدواج کنید.

نگاه ماهور بالا آمد.

گرچند که توانایی شنیدن این حرف ها را نداشت اما نمی داند چه چیزی وادارش کرده بود به سکوت کردن.

-می دونی برای چی قبول کردم با سبحان ازدواج کنی؟!

ماهور با تعجبی نسبی سر به طرفین تکان داد.
حاج آقا استکان چایش را برداشت.

خیره به باغ و چمن هایش زمزمه کرد:

-چون من و مادرت خیلی وقته می دونیم که تو حامله ای!

#پارت ۳۱۶

ماهور مات شده به حاجی نگاه کرد.
زبان‌ش از کار افتاده بود.

این لحن و جمله آنقدر جدی بود که نتواند انکار و شکی
در آن باشد
مادرش می دانست؟!

بزاق دهانش را به سختی پایین فرستاد.
حاج آقا ظرف چینی خرما را تکانی داد.

دست دور یقه پیراهنش فرستاد و دکمه اول را باز کرد.

-فکر کردی اگر نمی دونستم از هایکا حامله ای می داشتم
با سبحان ازدواج کنی؟!

ماهور نگاهش را درمانده بالا کشاند.

ذهنش هنگ کرده بود.

هیچ راه حلی نداشت برای حرف زدن.

-پسر من عاشق بود...تو چی؟! تو از سر لجباز زندگی خودت
و این بچه رو نابود کرد؟

ماهور سر پایین انداخت! الحن سرزنش گر حاج آقا او را به
خود آورد.

فکر کردن کاری را حل نمی کرد! ماهر خیلی وقت است که
اشتباه کرده.

-هایکا که شنید نابود شد...می دونی خیلی مرده که نیومد
آبروت رو ببره.

ماهور بلاخره دهان باز کرد:

-می...می خواهید بهش بگید؟!

حاج آقا سکوت کرد! ماهور با ترس سرش را بالا کشید.

نگاهش هر گونه التماسی را القا می کرد.
قلبش از ترس درد می کرد.

-نه...تو و هایکا خیلی وقته که تموم شدید! این بچه نمی
تونه شمارو بهن برسونه.

ماه‌ور قطره اشکش را آرام پاک کرد.
خیالش کمی راحت شده بود.
دست هایش را مشت شده نگه داشته بود.

-اما دیگه اذیتش نکن ماه‌ور! اون اگر یک درصد بفهمه
همچین بدی در حقش کردی هیچکس رو نمی بخشه.

حاج آقا از جای برخواست.
همراه با عصای طرح کلاسیکش به سمت ساختمان
حرکت کرد.

ماه‌ور نگاهش را به درهای بسته بزرگ داد.
کابوس فهمیدن هایکا تا چه وقت همراهش بود؟!

نفسش بند آمد!
سبحان هم این چند وقت رفتارهای مشکوک و عجیبی
داشت.

#پارت ۳۱۷

نبود تا کمکش کند.

یا با کسی در حال حرف زدن بودی یا سرش در موبایلش!

صدای تق تق پاشنه های بلند نگاهش را از درها جدا کرد.

ترنم با قدم های محکمی به سمت آخر باغ می رفت.

کیف مارکش را بدون اینکه درش را چفت کند روی دوشش گذاشت.

ماهو رتا خواست از جای بلند بشود صدای ترنم متوقفش کرد.

-تو...-

سوالی به چهره اش خیره شد.
ترنم دست به سینه درحالی که اخم هایش را حفظ می مرد
از سرتا پای ماهور را بررسی کرد.

انگار داشت سبک سنگین می کرد برای حرف زدن.

-من چی؟! -

ترنم لب های رژ خرده اش را بهم مالید.
چشم هایش را با حالت خاصی روی ماهور زوم کرده بود.

کاملاً نفرت را حس می کرد.
اما بی توجه ایستاد! درحالی که سینی را برمی داشت گفت:

-مراقب باش...

پشت کرد که برود اما صدای ترنم باز متوقفش کرد.
از اینکه حرف های بقیه را گوش بدهد متنفر بود.

-تو می دونی هایکا کجاست؟!

ماهور همانطور پشت کرد زمزمه کرد:

-نه...اگر می دونستم می گفتم!

ترنم راضی نشده بوپ.

چشم دیدن این دختر را که نداشت هیچ دلش می خواست
نابودش کند.

با ورود ماهور به زندگیشان هایکا و خودش نابود شدند.
عشق نم نمکشان از بین رفت.

ماهور دیگر صبر نکرد به طرف ساختمان رفت.
قطرات باران که به موهایش برخورد کردند لبخندی
غمیگن زد.

نورهای طلایی رنگ ساختمان روشن شده بودند.
درهای ورودی را باز کرد.
خدمتکار جوانی سینی را از دستش گرفت.

-سبحان هم جواب نمیده... آخرش من از دست این دوتا
دق می کنم!

ماهور زنگ خطر حس می کرد.
سبحان آدم رفتن و خبر ندادن نبود! مشخص نیست چرا
چند وقت است آنقدر درگیر شده.

بی حرف از پله ها بالا رفت.

با خستگی داخل حمام شد و آب گرم را باز کرد.

-کی تموم می شه!

زمزمه ناامیدش را فقط خودش شنید.
لباس هایش را درآورد و داخل وان نشست.

برخورد آب گرم پوستش را شل کرد.

#پارت ۳۱۸

-چند وقتی نیستی...نگرانت شدن همه!

موبایل را از کنار گوشش فاصله داد.
از بس که سعید برایش روضه خوانده بود حالش بهم می خورد.

یک هفته بود که جواب هیچکس را نداده بود.
تمام مدت در همین اتاق چوبی گذرانده بود.

بعد از یک سال توانسته بود باز مانند هایکای گذشته کمی
فکر کند.

کمی خوش بگذارند و فارغ از خانواده خودش نگران زندگی
خودش باشد.

-بهشون نگو کجام...خودم فردا برمی گردم!

تنها برای پدرش پیامکی فرستاده بود.
خبر داده بود که ممسافرت رفته.

پدرش می دانست برای چی انقدر گرفته و ناراحت است.

قرار نبود به همین راحتی فراموس کند ماهور چه غلطی کرده است

چه بلایی سر قلب و وجودش آوردند!
همه ی اتفاقات به یادش می ماند...
تماس را که قطع کرد پنجره را بست.

خیره به ماگ قهوه سیا رنگ زمزمه کرد:

-وقت بازی کردن!

ماهور باید متوجه می شد تنها کسی که در این ماجرا اشتباه کرده هایکا نیست.

دخترک فکر کرده هایکا چون فکر می کند اشتباه کرده است دنبالش است.

نه بلکه هایکا چون ماهور را دوست داشت برای بدست آوردنش تلاش می کرد.
تیشرت را از تن درآورد.

حداقل این یک هفته توانسته بود با خود کنار بیاید.
قرار نیست با خودمختاری گند بزند به زندگی خودش!

حالا که کسی- به فکر قلب او نیست بهتر است او هم دست بردار برای نجات بقیه.
تند تند برای سعید تایپ کرد:

-می تونی برام یه کاری بکنی؟!

#پارت ۳۱۹

@Vip Roman

محکم ملافه را کشید.

سبحان هنوز هم خواب بود! چند روزی بود که سرما را نمی رفت.

آنقدر عصبی و کلافه بود که نمی شد با او حرف زد.

فوتی کشید! با صدای بلندی و لحن شاکی پرسید:

-چه خبره؟! این وضع چیه سبحان؟!

سبحان پلک های بسته اش را نیمه باز گذاشت.
موهای لختش را به بالا فرستاد.

-چی کار به کار من داری ماهور؟! میدخوام بخوابم...

ماهور با چشم های ریز شده ای به تیشرت سبحان نگاه کرد.

ملافه را بیشتر به سمت خودش کشید.

-یعنی چی؟! چرا نمیری سرکار؟!

سبحان با خستگی نیم خیز شد.
نگاهش را به ساعت داد.

-نمی خوام چند وقت کار کنم... باید یه موضوعی رو حل کنم ماهور... اما نمی تونم بهت بگم.

ماهور ابروهایش را نمایشی بالا داد.
فهمیده بود که خبری است اما می خواست بداند خطرناک است یا نه.

با وجود اینکه سبحان آدم خودمختاری هست به هچی وجه نمی شد به او و کارهایش اعتماد کرد.

-این موضوعی که می گی...ضرری هم داره؟!

سبحان از گرمای زیاد تیشرتش را کند.

ماهور با تعجب قدمی عقب رفت.

سبحان تیشرت سفید گشادش را بی حوصله به طرفی پرت کرد.

-برون الان ماهور...واقعا حوصله ندارم!

ماهور اما باورش نمی شد کسی- که مقابلش است سبحان است.

چندی بعد سبحان دوباره روی تخت درازکش شد.

درمانده وسط اتاق راه رفت.

نمی دانست چه خبر شده که از سر صبح همه در تکاپو هستند.

#پارت ۳۲۰

در تراس را با آرام ترین حرکت بست.
به سمت نرده های قهوه ای رنگ قدم برداشت.

از هوای خنک پلک هایش را محکم بست.
به پایین نگاه کرد.

-می داره میاد؟!

دست روی ابروهایش گذاشت و خاراند.
نمی دانست چه خبر شده که خدمتکارهای خانه به تکاپو
افتاده بودند.

نگاهش را به مرد جوانی که جعبه های شیرینی به دست
داشت داد.

بزاق دهانش را قورت داد!
عجیب هوس شیرینی کرده بود.

به خیال اینکه قرار است شیرینی خامه ای بخورد از تراس
بیرون رفت.

از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت.

-دارن میان؟! -

صدای خدمتکار متوقفش کرد.

نگاهش را به دو دختر در حال تمیز کاری داد.

-نمی دونم...بخدا انقدر استرس دارم! از وقتی که آقا هایکا
طلاق گرفته روزی نشده تو این خونه آرامش داشته
باشیم.

ماهور با اخم های درهمی راهش را ادامه داد.
داخل آشپزخانه که شد از قابلمه های روی اجاق گاز
چشمانش گشاد شد.

صبر نکرد تا بفهمد چه خبر شده پرسید:

-کسی داره میاد؟!

نگاه پیرزن لاغری به او افتاد.
لبخند مهربانی روی لب هایش نشاند.

-چی می خوای دختر جان؟!

ماهور مردمک هایش را به لوازم درهم شده گرداند.
بوی قیমে و ماهی زیر مشامش تند می پیچید.

-مهمون داریم؟!

پیرزن جعبه شیرینی را جابه جا کرد.
خیره به کار براقی لب زد:

-آره عزیزم...مهمون داریم!

ماهور که حرف نزدن پیرزن را دید کلافه به سمت جعبه
های شیرینی رفت.
با چشم هایی که پر شده بود از برق گفت:

-می تونم از اینا بردارم؟!

#پارت ۳۲۱

پیرزن سری تکان داد.
برگشت به سمت کانتورها و مشغول شستن لوازم شد.

ماهور با اشتیاق در جعبه را باز کرد.
خیره به شیرینی خامه ای ها با ذوق لب زد:

-وای اینا همه تازه پختن!

صدای تک خنده پیرزن با صدای شیر آب قاطی شد.
ماهور یک ظرف برداشت و چند شیرینی را داخلش گذاشت.

-هنوز غذاها حاضر نشدند؟!

خانم بزرگ همراه با کیف دستی اش وارد آشپزخانه شد.
خیره به ماهور پرسید:

- شیرینی می خوای؟! -

ماه‌ور لب‌خند محوش را حفظ کرد.
به سمت خانم بزرگ برگشت و زمزمه کرد:

- آره یه چند وقتی هست که همش دلم می خواد... -

حرف دیگری نزد.

تا خواست به سمت بیرون حرکت کند خانم بزرگ دست
روی آرنجش گذاشت.

- صبر کن... تو برو بیرون!

چند بعد وقتی خودش‌ان دوتا تنها شدند خانم بزرگ کامل
به سمتش برگشت.

-هایکا داره برمی گرده...

لب های نیمه بازش را بهم چفت کرد.
بدون هیچ واکنش هیجانی نامحسوس سر بالا پایین کرد.

خانم بزرگ درحالی که سعی می کرد لحنش را جدی کند
گفت:

-نمی خوام آرامشش رو بهم بریزی ماهور! تو زندگی خودت
رو با سبحان داشته باش هایکا هم زندگی خودش رو شروع
کنه...

ماهور با پوزخندی محو ظرف را روی میز ناهارخوری
گذاشت.

دست به سینه درحالی که خودش را کنترل می کرد تا حرف
بدی نزنند پرسید:

-اینا چه ربطی داره؟! هایکا خیلی وقته می تونه زندگی خودش رو شروع کنه ولی نمی خواد!

خانم بزرگ هم با صبر کیفش را روی میز گذاشت.
صدای جوش آمدن آب در کتری عصابش را بهم ریخته بود.

-هایکا رو دیونه کردی ماهور! پسرای من عاشق تو شدن...

جاخورده سر پایین انداخت...
اولین بار بود که خانم بزرگ بدون طعنه و رک با او حرف می زد.

-من مقصر- نیستم که راه اشتباهی رو برای عاشق بودن رفتند!

#پارت ۳۲۲

خانم بزرگ تا دهان باز کرد که حرف بزند صدای مرد جوانی از جا پراندش.

-آقا هایکا اومدن...

ماهور با پوزخندی به سمت پله ها قدم برداشت.
چندی بعد در بی تفاوت ترین حالت ممکن خیره شد به آسمان.

عادت کرده بود که به این تراس بیاید.
برای رفع استرس هایش راه خوبی محسوب می شد.
پلک هایش را برای اینکه اشک هایش سرازیر نشوند چند بار باز بسته کرد.

سر درد و بغض امانش را بریده بودند.
تمام علائم ذهنیش بهم ریخته بود!

-باید بهش می گفتم...

لب هایش را روی هم فشرد.

بلاخره سد اشک هایش شکست و بغضش فوران کرد.
قلب پر حسش داشت می ترکید.

برای هایکا! هایکا تمام تلاشش را برای بدست آوردنش کرد.

اما ماهور برای چندمین بار پشش زده بود.
دست روی چشم هایش گذاشت.

از تراس که بیرون رفت مستقیم بدون اینکه به جایی نگاه کند داخل اتاق شد.

تا در را بست و به سمت تخت برگشت چشمش به هایکا افتاد.

جا خورده جیغ کوتاهی کرد.

به در چسبید و دست روی قلبش گذاشت.

هایکا در خونسردترین حالت ممکن قاب عکس ماهور را دستش گرفته بود.

-چند بار بهت بگم نیا توی این اتاق؟! -

هایکا با پوزخندی ترسناک قاب عکس را روی زمین انداخت.

نگاهش را به ماهور داد.

اما ماهور زل زد به قاب عکسش!

-همین؟! همه ی حرفت همین ماهور؟!!

با تعلل سر بالا گرفت.

درمانده ترین حالت ممکن پرسید:

-چی می خواهی ازم؟!!

هایکا از جای برخاست! دست روی پهلوهایش گذاشت.
چند قدم برداشت و تا به ماهور نزدیک شد زمزمه کرد:

-چی می خوام ازت!

#پارت ۳۲۳

ماه‌ور چند بار محکم پلک باز بسته کرد.
هایکا با چشم‌های ریز شده‌ای در فاصله‌ای نزدیک به او
ایستاد.

دست روی دیوار در گذاشت.
با حالت متفکری نگاهش را روی چهره ترسیده ماه‌ور
گرداند.

-می‌خوام بدونم چقدر طول می‌کشد تا یه زن باردار بشه!

ماه‌ور به آنی قلبش را حس نکرد.
حس می‌کرد پوستش سیاه شده و نفسی - برای کشیدن
ندارد.

-یعنی چی؟!

هایکا سرش را جلوتر آورد.

ماهور تکانی به تن خودش داد اما دست های چسبیده او
راه فرار نگذاشته بود.

بینی تراشیده هایکا درست روی گردنش چسبیده شد.
چند لحظه صبر نیاز بود تا ماهور از خود بی خود بشود.

-یعنی اینکه اگر اینی که تو شکمت شکل گرفته مال من
باشه چی می شه؟!

ماهور هنگ کرده به لب های هایکا نگاه کرد.
تمام فکر های ذهنش از بین رفته بودند.

ترس و ترس... استرس و نابودی!
هایکا لب هایش را به گردن چسباند و بوسه ای رویش
نشانده.

پوست سرخ شده ماهر را که دید شکش را جدی تر گرفت.

با لحن خشنی پرسید:

-یعنی تو به من دروغگفتی؟!

فشار تن هایکا به تنش هر ثانیه بیشتر می شد.
هر دقیقه که می گذشت صورت دخترک خیس تر می شد.

-چرا ساکت شدی ماهر؟! جرفی برای گفتن نداری؟

ماهور همچنان دهانش را بسته بود.
می دانست روزی می رسد که هایکا می پرسد.

-یعنی تو واقعا می خوای باور کنم با سبحان خوابیدی؟

ماهور پلک هایش را محکم بست.
لب هایش از بغض می لرزید.
هایکا با نیشخندی عمیق پشت پلک هایش را بوسید.

دلش می خواست بشنود که این کودک مال اوست.
که ماهور نتوانسته با سبحان بخوابد.

-هایکا...

#پارت ۳۲۴

هایکا نگاهش را دلتنگی در تپله های ماهور گرداند.

یادش است چند وقتی می شود که انقدر عمیق به کسی زل
نزد.

به کسی زور نگفته.

به کسی اهمیت نداده.

اسم این رفتار چه بود؟!

خشونت؟! وسواس؟! بارها از خود پرسیده بود و جوابی نگرفته بود.

-چرا تموم نمی کنی اینکارات رو؟!

هایکا سر کج کرد که تار موهای بلند و رنگ شده اش روی ابروهایش ریخت.

ابهتی که در این موقعیت داشت باعث شد ماهر کنترلش را از دست بدهد.

-هر دفعه... هر دفعه رفتار همینه!

هایکا ابروهایش بالا تر از این نمی رفت.

سوال های ذهنش داشت بیشتر می شد.

ماهور داشت از جواب دادن در می رفت؟!

-چی شد؟!

ماهور نگاهش را پایین انداخت.
به فاصله ای که مابین آن دو شکل گرفته.
به صدای قلب بی امانش!

-ازت سوال پرسیدم ماهور...چرا پیچوندی؟!

ماهور با بغض رو برگرداند.
ناچار بود در این موقعیت جان بدهد.

-منم..مراعات رو می کنم که بهت توهین نمی کنم
هایکا! یعنی چی بچه تو؟!

هایکا نفسش را از عمد در صورت او بیرون داد.
کنار گوش ماهر با لحن سوالی پچ زد:

-آهان...یعنی دروغ نگفتی؟!

ماهور جوابی نداد.
تنها سرش را از لب های داغ و مرطوب او کنار کشیده بود.

-بسه دیگه داری اذیتم می کنی!

هایکا پوزخندی روی لب هایش نشانده.
کم مانده بود آن روی دیوانه بارش بالا بیاید.
قدمی عقب رفت.

#پارت ۳۲۵

ماهور سریع چند قدم از در دورتر شد.
نگاهش با ترس به هایکا بود.

هایکا اما به زمین نگاه می کرد و دستانش را مشت کرده بود.
ماهور تا خواست حرفی بزند هایکا دستگیره در را پایین
کشید و بیرون رفت.

حس عذاب وجدان و درماندگی راحتش نمی گذاشت.
با غم دست روی شکمش گذاشت.

درست لحظه ای که خواست روی تشک بشیند صدای
موبایلش بلند شد.

کلافه با چشم دنبال منبع صدا گشت.

تا موبایلش را روی میز کنسول دید به سمت رفت.

-الو...

بی اینکه بتواند جمله اش را ادامه بدهد سبحان گفت:

-کجایی ماهور؟!

ماهور با تعجب به موبایل نگاه کرد.

بعد نگران تر از سبحان گفت:

-خونه تو اتاق..چی شده؟!تو کجایی؟

صدای نفس های عمیق سبحان گوشش را پر کرد.

با لحن آرام تری پرسید:

-چی شده؟!-

سبحان انگار جان حرف زدن نداشت.
تنها راهی که به ذهنش آمد را بازگو کرد:

-میام دنبالت بریم بیرون...-

تماس که قطع شد ماهور بی حوصله به اتاق نگاه کرد.

به سمت کمد رفت و مانتوی کوتاهی به همراه شلوار
گشادی برداشت.

لباس ها را که تن کرد صدای تک زنگ موبایلش هم درآمد.

بی حوصله بود اما نمی خواست دل سبحان را بشکند.

در ثانی می خواست بداند چرا انقدر این چند روز عجیب رفتار کرده.

کیفش را برداشت و یکی از کارت های اعتباریش را بی حواس داخل کیف انداخت.

تند به سمت پله ها قدم برداشت.
به سالن که رسید حاج آقا همراه با اعصای گران قیمتش در وردی را بست.

#پارت ۳۲۶

درست لحظه ای که خواست از کنار حاج آقا بگذر دست روی دستگیره گذاشت.
ماهور نگاهش را با تعجب بالا کشاند.

پدر سبحان با ابهت لب زد:

-هایکا رو دیدی؟!

ماهور با حرص زبان در دهان چرخاند.
متنفر بود از اینکه به کسی جواب بدهد.

-آره حتی باهاش حرف زدم!

لحنش باعث شد حاج آقا لبخند روی لبانش طرح کند.
دستگیره در که آزاد شد سریع بیرون رفت.

نگاهش را داخل باغ گرداند.
با قدم های تند و محکمی به سمت درهای بزرگ ویلا
رفت.

چندی بعد درست زمانی که از درها فاصله گرفت صدای
بوق از سمت چپ در کوچه پیچید.

ماشین سبحان آن طرف کوچه پارک شده بود.
با ابروهای بالا رفت و عصبی دستی به پیشانیش کشید.

وقتی داخل ماشین نشست بدون فرصت گفت:

-باید برام توضیح بدی؟!

سبحان با تعجب نگاهش کرد.
اما ماهر نگاهش مستقیم به جلو بود.

-چی رو برات توضیح بدم؟!

ماهور دست هایش را زیر شالش مشت کرد.

این روزها مشخص بود سبحان سرش با چیزی گرم شده.

-نمی خوای حرکت کنی؟!

سبحان نگاه خیره اش را از روی او برداشت.
با سیاستی که ماهور را به شک انداخت پرسید:

-مطمئنی حالت خوبه ماهور؟!

ماهور موهای کوتاه شده اش را جلو کشید.
از کیفش رژ لب مدادی را برداشت و روی بافت نرم لبش کشید.

-خوبم...انگار یادت رفته این یه هفته تو بودی که نرمال نبود!

طعنه اش باعث شد سبحان سرخ بشود.
اشتباهات زیادی کرده بود.
درست از همان جشن مختلط شلوغ شدت گرفت.

#پارت ۳۲۷

میدان را با سرعت کمی دور زد.
نگاهش را از آینه به پشت انداخت.
ماهور به قدری جدی بود که احساس می کرد به چیزی
شک کرده.

می ترسید موبایلش را چک کرده باشد.
نه امکان نداشت... همان روز رمز موبایلش را تغییر داده
بود.

-برای همین می خوام توضیح بدی...دیر میای!
حواست نیست...دلیلش چیه؟!

سبحان دستش را دور فرمان سفت تر کرد.
ماهور تپله های سیاه رنگش را به او دوخت.

-بگو سبحان...

صدای نسبتاً بلندش باعث شد سبحان گوشه از خیابان
ماشین را متوقف کند.

-چی بگم ماهور؟! برای چی گیر دادی؟ چند وقته سرم شلوغ
بوده...

ماهور آهان بلند بالایی گفت.
عصبی بود!

امکان نداشت سبحان برای کار انقدر درگیر شده باشد.

-تو یه هفته قبل طوری مست بودی که خودت رو نمی شناختی...بعد اون شب هم که هیچی اصلا خواست نبود داری چیکار می کنی!

سبحان کلافه به بیرون نگاه کرد.

چند ثانیه سکوت باعث شد ماهور. عصبی بشود.

جدی جدی سبحان داشت چیزی را از او مخفی می کرد.

-سبحان...

سبحان تا خواست به ماهور نگاه کند صدای موبایلش بلند شد.

موبایل را از روی داشبورت برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت.

با دیدن نام روی صفحه رد تماس زد.
ماهور با چشم های ریز شده ای متاسف سر به طرفین تکان داد.

-چند وقتیته دوستای قدیمیم اصرار دارن بریم بیرون! من به خاطر همینکه که سرم شلوغه ماهور...

ماهور لب هایش را متفکر به جلو داد.
پوزخند گوشه لبانش از بین رفت.

#پارت ۳۲۸

درست زمانی که به عمارت رسیدند ماشین پدر ترنم مقابلشان ظاهر شد.

ماهور کلافه فوتی کشید.
حوصله بحث کردن با آن دختر را نداشت.
از ماشین پیاده شد و خیره به پدر ترنم گفت:

-مشتاق دیدار! سفر خوش گذشت؟! -

پدر ترنم با خوش رویی سر تکان داد.
دست به سمت در دراز کرد و اشاره کرد نخست ماهور
برود.

ماهور قدم هایش را آرام آرام به سمت باغ بزرگ و سرسبز
برداشت.

صبحان کمی عقب تر سرگرم موبایلش در راه بود.
ماهور به آنی متوقف شد.

نگاهش را به عقب برگرداند.

پدر ترنم بدون اینکه متوجه بشود او ایستاده است داخل خانه شد.

ماهور با یادآوری حرف های سبحان پوزخندی زد.

-چرا باید سرم گرم باشه وقتی توهستی؟!

-فکر کردی ازت خسته شدم؟!

من همیشه انقدر شلوغ بودم ماهور...

ماهور کیفش را در دوستش گرفت.

سبحان که نزدیکش شد سر بالا گرفت و با تعجب نگاهش کرد.

-اتفاقی افتاده؟!

ماهور لبش را خیس کرد.

نگاه سبحان پایین کشیده شد و بعد برای اینکه به روی خودش نیاورد چه حسی به او دست داده قدمی جلو رفت.

ماهور سرش را خم کرد.

زیر لب طوری که سبحان بشنود پچ زد:

-حواست پرت نباشه!

سبحان چشم بلند بالایی گفت.

برای اینکه ماهور حساس تر نشود موبایلش را خاموش کرد.

دست پشت ماهور گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

-می بینم این فسقل بدجور اعصابت رو خط خطی کرده!

ماهور تک خنده کوتاهی کرد.
دست روی بینی یخ کرده اش گذاشت.

-به بچه من نگو فسل سبجان...

سبجان حرصی نیم نگاهی به او انداخت.
از همین حالا حساسیتش را می دید.
داخل خانه که شد سر بالا گرفت.

ترنم و مادرش کنار هم روبه هایکا و پدرش نشسته بودند.
گفتگویشان انقدر بالا گرفته بود که متوجه آنها نشدند.

سبجان جلو رفت و با خنده پرسید:

-به به... ببینید کی اینجا است!

#پارت ۳۲۹

سبحان با خوش رویی در آغوش پدر ترنم جا گرفت.
نگاه خانم بزرگ به ماهور بود.

ماهور با حفظ تمام غرورش جلو رفت.
دلش نمی خواست در جمعی باشد که به تمسخر می
گیرنش اما باید می بود.

-ماهور جان لباسات رو عوض نمی کنی؟! -

ماهور موهای بیرون ریخته اش را مرتب کرد.
کیفش را روی مبل گذاشت.
با لبخندی دلربا لب زد:

-نه نیازی نیست...باید برم بیرون!

حاج آقا با تعجب نگاهش کرد.
نیم نگاهی هم به سبحان نشسته انداخت.

اما سبحان آنقدر درگیر نقش بازی کرد بود که متوجه نشد.

خانم بزرگ به ساعت اشاره ای کرد.
بعد با لحنی تاسف وار که ماهور متنفر بود پرسید:

-این موقعه آخه؟!

ماهور تنها پلک باز بسته کرد.
ترجیح می داد در این سالن و با حضور این افراد جواب ندهد.

تنها خودش را مشغول موبایلش کرد.
در صفحه گفتگویش با آوا بود که صدای پدر ترنم به
گوشش رسید.

-اینطوری که نمی شه هایکا جان! باید نامزد کنید...

ماهور درحالی که هنوز هم سرش پایین بود به حرف هایش
گوش داد.

-می تونیم صیغه محرمیت بخونیم...

لحن جدی هایکا باعث شد سر بالا بگیرد.
در این مدتی که نشسته بود صدایی از او نشنیده بود.

ترنم با چهره ای سوالی به هایکا خیره بود.

-وا پس چرا نامزد نمی کنید؟!

خانم بزرگ سوالش را پرسید و زیر زیرکی به ماهور نگاه کرد.

هایکا پارو پا انداخت.

خونسردانه استکان چایش را به لبش نزدیک کرد.

بعد به راحتی گفت:

-البته اگر ترنم راضی نباشه

ترنم سریع میان حرف هایکا آمد.

با لحنی هل شده زمزمه کرد:

-من فعلا می خوام اینطوری باشه... در اصل تصمیم من بود!

ابروهای ماهور بالا رفت.

نفسش در همان سینه مانده و انگار قرار بود در نیاید.

-غذا حاضره

صدای خدمتکار باعث شد سکوت سنگین جمع تمام بشود.

خانم بزرگ با سیاست ایستاد.

ماهور نگاهی به موبایلش که روی وپره بود نگاه کرد.

نام آوا که روی صفحه نقش بست ایستاد.

-من دیگه میرم...!

#پارت ۳۳۰

سبحان از جای برخواست که تا جلوی در همراهیش کند.
اما ماهور دست هایش را جلو برد.

-نه نمی خواد!

سبحان لبخند خجولی از طرز نگاه ماهور زد.
حاج آقا نیم نگاهی حواله اش کرد.
با آرامش تنها پلک زد.

ماهور با سرعت از خانه بیرون آمد و سوار ماشین آوا شد.
تمام خوشحالش را ظاهری به آوا نشان داد.

با لحنی شاد پرسید:

-چطوری خانم؟! خیلی وقته ندیدمت...

آوا فرمان را بی حوصله چرخاند.
بدون اینکه جواب مهور را بدهد به رانندگی ادامه داد.

مهور با تعجب به چشم های دلخور و شاکی آوا نگاه کرد.
معذب شده سرش را عقب برد.

-آوا..نمی خوای باهام حرف بزنی؟!

آوا عصبی گوشه ای ماشین را متوقف کرد.
به طرف مهور برگشت.

-مهور تو واقعا روانی شدی؟! چته؟

ماهور با حریت دست هایش را پایین انداخت.
لحن آوا به قدری تند بود مه چند لحظه برای متوجه
شدن حرفش فکر کرد.

-چی شده آخه؟ برای چی انقدر ناراحتی؟

آوا دست از روی فرمان سیاه رنگش برداشت.
فکر هایش بهم ریخته بود.
از طرفی دیدن سبحان با آن دختر برایش تعجب آور تر.

-چطوری... چطوری ما به هایکا نگفتیم که بچه اونه!

ماهور جا خورده تنها توانست سکوت کند.
چرا این روزها همه در این مورد با او حرف می زند.

لب هایش را روی هم فشرد.

تمام عضلاتش سرخ شده بودند.

-برای چی می گفتم...

زیر لب گفت اما آوا شنید.

شنید و با تاسف پرسید:

-الان که نگفتی راحتی؟! یا نه بدتره؟

ماهور دست روی پیشانیش گذاشت.

خودش هم می دانست چقدر اشتباه کرده.

اما متاسفانه این موضوع را باید چند ماه قبل متوجه می شد نه الان.

پارچه مانتو را مچاله کرد.

-باید بهش بگیم ماهور!هم در حق هایکا هم در حق بچت
ظلم می کنیم اینطوری.

ماهور با مردمک های گشاد شده ای به آوا نگاه کرد.
زبانش بند آمده بود.

-چطوری...بگیم؟می دونی چی می شه؟بین سبحان و هایکا
جنگ می شه...

آوا پوزخند معنا داری زد.
دوباره ماشین را راه انداخت و زمزمه کرد:

-بگو امروز نمی ری خونه...بمون خونه من باید حرف
بزنیم!مهمه...

#پارت ۳۳۱

ماهور موبایلش را داخل کیفش انداخت.
از ماشین پیاده شد و به سمت آسانسور رفت.

آوا چند دقیقه قبل بود که جلوتر از او رفته بود.
درگیر پیام دادن به سبحان شده بود و یادش رفت که آوا رفته.

سوار کابین آسانسور که شد به آئینه نگاه کرد.
لب هایش بی رنگ شده بودند.

موهایش بهم ریخته و پوسته اش سیاه!
ترکیبی از حال بد.

کتونی هایش را از پای درآورد.
در نمیه باز را هل داد به عقب و وارد خانه شد.

-آوا کجایی؟!

آوا درحالی که موهایش را با کش بند می بست نگاهی به او انداخت.

ماهور شالش را بی حوصله روی مبل ها انداخت.

بوی قهوه لبخندی روی لب هایش نشانده.
تا روی مبل ها نشست آوا پرسید:

-می دونی اگر هایکا بفهمه اون بچه مال خودشه چیکار می کنه؟!

ماهور پا رو پا انداخت.

دست به سینه متفکر به جلو خیره شد.

-اگرم بهش بگم که بدتره...دیگه نمی تونم جمعش کنم!مخصوصا الان که ازم متنفر شده.

ماهور نگفت که هایکا شک کرده!
که باید بیشتر مراقب باشد چرا که همین امروز دروغگو تر
شده.

-پس باید یه کاری کنیم که شک کنه! اون که دوستت داره
ماهور...پس صدمه ای به تو نمی رسه.

ماهور لب های را جمع کرد.
آنقدر فکر کرده بودند که چشم هایش خستگی را فریاد می
زد.

تا خود شب یک راست باهم بحث کردند.
سرآخر نتیجه ای نگرفتند.

ماهور بخشی از اتفاقات امروز را گفته بود.

آوا با آن روی تند خویش ممکن بود همین حالا تمام نقشه
هایش را بهم بریزد.

ماهور تکه پیتزا را روی جعبه گذاشت و لب زد:

-به نظرت چگونه با سبحان یه مدت بریم جایی؟!
اینطوری تا وقتی که بچه بدنیا بیاد هایکا چیزی نمی فهمه.

آوا نوشابه اش را سر کشید.

از حرص تند تند غذا می خورد.

نمی خواست به دوستش بگوید سبحان را در آن پارکی به
چه حالی دیده است.

-کجا بری؟!@Vip Roman

ماهور با یادآوری حرف های حاج آقا کلافه به جلومبلی
نگاه کرد.

بزاقت دهانش را با بغض قورت داد.

-تو چیکار کردی آوا؟ بهتر شده همه چیز؟

آوا که عوض کردن موضوع را فهمید با لحن شوخ طبعی لب زد:

-شیطانم انقدر مشکل نداشت که تو داری! کی می شه از استرس خلاص بشیم ما.

ماهور لبخندی روی لبانش طراحی کرد.
به مچ دستم متورمش نگاه کرد.
امروز هایکا بدجور محکم فشرده بودش.

#پارت ۳۳۲

در اتاق را بست و با قدم هتی خسته ای به سمت تختش رفت.

نگاهش پی پنجره بود و فکرش جای دیگری.
ماهور کجا رفته بود؟!

برای چه شب به خانه نیامده بود؟
پوزخندی به لب بیچاره اش شد.

کی هایکا جوان و سرسخت شد عاشق و دلنگران را خدا می داند.

تا کی باید این همه نگرانی را هم تحمل کند فقط خدا می داند.

پاهایش را روی تخت گذاشت.

از پاتختی عطری که گذشته برای ماهور خریده بود را
بیرون آورد.

کمی در هوا پخش کرد و بعد عمیق بوئید.
آرامش داشت این عطر.

هیچ زمان یادش نمی رفت که هر وقت ناراحت بود ماهور
را در آغوش می گرفت و با همین عطر آرامشش بیشتر می
شد.

تا روی تخت نشست تقه ای به در خرد.
چنگی به موهایش زد.

-بله؟!

بدون اینکه جوابی بشنود در باز شد و ترنم با دو عدد ماگ
به سمتش آمد.

-تنها تنها اومدی بالا؟!

لحن دلخور دخترک حالش را عوض کرد.
به هر حال که باید زندگیش را می ساخت.

از نو...نه با آورهای شکسته زندگی قبلیش.
موهایش را رها کرد و عطر را سرجایش گذاشت.

-چرا نمی شنی؟!

ترنم معذب نگاهش را در اتاق چرخاند.
نمی داند این بار چندم است که به این اتاق می گذارد اما
همیشه هیجان و شوق داشت.

هایکا نیم نگاهی به ترنم انداخت.

-عطر که اذیت نمی کنه؟!

ترنم لبخند دلبرانه ای زد.

یک سال از آن زمان که می خواست با هایکا ازدواج کند می گذرد و همه چی عوض شده.

ماگ ها را روی پاتختی گذاشت و به سمت میز کار هایکا رفت.

-کتابم می خونی؟!

هایکا که تعجب ماهر را دید لبخند محوی زد.

با لحن خسته ای گفت:

-نه... کتابای آموزش طراحی!

#پارت ۳۳۳

ترنم با تحسین برگه های کتاب را یکی پس دیگری رد کرد.
طراحی هایکا همیشه حرف خاندان بود.

همیشه از طرح ظریف و سلطنتی جواهرات تعریف می کردند.

مداد طراحی را برداشت و در دستش چرخاند.

-خیلی وقت می ذاری یاد می گیری؟! یا تمریناتش خیلی
سخته؟

هایکا دست به سینه تپله هایش را زوم ترنم کرد.
چند ثانیه فکر کرد و بعد با آرامش جواب داد:

-وقت زیادی گذاشتم...ولی الان برام عادت شده.

ترنم صندلی را برداشت و تا کنار تخت کشاند.
هایکا تا خواست بایستد ترنم زمزمه کرد:

-همینطوری خوبه...

ترنم موهای رنگ شده اش را مرتب کرد.

ناخون های فرنچ شده اش بسیار تو دید بود و هر وسیله ای که برمی داشت نظر هرکسی را جلب می کرد.

در کل جدیدا خیلی به نشان دادن خودش فکر می کرد.

-نمی خوای درباره این روزایی...که نبودی حرف بزنی؟!

هایکا ماگ ها را برداشت.
ماگ طوسی رنگ را به سمت ترنم گرفت.

ابروهای قهوه ای ترنم بالا رفت از سکوت هایکا.
عادت نداشت به سردی زیاد.

هایکا همیشه سرد با او رفتاری می کرد اما حالا رفتاری فراتر
از سرد بودند داشت.

-نه...رفته بودم تفریح!

ترنم لب های رز خورده سرخش را تکان داد و لب زد:

-یه هویی؟!

هایکا سری به عنوان تایید تکان داد.
قلب ترنم داشت از جایش در می آمد.
هنوز هم فکر می کرد هایکا ماهور را دوست دارد.

و این یکی از بدترین اتفاق زندگیش بود.
هایکا داشت با او بازی می کرد.
باید خودش را برای چه چیزی آماده می کرد خدا می دانست.

-مشکلی نداشتی با اینکه بدون عقد بیای اینجا؟!

ترنم نگاه تیزش را بالا کشاند.
نفس هایش کوتاه شده بود.

-همه می دونند تو زیادی می خوای خودت رو به ماهور نشون بدی...دلیلی نداره مخالفت کنم!

لب های هایکا روی ماگ ماند.
 تيله هایش به نسکافه درون ماگ بود و فکرش پی حرف
 ترنم.

حس می کرد در حق ترنم نامردی می کند.
 تا خواست حرفی بنزد ترنم زمزمه کرد:

-بعد از یه مدت که شرایط برای منم بهتر شد ترجیح می دم
 برم!

#پارت ۳۳۴

هایکا پاهایش را روی زمین گذاشت.
 خیرگیش به ترنم باعث شد دخترک سر پایین بیاندازد.

سرکج کرد و با چشم های متعجبی پرسید:

-منظورت چیه؟! کجا بری یعنی...

ترنم لبخند معنا داری زد.

از آن زمان تا به حال شاهد تغییر هایکا و احساساتش بود.

نمی خواست عمرش را برای مردی هدر بدهد که فکر و قلبش جای دیگری است.

-می دونم هنوز هم ماهور رو دوست داری...نمی خوام با این وضع باهات باشم!

هایکا دهانش قفل شده بود انگار.

تيله هایش از درک و فهم ترنم دو دو می زد.

لی تر کرد و با لحن ملایمی زمزمه کرد:

-کجا می خوای بری؟ پدر و مادرت...

ترنم با پوزخند میان حرف هایکا آمد:

-برام مهم نیست...می خوام از اینجا دور بشم!
شاید رفتم شهر دوستم.

هایکا سری به عنوان تفهیم تکان داد.

برایش حال ترنم مهم نبود!
یک ذره هم به رفتن و نرفتن ترنم فکر نمی کرد.

-امشب می تونم روی تخت بخوابم؟!

هایکا به خودش آمد! نگاهش را به بالشت های درهم شده داد.

-آره... تو بخواب روی تخت منم یه جا پیدا می کنم!

ترنم لبخندی زد.

امروز به شدت مهربان و سر به زیر شده بود.

اصلاً کسی. متوجه نمی شد این دختر همان کسی. است که ماهور را اذیت کرده.

ترنم موهایش را از بند کش آزاد کرد و با راحتی آن طرف تخت خوابید.

هایکا کلافه به سمت پنجره رفت.

درها را بست و بعد کلید برق را زد.

نمی دانست چرا دل نگران است.

-من میرم بیرون کار دارم...چیزی خواستی زنگ بزن!

ترنم باشه آرامی زمزمه کرد.

هایکا کت جینش را برداشت و در را باز کرد.

تا از اتاق خارج شد صدای نوتیفکشن موبایلش بلند شد.

بدون اینکه نگاهی به موبایل بیاندازد از خانه خارج شد.

سکوت باغ و تاریکی باعث شد آرامش داشته باشد.

سوار ماشین که شد درها باز شدند و ماشین سبحان وارد

باغ شد.

#پارت ۳۳۵

آوا آخرین کوسن را هم روی زمین انداخت.

کنار ماهور نشست و ظرف بزرگ پفک را به سمت خودش کشاند.

-مطمئن می خوای بیدار بمونی؟ چشات سرخ شده...

ماهور ظرف چیبس را برداشت و روی پاهایش گذاشت. خیره به صحنه فیلم نه ای زمزمه کرد.

آوا نیشخندی زد و نیم نگاهی به موبایلش انداخت. نمی دانست کار درستی کرده یا نه.

اما بهتر بود که به حرف دوستش فکر نکند.

اطمینان کردند به کسی- که زخمی شده و نمی داند چه کند
یکی از بدترین کارهاست.

ماه‌ور زمانی که با سب‌حان ازدواج کرد خودش را گیر
انداخت.

خدا کند واکنش هایکا بد نباشد.
با دیدن صحنه بوسه ای که جلویش بود جیغ کوتاهی
کشید

-این چیه...بابا تو ازدواج کردی.

ماه‌ور خنده شیطنت باری کرد.
به شوخی پشت آوا زد و با چشمک گفت:

-دختر سی سالت شد چرا حرکتی نمی زنی؟!

آوا با دلبری دستی به گردنش کشید.
زبانی روی لب های زد.

- بذار کیس مورد نظرم رو پیدا کنم اونموقع این صحنه
های سکسی رو بهت نشون میدم.

ماهور چشم هایش را تنگ کرد.

نیشگونی از ران پای آوا گرفت و سر به طرف تلویزیون
برگرداند.

آوا با درد نگاهش را به موبایلش داد.
روشن شدن صفحه را که دید لبخندش را عمیق تر کرد.

-تخمه داریم...بریم بیارم!

از جای برخواست بدون اینکه به ماهور نگاه کند تند به سمت آشپزخانه رفت.

خیره به متن پیام هایکا زیر لب خواند:

-چه حرفی؟!

با استرس به پایین نگاه کرد.

نمی دانست کار درست چیست اما باید به هایکا می گفت که کودک مال اوست.

-کجا موندی آوا؟!

با شنیدن صدای ماهور تردید را کنار گذاشت و تند نوشت کرد:

-باید درباره ماهر باهات حرف بزنم...فردا کافی شاپ
جلوی خونم منتظرتم!

صفحه را خاموش کرد و دست روی قلبش گذاشت.
نفس عمیقی کشید.

باید به فکر کودک ماهر می بود.

ماهور نمی توانست تا آخر عمرش حق آن کودک را تنها با
یک لگبازی پایمال کند!

#پارت ۳۳۶

در ماشین را بست خیره به آدرسی که آوا برایش فرستاده
قدم برداشت.

امیدوار بود که حرفی برای شنیدن باشد.
جدیدا هر حرفی از ماهر می شد کنجکاو می شد.

بیکار نبود اما قلب بی امانش اجازه بی تفاوتی نمی داد.

مقابل کافی شاپ ایستاد و تماس کوتاهی با آوا گرفت.
موبایل را درون جیبش سوق داد.

داخل کافی شاپ که شد نگاهی به میزها انداخت.
غرورش می گفت برگردد و این کش مکش ها را تما کند.

از دیشب تا به حال آنقدر فکر کرده بود حد نداشت.
خسته بود از این همه اصرار برای داشتن ماهور.

آن دختر جدیداً بی تفاوتی را برایش تمام کرده بود.
روی صندلی نشست و دست روی پیشانیش گذاشت.
عصبانی برایش نمانده بود.

-بفرمایید...

نگاهی به منو انداخت و تا خواست حرف بزند آوا صندلی را عقب کشید.

خیره به دخترک خوش تیپ روبه رویش زمزمه کرد:

-یکم بعد سفارش میدیم!

آوا کیفش را روی صندلی کناری گذاشت.
لبه های مانتو سیاه رنگش را بهم نزدیک کرد.

هایکا با خونسردی به صندلی تکیه داد.
آوا به چشم های مرد مقابلش نگاه نمی کرد.

دیشب تمام شجاعتش را جمع کرد.

شاید داشت زحمت و ترس های این چند ماه دوستش را
نابود می کرد اما این کار درست بود.

پدر آن بچه هایکا بود نه سبحانی که سرش جایی دیگر گرم
است.

موهایش رنگ شده اش را کنار زد و لب زد:

-من خیلی فکر کردم... فکر کردم که پیام اینجا به چیزی رو
بهت بگم.

هایکا دست هایش را روی میز گذاشت.

تیل هایش به قدری بی تفاوت بود که آوا کمی تعلل کرد.

-ماهور... ماهور به مسئله مهمی رو بهت نگفته.

#پارت ۳۳۷

هایکا ابروهایش درهم شد.
آوا انقدر این لحظه را برای خودش دشوار می دید که
دهانش خشک شده بود.

پاهایش را با تیک عصبی تکان می داد.

-چرا انقدر فس فس می کنی؟!

با حرف هایکا به خودش آمد.
می ترسید همه چیز برای ماهور بدتر بشود.
می ترسید بین خانوادها دعوا بشود.

-نباید به ماهور بگی که من بهت گفتم...

هایکا پوزخندی زد.

به جلو خم شد و دستمال کاغذی برداشت.

-چی شده که دوست ماهور می خواد چیزی بگه دوستش
نمی دونه؟! کنجکاوم کردی...

آوا درمانده به اطراف نگاه کرد.

ماهور دیروز بدجوری اشک ریخته بود.

-ماهور بهت نگفته که اون بچه برای تو!

نگاهش به پایین بود اما خیرگی نگاه هایکا را حس می کرد.

بلاخره گفته بود و انگار سنگینی از دوشش کم شده بود.

لبخند محوی زد.

هایکا با تعجب چی بلندی گفت.

-چی می گی آوا؟! درست و حسابی بگو من بفهمم...

آوا سر بالا گرفت.

تيله های سیاه و متعجب هایکا را که دید لبخندش محو شد.

-ماه‌ور قبل از اینکه با سبحان عقد کنه باردار بود.

دست های هایکا مشت شد.

خودش هم شک کرده بود.

اما یک چیز اینجا می لنگید!

چرا آوا باید این حرف را الان بگوید؟!

رگ گردنش باد کرده بود و درد سرش بیشتر شده بود.

خشم و حرص در آنی به وجودش تزریق شدند.

-یعنی با اینکه می دونست از من بارداره با سبحان ازدواج کرد؟!

آوا دست روی پیشانیش گذاشت.

سخت ترین قسمت را گفته بود حالا باید گندی که زده بود را درست می کرد.

-ماهور داره اذیت می شه هایکا!خودش هم عذاب وجدان داره...

هایکا نیشخند حقارت آمیز زد.

باورش نمی شد آوا داشت از او دفاع می کرد.

-چی می گی تو؟!

#پارت ۳۳۸

آوا به سختی جلوی خودش را گرفت تا نرود.

باید می ماند و از دوستش دفاع می کرد.
باید این عشق را خیلی وقت قبل کامل می کرد.

ماهور اجازه داد تا سبحان وارد زندگیش بشود.
اما همه چیز بدتر شد.
استرس هایش!

مخصوص حالا که هایکا از لج ماهور داشت ازدواج هم می کرد.
مانند دو بچه که راهشان را گم کردند.

-ماهور از تو حامله است...اصلا تا به حال با سبحان تو یه تخت نخواستید!

هایکا چشم ریز کرد.

پوزخندش فراتر از حد بود!

-نمی فهمم چی می گی ترجیح میدم برم تا به حرفات گوش بدم!

آوا متعجب به تپله های مسر هایکا نگاه کرد.
قلبش در دهانش بود.

همین مانده بود هایکا حرفایش را قبول نکند و کف دست ماهور بگذارد.

این خود خود افتضاح بود.

عصبی چند بار به میز ضربه زد و سریع گفت:

-چی رو باور نمی کنی هایکا؟! به نظرت اگر ماهور یک ماه حامله باشه انقدر زود می فهمیدید؟!!

ابروهای هایکا بالا رفت.

روزی که از ماهور پرسید آن بچه مال اوست گفت نه.

یعنی ناهور عذاب وجدان نداشت.

تنها می خواست از زیر ناگفته ها در برود.

از جای برخاست و دست روی میز گذاشت.

-چرا زودتر بهم نگفتید؟!!

آوا نگران ایستاد.

این پا آن پا کردنش باعث شد هایکا کلافه تر بشود.

حس خوبی در وجودش شعله ور شده بود.
از طرفی هم خشمش نسبت به ماهور سبحان هر لحظه
زیادتر می شد.

-می شه به ماهور نگید؟!

هایکا تيله های را بالا کشاند.
تنها محکم پلک باز بسته کرد.

-دوستت چقدر زرنگ شده! نمی دونستم انقدرم بچه
ست...

#پارت ۳۳۹

فرمان را محکم به سمت راست چرخاند.
شیشه را پایین کشاند.

خیره پلاک ماشین جلویی ناسزایی نثار راننده کرد.

باورش نمی شد سبحان هم آنقدر عوضی باشد.
برادرش با اینکه می دونست کسی که دوشش دارد از او
حامله است اینکار را کرده.

محکم روی فرمان کوبید.
ماشین را با سرعت داخل پارکینگ خلوت پارک کرد.

با قدم های تندی به سمت آسانسور رفت.
زمانی که سوار کابین شد دست روی قلبش گذاشت.

هنوز هم از اینکه پدر شده ناباور است.

با این حال باید به سبحان نشان می داد که تا الان چقدر با او مهربان بوده.

گردن کج کرد.

از آسانسور که پیاده شد سینا با برگه های اداری تند به سمتش دوید.

-خوش اومدید...اینا رو باید امضا کنید.

بی توجه به سینا به سمت کارگاه رفت.

قدم هایش انقدر تند بود که سینا برای هم پا بودن با او می دوید.

عصبی زمزمه کرد:

-الان نه...

سینا با تعجب به چشم هایش نگاه کرد.

هایکا اما با تپله های برنده اش به دنبال سبحان می گشت.

-آقا فوریه...دست من نیست به خدا

موبایلش هم در حال زنگ خوردن بود.

هایکا انگار اصلا داخل این دنیا نبود که به هیچکس توجه ای نداشت.

خانم رضانی با چند یاقوت به سمتش آمد اما هایکا باز هم نگاهشان نکرد.

سینا کنار میز ها با تعجب ایستاد.

کارگراها با احترام برایش ایستادند اما اصلا حواسش نبود.

به سمت کارگاه مخصوص برش رفت.

داخل که شد با دیدن سبحان که روی صندلی نشسته و موبایل به دست دارد گفت:

-برید بیرون...

سبحان نگاهش را بالا کشاند.

چشمش که به هایکا افتاد با تعجب ایستاد.

کارگراها به سمتش برگشتند.

دستگاه را روی میز گذاشتند و یکی از آنها پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

#پارت ۳۴۰

هایکا بی توجه با اعصابی خراب میز را دور زد.
سبحان اخمی کرد.

-برید بیرون شما...-

کارگرها که حرف سبحان را شنیدند بلاخره از اتاق بیرون رفتند.

سبحان نیم نگاهی به مشت های هایکا انداخت.

با یکی از چوب ها ور رفت.

بعد در نهایت خونسردی زمزمه کرد:

-چی شده؟!-

هایکا به تيله های برادرش با دقت خيره شد.
چرا زودتر نفهميده بود اين تيله ها دروغ می گویند؟!

چطور نفهميد برادرش زيادی طمع و هوس در خود دارد؟
دستی به چشن هایش کشيد.

با لحنی پرخاشگر پرسيد:

-ماهور رو دوست داری؟!

سبحان نگاهش را بالا کشاند.
هر زمان که حرف از ماهور می شد دست و دلش می لرزيد.

گردن کج کرد و تعصبی گفت:

-اين چه سوالیه؟!

هایکا نوچی بلندی گفت.
دست های را بهم کوبید و چندبار محکم دست بهم کوبید.
خنده بلند و دیوانه وارش در اتاقک خالی می پیچید.
سبحان با تعجب مقابلش ایستاد.
کمی دورتر...
فقط کمی نیاز داشت که دست دور گردنش حلقه کند.
-سبحان...آخ...یادمه اونموقع هم با ناصر می جنگیدی!اما
با من...با من...
سکوت کرد و نگاهی به چشم های خودخواه برادرش خیره
شد.
کنترلش را از دست داد.

اولین مشت را به شکم سبحان کوبید.
آنقدر ضربه اش سنگین بود که سبحان از درد خم شد.

- که تو فکر کردی می تونی همه چیز مال خودت باشه!

سبحان از میان نفس های سنگینش نفس عمیقی کشید.
سر بالا گرفت و با چهره ای سرخ شده گفت:

- چی می گی تو؟!

هایکا نیشخند صدا داری زد.

قدمی عقب رفت.

دست هایش را باز کرد و لب زد:

- تو فکر کردی که هستی که می تونی با من بازی کنی؟!

سبحان از درد روی زمین نشست.
پیراهنش چروک شده بود و شلوار جین تنگش اجازه خوب
نفس کشیدن را نمی داد.

#پارت ۱ ۳۴

-چته هایکا؟! -

هایکا نفس های بلند و عصبیش را با صدا بیرون داد.
ماهور... ماهور در این یک سال بدجور روانیش کرده بود.

هنوز هم یک هفته نشده بود که متوجه شده دختری که
دوشش دارد حامله است.

بدتر از آن تازه الان باید بفهمد که دخترک حامله است؟! -

موهایش را به بالا چنگ زد.
با چشم های آتشی از سر تا پای سبحان را نگاه کرد.

-تو از کی تا الان انقدر با من بد شدی سبحان؟!

سبحان با کمک میز ایستاد.
از درد محکم پلک باز بسته کرد و زمزمه کرد:

-حرف دهنت رو بفهم... چرا انقدر دنبال زن منی؟!

ابروهای هایکا با تمسخر بالا رفت.

پوزخند زنان پرسید:

-چند سالتہ شما؟! گند کاریات رو جمع کردم که بهم
اعتماد کنیم... اما انگار خیلی آشغالی!

سبحان بالاخره از حالت نیم خیز درآمد.

تا خواست حرفی بزند هایکا با حرصی لگدی به میز بزرگ زد.

رگ های گردنش بیرون زده بود از خشم نمی توانست درست ببیند.

- همیشه اشتباه از من بود...

لگد محکم تری این بار زد.

به سمت در حرکت کرد و با تنه ای محکم دو طرف در باز شدند.

از کارگاه که بیرون آمد درست وسط محوطه هوار بلندی زد.

باید یه کاری می کرد.

این گند را چه جوری جمع می کرد؟!

چه جوری به ماهور درس انسان بودند می داد؟
به طرف ماشینش پا تند کرد.

تا روی صندلی نشست سبحان هراسان بیرون آمد.
بی تفاوت پایش را روی گاز فشرد.

به داخل شهر که رسید بلاخره جواب تماس های آوا را داد.

-بگو...

آوا از پشت خط نفس عمیقی کشید.
هر لحظه که فکر می کرد بیشتر پشیمان می شد.

-چیکار کردید؟! -

هایکا نیشخندی زد.
باید سراغ دخترک هم می رفت.
اما با برنامه ریزی...

-دیگه دخالت نکنید! ترجیح میدم کمکتون رو به حساب
نگفتنتون بزنم...

مانیتور را لمس کرد و تماس قطع شد.
تا خود شب داخل شهر ویراژ داد و فکر کرد.

تک بوقی زد تا در باز بشود.

خسته و کلافه تر از همیشه به این عمارت می آمد.

جایی که هیچ وقت بدون عصبانیت و درماندگی واردش نشده بود.

ماشین را که پارک کرد کتش را به همراه موبایل برداشت.

داخل خانه شد و به اهمیت به مادرش پا روی اولین پله گذاشت.

تا به اتاقش رسید نیم نگاهی به در اتاق روبه رو انداخت.

ماهور همیشه اینجا پنهان می شد؟!

#پارت ۳۴۲

ماهور خسته دست روی پیشانیش گذاشت.

از وقتی که به عمارت برگشته بود سردرد داشت.

سرش را روی بالشت جا به جا کرد.
با تيله هاى خيس شده اى به روبه رو نگاه کرد.

از جاى برخواست و دست روى سرش گذاشت.
بوى عود تمام عمارت را پر کرده بود.

-اهاه کى اينو روشن کرده...-

از تخت پايين آمد.
در آيينه نگاهی به لباس هايش انداخت.
به سمت در رفت.

قدم هايش به قدرى آرام بود که چند دقيقه طول کشيد تا
به پايين برسد.
منبع بورا که پيدا کرد عصبى به سمتش رفت.

چوب را برداشت و از پنجره به بیرون پرت کرد.
همانجا کنار پنجره ایستاد.
نفس های عمیقی کشید.

هر لگدی که حس می کرد جاننش بالا می آمد.
عصاب روان درست و حسابی هم که نداشت.
چشم هایش داشت بسته می شد.

-چی شده؟! ماهور...خوبی!

خانم بزرگ سریع به سمتش آمد.
دست روی شانه هایش گذاشت.
تکان به تن سرد دخترک داد و پرسید:

-کجات درد می کنه؟!

ماهور دستش را روی شکمش فشار داد.
ضعف باغث شده بود سردش باشد.
طوری که فقط خودش بشوند زمزمه کرد:

-سردمه...

همین یک کلمه کافی بود تا خانم بزرگ نگران بشود.
یکی از خدمتکارها را صدا کرد و ماهور را تا مبل همراهی کرد.

لبش را روی هم فشرد.

مغزش یاری نمی کرد! می خواست بداند چند ماه است که
باردار است اما یادش نمی آمد.

آشفته‌گیش باعث شده بغش فوران کند و با صدا اشک
بریزد

خانم بزرگ با تعجب نگاهش کرد.

-ماهور چته؟! -

خانم بزرگ دست دراز کرد و موبایلش را برداشت.
دختری جوان لیوان بزرگ آبمیوه را جلوییش گرفت.

ماهور به آرامی دست جلو برد و لیوان را گرفت.
اما آنقدر بی حس بود که لیوان پایین افتاد و آبمیوه روی
فرش ریخت.

مادر سبحان با صدای بلندی نگران گفت:

-برو یکی دیگه بیار... چرا انقدری سردی... وای خدایا! کسی-
خونه نیست...

چشم هایش کم کم داشتند بسته می شدند که صدای پای
کسی را از پله ها شنید.

لب هایش از هم باز ماندند و سرما باعث شده بود تنش
خیس بشود.

-چه خبره...-

خانم بزرگ خیره به پسرش اشاره ای به ماهر کرد و لب
زد:

-به سبحان زنگ می زنم جواب نمیده...باید بیریمش
بیمارستان حالش بده.

#پارت ۳۴۳

چشم های دخترک که بسته شد هایکا به خودش آمد.
با قدم های بلندی به سمتشان رفت.

دست زیر پای ماهور گذاشت و روی دست هایش بلندش کرد.

-اینطوری نبرش...بذار لباسا

بدون اینکه به حرف های مادرش توجه ای کند به سمت در رفت.

نیم نگاهی عجله ای به چهره دخترک انداخت.

خیسی پیشانیش و سرما تنش عجیب بود!

به ماشین که رسید عصبی داد زد:

-سوئیچ یادم رفت...یکی در اینو باز کنه

ماهور را به تنش نزدیک تر کرد.
محکم دست هایش را دور تن او پیچانده بود.

مادرش به همراه لباس های ماهور به سمتشان دوید.
قفل در که باز شد ماهور را روی صندلی ها گذاشت.

سرماي تنش هر لحظه بيشتري شد.
خشمگين لعنتي گفت.

روي صندلي نشست و روبه مادرش گفت:

-چيزي خورده؟!

خانم بزرگ سر به پايين تكان داد.
از خانه كه دور شدند خانم بزرگ كلافه به سبحان زنگ زد.

-چرا گوشیش خاموش آخه...

درحالی که پوزخندی روی لب هایش می نشاند پایش را روی گاز فشرد.

با سرعت از مابین ماشین ها رد شد.

از روی تابلو های راهنما نزدیک ترین بیمارستان را یافت. نمی داند چقدر گذشت که دوباره تن ماهور در آغوشش بود.

چقدر ایستاد تا دکتر خبر از اوضاع دخترک بدهد.

درست زمانی به خودش آمد که مشتی آب روی صورتش ریخته بود و خیره به آینه سرویس بیمارستان!

نیم ساعتی می شد که بیرون از رو اورژانس بود و هیچ خبری نداشت.

فعلا می خواست استرسش را کاهش بدهد.

با عصاب خراب نمی توانست خونسرد باشد.

مشتی پر از آب به صورتش پاشید.

نگرانی رهایش نمی کرد.

ماه‌ور تنها کسی بود که برایش انقدر می توانست ناراحت باشد.

انقدر خودخوری کند و خودش را سرزنش کند.

گرچند این خودماه‌ور بود که هایکا را پس می زد.

موبایلش را از جیب درآورد.

سه تماس بی پاسخ از پدرش داشت.

محکم پلک باز بسته کرد و به سمت اورژانس حرکت کرد.
قدم هایش آهسته و بی رمق بود.
تا به مادرش رسید پدرش از اتاق بیرون اومد.

-فشارش پایین بود...-

نیشخند مسخره ای زد.
باورش نمی شد به خاطر همچین مسئله ای انقدر نگران
شده بود.

دست روی پیشانیش گذاشت و بی اعصاب گفت:

-میرم خونه...-

#پارت ۳۴۴

پرستار بعد از چک کردن فشارش از اتاق بیرون رفت و
ماهور خیره به پدر سبحان زمزمه کرد:

-ممنونم...

حاجی با مهربانی جلو آمد.
عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به
همسرش گفت:

-سبحان جواب تماس را و نمیده...مشخص نیست
کجاست!

ماهور به تایید سر تکان داد.
از وقتی که بیدار شده بود ذهنش گرمایی مطلوب را حس
می کرد.
شاید بهتر بود بگوید قلبش.

قلبش گرمای کسی را هنوز در خودش داشت.

-سرمت تموم شد صدامون کن!

ماهور تنها با پلک باز بسته کردن تایید کرد.

بعد از رفتنشان نگاهی به دست هایش کرد.

نمی داند چرا یه هویی حالش بد شده بود.

شاید به خاطر فشارها روانی بود باشد.

یا نه به خاطر فکرهای روانی بار...

سرمش که تمام شد زنگ بالای سرش را فشرد.

از روی خت پایین آمد و پالتورا از دست های خانم بزرگ گرفت.

-سبحان هنوز جواب نمیده؟!

خانم بزرگ نه آرامی زمزمه کرد.
حاج آقا خیلی وقت بود که داخل ماشین منتظرشان است.

بدون اینکه حواسش باشد دست های ماهور را فشار می
دهد گفت:

-سرش شلوغه...بریم حاجی منتظره!

ماهور چهره اش از درمچاله شد.

اما حرفی نزد.

با قدم های آهسته به سمت در های شیشه ای رفتند.

تا روی صندلی نشست حاج آقا گفت:

-غذا نخوردی بابا جان؟!

لب هایش را معذب جمع کرد.
سر پایین انداخت و بی حوصله زمزمه کرد:

-گشنه م نمی شد.

حاجی بدون اینکه بخواهد سرزنشش کند تنها با نگاه کردن
منظورش را فهماند.
ماشین که راه افتاد پلک هایش را بست.

دلش دوباره همان گرما آرامش بخش را می خواست.
بعد از رسیدن به خانه در سریع ترین حالت ممکن به اتاق
رفت.

موبایلش را برداشت و با سبحان تماس گرفت.

-مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با تعجب به صفحه موبایل نگاه کرد.
ساعت دوازده شب بود سبحان هنوز خانه نیامده بود.

روی تخت نشست و پالتو را از تنش درآورد.
خیره به آباژور ماه مانند به تاسف سر به اینور و آنور تکان داد.

بند سوتینش را صاف کرد.
قفسه سینه اش درد می کرد اما نمی خواست سوتینش را در بیاورد.

-بیام داخل؟! -

صدای دختری جوان باعث شد نگاهی به در چوبی
بیوفتد.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-بفرمایید.

دختر با سینی پر از غذا و ظرف داخل اتاق شد.
به سختی موهای بازش را کنترل کرد تا روی غذا نریزد.

لبخندی زد و گفت:

-می اومدم پایین...

#پارت ۳۴۵

دختر بدون اینکه حتی لبخندی بزند داخل اتاق شد.
سینی را روی پاتختی گذاشت و بیرون رفت.

ماهور متاسف نفس عمیقی کشید.
گرسنه بود اما بیشتر نگران.

از زمانی که آمده بود سبحان جوابش را نمی داد.
خسته دست روی پیشانیش گذاشت.

بعد از برداشت سینی و گذاشتن روی پاهایش شروع کرد
به خوردن.

غذا را با حرص و طمع بدون اینکه مزه اش را بفهمد خورد.

چشم هایش کم کم خیس می شدند.

هیچ تلاشی نمی توانست برای حل نگرانی ها و ناراحتیش
بکند.

کاهویی دیگر داخا دهانش انداخت.

با غم به تلویزیون روبه رویش نگاه کرد.
واقعا جدید سبحان طور دیگری رفتار می کرد.

کمی شک برانگیز بود.

سینی را که کنار گذاشت از جای برخواست.
به سمت کمد رفت و تیشرت گشادی به همراه شلوار
گشادش را برداشت.

در کمد چوبی را محکم بست.
تنها راهی که می توانست حرصش را کم کند.

لب روی هم فشرد و دست روی شکمش گذاشت.
باید مراقب می بود.

نیمه اول بارداریش تمام می شد و او هیچ پیش زمینه ای از
بدنیا آوردن فرزندش نداشت.
محکم پلک باز بسته کرد.

از اتاق که بیرون رفت نگاهی به در اتاق هایکا انداخت.
او تا بیمارستان در آغوشش گرفته بود.

لبخند محوی زد.

از پله ها که پایین رفت با دیدن برق های خاموش و
سکپت خانه متعجب به اطراف نگاه کرد.

هیچ اثری از خانم بزرگ و حاج آقا نبود.
هیچکس یعنی نگران سبحان نبود؟!

@Vip Roman

نگاهی به پارکینگ انداخت.
هنوز ماشین سبحان در باغ پارک نشده بود.

هتوز زنگ نزده بود...هنوز نیامده بود!

پله ها را بی حواس و تند بالا رفت.
جلوی در اتاق خانم بزرگ ایستاد.

تقه ای به در کوبید و منتظر ماند تا بازش کند.

-بیا تو...-

پوزخندی زد و دستگیره را پایین کشاند.
با دیدن جای خالی حاج آقا گفت:

-هنوز از سبحان خبری نشده نه؟!-

#پارت ۳۴۶

خانم بزرگ لوسین بدنش را روی میز گذاشت.
خیره به دست های چین و چروکش زمزمه کرد:

-رفته دنبالش..

ماهور دست روی پهلوهایش گذاشت.
با اخم های درهمی گفت:

-نمی دونید چرا انقدر دیر کرده؟! اصلا می دونید کجاست؟

خانم بزرگ موهای سفیدش را از بند کش آزاد کرد.
از روی پاف سنتی بلند شد و به سمت تخت رفت.

با لحن خسته ای لب زد:

-فعلا رفته دنبالش...

ماهور با تعجب چی بلندی گفت.
خانم بزرگ ناراحت بود و حاج آقا وقتی داشت از خانه می
رفت اخمالود.

با تعجب قدمی جلو رفت.
بزتق دهانش را قورت داد و با صدای ملایمی پرسید:
-چرا نگرانش نیستید؟!

خانم بزرگ بلاخره نگاهش کرد.
ملافه دست بافتش را روی سینه هایش گذاشت.

-برای چی باید نگران باشم؟! برمی گرده...

ماهور کلافه به سمت در رفت.

-بمون...

متوقف شد.

به سمت خانم بزرگ که برگشت گفت:

-عجیب دارید رفتار می کنید!

مادر سبحان لبخندی مرموزی زد.

چشم ریز کرد.

-اشتباهات زیاده...اما چرا با این حال تو تو این خونه ای

من نمی فهمم...

ابروهایش بالا رفت.

دست به سینه درحالی کهس عی م یکرد فحشب نثارش
نکند زمزمه کرد:

-عجبا... باز با دیدن من یادت اشتباهاتتون افتادید!

خانم بزرگ کتابش را از روی پاتختی برداشت.
پوزخندی زد و سر پایین انداخت.

ماهور بی صبر از اتاق بیرون رفت.
کنار نرده درست روی اولین پله نشست.

دست به گردنش کشید.
هم تب داشت هم حس می کرد دوباره فشارش پایین
است.

لب روی هم فشرد.

صدای باز بسته شدن در نگاهش را به سمت راه رو کشاند.

سکوت خانه عجیب آرامش داشت.

#پارت ۳۴۷

-یعنی چی؟! منظورتون رو نمی فهمم!

خانم بزرگ دسته ای دیگر از سبزی ها را برداشت.
با خونسردی چاقو را روی تخته گذاشت.

-فعلا ازش خبری نیست.

ماهور تعجب به اطرافش نگاه کرد.
باورش نمی شد پنج روز است که از سبحان خبری نشده.

از استرس به هر کجا شده بود زنگ زده بود.
به کارگاه رفته بود.
هر جایی که به فکرش می رسید.

اما هنوز خبری از سبحان نشده بود.
صندلی را محکم عقب کشید و مقابل خانم بزرگ نشست.
با لحنی پرسشگر گفت:

-می دونید کجاست؟!

خانم بزرگ بدون اینکه نگاهش کند سر به تایید تکان داد.
دست روی سرش گذاشت.
سردرد امانش را بریده بود.

کلافه پلک هایش را باز بسته کرد.
نه هیچ تماسی از سبحان دریافت کرده بود نه هیچ پیغامی.

همین نگرانش می کرد.
سبحان با اینکه توانمند بود اما با این حال همیشه سر به
هوا شناخته می شد.

از حاج آقا هم که هر چی می پرسید جوابی دریافت نمی
کرد.

بغض بیخ گلویش نشسته بود.
سخت بود که درک کند سبحان تنهایش گذاشت.

نمی داند چرا یک وابستگی عجیبی نسبت به او داشت.
انگار ما بین آدم های غریبی ای زندگی می کند.

کلافه از جای برخواست و تا خواست به سمت خانه برود
چیزی یادش آمد.

به طرف خانم بزرگ برگشت و لب زد:

-چیزی رو دارید از من مخفی می کنید؟!

خانم بزرگ نگاهش را بالا کشاند.
لب هایش را جمع کرد.

با مسخرگی از سرتا پای ماهور را بررسی کرد.
ماهور که ناامید شد بدون شنیدن جواب به سمت خانه
حرکت کرد.

در راه هر چه از دهانش در می آمد را به سبحان گفت.

دستی به پلک هایش کشید.
داخل اتاق شد و نگاهش را به وسایل داد.
پایش را هستریک به زمین می کوبید.

ناخون های بی نوایش را میان دندان هایش گرفته بود.
لبی تر کرد و به سمت موبایلش رفت.
روی شماره کلید کرد.

با شنیدن صدای مرد سریع لب زد:

-من ماهورم...همونی که دیروز اومده بود کارگاه!

#پارت ۳۴۸

@Vip Roman

نامش چه بود؟!
چند ضربه به پیشانیش زد تا یادش بیاید.

محس...مسحام؟!

محسن؟!

-ببخشید من نامتون رو یادم رفته بود!

آقا محسنی تک خنده خسته اش را رها کرد.

دستگاه را خاموش کرد.

ماه‌ور دست روی زانوهایش گذاشت.

-بله یادمه شمارو...هنوز از آقا سبحان خبری نشده!

ناامید شده به پنجره خیره شد.

الان چه می کرد؟!

با فکری که به سرش زد سریع با لحنی ملتمس گفت:

- شما شش روز قبل سبحان رو ندیدید؟! اصلا نمی دونید
کجا بوده؟!

آقاب محسنی استکان چایش را برداشت.
کمی فکر کرد.

ماهور همچنان دلشوره داشت.

حس می کرد برای سبحان اتفاق بدی افتاده.
صورتش سرخ شده بود و نفس هایش یکی در میان.

- چرا... کارگاه بودن اون روز! بعد که آقا هایکا اومد سریع
رفتن بیرون...

چشم ماهور با بهت در حدقه چرخید.
هایکا از سبحان خبر داشت؟!

پس چرا نگفته بود؟!
با لحن لرزانی پرسید:

-یعنی هایکا و سبحان همو دیدن؟!!

آقای محسنی اهمی کرد.
تنها سر سری جواب ماهور را داد:

-ببخشید من سرم شلوغ بعدا بهتون زنگ می زنم!

ماهور تا خواست حرف بزند تماس قطع شد.
مانند برق گرفته ها از جای برخاست.

موبایلش را روی تشک انداخت و بی فکر به سمت در
رفت.

مقابل در اتاق او ایستاد.

بدون اینکه در بزند دستگیره را پایین فرستاد.
تا وارد شد هایکا سرش را از داخل لب تابش بیرون آورد.

عینکش را روی پاتختی گذاشت و با تعجب گفت:

-چی شده؟!

ماهور در را محکم بهم کوبید.
با پرخاشگری لب زد:

-تو سبحان رو دیدی نه؟!

هایکا از تخت پایین آمد.
دست روی پهلوهایش گذاشت و پرسید:

-چی گفتی؟! برای چی باید به تو جواب پس بدم؟

#پارت ۳۴۹

ماهور عصبی از سر تا پای هایکا را نگاه کرد.
قدمی جلو گذاشت.

بی ترس گفت:

-چرا رفتی دیدن سبحان؟! چرا بهم نگفتی دیدیش؟!

هایکا بی تفاوت به حرص کلام او به سمت میز کنسول رفت.

بی اینکه توجه ای به حال ماهور داشته باشد زمزمه کرد:

-برو بیرون.

ماهور لب روی هم فشرد.
باورش نمی شد در این موقعیت گیر کرده باشد.

همین مانده که سبحان را هم از دست بدهد.
گرچند با سبحان هم باید حسابش را صاف می کرد.

نفس عمیقی کشید.
با شناختی که از هایکا داشت باید ملاحظه گرمی بود.

-تا بهم نگی که کجاست نمیرم...

هایکا برس را روی میز گذاشت.
از آینه نیم نگاهی به ماهور انداخت.

امروز روز آمدن ترنم به خانه بود و هیچ برنامه ریزی نداشت.

هیچ ایده ای برای کمی عادی سازی!
نیشخند حرصی روی لب های قلوه ای رنگش نشست.

-من نمی دونم کجاست...پس...برو بیرون!

تمام تلاشش را کرد که طعنه یا نفرتی در جمله اش نباشد.
ماه‌ور دست هایش را جمع کرد.

خسته پایش را چند بار به زمین کوبید.

-هایکا من نگرانم! سبحان برادر تو هم هست...

هایکا بی تفاوت دستبندش را روی میز گذاشت.

عطری برداشت و خیره به مارکش زمزمه کرد:

-رابطه منو برادرم بمونه برای خودمون!

ماهور انگار قصد رفتن نداشت که متفکر به پایین نگاه کرد.

چهره اش سرخ شده بود.

لب هایش می لرزید و استرس رهایش نمی کرد.

حس می کرد مابین جمعیتی قرار گرفته که قرار است بلایی سرش بیاورند.

-نمی دونستی؟!@Vip Roman

#پارت ۳۵۰

ماهور نگاهش را بالا کشاند.
تيله هایش روی لب های هایکا ثابت ماند.

فکرش دگیر بود و متوجه نبود که اطرافش چه خبر است.
که در اتاق هایکا است.

-چی رو؟!

هایکا جلوتر آمد.
این بار برخلاف چند ماه گذشته طلب در آغوش گرفتن
ماهور را نداشت.

این بار فقط می خواست کمی به غرور بی جا و تکبر این
دختر تلنگر بزند.

- که سبحان همیشه همینطوره؟!

ابروهای ماهور با استهزا بالا رفت.
قلبش در دهانش بود!

نمی توانست خودش را خونسرد و با آرامش نشان بدهد.

- چطوری بود؟! یه سوال ازت پرسیم... چرا یه جوری رفتار می کنی انگار داری یه شیء با ارزش بهم میدی؟!

هایکا که نزدیک ماهور قرار گرفت دستی به چانه اش کشید.

بعد از داخل جیبش فندک طوسی رنگی بیرون آورد.
صدایش را آرام کرد و دهان باز کرد:

-چند روز میره بدون اینکه کسی- ازش با خبر باشه... فکر کردم پدرم بهت گفته بود!

ماهور جا خورده چی بلندی گفت.
فکرش حالا بیشتر درگیر شده بود.

اصلا هم توجه ای به لحن و نگاه مرموز هایکا نداشت.

تنها درمانده زمزمه کرد:

-آخه چرا باید اینکارو بکنه!

هایکا هومی گفت.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد با تمسخری که حرصش
خومی گرفت پچ زد:

-آهان...منم نمی دونم فایده ازدواج کردن از روی عقل
چیه! خب متاسفانه گیر کردی...من نمی تونم کمکت کنم.

ماه‌ور تازه به خودش آمد.
با بهت به چهره پر از تمسخر هایکا نگاه کرد.

لب هایش را روی هم فشرد.
نفس هایش با صدا و طولانی بیرون می آمدند و روح هایکا
را جلا می داد.

-منظورت چیه؟!

هایکا نمایشی ابروهایش را بالا داد.
با لب هایش بازی کرد و صدایش را آرام تر لب زد:

-یعنی اینکه داری می بازی!

#پارت ۳۵۱

ماهور نگاهش را با بی تفاوتی به حرف های هایکا در اتاق چرخاند.

تا جای یکه می دانست این مرد زیادی ادعا داشت.
زمان عمل هیچ وقت حضور نداشت.

پوزخندی روی لب هایش نشاند و زمزه کرد:

-فکر نکنم درباره این ازت سوال پرسیده باشم!

هایکا سرش را کمی جلو آورد.
نگاهش را در چهره دخترک با دقت گرداند.

نه تا جایی که می دید هیچ اثری از پشیمانی در آن نبود.

-خیلی بی چشم روی!

ماهور چشم هایش را با تعجب در حدقه چرخاند.
حرف های هایکا را متوجه نمی شد.

کم کم داشت می ترسید.
تازه متوجه نزدیکی او شده بود!
خودش را عقب کشید.

-پس به پدرت گفתי که سبحان رو دیدی نه؟!

ماهور انگار سال هاست که دوید انقدر نفس نفس می زد.
هایکا گوشه چشمش را خاروند.

-جمع کن برو...شوهرت رو نمی تونی اینجا پیدا کنی!

ماهور اخم هایش را درهم کرد.

حس خوبی از حرف های هایکا به او دست نمی داد.

عمیق دلش می خواست از این همه درگیری نجات پیدا کند.

اما نمی شد.

تا سبحان را نمی دید نمی توانست آرامش داشته باشد.

-حداقل بگو کجاست...می دونم تو می دونی!

هایکا کم کم روی ملایمش را از دست می داد.

حتی نمی خواست کلامی از دهان ماهور بشنود.

-نمی دونم...

ماهور اما هنوز هم منتظر بوپ.
حس می کرد تیزی شیشه ای درست نزدیکش است.
تا خواست دهان باز کند و بدگویی کند در اتاق باز شد.
با ترس به پشت برگشت.
چشمش که به ترنم افتاد صورتش سرخ شد.

#پارت ۳۵۲

هایکا اهمی کرد و قدمی عقب رفت.
ترنک با تعجب و نگاهی خیره به ماهر در را بست.

کیف یک طرفه صورتی رنگش را از روی شانۀ اش برداشت.

لبه های مانتو سفیدش را ول کرد.

-فکر کردم تنهایی!

هایکا نگاهش را از روی ماهور برداشت.
خشک زمزمه کرد:

-مهمون ناخونده داشتم!

ماهور به خودش که آمد متوجه شد چند لحظه است سکوت کرده.

نفس نصفه نیمه ای کشید.

با چشم هایش برای هایکا خط و نشان کشید.

موهای سیاه رنگش را عقب راند.

ترنم شال همرنگ کیفش را از روی سرش برداشت.
با چهره ای عادی لب زد:

-کارتون تموم شد؟!

ماهور نیم نگاهی حواله هایکا کرد.
با دیدن چهره خنثی و بی منظور او پشیمان شد.

اصلا نباید با او حرف می زد.
امروز به سدت تحقیر شده بود.

از کنار ترنم گذر کرد و در را که باز کرد خانم بزرگ با سینی
پری مقابل در قرار گرفت.

-وا...تو این جا چیکار می کنی؟!

ماهور کلافه هر چه از دهانش در می آمد را به خودش گفت.

قیقافه درهمش باعث شد خانم بزرگ از گاردش کم کند.

هایکا دست داخل جیب شکرد و بی حوصله گفت:

-چه درهم برهمی شد امروز.

ماهور نیشخند صدا داری زد و از کنار خانم بزرگ رد شد.

حالا که کسی— به او جواب می دات بهتر بود خودش به تنهایی دنبال سبحان می گشت.

داخل اتاق خودش شد و در را بست.

امیدوار بود این بار بر روی عجله تصمیم نگیرد.

به سمت کمد رفت و در کشوییش را به چپ هل داد.
لباس هایش را به همراه ساکی بزرگ برداشت.

بعد از انداختن لباس ها و لوازمش به سراغ موبایش رفت.
تند برای آوات تایپ کرد:
-میام خونت...

#پارت ۳۵۳

ساک را برداشت و از اتاق خارج شد.
الان وقت تلف کردن اصلا مناسب نبود.
باید هر چه زودتر از سبحان باخبر می شد.
از پله های پایین رفت.

پدر سبجان به همراه همسرش روی مبل ها نشسته بودند.
نیم نگاهی به آنها انداخت.

خانم بزرگ که چشمش به ماهور و ساک دستش افتاد با
تعجب ایستاد.
حیرت زده پرسید

-کجا میری؟! با این وسایل...

ماهور دسته ساک را محکم کشید.
نگاهش پایین بود و حواسش جای دیگری.

می دانست اگر اینجا بماند آب از آب تکانی نمی خورد.
نمی خواست مانند زن هایی باشد که برای همسرشان کاری
نمی کنند!

نفس عمیقی کشید.

-خونه دوستم... می خوام اونجا بمونم یه مدت!

حاج آقا نگاهش را بالا کشید.
اخم هایش را درهم کشید و پرسید:

-برای چی میری اونجا؟! اینجا راحت نیستی...

ماهور پوزخندی زد.
صدای خنده بلند ترنم در خانه پیچیده بود.

حشش می گفت جای او اینجا نیست.
همان حسی که چند ماه قبل به او دست داده بود.

همانقدر درمانده و آشفته حال بود.

-یه سری کار هست که باید انجام بدم...

دستی به پشت پلک هایش کشید.
ترنم و هایکا با لبخند از پله ها پایین آمدند.

هایکا با تعجب به ماهور ایستاده نگاه کرد.
سر کج کرد و چند لحظه به تیپ دخترک دقت کرد.

-اگر به خاطر سبحان میری

ماهور میان حرف خانم بزرگ آمد و زمزمه کرد:

-دیرم شده!

نگاهی به اطراف نکرد تنها با قدم های مطمئنی به سمت درها رفت.

خانم بزرگ پشتش درحال حرف زدن بود اما ماهور توجه ای نداشت.

می دانست ماندن در اینجا هیچ فایده ای نداشت.
حسش می گفت که این آخرین دیدارش است.

آخرین دیدارش با این آدم ها!
سوار ماشین شد و ساکش را گوشه ای گذاشت.

#پارت ۳۵۴

-پس چرا اومدی اینجا؟! میدون رو خالی کردی...

لباس هایش را از روی تشک برداشت.

کاورها را تک به تک از داخل کمد درآورد.

آوا بی قرار به این ور آن طرف قدم برمی داشت.

از وقتی که به هایکا درباره همه چیز گفته بود باعث شده بود از ماهور خبری نداشته باشد.

می ترسید با دوستش چشم تو چشم باشد.

-ماهور نمی خوای جواب منو بدی؟! واقعا فکر کردی برای سبحان مهمه؟

ماهور با تعجب نیم نگاهی به آوا انداخت.

صورت سرخ شده و حال بدش نشان می داد چقدر کلافه است؟!
@Vip Roman

-منظورت چیه؟! مگه می شه براش مهم نباشه...

آوا پوزخند زنان روی تشک تخت نشست.
ملافه را در دستانش مشت کرد.

دلش می خواست به ماهور بگوید از سبحان دوری کند.

-اگر برایش اهمیت داشتی بهت می گفت حداقل کجا
میره... چرا یهو میره.

ماهور نفس عمیقی کشید.

این جمله ها را چندین بار شب های گذشته با خودش
تکرار کرده بود.

انگیزه پیدا کردن سبحان هنوز از دست نرفته بود.

هنوز فرصت داشت برای کمی امید داشتن.
لبی تر کرد.

-بهم هیچی نگفتن...این خودش مشکوکه آوا!

آوا اخمی روی چهره اش نشاند.
از این همه درگیری که برای ماهور پیش می آمد خسته بود.

دست روی پیشانیش گذاشت و سر خم کرد.

-یعنی می خواهی خودت تک و تنها دنبالش بگردی؟!

ماهور اوهمی زیر لب گفت.
نمی خواست فرض کنند که هالویی بیش نیست.

پیراهنش را در دست گرفت و با لحن بی تفاوتی گفت:

-حموم اینوره؟!

آوا سر بالا گرفت و نیمچه لبخندی زد.
سری تکان داد.
ماهور به سمت حمام رفت.

#پارت ۳۵۵

آخرین نگاه هم را به دورین ها انداخت.
درکمال پروپی امروز مقابل چشم های حاج آقا و هایکا به
کارگاه آمده بود.

نتوانست خودش را کنترل کند.
با حیا و شرم هیچ چیز حل نمی شد.

خروج سبحان بعد از رفتن هایکا بود و بعد از آن تنها
سرعت رفتنش مشخص بود.

کلافه دست روی پیشانیش نبض دارش گذاشت.
نگاهی به مسئول سیستم انداخت.

با چشم های مغروری به سمت در ها رفت.
از کارگاه که بیرون آمد مقابل ماشین راننده تاکسی- هایکا
در حال حرف زدن بود.

پوزخندی زد.
این مرد خودش هم نمی خواست اما باز دور اطرافش بود.

بی توجه به او اخم هایش به سمت ماشین رفت.
تا در ماشین را بست هایکا هم به سمتشان آمد.

ماهور اما با اخم لب زد:

-حرکت کنید لطفا...

راننده پایش را روی گاز فشرد و ماشین با سرعت از محوطه بیرون آمد.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به تماس های آوا انداخت.

روی شماره اش کوبید.

-جانم؟!

آوا با صدای خسته ای پوفی کشید.

ماهور همین نفسه ای درهم متوجه شد که چیزی دستگیرش نشده.

لبخند تلخی زد و گفت:

- کجایی الان؟! بریم کافه؟

آوا تایید کرد و بعد از گفتن آدرس تماس را قطع کرد.
نمی داند چرا نسبت به آوا حسی را دریافت می کرد.

تا هر وقت از سبحان می گفت چهره اش درهم می شد.

یا می خواست پشیماناش کند از دنبال او گشتن.
موبایل را سر جای خود گذاشت و نگاهی به بیرون انداخت.

جلوی کافه که پیداه شد تک زنگی به آوا زد.

داخل کافه شد و بدون نگاه کردن به بقیه روی یکی از
صندلی ها نشست.

-چقدر زود اومدی

#پارت ۳۵۶

لبخند خسته ای روی لب هایش نشاند.

انقدر فکر و ذهنش درگیر بود که از رفتار آوا چیزی نمی فهمید.

باید به کاری می کرد.

این مخمسه جدید یهویی سر از زندگیش درآورده بود.
تا نگاهی را به اطرافش انداخت فهمید که خیلی وقت است از دنیا عقب است.

-چقدر عصبی شدی جدیداً.

آوا با دستبند نقره ای رنگش ور رفت.

ولش می خواست از هایکا پرسد اما می ترسید.

برخلاف تمام تصوراتش آن مرد بس شاز حد خونسرد بود.

انگار اصلاً نمی داند کودکش درون شکم ماهور رشد می کند.

-گشتمه...

ماهور چانه اش را جمع کرد.

دستی به لب های خیشش کشید و پرسید:

-نمی خوای بدونی چی شد؟!

آوا نیشخند تمسخر آمیزی زد.

-چرا باید از اون پرسیم؟! انگار فامیلمه...

ماهور به تاسف سر به طرفین تکان داد.
گارسون که آمد نگاهی به منو پیش رویش انداخت.

حیف که نمی توانست کمی به خودش و هوس هایی که می
کرد بها بدهد.

سبحان به او گفته بود زندگی خوبی را نصیبش می کند.

هر دو لایق کمی آرامش بودند اما انگار او حرف هایش را
فراموش کرده.

تا زمانی که درون رستوران بودند آوا یک دم از سبحان و
کارهایش شکایت کرد.

سر آخر زمانی که ماهر نگاه درمانده ای به او انداخت بی خیال شد.

سوار ماشین که شدند صدای موبایل درون اتاقک پیچید.

نگاهی به نام کارگر کارگاه انداخت.

نمی دانست جواب بدهد یا نه.

امروز زیادی عصبی با او برخورد کرده بود.

-الو!

صدای مرد با خستگی درون گوشش پیچید.

-من می خوام بهتون بگم آقا سبحان کجاست...

ماهور با چشم های گشاد شده ای به روبه رو نگاه کرد.

جمله اش به قدری سنگین بود که از تعجب لب هایش از هم باز ماند.

سریع با لحنی پر ذوق گفت:

- کجا پیام؟! یا می خواهید تلفنی بهم بگید حتما...

#پارت ۳۵۷

آوا کنار خیابان با عجله ماشین را متوقف کرد.
نگاهش به ماهر بود و فکرش جای دیگری.

نمی داند چرا از اینکه ماهر سبحان را ببیند می ترسید.

- باشه حتما... آدرس رو بفرستید.

لبخند از روی لب های ماهور کنار نمی رفت.
دروغ چرا تا حد نگران سبحان بود.

سبحان تنها کسی بود که بعد از طلاقش با هایکا توانسته
بود کمی کمکش کند.

نشان بدهد چقدر ماهور ارزش دارد و باید چه استوار
باشد.

تماس را که قطع کرد روبه آوا لب زد:

-میگه باید برم کارگاه...خودم تنها باید برم!

اخم های آوا اولین حرکتی بود که بعد از اتمام حرف ماهور
نمایان شد.

دستش را از روی فرمان برداشت.

-مگه چی می خواد بهت بگه؟! چرا تنها؟

ماهور هم با سردرگمی به پایین خیره شد.

خاموش و روشن شدن صفحه موبایل را که دید متوجه شد آدرس برایش ارسال شده.

با لحنی بی طاقت زمزمه کرد:

-نمی دونم اما هرچی هست حتما دلیلی داره.

ماهور نمی فهمید چرا این موضوع کمی جدی شده.

رفتن یه هویی سبحان... @Vip Roman

رفتار حاج آقا و جرف های مشکوک خانم بزرگ.

عقب انداختن عروسی هایکا و حرف های پر ضد و
نقیضش!

همه و همه برایش مبهم و پیچیده بودند.
اما تنها چیزی که فعلا رویش تسلط داشت پیدا کردن
هایکا بود.

آوا ماشین را راه انداخت و لب زد:

-تنها نرو... می رسونمت.

ماهور نگاه قدر دانی به او انداخت.

دست هایش را از اظطراب درهم چلانده بود.

پلک هایش مدام می پرید و اعصاب نداشته اش را تحلیل
می کرد.

به کارگاه که رسیدند از خلوتیش اخمی کرد.

درسته شب بود اما مطمئن است که هنوز ساعت کاری
کارگرها تمام نشده.

آوا تا خواست کمر بندش را باز کند ماهور دست روی
دستش گذاشت.

با لحن کلافه زمزمه کرد:

-تو نیا... بمون همینجا دیر کردم بیا داخل! بلاخره که
خطرناک نیست... فقط یکم تعجب داره.

آوا با حرص زبان در دهان چرخاند.

دستی به بینی عمل شده اش کشید و با پیرسینگ کنارش
ور رفت.

-انگار داره موضوع یه قتلی رو بررسی می کنه!

#پارت ۳۵۸

ماهور مانتویش را کمی پایین تر کشید.

نگاهی با تردید به ماشین انداخت.

هیچ ماشین و آدمی از اینجا رد نمی شد.

فوتی از روی حرف و اشفگی کشید.

قدم هایش را به سمت درکارگاه برداشت.

بوی روغن و چوب که مشامش می خورد نفسش را سنگین می کرد.

برای هر دم و بازدم پلک باز بسته می کرد.

در کارگاه را باز کرد و داخل شد.
فضای تاریک باعث شد همانجا کنار درها بماند.

موبایلش را روشن کرد و با آقای محسنی تماس گرفت.

چند ثانیه نگذشت که صدای موبایل آقای محسنی درون
کارگاه خلوت پیچید.

با اخم قدمی جلو گذاشت و صدا بلند کرد:

-آقای محسنی؟! کجایید...

قدم هایش به سمت منبع صدا برداشته شد.
در دل هر چه از دهانش در می آمد به خود گفت.

باورش نمی شد انقدر ترسیده باشد.

صدای موبایل که قطع شد دوباره متوقف شد.

حس خوبی به این همه مبهمی نداشت.

تا پشیمان شد و برگشت صدای کوبیده شدند وسیله جیغ ترسانش را درآورد.

به سمت اتاقک کوچک و تاریکی که میان دستگاه تنها درش مشخص بود قدم برداشت.

چوب و چسب...انواع قلمو و سطل های پر از روغن را که روی زمین دید با تعجب به اطرافش دقت کرد.

تا به حال به این قسمت از کارگاه توجه ای نکرده بود.

فوتی از روی حرص کشید و بی توجه به سیل پیامک های آوا تقه ای به در بسته زد.

-آقا محسنی خوبید؟! چرا جوابم رو نمی دید...

وحشت و درگیری باعث شد تاریکی که در اتاق بود را نبیند.
در اتاق را باز کرد و با نور موبایلش به وسایل خیره شد.

اثری از انسان در آنجا نمی دید.

متوجه نمی شد چرا آقا محسنی باید او را به اینجا می
خواند خودش را پنهان کند.

دستش که به کلید برق رسید صدای قدم های فردی
درست از پشتش متوقفش کرد.

بزاقت دهانش را پایین فرستاد.

به سمت عقب که برگشت چشمش به سایه بلند قامتی افتاد.

به ناچار دست روی چشم های سرخ شده اش کشید.

-این چه کاریه؟! چرا نمیاید ببینمتون؟! اگر از سبجان خبر ندارید بگید...

به روبه نگاه کرد که منبع سایه درحال حرکت بود.

اصلا فکرش نرسید که شاید کسی- از عمد اینکار را کرده باشد.

اما چه کسی با او دشمنی داشت؟!

@Vip Roman

#پارت ۳۵۹

قدم هایش به همان سمت رفت که سایه درحال حرکت بود.

سنگوپ کلمه مناسبی برای وصف حالش بود.

-کجا دارید میرید؟!

به سختی جلوی خودش را گرفت که برنگردد.
این آخرین فرصتش بود.

احمقانه ترین حالت ممکن را داشت.
پیدا کردن سبحان عجیب شده بود.

قدمی به سمت در ورودی که در روشنایی مشخص بود برداشت.

سایه آن فرد دقیقا همانجا بود.

از ترس درحال پس افتادن بود!

مدام به اطراف خیره می شد تا در یک ثانیه فردا را پیدا کند.

سکوت خوفناک کارگاه و بزرگی دستگاه بیشتر به حال بدش دامن می زد.

دست هایش را مشت کرد و با صدای رسایی لب زد:

- کی هستی؟!

سر برگرداند به سمت سیاه بلند قامتی که از هیکلش مشخص بود مرد است.

ناامیدی در تمام وجودش پرسه می زد.

لحظه ای به ذهنش خطور کرد که اگر همان کسایی باشند
که سبحان را اذیت کردند چه؟!

دست روی شکمش گذاشت و قدمی جلوتر رفت.
این شجاعتی که داشت تنها به خاطر سبحان بود.

صدای زنگ موبایل خودش در کارگاه پیچید.

چشم هایش به دنبال آن فرد می گشت اما تنها سایه اش
مشخص بود.

ای کاش کسی بود کمکش می کرد.

انگار خوب برنامه ریزی کرده بود که کجا بایستد.
نفس کوتاهش را با صدا بیرون داد.

-چرا خودت رو نشون نمیدی؟! این مسخ...

دستی روی دهانش نشست و محکم فشارش داد.

با چشم های گشاده شده ای هنگ کرده به روبه رو نگاه کرد.

کف دست ان فرد محکم روی دهانش فشار وارد می کرد.

در چند ثانیه انقدر تقلا کرد که شالش روی شانه هاش افتاد.

صدای اوم اومش در کارگاه پیچیده بود.

هر چقدر تلاش کرده نتوانست برگردد و چهره اش را ببیند.

تکانی به تنش داد که نمی داند چه شد ضربه ای درست به شقیقه برخورد کرد.

پلک های شروی هم افتادند صدای سنگین لعنتی در
گوشش پیچید.

#پارت ۳۶۰

کتاب قطور با جلد سفید رنگی را در دستش گرفت.
عینکش را کمی بالا تر برد.

دقیق کلمات کتاب را بررسی کرد.

بخار فنجان قهوه اش چند لحظه ای بود که تمام شده
بود و قصد خوردنش را نداشت.

آخرین متن را هم از نظر گذراند.
در کتاب را که بست ثانیه بعد در اتاقش با شدت باز شد.

آوا دوست ماهر با نفس های بلندی و وضع اشفته ای
وارد اتاقش شده بود.

با اخم نگاهی به او انداخت و بعد به مادرش!
ابروهایش بالا رفت و گفت:

-راحت رو گم کردی؟!

خانم بزرگ دست روی قلب بی نوایش گذاشت.
پای تند آمدن پشت این دختر یاغی را نداشت.

با نفس نفس لب زد:

-بیا برو بیرون...حاج اقا گفت خودش پیداش می کنه!

هایکا با تعجب و خونسردی نگاهی به مادرش انداخت.

کتاب را درون قفسه گذاشت.

درحالی که به سمت میز کارش می رفت پرسید:

- درمورد سبحان حرفی داری؟!

آوا با چشم های ریز شده ای هایکا را بررسی کرد.
از دیشب که ماهور گم شده آرام و قرار نداشت.

دوستش درست در یک قدمی خودش ناپدید شده بود.

چشم هایش سرخ بود و وضع اش اشفته تر.
با لب هایی که می لرزید درمانده گفت:

-ماهور گم شده!

هایکا گردن کج کرد.

موهای فر شده اش روی پیشانیش ریخته بود.

دست درون جیبش کرد و زمزمه کرد:

-گم شده؟!-

آوا تا خواست دهان باز کند خانم بزرگ با لحنی متاسف و سرسنگین گفت:

-این بازی جدید دخترست...این همه بهش گفتیم
نرو...آخرش خودش بلا شد واسمون.

آوا نگاه کفری به خانم بزرگ انداخت.

از وقتی که به بردار ماهور و مادرش خبر داده بود هیچ
واکنشی ندیده بود.

تنها ماهان با نگرانی در به در به دنبال خواهرش بود.

-دیروز کارگرتون بهش زنگ زد گفت که بیاد کارگاه درباره
سبحان می خواد حرف بزنه...

آوا اشک روی گونه اش را پاک کرد و با صدای تحلیل رفته
ای گفت:

-اما وقتی رفت داخل نمی دونم چطور دیگه پیداش نیست.

#پارت ۳۶۱

هایکا با خونسردی روی صندلی نشست.
پا رو پا انداخت.

-خوب من الان چیکار کنم؟!

مردمک های اوا گشاد شد.
دست روی پیشانیش گذاشت.

در اتاق بار دیگر باز شد و ترنم با چهره ای متعجب داخل شد.

-اتفاقی افتاده.

آوا قدمی جلو گذاشت.
تمام امیدش حالا هایکایی بود که حیرت انگیز خونسرد بود.

ماه‌ور درست می گفت این خانواده عجیب رفتار می کنند.

لب روی هم فشرد و بعدی از کمی تعلل لب زد:

-نمی تونم چطپر پیداش کنم...اون بارداره!باید زودتر پیداش کنیم...

هایکا پوزخند محو زد.

مشتش را زیر چانه اش گذاشت و محترمانه پرسید:

-مگه حاکی نگفت پیداش می کنه؟!

اوا دیگر داشت اشکش به راستی درمی امد.

با پرخاشگری جلوتر رفت.

-منظورت چیه؟!یعنی نمی خوای زن بردارت رو پیدا کنی؟!شما با هم مشکل دارید چوبش رو باید ماهور بخوره؟!

خانم بزرگ به سمت آوا رفت و محکم دستش را کشید.

-حدت خودت رو بدون...اومدی اینجا که کمکت کنیم!

آوا نیشخند صدا داری زد.

ماهور به راستی چطور میان آنها دوام آورد.

-کمک؟! اگر ماهور پیدا نکنید که آبروی خودتون
میره...واسه چی منت می ذارید؟!
exchange group

خانم بزرگ اخمی کرد.

صدای دخترم مقابلش خیلی بالا بود.

ترنم کیف یک طرفه اش را روی تخت انداخت.

عصبی شده نگاهی به دوست ماهور کرد.
@VIPRomana

-دوست تو گم شده شوهر من باید پیداش کنه؟!
@VIPRomana

آوا با تعجب به وقاحت این آدم های خیره شد.

تنها کسی که سخن نمی گفت هایکا بود.
بدون اینکه به آنها نگاه کند مشغول خواندن کتابش بود.

آوا با تردید لب زد:

-می دونی کجاست؟!

هایکا سر بالا گرفت.

لب به جلو داد و سر به منفی تکان!

-اقاجون خودش پیداش می کنه...

آوا ناباور میان اتاق ایستاده بود.

ناامید شده با قلبی که از ترس نگرانی تند می تپید به سمت
در رفت.

#پارت ۳۶۲

بعد از رفتن آوا هایکا در کمال آرامش سکوت کرد.

خانم بزرگ درمانده روی تخت نشست.
ترنم کنارش ایستاد با تعجب گفت:

-ماهور گم شده؟! یا دزدیدنش...

هایکا حتی دلش نمی خواست حرفی در این باره بشنود.
کشتی به دست هایش داد.

قبل از اینکه مادرش جواب بدهد زمزمه کرد:

-احتمالا به مشکلی پیش اومده...

ترنم اما بیشتر از این تعجب کرده بود.
می دانست هایکا چقدر ماهر را دوست دارد.

پس چرا نه نگران بود نه عاصی؟!
exchange group

-اگر پیداش نکن که باز پدرت حرف دهن این و اون می
شه!

هایکا عینکش را روی میز گذاشت.
به سمت کمد رفت.
@Vip Roman
پیراهن سفید گشاد بی طرحی برداشت.

بعد از پوشیدن لباس هایش مقابل آینه قدی ایستاد.

سوئیچ و موبایلش را که برداشت خدمتکار تقه ای به در باز زد.

با اجازه ای گفت و ورودی کرد.

-آقا بزرگ گفتن تو ماشین منتظرتون!

هایکا عصبی تک خنده ای کرد.

دستی برگردنش کشید و بی حرف به سمت پله های رفت.

به ماشین که رسید لرزش موبایلش را درون جیبش حس کرد.

در عقب را باز کرد و کنار پدرش نشست.

چندی بعد ماشین درون خیابان در حال حرکت بود.

-نگران نیستی؟! -

نگاهش را از شیشه گرفت.
پدرش متأثر و درگیر به دست روی عصایش گذاشته بود

از این همه مشکلات ترسیده بود.
نمی خواست آخر عمری خانواده اش درگیر باشند.

هایکا زبان درهان چرخاند.

-پیدا می شه... -

حاج آقا نگاه با تردیدی به پسرش انداخت.
هایکا همیشه نالان بعد از آن روز عوض شده بود.

از رفتن سبحان نپرسیده بودو ماهور برایش مهم نبود.

خونسردانه رفتار می کرد و با ترنم سازگار بود.

-میریم شرکت؟! -

حاج اقا سری به عنوان نه تکان داد.
راننده به سمت کارگاه حرکت می کرد و هایکا هر لحظه
سکوتش بیشتر کش پیدا می کرد.

-باید دنبالش بگردی... -

محکم پلک باز بسته کرد.

-باشه پیدااش می کنم! -

#پارت ۳۶۳

کیبور کامپیوتر را فشرده و خیره به تصاویر گفت:

-چرا فیلمای اون ساعت نیست؟!

مسئول دورین ها با ترس به رئیسش نگاه کرد.
بعد از یکی به دو کردن با خودش گفت:

-نمی دونم چرا...من هر چقدر می گردم پیداش نمی کنم!

حاج آقا عصبی شده عصایش را به زمین کوبید.
دختری که برگه های اداری در دستش بود از ترس قدمی عقب رفت.

از صبح تا به حال کارگاه شلوغ بود.

-یعنی کسی به اینجا دسترسی داشته؟!

همتی یکی از مدرک ها را برداشت.
متنش را خواند و به سمت هایکا گرفت.

-انگار که داشته...می دونسته کی فیلمای گذشت رو پاک
می کنیم اون فیلمم پاک کرده!

هایکا نیم نگاهی به پدرش انداخت.
حاج آقا با آن همه جبروت و اخم بدجوری ته دل همه را
خالی کرده بود.

برگه را از همتی گرفت و نگاهی بهش انداخت.

-از کارگاه اطراف فیلم دورین مدار بسته شون رو بگیر...

مرد تا خواست چشم بگوید تقه ای به در بسته خرد.
دو مرد هیکلی با برگه ای سفید به سمتشان آمدن.

-سلام...من هادیان هستم! برای گم شدن خانوم ماهور

حاج آقا بی صبر از جای برخواست صدا بلند کرد:

-کی به شما خبر داده؟!

مرد سر پایین انداخت.

هایکا چشم ریز کرد و به سمت پدرش رفت.

-آروم باش بابا...

هادیان نگاهی انالیز گر به فضای اتاق انداخت.

-من مسئلہ پیدا کردن عروستون هستم! دوستشون از دیشب تا به حال برگه گم شدن ایشون رو پر کرده.

حاج اقا کفری فحشی نثاری کرد.
دستی به محاسنش کشید.

-من خودم عروسم رو پیدا می کنم؟!!

هادیان قدم هایش را به سمت سیستم و کامپیوترها برداشت.

-مگه می دونید باید چطور پیدا کنید؟! کار من اینه...

روی پخش ویدیو کلیک کرد.

خیره به تصاویری که با هم همخوانی نداشتند گفت:

-بهتر با ما همکاری کنید...تا بیشتر از این گم شدن
عروستون طول نکشه!

#پارت ۳۶۴

هایکا نیم نگاهی به ساعتش انداخت.
هوا به شدت گرم بود.
سوار ماشین شد.

سیستم را روشن کرد و ماشین را حرکت داد.
چندی بعد جلوی هایپر مارکت بزرگی ماشین را متوقف
کرد.

بعد از برداشتن کارت اعتباریش به سمت هایپر مارکت
رفت.

هر نوع خوراکی را برای تنوع برداشت.

تا سوار ماشین شد صدای زنگ موبایل در آن پیچید.
بدون اینکه جواب بدهد به رانندگی ادامه داد.

موهایش را بالا داد.
نیشخند از روی لب هایش کنار نمی رفت.
پس ماهور گم شده بود.

اوا انقدر زرنگ بود که سریع به پلیس گزارش داده بود.

با تاسف به روبه رو نگاه کرد.
پایش را روی پدال گاز فشرد.

تک بوقی زد تا در باز بشود.
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وسایل را از پشت
برداشت.

هر کی این چهره اش را می دید وحشت می کرد.

این هایکا را کسی هیچ وقت نمی توانست بشناسد.
روی خبیث و آرام!

از چراغ های بلند و روشن که گذر کرد پدرش با همان عصا
تکیه داده به درختی نگاهش کرد.

-چرا اینجا ایستادید؟!

پدرش متفکر به سنگ ریزه های زیر پایش خیره بود.

لب های خسته و پوست چروک شده اش بدجور در
چشم می زد.

-بابا...خوبی؟!

حاج آقا نگاهش را بالا کشاند.
به سمت میز و صندلی های سفید رنگ قدم برداشت.

رویش نشست و روبه هایکا گفت:

-بیا بشین...

هایکا نیم نگاهی به وسایل دستش کرد.
کیسه ها را روی زمین گذاشت.

-باز چی شده؟!

پدرش نفس عمیقی کشید و پرسید:

-به نظرت من ادم بدی هستم؟!

هایما اخم کمرنگی روی چهره اش نشانده.
پوزخندی زد و گفت:

-یعنی چی؟! چه اتفاقی افتاده...

پدرش چانه اش را جمع کرد.
دست هایش را مشت کرد و به هایکا دقیق نگاه کرد.

-چرا...چرا همه چیز این آخر عمری خراب شد؟!

#پارت ۳۶۵

@Vip Roman

هایکا شیر آب را بست.
به حرف های پدرش که فکر می کند خسته تر می شود.

ای کاش کمی به خودشان وقت هضم می دادند.
زندگی‌شان انقدر درهم برهم شده بود کنترلش را نداشتند.

کف دستش را پر کرد از شامپو.
دستی به بدنش کشید و آخرین موهایش را شست.

چندی بعد حوله پوشیده از حمام بیرون آمد.
صدای زنگ موبایلش برای چندمین بار بود که در اتاق
پیچیده بود.

بی حوصله تیشرت سبز رنگی به همراه شلوار جین مشکی
رنگ برداشت.

بعد از پوشیدنشان بدون اینکه موهای را خشک کند با
برسی مرتبشان کرد.

از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

مادرش به همراه حاج آقا روی صندلی نشسته بودند.

-چی درست کردی شما!

مادرش لبخند محوی زد و ظرفی سفید رنگ مقابلش گذاشت.

تا روی صندلی نشست پدرش زمزمه کرد:

-از فردا حرف ما تو دهن هر کسی هست!

هایکا نفس کلافه ای کشید.

مشغول غذا خوردن شد.

مادرش سوالی گفت:

-جایی میری؟!

سری تکان داد.

بعدی از اتمام غذا بی اینکه حرفی بزند آشپزخانه را ترک کرد.

سوار ماشین شد و به سمت بیرون حرکت کرد.
به خانه باغ که رسید نیم نگاهی به اطراف کرد.

ماشین را بیرون از خانه پارک کرد.
در ورودی را باز کرد با آرامش به سمت داخل حرکت کرد.

نگاهش را به سالن داد.
با دیدن سکوت خانه ابروهایش بالا رفت.

کلید را از درون جیبش بیرون آورد.
داخل قفل چرخاند و باز کرد.

در اتاق را کامل باز کرد و خیره به ماهور نشسته لب زد:

-دیر کردم؟!

ماهور نگاهش را با وحشت و حرص بالا کشاند.

از دیشب تا به حال انقدر موهایش را چنگ کرده بود که
درد می کرد.

#پارت ۳۶۶

هایکا با آرامش قدمی به جلو برداشت.

ماهور نفس های حرصیش را با صدای بیرون می داد.

باورش نمی شد هایکا یک رزو تمام در این خانه زندایش کرده بود.

مردک مسخره!

مشخص نبود که از جانش چه می خواهد.

کم قلب و اعصابش را به بازی می گرفت.
حالا می خواست نفسش را هم بند بیارد.

-چیکار داری می کنی توو؟! -

هایما دست هایش درون سینه جمع کرد.
نگاهش را به ملافه جمع شده داد.

-اینو من باید خیلی وقت قبل از تو می پرسیدم...

ماهور پوزخندی زد.
مانند انبار باروت بود!

باید هر چه از دهانش در می آمد را به او می گفتم.

اما نمی داند چرا جلوی خودش را گرفته بود.

-هی به خودم میگم چرا راحت گذاشتم؟! چرا هیچی بهت
نگفتم... اما می دونی...

نگاهش را به ماهور داد.
روی تپله های خیشش که داد می زد چقدر ناراحت است.

-نکردم... همه ی این سوالا شد بلای جون خودم! خودم
رو از درون خوردم...

ماه‌ور از جایش بلند شد.
هنوز به آن سینی پر از خوراکی دست نزده بود.

لباس‌های روی مبل را برنداشته بود.
برق را روشن نکرده بود تنها با آباژور سر کرده بود.

سرش به شدت نبض می‌زد و هیچ نمی‌فهمید.

-چی می‌خواستی بدونی؟! پنج ماه از اون زندگی گذشته اما
تو هنوز فراموشش نکردی نه؟!

آتش حرصش داشت زبانه می‌کشید.
داغیش باعث شد صدا بلند کند و بگوید:

-به چه جرئتی من رو آوردی اینجا؟! چی می‌خواهی ازم
هایکا؟!

هایکا با ابروهای بالا رفته به دخترک نگاه کرد.
بدحوری اعصابش بهم ریخته بود.

هم خودش هم ماهوری که مقابلش ایستاده بود.

اشک هایش روی صورتش روانه بود.
هایکا پایش را کمی تکان داد و لب زد:

-به چه جرئتی؟!

ماهور پرخاشگر جلوتر رفت.
قندش افتاده بود همه چیز را تیر و تار می دید.

#پارت ۳۶۷

ماهور قطره اشک هایش را با حرص پاک کرد.
هضم این همه مشکل باهم سخت بود.

بخدا که هیچ زن بارداری را ندیده بود انقدر سختی بکشد.
خوشد را بدحور در مخمسه انداخته بود.

هایکا با آن هم جبروت و اخم می توانست جواب سوال
هایش را بدهد؟! *exchange group*

هایکا سرش را کمی کج کرد.
موهایش را کنار زد و پرسید:

-برای چی باید جرئت داشته باشم؟! مگه من همون آدم
ترسو نیستم که ولت کرد؟! *@Vip Roman*

ماهور عصبی دست روی پیشانیش گذاشت.

پوزخندی زد و گفت:

-ولم کردی؟! بعد از اینکه از هم جدا شدیم چرا باز کنار همیم... چرا هنوز هم همون می بینیم؟!

هایکا به ماهور نزدیک شد.

چشم هایش به شدت منظور دار بود و حرکاتش بدتر.

ماهور تنها نمی توانست معنا بدهد.

تقصیر خودش است که در دام سبحان افتاد و بعدش بدتر...

-خسته نشدی انقدر ناله کردی؟! به جاش راستش رو می گفتم...

ماهور با تعجب نگاهش کرد.

-چی رو باید می گفتم؟!!

هایکا در فاصله ای نزدیک به ماهور ایستاد.
دست هایش را مشت کرده بود.

رگ های پیشانیش بیرون زده بود.

-باید بهم می گفتی که از من بارداری!

ماهور کپ کرده نگاهش کرد.
چند بار پلک باز و بسته کرد.

بعد از چند ثانیه تازه به خودش آمد و توانست بگوید:

-باز شروع کردی؟!!

هایکا دست داخل جیبش کرد.
پاکت سفید رنگی بیرون آورد و به سمت ماهور گرفت.

با لحنی عصبی لب زد:

- که دروغ گفتی!

ماهور پاکت را با استرس از دست او گرفت.
با وحشت به متن روبه رویش نگاه کرد.

- این کاغذ ثابت می کنه تو حداقل چهار ماه که حامله ای!

ماهور بزاق دهانش را با صدای پایین داد.
بینی اش را بالا کشید.

- تو... تو از کجا می دونی؟!

هایکا دست داخل جیبش کرد.
دخترک اصلا به روی خودش نمی آورد که او مقصر است.

-همین؟! همینو فقط می تونی بگی نه؟! -

#پارت ۳۶۸

تيله هایش به پایین سوق پیدا کردند.
نمی توانست به هایکا نگاه کند.

وحشت و استرس باعث شد دست و پایش را گم کند.
تا خواست عقب برود هایکا با خشم آرنجش را گرفت.

نگاهش را با التماس بالا کشاند.
قلبش را در دهانش حس می کرد.

می دانست او حالا عصبی ترین فرد ممکن است.
چشم هایش و جرکاتش به شدت تند و خشن شده بود.

انقدر که متوجه این نشود استخوان دست ماهور را فشار
می دهد.

از ترس نمی توانست حرف بزند.

زبانش بی حرکت مانده بود و لب هایش از هم باز ماند.
هایکا سر کنار گوشش آورد و گفت:

-تو به چه جرئتی بهم دروغ گفتی؟! برات انقدر بی اهمیت
بودم...

ماهور لب باز کرد که حرف بزند اما هایکا با پرخاشگری
انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت.

بی اعصاب با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

-تو حتی روز عقد هم می دونستی بچه من تو شکمته باز داشتی دروغ می گفتی! اگر... اگر من نمی فهمیدم کی می خواستی بهم بگی؟!

ماهور دهان باز کرد و با لکنت تنها گفت:

-اون...طوری نیست...که تو فکر...

هایکا تنش را محکم تکان داد.

با هوار کنار گوشش پرسید:

-چطوریه پس؟! تو چطور تونستی با سبحان ازدواج کنی؟!

ماهور پلک هایش را روی هم فشرد.
تنش سرد شده بود و چشم هایش تاری می دید.

در این چند ماه چقدر خودش را برای اینکه به او نگفته
سرزنش کرد.

چقدر می ترسید از روزی که او بفهمد.
حالا بدتر هم شد.
هایکا نفس نفس زنان آرنکش را رها کرد.

ماهور خیره به او زمزمه کرد:

-من ازت...عصبی بودم!

هایکا نیشخند تمسخر آمیزی زد.
از سر تا پای ماهر را نگاه کرد و قدمی عقب رفت.

تعصبی لب زد:

-پس فعلا ازم عصبی باش!

جلوی چشم های ناباور ماهر از در بیرون رفت و قفلش کرد.

مردمک چشم های گشاد شده اش را به دستگیره داد.

ترسیده جلو رفت و به در کوبید.

-هایکا داری چیکار می کنی؟! چرا در رو بستی؟!@Vip Roman

#پارت ۳۶۹

نمی دانست چند ساعت است که پشت در نشسته.

خیره به تابلوهای نصب شده دستی به صورتش کشید.
رد اشک های خشک شده صورتش را چرب کرده بود.

از طرفی هم بیخ گلویش چیزی سنگینی خودنمایی مس کرد.

نمی دانست چرا نمی ترسد.
حس هایش اصلا قابل وصف نبود.

اصلا کسی می توانست کمکش کند؟!
فوتی از روی حرص کشید.

بی حوصله از جای برخاست و به سمت تخت رفت.

رویش که نشست صدای بسته شدن دری نگاهش رابه آن
سوی اتاق گرداند.

فضای بزرگش و وسایل نو شیکش زیاد از حد برای تشبیه
کردن به قفس مشکل ساز می شد.

هی در وجودش کسی— فریاد می زد اصلا عذاب وجدان
داری؟!

به خاطر اشتباهات سبحان زندگیش اینطرف و آنطرف
شد و بعد با خود سبحان میان گرداب گیر کرد.

البته حالا سبحانی نبود که دوباره زندگیش را دستخوش
رفتارهایش کند.

پوزخندی به حال خودش زد.

دختر یکی یک دانه مادر و پدرش این دوسال بدجوری
سنگدل و بی تفاوت شده.

به تاج تخت تکیه داد.
سرش را روی زانوهایش گذاشت.

پلک هایش را بست تا کمی از درد چشم هایش کم بشود.

تا خواست نفس بعدی را در همان حالت بازدم کند
صدای قفل در سرش را بالا آورد.

دست خودش نبود که انقدر هل زده بود.

زمانی که هایکا می رفت آرام بود.
اما وقتی می دیدش همه چیز فرق می کرد.

هایکا با آن قامت بلندش چارچوب در را پرکرد.

نگاه بی تفاوتش را به سینی غذا داد.

عجیب نبود که مانند همیشه با کمی خواهش در چشم
های ماهور نگاه نمی کرد؟!!

ماهور با لحنی طعنه وار گفت:

- که چی؟! برای چی در رو قفل کردی?!!

هایکا دستی به پشت گردنش کشید.

چشم های خسته اش را از روی سینی برداشت.

- فعلا کاری که بهت میگویم رو انجام بده! هر وقت خواستم
بهت می گویم چرا اینجا...

ماهور سرش را کمی کج کرد
ناباوری در عمق نگاهش موج می زد و نمی توانست حرفی
بزند.

به تنش تکانی داد زمزمه کرد:

-سبحان کجاست؟!

#پارت ۳۷۰

هایکا با ابروهای بالا رفته ای نگاهش کرد.

آن پوزخند گوشه لب های منظور پشت تپله هایش را هر
انسانی می فهمید.

حس تحقیر و کوچک شماردن!
پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد.

هایکا بی اینکه جوابش را بدهد پرسید:

-می دونی چند وقت اینجا هستی؟!

ماهور محکم پلک باز بسته کرد.
سردرد افتضاح و استرس باعث حالت تهوع اش شده بود.

نفس لرزانی کشید.

-چی می گی برای خودت؟! چرا باید اینجا بمونم؟!

هایکا متفکر سری تکان داد.

حالاتش نه مانند خردسال پنج ساله بود نه مرد لجبازی که
خون جلوی چمش هایش را گرفت.

آن محبت همیشگی را در کجا پنهان کرده خدا می داند.

بزاق دهانش را قورت داد دوباره لب زد

-پدرت می دونه دزدی هم بلدی؟! هم برادر خودت هم زن
برادرت... exchange group

هایکا با کمی دقت در چشم های دخترک خیره شد.

شاید برای خودش هم هضم کردن این وخامت دشوار
بود. @Vip Roman

گوشه لبش را نمادید خارند.

-نمی دونم نظر خودت چیه؟!

ماهور حرصی از اینکه این همه دست به سرش می کند
نگاهش را گرفت.

پاهایش را هستریک تکان داد.

هایکا در عجب که دخترک چرا طلب بخشش نمی کرد.

چرا کمی درنگاهش پشیمانی و تمنا دیده نمی شد.
حتی کلامش هم همان لفظ گذشته را داشت.

نیشخندی زد و حرصی گفت:

-باید بدونی که از این خونه من میری بیرون که براش برنامه
بچینی...

ماهور زبان در دهان چرخاند.
موهای نیمه بلندش راکناری زد.

-برنامه واسه چی؟!-

هایکا لب های را روی هم فشرد.
با کمی درنگ قدمی به جلو گذاشت.

-نمی دونم شاید غیر سبحان شاید بخوای وانمود کنی با
چند مجسمه های اینجا چقدر دوست داری بخوابی! یا
حتی... نه به خاطر خودت میگویم.

ماهور نگاه وحشت زده و گریزان ناپذیرش به روبه رو یود.

انگار کسی درگوشش ناقوس مرگ خوانده بود.
هنگ کرده به حرف هایکا گوش داد.

-چی؟!

#پارت ۳۷۱

دست هایش را روی تشک گذاشت.
محکم چند پلک باز بسته کرد زمزمه کنان لب زد:

-این چه... طرز حرف زدنه؟!

هایکا نگاه مستقیم را از روی ماهور برداشت.

برای اولین بار بی احترامی به دخترک ناراحتش نکرد.
بلکه لذت خاصی را در وجودش کاشت.

این دختر فراموش کرده بود زندگیش را به خاطر او
دستخوش تغییر شده؟!!

این همه طرفداری و حمایت های پنهان و آشکار را چه؟!!

چطور توانسته بود آن خانه و خاطراتش را فراموش کند؟!
ماه‌ور فراموش نکرده بود او همیشه سعی می کرد نادیده
بگیرد.

این شخصیت اصلی دختری بود که عاشقانه می
پرستیدش.

وابسته رفتار و حرف هایش بود!
قدم های را جلوتر برداشت.

با لحن تمسخر آمیزی درحالی که از سرتاپای ماه‌ور را نگاه
می کرد لب زد:

-بهت برخورد؟!

هه نیکشند وارش ماهور را آتشی کرد.

از جایش برخواست و چند قدم را بی اینکه حساب کند
جلو رفت.

با صدای بلندی پرسید:

-آره...تو به چه جرئی با من اینطوری حرف می زنی؟! کی
هستی مگه تو؟! جزیه مرد بی ارده!

هایکا لبش را میان دندان گرفت.

صدای نفس های تند تند ماهور را که می شنید بیشتر
عصبی می شد.

برخلاف مردهایی که در زمان بارداری همسرشان کمی
ملایمت داشتند رفتار کرد.

- جرئت؟! ماهور... فراموش کردنی ها رو کجایم ذاری که
دیگه حتی اشاره بهشون هم محروم می کنی؟! تو با بچه من
با سبحان ازدواج کردی؟

ماهور دست روی کمرش گذاشت.

- ازدواج کردم که کردم... برای آینده خودم تصمیم گرفتم
به نوچه ربطی داره؟! اصلا برای چی من رو دزدیدی؟!

هایکا تیشرت گشاد تنش را در دست هایش فشرد

- پس فعلا خفه خون بگیر وقتی بچه من بدنیا اومد می
تونی بری!

ماهور هر لحظه که می گذشت از تعجب تن شکرخت تر می شد.

توانش در حد یک بود و باید جلوی هایکا مقاومت می کرد. اما متاسفانه اصلا نمی شد.

هایکا روی خوشی نداشت که هیچ هر ثانیه منتظر حمله بود.

#پارت ۳۷۲

-تو چرا اینطوری رفتاری کنی؟! اصلا کارت منطقی هست؟

هایکا نفس حرصی اش را درست مقابل ماهور بیرون داد.

رگ های سرخ رنگ چشم هایش بدجور در چشم می زد.
از همان حال خراب کن ها.

لی تر کرد و با لحنی متاثر گفت:

-من فقط... باید با خودم کنار می اومدم! بلاخره آینده من
هم بود....

هایکا این بخش از ماجرا قبول داشت.
خیلی وقت بود که متوجه شد انسان ها تا جایی دوست
دارن.

بعد از آن عادت دوست داشتن را یاد می گیرن و بعد بی
تفاوتی به دوست داشتن...
فراموش کردن هم رکن اصلی این ماجرا بود.

-پس روی آینده این بچه ی من برنامه ریزی نکردی!خوبه...بهتر می تونیم باهم کنار بیایم.

ماهور وحشت زده بزاق دهانش را پایین داد.

نگاه خیره اش روی هایکا برداشته نمی شد.
منتظر بود.

منتظر بود آنچیز را که نباید بشنود رابشنود.

-چرا انقدر میگی بچه ی تو؟! واسه چی لبجازی می کنی...

هایکا بیشتر از این نمی توانست خودش را کنترل کند.
واکنش همه ی حرف های ماهور شد خنده بلند و دیوانه واری.

ماهور قدمی عقب رفت.

لب هایش از حالت های گنگ هایکا باز مانده بود.

فهمیده بود که در حالت عادی خودش نیست.
این بیشتر از همه ترساندش.

تا خواست حرفی بزند هایکا بلاخره از حالت نیم خیز درآمد.

دست از روی دهانش برداشت و با چشم هایی که از خنده زیادی اشکی بودند نگاهش کرد.

-وای ماهور...-

قدمی جلو آمد.

ماهور کپ کرده به مقابلش نگاه می کرد.

انگار اصلا متوجه نبود که در چه موقعیت خطرناکی قرار دارد.

قدم های هایکا دریک ثانیه به سمتش برداشته شد.
قبل از اینکه واکنش نشان دهد موهایش در کف دست
هایکا گرفته شد.

با حیرت دست روی موهایش گذاشت و گفت:

-چی کار می کنی!

هایکا دخترک را به سمت خودش کشاند.

سردرد مزخرف!

رگ های دستش از کشیدن موهای او بیرون زده بودند.

با این حال باز هم ناراحت نبود.

-بگو!

ماهوربه تنش تکانی داد.
صدای نا آشنایی که می شنید قلبش را دردهانش آورده
بود.

#پارت ۳۷۳

قطره‌های اشک بی ارداه صورتش راخیس کردند.

لب هایش از هم باز مانده بودند.
تنش در نزدیک ترین فاصله به هایکابود.

تیله های سیاه رنگش می لرزیدند.
هایکا نگاهش را به چهره اش داد و زمزمه کرد:

-بگو دیگه...از آینده خودت بگو!

ماهور با نفرت از گوشه چشم به او خیره شد.
در تنش و خشم هردو کم نمی آوردند.

-بسه دیگه... پات رو بکش از زندگیم بیرون... خسته شدم
از پس بهت جواب پس دادم.

هایکا بیشتر موهایش را کشید.
دست روی ریشه موهای دردناکش گذاشت.

-فقط فراموشت نشه اون بچه مال منه...

ماهور پوزخندی زد.
با ناخون هایش به دست هایکا فشار داد.

-کی گفته؟! اصلا وجودش خبر داشتی که الان ادعای مالکیت می کنی؟

هایکا نمی فهمید این دختر چرا انقدر رو دارد.
اصلا متوجه بود مقصر این همه خشم خودش است.

آتشی تر لب زد:

-ببخشید؟! من دیگه نمی تونستم زن سابقم می تونه هم دزدباشه هم پنهون کار.

ماهور پایش را محکم روی پای هایکا کوبید.
فایده ای نداشت.

قفل دست هایش قرار نبود باز بشود.

-دزد چیه؟! اینا چیه انداختی تو ذهنت که دهن من رو ببندی؟ ولی کور خوندی...

هایکا ها بلندی گفت.

سر ماهور را با قدرت به طرف خودش برگرداند.

حالا چشم در چشم هم با نفرت و خشم عصیان گر
ایستاده بودند.

با ابروهای بالا رفته ای تنها لب زد:

-پس نگو برای چی اینجایی... بگو می خوام ادا در بیارم!

لب های ماهور برای کمی نفس کشیدن بدون گرمای و
اکسیژن انتقال دهنده هایکا نیمه باز ماندند.

تيله هایش را در صورت او گرداند.

با لبجازی گفت:

- خواب اینو ببینی که من رو اینجا نگه داری!

هایکا پوزخند پیرزمندانه ای زد.
سرکنار گوشش آورد که با انزجار سرش عقب تر کشید.

- می دونی پلیس بهم چی گفت؟!

کمی مکث کرد و بعد در عین خونسرد لب زد:

- امکان داره مثل شوهرشون رفته باشن تفریح؟!

#پارت ۳۷۴

ماهور ناخون هایش را محکم روی دستان او کشید.

از حرص و تلنگر هایی که مدام به وجودش منتقل می شد
راهی پیدا نمی کرد.

- فکر کردی همه مثل تو زرنگ نیستن؟! -

هایکا او هومی گفت.
چشم هایش از روی ماهور برداشته نمی شد.

حوصله اش هم بیشتر از این نمی کشید.
گرچند خشمش زیاد بود.

اما برخلاف تمامی مردها او اصلا با خشونت چیزی را ثابت
نمی کرد.

هایکا می خواست کمی به این دختر نشان بدهد کیست.

-مشکلی نیست! وقتی پیداتم کنن نمی تونی کاری بکنی...

موهای ماهور را با قدرت رها کرد.

ماهور با چشم های خیزی- و نفرتی که در آن موج کی زد
نگاهش کرد.

درد ریشه موهایش هر لحظه بیشتری شد.

-پس بمون تا پیدات کنن!

برگشت و به سمت در رفت.

تابه در رسید نیم نگاهی به عقب انداخت و خیره به
دخترک لب زد:

-تا اونموقع حداقل زنده بمون!

تيله هاى خيشش را از روى او برداشت.
موهايش را با حرص بالا كشيد.

هايكاه در را بست سر در تشك فرو كرد.
آن قدر جيج زد كه گلويش سوخت.

صدای حق حق اش را در میان ملافه خفه کرد.

بوی خوبی به مشامش نمی رسید چرا؟!
احساس می کرد هایکا زیاد از حد تغییر کرده.

نفس لرزانی کشید.

سر که بیرون آورد تاریکی هوا و ساعت اعصابش را خراب
تر کرد.

باید از اینجا می رفت بیرون.

اگر تهدید های هایکا واقعا جدی باشد نابود می شد.

ای کاش آوا او را زود پیدا کند.
تنش را به سمت تاج تخت کشاند.

نمی داند چند ساعت پشت هم به در بسته خیره بود.
بلاخره بعد از چند ساعت چشم هایش روی هم افتاد.

#پارت ۳۷۵

آخرین تکه سنگ را هم برش زد.
نان را داخل سبدش انداخت.

بی حوصله به سمت میز ناهارخوری رفت.
با چشم سینی را چک کرد.

نمی دانست طبع ماهور هنوز هم مانند گذشته است یا نه.

نگاهی به ساعت کرد.

نمی خواست به دخترک رو بدهد.

اما مشکل این بود که کودک خودش درون او رشد می کرد.

از همه بدتر اصلا نمی دانست باید چه کند.

تنها راهی که داشت همین خانه دور از آدم ها بود.

سینی را برداشت و با قدم های بلندی به سمت سالن رفت.

در سالن پله می خورد و درست زیر پله های بالایی اتاق بود.

حداقل جایی که ذهن هیچکس به آن نمی رسید.

البته تصمیم نداشت تا آخر عمر ماهور را اینجا نگه دارد.
قفل در را که باز کرد با چشم هایش دنبال ماهور گشت.

داخل که شد سینی را روی میز آرایش گذاشت.

نیم نگاهی به غذای دست نخورده آن طرف تخت کرد.

مانند بچه های کوچک رفتار می کرد.
این دختر زندگیش را هم جدی نگرفته بود.

اصلاً برایش مهم نبود که با بچه خودش چه می کند.

به اصلاح دوست داشت بچه ای را از پدرش دور کند.

فٹط به خاطر اشتباهات گذشته!

لبه تخت نشست.

ماه‌ور به به نیم رخ در میان ملافه خواب بود.

نفس کلافه ای کشید.

تا شب برنمی گشت و نمی دانست چقدر می تواند دوام بیاورد.

دست به سمت کاغذ و خودکار برد.

-امشب دیر میام...غذات روی میز آرایش هست!
تو اون گوشی هم شمار من هست می تونی بهش زنگ بزنی.

کاغذ را سرجایش گذاشت.

برخلاف همیشه نه لبخندی نه احساس راحتی می کرد.

#پارت ۳۷۶

در اتاق را بست و بدون تعلل به سمت پله های بالا رفت.

از دیشب تا به حال مادرش انقدر زنگ زده که کلافه اش کرده.

از خانه که بیرون آمد موبایلش را بلاخره چک کرد.

اصلا نخوابیده بود.

تمام مدت روی طراحی جدید وقت گذاشته بود.

سوار ماشین شد و با سرعت به سمت کارگاه رفت.

یک ساعت بعد درست وقتی که جلوی کارگاه توقف کرد
ماشین پلیس زیر نگاهش آمد.

پوزخندی زد و بعد از برداشتن کیف پولش از ماشین پیاده
شد.

با خونسردی به سمت پدرش قدم برداشت.

هادیان با اخم های درهمی به تبلت در دستش خیره بود.
سریاز کنارش با دقت هایکا را نگاه کرد.

-خبری نشده؟! -

هادیان با عجله سر بالا آورد.

مرد مقابلش را بعد از چند ساعت گشتن به دنبالش می
دید.

قطعا سوال های زیادی داشت که جواب هایش مهم بود.

-از دیشب تا به حال موبایلتون رو جواب ندادید...

داریوش نگاهش را از پسرش گرفت.

کلافگی و درمانده بودن از نگاهش مشخص بود.

در این گرما به دنبال عروس باردارش بود.

مادر ماهور از دیشب تا به حال عمارتش را روی سرش گذاشته بود.

سرکج کرد و با لحنی پرسشی گفت:

-سوالی داشتید؟! کمکی می تونم بکنم؟

هادیان پوزخند مشکوکش را از روی هایکا برداشت.
تلبت را مقابلش گرفت.

-این دورین یکی از کارگاهایی که یکم دورتر از اینجا است...می
شه بهم بگید این ساعت چرا ماشینتون اینجا بود؟!

هایکا نگاهش را به تلبت داد.
نفس پر اطمینانی کشید.

-من تا نیمه شب اینجا اون روز کار کردم...ساعت نه، نه و
نیم رفتم.

هادیان سری تکان داد.
نمی دانست چرا انقدر به این مشکوک تر از همه بود.

- شما از برادرتون خبر دارید؟! اون دفعه گفتید رفته یه شهر دیگه...

#پارت ۳۷۷

هایکا دست داخل جیب شلوارش گذاشت.
انگشت های کشیده اش را آن زیر مشت کرده بود.

از کنایه گفتن متنفر بود.
ولی انگار باید یکی به خودش صبر هدیه می داد.

پوزخندی بی تفاوت زد و گفت:

- بابا احتملا بهتون گفته که به خاطر یه سری مشکلات
رفته یه شهر دیگه!

هادیان تبلت دستش را به سرباز کنارش داد.
عینک آفتابی اش را برداشت.

سوالی لب زد:

-یعنی ممکن عروستون هم به همین دلیل رفته باشه یه
شهر دیگه؟!

هایکا دستی به موهای لختش کشید و به بالا فرستادشان.

-نه این ممکن نیست!

ابروهای هادیان بالا رفت.

هایکا انگار یاد گرفته بود که لحنش را مطمئن تر از همیشه
کند.

-پس چی؟!

هایکا نگاهی به پشت انداخت.
کارگرهای زیادی ایستاده بودند.

-احتملا براش اتفاقی افتاده...من نمی دونم چرا اومده اینجا
ولی انگار کارگری که بهش زنگ زده می دونه.

هادیان سری تکان داد.
بدون اینکه لحنش تغییر کند به سمت حاجی برگشت.

-احتمال داره برای چند تا سوال به خونتون بیایم...اگر تا
اونموقع خبری از شد بهمون خبر بدید.

بعد همراه با سرباز به سمت ماشینشان رفت.
نفس آسوده ای کشید.

پدرش عینکش را برداشت و خیره به هایکا لب زد:

-یعنی کجاست؟!

سرش را پایین انداخت.

چند ثانیه نگذشت که دوباره گفت:

-دیشب کجا بودی؟!

سرش را بالا آورد.

دست از داخل جیبش برداشت و درحالی که موبایلش را در دستانش گرفته گفت:

-خونه علی! میرم داخل فکر نکنم امروز بتونید اینجا بمونید.

بدون اینکه فرصت بدهد پدرش حرف بزند به سمت کارگاه رفت.

کارگرها با عجله سر جای خودشان برگشتن.

با دقت به وسایلش نگاه کرد.

صدای دستگاه های که می آمد روحش را جلا می داد.

انگار همه چیز بر وقف مرادش بود.

#پارت ۳۷۸

درست لحظه ای که لباس کار را از تنش درآورد صدای زنگ موبایل در اتاقک کوچک پیچید.

بی اینکه نگاهی به موبایلش کند لباس را سرجایش گذاشت.

تا وقتی که سوار ماشین نشده بود موبایل را چک نکرد.

خیره به پلاک ماشین روبه روی لعنتی گفت.

از خستگی نمی دانست به کجا پناه ببرد.
چندی بعد درست مقابل ویلا توقف کرد.

شب شده بود و بیشتر از یکی دوساعت فرصت نداشت
که در آنجا بماند.

اگر هر شب یک جایی بند می شد به او هم شک می کردند.

بعدی از پارک کردن ماشین با کیسه های خرید به سمت
خانه رفت.

با کنجکاو به سکوت خانه گوش داد.

لب هایش را روی هم فشرد.
نمی دانست کاری که می کند درست است یا نه...

اما تا وقتی که قلب آتش گرفته اش آرام بگیرد قصد ندارد
ماهور را به خانه خودش برگرداند.

وسایل را که سرجایش گذاشت با قدم های آهسته ای به
سمت اتاق رفت.

کلید را داخل در چرخاند و تا در باز کرد سایه ای وسیله
ای سنگین که به سمتش پرت می شد باعث شد جاخالی
بدهد.

-چیکار می کنی؟!-

صدای دادش همزمان شد با افتادن آن شی فلزی.
با مردمک های گشاد شده ای برگشت به طرف ماهور.

ماهور با نفس های تند تند به او خیره شد.

-این وحشی بازیا چیه؟!

ماهور موهای پریشاناش را کناری زد.
با چشم های وحشی شده ای لب زد:

-کدوم گوری بودی؟!

هایکا بدون اینکه در را ببندد جلوتر رفت.

-مشکلی داری؟!

ماهور هه بلندی گفت.
از صبح تا الان از سردرد خفه شده بود.

تز فکر های مزخرف خسته شده بود.

-به نظر خودت چی؟! اصلا می فهمی داری چیکار می کنی؟ هم من رو به دردسر می اندازی هم خودت رو...

هایکا خونسردانه نگاهی به ماهور کرد.
لباس های پریشان و صورت سرخش بدجوری به چشم میزد.

#پارت ۳۷۹

هایکا بی اینکه به غرغره های او توجه ای کند نگاهی به سمت سینی رفت.

خوب بود حداقل سر این مسائل لج هم را در نمی آوردند.

-بیا بیرون...

لحنش به قدری خونسرد و بی تفاوت بود که ماهور احساس کرد هر لحظه تهی تر از قبل می شود.

نفس عمیقی برای خالی کردن این همه حجم سنگین کشید.

از صبح تا به حال شوک رفتارهای هایکا را به جان خریده بود.

خسته بعد از رفتن هایکا همراه با نفس های یکی در میان از اتاق بیرون آمد.

نگاهش با تعجب به جایی بود که این چند روز در آن سپری کرده بود.

مردک اصلا برایش نبود که با احساسات او وه غلطی می کند.

تنها انگار می دانست باید کاری را انجام بدهد.
خیره به لوستر بزرگ و لوزی مانند قدم برداشت.

چندی بعد با دیدن پله های زیادی که به طبقه بالا می
خورد ابروهایش بالا رفت.
اولین سوال این بود که کجاست؟!

دستی به لباس تنش کشید.
با دیدن هایکا که روی مبل های راحتی نشسته دوباره
آتشش شعله ور شد.

-نمی خوای به من جواب بدی؟!

هایکا پلک هایش را بست.
امروز از پس کار کرده بود نتوانست که کمی استراحت کند.

انگار دخترک هم قصد نداشت بگذارد کمی آرامش داشته باشد.

-تصمیمی نگرفتم!

ماهور اخم هایش بیشتر درهم شد.
بخدا که یک نفر باید کلمات او را معنا می کرد.

-درست حرفزن ببینم! برای چی می خوای من اینجا بمونم؟

هایکا پلک هایش را از هم باز کرد.
با تعجب به دخترک نگاه کرد.

-چه عجب از فاز دیشببت اومدی بیرون! مثل اینکه اون
اتاق بیشتر وادارت کرد که فکر کنی.

ماهور دست هایش را درون سینه جمع کرد.
حلقه چشم هایش می سوخت.

امروز منطقی با خودش حرف زده بود.
درسته که باید اشتباهش را جبران کند.

#پارت ۳۸۰

-یادت نره... قصد ندارم اینجا بمونم! فقط می خوام بدونم
برای چی من رو آوردی اینجا...

هایکا لب هایش را روی هم فشرد.
صورتش سرخ شده بود.

دست هایش بیش از حد گرم شده بود.

مثل اینکه قرار است از خستگی بیهوش بشود.

-بیا بشین...

ماهور صبرش داشت کم کم به صبر می آمد.
همین که قبول کرده بود از هایت طلب بخش کنند خیلی
بود.

خیلی روی خودش کار کرده بود.

به ناچار روی مبلی مقابلش نشست.
پا رو پا انداخت و با چهره ای عبوس خیره شد به او

-نمی دونم برای چی آوردمت اینجا!

این جمله را انقدر بی حس و منظور گفت که ماهر با
تعجب چی کوتاهی گفت.

دست هایش داشتند شل ترمی شدند

نگاهش بی تاب تر.

انگار اصلا هم را نمی شناختند.
دو تا غریبه که سرچنگ داشتند.

-ترو هرچی می پرستی انقدر چرت و پرت نگو!

هایکا با پلک های روی هم افتاده ای اوهومی گفت.
اصلا برایش حرف زدن ملاک نبود.

خسته دست روی پیشانیش گذاشت.

-تو بگو...من امروز خسته ام...چی شد که تصمیم گرفتی اشتباهت رو قبول کنی.

بزاق دهانش را سخت پایین داد.
تيله های دو دو زنش رو ته ریش کوتاه مرد مقابلش در رفت آمد بودند.

نور آباژور ها در چشم می زد.
تاریکی قسمتی از خانه فضا را دارک کرده بود.

آدم مقابلش خونسرد ترین فرد ممکن بود.

خودش هم انگار چاقویی است با ردهای خونین که نمی داند چه کسی را زخمی کرده.

-فکر کن این مجازاته...-

ماهور با تعجب نگاهش کرد.
قلبش پر تپش به سینه اش ضربه می زد.

-من اینجا نمی مونم!

هایکا پا رو پا انداخت.
این بار نگاهش دیگر معنا داشت.
آن پوزخند گوشه لبش هم منظور به خصوصی داشت.

-بیا یکم جذابش کنیم!

#پارت ۳۸۱

ماهور چشم ریز کرد.
سکوت بهترین فرصت بود.

حداقل می توانست کمی به خودش آرامش بدهد.

در این چند روز کامل به او ثابت شده بود که هایما تغییر کرده.

ترسناک شده!

حرف هایش رفتارهایش!

مشخصاً آن چیزی که در ذهنش است مانند گذشته نیست.

-چی رو می خوای جذاب کنی؟!

هایکا انگشت اشاره اش را روی لب هایش کشید

کمی به پایین خیره شد.

از چهره دخترک کاملاً مشخص بود چقدر گریخته است

حس خوبی به او می داد.
قرار نیست یادش برود این دختر چقدر درحقتش نامردی
کرده.

-نمی دونم...تو حتما می دونی چقدر کارت اشتباه بوده!
پس حتما باید بفهمی به تبعیت اون مجازات سنگینه.

ماهور نگاه خیره اش را برداشت.
کم کم داشت حلقه اشک در چشم هایش نقش می بست.

به دلش می ماند اگر حرف هایی که در ذهنش می پرواند را
نگوید.

-تو نباید مجازات بشی؟!

هایکا زیر چشمی به ماهور خیره شد.
پوزخندی زد و با لحنی طعنه وار زمزمه کرد:

-واسه چی؟!

ابروهای دخترک بالا رفت.
پارچه لباس انقدر مچاله شده بود از رنگو رو رفته بود.

-تو اگر کاری نمی کردی که من

هایکا دست جلو برد.
اجازه نداد ماهور حرفش را تمام کند.

با جذبه روبه ماهور لب زد:

-آره این من قبلن زیاد دست به کار نمی شد!

وقتی ناشی باشی بد تو دردسر میری.

ماه‌ور به تاشف سر به طرفین تکان داد.

باورش نمی شد.

به خدا که باورش نمی شد این آدم انقدر وقیح باشد.

بوی عطرهایکا در خانه پیچیده بود حالش را بد می کرد.
همین که تمام دنیا به جان‌ش افتاده بود بدتر نمی شد.

با نفرت روگرفت و از جای برخاست.

-من به جز اینجا موندن کاری نمی کنم! خواسته دیگه ای
نداشته باش...

#پارت ۳۸۲

به سمت اتاق پا تند کرد.
ای کاش هیچ وقت این مرد را نمی دید.

ای کاش قلبش هیچ وقت او را قبول نمی کرد.

-من امشب بر نمی گردم...پس...

میان راه ایستاد.

به سمتش برگشت با لحنی پر تحقیر گفت:

-خب که چی؟! نیستی که نیستی...

هایکا هم از جا برخاست.

با قدم های عادی به سمتش آمد.

خیره به موهای نیمه بلند ماهور زمزمه کرد:

-ولی از فردا اینجا می مونم... امیدوارم زیاد سختش نکنی!

چشم هایش ریز شد.

اما چیزی نگفت.

می دانست مرد مقابلش قرار نیست کمی به خوشد بیاید.

دزدیدنش یک ور.

تهدید کردنش هم به یک طرف!

به در اتاق که رسید با یادآوری اینکه لباس نداره لب زد

-من لباس می خوام... وسایل شخصی!

هایکا دست پشت گردنش برد.

موهایش را کمی بهم ریخت و با تعجب گفت:

-چی باید برات بخرم؟!

ماهور نیشخندی زد.

دست به کمر با حرص از سرتا پای هایکا را نگاه کرد.

-لباس! فقط مثل تیپ خودت نباشه لطفا... اسیر نیستم!

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.

حسی در چشم های ماهور موج می زد.

حسی که اصلا برایش خوب نبود.

تا خواست دهان باز کند ماهور بی توجه داخل اتاق شد.

روی تخت نشست و خیره به کف پاهایش لعنتی ای
گفت.

ای کاش کمی دلش آرام باشد.

صدای قفل شدن در را که شنید پوزخندی زد.

به راستی که تا کی باید اینجا می ماند؟!

از این بدتر؟!

تا وقتی که هایکا از باغ بیرون رفت لب پنجره نشسته بود
با خودش حرف می زد.

برای بچه اش از غم هایش می گفت.

کجا بود؟! چه می کرد؟! آینده اش چه می شد؟!

قصد هایما چه بود؟! سبحان کجا بود؟! کسی- به دنبالش
هست؟!

چقدر دیگر باید اینجا می ماند؟!

این سوال ها مدام در سرش می پیچید.
به سمت کشوها رفت.
خیره به وسایلش نفس عمیقی کشید.

حداقل شبیه کارگاهای متروکه نبود.
تنها مشکلی این در قفل شده بود.

اما قرار نبود به معنای آن چشم ها بها بدهد.
مطمئن است هایکا قصد خوبی ندارد.

#پارت ۳۸۳

-حالا می خوای چیکار کنی؟!

هایکا سرش گرم به دید زدن موبایلش بود.
صفحه اینستاگرامش را مدام چک می کرد.

پدرش با چهره ای درهم مقابل مادر ماهور نشسته بود.

-یعنی شما از پسر خودتون هم خبری ندارید؟!

آوا نامحسوس به حرکات هایکا نگاه می کرد.
نمی داند چرا انقدر حس بدی نسبت به رفتار خونسر دانه
اش داشت.

شاید خودش اشتباه کرده بود به هایکا گفت که ماهور از
او حامله است.
بعد از آن اتفاق های عجیب غریب افتاد.

-این همه ماهور بهتون گفت حداقل بگید سبجان
کجاست!
حتی الانم نمی گید....

خانم بزرگ با چهره ای برزخی به آوا خیره بود.
در این میان ترنم و هایکا تنها سکوت کرده بودند.

-این مسئله خونوادگیه عزیزم!

مادر ماهور با خشم دست روی زانوهایش کوبید.
نگاهی به خانم بزرگ انداخت.

-از ماهول نزدیک تر به شما؟! این چه حرفیه می زنی؟

خانم بزرگ با درماندگی به شوهرش خیره شد.
هایکا پا رو پا انداخت.
قلوپی از چایش را خورد.

خیره به آخرین مدل موبایل را خاموش کرد.
از جای برخاست رو به پدرش گفت:

-من باید برم!

حاجی سر بالا گرفت.
عینکش را از روی چشم هایش برداشت.
کناری گذاشت.

عصایش را از گوشه ی مبل برداشت.
این روزها زانوهایش بیشتر درد می کردند.

-باشه برو...

هایکا بدون اینکه به جمعیت نگاهی کند به سمت در رفت.
باید یم رفت خرید می کرد تا دیگر ماهور غر نزدند.

نمی خواست به دخترک رو بدهد.

اینطوری بهتر می توانست به او بفهماند باید چه کند.

فکرهای ذهنش باعث شدند لبخندی بزند.
سوار ماشین شد و با سرعت از کوچه خارج شد.

آوا با چهره ای عصبی تند به سمت ماشینش رفت.
می خواست هایکا تعقیب کند.

تا خواست در ماشین را باز کند کسی- از پشت آرنجش را
کشید.

#پارت ۳۸۴

اخمی کرد و به عقب برگشت.
خیره به ترنم پرسید:

- چرا دستم رو گرفتی؟! بکش عقب...

ترنم نیشخندی منظور دار زد.
دست دخترک را رها کرد.

موهای رنگ شده اش را عقب راند.
خیره به لباس های درهم دوست ماهور گفت:

- می خواستی هایکا رو تعقیب کنی؟!

ابروهای آوا بالا رفت.
دستش از روی ماشین برداشت.
با لحنی متعصب زمزمه کرد:

- باید به تو جواب بدم؟!

ترنم لب روی هم فشرد.
نمی دانست چرا آمده بود تا جلوی دوست ماهور را بگیرد.

اما نمی خواست هایکا گیر بیوافسد.
تنها می خواست کمی همه از درگیری خلاص بشوند.

-واقعا می خواستی تعقیبش کنی؟! واسه چی آخه...
بهش شک داری?!

آوا شالش را عقب تر فرستاد.
گمان می کرد این دختر چیزی می داند.

اما بدون اینکه لحنش سوالی باشد با جذبه فگت:

-وقتم رو نگیر!

تا در ماشین را باز کرد ترنم با صدای ملایمی لب زد:

-هایکا دوستت رو ندزدیده! من اون شب منتظرش بودم.

آوا داغ کرده دست داخل جیب شلوارش کرد.
از وقتی که ماهور گم شدن بود اعصاب نداشت.

مدام در رفت و آمد بود.
می دانست ماهور از پس خودش بر نمی آید.

از طرفی اگر هایکا دزدیده باشدش مقصر می شد.
چرا که او ماهور را لو داده بود.

-خب که چی؟! انتظار داری باور کنم؟!
اصلا هایکا عاشقه تو...

ترنم نیشخندی زد.

قدمی عقب رفت.

اشاره ای به ماشین آوا کرد و بعد با طعنه پچ زد:

-تو هیچ وقت نمی تونی هایکا رو گیر بندازی! تا خودش
بخواد... حداقل منو ماهور خوب می دونیم!

آوا زبان در دهان چرخاند.

روی صندلی نشست بدون اینکه به ترنم توجه ای کند از
باغ خارج شد.

بی هدف در خیابان چرخید.

ای کاش حداقل کمی سرخ داشت.

می ترسید واقعا این موضوع ربطی به هایکا نداشته باشد.

#پارت ۳۸۵

غلتي روی تخت خورد.

چشم هایش را باز کرد و به ساعت خیره شد.

دیشب انقدر دیر خوابیده بود که امروز تا خود ظهر خوابدیه بود.

خیره به سینی خوراکی ها دست دراز کرد.

بسته پاستیل را برداشت.

باورش نمی شد هایکا همچین چیزی را برایش بخرد.

دست روی قلب پر تپش گذاشت.

نمی داند تا چقدر بود که با وسایل خودش را سرگرم کرد.

با شنیدن صدای باز بسته شدن در به سمت پنجره رفت.

مطمئن بود که امروز هم قرار است باهم بحث کنند.

گرچند همیشه وقتی از خواب بیدار می شد انرژی نداشت.

روی کاناپه جلوی تخت نشست.

خوبی این تخت این بود که دو نفره بود و نیازی نداشت دور و اطرافش کوسن بگذارد.

آخرین پاستیل را که در دهانش گذاشت در اتاق باز شد. هایکا همراه با کیسه های خرید داخل اتاق شد.

-حداقل داری میای داخل یه خبر بده!

هایکا نفسش را بی حوصله بیرون داد. آخرین کیسه را جلوی در گذاشت.

-حمام داخل راه رو...می تونی بری!

بی حرف اضافه دیگری از در خارج شد.
ماهور لب هایش بی هدف باز بسته شدند.

به سمت کیسه وسایل رفت و بدون اینکه به
هیچکدامشان نگاه کند از داخل شلوار و تیشرتی برداشت.

حوله ای که داخل ساک جدا بود را برداشت.
با قدم های محکمی از اتاق خارج شد.

حمام را که پیدا کرد با چشم های پر اشتیاقی به سمتش
رفت.

اضلا نگاه نکرد ببیند هایکا کجاست.

لباس ها را به رختکن آویزان کرد.

آب گرم را باز کرد و از پیچیدن بخار در حمام لبخندی زد.

انگار بعد از سال ها بود که حمام آمده.
هر چه از دهانش درآمد به هایکا گفت.

مردک هر چقدر همه جلوی پایش زانو می زدند باز هم
برای ماهور نفرت انگیز بود.
با دل سیر شامپو را روی سرش ریخت.

می خواست ببیند تا کی هایکا می توانست اینکا نگه اش
دارد.

اصلا باید پرسد هدفش چیست.
فکر کرده بود ماهور با نمی دونم نمی دونم فریب می خورد.

حوله را دور تنش پیچید.
با بخاری که در حمام پیچیده بود نمی توانست لباس
بپوشد.

از حمام که خارج شد با چشم به دنبال هایکا گشت.
با ندیدنش زود از راه رو تاریک دور شد.

داخل اتاق که شد با دیدن وسایل روی تخت متوقف شد.

لباس هایی که هایکا خریده بود از کوچک بزرگ روی
تخت بودند.

خیره به لباس خواب های سرخ و سیاه دهان باز بسته کرد.

ست لباس زیر ها درست جلوی چشمانش بود.

با تعجب نگاهش را به وسایل داد.

#پارت ۳۸۶

تا خواست قدمی به جلو بردارد دستی دور کمرش حلقه
شد.

کپ کرده به روبه خیره شد.

بزاق دهانش را پایین فرستاد
با لکنت زمزمه کرد:

-چی... کار... می کنی؟!-

هایکا نفس عمیقی از بوی موهای دخترک کشید.
لبخند شیطننت باری زد.
خیره به سرشانه برهنه ماهور گفت:

-بغلت کردم...-

ماهور تکان به تن خودش داد.
وحشت زده دست روی دست های هایکا گذاشت.

هایکا بیشتر دستش را فشرد.
بینی اش را که به سرشانه دخترک چسباند ماهر به آنی
لرزید.

تنش قفل کرد.
هایکا پوزخندی زد و با صدای صافی زمزمه کرد:

-فکرمی کردم واقعا شدی مال یکی دیگه!

ماهور محکم پلک باز بسته کرد.
هایکا یکی از دست هایش را بالا آورد.

-یادت اون روزی که مست بودم؟!

ماهور لب هایش را روی هم فشرد.
لمس پوستش توسط هایکا باعث شده بود داغ کند.

پاهایش را بهم فشرد.

هایکا موهای خیس ماهور را کنار زد.
با انگشت روی سرشانه و پوست برنزه دخترک کشید.

پایین تر رفت و به گودی کمر ماهور رسید.

-باورم نمی شد دلم می خواست هر جور شده بدست
بیارم!

لحن هایکا به شدت خش دار بود.

ماهور از ترس زبانش می لرزید.

با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد:

-نکن...

هایکا نیشخندی زد.

آن یکی دستش به قدری با قدرت روی شکم دخترک ثابت مانده بود که ماهور با وجود تلاش های بی پایانش نتوانست بازش کند.

لی تر کرد و کنار گوش ماهور لب زد:

-اون روز خودم رو خیلی سرزنش کردم ولی حالا که فکر می کنم میبینم کار بدی نکردم!

ماهور نالان تکانی به خود داد.
هایکا بدون اینکه زحمتی به خود بدهد دخترک را ثابت نگه داشت.

-نمی تونی بهم دست بزنی!

لحن ماهور پر بود از نفرت و ترس!

#پارت ۳۸۷

هایکا هومی گفت.

احساس لذت و سرخوشی داشت.

انگار چیزی که مدت های برای شدویده بود راب ه او داده بودند.

نیاز داشت تا مدت ها این آغوش را داشته باشد.

با اینکه ماهور ناراضی بود اما باز دوست نداشت حلقه دستانش را باز کند.

-چرا؟! حالا که سبحان نیست بخوای پزش رو بدی!

ماه‌ور پلک بست.

باورش نمی شد برای چندمین بار است که انی را تکرار می کرد.

اما باز هم باورش نمی شد.

هایکا دست به سمت گره حوله برد.

لباس ها از دستش روی زمین افتادند.

پوست سردش بیشتر از همیشه رخ نشان می دادند.

-چیکار داری می کنی؟!!

هایکا با تپله های براق به روبه رو خیره شد.

اما ذهنش و قلبش تمام وجودش در طلب دیدن دخترکب
ود.

می خواست ببیند مادر بچه اش در این زمان چه شکلی
شده.

-الان مادر بچی...

ماهور با بغض تروخدایی گفت.
استرس و ترس هر لحظه به وجودش غلبه می کرد.

-نمی تونی از این...از این استفاده کنی!منو اذیت نکن...

هایکا به هیچ وجه قصد اذیت کردنش را نداشت.
امان از این که نمی توانست منظورش را بگوید.

چه کس یمی توانست حسش را به زبان بگوید؟!
چنان دلش رفته بود که یادش نیست چقدر ساده لوح
بوده.

حالا یک عاشق پر از اشتیاق بود.
یک فرصت دیده!
گره حوله را بدون هیچ تلاشی باز کرد.

ماهور دست روی پارچه گذاشت تا پایین نیوافتد.
با صدای بلند گفت:

-لختم...لباس نپوشیدم!

هایکا ینشخند صدا داری زد.
از نیم رخ به دخترک نگاه کرد.

لب هایش سفید شده بود و رنگ چهره اش صد برابر بدتر.

-اشکال نداره! بذار عادت کنیم... اگر جدا نمی شدیم همه چیز بهتر بود.

ماهور سری به طرفین تکان داد.
با قلب پر تپش زمزمه کرد:

-حالا که جدا شدیم... چند ماه گذشته!

هایکا بی توجه به حرف او چشمش به ست سوتین بنفش رنگی افتاد.

با شوق لب زد:

-باید اینا رو بپوشی! شنیدم رنگ شاد بچه هم خوشحال می کنه.

#پارت ۳۸۸

ماهور پاهایش در حال سست شدند بودن.

چیزی نمانده بود روی زمین آوار بشود.
نگاه داغ و سنگین هایکت از رویش کنار نمی رفت.

هایکا با تفریح دست به سمت انگشت های دخترک که
اجازه نمی داد حوله بیوافتد برد.

-نمی خواهی ولش کنی؟!

ماهور سری به طرفین تکان داد.
اشک هایش مدام روی صورتش خودنمایی می کرد.

حالش داشت بهم می خورد.

-بذار برم...

هایکا نوچی بلندی گفت.

با لذت انشگت های بی توان دخترک را کنار زد.

آن یکی دست ماهور را که کنار زد حوله روی زمین افتاد.
صدای نه بلند ماهور همراه سست شدن پایش یکی شد.

پوزخندی زد و بیشتر دست هایش را فشرد.
قصد نداشت دخترک را ول کند.

نه اصلا در ذهنش از دست دادن این موقعیت نبود.
بیشتر از این نمی توانست ماهور را اهلی کند.

-می ترسی همه بگن زن برادرش رو دید می زنه؟!
یا نه...

مکشی کرد و تن ماهور را بیشتر بالا کشاند.
چشم های دخترک در حال بسته شدن بود.

ماهور دلش می خواست بیهوش بشود تا بلکه این وقاحت
تمام بشود.

-می ترسی بگن خودش کرم داشته؟!

سکوت کرده بود! تنها صدای اشک هایش در اتاق پیچیده
بود.

هایکا با لذت انگشت روی قفسه سینه اش کشید.

-دستت رو بردار عوضی! دست نزن بهم...

هایکا هه محکمی گفت.
باید عوضی می بود تا آدم حسابش کنند.

ماهور با دست هایش حرکات او را متوقف کرد.

-اما خوب چرا این آدما نمی دونن تو قبل از اینکه واسه
سبحان بشی مال من بودی؟!
خودتم نمی دونی؟!

حس ماهور غیر قابل توصیف بود.
نبض تمام بدنش درحال رخ نشان دادن بود.

رطوبت پوستش از بین رفته بود.
به غلط کردن افتاده بود.

-چی ماهور؟! بگو هر چی تو اون زیبونتہ!

هایکا دوباره دست های گرمش را روی قفسه سینه دخترک
تکان داد.

#پارت ۳۸۹

یک شعف بی پایان تمامش را پر کرده بود.
تکان نمی خورد.

خیره به ملافه تخت زمزمه کرد:

-حالم داره بهم می خوره...

هایکا بیشتر تن دخترک را به خودش چسباند.
راه فراری برایش نداشته بود.

بعد از یک سال تازه آن طور که می خواست در آغوشش
گرفته بود مگر می گذاشت جایی برود؟!!

-نه دیگه دروغ نگو! بگو مال کی بودی؟!!

ماهور دیوانه بار نفس پر شتابی بیرون می دهد.
معه اش می جوشید.

در هنگ بود که چرا در این موقعیت گیر کرده.

از گلویش صدای خفیفی بیرون آمد.
هایکا لب به سمت گردنش برد.

ماهور با حس داغی لب های هایکا اشکی دیگر ریخت.
دندان هایش روی هم فشرده شد.

-گفتم که تنبیه ت اینه!

هایکا این بار سینه های یخ شده اش را مورد هدف قرار می دهد.

ماساژی که به آنها می دهد تمام انرژی ماهر را می گیرد.
لعنتی به همه ی اندامش نگاه می کرد.

-چرا یادت رفت فقط من بودم که بهت دست زدم؟! این برات مهم نبود؟!

انگار همه چیز برای ماهر در حال خرد شدن است.
قلبش...مغزش...تنش...

هایکا رهایش نمی کرد.

سینه هایش را ماساژ می دهد و بی خیال به شرم ماهور
زمزمه می کند:

-من خیلی تحقیق کردم! وقتی شنیدم بابا شدم قید اینکه
سرزشت کنم روزم ولی نشد... آخه تو اصلا به روی
خودت نمی آورد.

ماهور سرازیری چیزی را در خودش حس می کرد.
خون بود یا چه؟!

با لحن مظلومی لب زد

-غلط کردم... مگه اینو نمی خوای بشونی؟!

هایکا اخمی کرد.

لب از روی شاهرگ دخترک برمی دارد.

حس اینکه تمام تن ماهور می لرزید ناامیدش می کند.

ترسناک نبود.

اصلا! هایکا به خیلی چیزهای دیگری فکر می کرد.

ماهور هنوز نفهمیده بود پا روی دم چه کسی گذاشته بود.

- شنیدم قبل از اینکه به بچه شیر بدی باید سینه هات رو
ماساژ بدی! این بده... تو که جز من کسی رو نداری.

مردمک های ماهور به سمت بالا می رود اما باز هم خبری
از بیهوش شدن نیست.

آن دختر مغرور و پر سر صدا کجا این جوجه لرزان کجا.

- نمی خوام...

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.
هیچ وقت نگاه پیروزمندانه سبحان یادش نمی رفت.

#پارت ۳۹۰

هایکا دست روی شکم برآمده اش کشید.
این بار سکوت کرد.

به ماهور اجازه داد خودش را جمع کند.
وقت لوس بازی نبود.

باید زجری که هایکا کشیده را تا استخوان هایش حس می کرد.

-ولم کن...ولم کن...هایکا ولم کن!

مانند بچه های کوچک یک چیز را تکرار می کرد.
خیره به موهای خشک شده ماهور زمزمه کرد

-موهاتم خشک شد...چرا انقدر گریه می کنی؟!!

ماهور خم شده سر پایین انداخت.
هایکا با لذت و شاید حرص خاصی دست به سمت پایینه
تن دخترک بود.

رانش را میان دست هایش فشرد.
با چشم های ریز شده ای گفت:

-درک می کنی دیگه؟!!

ماهور چند بار سر بالا پایین کرد.
صدای حق حق بلندش در خانه پیچیده بود.

هایکا بی توجه کف دست هایش را با حرص روی اندام
دخترک کشید.

نه لذتی نه اشتیاق تنخا می خواست ماهر را اذیت کند.

ماهور با کمر درد بلاخره توانست صاف شود.

-گو خوردم! نباید از طلاق می گرفتم...

نباید با سبحان ازدواج می کردم.

درکت می کنم.

هایکا نگاهی به ساعت کرد.

در این ده دقیقه حس خوبی نصیبش شده بود.

دستش را از روی پایین تنه ماهر که برداشت نفس
دخترک بالا آمد.

زیر چشمی به چهره سرخش نگاه کرد.

- از اون ست رو بپوش! گفتم من از امشب اینجام؟!

ماهور با عجله سر بالا پایین کرد.

هایکا با دیدن ترس ماهور بیشتر عصبی شد.

حال عصب های مغزش انگار از کار افتادن که با خشونت
چنگی به ران پای ماهور زد و داد کشید:

-آره؟!

ماهور گوش تیز کرده حالا با صدای بلند و کش داری می
گوید:

-آره فهمیدم!

هایکا بلاخره قفل دستش را شل می کند.
ماه‌ور با عجله خم شد حوله را از روی زمین برداشت.

هایکا همراه با نیشخندی اتاق را ترک کرد.
در را بست و پشت قفل کرد.

ماه‌ور با رفتن هایکا سست شده روی زمین نشست.
دست روی دهانش گذاشت.

#پارت ۳۹۱

چند ساعتی می شد که گوشه ای از اتاق کنار تخت نشسته بود.

سرش را روی زانوهایش گذاشته بود اشک می ریخت.

هضم چند ساعت قبل اصلا آسان نبود.
نفس های لرزانش با حس داغی دست های هایکا هماهنگ
بود.

چشم هایش را محکم بست.
از حرص نمی دانست چه کند!

نباید آن لحظه هنگ می کرد.
اما نمی داند چرا قفل کرده بود.

اتاق غرق در تاریکی بود و قصد نداشت تکان به خودش
بدهد.

اشک هایش بند آمدند.

سردردش خفیف شدند اما هنوز هم...

موهایش را کناری زد.

از جای برخواست و با حرص تیشرت و شلوار را پوشید.
لباس ها را از روی تخت کنار زد.

ملافه را تا سرش بالا کشید و سر روی کوسن گذاشت.
باید کاری می کرد تا از نفرتش کم بشود؟!

نبض شقیقه اش محکم و بی وقفه می زد.
در خواب و بیداری بود که صدای باز بسته شدن در باعث
شد وحشت زد نیم خیز بشود.

ملافه را کنار زد و خیره به هایکا بزاق دهانش را پایین داد.

-شام نخورده می خواستی بخوابی؟!

صدای عادی و خونسردانه اش را که شنید اخمی کرد.
روگرفت و در سکوت به کتابخانه کوچک زل زد.

-اینطوری که هم فشار می افته هم واسه بوه خطرناکه...

بازهم حرفی نزد.

رگ های دستش یکی درمیان بریون زده بودن.

هایکا به طرف تخت رفت.

سینی را روی پاتختی گذاشت و خیره به نگاه نامحسوس
ماه‌ور نیمچه لبخندی زد.

-چیه؟! نمی خوری؟

ماه‌ور گرمای ساطع شده در درونش را تا گلایش حس
کرد.

-می خورم...

هایکا هومی گفت.

با چشم های منتظری به دخترک خیره شد.

قدمی عقب رفت و تا تک مبل راحتی را دید لبخند زنان
ه سمتش رفت.

تا رویش نشست لب زد:

-سرد می شه...

ماهور با اخطار بعدی هایکا تازه به خودش آمد.
قطره اشکی طرف راستی صورتش ریخت و با سر انگشت
پاکش کرد.

ظرف غذا را برداشت و خیره به دانه های برنج پچ زد:

-برو بیرون...

هایکا با خونسردی درحال چک کردن ساعتش بود.
حرف ماهور به گوشش که رسید به سقف خیره شد.

#پارت ۳۹۲

آه عمیقی کشید.
با انگشت روی دسته مبل ضرب گرفت.

حتی به حرف ماهور هم توجه ای نکرد.
ماهور از روی حرص انقدر تند غذا را خورد که چند بار به
سرفه افتاد.

عصبی سینی را روی پاتختی گذاشت.
از سرمای اتاق بیشتر ملافه را روی سرش کشید.

هایکا که تکان خوردن های ماهور را دید نیشخندی زد.

این دختر همیشه در خواب هم چفتک می انداخت.
از جای برخاست و به سمت سینی قدم برداشت.

در حالی که سینی را برمی داشت آباژور هم خاموش کرد.

در اتاق را که بست خیره به ظرف غذا سری به طرفین تکان داد.

بعد از گذاشتی سینی روی کانتر موبایلش را از جیب بیرون آورد.

خیره به ردیف تماس های از دست رفته نفسی کشید.

روی مبل نشست و پایش را روی جلو مبلی گذاشت.

تا نیمه های شب مشغول دیدن فیلم بود.
چشم های دردناکش را به سمت اتاق برگرداند.

از جای برخاست.

به سمت اتاق رفت و در را که باز کرد با حجمی از گرما
مواجه شد.
اخمی کرد.

ماهور لابه لای ملافه خودش را پیچانده بود.

فکر نمی کرد این اتاق انقدر سرد باشد که او اینطور خودش
را مخفی کرده.

چراغ خاموش بود و تنها روزنه نور از لوستر بالا راه رو
ساطع می شد.

در اتاق را بست و کلید را داخل جیبش گذاشت.
به سمت تخت رفت.

سر روی کوسن گذاشت و بدون اینکه توجه ای به ملافه
کند چشم بست.

.....
تکانی به تنش داد.

دست هایش را باز کرد و همراه نفس عمیقی چشم باز کرد.

خیره به آفتابی که درون اتاق افتاده اخمی کرد.
موهای بلندش را کنار زد.

روزها را در این خانه گذراندن هم سخت بود.
زیر شکمش به شدت درد می کرد.

تا برگشت به جسم سفتی برخورد کرد.
اخم هایش درهم شد.

نیم خیز شد و با دیدن هایکا چشم هایش گشاد شد.
از تعجب دست روی دهانش گذاشت.

باز هم او بود که شگفت زده اش کرده.

-اینجا چرا خوابیدی؟!

#پارت ۳۹۳

هایکا بی اینکه به هیکل بزرگش تکانی بدهد هومی گفت.

پلک های بسته اش و چهره ای که پف کرده بود نشان می داد خیلی وقت است خواب بوده.

ماه‌ور مانند برق گرفته ها از جای برخاست.

موهای فر شده اش را کنار زد.
باورش نمی شد این مرد انقدر بی پروا شده باشد.

بی اینکه از او پرسد برای خودش هر غلطی می خواست می کرد.

در این دوران سخت بارداریش تاوان می گرفت!

مرتیکه نمی فهمید باید ماه‌ور را راحت بگذارد.
با قدم های محکمی به سمت در رفت.

بغض بیخ گلیوش سنگین تر هی بالا پایین می شد.
از عطری که به مشامش خورده بود متنفر بود.

نزدیک بود بزند زیر گریه!
نمی خواست با هایکا باشد.

نمی خواست دوباره زندگیش را به دست همچین مردی
بسپارد.

-این درو چرا قفل کردی؟! هایکا با توما!

هایکا دوباره تکانی به خود داد.

اما بی خیال بیدار نشده.

با عصبانیت به سمتش رفت.

کوسن را از تخت برداشت و با حرص روی شکمش کوبید.

-بیدارشو ببینم... فکر کردی چون اینجا موندم می تونی هر غلطی بکنی؟!

هایکا چشم که باز کرد خیره به ماهور لب زد

-چی میگی اول صبح؟!

ماهور حدقه چشمانش گشاد شده بود.
سرخ پوستش هر ثانیه بیشتر.

فکرش را هم نمی کرد هایکا انقدر بخواهد آزارش بدهد.

-اول صبح؟! واسه چی اینجا خوابیدی؟

با نیم خیز دشن هایما قدمی عقب رفت.

درحالی که هنوز هم کوسن دستش بود زمزمه کرد:

-می دونی نمی خوام کنارت باشم باز اینجا پی؟!
واسه چی؟

وقتی باهم نسبتی نداریم واسه چی انقدر بهم نزدیک می
شی؟!

هایکا اخمی سنگین روی صورتش نشست.
دستی به ته ریشش کشید.

فکرش را هم نمی کرد روزی با ماهور انقدر بحث کند.
گرچند این دختر یه دنده و لجباز حرفی را نمی فهمید.

-الان چته؟!

صبور بودن هم حدی داشت!

این مرد می خواست حرصش را در بیاورد.
نیم فهمید برای بچه خودش ضرر داره!

ماهور مانند بچه ها پای روی زمین کوبید:

-نمی خوام...نمی خوام کنارم بخوابی!
نمی خوام تا وقتی که اینجام حتی یه ثانیه هم لمسم کنی!

#پارت ۳۹۴

هایکا عصبی از کوبش حرف های او خیره اش شد.

اخم هایش و چینی که کنار چشمانش افتاده بود وضعیعتش
را به خوبی نشان می داد.

-آروم تر حرف بزن! چه خبرته؟!

ماهور جاخورده سکوت کرد.
قلبش محکم به سینه اش می کوبید.

حجوم خون را به صورتش حس می کرد.
ای کاش انقدر عصبی نمی شد.
هایکا دستی به موهایش کشید.

یک پایش را روی زمین گذاشت و دست هایش را پشت
روی تشک گذاشت.
حالا شانه های پهن اش درست مقابل ماهور بود.

-برای چی نباید اینجا بخوابم؟!

ماهور کوسن را روی زمین انداخت.

حتی آفتاب زیبا و دوری که داشتند نتوانسته بود آرامش کند.

از دیروز تا به حال انقدر از هایکا متنفر شده بود که حد نداشت.

امروز هم که خلق و خوی درست و حسابی برایش نمانده بود.

-برای اینکه من دوست ندارم!

هایکا پوزخندی زد.

امروز او هم اعصاب درست و حسابی نداشت که با تازهای دخترک کوتاه بیاید.

ابروهایش بالا رفت.

سر کج کرد که موهای سیاه رنگش روی پیشانی ریخت.

با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

- کی گفته تو می تونی اینجا امر و نهی کنی؟!
اینجا مگه خونه پدر شوهرته؟! شوهرتم مگه؟!!

ماهور هنگ کرده هاپی شل گفت.
هایکا از جای برخواست.

کشی. به دست هایش داد و همراه با نفس عمیقی نگاهی به
ماهور کرد.

ماهور سر بالا گرفت.
بزاقتش را پایین داد و درحالی که ناخون های را به کف
دستش می فشرد پرسید:

-اگر نسبتی با من نداری پس بذار من برم!

هایکا قدمی جلو آمد.
بی تفاوت به سخنانی های مزخرف دخترک نیم نگاهی به
او انداخت.

-شوهرتم...متاسفانه طلاق دادم!
پس تا وقتی که بچه ام دنیا بیا بتونم لمسش کنم تحمل
کن!

ماهور عصیان کرده با چشم های درنده ای نگاهش کرد.
بغضش کار دستش داد.

وقار و نجابتی که همیشه داشت را از دست داد.

با حرص داد زد:

-عصبیم نکن...نزدیکم نشو!
این بچه مال منه...

هایکا با نگرانی به چهره سرخش نگاه کرد.
تا قدمی جلو آمد ماهر جیغ کشید:

-بسه

هایکا دست دراز مرد مچ دستش را بگیرد.
اما ماهر پرخاشگرانه عقب رفت.

#پارت ۳۹۵

هایکا تا خواست حرفی بزند ماهر با خشم گفت:

-برو بیرون...تنهام بذار!

دستش را به سمت در گرفت.
هایکا با اخم های درهمی به ناچار بیرون رفت.

در را که بست صدای جیغ بلند ماهور در گوشش پیچید.

کلافه به سمت سالن رفت.
روی مبل نشست.
تا خواست موهایش را چنگ بزند صدای موبایلش در
گوشش پیچید.

عصبی از جیبش بیرون آورد.

خیره به نام پدرش روی آیکون فشرد.
رد تماس زد.
به سمت اشپزخانه رفت.

مطمئن بود ماهور ممکن است از فشار عصبی بیهوش بشود.

خیره به درب یخچال جلو رفت.

بی حوصله تمام سینی را از خوراکی های مقوی پر کرد.
همراه با سینی پری به سمت اتاق قدم برداشت.

تقه ای به در زد.
منتظر ماند دخترک جواب بدهد اما صدایی نشنید.

دستش روی دستگیره بی حرکت ماند.
چند ثانیه با خودش فکر کرد.
همیشه این تعلل ها کمکش می کرد.

با صدای خش داری لب زد:

-سینی رو گذاشتم پشت در... بیا بردار!

سینی را روی زمین گذاشت.

به سمت سالن رفت.

چندی بعد در باز شد و هایکا بعد از بسته شدن در به سمتش رفت.

کلید را داخل قفل در چرخاند.

با قدم های سنگینی به سمت اتاق طبقه بالا رفت.

خیره به وسایلی که روی هم تلنبار شده بود نف سکلافه ای کشید.

امروز باید یک سر به کارگاه می رفت.

اما هیچ برنامه ای واسه تنها گذاشتن ماهور نداشت.

به سمت حمام قدم برداشت.

قطرات آب روی عضلات ورزیده اش پایین می افتادند.

اما هر لحظه فکرش پیش ماهور بود.

دخترک بدجوری عاصی شده!

پوزخندی زد.

ماهور چطور می توانست با سبجانی که دوست ندارد ازدواج کند؟!

حوله را دور خودش پیچید.

با خشک کردن تنش به سمت کمدش رفت.

تیشرت گشاد یاسی رنگی برداشت.

شلوار سیاه جینی پوشید و بعد از برس کشیدن به
موهایش سوئیچش را برداشت.

مقابل در اتاق ماهور ایستاد.

بی اینکه به حرف عقلش گوش بدهد داخل اتاق شد.

ماهور روبه روی پنجره تکیه داده به تخت نشسته بود.

-چند ساعت دیگه برمی گردم! هر چی خواستی زنگ بزن
بهم بگو.

#پارت ۳۹۶

خیره به آخرین پیام بلاخره از ماشین پیاده شد.

نیم ساعتی می شد که مشغول خواندن پیام های ترنم بود.

به سمت در کارگاه که رفت با صدای بوقی با تعجب ایستاد.

به عقب نگاهی مرد و با دیدن ماشین پدرش دست داخل جیبش فرستاد.

راننده با احترام در را برای پدرش باز کرد.
هایکا خیره به جلال و جبروت پدرش پوزخندی زد.

-چی شده امروز اومدید اینجا؟!

داریوش خیره به پسرک قدبلندش لب زد:

-باهات حرف دارم...

هایکا انگشت روی پیشانیش کشید.

مطمئن بود پدرش می خواهد درباره ماهر حرف بزند.

با خونسردی منتظر ماند تا پدرش نزدیکش بشود.

-پلیسا چیزی پیدا نکردن... انگار خوبی جایی قایمش کردی!

اخمی روی چهره هایکا نشست.

چانه اش جمع شد.

-چیکار کردم؟!

حاجی دست از روی عصایش برنمی داشت.

از پیشب تا به حال با شک و گمان هایی که به ذهنش رسیده بود روانی برایش نماند.

از روی مادر ماهر خجالت می کشید.

-چند بار بهت گفتم بدون اینکه به من کاری نکن؟!
حرف سرت نمی شه بچه؟

هایکا بی حوصله پلک باز بسته کرد.
می دانست بالاخره پدرش می فهمد و هیچ استرسی نداشت.
جایی در زندگیش باید حداقل کمی شجاعت می داشت.
گرچند همیشه این تصمیم های بقیه بود که زندگیش را
زیر رو می کرد.

-برای چی این حرف رو می زنی؟!
باز گشتی رسیدی به من؟

داریوش با عصبانیت دست روی شانه پسرش کرد.

ردیف دندان های سفید هایکا روی هم قرار گرفته بود و
محکم روی هم می فشردش.

انگار کسی چاقو گذاشت روی گردنش!
انتظار حرف گوش کنی هم داشت...
تازه توانسته بود باز ماهور ارتباط بگیرد.
محال بود بگذارد از دستش در برود.

-بذار ماهور برگرده...من خودم

هایکا دست جلوی پدرش گرفت.
اولین بار بود که لحنش پر بود از بی احترامی.

-من برای زندگیم خودم تصمیم می گیرم!

بی توجه به پدرش به سمت کارگاه قدم برداشت.
انقدر هوا گرم بود نمی توانست تحمل کند.

خیره به سنگ قیمتی جدید گفت:

- کی قراره روش کار کنه؟!
طرحش رو بهم نشون بده...

آقای محسنی با نگاهی نامحسوس به مرد مقابلش به
سمت برگه های طراحی رفت.
درحالی که به سمت هایکا می آمد لب زد:

- اینا طرح دستیه... روی مانیتور ادیت شده گذاشتن!

#پارت ۳۹۷

عینکش را از روی چشم هایش برداشت.
با مداد روی تیزه سنگ خطاطی کرد.
نگین چند سانتی را در دست هایش گرفت.

با دقت زیر نور چراغ به اطرافش خیره شد.
با دیدن بلندی که طرف راستش داشت عصبی لندید:

-دقت کنید چی کار می کنید! این یه طرفش بلندتر...

محسنی با چهره ای استرس وار به سمتش آمد.
محکم لبش را گاز گرفت.

این کار فردا باید در جشن برندهای سال آمده می شد.
هیچکس هم جز هایکا نمی توانست به خوبی تیزه هایش را
مساوی برش بدهد

-آقا نمی شه خودتون درستش کنید؟!
من سه ساعته دارم روش کار می کنم...

هایکا نیم نگاهی به ساعت انداخت.
خستگی اگازه نفس کشید نمی داد.

سری تکان داد و به سمت سنگ رفت.
خیره به اندازه اش میان فلز های نگهدارنده گذاشت.

با ظریف کاری روی یک طرف اش را خط انداخت.
تا خواست آن یکی طرف را هم ببیند صدای باز شدن در
به گوشش رسید.

نگاهش را بالا کشاند.
با دیدن هادیان مسئول پروند ماهر اخمی کرد.

بی توجه دوباره مشغول شد به کار کردن.
این کار اگر تا فردا حاضر می شد یکی از بهترین سبک
انگشترهای شرکتشان محسوب می شد.

-فکر می کردم امروز اینجا نیستید...

هایکا بدون اینکه نگاهی به آن مرد بیاندازد پرسید:

-برای چی؟!

هادیان تبلتش را روی میز بزرگ گذاشت.
باید این پرونده را حل می کرد تا دوباره ترفیع مقام می
گرفت.

از طرفی تمام مشکلات این خانواده عجیب غریب بود.
نمی خواست موضوع به این مهمی را به دوستش بدهد.

-دیشب خونه نرفته بودید! از زمانی که ماهور همسر—
برادرتون گم شده این دومین باره...

هایکا با خونسردی ظاهری درحالی که تمام سعی اش را می
کرد علامتی در صورتش نشان ندهد زمزمه کرد:

-برای من این جور مسائل عادیه...

هادیان هومی گفت.

از همه بیشتر به این مرد شک داشت.

اینکه شوهر قبلیه آن زن گمشده بود تعجب برانگیز بود.

خودش راه حل مناسبی برای این پرونده محسوب می شد.

مخصوصا که رفتارهای این مرد زیادی شک برانگیز بود.

-حتما شنیدید می دونید من شوهر ماهور بودم!
احتملا اومدید پرسید ولی باز میگم من خبری ندارم.

#پارت ۳۹۸

هادیان چهره سخت گرفته خودش را عقب کشاند.
سری به عنوان تفیهم تکان داد.

این مرد ادم نرمالی بود که از جنایات بیرون از این کارگاه
خبری نداشت اما به طوری رفتار می کرد که مشخص بود
چیزی را می داند و نمی خواهد بگوید.

-درسته...برای همین اومدم اینجا!

هایکا یک بار دیگر با دقت سنگ ظریف را بررسی کرد.

خیالش که بابت پستی بلندی هایش راحت شد کنار گذاشت.

-چرا دنبالشون نمی گردید؟! انگار تنها کسی که دل خودش از همسر برادرتون نداره شمايید.

هایکا نگاهش را به مرد بلند قامت داد.
بی تفاوت به حضور او از قفسه پشت یکی از چکش ها را برداشت.

-برای چی باید دنبالش بگردم؟!

هادیان نامحسوس نیم نگاهی به او انداخت.
دستی به گلویش کشید.

با لحنی عادی گفت:

- شنیدم زیادی عاشقشون بودید!

قلب هایکا مدام درد می گرفت.

مدام دوست داشت فرار کند اما بی خیال فکرهای
مزخرفش لب زد:

- عاشق شدن به معنی این نیست که همیشه همجا
دنبالش باشم...

هادیان هر چقدر فکر می کرد به جز این مرد به هیچ سر
نخ دیگری نمی رسید.

پسر- کوچک ابن خانواده برای انجام کارهایش به خارج از
کشور رفته بود.

دوست ماهور گفته بود که از سبحان خبری ندارند.

مادر و پدرشان به سختی درباره سبحان حرف می زدند.

انگار تنها کسی— که باید دنبالش می گشت عروس این خانواده نبود.

-اما شما خیلی خونسردید آقای جاوید! حس می کنم اصلا براتون مهم نیست یا چیزی رو می دونید....

هایکا کمرش را صاف کرد.
صدای موزیک را کم تر از حد معمول کرد.

-بگردید دنبالش...پیداش که کردید می تونید همه ی این سوالا رو ازش پرسید.

هادیان بی حوصله به اطرافش نگاه کرد.
در پانزده دقیقه حرف زدن هیچ جوابی دریافت نکرده بود.

-پس اگر خبری شد به ما بگید....

هایکا سری تکان داد.

در عین خونسردی دوباره مشغو شد به ادامه کارش.

با تمام شدن فلز توانست سر بالا بگیرد.

چیزی نمانده بود که از ظهر بگذرد.

باید می رفت خانه تا برای ماهور ناهار حاضر می کرد.

دستی به موهایش کشید.

به سمت در بزرگ کارگاه رفت.

سوار ماشین که شد خیره به موبایلش اخمی کرد.

چندی بعد در خیابان با سرعتی زیادی لای می کشید.

به در خانه که رسید نیم نگاهی به پشتش کرد.

هیچکسی نبود!

البته که باید خانه را عوض می کرد.

نمی توانست به این همه شک و گمان بیشتر از این دامن
بزند.

ماشین را که پارک کرد به قدم های آرامی به سمت خانه
رفت.

داخل سالن شد.

#پارت ۳۹۹

نگاهش را به در بسته اتاق داد.
بی حوصله به سمت آشپزخانه رفت.

گرمای خانه بیش از حد بود.
لب هایش را روی هم چسباند.
تا خواست از یخچال غذای آماده را بردارد موبایلش زنگ
خورد.

نگاهش را به نام ترنم داد!

اخمی کرد.

دست روی آیگون لغزید اما بی درنگ جواب داد.

-اتفاقی افتاده؟! -

ترنم با عجله گوشه حیاط ایستاد.

نیم نگاهی با استرس به اطرافش انداخت و بعد سریع گفت:

-پدرت گفت این روزا کجا میری...دارن میان جایی که هستی!

هایکا با چشم های گشاد شده ای به مقابلش نگاه کرد.

لعنتی بلندی گفت.

تماس را قطع کرد.

با قدم های بلندی به سمت در اتاق رفت.

در را که باز کرد ماهر با تعجب نگاهش کرد.

کنار تخت روی زمین نشسته بود.

بادی به گلو انداخت و زمزمه کرد:

-بیا بیرون...

ماهور با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

دندان روی هم فشرد و گفت:

-اینجا راحتم...

هایکا عصبی با قدم های بلندی به سمتش رفت.
نباید استرس و ترسش را نشان می داد.

از دست دادن ماهور یعنی از بین رفتن تمام سختی هایی که کشیده بود.

-بیا بیرون بهت میگم...

آرتج دست دخترک را محکم گرفت و به سمت بالا کشید.
ماهور با صدای بلندی گفت:

-چته؟! نمی خوام پیام بیرون...

هایکا بی توجه به حرف های او کشیدش بیرون.

مهار کردنش سخت نبود اما می ترسید به خودش آسیب
بزند.

ماهور تکانی به تنش که توسط هایکا کشیده می شد داد.

-چرا ولم نمی کنی؟! باز چرا گیر دادی به من؟

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.

شانه های دخترک این بار زیر دستانش فشرده شد.
تنش را به سمت در بیرون هل داد.

ماهور با تعجب به در نگاه کرد.

کورسو امیدی ته قلبش نشئت گرفت.

هایکا با چهره ای برزخی در را باز کرد.

خیره به استخر بزرگی که بود زمزمه کرد:

-صبر کن... کجا داری می بری منو؟!

هایکا هر لحظه گوش هایش سرخ می شد.
به سمت پشت خانه دخترک را هل داد.

مرتیکه فکر کرده بود می تواند تمام زحمت هایش را به باد
بدهد.

کودکش را به دست سبحان نمی سپارد.

ماهور با دیدن دریچه ای که قفل زوار درفته ای داشت
اخم هایش بیش از قبل درهم شد.

تا خواست جرف بزند هایکا به جلو هلش داد.
خم شد قفل دریچه را با عصبانیت باز کرد.

ماهور که چشمش به پله ها افتاد با ترس گفت:

-این چیه؟!

قدمی عقب رفت.

دست هایش را با اضطراب مشت کرد و به هایکا نگاه کرد.

-واسه چی منو آوردی اینجا؟!

#پارت ۰۰۴

هایکا دستی به پیشانی خیشش کشید.

حیف که زمان نداشت والا...

ماهور با مردمک های دو دوزنی به او خیره شد.

پاهایش را سبزه ها عقب می رفتند و هایکا جلو می آمد.

-چرا حرف نمی زنی هایکا؟!

هایکا دست روی کمرش گذاشت.

-باید چند ساعتی بری اینجا!

ماهور چی بلندی گفت.

همیشه از جاهای تاریک و تنگ می ترسید.

واسه چی باید می رفت اینجا؟!

نکنه هایکا لو رفته؟؟

نکنه...تا موضوع را فهمید نگاهش سریع روی هایکا قفل شد.

حالا او چند قدم مانده به ماهور برسد.

تن پر تپش ماهور با ترس عقب رفت.
نگاهش با التماس به هایکا افتاد و با بغض گفت:

-باز می خوای چیکار کنی؟

هایکا بی حرف تنها دستش را به سمت آن دریچه کشید.

-زود میارمت بیرون...

ماهور عصبی شده دستش را کنار زد.
حس اینکه در آنجا خفه می شود از ترس لرزاندش.

هایکا با چشم هایش داشت دستور می داد که هر چه
زودتر به آنجا برود.

دخترک را به سمت دریچه هل داد.
ماهور که روی اولین پله قرار گرفت با ترس داد زد:

-تروخدا یکی کمک کنه!

هایکا با لب هایی که روی هم می فشردش ماهور را به
سمت آن یکی پله هل داد.
ماهور با دیدن تاریکی پله ها به سمت هایکا برگشت.

-من نمیرم داخل از اونجا می ترسم...

هایکا با رگ گردن باد کرده ای نگاهش کرد.
ماهور اما بی توجه پیراهن مرد را مچاله کرده بود.

-فعلا ساکت باش ماهور...

ماهور داشت دیوانه می شد.
باورش نمی شد هایکا در این حد روانی باشد.

ماهور با پاهای لرزانی که راه فرار نداشتند قدم هایش را به سمت پایین کشاند.

به آخرین پله که رسیدن با دیدن دریچه بزرگ قطره اشک از چشمانش پایین ریخت.

هایما دریچه را باز کرد.
نیم نگاهی به چهره ترسان ماهور انداخت و با اطمینان گفت:

-حواسم هست اینجا...

لب های ماهور لرزید.

هایکا با بی رحمی به سمت داخل هلش داد.

در را بست و قفلش را جلوی چشمان ماهور فشرد.

بی نگاه به دخترک به سمت بالا رفت و

ندی بعد دریچه بسته شد.

همان ذره نوری هم که داخل می تابید از بین رفت.

با ترس به اطرافش نگاه کرد.

#پارت ۱۰۴

هایکا به تندی داخل اتاق شد.

با عجله اطراف و وسایل را سرجایس برگرداند.

خیره به وسایل ماهور اخمی کرد.

همه را داخل ساکی بزرگی انداخت و بالای کمد پرت کرد.

دقیقه ها به تندی می گذشت.

بزاق دهانش را قورت داد.
ظرف ها را داخل سینک پرتاب کرد.

خیره به ملافه روی تخت مرتبش کرد.

با دقت به اطرافش نگاه کرد و با ندیدن هیچ اشتباهی به
سمت سالن رفت.

درست لحظه ای که خم شد و کیف پولش را برداشت
صدای زنگ خانه به صدا درآمد.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.
تمام تنش از استرس به حرکت درآمده بودند.

بدون اینکه پرسد کیست در را باز کرد.
از خانه خارج شد و با اخم به سه نفری که داخل حیاط
بودند نگاه کرد.

- شما اینجا چیکار می کنید؟! -

هادیان با کنجکاوی به باغ نگاه کرد.
هر لحظه از خود می پرسید چرا یک مرد مجرد همچین
خانه ای در این مکان دارد.

از همان دور جواب هایکا را با صدای بلند داد:

- اومدم ببینم چرا چند روز مدام از خونه میرید بیرون... -

هایکا دست هایش را در دسینه حلقه کرد.

-فکر می کردم صبح جوابتون رو دادم!

هادیان خیره به دو دستیارش اشاره کرد که خانه را بگردند.

-منم گفتم تحقیقات ادامه داره! فکر نمی کنید عدم همکاریتون شک برانگیزه؟!
exchange group

حالا نزدیک به هایکا ایستاده بود.

با اخم های درهم و جدی قدمی دیگر جلو آمد.
از ظهر تا به حال که حرف های هایکا را شنیده بود شک
هایش بیشتر شد.
@Vip Roman

می دانست کار این مرد می لنگد.

-واسه چی باید بیاید خونه من رو بگردید؟!

هادیان دست داخل جیبش انداخت.

خیره به هایکا لب زد:

-چون کارتون شک برانگیزه...این برای من که مسئول پرونده هستم مهمه!

هایکا آهانی زیر لب گفت.

با خونسردی نسبی زمزمه کرد:

-من داخلم...

#پارت ۰۲

هایکا از استرس محکم پاهایش را روی زمین می فشرد.

هنوز نرفته بودند!
گردشان حتی تا داخل خانه هم تمام نشده بود

موهایش را رو به بالا چنگ زد.
باید یک غلطی می کرد تا مهور را از آن زیر زمین بیرون
بیارد.

اما هیچ کاری نمی توانست کند.
از جای برخواست
هادیان نگاهش را به او داد.

با اخم های درهمی از بالا تا پایین او بررسی کرد.

-همه جا رو گشتیم!

لب هایش را روی هم فشرد.
خوب کاری کرد که تمام مدت به خوبی از خانه مراقبت کرد.

نگاهش روی دستان خالی افراد سرگرد ماند.
بی تفاوت به حضور آنها لب زد:

- کی بهتون گفت من اینجا؟!

هادیان نگاهش را پایین داد.
با اخمی های درهمی در حال بررسی فکرهای بی جواب خودش بود.

هایکا بی طاقت جلوتر رفت.
به نزدیکی آشپزخانه که رسید هادیان نگاهش کرد.

-ما برای کامل کردن تحقیقات باید با خانواده گمشده
ارتباط داشته باشیم!

هایکا پوزخند محوی زد.
خوب...خوبه که به هایکا از همه بیشتر شک داشتند.

آن دو نفر مشکوک له اطرافشان نگاه می کردند.
انگار ماهور را می خواستند از زیر پارکت ها پیدا کنند.

لب هایش را گاز گرفت.

می دانست اگر کمی بیشتر اینجا بمانند ماهور در آن زیر
زمین دوام نمی آورد.

استرس باعث شد که تمام تنش خیس بشود.
با زنگ خوردن موبایل هادیان نگاه پر از معنایش را از روی
هایکا برداشت.

-ممنون برای همکاریتون!

سری به عنوان تایید تکان داد.
دستی به پشت گردنش کشید.

درست زمانی که انها از در خروجی بیرون رفتند به سمت
باغ دوید.

با نفس نفس قفل در را باز کرد.
موبایل را از جیبش بیرون آورد و چراغش را روشن کرد.

می ترسید ماهر از ترس بیهوش شده باشد.
که البته ترسش هم عملی شد.

به سمت ماهوری که یک گوشه نشسته بود و پلک هایش بسته بود دوید.

دخترک را تکانی داد اما کارگشاه نبود.
با ابروهای درهمی دست زیر پاهایش و گردنش گذاشت و درآغوشش او را به سمت خانه برد.

-ماهور؟! چرا بیدار نمی شی...-

دخترک را که روی تخت گذاشت به ظرف آشپزخانه حرکت کرد.
در راه روی شماره علی را لمس کرد و روی گوشش گذاشت.

-الو...هایکا؟!-

#پارت ۰۳ ۴

هایکا با عجله آبیموه را از یخچال بیرون آورد.

-علی زودی بدون اینکه کسی بفهمه بیا ویلا!

بی تفاوت به سوال های او تماس را قطع کرد.
نگاهش روی شکلات متوقف شد.

مشتی از آنها داخل سینی انداخت به طرف اتاق رفت

از حرص و کلافگی دست و پای شراگم کرده بود.
ماهور انقدر بنیه ضعیفی داشت که حتی نمی توانست
چند دقیقه در جایی دوام بیاورد!

این لوس بازی ها برای هایکا معنایی نداشت.
دست روی شانه هایش گذاشت و نیم خیزش کرد.

-ماهور...یه لحظه چشمت رو باز کن اینو بخور!

چند ثانیه صبر کرد.

از دخترک که جوابی دریافت نکرد ذره ای از آبمیوه را داخل دهانش ریخت.

امیدوار بود که فقط فشار افتاده باشد.

ذره ای دیگر داخل دهانش ریخت و بعد از اینکه لیوان را روی پاتختی گذاشت او را در آغوش گرغت.

ای کاش هر چه زودتر بیدار بشود.

اینطور هایکا زودتر از هر وقتی می توانست تصمیم بگیرد.

باید از اینجا می رفتند اما نمی دانست به کدام خانه

موهای ماهور را نوازش کرد.

عطرش را به جان خرید و چند لحظه در سکوت پلک بست.

دستی به پوست دخترک کشید و خیره به پلک های بلند و بسته اش زمزمه کرد:

-من اشتباه نمی کنم!

سر ماهور را روی کوسن گذاشت و ملافه را تا سینه هایش بالا آورد.

تا جایی که می دانست این روزها بیشتر سردش بود.

دستی به پیشانیش کشید.

در اتاق را بست و روی یکی از مبل ها بی حوصله نشست.

چندی بعد بدون اینکه به خودش زحمتی بدهد علی با
دسته کلیدهایش وارد خانه شد.

نیم خیز شده لب زد:

-بیهوش شده...هنوزم بیدار نیست...

علی با مردمک های گشاد شده ای نگاهش کرد.

-مگه من دکترم؟! واسه چی نگفتی؟

هایکا موهایش را به بالا چنگ زد.

نگاهش با درماندگی به رفیق چندین ساله اش قفل شد.

-نمی دونم چیکار کنم!

علی با چانه ای سفت شده به سمت اتاق رفت.

هایکا هم پشتش قدم برداشت.

در را که باز کرد با دیدن ماهور که می خواهد نیم خیز بشود
تنها لب زد:

-ماهور؟!

ماهور موهای پریشانش را عقب راند.
با چشم های سرخ شده ای به هایکا نگاه کرد.

بغض بیخ گلویش هر لحظه سنگین می شد.
در آن گرما و تاریکی خوابیده بود!
از او احمق تر وجود نداشت.

-خوبی؟!

#پارت ۰۴

علی با چشم های شرمگینی سلام کرد.
سرش را پایین انداخت و گوشه ای ایستاد

ماهور با چشم هایی که کم مانده اشک هایش سرازیر بشود
خیره شد به هایکا.

هایکا ولی بی توجه به نازی که دخترک داشت جلو رفت.
کنار تخت ایستاد و خم شد.

ماهور با حرکت هایکا خودش را عقب کشید.
انقدر نزدیک شده بود که عطر و نفس های داغش به
صورتش برخورد می کرد.

-از عقبم می تونی حرف بزنی هایکا!

هایکا نگاهش را با دقت در صورت او گرداند.
بی اراده دشت جلو برد و روی پیشانیش گذاشت که ماهور
از حرص ملافه را مچاله کرد.

حیف که نمی خواست با جیغ داد هایکا را از اتاق بیرون
کند.

اصلا توان حرف زدن نداشت.
هنوز تو بهت چند ساعت قبل بود!

علی تکانی به تن خودش داد و با طعنه گفت:

-چیکار می کنی؟!

هایکا خیالش بابت دخترک راحت شد بلاخره توانست
نفس راحتی بکشد.

عقب رفت و دست هایش را پشتش حلقه کرد.

خیره به علی زمزمه کرد

-دیگه بیدار شد...تو می خوای برو!

علی با حرص نگاهش کرد.

بعد از اینکه با چشم هایش هر چه از دهانش در می آمد
به هایکا گفت به سمت ماهور رفت.

خیره به لب صورت رنگ پریده دخترک لب زد:

-من علی دوست هایکام...

ماهور سر پایین انداخت.

حس می کرد بغضش هر لحظه سنگین تر می شود.

مانند بی کس و کارها در دست های هایکا داشت جان می داد.

کم مانده بود در آن زیر زمین بمیرد.

هایکا دست روی چانه اش گذاشت.
با دقت به مقابلش خیره شده بود!

دقیقا یک ساعت قبل از ترس جان ماهور داشت سکته می کرد.

اما حالا با دیدن چشم باز دخترم به قدری آرامش داشت که نمی توانست خونسردیش را پنهان کند.

ماهور با بغض موهایش را کنار زد.

علی قدمی دیگر به جلو برداشت و گفت:

-من پرستارم...اگر درد داری بهم بگید!

ماهور نگاهش را با درد بالا آورد.

زانوهایش را در شکمش حلقه کرد و تنها لب زد:

-کمکم کنید از اینجا برم!

#پارت ۰۵

هایکا با ابروهای درهمی سری به طرفین تکان داد.

اخم هایش جدی شدن صورتش را به خوبی نشان می داد.

لب روی هم فشرد تا حرفی نزنند.

پوزخند گوشه لبش به خوبی منظورش را می گفت.

علی با آشفته‌گی به دوستش نگاه کرد

شانه‌های پهن هایکا به خوبی جلوی چشمانش بود.

-می‌گه می‌خواد بره...ترسیده هایکا!

هایکا دستی به موهایش کشید.

ماهور با درماندگی به مردی که نامش علی بود خیره شده بود.

قلبش مانند عقربه‌های ساعت هنگ کرد هر لحظه به یک طرف حمله می‌کرد.

بزاق دهانش را پایین داد و گفت:

-من فقط می‌خوام از اینجا برم!دیگه چیزی نمی‌خوام....

هایکا کلافه نفس عمیقی کشید.
علی میان دو راهی ایستاده بود.

نمی توانست پا روی وجدانش بگذارد و این دختر را با هایکا
تنها بگذارد.

از طرفی ترس چشمان این دختر به قدری سنگین بود که
خودش هم از هایکا ترسیده بود.

هایکا بی صبر زمزمه کرد:

-برو بیرون...

ماهور نگاهش را وحشت زده به مرد داد.
اصلاً پاهای توان نداشت که بایستد.

وگرنه تا به حال با آن مرد فرار کرده بود.

مطمئن بود هایکا بدتر از اینها را از خودش نشان می دهد.

-نه نرید...من دیگه نمی تونم اینجا بمونم!

هایکا قدمی جلورفت.

بی توجه به ماهور که با صدای بلند حرف می زد گفت:

-چیکار می کنی؟! گفتم بیای ببینی چشه، دیگه حالش خوبه می تونی بری!

علی این میان گیر کرده بود.

هم از رفیق چندین ساله اش ترسیده بود هم از رفتار و
آشفته‌گی این دختر.

نیم نگاهی به چشم های خیس ماهور انداخت.
دست هایش را مشت کرد.

بی حرف از با قدم های سنگینی از اتاق بیرون رفت.
هایکا هم پشتش اتاق را ترک کرد.

ماهور ماند و ناامیدی که بیخ گلویش چسبیده بود.

با نفس های سنگینی به پنجره نگاه کرد.
محکم پلک باز بسته کرد و با سردرد سعی کرد تصمیم
بگیرد.

حتی یک دقیقه هم نمی توانست در اینجا بماند.

چند دقیقه نگذشت که در اتاق دوباره باز شد و این بار هایکا داخل شد.

هایکا دستش را به کلید برق رساند و خاموشش کرد.

ماهور با وحشت به هایکایی که حالا در تاریکی ایستاده بود نگاه کرد.

#پارت ۰۶

چند ثانیه نگذشت که با صدای وحشت زده پرسید:

-پاسه چی اومدی اینجا؟!

هایکا بی خیال حرف ماهر به دست هایش کشی داد.

از خستگی نفس عمیقی کشید.

فردا باید برای جای جدید فکر می کرد.
سراغ پدرش هم باید می رفت!

فردا روزی بود که باز هم باید درگیری و وقت تلف کشیدن
می کشید.

ماهور پاهایش را بیشتر جمع کرد.

ته دلش را کسی چنگ می زد.
از ترس و استرس حتی یک کلکه از دهانش در نمی آمد.

هایکا جدیداً غیر قابل پیشبینی بود.

قدم های آهسته اش را به سمت تخت برداشت.

به نزدیکی تخت که رسید خیره به چشم های دخترک لب زد:

-خیلی ترسیدی؟!

ماهور بزاق دهانش را آرام پایین داد.

عصبی بود...اما نمی توانست از همین حالا با او بحث کند.

فکرش را هم می کرد نمی توانست هایکا را درک کند!
به هیچ وجه حق را به او نمی داد.

حتی همین حالا که به اجبار در این ویلا مانده بود.

هایکا روی تشک نشست.

پلک باز بسته کرد زمزمه کرد:

-مشکلی نداری؟! هنوز هم می ترسی؟

ماهور نگاهش را به سمت او کشاند.
چشم های تیز و اشک آلودش زیادی سنگین شده بود

نفس کلافه ای کشید.

-اگر بلایی سر بچه ام میومد چی؟!

هایکا نیشخندی زد.

سر پایین انداخت و به قفل دست هایش نگاه کرد.

درست مثل ماهوری که فکر می کرد او تغییر کرده خودش
هم فهمیده بود که از آن مرد شوخ چقدر دور شده.

زندگی را زیادی جدی دنبال می کرد و از هایکای با صبر اثری
باقی نمانده بود.

-مجبور بودم...

ماهور هه طعنه داری گفت.
تار موهای چسبیده به پیشانیش را عقب راند.

با حرص زمزمه کرد:

-یعنی وقتی که مجبور بشی— بدون اینکه فکر کنی یه کاری
انجام میدی که نمی دونی تهش چیه؟!

هایکا نگاهش را بالا کشاند.
خسته بود! امروز به قدر زیادی در گرفتاری دست و پنجه
نرم کرده بود.

#پارت ۰۷

لحظه ای نگاه پر از شرمندگی هایکا باعث شد از گاردی که دارد پایین بیاد.

می دانست اگر کمی این داستان را کش بدهد باعث دعوا می شود.

همینطوری هم کم از رفتارهای خشونت آمیز هایکا نمی ترسید

خیره به انگشت های کشیده اش گفت

-من نمی دونم چرا با این رفتارات می خوای همه ویز رو بدتر کنی!

هایکا نگاهش را بالا کشید.

دستی به موهای پریشاناش کشید.

ای کاش می شد که ماهور سکوت کند.
کم روی اعصای نداشته اش راه برود

نفس کلافه ای کشید و لب زد:

-فردا حرف بزنیم!

ماهور پوزخندش عمیق تر شد.
باورش نمی شد این مرد انقدر بی ملاحظه باشد.

-نه بابا اونموقعی حرف بزنیم که کار از کار گذشته نه؟!
با جون بچه من بازی نکن هایکا...

مردمک چشم های هایکا بالا پایین شد.

به خودش که بود دوست داشت همین حالا انقدر خودش را کتک بزند که گوشه ای بمیرد.

حتی فکر اینکه ممکنِ بلایِ سر ماهور بچه اش بیاد دیوانه اش می کرد.

از جای برخواست و به سمت پنجره رفت.
ماهور درحالی که هنوز هم نگاهش به جای خالی او بود قطره اشکش را پاک کرد.

عطر هایکا در بینی اش پیچیده بود و نفسش را سخت کرده بود!
سر روی کوسن گذاشت.

چندی بعد درحالی که فکرهای مختلفش به سرش هجوم می آوردند پلک بست.

با اینکه توان جواب دادن به سوال های ذهنش را نداشت
اما بازهم فکر کرد.

اگر این همه نگرانی و پنهان کاری به خاطر عشق بود پس
چرا الان انقدر عصبانیست؟!

برای چه باز هم هایکا را در سختی قرار می دهد؟!

هایکا دست روی چانه اش گذاشت.

نگاهش رابه تاریکی داده بود اما تصویر خاطراتش را می دید.

حالا در بدترین حالت ممکن خود قرار گرفته بود.

اگر ماهور واقعا از دستش خسته بشود چه؟!

با اینکه می خواست تا زمانی که کودکش بدنیا می آید او را
اینگا نگه دارد اما باز هم تردید داشت.

می دانست ماهور هیچ وقت مانند قبل دوشش ندارد.

اما حالا... حالا بدتر از قبل تردید داشت!

به سمت دخترک برگشت و با دیدن پلک های بسته اش
لبخند محوی زد.

گاهی تنها با نگاه کردن به ماهور باعث می شد تمام
ناامیدی هایش از بین برود.

#پارت ۴۰۸

از جای بلند شد.

به سمت در اتاق رفت و تا دستگیره را پایین کشید در باز
شد.

اخمی روی صورتش نشست.

فکر نمی کرد هایکا یادش رفته باشد در را قفل کند.

نفس عمیقی کشید.

درحالی که موهای نامرتبش را با دست مرتب می کرد نگاهی
به سالن کرد

با شنیدن صدایی از آشپزخانه به آن سمت رفت.
ویلای بزرگی بود.

اما حالا که فکر می کرد متوجه می شد که هایکا خیلی چیز
ها را به او نگفته.

دقیقا کنار قاب در ایستاد.

هایکا با مهارت کارد را در دستش چرخاند و روی تخته
گذاشت.

نگاهش را بالا کشید.

چشمش که به ماهور افتاد با صدای آهسته ای پرسید:

-امروز اینجا صبحانه بخوریم!

پلک باز بسته کرد.

واقعا دیدن چهره خونسردش کفریش می کرد.

انگار نه انگار که از ماهور معذرت خواهی نکرده.

دست هایش را در سینه حلقه کرد.

مردمک چشم هایش روی فنجان های چای رفت و گفت:

-از سبحان خبری نشده؟!!

دست های هایکا بی توجه با سرعت در حال خرد کردن
گوجه فرنگی ها بود.

تند تر از قبل با دسته تابه مواد داخلش را تکان داد

ماهور چند ثانیه به حرکاتش نگاه کرد.

بزاق دهانش را پایین داد.

از گرسنگی به سمت تابه رفت.

نگاهش با تعجب به مواد داخلش افتاد.

تا خواست دست به سمت یکی از سوسیس ها ببرد هایکا
با صدای تندی متوقفش کرد

-داغ می سوزی... بشین الان می ریزمش داخل ظرف!

ماهور با حرص زبان در دهان چرخاند.
نمی داند چرا یک ثانیه وسوسه غذا هوش از سرش برد.

روی صندلی نشست و تکه نانی داخل دهانش انداخت.
هایکا آخرین تف را هم به مواد داد و گاز را خاموش کرد.

موهایش را پشت گوشش فرستاد.

-آشپزی رو از کجا یاد گرفتی؟!

نگاه هایکا روی دخترک نشست.
لبی تر کرد و زمزمه کنان گفت:

-غذا پختن رو دوست دارم...

سری تکان داد و خیره به ظرف پر از مواد مقابلش گفت:

-اما از روغن زیاد استفاده می کنی!

هایکا اخمی کرد

با دقت به روغن داخل ظرف خیره شد.

-مواد همیشه روغن رو داخل ظرف پس میدهند...

ماهور نیشخندی زد! تکه ای سوسیش و سیب زمینی ها را داخل نان ریخت.

#پارت ۰۹

نگاهش را به آفتابی که داخل اتاق هم می تابید داد
از وقتی که داخل اتاق شده بود مدام به در و دیوار نگاه می کرد.

هایکا درست چند متر انطرف تر درحالی که روی مبل لم داده بود استراحت می کرد

کلافه با نک موهایش ور رفت.
از جای برخواست و به سمت در اتاق رفت

حتی نگاه کردن تلویزیون هم از این کلافگی می توانست
بیرون بکشدش.

به سمت مبل ها رفت و نیم نگاهی به هایکا انداخت.

چشم های بسته و موهای درهمش نشان می داد که زیادی
خسته است.

مشخص بود که دیروز نخوابیده
صبح که بیدار شده بود دید که چشم هایش سرخ است.

روی تک مبلی نشست.

بی توجه به هایکا خیره شد به تلویزیون.

فیلم جذابی نبود اما بهتر از سکوت بود!

چندی بهد درست زمانی که فیلم به اوجش رسید هایکا پلم از هم باز کرد.

نیم نگاهی به دخترک تنداخت.
با ضدای خش داری گفت:

-چرا بیدارم نکردی؟!

ماهور تخس نگاهش کرد.

دست به سینه به مبل تکیه داده بود!

هایکا دستی به ته ریشش کشید.

موبایل را برداشت و خیره به ساعت اخمی کرد.

کششی به عضلاتش داد.
درحالی که نیم خیز می شد گفت:

-میرم حموم میام بعد باید باهم حرف بزنیم!

ماهور بی خیال او به ادامه فیلم نگاه کرد
نیم ساعت تمام چشم از روی صفحه تلویزیون برنداشت.

کم کم چشم هایش درحال بسته شدن بود که با صدای
زنگ موبایل به آنی صاف نشست.

نگاهش را به مبل داد.

موبایل هایکا دقیقا آنطرف تر روی مبل افتاد بود.
زبانش را گاز گرفت

نیم نگاهی به اتاق ها انداخت.
با تردید به سمت موبایل رفت.

تا برداشتش چشمش به نام ترنم افتاد.
با استرس به اطرافش نگاه کرد.

آیکون را به سمت راست چرخاند.
موبایل را کنار گوشش گذاشت و تند گفت:

-من ماهورم...

#پارت ۱۰

ماهور به امید اینکه صدایش را نشنیده دوباره زمزمه کرد:

-ترنم من ماهورم کسی۔ هست اونجا گوشي رو بهش
بدی؟!

تا خواست حرف دیگری بزند صدای خانم بزرگ در
گوشش پیچید.

کور سوی امیدی در دلش نشست.

به طرف دیوار رفت تا هایکا نبیندش.

حالا که این فرصت گیرش آمده بود نباید از دست می داد.

بغضی بیخ گلویش سنگینی می کرد.

ترنم بعد از سکوت چند ثانیه ای گفت:

-کی هستی؟!

ماهور زبان باز کرد که حرف بزند اما صدای خانم بزرگ متوقفش کرد.

-هایکاست؟!چی میگی ترنم جان؟

ماهور پلک باز بسته کرد.
کم مانده بود از خوشحالی اشک بریزد.

دست هایش عرق کرده بود و موبایل را به زور نگه داشته بود.

ترنم با صدای ضعیفی گفت:

-اره خانم بزرگ هایکاست...

ماهور جاخورده به موبایل نگاه کرد.
صدای کوبیدن قلبش هر لحظه زیاد تر می شد.

باورش نمی شد ترنم نگفت که ماهور پشت خط است.

-چی می گی ترنم؟ چرا گوشی رو نمیدی به خانم بزرگ؟

ترنم نفس عمیقی از پشت تلفن کشید.
ماهور دهان باز کرد که با صدای بلندتر حرف بزند اما دیر
شده بود

صدای بوق در گوشش پیچید.
متعجب به صفحه خاموش شده خیره شد.

لب هایش از هم باز ماند.
برگشت که موبایل را سرجایش بدارد اما با دیدن هایما
درست پشتش جیغ بلندی زد.

موبایل از دستش افتاد.

دست روی قلبش گذاشت و وحشت زده به چهره او نگاه کرد!

اخم های درهم و موهای خیسش به خوبی تصویر وحشتناکی از او ساخت.

لب روی هم فشرد.

چشم هایش پایین رفت و روی گره حوله قفل شد.

هایکا خم شد و موبایل را درست از جلوی پاهایش برداشت.

-دروغگو!

#پارت ۱۱۴

با رنگ و روی پریده قدمی عقب رفت.
کلمات را گم کرده بود.

توک بینی سرد شده اش را به طرفین تکان داد.

-خانوادت... خبر دارن نه؟! -

هایکا با خونسردی موبایل را داخل جیب حوله انداخت

فرض اینکه دخترک ممکن بود با پدرش حرف زده بزند تا
مرز جنون می بردش.
نفس عمیقی کشید.

گرچند امروز به خوبی باز هم خطر را حس کرده بود.

تیله های براقش را به سمت گردن خیس ماهور کشاند.

با پوزخند گفت:

-فکر می کردم خوبی حالت کردم!

ماه‌ور دست هایش را مشت کرد.

نگاه ترستنش را پایین کشانده بود.

هایکا را شناخته بود! هر بار که خشمگین می شد دیگر هیچ چیز جلوی چشمانش نبود.

قدم جلو آمده هایکا باعث شد با استرس نگاهش کند.

نگاه تخس و بی پرده اش صورتش را سرخ کرد.

قدم های ریزی که به سمت عقب می رفت هیچ فایده ای نداشت.

به هر حال در همین خانه و کنار همین آدم قرار بود گیر
بیوفتد.

اما باز هم ترس نمی گذاشت یک جا ثابت بماند.

هر لحظه یادآور چند روز قبل و حرکات گستاخانه هایکا
می افتد.

حس انگشتان او روی بدنش که یادش آمد سریع سر بالا
گرفت.
با لحن پشیمانی زمزمه کرد:

-دستِ خودم نبود...-

هایکا گردن کج کرد و با دقت نگاهش کرد.
به خوبی اعتمادی که به ماهور نداشت خودش را نشان
داد.

از عمد موبایلش را روی مبل گذاشته بود.

مگر می شود یادش برو این دختر چقدر دوست دارد از او دور بشود!

گامی دیگر که جلو آمد ماهور هل شده خودش را عقب کشید که متاسفانه پایش به چوب مبل گیر کرد.

با افتادنش روی مبل نیشخندی روی لب های هایکا نشست.

چقدر اینجور موقعیت را دوست داشت.

گاهی بد نبود با دخترم موش گربه بازی کند.

ماهور ناباور به جایی که نشسته بود نگاه کرد.

سکوت هایکا انقدر وهم برانگیز بود که ماهور با عجله لب زد:

-از من چی انتظار داری؟ نمی خوام قبول کنم اینجا بمونم.

#پارت ۱۲۴

هایکا به لرزیدن بدن ماهور نیم نگاهی انداخت.
سایه قامت بلندش روی دخترک افتاده بود.

ماهور نگاهی به اطراف کرد.
سیبک گلوی هایکا بالا پایین شد.
روی دخترک خم شد و دست هایش را دو طرف او گذاشت.

موقعیت را که خوب دید با بدجنسی زمزمه کرد:

-چرا ازت انتظار دارم!

ماهور با گوش های سرخ شده ای مظلومانه نگاهش ککرد
طولی نکشید که نگاه مظلومش مد نظر هایکا قرار گرفت.

-چرا باید از یه خطا کار گذشت؟!
وقتی هنوز هم از کارش پشیمون نیست؟ به نظرت؟
ماهور نفس های کوتاه شده اش را درست جلوی صورت
او بیرون می داد.
دندان روی هم می فشرد.

-تو هم دیشب...جونمون رو به خطر انداختی!

هایکا نگاهش را پایین کشید.
درست روی شکمی که کم کم برآمده می شد.

کم کم کودکش را به چشم می دید؛
این فکر همیشه خوشحالش می کرد!

مردمک هایش بالا آمد و روی لب های ماهور گیر کرد.

ای کاش کمی فضا عاقشانه تر بود.

مطمئن است که دخترک از شدت وحشت حالش بد شده!
سرش را کمی جلوتر برد.

تيله های ماهور روی لب های او قفل شد.
از گرما کم مانده بود پس بیوافتد.

-باز...

ادامه حرفش ناتمام ماند...
هایکا لب هایش را با عطش بوسید.

با زورگویی دست پشت گردنش گذاشت و راه فرارش را
بست.

پلک های بسته هایکا نشان می داد که درحال لذت بردن
است.

ماهور اما با تقلا دو دستش را روی حوله او گذاشته بود.
هایکا با ولع لب های دخترک را بوسید.

با دست دیگرش گونه های برآمده ماهور را نوازش کرد.

#پارت ۱۳۴

ماهور با خشونت مشتی به شانه او زد.

اما هایکا ذره ای عقب نرفت.

بلکه لب های مرطوب را محکم روی لب های او فشرد.
این بار نمی خواست عقب نشینی کند.

سر که عقب برد ماهور از بین نفس هایش با تنفر گفت:

-بکش عقب خودتو!

هایکا سرش را کمی خم کرد.

با دیدن چشم های خمار ماهور با لذت زمزمه کرد:

-من حوصله ام سر رفته...تو هم که دیر یا زود دوران
سخت شروع می شه! نظرت چیه یکم خودمون رو سرگرم
کنیم؟!

ماهور حیرت زده چی از دهانش بیرون آمد.
با تعلل سر به طرفین تکان داد

تا دست هایش را روی مبل گذاشت تا بلند بشود هایکا
روی بدنش بیشتر خم شد.

پاهای کشیده اش را با بدجنسی روی پاهای او گذاشت.

-آخرش دیوونه می شم از دستت... نمی فهمی می گم نمی
خوام نزدیکم بشی؟!

هایکا زبان در دهان چرخاند.
به خوبی هورمون های بیدار شده ماهور را تحریک کرده
بود.

وضع خودش هم بدتر از همیشه بود.

قرار نیست این بار خودشان را تحریم کند!
می خواست یک دل سیر با دخترک بازی کند.

شاید اگر به اوج می رسیدند آرامتر می شدند.

لبخندی به روی چهره حرصی ماهور زد و کنار گوشش لب
زد:

-اما من الان می خوامت...

نفس ماهور همانجا کنار گوش او قطع شد.
تپش های قلبش باعث شد سنکوپ کند.

هایکا بی وقفه با انگشت موهای او را کنار زد.

حتی تصور اینکه تن ماهور زیر تنش بلرزد تحریکش می کرد.

شوهرش نبود اما عاشق معشوقه اش که بود!

ماهور هم بلاخره زبان دومتریش را کوتاه می کرد.

آن یکی دستش را پایین تر برد و به کش شلوارش رساند.
از عطر دخترک نفس کشید و زمزمه کرد:

-می خوام آروم شی! کمتر منو از خودت دور کن...

ماهور مردمک های لرزانش را بالا کشید.

تا خواست دهان باز کند هایکا کش شلوار را پایین کشید

عضلات سنگین هایکا بدجوری خودنمایی می کردند.

هورمون هایش را بیدار کزده بودند.

اما نمی خواست به این رابطه ادامه بدهد.

#پارت ۱۴

-می خوام برم اتاق...

هایکا بی توجه به صدای آهسته او نیم خیز شد.
ماهور انگار راه فرار را دید که سریع خواست بلند بشود.

هایکا بی تفاوت به تقلای بی پایان او چشمش به پایین
تنه او افتاد.

زبان روی لبش کشید. @Vip Roman

-هنوز هم دست نخورده است نه؟!

با سوال هایکا ماهور خجالت زده پاهایش را بهم فشرد.
نمی دانست چطور فرار کند.

هایکا دوباره نگاهش کرد و با لب های خیزی گفت:

-شب شده!

نگاه ماهور تازه به تاریکی افتاد
بازق دهانش را قورت داد.
دست دست کردن هایکا داشت عذابش می داد.

انگار از عمد می خواست بترساندش.
هایکا به دست هایش کششی داد.

نگاه ترسان ماهور بدجوری تحریکش می کرد که کمی با دخترک بازی کند.

موبایل را از جیبش درآورد.

نگاه ماهور هم درست زمانی که موبایل را روی میز گذاشت همراهش شد.

دست به سمت گره حوله که برد دخترک با لحنی درمانده زمزمه کرد:

-من نمی خوام!

هایکا گره حوله را باز کرد.

در آنی حوله را روی زمین انداخت و برهنه مقابل ماهور نشست.

ماهور با لب های بهم فشرده ای به پایین نگاه کرد.

دست روی آرنج دخترک گذاشت و روبه پایین کشیدش.

-آروم باش...مثل قبلا...فقط می خوام بهت نزدیک بشم!

ماهور پلک هایش را بیشتر بهم فشرد.

انگشتان هایکا کش شلوارش را پایین تر دادن و بی اراده جیغی از دهانش بیرون آمد.

انقدر غیر منتظره شلوار را پایین کشید که تمام تنش لرزید.

هایکا دستی به ران برهنه ماهر کشید.

حتی از هم دور هم نبض زدن پایین تنه دخترک را می دید.

لبخندش را حفظ کرد و دوباره روی تن ماهر سایه انداخت.

این بار به جای لب هایش صورت او را بوسید.
ماه‌ور که چشم باز کرد درست روی پیشانی‌اش را خیس کرد.

دست هایش با سریع‌ترین حرکت به سمت تیشرت او رفت.

-سخت نیست... باهام همراه شو!

ماه‌ور بی توجه با دست هایش تیشرت را نگه داشته بود.
هایکا با صبر بار دیگر بوسیدش.

این بار لاله گوش هایش را به بازی گرفت.
شیطنت بارگازی از لاله گوشش گرفت و زمزمه کرد:

-آخرش که باید آه ناله کنی...

#پارت ۱۵۴

دست هایش را نوازش بار از زیر تیشرت رد کرد.
عضلات منقبض شده ماهور بدجوری به خنده وا داشته
بودش.

تا به کاپ سوتین رسید ماهور آشفته پچ زد:

-می خوای بهم تجاوز کنی؟! چطوری می تونی؟

هایکا بی حوصله پلک بست.

نفس بلندش را بیرون داد.

می دانست تنها راه آرام کردن ماهور همین است.

که دوباره بفهمد مال اوست.

که دیگر میانش نه حدی است نه مرزی برای جدایی...

با خشونت کاپ سوتین را پایین کشید که از حرکت تند
قفل سوتین باز شد

تیشرت را این بار بی هیچ ملایمتی از تنش درآورد.
حتی نیم نگاهی هم به تپله های او نیانداخت.

تنها پنج دقیقه نیاز داشت تا صدای آه ناله ماهور بشنود.

چشمش که به سینه های بلورین او افتاد سر جلو برد.
زبان روی نوک سینه اش کشید و گفت:

-دست رو بنداز پایین...

لحن صریحش ماهور را رام نکرد.

بلکه وحشتی تر این بار موهایش را چنگ زد.

پوزخندی زده زبان دیگری روی سینه او کشید.
بدون هیچ رحمی گاز محکی از سینه او گرفت.

ماهور با درد تنش را از روی مبل بلند کرد.

هایکا کوسن ها را یکی یکی روی زمین انداخت.
تازه اوج لذتش شروع می شد.

این بدن چندین ماه از تو دور شده بود!

ماهور زبانش را گاز گرفت.

دست هایش که روی سینه هایش نشست هایکا نگاهش کرد.

موهای درهمش را عقب داد.
اشاره ای به پایین تنه خودش کرد و لب زد:

-یکم مونده!

صدای پر از پیروزی هایکا باعث شد با حرص به تشن تکانی بدهد.

او ولی انگار روی مبل نشسته که تکان نمی خورد.

کف دست هایش را روی لباس زیر ماهور گذاشت.

می خواست تک تک حرکاتش را ماهور حس کند.

اینطوی متوجه می شد با اعتماد او بازی نکند.

لبه های لباس زیر را گرفت و با قدرت پایین کشیدش.

نیشگونی از ران بهم چسبیده ماهور گرفت.

با دین پایین تنه دخترک لحنش پر از لذت شد:

-الان وقتشه...

#پارت ۱۶۴

هایکا بیشتر از پاهای دخترک فاصله گرفت.
ماهور نگاهش به پایین بود.

درست جایی که هایکا نشسته بود.
هایکا کف دست سردش را روی پایین تنه او کشید.

-ماهور بازش من دیگه نمی خوام خودن بازش کنم...

ماهور بی حرکت و با استرس به پایین خیره شد

تا خواست هایما را التماس کند صدای زنگ موبایل متوقفش کرد.

نگاه هایکا به سمت موبایل رفت.
با دیدن نام پدرش با طعنه گفت:

-حاج بابا زیادی تورو دوست داره انگار...

ماهور با شنیدن نام حاج آقا تند نگاهش را به سمت موبایل کشاند.

درست لحظه ای که دست دراز کرد موبایل را در دست گرفت هایکا پاهایش را از هم باز کرد

بی خیال موبایل در دست ماهور بی پروا به سفیدی پوست ماهور خیره شد

بوسه ای درهوا فرستاد و با لذت گفت:

-می خوامش...داره هر لحظه دیونه ام می کنه!

بعد نگاهش را در عین خونسردی به ماهور داد.

درحالی که با آرامش بین پای ماهور قرار می گرفت حرف زد

-می دونی چرا می گم جوابش رو بده! چون قرار تا چند لحظه دیگه صدای آه نالت رو براش بفرستیم...
می خوام بدونم که ماهور و هایکا هم رو عاشقانه می پرستند.

صدای زنگ موبایل قطع نمی شد
تپله های وحشت زده ماهور درست میان پاهایش گشاد شده اش بود.

هایکا درست در نزدیک ترین حالت به او نوازشش می کرد.

بار دیگر صدای موبایل بلند شد.

هایکا حماقت ماهورا که دید دوباره مغز دخترک را تحت
تاثیر قرار داد

-می خوام بدونم پسرش سبحان رو بازی دادی...اونموقع
جز من کسی برات نمی مونه...

پلک روی هم فشرد و بی توجه به بغض باد کرده میون
گلوش گفت:

-من رو اینجوری اذیت نکن...

تنش گرم بود! برخلاف حرف هایش نبض تند پایین تنه اش
هایکا را به وجد می آورد.

هایکا موبایل را از دستش کشید.
نیم نگاهی به دخترک انداخت و دیوانه وار تلفن رو جواب
داد.

موبایا را روی اسپیکر گذاشت.

-کجایی هایکا؟!

#پارت ۱۷ ۴

همزمان با صدای پدرش صدای جیغ ماهور هم نصفه و
نیمه بیرون آمد.

هایکا دست روی لب های دخترک فشرد

خودش را دخترک تکان داد و با صدای بلندی لب زد:

-کاری داری بابا؟!

پلک های نیمه بسته ماهر را که دید با لذت خوش را
تکان داد.

پدرش با تعجب گفت:

-چیکار می کنی؟!

هایکا با ضربه ای ناله اش درآمد.

بار دیگر خودش را داخل دخترک تکان داد و با بدجنسی—
زمزمه کرد:

-الان کار دارم بابا مهمونیم اومدم خونه حرف می زنیم!

پدرش منطقی باشه ایی گفت.

چندی بعد درست لحظه ای که تماس قطع شد دست از روی لب هایش برداشت.

ماهور نفس زنان تنها توانست پلک باز کند.

لدت و درد به جانش نفوذ کرده بودند نفسش را بند آوردند.

هایکا سر روی پیشانی او گذاشت و محتاط ضربه ای دیگرش را زد.

پاهای خم شد ماهر را صاف کرده و آهسته لب زد:

-هنوزم تنگی دختر! چرا حرف نمی زنی؟!

ماهور با درد لبش را گاز گرفت.

هایکا بعد از چند ثانیه ضربات آرام اما پر عمقش را در
جان دخترک امتحان کرد.

صدای ناله های ماهور همزمان با تقلاهای ریز درشت
باعث شد هایکا مچ دستان دخترک را بگیرد.

بالا سرش قفل کرد.
گوش های ماهور از لذت سرخ شده بودند.

خیره به تن دخترک زبان روی لبش کشید.
ماهور متوجه توقفش شد و پلک باز کرد.

او بر خلاف دست های سردش تن داغی داشت.

تن سنگینش را روی ماهور چرخاند.

با حرکات او هر لحظه پایین تنه اش می سوخت.
جیغ و ناله هایش پشت هم سالن را پر می کردند.

هایکا سینه های او را فشرد و با ضربه ای دیگر دخترک به
اوج رسید.

خودش هم بعد از چند دقیقه آرام گرفت.

پیشانی روی پیشانی ماهور گذاشت.
با لب های خیسی زمزمه کرد:

-بلاخره تموم شد!

صدای سرفه ماهور باعث شد نگاهش را بالا بکشد.

#پارت ۱۸۴

از روی تن ماهور بلند شد.
حوله را با پا عقب داد.

درست لحظه ای که دست زیر پای دخترک گذاشت ماهور
لب زد:

-می خوام برم حمام!

هایکا نفس عمیقی کشید
به تایید سر تکان داد و دخترک را تا حمام برد.

کف پاهای ماهور که سرامیک سرد حمام را لمس مرد
دست دور تنش پیچید.

هایکا به سمت دوش رفت.
آب گرم را باز کرد و منتظر ماند تا بخار درحمام بپیچد.

-می تونی تنها دوش بگیری؟!

ماهور با شرم سری تکان داد.
موهایش دورش ریخته بود و سینه هایش را پوشانده بود.

هایکا به سمت در رفت و درهمان گفت:

-لباسات رو می ذارم رو تخت!

ماهور در سکوت پشت به او ایستاد.
در که بسته شد پاهایش سست شد.

روی زمین نشست و خیره به سرامیک ها دستی به صورتش کشید.

هنوز هم تنش نبض می زد.
حس انگشتان هایکا درست روی پوستش باعث شد پلک روی هم فشار دهد.

دست هایش را دورش حلقه کرد.
هنوز هم در بهت رابطه ای که داشت بود.

دست روی شکمش گذاشت.
با کلافگی به سمت دوش رفت و زیر آب ایستاد.

دست به سمت شامپو درزا کرد و بی حوصله روی موهایش ریخت.

نفس های درهمش هر لحظه بیشتر رخ نشان می دادند.

بدنش را با وسواس که شست شیر آب را بست.

به سمت حوله نصب شده روی رختکن رفت.
دور خودش پیچید و با آهسته ترین حرکت از حمام بیرون رفت.

با دیدن اتاق خالی نفس راحتی کشید.
تند به سمت لباس های روی تخت رفت.

با دیدن لباس زیر ها لبش را گاز گرفت.
هایکا واقعا زیادی به مرزهایش نزدیک شده بود.

کراپ آبی رنگ را به همراه شلوار گشاد سیاه رنگ را تن کرد.
موهایش را با حوله خشک کرد.

روی تشک نشست.
نفسی چاق کرد و بیرونش که داد در باز شد.

-گشت نیست؟! -

عیدتون مبارک  

#پارت ۱۹۴

نیم نگاهی به هایکا انداخت.
بی حوصله سری به بالا تکان داد.

هایکا اما با جدیت نگاهش کرد.
ماه‌ور طوری که به روی خودش نمی‌آورد!

اما داشت از درون خودش را تکه پاره می‌کرد.

باید داد و بیداد می کرد اما نمی گذاشت که هایکا بازهم مرز را رد کند.

-ولی رنگ پریده! بعد از یک ساعت قبل فگر نکنم حالی هم داشته باشی.

با صدای تمسخر آمیز هایکا عصبی حوله را در دست هایش مچاله کرد.

نفسی چاق کرده با پرخاشگری جواب داد:

-اینکه بری بیرون سختِ؟!!

هایکا متاسف نگاهش کرد

دختر مقابلش انگار نه انگار که قرار است مادر بشود.

دقیقا منتظر بود که بقیه فقط نازش را بکشند.

دستگیره در را بالا کشاند.

ماهور درحالی که مدام لب هایش را می جوید روی تخت نشست.

شام نخورده بدون اینکه موهایش را خشک کند خوابید.

با صدای بسته شدن در پلک های سنگینش از هم باز شد.

دستی به لب های خشکش کشید.

از سرما ملافه را تا گردن بالا کشیده بود.
نیم خیز شده به اطراف نگاه کرد.

پاهایش کف را که حس کردند تازه فهمیده سر صبح است.
نفس عمیقی کشید و به دست هایش کشی داد.

به سمت دستگیره رفت و درکمال تعجب در باز شد.

پس هایکا خانه بود.

انگشت های یخ کرده اش را درهم چلانده.

با چشم دنبال هایکا گشت اما پیدایش نکرد.

با تعجب به آشپزخانه خیره شد.

از گشنگی تند به سمت تخم مرغ آب پز شده رفت.

به دنبال هایکا بود اما نمی دانست چرا پیدایش نمی کند.

به سمت طبقه بالا قدم برداشت.

با دیدن اتاق خالی بیشتر از قبل دلش خنک شد.

به آرامش نیاز داشت.

روی یکی از مبل ها نشست.
تلویزیون را روشن کرد.

با دیدن خاموش روشن شدن صفحه موبایل نیم خیز شد.

مجبور بود این وضع را تحمل کند؟!
در قرن بیستم زندانی شده بود.

خیره به متن پیام هایکا پوزخندی زد:

-امکان داره نیام...مراقب باش!

#پارت ۴۲۰

@Vip Roman

خیره به ساعتش پله ها را یکی به یکی رد کرد.
مطئمن بود امروز با اعصابی خراب از خانه بیرون می زند.

تا در را باز کرد صدای داد تمام شد.

نگاهش روی آوا دوست ماهور قفل شد.
با ابروهای بالا رفته دست داخل جیبش فرستاد.

این دختر زیادی از حدش نگذشته بود؟

پوزخندی زده با اخم های درهمی گفت:

-باز چی شده؟!

آوا با تعجب نگاهش کرد.

از سر تا پایش را یک دور بررسی کرده بالحنی شاکی لب زد:

-انگار خبر نداری برادرت نیست همسرش هم گم شده؟

نه گم نشده دزدیده شده!

هایکا با آرامش قدمی جلو رفت.
خانم بزرگ عصبی به اطرافش نگاه کرد

برادر ماهور با حرص و عصبانیت درحالی تماس گرفتن بود.

شوهرش هم با خونسردی روی مبل نشسته بود.

این میان مادر ماهور تنها حالی شبیه به او داشت.
نگران و خسته!

هایکا دستی به موهای کوتاه جلوییش کشید.
سرکج کرد و پرسید:

-در این بار ما باید جواب تورو بدیم؟!

مادر ماهور تحمل نکرد.

از جای بلند شد و درحالی که روسریش را جلو می کشید با
لحنی نگران گفت:

-هایکا من بهت اعتماد دارم اگر می دونی ماهور کجاست
بگو! بچم حامله است.

هایکا عصبی شده سوئیچ را با حرص روی کنسول پرت
کرد.

پدرش با تعجب نیم نگاهی به پسرش انداخت.

در بد مخمصه ای گیر کرده بود.

پسرش برای بار چندم تهدیدش کرد.

برای بار چندم گفته بود که آبرویش را می برد.

آوا پوزخند زمزمه کرد:

-انگار دزد فقط لباسش رو عوض می کنه انقدر مهارت نداره!

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.
دوست ماهور مانند خودش نبود که هیچ رومخ تر هم بود.

نمی داند چرا باید به آنها جواب می داد.
تنها با تمسخر لب زد:

-نیازی نیست بهتون جواب بدم! از اونجایی هم که مشتاق نیستم اینجا ببینمت رفع زحمت می کنم.

#پارت ۴۲۱

خیره به متن روی کاغذ عینکش را بالا پایین کرد.

خیلی وقت شده بود که از اتاق بیرون نیامده.

نفس کلافه ای کشید.

هنوز هم از ماهور پیامی دریافت نکرده بود!

خیره به کلمه انگلیسی اخمی کرد.

نمی داند چه کسی— انقدر بی دقت این متن را آماده کرده بود.

از جا بلند شد و به سمت تخت رفت.

سر که روی کوسن گذاشت تقه ای به در خورد.

بی حوصله پلک بست.

چند ثانیه طول نکشید که صدای باز شدن در آمد.

دست از روی چشم هایش برنداشت.

-بیداری هایکا؟!!

هایکا با شنیدن صدای مادرش بلاخره دست از بازیگری برداشت.

نیم خیز شده نگاهی به مادرش انداخت.

-چیزی شده؟!!

خانم بزرگ با ناامیدی به پسرش نگاه کرد.
خیلی و ثت بود که درست و حسابی هایکا را ندیده.

درست بعد از اتفاقی که برای سبحان افتاد.

دستی به موهای سفیدش کشید.
انگشتر نقره ای که دستش بود انگشت های کشیده اش را
نشان می داد.

هایکا به احترام تا خواست بایستد مادرش گفت:

-باید باهم حرف می زدیم ولی دیر شد!

هایکا پلک باز بسته کرد زمزمه کرد:

-درباره ماهور؟!

خانم بزرگ صندلی را عقب کشید.

نیم نگاهی به پسرش انداخت.

از وقتی که یادش است هایکا همیشه عاقل تر از بقیه بود.

مدام کنار ناصر ظاهر می شد و خودی نشان می داد.

می شد گفت فرزندش زیادی منحصر به فرد بود.
بعد از مرگ ناصرش زندگی برای همه طور دیگری شد.

انگار فقط قرار بود بگذرد!
نه رنگ بوی شادی نه رنگ بوی محبت.
تنها از خود گذشتگی.

-نه درباره خودت، انگار خوشست نمیاد با مادرت حرف
بزنی!

#پارت ۲۲۴

هایکا با شنیدن گلایه مادرش لبخند محوی زد.
با بند ساعتش ور رفت.

درست بود که از مادرش دور شده بود.
اما هایکا فقط از مادرش دور نشده بود.

بعد از مرگ ناصر و آمدن ماهور به کل زندگیش را از دست داد.

وارد بحرانی شد که هنوز هم درک کردنش را کنترل نکرده بود.
موهایش را به بالا داد.

با آرامش ایستاد.
پشت مادرش ایستاد و دست روی شانه هایش گذاشت

-نگرانی؟!

خانوم بزرگ مردمک های چشمانش تکان سختی خورد.
همیشه برای اینکه هایکا سختی می کشد می نالید.

اما این روزها که فکر می کند می بیند پسرش تنهایی
مشکلات را تحمل می کرد!

-این درست نیست که چیزی رو پنهون کنی! شاید بقیه
نفهمن ولی من و پدرت خوب می دونیم.

لب هایکا به بالا کش پیدا کرد.
مادرش را می شناخت.

به قدری از ماهور متنفر شده بود که هر چقدر هم از
خوبی دخترک می گفت فایده ای نداشت.

سرکنار گوش مادرش برد.
شقیقه اش را بوسید و لب زد:

-واسه پنهون کردن دیر شده!

خانوم بزرگ از حرص ایستاد.
دست روی کمرش گذاشت و به سمت هایکا برگشت.

خیره به چشم های پر از معنا هایکا زمزمه کرد:

-کی گفته می تونی با اون دختر زندگی کنی؟! اصلا فکر
سبحان رو کردی؟ اگر برگرده چی؟

هایکا سخت بزاق دهانش را پایین داد.

دست داخل جیب شلوارش کرد.

به قدری آرامش داشت که انگار اصلا برای این مرد هیچ چیز مشکل سازی نیست.

مادرش قدمی نزدیک شد.
از بوی عطرش بیشتر آرامش گرفت.
پلک باز و بسته کرد و لب زد:

-چرا باید اشتباهش رو ببخشمش؟!

خانوم بزرگ با شرمندگی سر پایین انداخت.
فکرش را هم نمی کرد یک روزی پسر- هایش اینطور باهم دشمن بشوند.

سبحان بزرگ تر ناحقی را در حق برادرش کرده بود.

-نبخش اما نمی تونی چشم پوشی کنی؟! بخدا دیگه توان جنگ تو اون رو ندارم!

#پارت ۲۳

هایکا با تاسف سر پایین انداخت.

می دانست آخر این بحث به این جا می رسد.
دست از جیبش بیرون آورد.

-خسته ام...

خانوم بزرگ دست هایش را درهم چلاند.
درحالی که بغضش را پایین می داد گفت:

-شام حاضر...

سری تکان داد.

مادرش با کمری خمیده به سمت در رفت.

می دانست می خواهد حرف بزند اما متاسفانه قرار نیست
هایکا کسی را ببخشد.

قرار نیست باز هم فرصت را از دست بدهد.

دستی به چشم های سرخش کشید.

امروز نمی توانست به ویلا برود.

این موضوع حالا از همه بیشتر نگرانش می کرد.

به سمت پنجره رفت.

تاریکی هوا آرامشش را بیشتر کرد.

حالا که بعد از اتفاق دیشب دور از ماهور است بیشتر
دلش می خواد به او فکر کند.

ماهور انگار برایش جاذبه خارق العاده ای بود که همتایش نیست

چند دقیقه بعد در حالی که هنوز هم بحر تعریف کردن از دخترک بود از اتاق بیرون رفت.
گرما باعث شد تیشرتش را عوض کند.

پله ها را یکی در میان قدم گذاشت.

صدای مادرش که سعی می کرد مادر ماهور را دلداری بدهد
نیخشند را روی لبش آورد.

یادش نمی رود زمانی که ماهور و او طلاق گرفتند هیچکس
پیدایش نشد.

درست برخلاف الان که پر بود از آدم!

به سمت آشپزخانه رفت.
با ندیدن آوا نفس راحتی کشید!

آوا خیای زبان درازی می کرد.

روی صندلی نشست و نیم نگاهی به پدرش انداخت.
طوری گرفته بود که انگار کسی مرده!

پوزخندی زد.

پدرش همیشه برای آنها سخت ترین چیز ممکن را در نظر
می گرفت.

در حال خوردن غذا بودن که آوات نگاهی به مادرش
انداخت.

جای خالی سبحان و ناصر در چشم می زد.

مردمک چشم هایش لرزید اما حرفی نزد.

تا خواست صندلی را عقب بکشد صدای باز و بستن شدن درخانه همه نگاهای متعجب را به سمت بیرون کشاند.

با ابروهای بالا رفته به سمت سالن رفت.

-کی اومد؟!

#پارت ۲۴

قبل از هایکا مادرش به جلوی در رسید.

موهایش را به بالا داد. @Vip Roman

زبان به دندان زد! چشم ریز کرده به مقابل خیره شد.

چند دقیقه طول کشید تا دوباره صدای نگران مادرش
کنجکاوش کرد

-خانوم بزرگ...

خدمتکار با دلنگرانی دست مادرش را گرفت.
هایکا کلافه جلو رفت.

تا خواست دهان باز کند پدرش گفت:

-چی شده دختر؟!

خدمتکار به عقب برگشت.
نگاه نگرانش مابین هایکا در گردش بود.

-آقا...آقا سبحان برگشتن!

چشم های هایکا به آنی گشاد شد.
دست روی کمر گذاشت و منتظر ماند...

چهره سامان که جلوی دیدش قرار گرفت قدمی جلو آمد
خانوم بزرگ با صدای ترسیده گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟!

سبحان با اخم های درهمی به مادرش نگاه کرد.
هنوز کسی به او نگفته بود که ماهور دزدیده شده!

هایکا نیشخندی روی لب نشانده.
پس برادرش برای اولین بار احساس مسئولیت کرده بود!

جرئت کرده بود و به جای فرار به خانه برگشت.

سبحان خیره به پدرش با لحن پرسشی بدی لب زد:

-ماهور کجاست؟!

حاج آقا عصایش را بی حوصله به زمین کوبید.
چشم های نگرانش پشت اخم های درهمش مخفی ماند.

از یک طرف پلیس هایی که دنیال پسرش بودن و از طرفی
دشمنی برادرها!

نفسش را با صدای بیرون داد و با صلابت گفت:

-جواب مادرت رو بده!

لحن محکم پدرش باعث شد به سمت خانوم بزرگ
برگردد.
ساکش را روی زمین گذاشت.

هایکا در حالی که از حرص و خشم نزدیک به منفجر شدن
بود سری تکان داد.
حالا که سبحان برگشته به هیچ عنوان نمی گذاشت که
نزدیک به ماهور بشود.
حتی با وجود اینکه ممکن بود به خانواده صدمه ای برسد.
هر وقت بچه اش بدنیا آمد ماهور را نشان می داد.

#پارت ۲۵

زبان به دندان زد.

سبحان با حالتی گرفته و سر خمیده زمزمه کرد:

-ماهور کجاست مامان؟! زن من باردار....

خانوم بزرگ با حرف های سبحان بیشتر رنگش پرید.
از طرفی صدای گریه مادر ماهور همگی را آشفته تر کرد.

البته به جز هایکا سخت شد.

خانوم بزرگ دست روی آرنج پسرش گذاشت.
با صدای بغض داری تنها توانست بگوید:

-برای چی برگشتی؟! برای چی الان برگشتی؟
نمی دونی ممکن بگیری؟

سبحان نگاهش را با ناامیدی از مادرش گرفت.

اولین بار بود که انقدر برای کسی نگران شده بود.

ماهور نه می دانست او کجا رفته نه چی به حال شده.

مطمئن بود که نگران است!

هایکا پوزخندی با آرامش زد.

حاج آقا کلافه شده و بی صبر با صدای خشمگینی گفت:

-تو نمی خوای بزرگی شی نه؟ عقل نداری؟

سبحان به سمت پدرش برگشت.

با عجله وسایلش را جمع کرده بود!

یادش رفته بود یادگاری ماهور را لردارد و این بیشتر عصبیش می کرد.

در حال حاضر تنها به ماهور فکر می کرد.

حتی ضرایط بد خودش را درک نمی کرد.

- چرا به من نگفتید ماهور گمشده؟! -

هایکا خسته شده راهش را کج کرد.

نیم قدمی به پدرش ایستاد.

با لحنی آهسته و محکم زمزمه کرد:

- جمع کردنش فایده ای نداره!

حاج آقا با تاسف سرش را پایین انداخت.

عینک گردش ممکن بود روی زمین بیوفتد اما توجهی نکرد.

هایکا با قدم های محکمی بی توجه به بقیه پله ها را بالا رفت.

داخل اتاق که شد تند به سمت موبایل رفت.
لب میان دندان گرفت.

هنوز هم از ماهور پیامی دریافت نکرده بود.
صدای داد و کوبیدن وسایل بعد از رفتنش بیشتر شد.

اما او تنها کسی بود که با آرامش نشسته بود.

منتظر بود همه بخوابند و برود!
این تنها راه اطلاع از دخترک بود.

#پارت ۲۶

پا رو پا انداخت.
دیگد خسته شده بود از این بحث!

مدام به سرش می زد که از اتاق بیرون برود.

اما صبورش باعث شده بود خودش کلافه بشود.
دوباره صفحه موبایل را روشن کرد.

صدای قلبش را از استرس می شنید.

پاهایش را تکانی داد.

به سمت سوئیشرتش رفت.

کلافه را روی سرش انداخت و زپیش را بالا کشید.

به سمت پنجره رفت.
میان راه متوقف شد!
تيله هایش به سمت در رفت.

تند به سمتش رفت و قغش کرد.
کلید برق را خاموش کرد.

از سکوت نسبی خانه استفاده کرد.

خیره به ارتفاع زمین و پنجره اتاقش بی حوصله نفس
عمیقی کشید.

دستی به موهای زیر کلاهش کشید.

پاهایش را بیرون حصار داد.
چند ثانیه طول نکشید که روی زمین فرود آمد.

کتانی های سفیدش را نگاهی کرد.

از در پشتی که خارج شد نفسش را آسوده بیرون داد.
قدم هایش را به سمت تاکسی های سرکوچه برداشت.

سوار ماشین که شد تیل هایش به سمت عقب رفت.

جلوی درخانه پیاده شد.

درسته رفتارش بیش از حد مشکوک بود اما مجبور بود.

بزاق دهانش را قورت داد و در را باز کرد.

چشمش که به تاریکی افتاد لب هایش از هم باز ماند.

ماهور بیش از حد تنبل شده بود!

وارد سالن که شد تيله هایش روی مبل ها رفت.
زبان در دهان چرخاند.

-ماهور کجایی؟!

دستی به چشم هایش کشید.
طولی نکشید که داخل اتاق شد.
با دیدن ماهور روی تخت لبش به بالا کش پیدا کرد.

با دیدن دختر لبخندی زد.
دست از جیبش درآورد.

جلوتر رفت و لبه ی تخت نشست.

#پارت ۲۷ ۴

نگاهی به موهای بهم ریخته اش انداخت.
آرامشش بیش تر از قبل شد.

درست چند ماه بود که این حس را نداشت.

دستی به پیشانیش گذاشت.
طوری خوابیده بود که انگار خیلی خسته است.

به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند.
سوئیشرت را از تن کند.

یادآوری اتفاقات دیروز بیشتر از قبل هیجان زده اش کرد.

ویزی نمانده بود که خانه را عوض کند.
فقط تنها مشکش ماهوری بود که از هیچ چیز خبری
نداشت.

تیشرت را از تن کند.

به سمت تخت رفت و آنطرف ماهور دراز کشید.

پاهایش را باز تر کرد و به سمت دخترک چرخید.
فکر نمی کرد خواب ماهور سنگین باشد.

سخت نگاهش را از او گرفت.
بازویش را زیر سر ماهور گذاشت و نزدیک تر شد.

این آرامش را به هیچ وجه نمی خواست از دست بدهد.

از عطر خواست ماهور دم عمیقی گرفت.
نوازش های بی اراده اش که شروع شد ماهور تکانی به تنش داد.

-ما باید حرف بزنیم، اما نمی توانیم!

همیشه زمانی که ماهر حرف میزد عصبی نشان می داد.

این تنها وسیله ای بود که ماهر از هایکا بترسد.
بوسه ای روی شقیقه اش نشانده.

دست روی شکمش گذاشت و پلک بست.

حتی اگر کسی- هم شک می کرد به هیچ عنوان ماهر را به
کسی نشان نمی داد.

حتی اگر به ضرر خودش هم باشد!

تکانی به تن خودش داد.

دستی به موهایش کشید و پلک باز کرد.

از حس خفگی کم مانده بود به سرفه بیوافتد.

فشاری که روی پاهایش بود بیشتر حالش را بد کرد.

می خواست نیم خیز بشود که نگاهی به هایکا افتاد.

با تعجب به قفل دست هایش خیره شد.

حرصی محکم به بازویش ضربه زد.

-چیکار می کنی تو؟ خفه شدم من...

هایکا ریز تکان خورد اما چشم باز نکرد.

ماهور این بار با شدت بیشتر ضربه زد به بازویش.

نگاهش را به مژه های بلندش داد و غرزد:

-واسه چی انقدر نزدیکی می شی؟! چرا همش به من می چسبی؟

#پارت ۲۸۴

هایکا پاهایش را بیشتر دور دخترک فشار داد.
خیلی وقت نبود که خوابیده.

اما انگار قرار است با سر و صداهای معترض ماهور بیدار بشود.

سرش را به سمت ساعت برگرداند.
حدسش درست بود پس زمان زیادی نیست که چشم روی هم گذاشته.

به طرف ماهور برگشت.

با صدای خشداری لب زد:

-چرا انقدر بلند حرف می زنی؟!

ماهور با چشم های درشت شده ای به حرفش واکنش نشان داد.

هایکا اما زیاد تر از دیشب عصبی بود.

انگار واکنش آمدن سبحان را حالا درک می کند.
اخمی کرده زمزمه کرد:

-واسه چی ادا میای؟!

لحن جدیش باعث شد ماهر یک لحظه بترسد.

دست و پا گم کرده فراموش کرد در چه موقعیتی است و گفت:

-خب داشتم از گرما کلافه می شدم!

هایکا با چشم های بسته ای مغرورانه اوهومی گفت.

می دانست ماهر همین حالا هست که دوباره شروع کند به غرزدن.

پس با حرکتی تعجب برانگیز از او دور شد.

به پشت برگشت.

ماهور اینبار تعجبش را به زبان آورد:

-چیزی شده؟! -

هایکا بی اینکه جوابش را بدهد ملافه را روی سرش کشید.
باید با کمی فکر کردن به افکاراش سامان بدهد.

آمدن سبحان مصادف شد با پیش افتادن برنامه هایش!
این یعنی زحمت و تلاش زیاد.

ماهور از روی تخت پایین آمد.
به سمت کمد رفت و قبل از اینکه وارد سرویس بشود
لباس برداشت.

قدمی به سمت سرویس برداشت و نیم نگاهی به هایکا
انداخت.

اصلا متوجه نشده بود که او برگشته!
امکان ندارد در خواب متوجه او بشود.

لبی تر کرد و بعد از عوض کردن لباس هایش از سرویس بیرون آمد.

درحالی که به طرف میز کنسول می رفت زمزمه کرد:

-فقط حرص و خستگیش رو با خودش حمل می کنه!

موهایش را مرتب کرده به سمت هایکا برگشت.

تا خواست دهان باز کند و بنالد دیشب چرا باز کنارش خوابیده متوقف شد.

کلافه شد دستگیره در را پایین کشید.

باز که نشد بیشتر از چند ثانیه قبل حرصش درآمد.

به دنبال کلید اتاق را زیر و کرد.

#پارت ۲۹۴

با صدای بلندی گفت:

-می شه بگی کلید کجاست؟ گشتمه...

هایکا بی حوصله از زیر ملافه سرش را بیرون آورد.
نیم نگاهی به پاتختی انداخت.

-داخل کشوست...

ماهور لب هایش به بالا کش پیدا کرد.
موهایش را کنار زد و خم شد کلید را بردارد.

بوی عطر هایکا باعث شد اخمی کند.

بزاق دهانش را قورت داد و به سختی زمزمه کرد:

-عطرت رو عوض کن حالم رو بهم می زنه!

هایکا با تعجب تیله هایش را روی او قفل کرد.
اما ماهور تند از هایکا دور شد.

پا که از اتاق بیرون گذاشت نفس عمیقی کشید.

مطمئن آخرسر از دست هایکا بلایی سر بچه اش می آید.
درگیر درست کردن وسایل صبحانه بود که هایکا در قاب
در ظاهر شد.

با چهره ای اخم الود به نان های بریده شده نگاه کرد.

ماهور بزاق دهانش را پایین داد و پرسید:

-از مادرم و آوا خبر داری؟!

هایکا نیشخندی زد!

به سمت قیچی رفت و نان دیگری برداشت.

به تندی خرداش کرد و در همان حالت زمزمه کرد:

-دنبات میگردن...

ماهور نگاهش را بی ذوق به هایکا داد.

لحن او باعث شد لحظه ای قلبش بلرزد.

پر از تمسخر و تحقیر!

با صورتی سرخ شده برگشت به طرف کتری.

-چای می خوری؟!

هایکا نیم نگاهی به ساعت انداخت.
زیاد زمان نداشت و مشخص بود امروز بیشتر از هر وقتی
سرش شلوغ می شود.

-نه

آخرین برش را هم به نان زد.
صندلی را عقب کشید و رویش که نشست لب زد:

-تو خونه حوصلت سر میره؟!

ماهور استکان چای را روی میز گذاشت.
قلبش باز برای اینکه قرار است تنها بشود گرفته بود.

خونه بزرگی بود و او بیشتر ساعات را تنها!
حتی کسی نبود کمی هم صبحتش بشود.

#پارت ۴۳۰

ماهور جرعه ای چای را خورد.
انگار سال هاست که چیزی نخورده.

به طور معده اش خالی بود که طعم بد دهانش آزارش می داد.

نان را برداشت و مردمک به سمت هایکا چرخاند

اما وقتی خواست حرف بزند نگاهش روی مچ سرخ هایکا قفل شد.

-دستت، اتفاقی افتاده؟!

هایکا تازه نگاهش پی مچ دست دردناکش رفت.
انقدر دیشب هل شده بود که یادش رفت به خاطر اون
پرواز طلایی درد دارد.

بزاق دهانش را پایین داد و دیباره تکرار کرد:

-می تونی طراحی هایی که می خوام رو بکشی؟!
بابد براشون وقت بذاری!

ماهور ذوق زده سر تکان داد.
مشتاق به دهان هایکا نگاه کرد که ادامه بدهد پلی او چیزی
نگفت.

نیشخندی زد و زمزم کرد:

-خب نمی خوامی بگی چیکار کنم؟! -

هایکا نگاه جدیش را روی تپله های پر از شوق ماهور کشاند.

لب روی هم فشرد.

باید موضوعاتی که در ذهنش پرسه می زد را کنار می زد.
اما نمی توانست

بعد از دیشب ترس بودن سبحان و کارهایش بیشتر شده بود

حالا علنا باید وارد بازی می شد.

باید ماهور را حاضر می کرد اما هنوز وقتش نشده بود تا دخترک هم رنگ خودش بشود.

-بهم نگفته بودی به طراجی علاقه داری؟!

ماهوذ چای را قورت نداده سرفه ای کرد.

دست جلوی دهانش گذاشت.

متعجب به لحن پر از گلایه هایکا گوش داد:

-فکر می کردم اون زمانی که می خواستی ازدواجمون ادامه داشته باشه قرار یکم بیشتر راحت باشی!

ماهور چانه بالا داد.

اهمی کرد و پرسید:

-واسه چی اینا رو می پرسی؟!

هایکا آرنج روی میز گذاشت.

با طعنه گفت:

-می خوام بدونم چقدر از روی عمد می خواستی بچه ام رو مخفی کنی؟! از روی سیاست از روی علاقه به دروغ گفتن!

ماهور با چشم های ناباوری به او خیره شد.
لب روی هم فشرد.

بغضش به آنی از حرف های واقعیت بار هایکا بیشتر شد.
قلبش که هیچ، غوغا به پا کرده بود.

موهایش را کنار زد و با چشم های گریزانی به پایین خیره شد.

واقعیت همین بود.

واقعا بچه هایکا را مخفی کرده بود آن هم از روی عمد و خودخواهی!

-این حرفا چیه؟!

هایکا صندلی را عقب کشید و ایستاد.
با چشم های ریز شده ای دقیق به ماهور خیره بود.

فکر نمی کرد این دختر همان کسی باشد که عاشقش بوده
باشد.

-دونستن بعضی چیز واقعا آدم رو اذیت می کنه ماهورا!

#پارت ۴۳۱

با دقت مداد را روی کاغذ جهت داد.
نگاهش دقیق طرح مقابلش را هدفمند شده بود.

دستی به چشم های خسته اش کشید.

از وقتی که هایکا طرح ها را نشانش داده بود ذوق زده می خواست تمامش را تکمیل کند.

روی فایل یکی از انگشتر های یاقوت نگه داشت.
فرم و نوار ظریفش کلافگی را در جانش نشانده.

هایکا بی خیال تر از هر وقت در حال نگاه کردن به موبایلش بود!

گلو صاف کرد و با چشم های کلافه ای نگاه به هایکا کرده گفت:

-یکیش خیلی سخت!

هایکا موبایل را کنار گذاشت.

مقابلش روی یکی از مبل های دو نفره نشسته بود.

و در بدترین حالت ممکن پاهایش را روی جلو مبلی
خودش را درزا جهت گرفته بود.

اضلا مشخص نبود این مرد سی و چند سال اش است!
موهای سیاه رنگش را بالا داد و بی تفاوت جواب داد

-نه اینکه همشون رو کشیدی و راحت بود!

ماهور با چشم های ریز شده ای خیره اش شد.
مداد را روی کاغذ پرت کرد.

مغرورانه به هایکا اشاره کرد

-من از سخت ترینش شروع می کنم، خوبه بلد نیستی!

هایکا پوزخندی روی لب نشاند.
موبایلش را روی مبل گذاشت و از جای برخواست.

به سمت ماهرور رفت و کنارش روی دسته مبل یک نفره
نشست.

-آره می دونم همیشه دوست داری همه چیز رو سخت
ترش کنی!

ماهور حرصی دست روی طرحش گذاشت.
با حالت سرتقانه سر بالا گرفته لب زد:

-داری روی اعصابم راه میری؟! اشتباه کردم ازت پرسیدم.

هایکا تيله هایش به سمت ماهرور برگشت.

گرچند که طراحی دخترک را دیده بود اما با این حال نمس خواست به روی خودش بیاورد که چقدر طرح طبیعی بود!

-خیلی بد شده که می ترسی نشون بدی؟!!

ماهور فوتی از روی حرصش کشید.

جواب عای سر بالا و طعنه های تمام نشدنی هایکا گاهی اوقات درمانده اش می کرد.

وساییش را جمع کرد و تا خواست بایستد هایکا دست روی شانه اش گذاشت.

-تو اتاق گرم نیست مگه؟!!

#پارت ۴۳۲

ماهور تيله هایش را چرخاند.
بوی عطر سرد و رایحه دار هایکا نفسش را تازه کرده بود.

البته مشخص بود عطرش را خودش انتخاب نکرده!
شخصیت بیش از حد غیر منطقی هایکا اصلا شبیه به
تعریفاتش نبود.

دست روی کاغذ گذاشت و زمزمه کرد:
-حداقل یکی نیست که روی اعصابم باشه! تو اتاقم نیا...
VIP exchange group

هایکا ابرو بالا داد.
با حالت خاصی انگشت هایش را تکان داد و گردن دخترک
رفت.
@Vip Roman

کمی خم تر شد و کنار گوش ماهور که صورتش هر ثانیه
سرخ تر می شد لب زد:

- کجا بری؟!

ماه‌ور آرامشش را که از دست هیچ با استرسی که از ترس در دلش نشسته بود لب روی هم فشرد.

- ببینم طرحتو، می‌خوام کمکت کنم!

ماه‌ور با مردمک‌های لرزانی چند ثانیه بی‌حرکت به وسایلش نگاه کرد.

اصلاً حرکات هایکا را درک نمی‌کرد.

مردک متوجه نبود که ماه‌ور در دوران سختی است.

ماه‌ور فقط دوست داشت بداند که چه کسی - به هایکا گفته...

درگیری های ذهنش باعث شد یادش برود که هایکا درحال نگاه کردنش است.

بزاق دهانش را پایین داد.
انگشتان ظریفش کاغذ را بالا آوردند!

کاغذ را از دستش گرفت.
با چشم های ریز شده اش به فلز کاری دورش خیره شد.

-اینجا روی یک ، یک و نیم سانت باید بیشتر فاصله
بدی!
به خاطر همین نمی تونی باقیش رو بکشی.

ماهور کنجکاو شده از جا بلند شد.
به رد دست های هایکا که رسید چشمش به حلقه انگشتر
که لازم تر بود افتاد.

با چشم های گشاد شده ای کاغذ را از هایکا گرفت.

-من نقاشیم خوب نیست اما از بچگی فلز و نقره دستم بود!

ماهور گردن کج کرد.

لب به جلو داد و مقابل چشم های منتظر هایکا که کم کم معنا دار می شد وسایلش را جمع کرد.

-نقاشی!

ماهور از شیطنت های ریز درشت هایکا کم کم داشت دیوانه می شد.

بی حرف به سمت اتاق رفت.

روی تخت نشست و دوباره شروع کرد به طراحی کردن.

این بار وقتی سذش را بالا آورد غروب شده بود!

تمام این چند ساعت خبری از هایکا نشده بود.

با عضلاتی گرفته به سمت در اتاق رفت.
داخل سالن که شد با دیدن هایکا ابروهایش بالا رفت.

دست به سینه خیره اش شد.
او پشتش به ماهور بود و نمی دید که ماهور آمده.

هایکا داشت پدر می شد هنوز در حال بازی کردن بود.

به تاسف سر به طرفین تکان داد.

#پارت ۴۳۳

ماهور که داخل آشپزخانه شد صدای هایکا از هیجان باز کردن در خانه پیچید.

نیشخندی روی لب های خشک شده اش نشست.

در یخچال را باز کرد.

با دیدن شیرینی های ردیف شد تردید کرده چند دقیقه نگاهشان کرد.

در حال بررسی یکی از بسته ها بود که دوباره صدای هایکا از جا پراندش.

عصبی شده نیم نگاهی به سالن انداخت.

انقدر غرق بازی کردن بود که اصلا حواسش به اطراف بود.

پلک باز و بسته کرد!

بی حوصله ظرف شیرینی ها را بیرون کشید.

پشت به در کرده با دستگاه قهوه ساز ور رفت.

قبل ها اصلا یادش نبود که هایکا انقدر ثروتمند است!
تا چشم باز کرد فرصت نشد با هایکا بیشتر آشنا بشود.

هایکا مدام خودش را مشتاق نشان می داد اما درگیری های
زندگیشان آنها را زود از هم جدا کرد!

آب جوش را که از کتری داخل ماگ طوسی رنگ ریخت
صدای پا باعث شد دست نگه دارد.
به عقب برگشت.

هایکا با دیدن دخترک در اشیپزخانه مشتاق شده گفت:

-چیکار می کنی؟!

ماه‌ور سر به جلو برگرداند و به ادامه مارش مشغول شد.
انگشت‌های لرزانش چندین بار پودر را روی صفحه تمیز
کانتر ریخت.

کلافه شده به بسته تنگش نگاه کرد.

کمی دیگر از پودر را داخل ماگ ریخت و بی حوصله بسته
را گوشه‌ای گذاشت.
با حس گرمای وجود‌هایکا متوقف شده نیم رخ شد.

-چی می‌خوای؟!

هایکا یک قدم نزدیک تر شد که باعث شد ماه‌ور به کانتر
بچسبد.

دست‌های تنومد و گرمش دور کمر ماه‌ور پیچیده شد و
در نزدیک‌ترین فاصله به دخترک ایستاد.

بدون هیچ استرس و عجله ای تن ماهور را کمی عقب کشید.

خیره به شیرینی های ردیف شده پرسید:

-گشته؟!

ماهور با شرم رو گرفت و سر تکان داد.
می دانست نمی تواند جلوی لمس های بیش از حد هایکا را بگیرد.

چرا که این لمس ها به جز حس بد حس متضادی هم داشت!

حس گرم و امنیتی که داشت مخفیش می کرد.

در این دوران بیشتر از هر وقتی نسبت به لمس ها و نوازش ها واکنش نشان می داد.

#پارت ۴۳۴

دست هایش را روی لبه کانتر گذاشت و پرسیده:

-چی می خوای هایکا؟!

هایکا سر روی شانه دخترک گذاشت.

دلش هوس بیرون کردن کرده بود اما نمی دونست می تواند در بیرون ماهور را کنترل کند.

خیلی بچگانه بود که بخواهد او را تهدید کند.
این دختر با اینکه باردار بود به هیچ وجه لوس نشده بود!

سیبک گلویش تکان خورد و خیره به بخار قهوه زمزمه کرد:

-یادتِ خونه خودمون که بودیم بهم گفتی دوست داری
وقتی بارونِ قدم بزنی؟!

ماهور پلک هایش پرید.

با یادآوری آن روز که مقابل هایکا نشسته بود و برای اولین
بار مست کرده بود خجالت زده شد.

-واسه چی میگی؟! تو که نمی خوای من از اینجا برم!

هایکا پوزخندی روی لبش نشست.

بیشتر کمر ماهور را فشرد.

این دختر فراموش کرده که او هایکاست!

یکی از دستانش جهتش را عوض کرد.

به پایین رفت و روی ران دخترک متوقف شد.

-هایکا

تکان هول شده ماهور باعث شد با آرامش بگوید:

-بیا شرط ببندیم ماهورا!

ماهور عصبی شده سرش را پایین کشاند.
تنها حواسش روی دست درحال تکان هایکا بود.

هایکا که پایین تنه دخترک رسید درست همانجا متوقف شد.

ماهور لرزیده با صدای معترضی گفت:

-اذیتم نکن!

هایکا چانه از روی شانه اش برداشت.
نفسش را لرزان بیرون داد و بیشتر پاهایش را بهم فشرد.

هایکا نیشخندش عمیق تر شد.
هر بار که یادش می آید ماهر با سبجان تنها در آن اتاق
چقدر خوشحال و راضی بوده عصبی می شد.
این یادواری ها درست زمانی اتفاق می افتاد که ماهر
پیش می زد.

جوری رفتار می کرد انگار می خواهد به او صدمه بزند.
آنها زن و شوهر بودند و کودکشان در راه بود!

تنها همین دلیل کافی بود که بگوید اگر هنوز هم اینجاست
به خاطر عشق و وابستگی شان است!

ماهور دست روی دست هایکا گذاشت و تا خواست پایین
بکشدش هایکا با یک حرکت به پشت برگرداندش!

خیره به تيله لرزیده دخترک زمزمه کرد:

-تنهایی! منم وقتی تنهام فرار می کنم تو چی می تونی فرار
کنی؟!

ماهور بغض کرده به اطرافش نگاه کرد.
این هایکا همیشه وقتی عصبی می شد گوشش نمی شنید!

#پارت ۴۳۵

چند ثانیه نگذشت که هایکا همراه نفس طولانی از دخترک
فاصله گرفت.

نگاهش را از ماهور جدا کرد.

درحالی که به سمت در آشپزخانه می رفت گفت:

-راحت باش!

ماهور عصبی نفسش را پر صدا بیرون کشید.

دستی به موهایش کشید به بالا دادشان!

صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

نه به هیچ وجه نمی توانست این لمس ها را تحمل کند.

هایکا باعث می شد بخواهد با درونش بجنگد.

هنوز هم بوی عطر هایکا درون مشامش بود.

بزات دهانش را پایین داد و سر روی مچ دستش گذاشت.

عمیقا نمی خواست هایکا ناراحت باشد
این باعث می شد که حتی با خودش هم دعوای درست
حسابی راه بیاندازد.

پلم باز و بسته کرده به سمت شیرینی های بخت برگشته
برگشت.
نگاهی به طرحشان کرد.

یکی از ظرف ها را برداشت و بدون اینکه حواسش باشد
آب جوش سرد شده به دوباره داخل ماگ ریخت.

داخل اتاق که شد نگاهی به کاغذهایش کرد.
خوب بود که حداقل می توانست سرگرم بشود.

مچ دستش را تابي داد و دوباره شروع کرد به طراحی کردن.

تيله هایش که خیس شدند بالاخره سر بالا گرفت.

خانه غرق در سکوت بود و اثری از هایکا مشخص نبود!

از جا بلند شد در حال یکی به دو کردن خودش بود که در اتاق باز شد.

هایکا همراه با کتابی داخل اتاق شد.

بی اینکه نگاهی به ماهر کند به سمت میز کنسول رفت

-گشت نیست؟! -

هایکا سر بالا گرفت و نگاهش کرد.

با حالت خونسردی سر به طرفین تکان داد.

-نه می خوام بخوابم!

ماهور باشه ای کوتاهی گفت.

وسایلش را جمع کرد روی پاتختی گذاشت.

درحالی که به سمت سرویس می رفت زمزمه کرد:

-طراحی حاضر!

هایکا به سمت تخت رفت.

همانطور که بالا تنه اش برهنه بود روی تشک دراز کشید.

ماهور که از سرویس بیرون آمد نگاهی به هایکا کرد.
خسته شده از این وضعیت دستی به پیشانیش کشید.

روی تخت کنارش دراز کشید.
بی اینکه حواسش باشد چه می گوید زمزمه کرد:

-می شه پیام بغلت؟!

#پارت ۴۳۶

لقمه ای در دهانش گذاشت.
سوییچ را برداشت به سمت حیاط قدم برداشت.
تا خواست از باغ بگذرد ماهر تند از اتاق بیرون آمد.
هایکا میان سنگ ریزهای از حرکت ایستاد.
حتی یادش رفته بود در خانه را قفل کند.
دستی به موهایش کشید.
هوای سرد باعث شد نگران ماهر بشود و به سمتش
برود.
-چی شده؟!

ماهور اصلا به صورتش نگاه نکرده بود.
تنها از تخت پایین آمده بود و کاغذ طراحی را برداشته بود.

-این همه من زحمت کشیدم هایکا!

هایکا نگاهش با تعجب روی طراحی نشست.
لب به بالا داد و به سمت ماهور رفت.

-حواسم نبود!

ماهور لبش را به گوشه اش جمع کرد.
خیره به ظاهر هایکا که خیلی شیک بود اخمی کرد.

دست به سینه با حالت اخم واری زمزمه کرد:

- کجا میری؟!

هایکا سر کج کرد و با تعجب به ماهور نگاه کرد.
کاغذ را پایین آورد و گفت:

- چرا می پرسی؟! میرم شرکت بابا

ماهور این بار مسخره بار ابروهایش بالا رفت.

قدمی جلو آمد و پرسید:

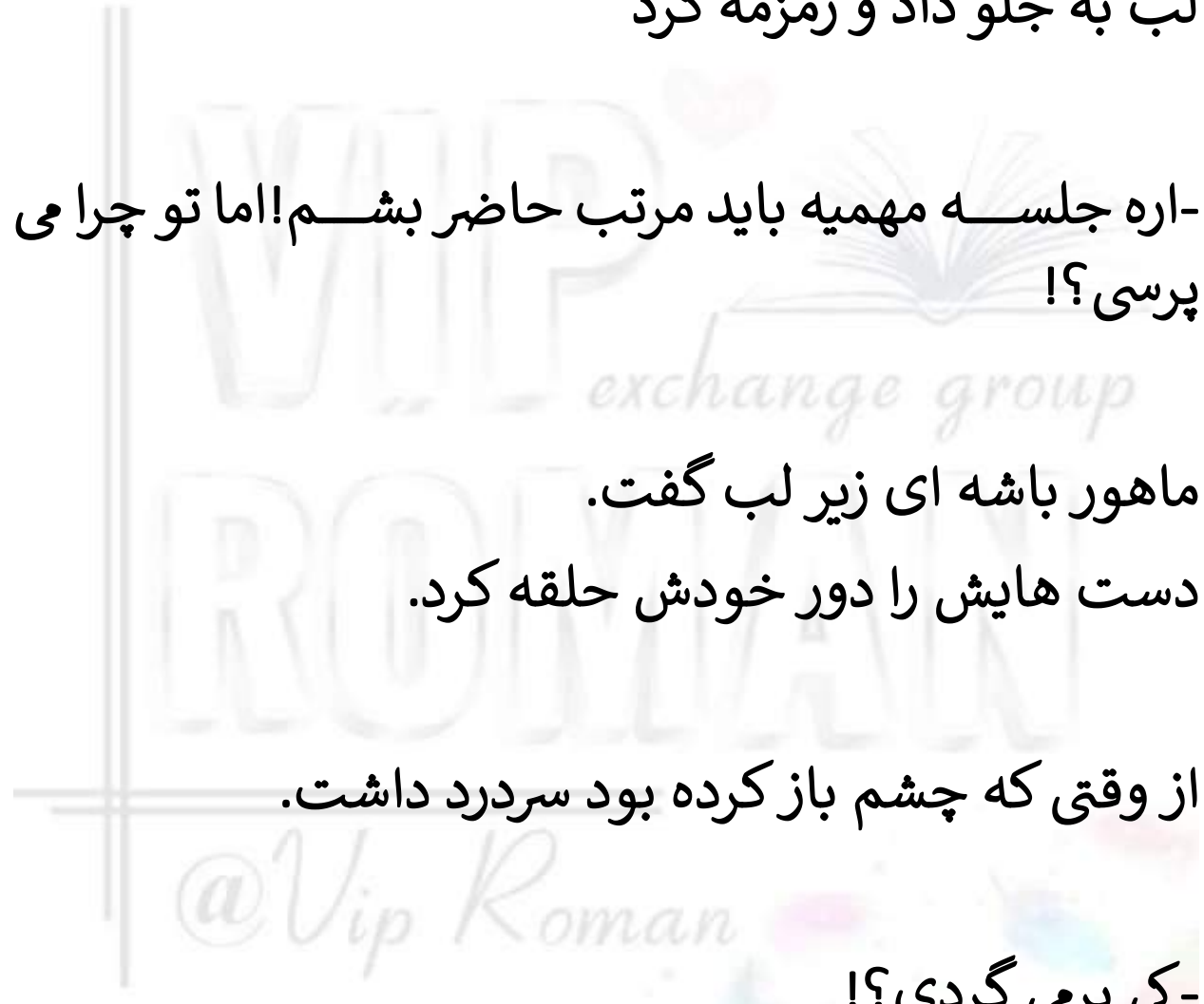
- منظورم اینه که جای خاصیه انقدر تیپ خاصی زدی؟!

هایکا نیشخندی زد.

باورش نمی شد ماهور حسودی کند!

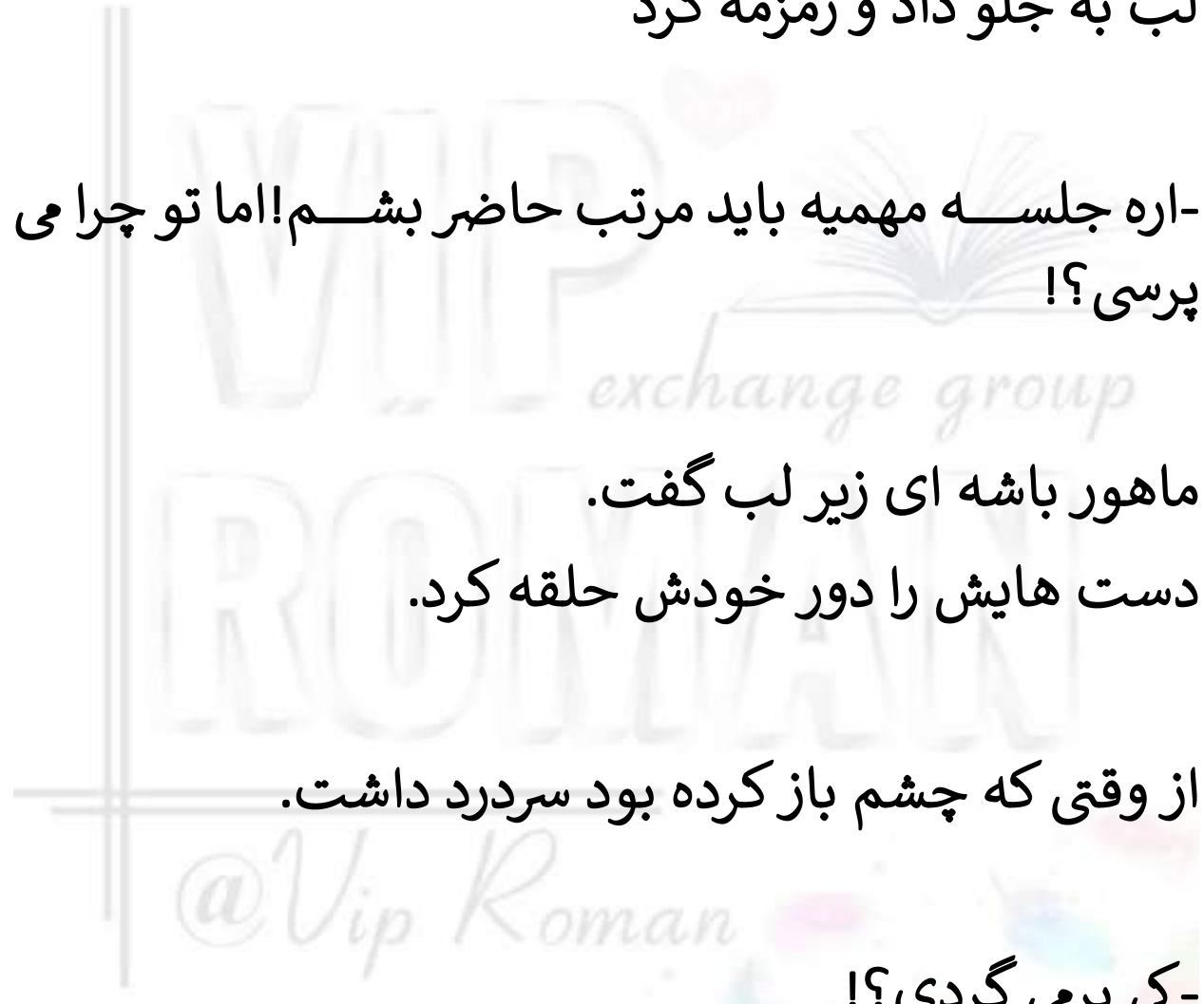
این اولین باری نبود که از این دختر اینطور واکنش می دید
اما بازهم برایش جای تعجب داشت.

زبان در دهان چرخاند.
لب به جلو داد و زمزمه کرد

-اره جلسه مهمیه باید مرتب حاضر بشم! اما تو چرا می
پرسی؟! 

ماهور باشه ای زیر لب گفت.
دست هایش را دور خودش حلقه کرد.

از وقتی که چشم باز کرده بود سردرد داشت.

-کی برمی گردی؟! 

هایکا دوباره متوقف شد.
دست داخل جیبش کرد و با لحن کلافه ای جواب داد:

-احتمالا تا شب سرکارم!

#پارت ۴۳۷

گوشه شقیقه اش را خاراند.
درست مقابل در خانه بود که متوقف شده بود.

از دیشب تا به حال مدام به وضعیتی که سبحان برگشته
فکذ می کرد.

برادرش کم در دسر نداشت.
زبان در دهان چرخاند داخل خانه شد.

برادر ماهور با اخم های درهمی از جا بلند شد.
خیره هایکا گفت:

-به شما هم زنگ زدن؟!

هایکا نفسی چاق کرده سر تکان داد.

از وقتی که ماهور در عمارت نبود خود هم کم و بیش
یادش به اینجا می افتاد.

ماهور یک طرف پیچاندن پلیس و خانواده اش یک طرف!
پدرش با صلابت از پله ها پایین آمد.

خیره به هایکا قدمی دیگر برداشت.

مادرش با خستگی از آشپزخانه بیرون آمد.

هایما تمام مدت اینکه پدرش به مبل ها برسد سکوت کرده دست به جیب بود

روی یکی از مبل های سلطنتی نشست.

-دیشب کی رفتی؟!

هایکا پوزخندی زد.

دست هایش دسته های مبل را فشردند.

هر وقت که پدرش را می دید انگار کسی- حرفای ناگفته اش را می گفت.

-فکر کنم نیازی به این سوال نباشه به اندازه کافی سرمون گرم شده بگید باید برای بعد از این چیکار کنیم!

ماهان هم با نگاه نگرانش زل زده به حاجی.

تنها کسی که رازهای زیادی می دانست و نمی گفت.
از وقتی که سبحان برگشت همه نگران تر شدند.

کسی نمی توانست اتفاقاتی که افتاده را درک کند.

سبحان برای بار چندم اشتباه کرده بود!
این بار به کل خانواده را درگیر کرده بود.

حتی اگر حاجی هم با آن همه اعتبار پا پیش می گذاشت
نمی توانست حلش کند.

-من خیلی وقتِ که دنبال یاقوتای کم شده ام اما انگار
اصلا از اول نبودند!

هایکا تا خواست دهان باز کند صدای دمپایی های سبحان
متوقفش کرد.

حرصی سر پایین انداخت.

حاجی با جدیت گفت:

-به سبحان گفتم خودش هم بگرده اینطوری راحت ترمی
تونید پیدااشون کنید!

#پارت ۴۳۸

هایکا اهمی کرد.
دستی به گلوی متورمش کشید.

نزدیک بود بازهم اعصاب نداشته ای تحریک بشود.

سبحان دقیق مقابلش روی یکی از مبل ها نشست.

خیره به بردارش پوزخندش را وسیع تر کرد.

با سبحان از بچگی بیشتر از ناصر وقت می گذراند.

همیشه به خاطر بچه بازی های برادرش مجبور بود از حق خودش بگذرد.

پدر و مادرش اصلاً توجه ای به اینجور مسائل نداشتن. ناصر همیشه سعی می کرد پدر مادرش را راضی کند و شبیه آنها رفتار کند!

سبحان خواست هایش را در قالب های مختلف به خورد خانواده می داد!

هایکا هم همیشه باید پا سوز برادرهایش می شد. کارهای سبحان را جمع می کرد و از کارهای نکرده ناصر تجربه بدست می آورد.

پا رو پا گذاشت و با طعنه گفت:

-خب حالا که تشریف آوردی به فکر بعدشم هستی؟؛

سبحان عصبی پلک رو هم گذاشت.

از وقتی که شنیده بود ماهور گم شده خواب خوراک
نداشت.

به هیچ وجه نتوانست این دوری را تحمل کند و با نگرانی
به تهران آمد.
تمام شکش به برادر خودش بود.

اما با رفتارهای های هایکا درمانده تر شده بود.

موهای پریشانیش را به بالا داد جواب داد:

-می تونم دنبال یاقوتای گم شده بگردم اما ماهور واجب
تر...

هایکا گردنش را به چپ و راست چرخاند.
نگاه خاص پدرش را که متوجه شد بدون اینکه نگاهش کند
از جا بلند شد.

-خب حرف که از زن تو می شه دیگه مشکلی برای من
نیست!

تا خواست برگردد و به سمت در برود صدای پدرش
درخانه پیچید.

-چرا هر وقت که حرف از ماهور می شه فرار می کنی؟!
عروسمون گم شده هر کی یکم غیرت داشته باشه تا الان
باید پیداش می کرد!

هایکا به سمت پدرش برگشت.
دست هایش را روی تاج مبل گذاشت و لب زد:

-شوهرش هنوز هست، برادر و پدر شوهرشم هست!

پدرش دستی به محاسن مرتبش کشید.

اتفاقا برخلاف خانواده پدرش تنها کسی- بود که آرامش در چشم هایش موج می زد.

هایکا نیم نگاهی به مادرش که سکوت کرده بود انداخت.

-تا کی ما باید درگیر سبحان و کاراش بشیم؟!

واقعیت که بگیم بعدش باز باید سکوت کنیم؟

خانم بزرگ سرش را بالا گرفت.

شرمنده به پسرش نگاه کرد.

#پارت ۴۳۹

سبحان عصبی به برادرش نگاه کرد.
دست مشت کرده از جا بلند شد

حتی یادش نمی آید چه وقتی با هایکا درست و سحابی
حرف زده باشد!

بعد از مرگ ناصر تمام احساساتشان نابود شد.

حالا بدتر از هر وقتی احساس بدی نسبت به برادرش
داشت.

-مشخص که به کمکت نیازی نیست داداش! زن خودم رو
باید پیدا کنم که مسئولیتش با خودم.

هایکا با چشم های ریز شده ای از سرتا پای سبحان را نگاه
کرد.

بلاخره کمی لبخند روی لبش آمد.
اما لبخندی که از روی تنفر و تمسخر زیاد بود.
برادرش برخلاف خودش اصلاً وجدان نداشت.
پس هایکا چه؟! تمام مدت با دروغ هایش زجر کشیدن
برادرش را دید برایش مهم نبود؟
قدمی به سمت سبحان برداشت با خونسردی گفت:
-پس موفق باشی!
حاجی با استرسی پنهان به پسرهایش خیره بود.
خانم بزرگ با نگاه به شوهرش التماس می کرد که حرف
بزند.

ماهان بدجوری حالش بد شده بود.
شب بیداری های مادرش باعث شد که بیشتر از قبل
دنبال ماهور بگردد.

بارها دورین ها و کامیون های انبارهای اطراف گشته بود.
رگ گردن کلفت شده سبحان نشان می داد عصبی است.
حاجی با جدیت عصایش را روی زمین کوبید.

اژن بار او بود که ایستاد وارد میدون جنگ ساکت دوبرادر
شد.

-شما دیگه وقاحتم گذاشتید کنار! من هنوز زنده ام خودم
می دونم کی چی بگم از کی چی بخوام...

خانم بزرگ هم به تابعیت از جمع ایستاد.

درحالی که دست هایش را درهم چلانده بود و با انگشتر
طلای دستش ور می رفت گفت

-یخدا آخر از دست شما دق می کنم میمیرم!

هایکا نگاهش را به سمت مادرش برگرداند.
کلافه قدم برداشته اش را جبران کرد.

سبحان با حالت درمانده و صدای گرفته ای پرسید

-دنبال زن خودم یکی دیگه باید بگرد؟!

حاجی نگاهش پر از خشمش را به سبحان داد.

دست هایش محکم عصا را فشرد.

بعد با لحنی محکم جواب داد

-می تونی دنبال یاقوتا بگردی؟!

سبحان متعجب پدرش را نگاه کرد.
دست هایش را پایین درهم قفل کرده بود.

هنوز هم جای زخم رویشان خودنمایی می کرد.

-آره می تونم!

#پارت ۴۴۰

هایکا بزاق دهانش را پایین داد.
بی حوصله مستقیم به پدرش خیره شد.

بلاخره باید یک روزی این جواب و سوالا تمام می شد.

سی چند ساله اش شده بود و باز هم دستورات پدرش را انجام می داد.

گوشه لبش را نمایشی خاروند.

سبحان تنها کاری که می توانست بکند این بود که همه ویز را خراب کند.

بدون اینکه حتی مسئولیتش را بپذیرد.

از گرمای بیش از حد خانه پالتوی تنش را درآورد.

-پس سرت به کار خود گرم بشه هر وقت تونستی این موضوع رو سریع حل کنی به برادرت کمک می کنی!

سبحان تا خواست لب به اعتراض باز کند هایکا پرخاشگرانه پرسید

-این یعنی چی؟!

حاجی بی حرف به سمت اتاقش رفت.
چند ثانیه طول نکشید که هایکا هم به دنبالش قدم
برداشت.

تنها کاری که نمی توانست کند همین گشتن دنبال ماهور
بود.

اصلاً مگر می توانست وانمود کند که ماهور پیدا نمی
شود؟!

در را پشتش که بست خیره به پدرش لب زد:

-مشکلتون با من چیه؟! کی می خواهید این بارایی که روی
شونه من می ذارید رو بردارید؟

پدرش خونسردانه روی صندلی راکیش نشست.

خیره به عقیث دستش جواب داد

-فکر کنم تو سالن خوب جوابت رو دادم!
اون دختر هم امانت دوستمه هم نوه من رو باردار.

هایکا با ابروهای بالا رفته ای به سخnrانی پدرش گوش داد.
تنها چیزی که کم داشت همین بود.

محکم موهایش را به بالا داد

-خسته نشدید انقدر من رو دور خودتون به عنوان
محافظ نگه می دارید؟ بهتر نیست به پسر-تون یاد بدید
شبه کسی که شما دوست دارید بشه؟

پدرش تیله هایش را به سمت هایکا برگرداند.
دست به سمت قاب عکس های روی پاتختی برد.

با صدای بلندی و صبر تمام شده ای گفت

-من یه پسر رو از دست دادم هایکا!
این لوس بازیا رو بذار کنار کاری که بهت می گم رو انجام
بده!

هایکا سرش را پایین انداخت.
بیشتر از این نمی توانست جلوس پدرش مقاومت کند
از اتاق که بیرون آمد چشمش به سبحان شاکی افتاد.

یک قدم به سمتش آمد و از زیر دندان هایش گفت

-بهتر منظورش رو گرفته باشی دادش بزرگ!

#پارت ۱۴۴

در ماشین را بی حوصله بهم کوبید.
همراه با کیسه های بزرگ وسایل کلید داخل قفل انداخت.

قدم هایش را به سمت در خانه برداشت تا به سالن رسید
نگاهش را چرخاند.

باز هم خبری از ماهور نبود!

داخل آشپزخانه شد و وسایل را روی کانترها گذاشت.

نفس عمیقی کشید و همراه با قدم های سنگینی به در
اتاق ماهور رسید.

حتی صدایی هم از داخل نمی آمد.

تیشرتش را صاف کرده دستگیره در را یهو پایین کشید

در که باز شد با تعجب به ماهور خیره شد.
روی زمین درست جایی که حتی فرش فانتزی نبود دراز
کشیده بود.

مدام مداد های طراحی را تغییر می داد و زیر لب حرف می
زد.

هایکا متأسف دست روی دهانش گذاشت.

قدمی جلو گذاشته با صدای خشداری پرسید:

-جا بهتر نبود؟!

ماهور ترسیده از حال و هوای خود بیرون آمد.
نگاهش را همانطور که با عجله نیم خیز می شد بالا کشاند.

هایکا کلافه دست دور دهانش کشید.

خیره به دخترک گفت:

-یعنی انقدر حوصلت سر می رفت؟!

ماه‌ور موهای بافته شده اش را عقب داد.
دست روی شکم دردناکش گذاشت با خستگی زمزمه کرد:

-دو روز نیومدی!

هایکا شرمنده تر از هر وقتی نگاهش را چند ثانیه به ماه‌ور داد.

از چهره اش مشخص بود که حتی حال نداشت حرف بزند.

نگران پرسید:

-غذا خوردی؟!

ماهور هم بی حوصله سر تکان داد.
بعد خیره به کاغذ های مچاله شده نفس کلافه اش را پر
صدا بیرون داد.

-بیا بیرون یه چیزایی خریدم!

ماهور بی حرف مشغول جمع کردن وسایلش شد.
هایکا دوباره به آشپزخانه برگشت.
وسایل را از داخل کیسه های بیرون آورد.

مشغول دیدن مارک و تاریخ یکی از شیرها بود که ماهور
داخل شد.

#پارت ۴۴۲

با عجله به سمت یکی از ترشک ها آمد.
با دیدن آلوهای بسته بندی شده بی محلت بسته را باز کرد.

هایکا که از شیر بدبخت دست کشید ماهر مشغلو خوردن آلو ها شد.
چند ثانیه با چشم هایش دقیق وسایل را نگاه کرد.

سوالی گفت:

-احتمالا هفته دیگه وقت دکتر دارم!

هایکا تيله هایش لرزید.
بی فکر به سمت سینک برگشت.
خیره به ظرف غذا ابروهایش بالا رفت

چند لحظه نشد که ماهور هم به او ملحق شد وسایل را داخل یخچال گذاشت.

بعد در سکوت به سمت سالن رفت.
زیر باد اسپلیت پا رو پا انداخت.

اما هایکا با حرص و خشمی جوانه زده در حال خرد کردن سبزی های معطر بود.

خیره به گوشت چرخ کرده درون ظرف گفت:

-ماهور بیا!

ماهور درحالی که دست دور لب هایش می کشید تا اثری از آلوها باقی نماند پا روی پادری گذاشت.

بوی سبزی ها باعث شد بیشتر معده اش گرسنه بشود.

بزاق دهانش را پایین داد و زمزمه کرد:

-چی درست می کنی؟!

هایکا دست هایش را که شست موهایش را باز مچ دست بالا داد.

ماهور نوشیدنی موهیتو را از یخچال بیرون آورد.

هایکا نیم نگاهی به دختر انداخت مشغول ورزش دادن به گوشت شد.

پودر را که داخل ظرف ریخت ماهور نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد.

با لحنی مشتاق گفت:

-کوبیده درست می کنی؟!

هایکا اوهومی زیر لب گفت.

چندی بعد بی تفاوت به خیرگی ماهور سیخ ها را داغ کرد.
زبان در دهان چرخاند.

مدام تصویر چهره پدرش و سبحان جلوی چشمانش می آمد.

حرفایی که زده بودند و به معنای تهدید بی شوخی بود!

هایکا چقدر دیگر باید دست پا می زد را خدا می دانست.

بی حواس بار دیگر سیخ را روی شعله گذاشت

ماهور ترسیده به رفتارش نگاه کرد.

تا دید سیخ سیاه شد به سمت هایکا رفت و هلش داد به عقب.

هایکا با صدای افتادن سیخ روی زمین به خودش آمد.

-چته؟!

#پارت ۴۴۳

هایکا با خشم تار موهایش را به بالا راند.
عصبی لگدی به در یخچال کوبید.

ماهور با مردمک های گشاد شده ای به رفتارش نگاه کرد.

شعله گاز را کم کرده به سمت هایکا رفت.
دست روی شانه های پهنش گذاشت.

-چی شده؟! -

هایکا دست به جیب روی نوک پا چرخید.
با چشم های ریز شده ای به ماهور خیره شد.

این دختر برخلاف تمام تلاش هایی که برایش می کرد عادی
زندگیش را می کرد.
شاید اگر کمی ماهور را هم رام می کرد می شد که افسار
زندگیش را هم به دست بگیرد.

با صدای خشداری و عصبی گفت:

-می دونی اگر بخوام بچه ام رو ازت بگیرم راحت می تونم
اینکارو بکنم؟! -

ماهور شوکه شده سر بالا گرفت.

ناباوری در چشم های موج زد و دست هایش کنارش افتاد.

باز هم حرفای ترسناک و تهدید گرای هایکا شروع شده بود.

قدمی عقب رفت مات شده پرسید:

-این از کجا اومد؟!

هایکا پلک باز بسته کرده.

دست روی رگ گردن باد کرده اش گذاشت.

به سختی داشت جلوی خودش را می گرفت.

قلبش یک طرف دخترک را بهانه می کرد و با دیدنش آرامش می گرفت.

عقلش با وجود مشکلات فکر درست حسابی برایش نگذاشته بود.

ماه‌ور دست هایش را داخل سینه جمع کرد.
دروغ نمی‌گفت که ترسیده است.
بلکه هایکا هر وقت که تهدید می‌کرد تا ماه‌ور را وادار به
انجام کارهایش نمی‌کرد دست بر نمی‌داشت.

پوزخندی روی لب هایش نشست با کنایه گفت:

- باز تهدیدای تو شروع شد؟! کی می‌خوای دست از سرم
برداری؟

هایکا نیش‌خندی زد.

همین مانده ماه‌ور با سبحان رودر رو بشود.
آن زمان بود که دخترک یاغی لجباز از دستش سر می‌خورد.

شاید نمی توانستند به آن زمان برگردند اما نمی خواست
بچه اش در دستان سبجان بزرگ بشود آن هم وقتی
خودش حضور دارد.

قدمی به ماهور نزدیک شد و لب زد:

-این منم که مدام از طرف هر کی دارم تهدید می شم!
مگه چه بلایی سرت اومده که شاکی هم هستی؟!
می دونی اگر به همه می گفتمو شکایت می کردم الان کجا
بودی؟!

ماهور یک طرف لب هایش بالا رفت.
لج باز تر به هایکا نزدیک شد و فاصله را به صفر رساند.

رو به لب های نیمه بازش با جرعت گفت:

-بذار کنار اینارو! هر کاری می خوای بکن منم راحت بذار...

ماهور به عقب برگشت که برود.
اما هایکا عصبی و بی شوخی آرنجش را محکم گرفت.

#پارت ۴۴۴

خیره به درخت های بلند نفس عمیقی کشید.
باورش نمی شد هایکا یک هو دستش را آزاد کند.

اما ماهور انگار از بند آزاد شده به سمت باغ پرواز کرد.

هنوز هم داخل خانه نرفته چون می ترسید باز با هایکا روبه
رو بشود.

ای کاش خانه نمی آمد تا انقدر ماهور کلافه نشود.

بغضش را به اجبار پایین داد.

خسته دستی به پیشانیش کشیده سر به عقب برگرداند.
هایکا درحالی که با ذغال ورمی رفت نیم نگاهی به ماهور
انداخت.

با دیدن هایکا انقدر شوکه شده بود که چشم هایش
گشاده شده بود.

هل شده به مقابلش خیره شد.
یعنی تمام این مدت به ماهور نگاه می کرد و در باغ بود؟!
از جا بلند شد و درحالی که سر پایین انداخته به سمت در
خانه رفت.

دست هایش را دور هم پیچاند تا از سرمایش کم بشود.
تا خواست از کنار هایکا رد بشود گفت

- کجا میری؟!

متوقف شده درحالی که دست داخل جیبش می فرستاد
نیم نگاهی به هایکا انداخت.

بوی کوبیدها بدجوری گرسنه اش می کرد.

اما با این حال نخواست در آنجا بماند.

با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

- حوصلت رو ندارم!

هایکا پوزخندی روی لب نشاند.

دخترک همیشه سرتق و بدخلق بود.

طوری که انگار اگر کمی فقط کمی غرورش را کنار

بگذارد انگار چی می شد.

دستی به موهایش کشید و لب زد:

-غذا الان حاضر می شه لباس بپوش بیا اینجا غذا بخوریم!

ماهور لبی تر کرد.

با چشم های کنجکاو به هایکا خیره شد.

عجیب بود که این روزها بیشتر می خواست با ماهور باشد.

یا شاید بهتر بود بگوید شاید متوجه نبود که هایکا انقدر دوست دارد با او باشد.

در سکوت به سمت ساختمان حرکت کرد.

داخل اتاق که شد نگاهی به لباس های مرتب انداخت.

هنوز هم نصف آنها را درست و حسابی ندیده بود.
روپوش آبی رنگی را برداشت.

تا خواست به سمت بیرون ساختمان برود صدای موبایل
باعث شد شوکه شده بایستد.

#پارت ۴۴۵

به سمت آشپزخانه پا تند کرد

نگاهش روی صفحه روشن موبایل قفل شد.

با ترس به در آشپزخانه قفل شد.

اگر هایکا می آمد باز هم کارش زار بود.

کلافه روی صفحه را لمس کرد

اما با دیدن قفل موبایل پشیمان شد.
خیسی زیر چانه اش بدجوری در چشم می زد.

انگار تا به حال هیچ زمان از استرس کاری نکرده بود.

به سمت در سالن رفت.
ای کاش کمی هایکا فرصت فکر کردن می داد

انقدر ماهور را می ترساند تا او به هیچ چیز فکر نکند.

داخل باغ که شد نگاهش را به هایکا داد.
درحالی که با شوق داشت کوبیده ها را روی نان می گذاشت این پا آن پا کنان سیخ گوجه ها را تکان می داد.

به سمت هایکا رفت و کنار منقل ایستاد.

دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

نزدیک سیخ کوبیده ها شد با اشتیاق ذره ای از گوشت را کند.

گوشت طعم دار که زیر دنداناش رفت از لذت پلک بست.

نگاه سنگین پر شوق هایکا روی دخترک نشست.

لبخندی روی لب نشاند.

بعد با لحنی عادی که اصلا مشخص نبود برایش مهم است گفت:

-یعنی انقدر خوشمزست که گوشت اومده؟!

نوازش عمیق از بوی گوشت ها نفس کشید.
گوشت با لیمو سبزی معطر طعم دار شده بود.
ماهور اوهمی زیر لب زمزمه کرد.

بعد دوباره تیکه گوشتی از سیخ بیرون کشید.

درحالی که داخل دهانش می انداخت لب زد:

-خیلی وقته می تونی کوبیده درست کنی؟!
ماهان اصلا بلد نبود....

هایکا آنطرف گوجه را روی آتش گذاشت.
با دقت سیخ ها را روی نان ها گذاشت تا کثیف نشود.
انقدر که او وسواس داشت ماهور نداشت.

پلک روی هم گذاشت و تکیه داد به درخت زمزمه کرد:

-از ناصر یاد گرفتم...

ماهور چشم های خودکار باز شدن.
معذب شده سر پایین انداخت و سیخ را روی نان گذاشت.

از وقتی که با هایکا زندگی می کرد و آشنا شد ناصر را
فراموش کرد.

اصلاً یادش رفت با مردی که یک هفته بیشتر نبود می
شناخت ازدواج می کرد.

ناصر را که نمی شناخت هیچ سبجان را هم فقط در
مراسم و تحویل نذری های خانم بزرگ می دید.

اشک در چشم هایش نشست.

سر پایین انداخت به سمت نیمکت رفت.

با اینکه سرد بود اما او در آتش دست و پا می زد.

#پارت ۴۴۶

باورش نمی شد مادرش انقدر او را راحت پیشکش بچه های حاجی کند.

بعد از مرگ مادرش هر چه رفیقش می گفت را قبول می کرد.
بغضش هر لحظه وسیع تر شد.

اصلا حس می کرد که خانواده دوست پدرش زیاد از حد
برایش قانون محدودیت گذاشته بودند.
تا وقتی که با ناصر بود هزارتا محدودیت داشت.

ان هم وقتی یک هفته باهم آشنا شده بودند.
حتی برای آزمایش هم که رفته بودن ناصر بداخلاقی می کرد.

بعد از ناصر با وجود سبحان بیشتر از قبل آزار دید.
او مدام سر راه زندگی ماهور و خواسته های خودش می
آمد.

قطره اشکش را با دست پاک کرد.

کلافه به سمت هایکا برگشت که با تعجب نگاهش می کرد.
دست روی زانوهای دردناکش گذاشت.

با صدای خشداری گفت:

-خوشحالم، حداقل الان...

هایما نگاهش را با دقت به صورت دخترک داد.
دست هایش بی حرکت کنار بدنش ماند.

ماهور بی حواس به مقابلش لب زد

-اونموقع هیچی از خودمو بقیه نمی دونستم اما الان یاد
گرفتم تاوان اشتباه خودم رو بدونم!
همونقدر که بقیه ضرر رسوندن حقم رو بگیرم.

هایکا قدمی نزدیک به ماهور شد.
سر کج کرد و نگران پرسید:

-دیگه من که حرفی نزدم چرا گریه می کنی؟!

ماهور سر بالا گرفت.

سیبک گلویش سخت تکان خورد.
ای کاش می توانست مانند قدیم با هایکا حرف بزند.

به سختی زمزمه کرد:

-نگران نباش تا وقتی که بچه ام بدنیا نیاد کاری به مارت ندارم! مختاری تا اونموقع هر کاری کنی جز صدمه رسوندن به بچه...

هایکا اخمی حرده جلوی پاهایش دخترک زانو زد.
انگار برخلاف ماهور سختش نبود که مانند قدیم باشد.

تنها با ورژنی جدید و کمی خشن ترا!
تا حداقا بتوانند خودشان را جمع کنند.

-آره تا وقتی که خودمون رو جمع نکردیم بیا هم رو درک کنیم!

دست روی دست های مشت شده ماهور گذاشت.
به سمت لبش برد و بوسه رویشان نشاند.

با حسی وصف نشدنی گفت:

-من می دونم برات سختِ اعتراف کنی که چقدر بهم
اعتماد داریم اما اینو بدون من حتی الانم می تونم بگم تو
چشات انقدر همه چیز شفاف هست که بفهم کوتاه
اومدنا فقط به خاطر بچه و خطاهاست!

#پارت ۴۴۷

ماهور به تایید برای اینکه ارام بشود تند سر تکان داد.

درسته باید بعد از مدت ها کمی تنها کمی به کسی- اعتماد
می کرد.

به سبحان اعتماد کردن سخت بود اما حداقل کنی آرامش
داشت.

تفسش را به سختی بیرون داد.

دستی به زیر چشم هایش کشید.

همراه با لبخندی نیمه گفت:

- گوجه هات سوخت!

هایکا تازه به خودش آمد.

ایستاد و تند به سمت منقل پاتند کرد.
یک طرف گوجه ها سوخته بود.

کلافه نگاهش را به ماهور داد که به سختی اشک هایش را پاک می کرد.

نمی داند چرا هر وقت اشک هایش را می دید دست و پایش را گم می کرد.

بلاخره توانسته بودند بعد از مدت ها مانند آدم با هم حرف بزنند.

حداقل کمی آرامش قاطی مشکلاتشان شده بود.

نمی داند به خاطر بودنشان با هم بود یا نه اما هر چه که می گذشت حسش نسبت به ماهور قوی تر می شد.

درست همانند زمانی که در آن کلبه چوبی به ماهور گفت دوستش دارد.

بلاخره توانست بود مردی با فهم درک بشود. حداقل به خاطر قانون های پدرش زندگی نمی کرد.

به دنبال عشق و آرامش خودش می رفت. ماهور تنها کسی— بود که با لبخندش آرامش می گرفت با گریه اش دست پایش را گم می کرد.

انقدر نوازش کردن ماهور و رابطه با او برایش جذاب بود که به دیگ مسائل فکر نکند.

البته اگر مشکلات مربوط به دختر به هایکا فشار نمی آورد.

گوجه ها را بی حوصله داخل ظرف انداخت.

به سمت نیمکت رفت تا رویش نشست با لحنی پراز
تظاهر گفت

-متاسفانه باید سوختش رو بخوری!

ماهور نیشخندی زده سر پایین انداخت.

نگاهش روی کوبیده ها برق می زد.

بعد از خوردن غذا با وجود اصرارهای هایکا ظرف ها را تا
نیمه شست.

به سختی روی صندلی نشست.

درد شکمش از سر شب شروع شده بود و هنوز توجه ای
به آن نکرده بود.

دید چشم هایش تار تر شده بود.
احساس می کرد از خستگی رو به موت هست.
با شنیدن صدای هایکا سر بالا گرفت.

خیره به او زمزمه کرد:

-کمکم کن برم اتاق!

هایکا با اخم های درهمی آرنج دخترک را گرفت.
به سمت اتاقش بدچرد در حالی که ماهور ملافه را روی
خودش می کشید گفت:

-اگر حالت بده بریم دکتر؟!!

ماهور سر به بالا تکان داد.
دست روی سرش گذاشت و با صدای خشداري گفت

-غذا زیاد خوردم نمی تونم تکون بخورم.

هایکا نیشخندی روی لب نشاند.
ملافه را تا روی سینه دخترک کشاند.

#پارت ۴۴۸

نمی نگاهی به موبایل انداخت.
بیشتر به یاقوت دقت کرد و این بار پستی انطرفش را با
دشتگاه تراش زد.

انقدر کارش حساس بود که به سختی توانست تشخیص
بدهد.

سرش را نامحسوس به سمت در شیشه ای داد.

پدرش از وقتی که وارد کارگاه شده به تک تک کارگراها سر زده.

حالا که نوبت هایکا شده بود هایکا اخم کرده به کارش ادامه می داد.

هنوز هم در این هفته نه مادرش را دیده بود نه برادرش را.

از اینکه هنوز هم درگیر پیدا کردن ماهور بودن خوشحال بود.

ای کاش کمی سختی کشیدن های درغگوهای اشنا زندگیش راضیش می کرد

اما نه برخلاف قلب و عقلش تمام وجودش می خواست این داستان تمام بشود.

یا قوت را درجایش گذاشت.

آن یکی سنگ را در دست گرفت.

پدرش نزدیکش شد با وجود عینکش سریع گفت

-طرف راستش سوراخ عمیق داره!

هایکا سری تکان داد خیره به رنگش پرسید:

-کی سفارش داده؟!

حاجی عصایش را گوشه ای گذاشت.

چشم ریز کرده به کار کردن وسواسی هایکا خیره شد.

به تاسف سری تکان داد.

با وجود دستیارهایش با نرمال ترین لحن دهان باز کرد

-می خوام فردا تو شرکت باشی!

هایکا متعجب نگاه از سنگ گرفت.
پدرش با دست های لرزانی سنگ را از او گرفت.
با مهارت دستگاه را روی سنگ کشید.

هایکا نفسش را کلافه بیرون داد

بی حواس به دستیار که نگاهش را به او داده بود گفت

-باز چی شده که می خواهید منو درگیر کنید؟!

حاجی دستی به محاسنش کشید.
نگاهش را با معنا به هایکا سرتق داد

دستی به شانه های پسرش کشید

از وقتی که یادش است هایکا درگیر کار کردن یاد گرفتن بود

شاید وقتش بود یکی به او ریاست هم یاد می داد.

-می خوام سهاماتون رو تقسیم کنم! وقتشه یکم استراحت کنم پسر...

#پارت ۴۴۹

نگاهش را به باغ خلوت داد.

هنوز هم خبری از هایکا نشده بود و می ترسید باز هم در این خانه تنها بماند.

فوتی از روی حرص کشید.

پرده را پایین انداخت و به سمت مبل های اسپرت قدم برداشت.

تا خواست روی مبل بشیند صدای بوقی که آمد باعث
شد همانطور نیم خیز بماند.
کم مانده بود از درد شکمش اشکش درآید.

نیم نگاهی به در انداخت.
درحالی که هنوز هم درد داشت به سختی روی مبل
نشست.

از صبح تا به حال نشده بود که یک ثانیه هم این درد از
بین برود.

کلافه منتظر ماند تا هایکا داخل بشود.

اما برخلاف انتظارش که بی صبرش کرده بود هایکا داهل
نیامد.

فوقی از روی حرص کشید.

به سمت اتاق حرکت کرد و به تخت که رسید دوباره
نگاهش را امیدوار به اطراف داد.
انگار او قصد نداشت حتی از ماشین پیاده بشود.

اما صدا هایی که می آمد پس از کجا بود خدا می داند.
حتی در خانه هم قفل بود و نمی توانست کمک بخواهد.

می ترسید در این اوضاع جنینش آسیب ببیند.
از استرس مدام با پاهایش روی زمین ضرب می گرفت.

چند ثانیه نگذشت که با لحنی ناتوان زمزمه کرد:

- کجاست... چرا نمیاد... دردش داره زیاد می شه!

خیسی شقیقه اش را پاک کرد و جلوی پاتختی نشست.
کمر درد هم به این همه مشکلات اضافه شده بود.

بغض بیخ گلویش باعث شد با صدای بلندی زیر گریه
بزند.

در این خانه کوفتی که از قضا تنها هم بود هیچ دارویی
برای آرام کردن این درد نداشت.
زبان تر کرد و ملافه را چنگ زد.

بینی اش را بالا کشید و از شدت بی انرژی بودن پلک
هایش روی هم فرود آمدند.

بلاخره توانش سست تر شد و توانست کمی حس آزادی
کند.

تا لحظه ای که به صورتش چند سیلی آرام ولی پر از زور
نخورده بود همان حس خوب را داشت.

بدون فکر در خواب بیداری دست و پا می زد.

پاهایش روی هوا بود و دست گرم کسی زیر گردنش.

انقدر تند تند می رفت که صدای نفس هایش را می شنید.
با برخورد باد خنکی به پوست صورتش لای پلک هایش را
باز کرد.

#پارت ۴۵

خیره به دست های گرمی که مدام کف دستش را می فشرد
زمزمه کرد:

-من هنوز درد دارم.

هایکا کلافه نگاهش را به پرستار داد

هنوز نیم ساعت نشده بود که به خانه آمده و بعد از اینکه مشغول تعمیر ماشین شد برای بردن روغن داخل خانه شده بود.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

پرستار با دقت سرم را چک کرد و بعد درجالی که سوزنش را داخل ظرف فلزی می انداخت روبه ماهور پرسید:

-فشار زیادی روی خودت میاری؟! وسیله جابه جایی کنی؟

ماهور سرش را به طرفین تکان داد.

انگار هنوز هم متوجه نشده که در جایی امن هست.

پرستار نیم نگاهی به فشار خون دخترک کرد.

از وقتی که به اینجا آمده نگرانش بیشتر شده.

حس می کرد او هست که مقصر- تنهایی و خستگی ماهور شده.

اگر به خواسته های خودش اهمیت نمی داد می توانست مراقب ماهور باشد؟!

اگر تصمیم گرفتن را بدون تهدید و اجبار به ماهور واگذارد می کرد می توانست به دخترک اعتماد کند؟!

پرستار که از اتاق بیرون رفت قدمی جلو آمد.
خیره به ملافه سفید رنگ لب زد

-خیلی درد داشتی؟!

ماهور بزاق بی طعم دهانش را پایین داد.
گرمش بود و به همین دلیل با حرکتی آرام ملافه را کنار زد.

هایکا دست های دخترک را رها کرد و موبایلش را برداشت.

شاید تمام آنچه که سینا می گفت درست است.
او نباید برای یک زندگی که هیچکس نمی خواهدش تلاش
کند

با فکر اینکه ماهور از او ناراحت است به سمت
دربرگشت.

-من میرم استراحت کن!

به در که رسید نفسش را با صدا بیرون داد.
هنوز دستگیره را پایین نکشیده بود که با تصمیمی ناامیدی
زمزمه کرد:

-امشب آخرین شبیه که اینجا می!

ماهور اخمی رو صورتش نشست.

البته که دهانش باز نمی شد بگوید هایکا بمان.
نگاهش را با دقت به قامت بلند هایکا داد.

او بی اینکه نگاهش کند در را باز کرد و بیرون رفت.

دست روی شکمش گذاشت.
با حس اینکه جنینش سالم است نیمچه لبخندی زد.

#پارت ۵۱

تا خود صبح بیرون از بیمارستان روی نیمکت درحال فکر
کردن بود.

آخرین سیگارش را هم در دستانش مچاله کرد.

از حرف های پدرش و جنگی که مابین سبجان و خودش
ایجاد شده بود خسته بود.

باید عقب می کشید و نمی گذاشت بقیه تمام زندگیشان نابود بشود.

انگار رفتارهای هایکا بود که زندگی آن ها را می ساخت.
اگر کمی به فکر خودش می بود همه چیز نابود می شد.

اخمی روی چهره اش نشست.
تا خواست نگاهی به ساعت کند کسی کنارش نشست.

بی توجه دست داخل جیبش کرد.
با حس سنگینی نگاه دخترک سر به طرفش برگردان.

چشمش که به ترنم افتاد متعجب تنش را به سمت
اوبرگرداند.

ترنم با چهره ای نگران از بالا تا پایین صورتش را کاوید.

با لحنی که ور بود از مهربانی و دلتنگی پرسید:

-اگر من یادم بره در حقت لطف کردم تو هم نباید یادت
بیاد؟!

کردمک در حدقه چرخاند
با ابروهای بالا رفته به لباس های زمستانی دخترک نگاه
کرد

هنوز هم همانطور مغرور و خوش پوش بود.
با اینکه تنها دو هفته می شد او را ندیده اما انگار خیلی
وقت است که یادش رفته ترنم چه سبکی دارد.

موهایش را به بالا داد و با صدای خشداري گفت

-از کجا فهمیدی اینجا؟! چرا اومدی؟

ترنم دست داخل جیبش کرد
با اینکه هوا سرد بود و فضای ماشین زیادی خفه تمام
شب را مقابل در همین بیمارستان مانده بود.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و با طعنه زمزمه کرد:

-ناراحتی خودت رو سر من درنیارا!

هایکا پوزخندی زد.

می دانست تمام اشتباهاتش را گردن یکی دیگر بندازد هم
مشکلی حل نمی شود.

همه دوست داشتند او به تنهایی بار همه چیز را به دوش
بکشد.

دست روی زانوهایش گذاشت.

درحالی که می ایستاد لب زد:

-ماشین آوردی که برگردی خونه؟!

ترنم با چشم های تیز شده ای نگاهش کرد.
به تبعیت از او ایستاد و تا خواست دهان باز کند هایکا بی
تفاوت با چهره ای گرفته به سمت درهای بزرگ رفت.

نگاهش را به ساختمان بلند بیمارستان داد.

خیلی وقت بود که یادش رفته چه احساسی نسبت به
هایکا داشته.

تنها برای حمایت از کسی— که چندین بار زندگی را برای او
سخت کرده بود آمده بود.

#پارت ۴۵۲

نگاهش را به پنجره داده بود و بدون اینکه یک لحظه از فکر کردن دست بردارد پلک زد.

هنوز هم نفهمیده بود که هایکا چه گفته.
یادش است که گفت تمام شده اما چه!
خسته پلک بست تا کمی بخوابد.

اما با باز شدن در تند پلک هایش باز شد.
برای دیدن هایکا به قدری ذوق زده شد که نیم خیز شد
اما چشمش به ترنمی افتاد که با پوزخند در اتاق را می بندد.
اخمی روی چهره رنگ پریده اش نشست.

همین مانده بود که این دختر را هم ببیند.
آن روز که تماس گرفته بود تا خبر بدهد خانه هایکاست
ترنم با وقاحت تمام لاپوشانی کرده بود.

عصبی به کوسن چسبید.
گلویش را صاف کرد و پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

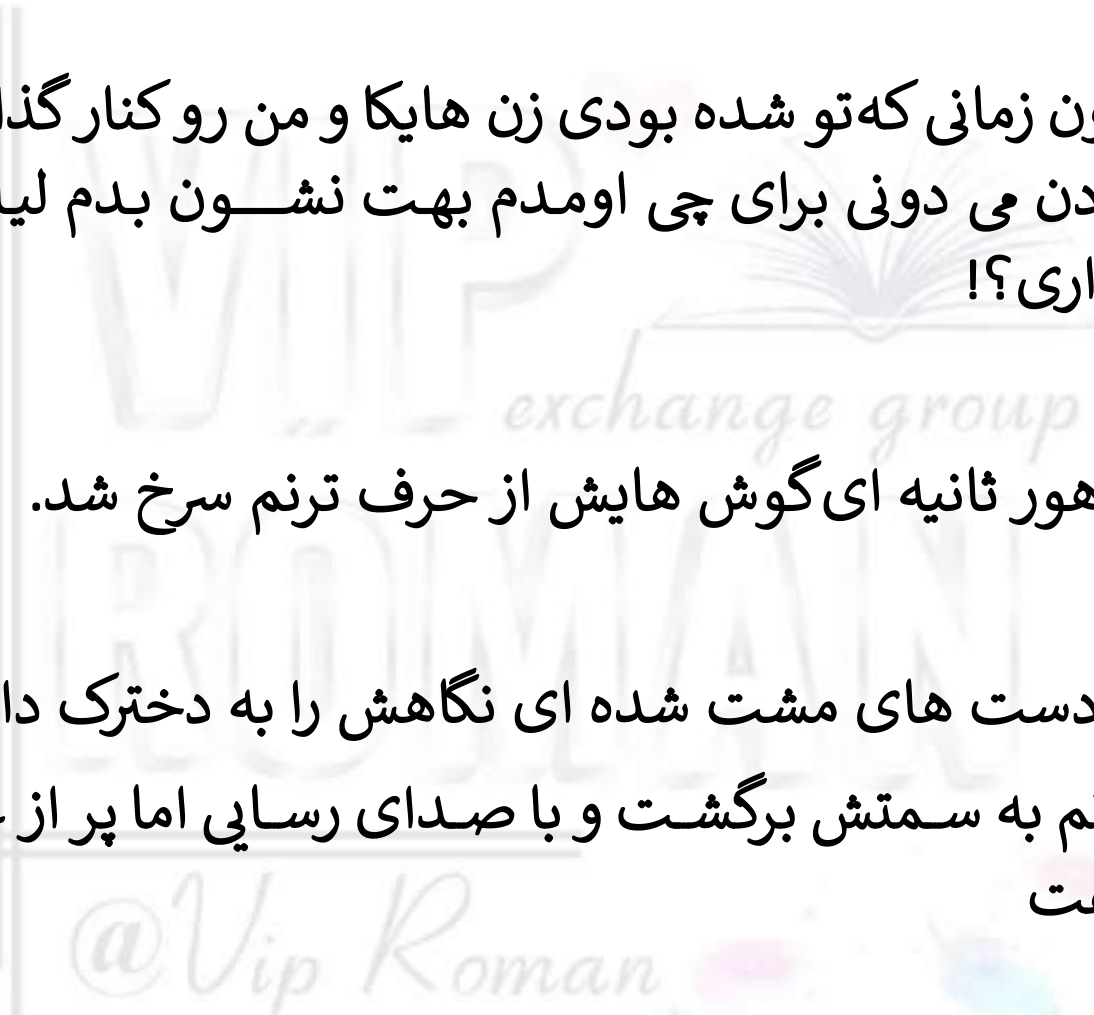
ترنم دست هایش را از جیب پالتو بلند درآورد.
نیم نگاهی به تمسخر به اتاق انداخت.
به سمت پنجره رفت و بازش کرد.

با اینکه هوا سرد بود و ممکن بود برای ماهور ضرر داشته
باشد اما بازش کرد.

ماهور با تعجب به حرکاتش نگاه کرد.
ملافه را بالا کشید لبی تر کرد.

می دانست امکان ندارد هایکا گفته باشد این دختر به اینجا بیاید.

سر کج کرد و تا خواست دهان باز کند ترنم لب زد:

-اون زمانی که تو شده بودی زن هایکا و من رو کنار گذاشته بودن می دونی برای چی اومدم بهت نشون بدم لیاقت نداری؟! 

ماهور ثانیه ای گوش هایش از حرف ترنم سرخ شد.

با دست های مشت شده ای نگاهش را به دخترک داد.
ترنم به سمتش برگشت و با صدای رسایی اما پر از غرور گفت

-چون واقعا تو لیاقت حسی که هایکا داره رو نداری!
اصلا مشخص نیست که از هایکا چه انتظاری داری.

ماهور دهانش باز مانده بود
کپ کرده با صدایی که خشداری بود زمزمه کرد:

-اینا به تو چه ربطی داره؟!

ترنم دندان روی هم سابید.
از این دختر که فکرمی کردمی تواند همه چیز در زندگی حل
کند متنفر بود.

هم هایکا را ازار می داد هم زندگی کسانی که ترنم سال ها با
انها بزرگ شده و دوششان دارد.

خانواده ای که هیچ وقت نفهمید چطور باید به ترنم توجه
کند.

قدمی جلو آمد.

-آره از نظر تو زندگیت به هیچکسی- ربطی نداره اما با این وجود حال روز بقیه رو خراب می کنی!

#پارت ۴۵۳

ماهور نفسش را آرام بیرون داد.
خودش کم دردرس داشت حالا زخم زبان این دختر که نمی داند از کجا فهمیده اینجاست را باید می شنید.

رو برگرداند و به سمت دیوار برگشت.

همین که خواست سر روی کوسن بگذارد ترنم به سمتش آمد.

چهره ای به قدری سخت و ناراحت بود که لحظه ای ترسید.

سبک گلویش تکان خورد و خیرخ به دختری که یک ذره مانده بود به او حمله کند گفت:

-واقعا دلم نمی خواد باهات بحث کنم...
درضمن زندگی من فقط به خودم ربط داره!

ترنم پوزخندی روی لبش نشاند.
چهره درمانده هایکا را یادش نمی رفت.

به قدری ناامید بود که کم مانده از این زندگی دست بکشد.
او کسی— که سال کنارش زندگی کرده بزرگ شده را می شناخت.

هایکا درست مانند زمانی که در کودکی طعم سخت اجبار را چشید شده بود.

انگار کسی دست دور گوی آن مرد حلقه کرده بود.

کسی که نهص دای می شنید و نه دست برمی داشت.
نه خفه اش می کرد نه کی گذاشت بخوابد!

حالا که چشمش به ماهور بود تمام غرورش را برداشته تا
به اینجا بیاید باید به این دختر ثابت می کرد که تنها او
نیست که حق دارد.

می دانست جنین در شکم این زن مال هایکاست.

و این بدترین مسئله ممکن بود که هایکا با وجود خیانتی
که در حقش شده منطقی رفتار کرده.

حتی اگر رفتار بدی هم انجام داده با صبر و کمی تند خویی
بود.

هایکا سال ارزو داشت از معشوقه اش بچه دار بشود.

با وجود اینکه ماهور به او نگفته که پدر کودکش اوست
یعنی اوج بدبختی.

آن روزی که هایکا فهمیده بود بچه اش از ماهور است را
یادش است.

با تمام تلاشی که داشت اشک نریزد اما با این حال جلوی
پاهای ترنم زانو زده بود.

عصبی مچ دست ماهور را گرفت.

با تمسخر داد کشید:

-زندگی هایکا و اون بچه که مادرش خیانت کارِ چی؟!!

اونا هم بهت ربطی نداره؟!!

ماهور سرخ شد دستش را کشید.
 عصبی زانوهایش را جمع کرد و با لب های لرزانی گفت:
 -تو دلت واسه هایکا می سوزه یا باز اومدی آتیش بزنی؟!

#پارت ۴۵۴

ترنم ریشخندش را عمیق در چشم های ماهور فرو کرد.
 موهای رنگ شده اش را کنار زد.

قدمی عقب رفت و خیره به سویچ هایکا که مشخص بود
 بی حواس رهایش کرده پرسید:

-با هایکا رابط داشتی نه؟!

ماهور چشم گشاد کرد.

از شدت شرم و حرص بی حواس موهایش را نامحسوس
کشید

همین مانده بود این دختر بفهمد که مابین هایکا او چه
خبرست.

ترسیده با لحنی که مشخص بود بدجور سعی می کند
استوار باشد زمزمه کرد:

-این چه حرفیه؟!

ترنم دست به کمر نگاهش کرد.

از رفتارهایکا می فهمید که بدجوری دلش می خواهد ماهور
را داشته باشد و نمی تواند.

امروز باید به داد کسی که سال ها برایش تلاش کرده برسد.

با وجود اینکه می دانست ممکن است ماهر عصبی بشود
لب زد:

-پس تو هم دلت می خواسته نه؟! آخه اونموقعی که زن
سبحان شدی بدجوری هایکا رو گذاشتی کنار...

ماهور تا خواست دهان باز کند که هر چه از دهانش
درمیاید بگوید ترنم دست جلوییش گرفت.

طوری داشت آتش می گرفت که انگار خواهر پنهانی
هایکاست.

یا نه معشوقه ای که کنار گذاشته شده و دلش برای
عشقش می سوزد.

کلافه موهایش را به بالا راند.
هوای سرد باعث شده شکم دردش بیشتر بشود.
یا نمی داند به خاطر فشار روانی هست.

ترنم با لب های خیزی که مدام از روی استرس می سوخت
گفت:

-بذار بهت بگم چرا هایکا می خواد کنارت باشه آخه هنور
نفهمیدی... بهت بلند بگم نه؟!

ماهوذرز از دیوانگی دخترک مقابلش به قدری تعجب کرده
بود که نمی توانست حرف بزند.

قلبش به قدری تند می زد که صدایش می شنید.
نمی داند چرا دوست داشت حرف های این دختر را بشنود.

انگار کسی باید به جز آوا این ها برایش می گفت.
باید می شنید تا تصمیم می گرفت.

-از سبجان طلاق بگیر و سعی کن بعدش قلب هایکا رو بدست بیاری!

با چشم های گشاد شده ای نگاهش کرد.
لب هایش به عنوان نیشخند باز شد و با ته مانده توانش لب زد:

-تو کی هستی؟! تو چی می خوای از زندگی هایکا که دلسوزیش رو می کنی هان؟! exchange group

ترنم مردمک در حدقه چرخاند
با وجود اینکه برای بار چندم استم موبایلش در جیب می لرزد جواب داد: ROMAN

-اگر دخالت نکنم می خوای تا وقتی که بچت رو ازت بگیرن
هایکا رو اذیت کنی؟! @Vip Roman

#پارت ۴۵۵

قدم هایش را آرام جلوتر از هایکا برداشت.
حتی نمی خواست به حرف های ترنم ذره ای فکر کند.

سر آخر وقتی ترنم رفت به قدری حساس و پر استرس شد
که اشکش درآمد.

هایکا در ماشین را برایش باز کرد و منتظر ماند سوار بشود

نیم نگاهی به چهره گرفته اش انداخت.
تا روی صندای نشست او با اعصابی خراب در را محکم
بست.

با خوردن در آن هم محکم با ترس از جا پرید.

گوش های از پس که استرس داشت داغ شده بود.
به عادت پاهایش را به کف ماشین ضرب می زد.

تا هایکا سوار شد نگاهش کرد

ای کاش کمی او حرف می زد تا ماهور از تشویش بیرو بیاید.

اما انگار قصد نداشت این قفل را بردارد.
خسته به صندلی تکیه داد.

می دانست اگر یک کلام بگوید که منظورش از حرفی که
داخل اتاق زده چیست تمام فکرش بهم می ریزد.

صدای موسیقی فضای ماشین را پر کرده بود.

ماهور تمام حواسش را می خواست به ماشین ها و بیرون
داده بود.

شیشه ماشین را پایین آورد.

بعد از چند هفته در خانه ماندن بالاخره می توانست کمی بیرون از آن خانه فکر کند.

لی تر کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-چی شده که قیافت این شکلیه؟!

چند ثانیه منتظر ماند که حرف بزند اما خبری نبود.
نگاهی به هایکا انداخت.

با دقت به پلاک ماشین جلویی نگاه می کرد.

حتی یادش رفته بود که ماهور داخل ماشین نشسته و
صداش درآمده.

فوتی از روی حرص کشیده.

با پیچیدن در خیابانی نگاهی به تابلوهای آشنا داد.

هایکا فرمان را چرخاند و میدان را دور زد.
ماه‌ور دست به سمت سیستم برد و صفحه اش را لمس کرد

صدای موزیک که کم شد دوباره تمام عجزش را جمع کرد
و گفت: exchange group

- می شه بگی منظورت از اون حرف داخل اتاق چی بود؟!

هایکا نیم نگاهی از گوشه چشم به او انداخت.
پا روی پدال گذاز گذاشت و لب زد: @Vip Roman

-برت می گردون جایی که دوست داری!

ماهور کپ کرد چی بلندی گفت.
حتی فکرش را هم نمی کرد هایکا بخواهد او را به خانه
برگرداند.

#پارت ۴۵۶

موضوع را که فهمید بیشتر از قبل به حرف های ترنم فکر
کرد.

حالا می فهمد چرا امروز صبح هایکا انقدر غمگین بود.
نگاهش به در خانه افتاد.

خانه ای که چند هفته است به آنجا فکر می کند.

پلک باز و بسته کرد و روبه هایکا با لحن اشفته ای گفت:

-داری چیکار می کنی؟! اگر یکی تورو ببینه چی؟

هایکا دستش روی فرمان سفت شد.

ای کاش می شد قید تمام چراها و تهدید ها را بزند.

از امروز به بعد را باید طور می گذرانند که انگار قبل هیچ
اتفاقی نیوافتاده.

نیم نگاهی به چهره ماهور انداخت و گفت:

-این همه زور می زد که بری خب پیاده شو!

ماهور ناباور چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد.

ته قلبش کسی داشت فریاد می زد که نرود.

اما با نگاه مصمم هایکا مجبور شد که دست به سمت
دستگیره ببرد.

تا خواست در را باز کند زمزمه کرد:

-نمی گم تو خونه تو بودم....

هایکا پوزخندی روی لب نشانده.

این دختر هنوز نفهمیده بود قصدش چیست.

ماه‌ور که از ماشین پیاده شد پا روی پدال گاز گذاشت

به سرعت در خیابان رانندگی کرد و بی حواس از ماشین‌ها
سبقت می گرفت.

حتی نمی خواست به قرار امروز در شرکت پدرش برود.

نمی داند ورا پدرش فکر می کرد که او تشنه پول و ثروت
شده!

که با نابود کردن سبحان دار و ندارش را بگیرد.

هنوز کسی— نفهمیده بود که او ذره ای برای این قلبش
تلاش می کند؟!!

به ویلا که رسید بدون اینکه در های ماشین را ببند داخل
شد.

نگاهش را به مبل ها داد.

دقیقا همین جابود که بعد از مدت ها به آرامش رسید.

عصبی موهایش را رو به بالا چنگ زد.

از این به بعد باید تنها نگران کودکش می شد.

نه ماهوری که تنها با لجبازی و نفهمی می خواست فقط
زندگیش را بگذرانند.

بوی عطر ماهور هنوز هم روی تنش مانده بود.

سکوت خانه و کلافگی خودش باعث شد برای بار چندم یکی دیگر از پاکت های سیگار را باز کند.

گردن کج کرد و خیره به تیشرت ماهور که روی مبل افتاده بود نیشخندی زد.

ماهور... ماهور بود که همیشه می گفت نه.
پس چرل برای کسی که نمی خواهدش تلاش کند؟!

لی تر کرد و دود سیگار را عمیق بیرون داد.

صدای زنگ موبایل نگاهش را به مقابلش داد.
وکیل شرکت بود که از صبح تا به حال می خواست هایکا را راضی کند.

فقط در عجب بود که پدرش چطور سبحان را نشان می داد.

دستی به پیشانیش کشید و به سمت حمام قدم برداشت.

#پارت ۴۵۷

نگاهش را به خانم بزرگ داد.

به طور آشفته و عجیبی به ماهور زل زده بود.

هنوز به مادرش خبر ندادند که او برگشته.

با وجود اینکه نمی داند مابین ترنم و هایکا چه گذشته اما ترنم هنوز در این خانه رفت و آمد داشت.

دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

انقدری فکرش درگیر رفتار و حرف های تلخ هایکا بود که بقیه برایش مهم نبود.

حتی اگر به آن ها می گفت که برای چه این چند هفته نبوده باورش نمی کردند.

یکی از خدمتکارها نزدیک خانم بزرگ شده و درگوشش چیزی گفت.

ماهور کلافه از جا بلند شد.

خانم بزرگ که حرکتش دید با اخم های درهمی پرسید:

-الان حالت خوبه حرف بزنی؟!

ماهور پوزخندی روی لبش نشاند.

مطمئن بود بین این همه آدم که مسئول بود به آنها بگوید برای چه نبوده این زن آخرین نفر بود.

دستی به موهای چربش کشید و رو به بالا دادشان.

درحالی که به سمت اتاق می رفت با صدای کمی گفت:

-حاج آقا اومدن بهشون میگم!

خانم بزرگ ناباور به چهره بی تفاوت ماهور نگاه کرد.
به خودش آمد و به سمت موبایلش رفت.

این دختر آبرویشان را کف دستش داشت می سابید.
حتی متوجه نبود که در چه خانه ای زندگی می کند و با چه
خانواده ای وصلت کرده.

هر چقدر با شوهرش تماس گرفت کسی جواب نداد.

ماهور تا وارد اتاق شد نگاهش را بین وسایل جابه جا کرد.
نمی دانست سبحان کجاست و هیچکس به او نمی گفت
برای چه نبود.

سبحان هم انگار اصلا برایش مهم نبود که ماهور منتظرش
است.

دندان روی هم سابیده و به سمت حمام رفت.
تا لباس هایش را از کمد برداشت نگاهش به تخت افتاد.

اتاق مرتب بود اما وسایلش جابه جا شده بود و این نشان
می داد کسی در اینجا بوده.
پشت پلکانش را محکم ماساژ داد.

داخل حمام که شد با پاهای ناتوانی به سمت وان رفت.

می دانست که حالا اصلا زمان وقت تلف کردن نیست اما
برای اینکه کمی آرام بشود چند ساعت داخل حمام ماند.

نفسش را بیرون داد و درحالی که دست دراز می کرد یکی از
شامپوها را بردار تقه ای به در خورد.

فوتی کشید و لب زد:

-بله؟!

#پارت ۴۵۸

صدای آوا را که شنیدن هیجان زده از وان بیرون آمد.
با لحنی که مشتاق بودن از آن می بارید گفت:

-الان میام یه چند لحظه صبر کن!

چندی بعد درحالی که حوله را دور خودش پیچانده بود از
حمام بیرون رفت.

با چشم به دنبال آوا گشت که درست جلوی میز آرایش
دیدش.

تند به سمتش رفت و تا دست روی شانه اش گذاشت آوا
به سمتش برگشت.

با چشم های شاکي و ريز شده ای پرسید:

-کجابودی؟!

ماهور لبخندی زد.

از همه بیشتر دلتنگ آوایی بود که بعد از برگشتنش همه
جوره پشتش بود.

قطرات آب روی سرشانه هایش می ریختند و اصلا متوجه
نبود که هوا سرد است.

چشم هایش را چرخاند و زمزمه کرد:

-می دونم نگرانم بودی ولی حالم خوبه...

آوایی طاقت ماهور را در آغوشش گرفت.

خیلی وقت نشده بود که فهمید هایکا با تمام حرص و عصبانیتش ماهور را در جایی که کسی نمی‌داند زندانی کرده.

حتی فکر اینکه دوستش چقدر فشار روانی در این مدت داشته عذاب وجدانش را بیشتر می‌کرد.

نگاهش را در تپله های خیس ماهور گرداند.
باید یک روزی بلاخره به ماهور می‌گفت که مقصر خودش است.

از ماهور که جدا شد به سمت کیفش رفت و گفت:

-هایکا تهدیت کرده مگه نه؟!!

ماهور لب هایش را بهم چسباند.

باید به کسی— می‌گفت که تمام این مدت کنار هایکا زندگی می‌کرده؟!!

حتی شوهر سابقش مانند شوهرهای واقعی رفتار کرده و با او رابط داشته؟!

کلاقه به سمت تخت رفت.
آوا هم با چهره ای که نگرانی در آن موج کی زد به سمتش برگشت.

با برگه ای سفید رنگ به سمتش آمد و لب زد:

-این برگه گمشدنت بود که پدرش سبحان پر کرده!
باید به پلیس هم بگی که چه اتفاقی افتاده...

ماهور با تعجب برگه را گرفت.
یعنی انقدر نگران شده بودند که حتی پای پلیس هم وسط کشیدند؟!

از این خانواده بیعد بود که به جای نگران بودن برای سبحان برای او دلسوزی کنند.

برگه را کنار گذاشت و همانطور که به طرف آوا برمی
گشت لب زد:

-مامان هم باهات اومده؟! می دونه من این مدت کجا
بودم؟

آوا سری به طرفین تکان داد.
ماهوَر که خیالش راحت شد تازه توانست نفس راحتی
بکشد.

باید کمی فکر می کرد که چطور حرف بزند.

#پارت ۴۵۹

تند تند موهایش را با حوله خشک کرد.

از وقتی که خدمتکار گفته بود که پلیس ها آمدند با استرس دور خودش می چرخید.

شومیز سیاه رنگی برداشت و به همراه شلوار بلند برداشت. با اینکه وزن سنگینش وضعیت را سخت می کرد اما مانند دختری عادی داشت حرکت می کرد

آوا به ناچار پایین رفته بود تا کمی وقت بخرد.

هر چه که اتفاق افتاده بود را برای ماهور گفته بود. البته که درباره سبحان چیزی نشنیده بود. یعنی قرار نیست برگردد.

شال را روی سرش گذاشت و نیم نگاهی به دست های ورم کرده اش کرد.

حتی اگر به دروغ هم می گفت که گمشده کسی. باورش نمی کرد.

به سمت پله ها رفت و تا روی آخرین پله را پا گذاشت
نگاهش به دو مرد هیكلی افتاد.
طوری ریش و سیبل داشتند که انگار کسی از عزای خانواده
شان مرده.

لب روی هم مالید و به سمت مبل ها رفت.
آوا با سیاست به سمتش آمد و درحالی که کمکش می کرد
که به طرف مبل برود زیر لب گفت:

-اینجا خیلی دقیقاً مراقب حرفات باش.

ماهور اوهومی گفت و روی یک از مبل ها نشست.

نگاه یکی از مردها به شکم برآمده اش افتاد.

خانم بزرگ باسینی شربت به سمتشان آمد.

با لحنی مسالمت آمیزی لب زد:

-خدا روشکر خدا جواب دعاها و نگرانی هام رو داد، ماهور
جان سالم برگشت خونه!

ماهور خجالت زده سر پایین انداخت.
نگاه خیره یکی از مردها رویش بدجوری معذبش کرده بود.
از همین حالا دست و پاهای شراگم کرده بود.
به قول ترنم که حالا مرموزانه سکوت کرده بود نباید هایکا
را مقصر نشان می داد.

بزاق دهانش را سخت پایین داد.
منتظر بود آنها حرفی بزنند اما انگار منتظر کسی بودند.
تا آوا خواست دهان باز کند در خانه با شدت باز شد.

چشمش که به سبحان افتاد نگاهش رنگ باخت.
سبحان اما بی توجه به هر چیزی به سمتش دوید.

ماهور به اجبار ایستاد و در آغوش سبحان رفت.

سبحان با صدایی که پر بود از خوشحالی و دلواپسی. زمزمه کرد:

-بلاخره دیدمت... کجا بودی ماهور؟! -

از سبحان فاصله گرفت.

با اخم نگاهی به چهره نرمالش کرد.

تا جایی که می داند این مرد به او بدهکار تر از این حرف ها بود.

بدون اینکه بگوید رفته بود و حالا بدون توضیح مقابلش ایستاده بود.

با حس دست های نوازش وار سبحان که روی صورتش
بود سر عقب برد.
لحنش پر شد از سردی و لب زد:

-می خوام بشینم!

سبحان با ابروهای بالا رفته ای تند سر تکان داد.
کنارش روی مبل سه نفر نشست.
حاج آقا با نگاهی کنجکاو به دخترک خیره بود.

#پارت ۶۰

دست هایش را در هم چلاند تا کمتر بلرزد.
گوش هایش از شدت استرس سرخ شده بودند.
زبان در دهان چرخید و گفت:

-متاسفم که نگران‌تون کردم اما من تا به خودم اومدم دیدم
که پشت کارخونه دارم می دوئم...

سبحان با تعجب نگاهش کرد
یعنی چی که می دوئد؟!
نگران شده یکی از بازوهای ماهور را گرفت و تند گفت:
-آسبی دیدی؟!

ماهور پوزخندی روی لب نشاند.
دستش را از دست های قدرتمند سبحان بیرون آورد.
با لحنی سرد زمزمه کرد:

-گفتم که خوبم...

سبحان تيله هایش لرزید.

نمی دانست چرا دخترک انقدر نسبت به او سرد شده.
شاید به خاطر اینکه این مدت فشار روانی زیاد داشته.

ماهور لبی تر کرد و با لحنی که سعی داشت تمامش واقعی
باشد گفت:

-یه نفر که حتی نتونستم چهره اش رو ببینم دنبالم دوید
منم برخلاف جهت کارخونه دوئیدم...

هادیان لیوان شربت را روی میز گذاشت.
با چهره سخت شده نگاهش به دخترک داد.
کاملاً از این لحن مشخص بود که دروغ می گوید.
به سمت ساعت برگشت و بعد گفت:

-پسر بزرگتون اینجا نیست؟!

خانم بزرگ هل شده به سمت موبایلش رفت.
حتی یادش رفته بود به هایکا خبر بدهد که ماهور برگشته.

ترنم به سمت خانم بزرگ رفت و با صدای رسایی لب زد:

-من خودم بهش زنگ می زنم!

ماهور محکم پلک باز و بسته کرد و سر پایین انداخت.
هادیان با خونسردی تمام پا رو پا انداخته بود.

انگار مجرم را پیدا کرده زود و قراست تحویلش بدهد.

-مشکلی نیست اگر نمی تونید الا توضیح بدهد به هر حال
برای پرسیدن سوال نیومده بودیم...

انگار اسیی هم ندید و اونطور که ما فکر می کردیم گروگان گیری نبوده..

ماهور با چشم های شگفت زده ای نگاهش کرد.
کم مانده بود از خوشحالی بخندند.
تنها می خواست پلیس ها بروند.
از آنجا به بعدش راحت تر بود.

-چهره اش رو ندیدی ماهور؟! نمی دونی واسه چی دنبالت کرده بود؟

ماهور با حرص دندان روی هم سابید.
می دانست الان وقت این حرفا نیست اما تن صدایش بالا رفت و جواب داد:

-بهتر نیست به جای تو من سوال بپرسم؟!

سبحان سکوت کرده نگاهی کرد.
 کلافه دستی به پیشانیش کشید.
 آوا محکم از پشت نیشگونی از کمرش گرفت.

-خب ما امشب میایم برای تکمیل اطلاعات تا تحقیقاتمون
 شروع بشه.

#پارت ۴۶۱

نگاهش روی ملافه های تمیز رفت.
 چند ثانیه نگذشت که صدای باز شدن در نگاهی را به
 طرف خروجی داد.

بی اینکه حرفی بزند به قد و قامت سبحان نگاه کند.

دست روی زانوهایش گذاشت.
با آرامش به سمت کمد رفت.
درحالی که لباس های مرتبش را نگاهی می حرد با طعنه
گفت:

-چی شده از ور دل خانوادت جدا شدی؟!

سبحان کلافه به سمت تخت رفت.
درمانده میان اتاق ایستاد و با چهره ای ناراضی زمزمه کرد:

-خانواده؟! تو جز خانواده من نیستی مگه؟
می دونم دلخوری اما قرار نیست...

ماهور با ابروهای بالا رفته ای به سمت سبحان برگشت.

منبع صدایی که بدجوری هم رخ نشان می داد از مردی بود
که چند هفته نبود؟!

با صدای بلندی میان حرف سبحان امد و پرسید:

-چطور شد که من شدم دلخور؟! تا وقتی که نبودی همه
چیز عادی بود و الان که برگشتی قرار نیست از کارایی که
نگفتی و کردی بهم بگی؟! یا انتظار نداری پیرسم؟

سبحان از ردیف سوال های ماهور هنگ کرده دست به
کمر ایستاد.

لحن پر از کنایه اهور باعث شد ته دلش خالی تر بشود.

حالا که پدرش کم کم مشکلات دزدی های یاقوت ها را
حل کرده بود می توانست حواسش به ماهور باشد!

سرکج کرد و با صدای آرامش بخشی گفت:

-ماهور قرار نیست یکم صبر کنیم تا به خودمون بیایم؟!
اینطوری نیست که بخوام مخفی کنم پیش داوری نکن!

ماهور کاملاً به سمت سبحان برگشت.
روزی که با سبحان قرار گذاشته بود را یادش است.

به سبحان گفته بود اگر می خواهی طوری رفتار کنی که
نتواند تحملش کند همانجا و همان لحظه می گذارد و می
رود.

پلک باز و بسته کرد و پوزخندی زد.
قدمی جلو گذاشت.

-سبحان متوجه هستی که جلوروت کسی- هست که تاره
برگشته و وقتی تو نبودی درگیر چیزی بوده که کنارش نه
شوهرش بوده نه کسی- که اگر هم بود فایده ای نداشت

چون متاسفانه قرار بود تو همون مشکل تورو خب
بفهمم...

نفس راحتی بعد از اتمام حرفش گفت.
با چشم های ریز شده ای جلوی تپله های بی قرار سبحان
گفت:

-سبحان...روز اولی که قبول کردم باهات قرار بذارم بعد از
اون همه سختی دوتا چیز بود که ازت خواستم بچه ام و
زندگی خودم!

سبحان سری تکان داد.
تا خواست دهان باز کند ماهور دست جلوییش گرفت.

#پارت ۶۲

سبحان از اینکه در این بحث ممکن بود ماهر را ناراحت کند کلافه شده بود.

نفسش را پر صدا بیرون داد

با صدای منطقی جواب داد:

- برای من مشکل پیش اومد بود ماهر این حرفا چیه آخه؟! چرا باید از تو چیزی رو پنهون کنم؟

ماهور نگاهش را پایین انداخت.

انقدر فکرهای درهمی در ذهنش می گذشت که حتی نمی توانست حالا درست و حسابی با سبحان بحث کند.

تنها با پوزخندی سنگین به سمت کمد رفت.

تصمیمش را داشت حداقل بعد از حرف های امروز به پلیس ها این خانه را ترک کند.

نه شاید بهتر بود بگوید حالا که همه چیز را هایکا می داند و اتفاقات میانشان سنگین است بهتر است سبحان را ترک کند.

این مرد شاید به حرف خودش عاشقانه ماهورا را می ورسید اما حرف ها و کارهای نگفته ای داشت که ماهور برایش هزارتا سوال داشت.

پوزخندش وسیع تر شد و تنها نیم پا چرخید و با چشم های مشکوک شده ای گفت:

-فقط یه چیز رو بهم بگو...به خاطر راوبط خودمو و خودت فکر نکردی که آزادی و دختری رو کنارت داری که از دنیا فارغ؟!

چشم های سبحان به تعجب نشست اما بعدش رنگ شرم هم در آن نقش بست.

سبحان درست مانند ماهور جوان بود و هزارتا خیال
عاشقانه و هوس های سنگین و پر از حس داشت.

ماهور به تاسف از جواب ندان سبحان سری تکان داد.

می دانست بالاخره جایی که این موضوع می لنگید مشخص
می شود.

انتظاری هم نمی شد از مردی داشت که با هزارتا مشکل
پنهان کاری ماهور را قبول کرده.

دستش روی دستگیره در نشست و با لحنی جدی زمزمه
کرد:

-امشب بعد از دیدن کارگاهایی که میان از این خونه میرم...

شاید بهتر باشه بهت بگم که می خوام تورو امشب برای یه مدت ترک کنم... بابت این تصمیمم هم خیلی وقته فکر کردم و عصبی هم نیستم پس هیچ حرفی برام معنا نداره!

سبحان با قلبی که پر تپش شده بود به سمت ماهور رفت. آرنجش را گرفت و با اخم های درهمی ناباور لب زد:

-یعنی ترک می کنم؟! تو زن منی چطوری می خوای با بچه ای که حمل می کنی تنها بدون من زندگی کنی؟

ماهور با حالت مسخرواری نیشخند زد. دستش را پس کشید و به تمسخر گفت:

-می دونم فکر کردی که مثل خواهر و برادر زندگی می کنیم و تنها تو این اتاق کنارهمیم یا بعد از ازدواج گذشتن زمان تب و اشتیاق از بین رفت جاش رو حسرت گرفت اما اینو

باید می دونستی که وقتی می گی زن من باید بهش اعتماد داشته باشی!

سیبک گلوی سبحان تکانی خورد.

این لحن جدی و محکم ماهور دست پایش را بسته بود.

از طرفی با وجود مشکلاتی که داشت حتی نمی توانست در چشمهای ماهور نگاه کند.

ماهور پلک باز و بسته کرد و از حرف زدن مداوم نفس طولانی کشید.

سبحان نگاهش را گرفت و تنها زمانی که با ناامیدی پس از چند دقیقه نگاه کردن پی در پی به ماهور و جواب نگرفتن گفت:

-من هیچ وقت دست از دوست داشتن تو برنداشتم
ماهورا!

پس به حس من شک نکن و فقط یکم زمان بده تا برات
همه چی رو توضیح بدم...

#پارت ۶۳

ماهور نتوانست بگوید نمی تواند.
چرا که هم سبحان رفته بود همه نمی توانست جلوی لحن
پر از ناامیدی سبحان جدی باشد.

بلاجبار و درمانده کنار در باز کمد زانو زد.

قطره اشکی از چشم هایش پایین ریخت و راه را برای بقیه
باز کرد.

نگاه سوالی مادرش را یادش نمی رفت.
حاج آق که انگار همه چیز را می داند تنها سکوت می کند.

از روی فوتی کشید و بی ملاحظه سر به دیوار کوبید.
تيله هایش به هر طرفی می رفت تا تصویر چشم های که
مقابلش هستند را فراموش کند.

دست روی زانویش گذاشت و تا خواست پلک ببند
صدای باز در اتاق نگاهش رابه چپ کشاند.

دختر جوانی که حدس می زند در همین چند هفته کارش را
در این خانه شروع کرده قدم داخل اتاق گذاشت.
با چهره ای سپالی به ماهور آشفته نگاه کرد.

ماهور چند ثانیه ماند تا حرف بزند و او که چیزی نگفت
متاسف زمزمه کرد:

-چی شده؟!

دخترک هل شده تازه خودش امد.
 لب میان دندان گرفت و با صدایی که پر از ناز بود گفت:
 -خانم بزرگ گرفتن که حاج آقا تو اتاق کار منتظرتون
 هستن!

ماهور با پوزخندی رو گرفت.
 بی خیال به اینکه چقدر ممکن است حاج آقا ناراحت
 بشود تا خواست دهان باز کند دخترک سریع لب زد:
 -مادرتون هم هستن...

ماهور محکم و لک باز و بسته کرد.
 از وقتی که پا در این خانه گذاشته حتی نتوانسته بود یک
 ثانیه هم تنها بماند.

نفسش را پر صدا بیرون داد و لب زد:

-بگو خسته بود و نمی تونه بیاد هر وقت که از خواب
بیدار شد میاد...

دختر با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد

نگاه مرموزش را از ماهور گرفت و بدون حرفی از اتاق بیرون
رفت.

ماهور به سختی توانست جلوی بغضش را بگیرد.
دست روی شکمش گذاشت که برآمدگیش مشخص بود.

در ماهای پایانی بود که اصلا هم وضع خوبی نداشت.

عصبی موهایش را به بالا چنگ زد و دودل به در بسته نگاه
کرد.

حتی حالا نمی خواست جواب سوال های بزرگ تر این خانه را بدهد.

از این خانواده دلگیر بود.

چرا که همه زمانی که می گفتند از سبجان خبری ندارند می دانستند کجاست و ماهور را غریبه می دانستند.

با قدم های سستی به سمت تخت رفت و روی تشک خودش را پرت کرد

نگاه پر از سوال و درماندگیس هایکا را که یادش می آید بغضش می گیرد.

با اشتباه خودش مردی که هزاربار برایش تلاش کرد را نادیده گرفت و از دست داد.

محکن روی پیشانیش کوبید.

پلک که بست با دیدن چشم های هایکا قلبش پر تپش شد.

#پارت ۶۴

موهایش را آرامش در کش بند بست و نگاهش را در آینه به چشم های داد.

با وجود اینکه از زمانی که قرار بود به اتاق حاج آقا برود چند ساعت می گذشت هنوز مادرش در این خانه بود.

برخلاف مهر و محبتی که داشت حتما در حال گوش دادن به حرف حاج آقا بود.

بدون اینکه خبر داشت باشد واقعا سر تک دخترش چه آمد.

یا حالا در آن اتاق تنها است!

این پا ان پا کنان بلاخره تصمیم گرفت که به سمت اتاق
حاج آقا برود.

سرش سنگین بود و هنوز آرام نگرفته بود.

کسی از هایکا خبر نداشت و مثل اینکه هرچقدر ترنم زنگ
می زد جواب نمی داد.

لب هایش به بالا کش پیدا کرد و مقابل در اتاق ایستاد.

صدای خنده و حرف زدن خانم بزرگ به همراه مادرش به
گوشش رسید.

حتما همه ی آنها خوشحال هستند که بدون اینکه
آبروریزی بشود و کسی خبردار بشود عروسشان برگشته.
انگار نه انگا احساس دارند و باید کمی نگران حس بقیه
باشند.

دستش که به سمت دستگیره در رفت نگاه سوالی ترنم که
روی آخرین پله طبقه دوم ایستاده بود را دید.

چندی نگذشت که با چشم تو چشم شدنشان ترم
ابروهایش بالا رفت به تمسخر چشم ریز کرد

این دختر چرا انقدر نگران هایکابود با اینکه او بی توجه به
احساسات ترنم با ماهور عشق بازی می کرد؟!

نفسش را بی صدا بیرون داد و دستگیره را پایین کشید.
با باز شدن در و ورود ماهور در اتاق صدای خنده تمام
شد.

خانم بزرگ از روی صندلی های سلطنتی مبل مانند بلند
شد و با نگاهی مثلا نگران به ماهور نگاه کرد.

ماه‌ور با وجود قلب پر تپشش و صورت بی‌روحش تمام
سعی‌اش را کرد که خونسرد باشد.

می‌دانست کلامی بگوید که این خانواده شک کنند همه
چیز به ضرر خوش می‌شد.

حاج آقا با صلابت نگاهش کرد و همراه صدای کلفت شده
ای گفت:

-بیا تو دخترم چرا اونجا ایستادی؟!

ماه‌ور نگاهش را بالا آورد.

چشم تو چشم شدن با مادرش که پر از سرزنش خیره‌اش
بود تمام وجودش را حرصی کرد.

دست‌هایش را مشت کرد و با لحنی محکم زمزمه کرد:

-می خوام تنها باهاتون حرف بزنم...

حاج آقا ابروهایش بالا رفت.

خانم بزرگ که بدحوری به غرورش برخورد کرده بود با لحنی متعجب گفت:

-وا ماهور جان من و مادر این همه منتظرت بودیم تا استراحت کنی...چیزی شده که نمی تونی به ما بگی؟! exchange group

مادر ماهور با وجودی که هر بار جلوی رفیق شوهر خدایا مرزش استرس می گرفت سریع لب زد:

-مگه میشه چیزی روی از خانم این خونه پنهون کرد؟! حتما ماهور می خواد یکم جلوی پدرش درد دل کنه... @Vip Roman

ماهور در سکوت تنها به حاج آقا نگاه کرد.

خانم بزرگ بی اینکه انگار حرف ماهور را شنیده باشد روی
مبل نشست.

#پارت ۶۵

حاج آقا بی اینکه به نگاه دلخور زنش توجه ای کند زمزمه
کرد:

-لطفا منو دخترم رو تنها بذارید، سر میز شام میایم پایین...

خانم بزرگ با تعجب نگاهش را میان شوهرش ماهور داد

ماهوز تمام تلاشش را می کرد تا نگوید که به جرئت به او
تکیه می نداخت؟!

با تمام وجودش دلش می خواست فریاد بزند این چه بوه
بزرگ کردنی است؟!

یکی انقدر سرش گرم و سنگین است که نمی تواند با بارهای دوشش راهی برود یکی انقدر دردسر می ساخت که خودش را هم نمی توانست جمع کند.

نمی داند چند لحظه گذشت که با وجود ناز و اداهای خانم بزرگ اتاق کار حاج آقا خالی شد.

نگاهش را بالا پایین به میز سلطنتی و قدیمی حاج آقا داد.

چون به قدری فاخر بود که حتی با وجود وسایل قدیمی و درهمیش شیک بودنش از بین نرفته بود.

انگشتانش را درهم پیچاند.

نمی دانست باید چه حرفی بزند اما تنها چیزی که اطلاع داشت این بود که بزرگ این خانواده می دانست پسرهایش چه کردند.

از عطر گل بای پیچیده شده در اتاق دمی عمیقی کشید

حاج آقا با صبر نگاهی به عروسش کرد و بعد با لحنی
شرمنده لب زد:

-متاسفم نمی دونستم هایکا کدوم خونه برده تورو...

دست های ماهور با گفتن حرف حاج آقا از شدت شرم
مشت شد.

داریوش همراه با چهره ای درهم شده دوباره شروع کرد به
دلجویی:

-بابت کارایی که هایکا حرده و اتفاقی که افتاده شرمندتم
نمی دونستم انقدر خطرکانه شده...

ماهور تیل هایش بالغ آمد.

درست حس بچگانه از این اتفاقات داشت اما نمی توانست قید و رسیدن سوال هایش را بزند.

-از کجا فهمیدید که من تو خونه هایکا بودم؟!

داریوش خودکارش را برداشت.

عینکش به قدری بخار کرده بود که تصویر ماهور را تاری می دید.

لبی تر کرد و پرسید:

-می خواهی به پلیسا بگی که هایکا تورو دزدیده بود؟!

ماهور نیشخندی زد.

وقتی از خواب بیدار شده بود تمام صورتش ورم کرده بود.
حالا انگار کسی با سوزن زدن بادهارا خالی می کرد.

خیره به پدرش این خانه زمزمه کرد:

-اینکه به من اعتماد نداشتید و نگفتید برای چی سبجان
نیست و کجاست به یه طرف، اما انقدر دست پیش
گرفتن و نگران بودن برای پسر اتون قابل تحمل نیست!

#پارت ۶۶

داریوش نمی دانست از شر این نگاه پر سوال خلاص بشود.

به خاطر درگیری هایی که با هایکا و سبجان داشت
عروسش را فراموش کرده بود.

از طرفی ماهور حامله هم بود و اولین نوه اش را حمل می
کرد

از جا بلند شد به سمت مبل های جلوی میزش رفت.
خیره به ماهور زمزمه کرد:

-من بابت تمام اتفاقات ازت عذر می خوام اما نمی تونی به
خاطر همه ی اینا از پسرای من انتقام بگیری درسته؟!
مطمئنم نمی خوای؟

ماهور فوتی از روی حرص کشید.

با اینکه الان اگر مادرش بود و هزار بار تذکر می داد که
چقدر بی ادبانه رفتار می کند می خواست همین یک بار را
از زیر فرمان های اهالی این خانه در برود

پوزخندی روی لب نشاند.

-چرا فکر کردید برای من سبجان مهمه؟! بعد از ناصر و ازدواج من با هایکا این سبجان بود که مابین بدون اینکه کسی روش کنترل داشته باشه جنگ می نداخت...

داریوش سرش را غمگین پایین انداخت.
می دانست هر چقدر هم حرف بزند فایده ای ندارد.

ماهور انگشت هایش را بهم متصل کرد و با لحنی خسته لب زد:

-فکر می کردم وقتی متوجه شدید که هایکا منو دزدیده یکم بیشتر تلاش می کردید اما انقدر درگیر سبجان بودید که منو فراموش کردید!

داریوش دست روی زانوهای دردناکش گذاشت.

هم شرمنده پسرش هایکا بود و هم باید از این دختر که نوه
اش را باردار بود معذرت خواهی می کرد.

ماه‌ور قدمی عقب رفت و نگاهش را به اطراف داد.
در واقعا انقدر حالش بد بود و سینه اش پر حرف که نمی
دانست از کجا شروع کند.

تا خواست دهان باز کند و حرفی بزند تقه ای به در خورد.
داریوش کلافه نیم تنه اش را چرخاند و لب زد:

-بله؟!

چندی نگذشت که در باز شد و چهره هایکا جلوی چشم
های ماه‌ور شکل گرفت.

اخمی روی چهره اش نشست.
تند سر به طرف مقابلش چرخاند.

با اینکه طرفی از قلبش خواستدار دیدار این مرد باز هم نمی خواست قبول کند که چقدر به او وابسته شده.

داریوش با تعجب ایستاد.

و هایکا بی تفاوت به حضور مادرش آن هم درست پشت در وارد اتاق شد.

دستگیره را رها کرد و با نگاهی بی حوصله به پدرش زمزمع کرد:

-ترنم زنگ زد گفت که پلیس می خواد منو ببینه!

داریوش با متوجه شدن اینکه پسرش حتی در خلوت هم هیچ چیز را به روی خودش نمی آورد خشمگین جلورفت.

با غضب نگاهش را در تلیه های هایکا گرداند و گفت:

-حقته به جای این دختر خودم بگم دزد خونه ام تو بودی!

هایکا با سنگینی سر پایین انداخت.

#پارت ۶۷

داریوش درست لحظه ای که خواست دست بلند کند و روی صورت پسرش بکوبد ماهر محترمانه لب زد:

-من گفتم برای بخشیدن کسی- باهاتون حرف نمی زنم اما برای اینکه به خاطر من می خواهید کاری کنید بدون الان خیلی دیر...

هایکا با ابروهای بالا رفته به ماهر نگاه کرد.

این دختر اصلاً یادش رفته بود که چندین ماه پنهانی از او
زندگی کرده و درباره باردار بودنش نگفته؟!

به جز اینکه ماهور را می دزدید و قلبش را به هر طور
بدست می آورد چه کار می توانست بکند؟!

چرا کسی طرفش را نمی گرفت خدا می دانست.
داریوش قدمی عقب رفت و نفس عمیقی کشید.

دستی به چشم هایش کشید و با پوزخندی لب زد:

-برو خدات رو شکر کن عروس‌مون نمی خواد به کسی—
چیزی بگه! وگرنه به جای سب‌حان باید از این به بعد تورو
جمع می کردم...

هایکا بی خیال حرف های پدرش تنها با نگاه کردن به
وسایل اتاق خودش را آرام کرد.

این پا آن پا کنان سری به طرفین چرخاند.
پس هر چقدر هم در ملایمت بودن را می گرفت کسی—
گوش نمی داد.

لی تر کرد و با صدای خشداری گفت:

-نیازی نیست به کسی- حرف نزنه چون بلاخره کارمون به
دادگاه می کشه...

با حرف هایکا طولی نکشید که ماهور شتاب زده به
سمتش برگشت.

تيله هایش به دنبال کمی ملایمت بود اما هایکا با جدی
ترین لحن ممکن دوباره دهان باز کرد:

-از وقتی که فهمیدم شما هم می دونستید عروستون بچه
منو باردار و گذاشتید با سبحان ازدواج کنه تصمیم رو
گرفتم که دیگه بی توجه به همه کس بچه هام رو خودم
بزرگ کنم!

ماهور با مردمک های گشاد شده ای چی بلندی گفت.
بزاق دهانش را به سختی پایین داد و زمزمه کرد:

-چی...می گی هایکا؟!

هایکا خونسردانه دست داخل جیب شلوار جینش کرد.

درسته که وضع و اوضاع خوبی نداشت اما جنگی که شروع
کرده بود زیادی قدرت می خواست.

باید پدرش و برادرش می جنگید و از یک طرف قلبش را
سنگ می کرد و التماس های این دختر را نادیده می کرد!

داریوش با ابروهای بالا رفته کامل به سمت ماهور برگشت
و بی تفاوت به هایکا گفت:

-نگران نباش دخترم یادت باشه همیشه من پشتت هستم!

هایکا دستی به موهای مرتب شده اش کشید.

با اینکه از امروز به بعد می خواست که دیگر سراغ این خانه
نیاید با تماس ترنم مجبور شد

شاید گاهی اوقات درگیر کردن خانواده ای که هیچ احترام و
ارزشی برایش نمی گذاشت باید کمی بی رحم می شد.

-می خوام از عروستون بابت مخفی کردن بارداریش شکایت
کنم!

#پارت ۶۸

ماهور ناباور سر به طرفین تکان داد.
 باورش نمی شد با اینهمه بلایی که هایکا سرس درآورد باز
 می خواهد از او شکایت کند.

می دانست قدرت این را داشت که بچه اش را از او بگیرد.

با این حال چرا انقدر زیان نفهمی درآورد و با لجبازی کتر
 خودش را به اینجا رساند؟!

قطره اشکی روی گونه اش چکید و با بدختی پرسید:

-تو می خواهی بچه ام رو ازم بگیری هایکا؟!

می خواهی با این حرفت به کجا برسی؟

هایکا به بینی اش چینی انداخت

درسته که می خواست بچه اش را خودش بزرگ کند اما
نمی دانست چه تصمیمی به نفع کودکش است!
با بی تفاوتی به اشک و التماس نگاه ماهور سر تکان داد.

داریوش عصبی شده اخم هایش درهم رفت.

انقدر جدی جدی داشت ماهور را تهدید می کرد که زبان
خودش هم قاصر بود.
این چه امتحانی بود که یک سال درگیرش شده بود؟!

ماهور که حرارت نگاه هایکا را دید به سختی جلو آمد.
دست های هایکا را گرفت و بی اینکه روی صدایش کنترل
داشت باشد گفت:

-چی می گی هایکا؟! یعنی چی می خوای مادر رو از بوه اش
جدا کنی؟ حتما یه زن میگیری به جای من آره؟

سیل سوال های ماهور باعث شد که هایکا عصبی بشود

چشم ریز کرده به چشم های بارانیش خیره شد.
دقیق به کسی- نگاه کرد که تا امروز صبح بدجوری از هایکا
شاکی بود.

اما حالا دیگر آن شاکی بودن و حرص در چشم هایش
نبود.
دست هایش را کنار کشید و بی رحم تر از چند ثانیه قبل
گفت:

-دیگه سعی نکن واسه چیزی که من چند هفته براش تلاش
کردم زجه بزنی که من دیگه ناامید شدم...

ماهور با چشم های مات شده تنها کاری که داشت زل زدن
به هایکا بود.

داریوش دست روی پیشانیش گذاشت.

یا صاحب صبر که اینحور بی طاقتش کرده بود!
ای کاش می توانست به همسرش هم همین موضوعات را
بگوید.

درمانده تر از چند ثانیه قبل به سمت هایکا برگشت.

خیره به پسرکش با صدایی پر از ملایمت پرسید:

-می خواهی این اواخر زندگیم ناراحتی تو و سبحان رو داشته
باشم؟! خدا کم منو با مرگ پسر-م امتحان کرد که تو الان
اینکارو می کنی؟!!

هایکا نمی خواست حرمت و عزت پدرش را بشکند.
اما باید جایی هم یادش باشد که در حال حاضر خودش هم
پدر شده!

سیبک گلویش تکانی خورد.
قدمی عقب رفت و خیره به پدرش زمزمه کرد:

-موقع شام میبینمتون!

#پارت ۶۹

ملافه را از روی خودش کنار زد.
نگاهش روی سبحانی رفت که با خونسردی در حال بستن
دکمه کتش بود.

دیشب با اینکه کارگاه در اتاق حاج آقا آن همه سوال از او
پرسیده بود سبحان پیدایش نشد.
نیشخندی زد و موهایش را به عقب راند.

هر چقدر هم برای خودش خیال بافی می کرد نمی توانست
از واقعیتی که در وجودش بود دست بردارد.

هیچ وقت سبحان رو دست نداشت و تنها برای اذیت
کردن هایکا پا به زندگی او گذاشت.

پا که روی فرش گذاشت سبحان نگاهش از آینه به ماهر
افتاد.

با صدای مردانه لب زد:

-امروز یکم دیر میام اما بعدش برای شام تو یه رستوران
میز رزو می کنم و می فرستم بیان دنبالت!

ماهور بی تفاوت گردن به طرفین چرخاند.

هر چقدر هم به وجود سبحان بی اعتنایی می کرد باید جایی
حالش را می گرفت.

سبحان بدجوری دست پیش را می گرفت.

لی تر کرد و از کنارش تا گذر کرد باز صدایش در اتاق
پیچید:

-چیه بازم تو قیافه ای؟!!

ماهور میان راه ایستاد.
نفسش را باص بر بیرون داد و برای اینکه بیشتر از این
بحث ادامه پیدا نکند به سمت سبحان برگشت.

باچشم هایی پر از تمسخر پرسید:

-به تو...ربطی داره؟!!

سبحان اخمی کرد.
کف دستش را روی میز کنسول گذاشت و به نیم رخ
سمت ماهور برگشت.

ممکن بود دیرش بشود اما با این حال می خواست با ماهور
هم حرف بزند!

ماهور نیشخندی به تاسف روی لبانش جلوی چشم های
او زد.

اگر به لجبازی و تیکه انداختن بود که ماهور بیشتر وقت
داشت!

سبحان یادش رفته بود که چقدر برای وجود ماهور کنار
التماس کرده!

حالا که می خواست به در نفهمیدن بزند بهتر بود ماهور
کار را یک سرع می کرد.

اینطوری نه او را مسخره می کرد نه خودش را بازیچه پسری
که پر هوس بود و در سرش هزارتا آرزو بی هدف!

به سمت کمد رفت و درش را باز کرد.

سبحان عینک آفتابی اش را از روی میز برداشت و با لحنی
خودار گفت:

-پس شب می بینمت...

ماه‌ور دستش روی رگال ماند.
حالا که باید درباره جدایشان حرف می زد بهتر نبود که
حداقل یکی سبحان را به خودش بیارد؟!
exchange group

-نه منتظر نباش!

#پارت ۴۷۰

سبحان اما به حدی کارش برایش مهم بود که از یاد برده
بود تا قبل از برگشت ماه‌ور چقدر نگرانش بود.
@Vip Roman

با فکر به این که تا شب ماهور حوصله اش سر می رود و درخواستش را قبول می کند بدون حرف از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

ماهور با حرص شومیز خردلی رنگی که انتخاب کرده بود را روی تخت انداخت.

تا کی قرار بود به اشتباه کردن ادامه بدهد خودش هم نمی دانست اما این را خوب می دانست که تلاش کردن برای ساختن یک زندگی خوب با سبحان بی مورد است.

ماهور ذهن و قلبش پیش هایکا جا مانده بود خیلی تلاش کرده بود که او را فراموش کند و به رفتارهای خوب سبحان دل خوش کند اما همان هایکا که گاهی عصبی و خشن می شد را به او ترجیح می داد.

شومیز را به تن زد و جلوی آینه رفت باید چند دست لباس برای خودش می خرید کم کم شکمش برآمده میشد و دیگر لباس های قبلی سایش نمیشد.

با یادآوری بچه ای که نیمی از وجودش متعلق به هایکا بود لبخندی روی لبش نشست حرف های دیشب هایکا نگران و ناراحتش کرده بود اما می دانست که روی حرف داریوش جاوید می تواند حساب کند و او اجازه نمی دهد هایکا بچه را از ماهور بگیرد.

دلش خوش بود که حداقل فرزندش یک پدر درستکار دارد نه پدری که فقط خرابکاری بلد است و مدام از زیر کارهای که کرده در می رود.

شال مشکی اش را روی سرش انداخت قصد داشت از امروز محکم جلوی این خانواده بایستد و حقش را از زندگی بگیرد.

با قدم های آرام پله ها را پایین رفت می خواست مراقبت هایش را هم بیشتر کند این روزها درد کمرش امانش را بریده بود و می ترسید اگر مراعات نکند اتفاق برای فرزندش بیفتد.

بالاخره به پله ی آخر رسید نفسش را محکم بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت.

برخلاف انتظارش با کسی- رو به رو شد که اصلا انتظارش را نداشت.

هایکا درست مقابلش پشت میز ناهارخوری نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود.

مگر دیشب نگفته بود که دیگر پایش را در این خانه نمی گذارد؟

پس اینجا چه می کرد؟

لب تر کرد تا سوالی که به ذهنش آمده بود را بپرسد اما
هایکا با حرفی زد مانعش شد.

#پارت ۴۷۱

-دیشب می خواستم واسه همیشه از این خونه برم اما یادم
اومد که بچه ی من فعلا تو شکم توئه.

ماهور متعجب به هایکا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی
حرفش را بزند.

-از اونجا که تو اصلا آدم قابل اعتمادی نیستی و الان می
دونی که بعد از به دنیا اومدن این بچه رو ازت می گیرم
ترسیدم که یه وقت بخوای بلایی سرش بیاری واسه همین

ترجیح دادم تا به دنیا اومدن بچه اینجا بمونم و مواظب باشم که اشتباهی نکنی.

ماهور لحظه به گوش هایش شک کرد می فهمید که هایکا به خاطر رفتارهای او تلخ شده اما فکرش را هم نمی توانست بکند که در مورد او چنین فکری می کند.

واقعا هایکا با خودش فکر می کرد که ماهر حاضر است به بچه ی خودش آسیب بزند ان هم به خاطر تهدیدهای او؟

با چشم های ریز شده به هایکا نگاه کرد و با جسارتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده لب زد.

-من اون بچه رو به تو نمیدم به خاطر تو هم حاضر نیستم بچه ام رو از دست بدم.

به سمت کتری و قوری رفت و استکان چای برای خودش ریخت با اعتماد به نفس کامل درست مقابل هایکا نشست و مشغول مزه مزه کردن چایش شد.

این ماهور جدید برای خودش هم غریبه بود اما عجیب رفتارهایش را دوست داشت و به دلش می نشست.

خدارا شکر کرد که خبری از خانم بزرگ نبود نمی دانست مقابل او هم می تواند انقدر قوی باشد یا روحیه اش را از دست می داد.

با رفتاری که دیشب با او کرده بود خوب می دانست قرار نیست روی خوشی به ماهور نشان دهد برای همین دوست نداشت حتی با او چشم تو چشم شود.

دلش برای برادرش تنگ شده بود او تنها حامی او در این مدت بود که پای تمام اشتباهات ماهور ایستاده بود و همیشه پشتش بود.

صبحانه اش را که خورد استکان را درون سینک گذاشت و
بقیه ی کارها را به خدمتکار سپرد.

روی مبل نشست و شماره ی ماهان را گرفت
بوق اول به دوم نرسیده صدای دلخور ماهان در گوشش
پیچید.

-چه عجب خواهرمون از ما یادش اومد پارسال دوست
امسال آشنا ماهور خانوم معلوم هست تو کجایی؟

اصلا دلش نمی خواست ماهان از دستش ناراحت باشد
باید دل برادرش را هر طور که شده به دست می آورد.

می دانست که احتمالاً برای بیرون رفتنش باید به هزار نفر
جواب پس بدهد پس با صدای آرامی گفت:
-میشه بیای پیشم ماهان؟

#پارت ۴۷۲

صدای پای هایکا را شنیدم حتی برایم کمترین اهمیتی
نداشت که او صدای حرف زدن من را می شنود.

سکوت ماهان که طولانی شد دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماهان چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم یا نه؟
ماهان که انگار تازه به خودش آمده بود بالاخره به حرف
آمد و گفت:

-باشه میام عزیزم تا یه ساعت دیگه اونجام.

می دونم که اونجا کسی- دوست نداره من پیام پیشت اما
من به خاطر تو انجامش میدم.

با خوشحالی موبایلم را قطع کردم و از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مستقیم وارد اتاقم شدم و مشغول آرایش کردن شدم دلم می خواست صورتم از این بی روحی در بیاید و برادرم که بعد از مدت ها قرار بود من را ببیند با قیافه ی شاداب ببیند.

آماده که شدم با لبخند به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم بی نظیر شده بودم کاش وقتی با هایکا زیر یک سقف زندگی می کردم انقدر به خودم می رسیدم شاید اگر این کار را می کردم هیچ وقت کارمان به اینجا نمی کشید.

پوزخندی به افکار خودم زدم یادم رفته بود که هایکا بی دلیل مرا رها کرده بود و بدون هیچ توضیحی طلاقم داده بود؟

قصد داشتم در مورد تصمیماتم با ماهان صحبت کنم
برادرم تنها کسی بود که می توانستم با او مشورت کنم و
مطمئن باشم که قضاوتم نمی کند.

در اتاق زده شد و بعد از اجازه دادم همان دختر جوان وارد
اتاق شد.

-ماهور خانم برادرتون به دیدنتون اومدن تشریف بیارید
پایین.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:
-تو برو الان منم میام دعوتشون کن تو بالکن بشین می
خوام با هم خلوت کنیم دور از بقیه.

جمله ی آخرم را با تاکید فراوان گفتم که دختر به همه
بفهماند می خواهم چند دقیقه با برادرم تنها باشم.

دختر از اتاق بیرون رفت، برای بار آخر خودم را در آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

این روزها پایین رفتن از پله ها واقعا برایم سخت شده بود و طبقه ی بالا زندگی کردن برایم زجرآور بود.

#پارت ۷۳

آرام آرام پله ها را پایین رفتم باید همین روز ها برای سونوگرافی می رفتم و احتمالا متوجه می شدم که جنسیت بچه چیست.

به بالکن که رسیدم ماهان را روی صندلی دیدم وقتی متوجه حضورم شد از جایش بلند شد با چشم هایی که

برق می زد نگاهم کرد تا خواستم حرفی بزنم آغوشش را باز کرد و من با اشتیاق به آغوش تنها برادرم پناه بردم.

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی معلوم هست این مدت کجا بودی؟

داشت به من می گفت فسقلی؟

-ماهان چی داری میگی آخه؟

من دارم مامان میشم و قراره یه فسقلی به دنیا بیارم اون وقت تو هنوز به من میگی بچه ام!

لپم را کشید.

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی— بازم واسه ما یه دختر کوچولویی حالا بشین بگو ببینم چی شده که خواستی منو ببینی اونم انقدر فوری!

-راستش ماهان اول این که دلم خیلی برات تنگ شده بود
اما حق با توئه من واسه این زنگ نزدم به تو می خوام در
مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

ماهان سوالی نگاهم کرد انگار منتظر بود که حرفم را بزنم.

گفتنش خیلی برایم سخت بود اما به هر حال باید حرفم را
شروع می کردم.

چندین بار انگشت های دستم را در هم پیچیدم و کمی
فکر کردم که صحبتتم را از کجا شروع کنم و بالاخره بعد از
چند دقیقه به حرف آمدم.

-ماهان من یه تصمیمی برای زندگیم گرفتم که فعلا نمی
تونم جز تو با کسی در میون بزارم.

تعجب ماهان چند برابر شد این مدت کم کارهای عجیب
و غریب از من ندیده بود و حق داشت بترسد.

بیشتر از این منتظرش نگذاشتم.

-من و سبجان نمی توانیم با هم یه زندگی خوب داشته
باشیم ماهان.

نفس راحتی کشیدم حرف اصلی ام را زده بودم تازه سرم را
بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم.

-چی داری میگی ماهور؟

مگه مردم مسخره ی دست تو آن با سه تا برادر نامزد کردی
و با هیچ کدومشون نموندی آخه ما چجوری به مردم
بفهمونیم که سه تا شوهر تو مشکل داشتن و ایراد از تو
نبوده؟

#پارت ۷۴

باورم نمیشد که این حرف ها را از زبان ماهان می شنوم.

چه به سر برادر همیشه مهربانم آمده بود که این گونه بی فکر حرف میزد و دلم را می شکست؟

بغض عمیقی که در گلویم نشسته بود هیچ جوره پایین نمی رفت از هر کسی. در این دنیا توقع شنیدن این حرف ها را داشتم به جز ماهان.

انگار خودش هم فهمید زیاده روی کرده که شروع به درست کردن حرفش کرد اما دیگر کار از کار گذشته بود و حرفی که نباید را زده بود.

-ببین ماهور باور کن من منظور بدی نداشتم اما خواهر من خوبه که آدم قبل از هر انتخابی که می کنه یکم فکر کنه بعدش تصمیم بگیره نه این که هر کاری به ذهنش رسید رو انجام بده و وقتی کار از کار گذشت بهش فکر کنه.

همین حرفش کافی بود که مهر سکوتم مقابلش بشکند حق نداشت در این قضایا من را مقصر بداند من فقط یک بار اشتباه مرتکب شده بودم و حالا داشتم خیلی بیشتر از اشتباهم جواب پس می دادم.

صدایم کمی از حالت معمول بالاتر رفت خیالم راحت بود که در بالکن بسته است و صدا داخل خانه نمی رود.

-چرا شماها سعی دارید همه چیز رو بندازید گردن من؟

مگه من انتخاب کردم که زن ناصر بشم؟ منتظر جوابش
نماندم و ادامه دادم:

-نه من انتخاب نکردم ماما انتخاب کرد و خانم بزرگ و
حاج آقا هم مریضی- پسر-شون رو پنهون کردن کدوم اینا
تقصیر من بود؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد دیگر کم آورده
بودم و نمی توانستم تظاهر به قوی بودن کنم.

-اینو چی؟ حتما اینو یادته که هنوز عزادار شوهرم بودم که
منو نشوندن پای سفره عقد با برادرشوهری که خودش
نامزد داشت.

ماهان ناباور به من خیره شده بود و هیچ عکس العملی
نشان نمی داد انگار داشت با دقت به حرف هایم گوش می
داد و برای خودش نتیجه گیری می کرد.

اشکم را از روی صورتم پس زدم و با صدایی که کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-من حتی حق انتخاب نداشتم و بهم اجازه داده نشد برای جدا شدن از هایکا تصمیم بگیرم.

به این قسمت حرفم که رسید ماهان بین صحبتیم پرید و گفت:

-یعنی چی که اجازه داده نشد مگه تو خودت نخواستی که از هایکا جدا بشی؟

بگو ببینم ماهور چیزی هست که ما نمی دونیم؟

#پارت ۴۷۵

@Vip Roman

بعضی— حرف ها را نباید می زدم اما در عصبانیت آدم متوجه حرف هایش نمی شد.

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارمون با هایکا این بود که بعد از یه مدت جداشیم و اون بره پیش ترنم.

ماهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا می خوای از سبحان جدا بشی؟

بالاخره رسیده بودیم سر اصل مطلب سبحانی که دقیقا انتخاب خودم بود و باید این اشتباه را گردن می گرفتم.

-به نظرم من و سبحان از دوتا دنیای متفاوتیم.

سبحان آدم بی خیالیه، مخفی کاری هاش زیاده،یهو بی خبر میزاره و میره و از همه مهم تر خیلی خرابکاری انجام میده

من نمی تونم با همچین آدم بی مسئولیتی زیر یه سقف زندگی کنم.

-اما ماهور تو الان وضعیت فرق می کنه وقتی می خواستی از هایکا جدا بشی بچه ای در کار نبود اما حالا تو داری بچه دار میشی به نظرت می تونی از پس بچه بر بیای؟

اصلا فکر می کنی سبحان اجازه میده وقتی بچه اش تو وجودته ازش جدا بشی؟

باید حرف می زدم و حقیقت را می گفتم حالا که تقریبا همه خبردار بودن ماهان هم باید می فهمید که پدر بچه ی من سبحان نیست.

-وضعیتم فرق نکرده ماهان من وقتی از هایکا جدا شدم باردار بودم.

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه در بیاید به من نگاه کرد چندین بار لبانش باز و بسته شد تا حرفی بزند اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم می خواستم به ماهان فرصت بدهم تا حرفم را هضم کند برای همین من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد خودش را جلو کشید و با حس و حال عجیبی که داشت گفت:

-یعنی می خوای بگی تو با این که می دونستی بارداری و بچه مال هایکاست با سبحان ازدواج کردی؟

من آدمی نبودم که اشتباهم را گردن بگیرم برای همین سرم را تکان دادم و آرام بله ای گفتم.

-تو چیکار کردی ماهور؟

از جایش بلند شد و بی اختیار مشغول راه رفتن شد مدام
زیر لب با خودش این جمله را تکرار می کرد.
«تو چیکار کردی ماهور»

#پارت ۴۷۶

حق داشت شوکه شود حق برادری که همیشه پشتم بود
این نبود که آخر از همه این جریان را بفهمد اما انقدر
ماجرا پیش آمده بود که نتوانسته بودم زودتر جریان را با
او در میام بگذارم.

هر چند از اول هم قرار نبود به جز من و آوا و سبحان
کسی از ماجرای با خبر شود اما هیچ چیز طبق برنامه های
ما پیش نرفت و کسی که نباید می فهمید متوجه شد.

ماهان نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:
-چطور تونستی این کار رو بکنی ماهور؟

اصلا با خودت فکر نکردی که همیشه چنین چیزی رو
مخفی کردی؟

یا این که فکر نکردی اگه هایکا جریان رو بفهمه چه حالی
میشه و چیکار می کنه؟

سرم را تکان دادم احتمالا نمی دانست که هایکا از جریان
باخبر شده برای همین گفتم:
-هایکا فهمیده ماهان.

من واسه این که بچه ام بدون پدر بزرگ نشه با سبحان
ازدواج کردم فکر می کردم هایکا آدم بی مسئولیتیه که بدون
این که نظر منو بخواد ازم جدا شده واسه همین ترجیح
دادم پدر بچه ام یکی مثل سبحان باشه اما اشتباه می کردم.

ماهان از جایش بلند شد عصبانیت را به وضوح از چشم
های برادر می خواندم.

می دانستم چقدر دلش می خواهد که سرم داد بزند اما
مراعات حال را می کند بالاخره به حرف آمد و گفت:
-تا اینجا هرکاری که کردی پشتت بودم همیشه کنارت
بودم و نذاشتم کسی به خاطر تصمیمات سز زشت کنه اما
این کارت خیلی بد بود ماهور.

من نمی توانم با این مخفی کاریت کنار بیام تو حق نداشتی
در مورد این موضوع خودت تنهایی تصمیم بگیری باید به
هایکا می گفتی که بچه مال اونه.

مطمئنم الانم که فهمیده اونی که بهش جریان رو گفته تو
نبودی.

درست فهمیده بود هایکا از روی برگه ی آزمایشم متوجه شده بود و من همچنان سعی داشتم موضوع را از او مخفی کنم.

مثل خودش از جایم بلند شدم با چشم هایی که دودوی زد به او خیره شدم و گفتم:

-این حرفات یعنی از این به بعد دیگه کنارم نیستی؟

یعنی می خوای بگی دیگه تو هر شرایطی به پشت و پناه ندارم که خیالم راحت باشه هیچ وقت قضاوتم نمی کنه؟

#پارت ۷۷

با بی رحمی تمام به چشم هایم زل زد و حرف هایش را گفت:

-نه نداری... خواهری که من همیشه کنارش بودم آدم مخفی کاری کردن نبود.

آدم دروغ گفتن هم نبود، خواهر من اصلا آدم خودخواهی نبود و وقتی می خواست کاری رو انجام بده فقط به خودش فکر نمی کرد. همیشه براش بقیه هم مهم بودن.

این آدمی که الان رو به روی منه اصلا شبیه خواهر من نیست انگار یه آدم دیگه است که من اصلا نمی شناسمش.

حرفایش را زد و بدون توجه به حال خراب من فاصله گرفت و از عمارت بیرون رفت روی صندلی افتادم، تنها شده بودم.

هایکا زبانم را نمی فهمید و به من حق نمی داد ماهان به حرف هایم گوش نمی داد و می رفت.

سبحان برای صحبت کردن با من وقت نداشت و از زیر حرف زدن در می رفت من بین این همه آدمی که رفتارشان با من عوض شده بود باید چکار می کردم؟

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها اشک بریزم اما من به خودم قول داده بودم که قوی باشم.

حتی قبل از آمدن ماهان هم می دانستم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد و خودم را برایش آماده کرده بودم اما هضم کردن این موضوع خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود.

از سرمای هوا به خودم لرزیدم اما قصد برگشتن به خانه را نداشتم هوای خانه انقدر گرفته بود که احساس خفگی به من دست می داد.

طبق معمول در باغ شروع به راه رفتن کردم و زیر همان درخت همیشگی نشستم.

از رطوبت خاک لباسم نمناک شد اما اهمیتی ندادم نهایتاً
سرما می خوردم دیگر.

امروز در عمارت خبری از ترنم نبود هر لحظه منتظر بودم
سر و کله اش پیدا شود اما انگار امروز قصد آمدن نداشت.

به نظرم او عجیب ترین زن دنیا بود خودش آمده بود به
خانه و با من حرف زده بود که بی خیال هایکا شوم.

خودش وقتی من هایکا را ترک کرده بودم به او حمله کرده
بود.

چند روز قبل اما وقتی به او گفته بودم که من پیش هایکا
هستم به کسی- چیزی نگفته بود حتی وقتی من را دید هم
از دستم عصبانی نبود و کاملاً عادی رفتار می کرد.

به نظرم این وسط یک مشکل وجود داشت که مانع ازدواج هایکا و ترنم میشد و خیلی دلم می خواست بدانم که آن مشکل چیست.

#پارت ۷۸۴

هایکا

پشت پنجره جایی که دیدی نداشت ایستاده بودم صدای ناواضحی به گوشم می رسید اما همین هم خوب بود.

همین که ماهور می خواست در بالکن و دور از چشم بقیه با ماهان حرف بزند یعنی حرف های مهمی برای زدن داشت.

این طور نمیشد دستم را جلو برمدم و لای پنجره را کمی باز کردم.

حرف هایی که می شنیدم را باور نمی کردم یعنی به همین زودی عمر زندگی مشترک ماهور و سبحان تمام شده بود؟

پنجره را بستم هر چه که باید را شنیده بودم با حالی که بعد از مدت ها خوش شده بود به سمت پله ها رفتم و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

خانم بزرگ که از آشپزخانه شاهد کار های هایکا بود شستش خبردار شد که ماهور دوباره دارد نقشه ی جدیدی می کشد.

از وقتی ناصر مرده بود اصلا نتوانسته بود حس خوبی به این دختر داشته باشد به نظرش او یک آدم اشتباه بود که زندگی تمام فرزندانش را خراب کرده بود.

سرخوش وارد اتاقم شدم با فکر این که می توانم دوباره ماهور را به دست آورم لبخند عمیقی روی لبم نشست تا قبل از شنیدن حرف های ماهور فکر می کردم که ماهور سبحان را دوست دارد و می خواهد زندگی اش را ادامه دهد اما حالا همه چیز فرق کرده بود.

قصه نداشتم به این راحتی ماهور را ببخشم اما نمی توانستم در خلوت هم تظاهر به جدی بودن کنم.

نیاز داشتم این خوشحالی ام را با کسی- در میان بگذارم و چه کسی- بهتر از علی که از تمام ماجراهای من و ماهور خبر داشت.

خیلی زود با علی قرار گذاشتم لباس های شیکی به تن زدم و از پله ها پایین رفتم ماهور را دیدم که کز کرده روی مبل نشسته بود و پتویی را دور تنش پیچیده بود احتمالاً دوباره زیر درخت نشسته بود و سرما خورده بود.

قلیم بی تاب بود که جلو بروم و او را در آغوش بکشم تا
گرم شود اما منطقم چنین اجازه ای را نمی داد.

به زور جلوی خودم را گرفتم و سعی کردو دوباره همان
هایکا خبیث چند دقیقه قبل باشم با صدای بلندی که به
گوش ماهور برسد گفتم:

-مامان من با ترنم قرار دارم واسه ناهار برنمی گردم شاید
شب هم با هم رفتیم خونه ی من در جریان باش که نگران
نشی.

#پارت ۴۷۹

@Vip Roman

به ماهور نیم نگاهی انداختم ناباور به من خیره شده بود تا به حال چندین بار ترنم در اتاق من مانده بود اما انگار ماهور توقع نداشت این اتفاق دوباره تکرار شود.

نیشخندی زدم و از خانه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و موزیک شادی پلی کردم به زودی روزهای خوب ما هم می رسید.

شاید روزی از همین روزها ماهور را کنار خودم می نشاندم و در شهر می چرخیدیم.

با یادآوری این که هنوز جنسیت بچه را نمی دانیم ذوقم چند برابر شد این بچه هر چه که بود برای من فرقی نمی کرد مهم این بود که پا قدم خیری داشت و قرار بود مسبب برگشت من و ماهور به زندگی قبلمان باشد.

بالاخره به کافه ای که با علی قرار گذاشته بودم رسیدم طبق معمول علی زودتر از من رسیده بود و پشت یکی از میزها نشسته بود.

رو به رویش نشستم که بدون مقدمه گفت:
-امروز زیادی خوشحالی اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟
لبخند بزرگی زدم به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم.
-ماهو رمی خواد از سبجان جدا بشه.

چای که در نبود من سفارش داده بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد بعد از چند سرفه بالاخره نفسش جا آمد و متعجب گفت:

-چی میگی هایکا؟ یعنی چی که می خواد از سبجان جدا بشه
نکنه تو کاری کردی که زندگیشون خراب بشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم درست بود که من ماهور را دوست داشتم و دلم نمی خواست با سبحان باشد اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که در زندگی شخصی. آن ها دخالت کنم و کاری کنم که با هم مشکل دار شوند.

-لازم نبود من کاری بکنم ماهور تازه فهمیده سبحان چطور آدمیه.

علی خودش را جلو کشید و گفت:
-خب این کجاش خوبه؟ نکنه می خوای دوباره....

بقیه ی حرفش را خورد اما من با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:

-اره علی می خوام دوباره باهاش ازدواج کنم ماهور از اول هم مال من بود اما سبحان اونو ازم گرفت اون الان بچه ی من تو شکمشه همین می تونه یه دلیل واسه شروع دوباره باشه.

-اما هایکا ممکنه ماهر قبولت نکنه یادت که نرفته دفعه ی قبل باهاش چیکار کردی.

#پارت ۴۸۰

چشم هایم را ریز کردم و به علی نگاه کردم ماهر بعد از جدا شدن از سبحان انتخاب دیگری نداشت دوبار مهر طلاق در شناسنامه اش خورده شده بود و از همه مهم تر یک بچه داشت.

این ها چیز هایی بود که در ذهنم می گذشت اما در جواب علی گفتم:

-یه نقشه هایی براش دارم نگران نباش نمی تونه بهم نه بگه.

بعد از کمی صحبت با علی راه افتادم و سمت کارگاه رفتم.

سبحان دوباره مشغول کار شده بود اما امروز در کارگاه نبود به نظرم بدجور مشکوک بود و معلوم بود سرش جایی گرم است.

تا خود شب وقتم را در کارگاه گذراندم و خودم را مشغول کردم قصد برگشت به خانه را نداشتم برای همین کارم که تمام شد شماره ی ترنم را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید این روزها در دسترس ترین و رازدار ترین فرد زندگی من ترنم شده بود.

هر چند تا حد زیادی خودش در جدایی من و ماهور نقش داشت اما حالا داشت تمام تلاشش را می کرد تا من به خواسته ام برسم.

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که بدون حرف مانده ام و
ترنم را پشت خط منتظر گذاشته ام.

-وقت داری پیام دنبالت باید در مورد یه موضوعی باهات
حرف بزنم.

-راستش یکم سرما خوردم و حالم خوب نیست اگه مهم
نیست بزارش واسه یه وقت دیگه هایکا.

مصر لب زدم.

-اگه مهم نبود بهت زنگ نمی زدم حالا که به آخرش
رسیده بود نمی توانست جا بزند من به حضورش کنار
خودم نیاز داشتم.

-باشه آماده میشم بیا دنبالم فقط بگو قراره کجا بریم که
لباس مناسب بپوشم.

-میریم خونه ی من تا چند دقیقه دیگه اونجام آماده باش.

حرفم را زدم و گوشی را قطع کردم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه ی حاج جلال رفتم.

نمی دانستم این بار بعد از به هم زدن نامزدی چطور باید در چشم های این زن و مرد نگاه می کردم اما نمی توانستم به خاطر آن ها پا روی عشق خودم بگذارم.

یک بار به خاطر حرف دیگران عشقم را کنار گذاشتم و تا همین حالا داشتم نتیجه اش را می دیدم برای همین قرار نبود یک اشتباه را دوباره تکرار کنم.

#پارت ۴۸۱

ماه‌ور

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم ساعت ده شب بود و
هنوز هایکا و سبحان به خانه برنگشته بودند.

از کارم پشیمان نبودم قرار نبود زندگی ام با سبحان ادامه
دار شود برای همین بهتر بود از همین امشب بحث جدایی
را شروع می کردم.

تنها چیزی که این وسط نگرانم کرده بود نبود هایکا بود می
ترسیدم دوباره با سبحان دعوا کرده باشند.

از جایم بلند شدم و خودم را به کنار پنجره رساندم پرده را کنار زدم و به امید دیدن ماشین هایکا به حیاط خیره شدم اما خبری نبود.

یک لحظه یاد حرف امروزش افتادم و با حرص پرده را کشیدم.

با ترنم قرار داشت و به خانه اش رفته بود احتمالاً آن ها الان مشغول عشق بازی بودند و من احمق اینجا انقدر نگرانم بودم!

دوباره روی تخت نشستم چرا نمی توانستم فکر هایکا را از سرم بیرون کنم؟

تا کی قرار بود نگرانم شود و وقتی میبینمش تپش قلب بگیرم؟

اصلاً نمی توانستم قبول کنم که او به زودی مال زنی به جز من می شود انگار توقع داشتم تا آخر عمرش تنهایی را به جان بخرد اما کسی را جایگزین من نکند.

روی تخت دراز کشیدم باید برای مراقبت های بارداری و معاینه به دکتر می رفتم اما این روز ها کسی را نداشتم که همراهم باشد.

با صدای ماشین از فکر بیرون آمدم و روی تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سبحان محکم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن من روی تخت عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد.

دستش را مشت کرد و کف دست دیگرش کوبید دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ماهور می دونی منو یه ساعته تو رستوران کاشکی؟ می دونی
من دلم هزار راه رفت و گفتم شاید اتفاقی واست افتاده
باشه اون وقت تو با خیال راحت روی تخت خوابیدی!

از استرس پوست لبم را به دندان کشیدم و گفتم:
-من که بهت گفتم نمیام اما تو هیچ وقت من و حرفام رو
جدی نگرفتی.

با چشم های متعجب نگاهم کرد و گفت:
-به جای معذرت خواهی داری میگی بهم گفتمی که نمیای
آخه این چه حرفیه که تو می زنی ماهور؟

معلوم هست چت شده چرا رفتارت با من اینجوری شده
آخه؟

#پارت ۴۸۲

واقعا نمی دانست دلیل این رفتارم چیست؟

سکوتی که طولانی شد دوباره داد زد.

-ماهور دارم با تو حرف می زنم تو دردت چیه دختر؟

از جایم بلند شدم بس بود هر چقدر مقابل این برادرها سکوت کرده بودم درست رو به رویش ایستادم و با تمام جسارتی که جمع کرده بودم با دستم به سینه اش کوبیدم.

-درد و مشکل من تویی سبحان...تویی که نمی دونم از صبح تا شب کجا میری با کی معاشرت می کنی و حتی چرا یهو غیبت میزنه.

دستش را روی شقیقه هایش گذاشت معلوم بود او هم حال و حوصله ای برای کش دادن این بحث نداشت.

بعد از چند ثانیه به تیلہ های پر از اشکم خیره شد و گفت:
-ماهور بس کن انقدر این سوال های تکراری رو از من
نپرس چرا متوجه نمیشی اگه می خواستم جواب بدم همون
دفعه ی اول جوابت رو می دادم وقتی سکوت می کنم یعنی
نمیخوام در موردش حرف بزنم.

به خدا تو داری منو از خودت زده می کنی چرا الان که
هستم بهم روی خوش نشون نمیدی؟

با چه رویی توقع داشت به او روی خوش نشان دهم وقتی
تمام زندگی اش را از من مخفی می کرد؟

-یادمه قبل از این که ازدواج کنم خیلی بیشتر از این ناز می
کردم و بهت روی خوش نشون نمی دادم اما اون وقت با
تموم وجودت نازمو می خریدی و خسته نمی شدی.

روی تخت نشست انگار خودش هم حرف هایی که زده بودم را قبول داشت و جوابی پیدا نمی کرد که با آن ساکتم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.
-ماهور چرا متوجه نمیشی درد من چیه؟

تو الان زن منی؟ به هم محرمیم اما من حق ندارم لمست کنم.

چی واسه یه مرد می تونه از این آزاردهنده تر باشه؟

حتی دختر هم نیستی که بگم از رابطه می ترسی تو قبلا با داداشم بودی حتی حاصل این رابطه ها الان تو شکمته.

باورم نمیشد این حرف ها را داشتم از زبان سبCHAN می شنیدم.

اگر حتی ذره ای برای این جدایی تردید داشتم از بین رفت
و مطمئن شدم که باید از سبحان جدا شوم.

#پارت ۴۸۳

وقتی سکوت را دید بیشتر به خودش جرات داد و گفت:
-من از این وضعیت خسته شدم آخه مگه میشه آدم به
زن خودش نتونه دست بزنه.

دستم را بالا بردم و بدون این که به عواقبش فکر کنم
محکم توی صورتش کوبیدم.

چند ثانیه ماتش برد و فقط خیره نگاهم کرد اما بعد
ابروهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

-ماهور حواست هست چه غلطی کردی؟
فکر می کنی چون چیزی بهت نمیگم می تونی هر کاری که
دلت می خواد بکنی؟

این را گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من بماند
از اتاق بیرون رفت.

با صدای محکم به هم خوردن در از جا پریدم.
اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود را با نوک
انگشتم پاک کردم حتی فکرش را هم نمی کردم سبحان
چنین آدمی باشد و به خاطر نیازهایش بی خیال من شود.

به در بسته ی اتاق نگاهی کردم و نیشخندی زدم که همان
لحظه در اتاق باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد.

-دختره ی عفریته تو از جون ما چی می خوای؟
چرا پسرامو ول نمی کنی؟

چرا نمی زاری راحت زندگیمون رو بکنیم برو گمشو از زندگی
ما بیرون بزار ما هم رنگ آرامش رو ببینیم.

با نفرت نگاهی به من انداخت خواست سمتم خیز بردارد
اما بین راه پشیمان شد و گفت:
-حیف که بچه ی پسرم تو شکسته وگرنه می دونستم باهات
چیکار کنم.

حرفایش را زد و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش تازه به
خودم آمدم چرا مقابل این زن سکوت کرده بودم؟

تا کی باید احترامش را نگه می داشتم و حرفی نمی زدم؟

اصلا چرا وقتی خودم خانه داشتم باید این خفت را تحمل
می کردم و در اینجا زندگی ام را می گذراندم.

در یک تصمیم آنی تمام وسایلم را داخل چمدان ریختم
این بار دیگر قصد برگشت نداشتم برای همین با دقت
همه چیز را جمع کردم.

می رفتم و تمام می کردم این زندگی که هر روزش برایم پر از
تنش و استرس بود.

لباس های دم دستی پوشیدم و چمدان را دنبال خودم
کشاندم به سختی از پله ها پایین رفتم که با حاج آقا رو به
رو شدم.

#پارت ۴۸۴

-کجا میخوای بری دخترم؟

این مرد حسابش با بقیه ی افراد این خانواده فرق می کرد.

با این که بارها به خاطر من بین پسرانش جنگ پیش آمده بود اما تا به حال با من بد رفتاری نکرده بود و به نظرم احترام گذاشتن به او از واجبات بود.

-حاج آقا می‌خوام برم بسه دیگه هر چقدر اینجا موندم و تحمل کردم میرم تا هم شما راحت بشید هم من.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بشین تعریف کن ببینم چی شده که این وقت شب چمدونت رو جمع کردی و می‌خوای بری خواستم به حرفش گوش کنم اما با شنیدن صدای خانم بزرگ بی خیال شدم.

-این حاج آقای ساده‌ی ما رو باش فکر می‌کنه این دختر به این راحتی بی خیال ما میشه از اون پسر-م خونه و ماشینش رو گرفت معلوم نیست از این یکی می‌خواد چی رو بگیره.

هر ثانیه ای که در این خانه می ماندم خیانت به خودم بود
برای همین نفس عمیقی کشیدم دستم را از دست حاج آقا
بیرون آوردم و گفتم:

- با اجازتون من دیگه برم سبجان که برگشت از خودش
پرسید همه چیز رو بهتون میگه.

منتظر نماندم دسته ی چمدان را گرفتم و دنبال خودم
کشیدم.

حتی نمی دانستم این وقت شب چطور و با چه کسی- می
خواهم به خانه بروم تنها چیزی که در ذهنم بود این بود
که از این خانه فرار کنم.

خواستم از در حیاط بیرون برم که دستم از پشت کشیده
شد برگشتم و دوباره حاج آقا را دیدم تا به حال ندیده
بودم که این پیرمرد برای کاری انقدر اصرار کند چرا انقدر
نگرانم بود؟

-حاج آقا اجازه بده برم باور کن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه من و بچه اذیت میشیم ،خانم بزرگ و هایکا هم از بودنمون ناراحتن سبچانم که جوری رفتار می کنه انگار من اصلا وجود ندارم.

-وقتی دوست نداری بمونی مجبورت نمی کنم اما غیرتم اجازه نمیده که عروسم این وقت شب تنها بره بیرون.

بیا بریم بشین تو ماشین هر جا می خوای می رسونمت خوبیت نداره با اون شکم بالا اومده تو خیابونا راه بری اونم این وقت شب.

#پارت ۴۸۵

@Vip Roman

دلم نمی خواست این پیرمرد برایم تعیین و تکلیف کند اما خودم هم خوب می دانستم که بیرون رفتنم این وقت شب خطرناک است برای همین بی خیال لجبازی شدم و همراهش سوار ماشین شدم.

ماشینی که هایکا به نامم زده بود هنوز هم در پارکینگ خانه بود اما چون رانندگی بلد نبودم نمی توانستم از آن استفاده کنم.

باید در اولین فرصت می رفتم و گواهینامه می گرفتم بعد ها با این بچه قطعا این طرف و آن طرف رفتن با تاکسی— برایم خیلی سخت میشد.

-میری خونه ی خودت دخترم؟

دلم می خواست داد بزنم و بگویم که من دیگر دختری نیستم و نمی خواهم باشم چون از هیچ کدام از پسرانیت خیر ندیدم اما تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

خسته بودم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم وقتی فکر می کردم هایکا الان همراه ترنم در خانه اش تنهاست راه نفسم بسته میشد و انگار اکسیژن برای تنفس کم می آوردم.

تمام راه را سکوت کرد بالاخره در خانه ماشین را نگه داشت و گفت:

-نمی خوای دلیل این کارت رو بگی آخه سبحان هم با حال خراب از خونه بیرون رفت؟

چرا همیشه باید کارهای سخت را من انجام می دادم؟ اصلا مگر وقتی سبحان غیبتش زده بود کسی به من توضیح داده بود که حالا من بخواهم توضیحی بدهم و خودم را اذیت کنم؟

-خودش میاد و بهتون میگه...

در عقب را باز کردم و بدون توجه به وضعیتی که داشتم چمدان را بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

-ممنون که منو رسوندین ببخشید نمی تونم تعارف کنم
بیاید داخل چون می خوام تنها باشم.

بدون این که منتظر حرفی دیگر بمانم کلیدم را از زیپ
جلوی چمدان برداشتم و در را باز کردم.
با آسانسور به بالا رفتم و در خانه را باز کردم.

هوای سرد که به بدنم خورد تمام بدنم شروع به لرزیدن
کرد آمدن به این خانه اشتباه محض بود وقتی این همه
مدت کسی— در آن زندگی نمی کرد و از همه مهم تر انقدر
سرد بود.

دستم را سمت کلید برق بردم و روشن کردم.

از تنهایی نمی ترسیدم شب های زیادی را در این خانه تنها
به صبح رسانده بودم و به این تنهایی عادت داشتم.

#پارت ۴۸۶

مستقیم سمت اتاق رفتم و چمدانم را باز کردم از بین انبوه لباس ها بافت جلو بازی را برداشتم و روی همان لباس هایم پوشیدم اما فایده ای نداشت.

خواستم شوفاژ ها و بخاری ها را روشن کنم اما موفق نشدم این کارها کار من نبود به ناچار موبایلم را برداشتم و شماره ی آوا را گرفتم این خانه امشب گرم شدنی نبود بهتر بود امشب را در خانه ی او سپری می کردم.

چندین بار با او تماس گرفتم اما هیچ جوابی دریافت نکردم احساس می کردم هر لحظه خانه سردتر می شود.

با حرف هایی که آن روز ماهان زده بود اصلا دلم نمی خواست دوباره چیزی از او بخواهم برای همین به او هم زنگ نزدm.

قصd برگشت به خانه ی جاوید ها را هم نداشتم تنها کسی که به ذهنم رسید هایکا بود.

شاید من را دوست نداشت اما من داشتم فرزندش را در وجودم می پروراندم و اگر تا صبح در این خانه می ماندم قطعاً اتفاق خوبی برای من و این بچه نمی افتاد.

فراموش نکرده بودم که امشب همراه ترنم به خانه اش رفته اما می خواستم شانسم را امتحان کنم چیزی ته دلم می گفت که هایکا فرزندش را به ترنم ترجیح می دهد و می آید.

شماره اش را گرفتم و موبایل را کنار گوشم گرفتم یک بوق....دو بوق و جوابی دریافت نکردم و تماس را قطع کردم.

چرا امشب هیچکس در دسترس نبود؟

با حرص موبایلم را روی مبل پرت کردم و با صدای بلندی زار زدم.

برای همه ی زن ها دوران بارداری پر از آرامش بود و مدام در حال استراحت بودند اما برای من همه چیز برعکس بود.

این دوره پر تنش ترین دوره ی زندگی من بود و حتی یک روزش را با آرامش سپری نکرده بودم.

از سرمای زیاد دندان هایم به هم برخورد می کرد و صدای
ریزی در فضای خانه ایجاد می کرد.

مطمئن بودم که با این وضعیت سرما می خورم اما حتی
حاضر نبودم بلند شوم و برای خودم پتو بیاورم.

وقتی یک نفر را نداشتم که این وقت شب به دادم برسد
این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟

پاهایم را تا حد امکان در شکم جمع کردم و اشک ریختم
می خواستم با گریه کردن کمی از آشوب دلم بکاهم اما
فایده ای نداشت.

#پارت ۴۸۷

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم اول می خواستم جواب ندهم اما انقدر از سرمای هوا داشتم اذیت می شدم که بلند شدم و موبایلم را برداشتم.

با دیدن اسم هایکا یه لحظه نفسم بند آمد بازم او قرار بود به دادم برسد!

اما چرا دفعه ی اول جواب نداده بود؟ یعنی با ترنم مشغول کاری بود که دفعه ی اول جواب نداده بود و حالا که کارش تمام شده بود داشت زنگ می زد؟

انقدرگوشی را در دستم نگه داشتم که لرزشی کرد و قطع شد چشم هایم را با درد بستم قطعا بی خیالم میشد و دوباره تماس نمی گرفت.

خواستم به سمت اتاق بروم و پتویی برای خودم بیاورم که دوباره گوشی زنگ خورد این بار بدون مکث تماس را وصل کردم من باید به فکر این بچه می بودم.

-ماه‌ور واسه چی باز خونه رو ول کردی و اومدی بیرون؟

چرا این بچه بازی‌ها رو تموم نمی‌کنی؟
آخه نصف شب وقت رفتن به خونه‌ای که یه مدت توش
نبودی؟

به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه باش تو چرا
انقدر بی‌مسئولیتی؟

بدون این که فرصت حرف زدن به من بدهد تمام حرف
هایش را زد و بعد گوشی را قطع کرد زنگ زده بود که
سرزنشم کند؟

مگر او آدم مسئولیت‌پذیری بود؟ یادش رفته بود درست
روز بعد از این که با هم رابطه داشتیم دوباره سراغ ترنم
رفته بود؟

بیخیال به سمت اتاق رفتم قرار نبود کسی به دادم برسد و باید خودم به فکر خودم می افتادم.

در کمد را باز کردم و دوتا پتو بیرون آوردم انقدر هوا سرد بود که با یک پتو نمیشد سر کرد.

به سختی بلندشان کردم و تا روی کاناپه بردم.

دراز کشیدم و پتو ها را درست تا زیر گردنم بالا کشیدم.

به پهلو دراز کشیدم و سعی کردم با جمع کردن بدنم کمی خودم را گرم کنم چشمانم را بستم تمایل زیادی به خوابیدن داشتم اما در این هوا خوابیدن کمی سخت بود.

کم کم چشمانم داشت گرم می شد که صدای بالا آمدن یه نفر از پله ها را شنیدم.

با تصور این که یکی از همسایه هاست دوباره پلک تایم را
روی هم گذاشتم که صدای چرخیدن کلید در بلند شد و
بلافاصله در خانه باز شد.

#پارت ۴۸۸

ترسیده از جا بلند شدم که با قیافه ی برزخی هایکا رو به
رو شدم.

نفس های عمیق می کشید و معلوم بود تمام راه را با عجله
آمده و خودش را به اینجا رسانده.

فکر می کردم الان سراغ من می آید و اذیتم می کند اما اول
سمت شوفرها رفت و روشنشغن کرد بخاری اتاق خواب

را هم روشن کرد و بعد با دوتا پتوی دیگر از اتاق بیرون آمد.

کنارم نشست و گفت:

-ماهور یکم به فکر این بچه باشه می دونی اگه مریض بشی و بخوای دارو بخوری چقدر برای این بچه بده؟

انقدر سردم بود که به زور حرف هایش را می شنیدم و اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم.

سکوتی که طولانی شد دستش را به پیشانی ام رساند و نگران لب زد:

-خوبی ماهور چرا حرف نمی زنی؟

دلم می خواست ناز کنم حالا که نگرانم شده بود بد نبود اگر کمی خودم را لوس می کردم.

سرفه الکی کردم و پتورا بیشتر روی خودم کشیدم که من
رو چرخاند و از پشت محکم بغلم کرد.

-می خوای بریم دکتر ماهور؟ انگار حالت خوب نیست.

سرم را به طرفین تکان دادم من فقط همین آغوش را می
خواستم....همین نزدیک بودن به همدیگر را می خواستم.

حتی دیگر برایم مهم نبود که هایکا از خانه اش آمده و ترنم
هم کنارش بوده.

اهمیتی هم نداشت که هنوز زن سبجان بودم و هایکا
نامحرم بود فقط می خواستم کمی در این آغوش آرامش
بگیرم چیزی که مدت ها بود از آن بی نصیب مانده بودم.

هایکا دستش را نوازش وار روی سرم کشید انگار حسابی نگرانش کرده بودم.

حدس این که حاج آقا به هایکا خبر داده چیز سختی نبود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:
-ماهور حرف بزن داری دیوونه ام می کنی بگو حالت بهتره!

از اول هم حالم بد نبود کمی سرما می خوردم که با آمدن هایکا حل شده بود بیشتر از این ناز کردن برای هایکا اشتباه بود چون او صبر و حوصله ی زیادی نداشت.

#پارت ۴۸۹

کمی فاصله گرفتم از نگاه کردن به چشم های هایکا می ترسیدم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام لب زدم.

-خوبم ممنون که اومدی..

بدون توجه به حرفم دوباره ابروهایش را در هم کشید از این زاویه دید خوبی نداشتم و فقط می توانستم زیر چشمی نگاهش کنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

اینطور حرف زدن برایم سخت بود اما ترجیح دادم با هایکا مخالفت نکنم.

-واسه ی دوباره چمدونت رو جمع کردی و از خونه زدی بیرون؟

لبم را گاز گرفتم دلم می خواست درست جوابش را بدهم اما انقدر دلم پر بود که بی اراده زیر گریه زدم و نتوانستم حرفی بزنم.

هایکا چند ثانیه متعجب نگاهم کرد اما وقتی دید چقدر
حالم بد است دوباره من را به آغوش کشید.

این مرد داشت با دل من چه می کرد؟

اصلا چرا مثل روزهایی که من را در خانه زندانی کرده بود
بدرفتاری نمی کرد؟

چرا من با لمس شدنم توسط او حس خوبی می گرفتم و
اصلا احساس بدی نداشتم.

این ها سوالاتی بود که در ذهنم می چرخید و من ترجیح می
دادم به جای پیدا کردن جوابشان از لحظه لذت ببرم.

روی سرم بوسه ای زد و گفت:

-اروم باش ماهور من کنارتم...اصلا قول میدم دیگه ازت سوالی نپرسم فقط بگو اگه کار سبحانه برم گردنشو بشکنم که تو رو با این وضعیت به این حال و روز انداخته.

مشکل من سبحان نبود مشکل من تمام آدم هایی بود که اطرافم بودند و درکم نمی کردند.

دیگر توان بحث و دعوا را نداشتم دلم نمی خواست مشکلی برای هایکا پیش بیاید برای همین مچ دستش را گرفتم و گفتم:
-می خوام ازش جدا بشم.

ابرویش بالا پرید و تعجب کرد فکر می کردم از رفتارها و کارهای سبحان به این نتیجه رسیده باشد که زندگی ما دوامی ندارد اما مثل این که اصلا حواسش به زندگی ما نبود.

سکوتش طولانی شد و من نمی دانستم این سکوت می تواند معنی خوبی داشته باشد یا معنی بد.

#پارت ۴۹۰

انقدر حرف نزد که نگران شدم دستم را مقابل صورتش
تکان دادم و گفتم:
-نمی خوای چیزی بگی؟

بالاخره به خودش امد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:
-چرا باهاش ازدواج کردی؟

از این سوال خسته بودم حالم به هم می خورد از آدم هایی
که فقط قصد تخریبم را داشتند من هم آدم بودم و می
توانستم اشتباه کنم.

-فکر می کردم بچه ام با داشتن پدری مثل اون خوشبخت تر میشه چون تو یه آدم بی مسئولیت بودی.

معلوم بود حرفم به مذاقش خوش نیامد که گره ابروهایش کور شد.

-لازمه یادت بیارم تو چه کارا که تو این بارداریت نکردی اولیش مخفی کردن بارداریت از منی بود که پدر واقعی این بچه بودم.

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:
-مثلا اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟

بی خیال ترنم می شدی و دوباره برمی گشتی با من؟

لابد وقتی بچه به دنیا اومد و من و اون بچه رو به خودت
امیدوار کردی دوباره فیلت یاد هندستون می کرد و برمی
گشتی پیش ترنم آره؟

آخه یه بار این کار رو کردی سابقه ات خرابه واسه همین
دارم میگم.

هایکا متعجب به من نگاه کرد خواست حرفی بزند اما انگار
حرف مناسبی برای زدن پیدا نمی کرد که دهانش را چند بار
باز و بسته کرد و در نهایت هیچ حرفی نزد.

-چرا حرف نمی زنی؟ شاید تو ندونی اما من می دونم که
دلیل این حرف نزدن چیه تو خودت می دونی اشتباه کردی
و حرفی واسه گفتن ن....

با قرار گرفتن لب هایش روی لبانم مهر سکوت زد با
عطش خاصی از من کام می گرفت و غرق لذت شده بود.

اصلا توقع چنین رفتاری را نداشتم برای همین شوک شده
بودم و نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

چشمانم را بستم و سعی کردم من هم از موقعیت پیش
آمده لذت ببرم.

می خواستم یک بار هم که شده به جای عقم به ندای
قلبم گوش دهم و شرمنده ی او نشوم.

بالاخره از من جدا شد در چشمانم نگاه کرد و در کمال
صداقت گفت:

-ماهور من اشتباه کردم... فکر می کردم ترنم رو دوست
دارم اما...

#پارت ۴۹۱

ادامه ی حرفش را خورد مشغول تجزیه و تحلیل حرفش بودم که از جایش بلند شد.

-زنگ می زnm غذا سفارش میدm حدس می زnm وقتی با این وضعیت از خونه اومدی بیرون حتما شام هم نخوردی. رسما داشت از حرف زدن فرار می کرد با خودم فکر کردم که ادامه ی حرفش چه چیزی می توانست باشد.

مثلا می توانست بگوید که فکر می کردم ترnm رو دوست داشتم اما اشتباه می کردم من تو رو دوست داشتم و وقتی از دستت دادم این رو فهمیدم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم اگر من را دوست داشت که بی حرف طلاقم نمی داد.

سعی کردم ذهنم را از هایکا و حرف هایش خالی کنم برای همین گفتم:

-برای من جوجه سفارش بده لطفا از کباب بدم میاد.

سرش را تکان داد و همراه موبایلش به اتاق رفت.

خیلی دلم می خواست بدانم چرا برای تماس با رستوران به اتاق رفته بود احتمالا قرار بود با کس دیگری هم حرف بزند و آن فرد کسی جز ترنم نبود.

احتمالا او را در وضعیت بدی ول کرده بود و به کمک من آمده بود حالا می خواست بابت رفتارش عذرخواهی کند و سرفرصت از دلش در بیاورد.

وقتی ماندنش در اتاق طولانی شد به این قطعیت رسیدم که حدسم درست بوده نمی دانم چرا بدون این که اختیاری روی خودم داشته باشم اشک هایم روی صورتم روان شد.

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز به خاطر توجه کردن
هایکا به ترنم اشک بریزم.

قرار بود بعد از ازدواجش چطور با این موضوع کنار بیایم؟
یک لحظه با خودم فکر کردم یعنی هایکا هم وقتی من
داشتم ازدواج می کردم چنین حالی داشت که انقدر
مخالفت می کرد؟

محال بود... هایکا هیچ وقت علاقه ای به من نداشت
وگرنه از من جدا نمیشد تا به ترنم برسد.

-ماهورا! چی شده چرا باز داری گریه می کنی؟
چه باید می گفتم؟

می گفتم این قلب هنوز هم برای تو می تپد و به خاطر
حرف زدن تو و معشوقه ات به گریه افتاده ام؟

-درد دارم هایکا کمرم خیلی درد می کنه.

این تنها بهانه بود که آن لحظه به ذهنم رسید و توانستم بگویم.

#پارت ۹۲۴

نگران به سمتم آمد کمکم کرد دراز بکشم و گفتم:
-پاشو بیرمت دکتر ماهور امشب اصلا حالت خوب نیست.

به خاطر این که دروغم رو نشود چینی به بینی ام دادم و آرام تکانی خوردم.

-فردا بریم دکتر الان دکتر زنان پیدا نمیشه که دکتر های عمومی هم تو این زمینه زیاد سر رشته ندارن.

با نگرانی نگاهم کرد نمی دانستم این نگاه های سرشار از احساس را باور کنم یا رابطه اش با ترنم.

-مطمئن می تونی تا فردا صبر کنی؟

یه وقت اتفاقی واسه خودت یا بچه نیفته.

نگران من و سلامتی من بود؟

شوک شده نگاهش کردم انگار خودش هم تازه فهمید که چه حرفی زده هول شده گفت:

-خب سلامتی تو هم مهمه دیگه اگه تو حالت بد باشه بچه هم اذیت میشه.

چه می شد اگر این حرفا ها را نمی زد و اجازه می داد من دلم
را خوش کنم که او نگران من شده!

چشم هایم را بستم و سعی کردم دیگر گریه نکنم
احساسات در چشمانش موج می زد اما خودش است
علاقه را تکذیب می کرد.

دستش را نوازش وار روی صورتم کشید این کارها را هم به
خاطر بچه انجام می داد؟

انگار ذهنم را خواند که گفت:
-یه جا خوندم که بچه تحت تاثیر احساسات مادرش قرار
می گیره.

باید به زن باردار توجه بشه و بهش محبت کنی تا این حال
خوبش به نوزاد هم سرایت کنه واسه همین دارم این کارا رو
انجام میدم.

به اندازه ی کافی این مدت تو زندگیت مشکل داشتی و بچه
ام رو نا آروم کردی.

جوری حرف می زد انگار این بچه فقط بچه ی او بود و من
به فکرش نبودم اما من به همین هم راضی بودم اگر قرار
بود به بهانه ی بچه هم من را نوازش کند خوب بود.

آرام سرم را تکان دادم من زن بودم و متوجه می شدم که
پشت تمام کارهایش احساسی نهفته است اما نمی فهمیدم
اگر من را دوست دارد ترنم این وسط چه می گوید!

یعنی او هم قرار است در حالی که دلش پیش من مانده
برود و با ترنم ازدواج کند؟

مگر عاقبت این کار را در زندگی من نمی بیند؟

#پارت ۹۳

هایکا

وقتی از بابا شنیدم که ماهور دوباره خانه را ترک کرده در
سریع ترین زمان ممکن ترنم را به خانه اش رساندم و به
سمت خانه ی ماهور رفتم.

دعا دعا می کردم که ان جا نباشد و به خانه ی دوشش آوا
رفته باشد اما او بی فکر تر از چیزی بود که من فکر می
کردم.

وقتی به خانه رسیدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود و
هنوز هم از سرما به خودش می لرزید.

تمام حرص این چند وقتم را سرش خالی کردم و بعد سعی کردم خانه را گرم کنم.

حدس این که دوباره با سبحان دعوا کرده زیاد برایم سخت نبود و البته وقتی خودش گفت به این قطعیت رسیدم که چقدر ماهور برای سبحان حیف بوده.

دلم برای ماهور می سوخت در دوران بارداری اش خیلی مصیبت کشیده بود و به نظرم وقتش بود یک زندگی خوب را تجربه کند اما می دانستم اگر الان به او پیشنهاد ازدواج دوباره بدهم عصبانی می شود.

ماهور آدمی بود که باید با بی توجهی به سمت خودم می کشاندمش از قصد برای زنگ زدن و سفارش غذا به اتاق رفتم تا فکر کند با ترنم حرف می زنم.

این حسودی کردن هایش را دوست داشتم الان داشت
دقیقا حال من را روزی که شنیده بودم قصد ازدواج با
سبحان را دارد درک می کرد.

از اتاق که بیرون آمدم دیدم که گریه می کند در مورد
هورمون های بارداری شنیده بودم و می دانستم اگر در
موقعیت دیگری بود قطعاً سعی می کرد جلوی گریه اش را
بگیرد اما حالا این توانایی را نداشت.

درد کمرش را بهانه کرد اما من می دانستم درد اصلی اش
چیست برای همین اصرار زیادی برای رفتن به دکتر نکردم.

به نظرم حقش بود کمی مورد توجه قرار بگیرد برای همین
مشغول نوازشش شدم و برای این که فکر بدی پیش
خودش نکند گفتم که تمام این ها برای بچه است اما
حقیقت این بود که خودم بیشتر از او به لمس بدنش نیاز
داشتم.

تشنه ی عطر تنش بودم و اگر می دانستم همراهم می شود
همین امشب دوباره به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

حتی اگر می خواست هم دیگر اجازه نمی دادم به زندگی اش
با سبحان ادامه دهد.

او لیاقت داشتن زنی مثل ماهر را نداشت.

#پارت ۴۹۴

کم کم چشم هایش گرم شد و در همان حالت خوابش برد.

دلم می خواست کنارش بخوابم و تا صبح در آغوشم
بگیرمش اما نمی شد باید محتاطانه رفتار می کردم.

از جایم بلند شدم و از خانه بیرون رفتم تا وقتی غذا رسید
تحويل بگیرم و مزاحم خواب ماهور نشوم.

از پله ها پایین رفتم و در پارکینگ را باز گذاشتم که همان
لحظه پیک رسید و غذا ها را تحويل گرفتم.

گرسنه خوابیدن برایش خوب نبود اما دلم نمی آمد به این
زودی بیدارش کنم آرام وارد خانه شدم غذا ها را روی میز
گذاشتم و به اتاق رفتم.

احتمالا قرار بود ماهور از این به بعد در این خانه زندگی
کند.

نمی توانستم تنهایش بگذارم برای همین احتمالا مجبور
بودم بچه را بهانه کنم و اینجا بمانم.

این که کنارش باشم و لمسش نکنم برایم سخت بود اما چاره ی دیگری نداشتم.

امیدوار بودم دوستش قبول کند و کنارش بماند تا من نقشه هایم را بهتر عملی کنم.

خودم می دانستم که کارهایم خودخواهی است و نباید ترنم را وارد این بازی ها کنم اما او خودش قبول کرده بود به من کمک کند و قول داده بود که تا آخرش کنارم هست.

روی تخت دراز کشیدم تختی که روی هم با ماهور یکی شده بودم.

چشم هایم را بستم و به آن شب خاطره انگیز فکر کردم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم روزی حسرت آن شب و رابطه ای که فقط برای خالی کردن حرصم بود را بخورم.

با فکر این که به زودی ماهور برای خودم می شود و هر وقت بخواهم می توانم عطر تنش را نفس بکشم لبخندی روی لبم نشست.

شماره ی ترنم را گرفتم باید ادامه ی حرف هایم را به او می زدم وقتی پدرم زنگ زده بود و گفته بود که ماهور از خانه رفته حرف هایمان نصفه و نیمه مانده بود و نتوانسته بودم کل نقشه ام را به ترنم بگویم.

بوق اول به دوم نرسیده گرفته اش در گوشم پیچید چقدر بی فکر بودم که توجهی به مریض بودنش نکرده بودم و با او تماس گرفته بودم.

سرفه ای کرد و من شرمنده گفتم:

-ببخشید من یادم رفته بود که مریضی.

خندید و گفت:

-چیز عجیبی نیست می دونم که این روزا همه ی حواست
پیش ماهوره.

با حسادت خاصی این جمله را گفت اما من توجهی به این
حسادت نکردم.

#پارت ۹۵

الان باید تمرکز را روی موضوعات مهم تری می گذاشتم.

-ترنم ماهور خونه رو ول کرده و برگشته خونه ی خودش
می خواد از سبحان جدا بشه.

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و گفت:

-خب خوبه دیگه تو هم به مراد دلت میرسی برو بهش
پیشنهاد ازدواج بده.

با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم فاصله دادم چرا
این کار را کرده بود؟

متوجه حس ترنم به خودم می شدم من هم عاشق بودم و
خوب می دانستم چه دردی دارد عاشق کسی- باشی که
سهم دیگری است اما من بدون کمک او نمی توانستم
نقشه هایم را پیش ببرم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر پیش بروم ماهور خودش پا
پیش می گذارد و می خواهد که زندگیمان را دوباره شروع
کنیم.

به نظرم هردوی ما اشتباه کرده بودیم و تا وقتی که ماهور
به این موضوع پی نمی برد نمی شد دوباره با هم زیر یک
سقف زندگی کنیم.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم اگر ترنم دیگر کمک نمی کرد کارم سخت می شد و باید دوباره نقشه ی دیگری می کشیدم.

حدود نیم ساعت فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف های غذا را در قابلمه ای خالی کردم و گرمشان کردم.

حالا نوبت بیدار کردن ماهور بود او خواب سبکی داشت و عجیب بود که تا به حال با این سر و صداها بیدار نشده بود.

کنارش روی مبل نشستم هوای خانه کاملا گرم شده بود برای همین پتو را از روی بدنش کمی پایین کشیدم.

کمی عرق کرده بود، موهایش به گردن و پیشانی اش
چسبیده بود و از او یک دختر بانمک ساخته بود.

همین کارم کافی بود که تکانی بخورد آرام لای پلک هایش را
باز کرد و با دیدن من بالای سرش ترسیده چشم هایش را
باز کرد و روی مبل نشست.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:
-چه خبرته ماهر مگه جن دیدی که اینجوری از جات
میپری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:
-ببخشید اصلا یادم نبود تو چه موقعیتی ام و تو اینجایی
یهو ترسیدم.

#پارت ۴۹۶

این رفتارهای خوب از ماهور بعید بود درسته که مدت کمی کنار هم زندگی کرده بودیم اما من خوب می دانستم این رفتارهایش به خاطر این است که من کنارش بمانم و جایی نروم.

فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان گفتم:
- غذا گرفتم بیا بخور انقدر به خودت گرسنگی نده برای بچه بده.

از قصد هربار روی بچه تاکید می کردم تا فکر کند که او برای من اهمیتی ندارد.

از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه آمد میز را خیلی سریع آماده کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

درست رو به روی من نشست کاش کمی فاصله می گرفت
یعنی نمی دانست چقدر برایم سخت است که به من
نزدیک باشد اما مال من نباشد؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را مشغول
غذا خوردن کنم اما تمام حواسم روی حرکت های ماهور
بود.

کمی غذای برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

کمی از غذایش را که خورد انگار چیزی یادش آمد که دست
از غذا خوردن برداشت و به من نگاه کرد.

سنگینی نگاهش را که حس کردم سرم را بالا آوردم و با او
چشم تو چشم شدم.

-هایکا می دونم که من و تو از هم جدا شدیم اما این بچه
یه چیز مشترک بین من و توئه.

راستش من تا حالا هیچ دکتری نرفتم و به جز همون
آزمایش اولیه آزمایش و سونوگرافی دیگه ای هم نگرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکر نمی کردم تا این حد
نسبت به بچه بی تفاوت باشد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-من فکر می کردم سبجان پدر خوبی برای بچه ام میشه
قبل از این که باهاش عقد کنم برای بچه وسیله می خرید
و می گفت بریم براش سیسمونی بخریم اما از وقتی عقد
کردیم همه چیز عوض شد.

سکوتش طولانی شد و من که می خواستم بیشتر از این در
مورد سبحان حرف نزند فرصت را غنیمت شمردم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-اونم حق داشته بچه مال خودش نبوده که به فکر باشه
خودم همه جوهره به خاطر بچه کنارتم.

وقت دکتر میگیرم همین فردا بریم واسه معاینه و کارهای
دیگه.

#پارت ۹۷۴

لبخندی زد اما خیلی زود لبخندش را جمع و جور کرد
احساس می کردم هنوز هم حرفش ادامه دارد اما از گفتنش
می ترسد.

قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و گفتم:
-حرفتو بزن ماهور.

کمی دست دست کرد اما بالاخره گفت:
-هایکا کمکم کن از سبجان جدا بشم باور کن این آخرین
چیزیه که ازت می خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:
-یعنی اگه کمکت کنم از سبجان جدا بشی- وقتی بچه به
دنیا اومد تحویل من میدیش؟

به وضوح پریدن رنگش را احساس کردم مطمئن بودم به
این راحتی بی خیال بچه نمی شود هر چند من قصد
نداشتم بچه را از مادرش جدا کنم و می خواستم دوباره
خانواده ی خودمان را بسازیم.

-میشه در اون مورد بعدا حرف بزنیم؟ من فعلا تموم تمرکزم رو اینه که از سبحان جدا بشم می‌خوام هر چه زودتر اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

-می‌خوای ازش جدا بشی... که دوباره با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟

دست خودم نبود که نیش و کنایه می‌زدم اگر ماهور برای ازدواج مجددش عجله نمی‌کرد حالا برای بار دوم مهر طلاق به شناسنامه اش نمی‌خورد.

چشم‌هایش اشکی شد زیاده روی کرده بودم برای همین با گفتن این جمله بحث را تمام کردم.

-کمکت می‌کنم...برات وکیل می‌گیرم که خودت زیاد درگیر نشی.

در کسری از ثانیه با قدردانی نگاهم کرد اما من با کمال بی رحمی سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام خواست وسایل را جمع و جور کند اما این اجازه را به او ندادم.

به اندازه‌ی کافی آن بچه به خاطر استرس های ماهور تخت فشار بود و نمی خواستم با کار کردن و خم و راست شدن همه چیز را بدتر کند.

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و میز را تمیز کردم.

باید کارهایم را انجام می دادم اما لپ تاپم همراهم نبود.

نمی توانستم این وقت شب ماهور را اینجا بگذارم و بروم دنبال لپ تاپ برای همین بی خیال کار شدم و گفتم:
-طرح جدیدی نکشیدی ماهور؟

#پارت ۹۸۴

از سوالم تعجب کرد اما خیلی زود ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من با کمک سبحان تونستم تو دم و دستگاه شما صاحب کار بشم.

دیگه نمی خوام هیچ جوهره منت اون مرد روی سرم باشه
واسه همین دیگه برای شما کار نمی کنم.

باورم نمیشد این حرف ها را دارم از زبان ماهور می شنوم
از طراحی هایی که می کرد کاملاً مشخص بود چقدر این کار
را دوست دارم و به آن علاقه دارد.

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنارش نشستم شاید بد نبود اگر فقط کمی با او بهتر رفتار می کردم.

-تو می تونی از طرف من واسه کارگاهمون کار کنی من واقعا طرح هایی که می کشیدی رو دوست داشتم از طرفی به نظرم بد نیست که تو خونه و هر وقت تونستی کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه.

درست بود که من در خانواده ی مرفهی به دنیا آمده بودم و نیازی به کار کردن همسر-م نبود اما به شدت از زنانی که استقلال مالی داشتند خوشم می آمد.

به نظرم چنین زنانی اعتماد به نفس زیادی داشتند و نمیشد راحت کنارشان گذاشت.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

-اما من دوست ندارم دیگه سبحان رو ببینم.

می‌دونم که اگه دوباره ببینمش باز شروع می‌کنه یه بهونه آوردن و سعی می‌کنه دوباره منو خام خودش کنه.

دلم نمی‌خواست به هیچ وجه بی‌خیال شود بیکار بودن برای ماهور اصلا خوب نبود.

بیماری بیش از حد باعث می‌شد فکر و خیال کند اما اگر سرش را به طراحی هایش گرم می‌کرد کمتر فکر و خیال می‌کرد.

-ماهور تو قرار نیست بیای کارگاه اصلا حتی لازم نیست بگی که با ما داری همکاری می‌کنی.

تو طرح‌ها رو بکش و تحویل من بده اگه ایرادی هم بود خودم بهت میگم حقوقتم خودم بهت میدم و لازم نیست به خاطرش به کسی - جواب پس بدی یا با کسی - رو به رو بشی خوبه؟

دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شد و به فکر فرو رفت
بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد و گفت:
-باشه کار می کنم اما با همین شرایطی که گفتی اما یه
زحمت دیگه هم برات دارم.

می دونم پروئیه اما به جز تو کس دیگه ای نمی تونه این
کار رو برام انجام بده.

#پارت ۹۹۴

سوالی نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم درخواستش از
من چیست.

-می خوام این خونه رو برام بفروشی و یه خونه ی دیگه برام بخری.

فقط می خوام این موضوع بین خودمون بمونه یعنی آدرس خونه ی جدیدمو کسی بلد نباشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکرش را نمی کردم انقدر تصمیمش قطعی باشد که حتی نخواهد سبحان را ببیند.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست همه چیز دقیقا داشت طبق خواسته ی من پیش می رفت اگر در این خانه می ماند قطعاً سبحان سراغش می آمد اما اگر خانه اش را عوض می کرد خیالم راحت بود که دیگر مزاحمش نمی شود.

-فروختن اینجا یکم زمان میبره اما اگه می خوای سبحان نیاد سراغت می تونی بری و یه مدت خونه ی من بمونی آدرس اونجا رو به جز ترنم کسی نداره.

احساس کردم با آوردن اسم ترنم عصبی شد و دندان
هایش را به هم فشار داد اما من با کمال خونسردی برای
این که بیشتر حرصش دهم گفتم:

-نگران نباش به ترنم میگم که سراغت نیاد تا راحت باشی
خودمم بهت سر می زنم که اگه کم و کسری داشتی برات
تهیه کنم.

تیز نگاهم کرد نگاهش پر از حرف بود اما زبانش به جای
زدن آن حرف ها حرف های دیگری را بازگو می کرد.

-من تو خونه ی تو نمی مونم.

دلم نمی خواد زندگی تو و ترنم رو به هم بزنم هیچ زنی
خوشش نمیاد که نامزدش یا شوهرش به یه زن دیگه خوبی
یا محبت کنه.

نیشخندی زدم داشت از این بازی خوشم می آمد.

-ترنم به من مثل چشماش اعتماد داره اصلا هم از این که به تو کمک می کنم ناراحت نمیشه.

اون دختر با درکیه می دونه که من تموم این کار رو به خاطر بچه ی خودم انجام میدم نه تو.

این بار نوبت او بود با چشم های بدجنس نگاهم کرد و گفت:

-این ترنم خانم ندیده وقتی منو می بینی چجوری دست و پات شل میشه.

خبر نداره که تو تموم مدتی که منو تو اون خونه زندانی کرده بودی مدام بهم دست می زدی و بارها تلاش کردی بهم نزدیک بشی وگرنه اعتمادش رو بهت از دست می داد.

به نفعم بود بیشتر از این حس حسادتش را قلقلک ندهم.

#پارت ۵۰۰

به نظرمی رسید اگر کمی دیگر به این بحث ادامه دهم
بازنده ی این میدان خودم هستم.

-بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم تو میای خونه ی من و
منم هر وقت که تونستم بهت سرمی زنم.

سعی می کنم خیلی زود کارای طلاق رو پیش ببرم و خونه
ات رو بفروشم تا بتونی بری و یه جا راحت زندگی کنی.

با رضایت نگاهم کرد و لبخندی زد که همان لحظه در
خانه زده شد.

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

با فکر این که ممکن است آوا دم در باشد سوالی با ماهور نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی متعجب او فهمیدم که او هم بی خبر است.

از جا بلند شدم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

با دیدن سبحان نزدیک بود از عصبانیت دود از سرم بلند شود با چه رویی به اینجا آمده بود؟

اصلا چرا بابا هم به من خبر داده بود و هم به سبحان؟

نمی فهمیدم دلیل این کارهای خانواده ام چه می توانست باشد اما اصلا کار خوبی نکرده بودند.

صدایم را صاف کردم و بدون این که در را باز کنم گفتم:

-سبحان از اینجا برو بیشتر از این اجازه نمیدم ماهرورو
اذیت کنی داری کاری می کنی به بچه ام آسیب وارد بشه.

با صدای کشداری که نشان از مستی اش می داد گفت:
-تو خرکی هستی که می خوای نزاری من زنمو ببینم؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را آرام کنم
اگر می خواستم می توانستم همین الان در را باز کنم و
سبحان را چنان بزنم که همه چیز را از یاد ببرم اما مراعات
ماهور را می کردم.

به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم خودش را جمع کرده بود
و گوشه ی مبل نشسته بود معلوم بود حسابی ترسیده و
رنگ به رو نداشت.

بدون توجه به در زدن های سبحان به سمتش رفتم و
کنارش نشستم نگاهش را حتی لحظه ای از در ورودی نمی
گرفتم.

واقعا فکر می کرد سبحان با آن وضعیت زور این را دارد که در بشکند؟

دستش را آرام در دستم گرفتم و نوازش کردم.

-اروم باش ماهور...بچه گناه داره من اجازه نمیدم سبحان دیگه بهت نزدیک بشه نگران نباش.

بالاخره نگاهش سمت من کشیده شد چشم هایش دودو می زد و به شدت نگران بود.

#پارت ۱۰۵

دیگر نمی خواستم اجازه دهم هیچکس آزارش دهد.

خودم اذیتش کرده بودم اما به نظرم کافی بود انگار در چشم
هایش چیزی داشت که وادارم می کرد دست از اذیت
کردنش بردارم و کمکش کنم.

بی هیچ حرفی فقط با نگاه سعی داشت به من بفهماند که
چقدر به کمکم احتیاج دارد.

غرق نگاهش بود که صدای پرت شدن چیزی از بیرون
آمد.

ماهور دستش را جلوی دهانش گذاشت و من سراسیمه
سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

باورم نمیشد....

چطور ممکن بود که این بلا سر سبحان بیاید؟

انقدر شوک شده بودم که حتی توانایی تکان خوردن هم نداشتم با بیرون آمدم همسایه ها و جیغ و داد اطرافیان بالاخره به خودم آمدم.

سبحان از روی پله ها افتاده بود و خون از سرش جاری شده بود به جای این که به سمت او بروم برگشتم و داخل خانه را نگاه کردم.

ماهور هنوز هم کز کرده روی مبل نشسته بود و دستش مقابل دهانش بود انگار بدون این که ببیند فهمیده بود ماجرا از چه قرار است.

-زنگ بزنید آمبولانس داره از سرش خون میاد....

یکی از همسایه ها این حرف را زده بود و من مطمئن بودم که به گوش ماهور هم رسیده.

با پاهای لرزان به سمت سبحان رفتم و جسم بی جانم را
در آغوش گرفتم.

خیلی به من بد کرده بود اما هنوز هم برادرم بود احساس
می کردم با دیدن او در این وضعیت قلبم درد گرفته.

وقتی آمبولانس رسید سبحان را دست آنان سپردم و وارد
خانه شدم.

ماه‌ور به زمین زل زده بود و تنش می لرزید.
چه داشت به سر عزیزانم می آمد؟

با عجله خودم را به او رساندم محکم در آغوشم گرفتم و
گفتم:

-سردته ماه‌ور؟ می خوای بازم برات پتو بیارم؟

حرفی نزد است سکوتش بیشتر من را می ترساند.

تکان آرامی به بدنش دادم.

-خوبی ماهورا! چیزی شده چرا حرف نمی زنی؟
باز هم جوابم شد سکوت ...

#پارت ۵۰۲

نگران شدم نمی توانستم همین طور بی تفاوت باشم.

عصبی و با صدایی که پر از نگرانی بود گفتم:
-ماهوریه حرفی بزن تو رو خدا داری منو می ترسونی.

دستم را زیر گردن و پایش گذاشتم و از روی مبل بلندش کردم.

با دیدن خون روی مبل ترسیده به ماهور نگاه کردم یعنی اتفاقی برای بچه افتاده بود؟

-ماهور درد داری؟ واسه چی خونریزی کردی عزیزم؟

انقدر هول شده بودم که فراموش کردم باید از ماهور فاصله بگیرم و بی اراده به او گفته بودم عزیزم.

سراسیمه از خانه بیرون رفتم انقدر سریع پله ها را پایین رفتم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

ماهوری که هم چنان حرف نمی زد و فقط به یک جا خیره شده بود را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حتی نمی دانستم سبحان را کدام بیمارستان برده اند.

عجیب بود که کسی- برای پرسیدن سوال به خانه نیامده بود احتمالاً همسایه ها گفته بودند که خودش از روی پله ها افتاده.

بی خیال سبحان شدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

حال سبحان الان کمترین اهمیتی نداشت کسی که ماهور را به این روز انداخته بود سبحان بود و من نمی دانستم اگر بلایی سر بچه ام بیاید با او چه رفتاری می کنم.

بعد از ده دقیقه که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم می ترسیدم بلند کردن ماهور باعث آسیب به او شود برای همین سریع به اورژانس بیمارستان مراجعه کردم و خواستم که ماهور را با برانکارد به داخل ببرند.

-خونریزی داره لطفا مراقب باشید آخه بارداره.

ماه‌ور را داخل اتاق بردند و من هم که اجازه ی ورود نداشتم ناچار دم در شروع به راه رفتن کردم.

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:
-همراه خانم ماه‌ور دهقانی شما هستید؟

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:
-بله منم اتفاقی برای ماه‌ور یا بچه افتاده؟

-خونسردی خودتون رو حفظ کنید ایشون شوک بزرگی بهشون وارد شده من در جریان جزئیات نیستم فعلا این داروها رو تهیه کنید دکتر که بیرون اومد می تونید سوال هاتون رو پرسید.

#پارت ۵۰۳

سرم را تکان دادم بیش از این اصرار کردن فایده ای نداشت.

خواستم بروم و داروها را بگیرم که پرستار صدایم زد و گفت:

-اقا شما همسر خانم دهقانی هستین؟

دلم می خواست بگویم بله اما می ترسیدم ماهور این موضوع را انکار کند برای همین به سختی لب زدم.

-برادرشوهرشونم....

سرش را تکان داد و گفت:

-همسرشون رو خبردار کنید شاید لازم بشه بچه رو سقط کنیم به رضایت ایشون نیاز داریم.

بدون منتظر ماندن وارد اتاق شد و من ماندم و رویاهایی
که برای فرزندم داشتم.

با پاهای لرزان سمت داروخانه رفتم پرستار گفته بود
ممکن است و این یعنی هنوزم امیدی به زنده ماندنش
بود.

داروها را گرفتم و از در اتاق به پرستار تحویل دادم صورت
غرق خواب ماهور را برای یک لحظه دیدم و دلم لرزید.

همین قدر که سبحان را مقصر می دانستم خودم را هم
مقصر می دانستم اگر من از ماهور جدا نمی شدم هیچ
وقت این روزها را تجربه نمی کردیم.

به شدت از کارهایی که کرده بودم پشیمان بودم انقدر راه
رفته بودم که پاهایم درد گرفته بود و مجبور شدم روی
صندلی بشینم.

به خودم قول دادم که اگر ماهور خوب شود حتی یک لحظه هم آزارش ندهم و هر کاری که او خواست با انجام دهم حق آن دختر این نبود که انقدر اذیت شود.

قطره اشکی که سمجانه از گوشه ی چشمم پایین افتاد را کنار زدم و در دلم شروع به دعا کردم.

صبحان الان احتمالاً در بیمارستان بود انقدر با عجله از خانه بیرون آمده بودم که حتی موبایلم را هم همراهم نیاورده بودم.

پدر آن بچه من بودم اما احتمالاً من اجاره ی امضا را نداشتم و این کار را سبحان باید انجام می داد.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد با هول به سمتش رفتم و گفتم:

-خانم دکتر حالشون چطوره؟

-اروم باشید آقا خدا روشکر خطر رفع شده مادر خونریزی زیادی داشتن اما به بچه اسپی وارد نشده و نیازی به سقط نیست.

نفس راحتی کشیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود.

#پارت ۵۰۴

تازه یادم افتاد که حال ماهور را نپرسیده ام و حتی دکتر هم فقط در مورد حال بچه گفته بود.

-حال ماهور چطوره؟ برای اون که مشکلی پیش نیومده؟

-راستش آقا من وظیفه ندارم به شما توضیحی بدم میشه بگید همسر این خانوم بیان من باهاشون صحبت کنم؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم همسر. اون من بودم، پدر اون بچه من بودم همیشه هم من می ماندم اما برخلاف چیزایی که در ذهنم می گذشت گفتم:
-همسرشون آسیب دیدن الان تو بیمارستانن.

متاسف سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-این خانوم خودش می دونه درسته؟

نمی فهمیدم چرا دکتر داشت این سوال ها را از من می پرسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اره متوجه شد واسه همین حالش بد شد البته من خودمم
 نمی دونم که داداشم الان تو چه وضعیتی من وظیفه ی
 خودم دونستم که ماهور و بچه رو نجات بدم اونو با
 آمبولانس بردن.

-بسیار خوب من نمی خوام اذیتتون کنم واسه همین به
 شما میگم جریان چیه فقط اگه حال برادرتون خوب بود
 بگید حتما به بیمارستان مراجعه کنن چون باهاشون حرف
 دارم بفرمایید تو اتاق من منم الان خدمتتون می رسم.

دلم شور می زد و نگران بودم به اتاقی که اشاره کرده بود
 رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم می خواست داد و بیداد کنم و با این کار وادارش کنم
 که زودتر حرف بزند اما این کار اصلا منطقی نبود.

من نسبت صمیمانه ای با ماهور نداشتم و ممکن بود با
 این کار از بیمارستان بیرونم کنند.

دلم نمی خواست ریسک کنم و در چنین موقعیتی کنار ماهور نباشم برای همین همه چیز را درون خودم نگه داشتم و فقط هر ثانیه ناخن هایم را در گوشت کف دستم فشار می دادم تا جلوی خشمم گرفته شود.

بالاخره دکتر آمد پشت میزش نشست و بعد از بررسی چند برکه به حرف آمد.

-به بیمارتون شوک خیلی بدی وارد شده.

احتمالا اون لحظه که اون اتفاق برای همسرش افتاده خیلی ترسیده و باعث این خونریزی شده.

#پارت ۵۰۵

منتظر به دکتر نگاه کردم معلوم بود هنوز حرفش تمام نشده و در اصل حرف اصلی اش را نزده.

کمی است دست و آن دست کرد و گفت:
- باید چند روزی رو تو بیمارستان بمونه و تحت مراقبت باشه.

فردا دکتر متخصص میاد و معاینه اش می کنه متاسفانه فکر کنم به خاطر شوکی که بهش وارد شده برای یه مدت قدرت تکلمش رو از دست داده.

بقیه ی حرف های دکتر را نشنیدم باورم نمیشد به خاطر
اتفاق که برای سبحان افتاده بود ماهور نمی توانست تا
مدتی حذف بزند!

لعنتی این بار هم تقصیر او بود که به ماهور آسیب وارد شده بود.

ناباور به دکتر نگاه کردم لب هایش در حال تکان خوردن بود اما انگار هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد.

-اقای محترم.....آقا باشمام حواستون کجاست؟

دکتر با تکان دادن دستش جلوی صورتم من را از شوک بیرون آورد.

-اقای محترم حالتون خوبه؟ من فکر نمی کردم انقدر شوکه بشید وگرنه اینجوری بهتون نمی گفتم.

باید با خانواده و همسرش هم صحبت کنم و کارایی که باید انجام بدن رو بهشون بگم.

خیلی نیاز به مراقبت دارن یه سهل انگاری کوچیک ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه برای ایشون و بچه ی تو شکمشون.

کدام اتفاق بدتر ممکن بود پیش بیاید؟

به لطف سبحان ماهور دیگر نمی توانست حرف بزند حتی فکر به این که قرار نیست تا مدت ها صدای زیبایش را بشنود هم دیوانه اش می کرد.

ماهور نباید در این وضعیت فشار و استرس را تحمل می کرد اما مگر می شد یک نفر ناگهان تکلمش را از دست بدهد و نگران نباشد؟

-خانم دکتر کی برمی گرده به وضعیت عادیش؟

برای درمانش باید چیکار کنیم؟ اصلاً چیکار کنیم که حالش زودتر خوب بشه.

دست خودم نبود که اشک هایم روی صورتم جاری شد
بابت تمام آزار و اذیت هایم پشیمان بودم اما کاری از
دستم بر نمی آمد که انجام دهم.

-اروم باشید آقا من که گفتم فردا باید متخصص بیاد و
نظرش رو بگه شما فقط خانواده اش رو هماهنگ کنید
بیان اینجا تا جریان رو بهشون توضیح بدیم.

#پارت ۵۰۶

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

-خانواده ی این زن منم...داداشم حالش خوب نیست و خانواده اش هم طردش کردن لطفاً هر مشکلی که دارین به خودم بگین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببینید آقا باید باهاش صحبت کنید در مورد هر چیزی که به نظرتون دلش می خواد که حرف بزنه.

شاید یه شوک دیگه واسه برگشتن قدرت تکلمش خوب باشه اما ما نمی خوایم ریسک کنیم چون ایشون بارداره و ممکنه به جنین آسیب برسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خانم دکتر من نمی خوام که همچین ریسکی رو قبول کنم شما راه دیگه ای رو پیشنهاد نمیدین؟

دکتر از جایش بلند شد و بدون توجه به من خواست از اتاق بیرون برود که لحظه ی آخر مکثی کرد و گفت:

-امشب به کمک شما احتیاجی نیست می تونید که برید و فردا بیاین با دکترش حرف بزنید.

حتی منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق بیرون رفت.

نمی شد بیشتر از این در اتاق دکتر بمانم برای همین از اتاق بیرون رفتم.

دلم طاقت نمی آورد که به خانه بروم باید کنار ماهور می ماندم تا اگر چیزی احتیاج داشت برایش فراهم کنم.

-ببخشید خانم پرستار من می تونم ماهور رو ببینم؟

-اقا شما نسبتی با این خانم ندارید من نمی تونم چنین اجازه ای رو بهتون بدم.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من همسر سابقشون هستم الان بچه ی من تو شکمشه و
می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه و بچه سالمه.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد بیچاره حق
داشت تعجب کند از یک طرف گفته بودم برادر شوهرش
هستم و از طرف دیگری گفتم که همسر- سابقش هستم
و بچه ی من در شکم اوست.

گیج سری تکان داد و گفت:

-مشکلی نداره چون حالش خوبه میتونید چند دقیقه
ببینیدش اما سریع بیاید بیرون.

بدون معطلی وارد اتاق ماهور شدم مثل فرشته ها روی
تخت خوابیده بود و چشم هایش بسته بود.

کنار تختش روی صندلی نشستم و دستم را در دستش گرفتم.

-عزیزم بیدارشو دیگه بلندشو با من حرف بزن.

#پارت ۵۰۷

هیچ حرکتی نکرد احتمالا به خاطر داروهایی که مصرف کرده بود خوابش برده بود.

وقتی خیالم راحت شد که خواب است و متوجه حرف هایم نمی شود نشستم و یک دل سیر با او درد و دل کردم.

از روزهایی که کنارم نبود و حال خوبی نداشتم گفتم.

از دلتنگی های وقت و بی وقتم گفتم و در آخر با گفتن این
که چقدر دوستش دارم از اتاق بیرون رفتم.

-اقا من به شما نمی توانم اجازه بدم بیمار رو ترخیص کنید.

-یعنی چی خانوم محترم دارم میگم داداشم حالش خوب
نیست نمیتونه واسه ترخیص بیاد مریضمونم که حالش
خوبه چرا باید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه؟

-اقا شما چرا متوجه قانون نمیشید اگه همسر- یا
خانوادشون نیستن باید خودشون رضایت نامه رو امضا
کنن و بعد بیریشون.

برگه را گرفتم و به اتاق ماهور بردم مثل افسرده ها روی
تخت خودش را جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره
شده بود.

برگه را جلوییش گذاشتم و گفتم:
-ماهمر برای مرخص کردن لازمه که امضاش کنی.

انگار غم عالم را در دلش داشت نمی خواستم قبول کنم
که این حجم از ناراحتی به خاطر سبحان باشد.

بی حرف برگه را امضا زد و دوباره روی تخت گذاشت.

برگه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مشغول انجام کارهای
مرخص کردنش بودم و مدام حرف های دکتر در ذهنم
مرور می شد.

-شوک خیلی بدی به این خانم وارد شده انقدر این شوک
بزرگ بوده که من تعجب می کنم چجوری بچه سالم
مونده.

امیدوارم این اتفاق نیفته اما ممکنه ایشون قدرت تکلمش رو برای همیشه از دست بده.

باورم نمیشد که چنین اتفاقی برای ماهور من افتاده باشد.

سوال های زیادی از دکتر پرسیدم و در نهایت گفت تنها چیزی که می تواند حالش را خوب کند یک شوک دیگر است که فعلا برایش خوب نیست.

-باهش در مورد خاطرات خوبش حرف بزنید و وادارش کنید صحبت کنه.

مثلا قسمت هیجان انگیز خاطره سکوت کنید تا شاید اشتیاق پیدا کنه صحبت کنه.

از دکترها هم می تونید کمک بگیرید برای این کار.

#پارت ۵۰۸

-اقا با شمام می تونید مریضتون رو ببرید.

از فکر بیرون آمدم و برای زنی که این حرف را زده بود سر
تکان دادم.

دوباره به اتاق ماهور برگشتم عجیب بود که حتی گریه هم
نمی کرد انگار در یک خلأ بود و هیچ احساسی درونش
وجود نداشت.

کمک کردم از روی تخت بلند شود.

نمی توانست حرف بزند اما حرف های دکتر را شنیده بود
که گفته بود کوچک ترین فشاری اگر به او وارد شود

ممکن است برای بچه خیلی بد باشد و منجر به سقط شود.

دکتر گفته بود احتمالاً کمر و دلش هنوز هم درد کند اما ماهور بعد از حرف دکتر هیچ واکنشی نشان نداده بود.

تا رسیدن به ماشین دستش را گرفتم و کمکش کردم.

برخلاف همیشه ماهور مانعم نشد انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود و قرار نبود با چیزی مخالفت کند.

پشت ماشین نشستم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم ماهور بی حرف به جلو خیره شده و بود و فقط خدا می داند چقدر آن لحظه دلم تنگ شده بود برای وقتی که برخلاف میلش عمل می کردم و سعی می کرد جلویم را بگیرد.

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید باید سر راه می رفت و موبایل هایمان را بر می داشتم.

از دیشب تا به حال هیچکس از ما خبر نداشت و احتمالا نگران شده بودند.

به در خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بی اراده در را قفل کردم نمی خواستم به هیچ قیمتی دیگر ماهور را از دست بدهم.

به اندازه‌ی کافی به سبحان زمان داده بودم اما او تنها کاری که کرد این بود که روح ماهور را آسیب دیده تر کند و باعث این مشکل بزرگ شود.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم.

چمدان ماهور که تقریباً مرتب بود بستم و دنبال خودم کشیدم هر دو موبایل را هم برداشتم و بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم از خانه بیرون رفتم.

ممکن بود ماهور از این که در ماشین قفل است بترسد و این برای بچه منع شده بود.

حدسم کاملاً اشتباه بود ماهور آرام روی صندلی نشسته بود و حتی کمترین تلاشی برای بیرون رفتن نمی کرد.

#پارت ۵۰۹

نفس آسوده ای کشیدم و چمدان را صندلی عقب گذاشتم.

موبایلش را به دستش دادم و همین طور که ماشین را به حرکت در می آوردم مشغول چک کردن موبایلم شدم.

صدتا میس کال داشتم که همه از طرف مامان، بابا و ترنم بود.

حدس این که می خواستند از وضعیت سبCHAN خبردارم کنند سخت نبود.

با بلایی که سر ماهور آورده بود حتی چشم دیدنش را هم نداشتم اما باید زنگ می زدم تا بیش از این خانواده ام را نگران نکنم.

از بین این سه نفر ترنم از همه منطقی تر بود اما دوست نداشتم ماهور اذیت شود برای همین شماره ی بابا را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده صدای خسته اش در گوشم پیچید.

-هایکا معلوم هست تو از دیشب تا حالا کجایی؟

اصلا می دونی چی به روز داداشت اومده چرا گوشیتو جواب نمیدی آخه پسر!

پوزخندی زدم وقتی صدای گریه و ناله نمی آمد یعنی سبحان هنوز هم زنده بود و به نظرم برای او همین هم زیاد بود.

-اقاجون سبحان چی شده میشه بگید بهم؟

با این حرفم ماهور بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت و به من نگاه کرد.

بی اراده دستم مشت شد چرا هنوز هم روی سبحان حساس بود و نمی خواست بلایی سرش بیاید؟

-بیا بیمارستان هایکا سبحان اصلا حالش خوب نیست رفته تو کما معلوم نیست...

ادامه ی حرفش را خورد ته دلم چیزی لرزید من هیچ وقت راضی به مرگ برادرم نبودم.

به اندازه ی کافی سر مرگ امیرعلی به مشکل خورده بودیم و اذیت شده بودیم این خانواده ی غمزده قطعا طاقت یک داغ دیگر را نداشت.

نمی توانستم ماهور را در این وضعیت رها کنم و بروم بردن او به بیمارستان هم کلا کار اشتباهی بود برای همین بدون تعارف گفتم:

-ماهور حالش خوب نیست آقا چون نیاز به مراقبت داره نمی تونم تنهاش بزارم بازم ازتون خبر می گیرم.

-ول کن اون دختره رو مامانت حق داشت می گفت این دختر نحسه پسر اولمون رو ازمون گرفت اینم از دومی..

#پارت ۵۱۰

باورم نمیشد آقاجون همیشه پشت ماهور بود و اجازه نمی داد مامان بدش را بگوید اما حالا خودش داشت به این خرافات گوش می داد.

-آقاجون میشه درست صحبت کنید!

-چیه نکنه الان کنارته می ترسی بهش بربخوره اتفاقا من می خوام بهش بربخوره شاید اینجوری پاشو از زندگی ما کشید بیرون و گذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره.

بدون توجه به حرف آقاجون برگشتم و به ماهور نگاه کردم ناباور به من خیره شده بود و منتظر بود تا جواب من را بشنود.

نمی توانستم از خودم ناامیدش کنم او در این وضعیت و با این حال به جز من کسی را نداشت برای همین بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.

در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی سلامتی ماهور و فرزندم برایم مهم نبود اگر بلایی سر سبحان می آمد نتیجه ی کارها و سهل انگاری های خودش بود.

امیرعلی هم قبل از نامزد کردن با ماهور مریض بود پس مقصر- هیچ کدام از این اتفاقات ماهور نبود و او فقط این وسط قربانی شده بود.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم خواست مانع شود و چندین بار لب تکان داد تا حرفی بزند اما موفق نشد.

به گفته ی دکتر این تلاش ها می توانست کمکش کند و باید هر جور که شده وادارش می کردیم که صحبت کند.

-ماهور نگران نباش من کنارتم باشه؟

اجازه نمیدم هیچکس به تو و بچمون آسیب بزنه.

دوباره لب زد و من فهمیدم که سراغ سبحان را می گیرد.

نمی فهمیدم چرا در این وضعیت باید به فکر سبحان باشد
اما به نظرم باید جوابش را می دادم و سعی می کردم آرامش
کنم برای همین گفتم:

-سبحان حالش خوبه عزیزم لازم نیست نگران باشی باشه
تو روی حال خوب خودت تمرکز کن اون هیچیش نمیشه.

مطمئن بودم حرف های آقاجون را شنیده و فهمیده که
سبحان در کما است.

بی صدا به بیرون خیره شد و اشک ریخت.

با هر قطره اشکی که از چشم هایش پایین می افتاد قلبم
مچاله می شد اما نمی توانستم مانع ریزش اشک هایش
شوم.

#پارت ۵۱۱

به نظرم اگر غم و ناراحتی اش را با گریه تخلیه می کرد خیلی بهتر از این بود که در دلش نگه دارد.

دستش هنوز هم در دستم بود آرام فشردمش و گفتم:
-ماهور من و تو با همدیگه از پس اینم بر میایم.

من می دونم که تو هنوزم منو دوست داری منم نتونستم
تو رو از یاد بیرم و بهت علاقه دارم.
برگشت و به من نگاه کرد.

چشم هایش هنوز هم لبریز از اشک بود اما منتظر بود تا
ادامه ی حرف هایم را بشنود.

- ما مشکلات زیادی رو گذروندیم مطمئنم ازاینم گذرمی کنیم.

سبحان حالش خوب میشه تو هم دوباره مثل قبل میشی.

من خودم کارای طلاق رو انجام میدم تا از سبحان جدا بشی- کوچولومون هم به سلامتی به دنیا میاد و زندگی هر دومون رو شیرین ترمی کنه.

از همه چیز حرف زده بودم به جز مورد اصلی که ازدواج مجدد من و ماهور بود.

واقعیت این بود که از گفتن این موضوع می ترسیدم ماهور به اندازه ی کافی فشار تحمل می کرد و نباید از طرف من هم عصبی می شد برای همین ترجیح دادم در مورد این موضوع در موقعیت بهتری با او صحبت کنم.

انگار داشت با چشم هایش می خواست که بیشتر مطمئنش کنم برای همین آرام چشم هایش را روی هم گذاشتم و گفتم:

-بهت قول میدم همه چیز رو درست کنم ماهر تو فقط سعی کن حالت خوب باشه.

سرش را تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد آرام دستش را از بین دستم بیرون آورد.

به نظرم نباید مجبورش می کردم کاری که دوست ندارد را انجام دهد برای همین بیشتر از این اصرار نکردم و حواسم را جمع رانندگی ام کردم.

بالاخره به خانه ام رسیدیم.

ماهور باز هم هیچ واکنشی- نشان داد انگار دیگر هیچ چیز نه متعجبش می کرد و نه عصبانی.

ماشین را در حیاط پارک کردم و بعد از برداشتن چمدان
ماهور کمکش کردم که وارد خانه شویم.

همین که اجازه می داد کمکش کنم و لجبازی نمی کرد یک
نکته ی مثبت بود.

به در خانه که رسیدیم دستم را رها کرد و خودش با کمک
گرفتن از دیوار سمت پذیرایی رفت.

#پارت ۵۱۲

روی مبل تک نفره ای نشست و دوباره به رو به رو خیره
شد.

کم کم داشت نگرانم می کرد علاوه بر بند آمدن زبانش
انگار روحش هم به شدت آسیب دیده بود که چنین
واکنش هایی نشان می داد.

ماه‌ور هیچ وقت آدم منزوی شدن و یک گوشه نشستن
نبود.

آرام و ساکت بود اما به وقتش حرف می زد و هیچ وقت
عادت نداشت تنها و دور از بقیه بنشیند و فکر و خیال
کند.

همیشه وقتی کسی— در خانه بود ترجیح می داد پیش او
بماند اما حالا درست شده بود شبیه اولین روزهایی که با
هم ازدواج کرده بودیم با این تفاوت که هم خودش را به
من نشان نمی داد و هم حرف نمی زد.

به سمتش رفتم حال او خوب نبود که این رفتارها را نشان می داد اما من باید کمک می کردم که به حالت عادی اش برگردد.

دستم را پشت کمرش گذاشتم که بدنش لرزید نگاه خالی از حسی به من انداخت و بعد کمی فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم باید خونسردی خودم را حفظ می کردم اما این اصلا کار راحتی نبود.

دوباره به او نزدیک شدم و این بار محکم جوری که نتواند از دستم فرار کند کمرش را گرفت.

-ماهورجان یکم آرام باش همه چیز درست میشه من بهت قول میدم اصلا تو مگه نمی خواستی ای سبحان جدا بشی پس چرا انقدر حالش برات مهمه؟

برگشت و نگاهم کرد انگار سعی داشت با نگاهش چیزی رو به من بفهماند اما من متوجه نمی شدم.

قبل از این هم با حرف ها و رفتارهایش متوجه منظورش نمی شدم حالا که دیگر نمی توانست حرف بزند همه چیز بدتر می شد.

انگار از فهمیدن من ناامید شد که نگاهش را گرفت.

از جا بلند شدم باید صبحانه خوب و مقوی برایش آماده می کردم.

در این خانه تقریباً هیچ چیزی پیدا نمی شد در این وضعیت تنها گذاشتن ماهور اشتباه محض بود.

نگاهی به ساعت که ۹ صبح را نشان می داد انداختم و شماره ی آوا را گرفتم.

به نظرم تنها کسی که می توانست ماهر را از این وضعیت خارج کند و حالش را حداقل کمی بهتر کند آوا بود.

#پارت ۵۱۳

شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادن شدم.

تقریباً داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای گرفته اش در گوشی پیچید.

-مرتیکه واسه چی سر صبح به من زنگ زدی کم اون دختر بیچاره رو آزار دادی حالا نوبت منه!

نفسم را کلافه بیرون دادم واقعا این دختر چه فکری با
خودش می کرد که این طور با من حرف می زد؟

الان وقت بد حرف زدن با او نبود به کمکش نیاز داشتم و
اگر نمی آمد خیلی بد می شد برای همین گفتم:

-ماهور حالش بده آوا زود خودتو برسون خونه ی من و
آدرس را سریع گفتم.

منتظر حرفی از جانب او نماندم و گوشی را قطع کردم
اینجوری خیلی زودتر خودش را می رساند.

متوجه نگاه خیره ی ماهور روی خودم شدم حتما با
خودش فکر می کرد که من شماره ی آوا را از کجا آورده ام.

نیشخندی زدم خبر نداشت که نجات دادن زندگی من و
ماهور کار آوا بود من فکر می کردم ماهور من را فراموش
کرده و با سبحان وارد رابطه شده.

حتی فکر می کردم بچه ی او را در شکمش دارد اما آوا کمک کرده بود از این بی خبری بیرون بیایم.

چندین بار موبایلم زنگ خورد اما توجهی نکردم حتی گوشی ماهر هم زنگ خورد او فقط نگاهش کرد و حتی خم نشد تا ببیند چه کسی با تو تماس گرفته.

هر چند فایده ای هم نداشت در حال حاضر او نمی توانست حرف بزند.

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه آوا می رسد برای همین دوباره پیش ماهر برگشتم.

-آوا که اومد پیشت من میرم بیرون یکم برای خونه خرید کنم اینجا هیچی پیدا نمیشه.

ماهور حواست باشه خودتو اذیت نکنی تو الان یه مادری
باید بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر بچمون باشی.

سبحان هم از این چیزا براش زیاد پیش اومده نگران نباش
خوب میشه.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود به من نگاه کرد لب
هایش را از هم فاصله داد تا حرفی بزند اما فقط اصوات
نامفهومی از گلویش خارج شد.

انگار هیچ کلمه ای را به یاد نمی آورد که به زبان بیاورد.

ناگهان نگاهش به موبایلش افتاد و با عجله او را از روی میز
برداشت.

متوجه کارهایش نمی شدم که مشغول تایپ شد و گوشی
را سمت من گرفت.

#پارت ۵۱۴

برو بیمارستان از سبحان خبر بگیر.
پس این مدت سعی داشت این را به من بفهماند.

خودم خوب می دانستم که با رفتنم به بیمارستان اتفاق
های خوبی نمی افتد اما نمیشد از سبحان بی خبر بمانم.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:
-آوا که اومد میرم وسایل صبحونه میخرم میارم تو
صبحونه بخور بعدش میرم پیش سبحان.

معلوم بود خیلی نگران است و دلش می خواهد همین الان بروم اما چنین چیزی امکان نداشت الان اصلا وقت مناسبی برای این کار نبود.

مطمئن بودم اگر من می رفتم ماهر لب به صبحانه نمی زد و اصلا دلم نمی خواست ضعف کند برای همین روی تصمیم ماندم و حتی نگاه های مظلومانه ی ماهر هم نتوانست تحت تاثیر قرارم دهد.

بالاخره آوا رسید چندین بار پشت سر هم زنگ در را زد و این یعنی به شدت نگرانش کرده بودم.

همین که در ورودی را باز کردم محکم سیلی به صورتم زد.

ناباور دستم را روی صورتم گذاشتم به چه حقی این کار را انجام داده بود؟

تا خواستم حرفی بزنم به سمت ماهور پرواز کرد سرش را
بین دست هایش گرفت و گفت:
-ماهور عزیزم حالت خوبه؟

این دیوونه منو یه جوری ترسوند گفتم خدای نکرده بلایی
سر خودت یا بچه اومده.

امروز تمام حد و مرزها را رد کرده بود اما فعلا نمی
توانستم حرفی بزنم.

انگار هنوز متوجه حال ماهور نشده بود که تکانش داد و
گفت:

-ماهور خوشگلم چرا چیزی نمیگی؟

ماهور دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد و فقط یک
قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

آوا انگار تازه فهمید منظور من چه چیزی بوده به سمت
آمد و با لحن توبیخ گرانه ای گفت:
-چیکارش کردی لعنتی؟

چرا تو و خانواده ی نحست دست از سر این دختر برنمی
دارین؟

باید حتما بکشیش که خیالتون راحت بشه؟

داشت زیاده روی می کرد متوجه نمی شد که حال من به
خاطر وضعیت ماهور بدتر از همه است!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدم.

#پارت ۵۱۵

ماهور فارغ از دنیا بود و حتی به ما نگاه هم نمی کرد.

انگاری دانست ته این دعوا و بحث های ما چیزی نیست.

به اتاق که رسیدیم دستش را آزاد کردم دوباره می خواست
به صورتم سیلی بزند که این بار مانعش شدم.

-فکر نکن چون یه بار اجازه دادم از روی ترس و عصبانیت
یه کاری رو انجام بدی باز می تونی تکرارش کنی.

محکم دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بگو ببینم چه غلطی کردی ماهور چش شده؟

-من کاری نکردم خودش دیشب از خونه زده بیرون گفت
که می خواد از سبحان جدا بشه منم اومدم کمکش کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-تو الان باید درگیر عروسیتون باشی نه این که بیفتی دنبال کارای ماهور.

فکر می کردم وقتی بهت بگم بچه ی تو توی شکممه سعی می کنی دوباره به دستش بیاری اما تو فقط آزارش دادی الانم برو پیش همسر آینده ات خودم پیش دوستم هستم.

مثل خودش پوزخند زد.

-دیشب که حالش بد بود کجا بودی؟ چندین بار بهت زنگ زده بود چون تو این خونه داشت از سرما یخ می زد اما تو پیدات نبود در ضمن زندگی شخصی من به تو ربطی نداره.

بدون توجه به حرفم دوباره حالت تهاجمی گرفت و گفت:
-چرا ماهور حرف نمی زنه هایکا؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم گفتنش سخت بود اما باید متوجه می شد که می توانست مراقبش باشد.

-یه شوکی بهش وارد شده قدرت تکلمش رو برای یه مدت از دست داده؟

آوا چند ثانیه ناباور به من خیره شد و در نهایت با صدای بلندی داد زد.

-چی؟ چی داری میگی هایکا؟ کدوم شوک آخه ماهور که حالش خوب بود.

نفسی گرفتم مجبور بودم تمام ماجرا را تعریف کنم.

-سبحان دیشب مست اومد در خونه تهدید کرد که درو باز کنیم ماهور هم خیلی ترسید واسه همین من درو باز نکردم اونم وقتی داشت برمی گشت از روی پله ها افتاد.

-ماهور دید که چه بلایی سرش اومده؟

-ندید اما با صدای جیغ و داد بقیه فهمید که از سرش خون میاد ترسید و به خونریزی افتاد زبونشم بند اومد.

#پارت ۵۱۶

آوا دستش را روی دهانش گذاشت حق داشت متعجب شود.

-یعنی الان اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

متاسف سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

آوا که تازه به خودش آمده بود گفت:

-خب تو الان واسه چی اینجا یی؟ برو دنبال زندگیت فقط بگو بهم دکتر چی گفت و باید چیکار کنم.

-یکم پیشش باش من برم مواد بخرم که صبحونه بخور در ضمن من و ترنم قصد ازدواج نداشتیم همه ی اینا به خاطر این بود که دوباره ماهور رو به دست بیارم.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

-اره الانم داره نتیجه ی دوست داشتن تو رو میبینه که یه بار مهر طلاق خورده تو شناسنامه اش و دومیش هم داره می خوره.

حرف زدن با آوا فایده ای نداشت وقتی خود ماهر به بودن من راضی بود نظر آوا کمترین اهمیتی نداشت.

-خواست بهش باشه و بهش رسیدگی کن تو کارای دیگه هم به نظرم دخالت نکن و صبر کن خودم حلش کنم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت:

-هایکا میشه یه لحظه صبر کنی من باید یه چیزی بهت بگم.

متوقف شدم لحنش اصلا شبیه چند دقیقه قبل نبود و معلوم بود قصد بازخواست کردنم را ندارد.

برگشتم و در نهایت جدیت گفتم:

-چی می خوای بگی بجنب داره تایم داروهای ماهر می گذره.

با انگشتان دستش شروع به بازی کرد و این یعنی موضوع
انقدر مهم بود که گفتنش برای او سخت بود.

-گفتم زودباش آوا من وقت اضافه ندارم.

-من سبجان رو توی یه مهمونی با یه دختر دیدم حتی تو
اتاق هم رفتن و با هم بودن چون من صداشون رو شنیدم.

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه بیرون بزند نگاهش
کردم.

سبجان در دورانی که متاهل بود چنین غلطی کرده بود!

می دانستم آدم عوضی است اما فکرش را نمی کردم وقتی
انقدر ادعای عاشقی می کند به ماهر خیانت کند.

فکر کردم شاید آوا به خاطر تنفیری که نسبت به خانواده
ی ما داشت این حرف را می زند اما با نشان دادن چند
عکس از سبحان در بغل دختر جوونی رنگم پرید.

#پارت ۵۱۷

دلم می خواست ادعا کنم که این عکس ها قدیمی است
اما کت و شلواری که سبحان برای عقدش با ماهور خریده
بود توی تنش نشان می داد که همه چیز مربوط به همین
تازگی است.

-کی اینو دیدی؟ به ماهور که چیزی نگفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-دو شب قبل از این که به تو خبر بدم بچه ی تو شکم
ماهور مال توئه.

قبلش فکر می کردم سبجان دوشش داره و می تونه پدر
خوبی برای بچه بشه واسه همین گفتم که بهت چیزی
نگیم اما بعد از اون شب نتونستم آروم بگیرم.

بارها می خواستم به ماهور بگم اما دلم نیومد ناراحتش
کنم واسه همین موضوع رو به تو گفتم تا شاید کاری کنی
اما تو هم اونو از دست اون حیوون هوسباز نجات ندادی.

لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:
-من اصلا فکر نمی کردم...

بین حرفم پرید و اجازه نداد جمله ام را تکمیل کنم.

-اره تو فکر نمی کنم فقط بلدی ادعای عاشقی کنی اما
وقتی نوبت عمل می رسه جا می زنی.

اجازه نمی دادم قضاوتم کند برای همین بلند شدم و بدون
هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستان رفتم
عطش درونم اجازه نمی داد فکر کنم و عواقب کارم را
بسنجم.

دلم می خواست همین الان دندان های سبجان را در
دهانش خورد کنم تا دیگر ماهور را نرنجانند.

من خودم هم قبلا این کار را انجام داده بودم اما عقد ما
کاملا اجباری بود و تعهدی به هم نداشتیم.

هر چند من رابطه ای با کسب نداشتم و فقط با ترنم صحبت می کردم و قرار می گذاشتم نه این که بغلش کنم، ببوسمش و حتی با او رابطه ی جنسی داشته باشم.

با سرعت بیشتری حرکت کردم به علی زنگ زدم و خواهش کردم مواد غذایی بخرد و به خانه ببرد.

طبق معمول بی چون و چرا قبول کرد با این که پرستار بود اما همیشه برای من در دسترس ترین آدم دنیا بود و باید یک روز تمام لطف هایی که در حقم کرده بود را جبران می کردم.

بالاخره به بیمارستان رسیدم انقدر عجله داشتم که حتی یادم نماند در ماشین را قفل کرده ام یا نه.

خواستم از پذیرش در مورد سبحان سوال کنم که بابا و مامان و ترنم را در راهروی بیمارستان دیدم.

#پارت ۵۱۸

با عجله به سمتشان رفتم و با صدایی که بلند شدنش
دست خودم نبود داد زدم.

-اون حروم زاده کجاست؟

مامان با دست روی صورتش کوبید و ترنم ناباور به من
نگاه کرد که بابا با تحکم گفت:

-هایکا بریم بیرون با هم حرف بزنیم وضعیت مادرت
خوب نیست.

پرستارها به سمتم آمدند و خواستند ساکت کنند که بابا
معذرت خواهی کرد و مسئله را حل کرد.

برای آتشی- که در وجودم روشن شده بود این داد و بیداد کردن ها چیزی نبود فقط باید استخوان های سبحان را خرد می کردم تا آرام شوم.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی افتاد و شروع به گریه کرد ترنم به سمتش رفت تا آرامش کند اما هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود.

فقط می خواستم عامل ناراحتی ماهور را از روی زمین بردارم.

بابا انگار متوجه عصبانیتم شد که بازویم را گرفت و من را از بیمارستان بیرون برد.

در محوطه هولم داد و گفت:
-حالا بگو ببینم دردت چیه که اینجوری اومدی بیمارستان
رو روی سرت گذاشتی!

پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دردم اون بی ناموس بی همه چیزه که الان روی تخت خوابیده خدا بهش رحم کرده که الان تو این حاله چون اگه سالم بود خودم با دستای خودم خفه اش می کردم و این لکه ی ننگ رو از زندگیمون پاک می کردم.

بابا طاقتش را از دست داد و با تحکم گفت:

-هایکا خفه شو نمی بینی مادرت تو چه حالیه؟

وضعیت داداشت رو نمی بینی که اومدی اینجا داری عربده میکشی؟

باز اون دختره پرت کرده که داری اینجوری تو روی خانواده ات می ایستی؟

همین حرف برای تازه کردن داغ دلم کافی بود انگار یادم رفته بود مردی که مقابلم ایستاده پدرم است که ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-چی داری میگی واسه خودت حاجی؟ ماهور اگه زیون داشت این حرفا رو بزنه که الان با یه بچه تو شکم وضعیتش این نبود.

دستش مشت شد و این یعنی او هم داشت عصبی می شد.

زانوهایم خم شد و گویا خبری از مرد در ابهت چند دقیقه قبل در این جسم نبود.

#پارت ۵۱۹

@Vip Roman

گفتن این حرف انقدر سخت بود که باید هزار بار جان می دادم اما باید می گفتم تا بدانند دلم از چه سوخته که الان به اینجا آمده ام.

-ماهور زبونش گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

هقی زدم تمام این مدت اشک نریخته بودم و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده بودم تا خودم را خالی کنم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و ادامه دادم.

-به خاطر همین بی همه چیز نگران شد و ترسید زبونش گرفت تازه ممکن بود بچه هم از دست بره.

بابا معلوم بود اصلا انتظار شنیدن چنین حرف هایی را نداشت که متعجب به من نگاه کرد و در آخر گفت:

-یعنی الان نمی تونه هیچ حرفی بزنه؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما زیاد موفق نبودم
از دیشب تا به حال کم مصیبت نکشیده بودم و حالا حق
داشتم زیر بار این همه مشکل نتوانم کمر راست کنم.

دستم را روی سنگ فرش های محوطه گذاشتم و از جا
بلند شدم.

-می دونی وقتی ماهور داشت تو خونه به سبحان و آینده
اش با اون فکر می کرد این عوضی کجا بود؟

منتظر جوابی نماندم و خودم جواب دادم.
-تو مهمونی های شبونه داشت زن های دیگه رو بغلش می
کرد.

دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که صورتم سوخت و به یک طرف متمایل شد.

ضرب دست پدرم را تا به حال نچشیده بودم ناباور دستم را روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم تا پشیمانی اش را ببینم اما او نگاهی کرد و گفت:

-حرف دهن تو بفهم الانم برو همون جایی که از دیشب تا حالا بودی تا قید اون دختر رو هم نزدی نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

قطعا آخرین چیزی که می توانستم به آن فکر کنم همین واکنش پدرم بود.

بیش از این منتظر نماند و وارد بیمارستان شد پوزخندی زدم و راه افتادم تا بروم که صدای ترنم متوقفم کرد.

-هایکا صبر کن باید حرف بزنیم.

الان تنها چیزی که می خواستم آرامش بود برای همین دلم نمی خواست با حرف زدن بیش از این حال خودم را بد کنم.

-الان وقتش نیست ترنم.

-من حتی وقتی وقتش نبود هم کنارت بودم هایکا به نظرم می تونم الان ازت توضیح بخوام.

#پارت ۵۲۰

حق با ترنم بود این دختر در روز های سخت کنارم بود و داشت کمک می کرد آن طور که می خواهم به ماهور برسم برای همین روی نیمکتی که کمی جلوتر بود نشستم که دنبالم آمد و کنارم نشست.

حتی به زبان آوردن این موضوع هم برای من سخت و سنگین بود.

-وقتی سبحان از پله ها افتاد ماهر خیلی ترسید و زبانش بند اومد.

ابروهای ترنم از تعجب بالا پرید می دانستم که اصلا دل خوشی از ماهر ندارد اما هیچ وقت راضی به رنجیدنش نبود.

-یعنی چی هایکا؟ یعنی کلا حرف نمی زنه یا با من من صحبت می کنه؟

نگاه غمگینی به ترنم انداختم و گفتم:

-کلا حرف نمیزنه ترنم... حالش اصلا خوب نیست حتی
واکنش هم نشون نمیده فقط به یه جا زل زده و گاهی
اشک می ریزه.

سرم را بین دستانم گرفتم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

-اروم باش هایکا درست میشه نگران نباش حالش خوب
میشه فقط لازمه یه مدت باهاش کار کنید و تحت درمان
باشه.

حرف های پدرم را نشنیده بود که انقدر خونسرد این حرف
ها را می زد.

رسم پدرم گفته بود که حق رفتن به کارگاه یا خانه آن ها را
ندارم و این برای من واقعا سخت بود.

من کارم را دوست داشتم و در آن مهارت داشتم دلم نمی خواست حالا که سبحان هم نیست کارگاه بی صاحب بماند اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

انگار ترنم فهمید که موضوع فقط این نیست که خودش را کمی جلو کشید و گفت:
-هایکا مطمئنی مشکل فقط همینیه که گفتی؟

سرم را تکان دادم مشکلاتم یکی دو تا نبود اما اگر در موردش با کسب حرف نمی زدم حالم بدتر می شد برای همین زبان باز کردم.

-بابام طردم کرد گفت تا وقتی بی خیال ماهور نشم حق ندارم طرف خودشون و کارگاه برم.

ترنم ناباور به من خیره شد او هم مثل خودم تعجب کرده
بود از پدرم چنین حرف هایی بعید بود اما مثل این که کما
رفتن سبCHAN زیادی برایش سنگین بود که چنین کاری را
انجام داده بود.

#پارت ۵۲۱

-هایکا تو ماهور رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرم را تکان دادم حاضر نبودم حتی یک لحظه او را در این
وضعیت تنها بگذارم.

-نه آوا پیششه خودش خواهش کرد بیام و از سبحان سر
بزنم با این که این بی شرف بهش خیانت می کرده اما اون
بازم نگران حالشه.

-منم باهات میام هایکا می خوام ببینمش نگرانشم من
دوست ندارم برای ماهور اتفاقی بیفته.

نگاه سردی به او انداختم روزی برای این دختر جان می
دادم اما حالا به جز یک دوست وفادار که همیشه کنار
بود هیچ حس دیگری به او نداشتم.

گفتنش سخت بود او می خواست لطف کند اما به نظرم
لازم نبود.

-ترنم ماهور تو رو ببینه بیشتر عصبانی میشه ممکنه دوباره
حالش بد بشه دکتر گفت که استرس و فشار براش سمه
ممکنه این دفعه بچه رو از دست بدیم.

حس کردم ترنم از این حرفم ناراحت شد اما در این شرایط
مجبور بودم بیشتر از هرکس دیگری صلاح مآه‌ور را در
نظر بگیرم.

او و فرزندم تنها کسانی بودند که در این دنیا برای من
مانده بودند و من حاضر نبودم دیگر به هیچ قیمتی آن‌ها
را دست بدهم.

از جایم بلند شدم باید به خانه می رفتم آوا دختر سر به
هوایی بود و نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم.

-باشه نمیام اما اگه کاری داشتی حتما بهم بگو هایکا می
دونی که اگه کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

سرم را تکان دادم و از او تشکر کردم کار من با ترنم تمام
شده بود.

ماه‌ور دیگر مال خودم بود فقط باید زودتر کارهای
طلاق را جلو می‌بردم ممکن بود با به هوش آمدن
سبحان همه چیز تغییر کند و روند طلاق دیرتر طی شود.

سوار ماشینم شدم و به سرعت سمت خانه حرکت کردم
این رانندگی بی‌ملاحظه یک روز کار دستم می‌داد اما دست
خودم نبود دلم بی‌طاقت بود و می‌خواستم که زودتر به
خانه برسم.

در راه چند نوع مغزجات مقوی هم خریدم تا ماه‌ور
بخورد در این مدت به جای اضافه وزن حس می‌کردم
وزنش کاهش پیدا کرده.

کمی شکمش جلو آمده بود اما بازوها و پاهایش به شدت
لاغر شده بود و معلوم بود سو تغذیه دارد.

#پارت ۵۲۲

سرعتم را کمی کمتر کردم اگر اتفاقی برای من می افتاد ماهور
بیش از این اذیت می شد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خانه رسیدم در را باز کردم و
وارد خانه شدم که آوا دم در سراغم آمد و گفت:
-چی شد هایکا چرا خودت برنگشتی است دوستت کی بود
که اومد خونه و وسیله آورد؟

توضیح دادن به کسی- را اصلا دوست نداشتم اما مجبور
بودم با یک نفر حرف بزنم تا کمی دلم آرام بگیرد.

-حرفاتو که شنیدم عصبی شدم رفتم بیمارستان.

برای اولین بار آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-هایکا ماهر نیاز داره یکی کنارش باشه رفتی بیمارستان
چیکار کنی آخه اون داداشت که تو کماست می خوای
چیکارش کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از این به بعد همش پیششم خودم تا آخرش کنارشم هم
طلاقشو از اون مرتیکه ی بی ناموس می گیرم هم واسه
بهبودش هر کاری لازم باشه انجام میدم بابام رسماً از کار
بیکارم کرده و گفته دیگه نمی تونم برم کارگاه اینجوری
همش می تونم پیش ماهر باشم.

-داری چی میگی بابات چرا همچین کاری رو کرد؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم ماهر کجاست دلم نمی
خواست از این موضوع بویی ببر.

آوا انگار متوجه شد که گفت:

-ماه‌ور خوابش برده جواب منو بده هایکا واسه چی بابات
گفت نمی‌تونی دیگه بری کارگاه؟

صدایم را کمی پایین تر از حد معمول اوردم.

-گفت باید قید ماه‌ور رو بزنم...

حرف‌های خانم بزرگ روش تاثیر گذاشته می‌گه این دختر
شومه نمی‌دونم چرا از این طرف به ماجرا نمی‌کنه شاید
خانواده‌ی ما شومه که انقدر بلا سر این دختر بیچاره
اومده.

آوا خیلی زحمت کشیدی دیگه می‌تونی بری باز اگه کاری
داشتم و می‌خواستم برم بیرون خبرت می‌کنم بیای پیش
ماه‌ور.

می دونم به پرستار توجه نمی کنه وگرنه براش یه پرستار
تمام وقت می گرفتم که تموم کاراش رو انجام بده و اون
استراحت کنه.

-من هایکا این کار رو نکن نباید احساس کنه هیچ کاری نمی
تونه انجام بده خودت کنارش باش البته اگه ترنم رو بی
خیال شدی.

#پارت ۵۲۳

عصبی شدم دلم نمی خواست به آوا اجازه دهم که پایش
را از گلیمش بیشتر دراز کند
-من ماهور رو دوست دارم آوا همه ی کارام با ترنم ی بازی
بود.

حتی ترنم می خواد کمک کنه که رابطه‌ی من و ماهور بهتر بشه.

مطمئنم که ماهور هم منو دوست داره و سر لجبازی با سبحان ازدواج کرده تو هم اگه می خوای دوست خوبی واسش باشی بهتره به جای این حرفا کمک کنی که رابطمون خوب بشه.

آوا سرش را تکان داد.

-من میرم خونه تو که زنگ زدی عجله ای اومدم هیچی با خودم نیاوردم.

کارامو چند ساعتی انجام میدم شب دوباره بر می گردم.

خیلی دوست داشتم بعد از این مدت با ماهور تنها باشم
اما به نظرم حضور آوا می توانست درمان ماهور را سریع
تر کند برای همین سر تکان دادم و گفتم:
-باشه بیا به نظرم ماهور بهت نیاز داره هنوز با من راحت
نیست.

با این که اون عوضی باهاش این کار رو کرده اما چون
اسمش تو شناسنامه ی اونه احساس تعهد می کنه و اجازه
نمیده من کمکش کنم یا لمسش کنم.

آوا دستم را گرفت سعی داشت با این کار احساسش را به
من انتقال دهد و بیشتر روی من تاثیر بگذارد.

-بین هایکا اون هنوز نمی دونه سبحان باهاش چیکار کرده
و بهش خیانت کرده.

ماهور آدم با اعتقادی بهش حق بده که ازت دوری کنه
من خودم شب باهاش حرف می زنم و موضوع رویه
جوری بهش میگم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد.

-شاید براش سخت باشه و چند روزی اذیت بشه اما لازمه
بدونه تا کامل از سبحان دل بکنه.

من حس می کنم اون هنوزم به زندگی قبلش امید داره و با
خودش فکر می کنه ممکنه که بخواد به اوت زندگی برگرده
واسه همین با تو اینجوری رفتار می کنه.

شاید حق با آوا بود باید کاری می کردیم ماهور از سبحان
بیزار شود.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای ماهور نبود.

دلم نمی خواست دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام
ادر ارتباط باشد.

نمی خواستم دیگر هیچ زخم زبانی بشنود و اذیت شود.

#پارت ۵۲۴

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شب در موردش حرف می زنیم باید بیشتر به این موضوع
فکر کنم نمی خوام ریسک کنم و کاری کنم که ماهور اذیت
بشه.

آوا هم قبول کرد و وساییش را برداشت.

-مراقبش باش هایکا نزار حالش از اینی که هست بدتر بشه.

سرم را تکان دادم مگر می توانستم مراقبش نباشم او از هر کسی— در این دنیا برای من با ارزش تر بود و از این به بعد می خواستم با تمام توان مراقب او و فرزندمان باشم.

آوا رفت و من به سمت اتاق رفتم ماهور روی تخت خوابیده بود آرام کنارش نشستم و تمام تلاشم را کردم تا بیدارش نکنم.

به صورت غرق خوابش نگاه کردم معصوم بودن حتی از نگاهش هم پیدا بود.

بی اراده دستم را جلو بردم و نوازش وار روی صورتش کشیدم یعنی می شد یک روز همه چیز درست شود و من و ماهور و فرزندمان زندگی خوب و آرامی را تجربه کنیم!

تنها آرزویی که در آن لحظه داشتم همین بود دیگر کار نکردن در کارگاه برایم اهمیت نداشت من می خواستم خانواده ام را حفظ کنم و حاضر بودم به خاطر این کار از هر چیزی بگذرم.

مثل این که قرص ها بیش از حد روی او تاثیر گذاشته بود که با لمس من بیدار نشد.

کنارش دراز کشیدم و دنبال یک وکیل خوبی گشتم مطمئن بودم بابا و مامان بیشتر از هرکس دیگری با این جدایی موافق هستند و مانع نمی شوند.

بعد از نیم ساعت گشتن بالاخره شماره ی یکی از وکیل های موفق را پیدا کردم.

ازجایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا مبادا ماهر با صدایم از خواب بیدار شود.

به پذیرایی که رسیدم شماره را گرفتم و مشغول حرف زدن با منشی- شدم برای فردا وقت گرفتم باید به آوا می گفتم فردا چند ساعتی پیش ماهور بماند تا من کارهایش را پیش ببرم.

تلفن را که قطع کردم برگشتم تا پیش ماهور بروم که دیدم درست پشت سرم ایستاده.

نگاهش پر از نگرانی بود.

#پارت ۵۲۵

به نظرم حق داشت قرار بود برای دفعه ی دوم مهر طلاق به شناسنامه اش بخورد و از این می ترسید.

او دیگر خانواده اش را هم از دست داده بود و حمایت آن ها را نداشت که پشتش گرم باشد.

جلو رفتم و دستانش را بین دستانم گرفتم باید مطمئنش می کردم حق با آوا بود باید می فهمید سبحان چه آدمی بوده تا برای همیشه دل می کند و برای تصمیمش مصمم می شد.

ترجیح دادم این موضوع را آوا به او بگویم دوست نداشتم عامل خبر بد باشم برای همین گفتم:
-ماهور عزیزم تو اشتباه نمی کنی.

سبحان به درد تو نمی خوره اون یه آدم اشتباه بود که تو توی زندگیت راهش دادی و بهش حالا هم که فهمیدی اشتباه کردی می خوای از زندگیت بیرونش کنی.

نگران نباش من تا تهش پیشتم قرار نیست بعد از طلاق تنها بمونی عشق من.

تو و بچمون رو سر من جا دارین خودم هر کاری که لازم
باشه رو براتون انجام میدم.

تنهات نمی زارم ماهور بهت قول میدم که از این به بعد
روزی خوبی رو با هم تجربه می کنیم و قرار نیست دیگه
سختی بکشی.

هیچ حرکتی نکرد و فقط چشم هایش اشکی شد.

نمی دانستم دلیل این رفتارش چیست اما این که می
خواست گریه کنه من را ناراحت می کرد.

دستش را گرفتم و با هم روی مبل نشستیم دستم را دور
بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش که خودش را
عقب کشید.

نگاهش کردم و گفتم:
-ماه‌ور چرا ازم فرار می کنی؟

بین دیگه ترنمی وجود نداره بهتره بگم از وقتی تو وارد
زندگیم شدی دیگه ترنم برام معنی نداره فقط حضور تو
توی زندگیم مهمه.

می دونم اشتباه کردم که تو رو ول کردم اما به منم حق بده
وقتی فهمیدم سبحان اومده خونه ناراحت شدم و
نفهمیدم چیکار کردم.

باور کن از اون روز زندگی خودمم جهنم شد و بیشتر از تو
بهم سخت گذشت اما الان که به دستت آوردم نمی خوام
دیگه از دستت بدم.

سبحان که سه‌له هرکی دیگه هم بیاد دیگه نمی تونه من و
تو رو از هم جدا کنه عشق زندگیم.

#پارت ۵۲۶

بی هیچ حسی نگاهم کرد.

آوا می گفت تمام این مدت من را دوست داشته اما از نگاهش چنین چیزی معلوم نبود.

به نظرم نباید من را مقصر. اتفاقی که پیش آمده می دانست من فقط برای کمک به او آمده بودم و است سبحان بود که با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

حتی فکر می کردم اگر من اینجا نبودم همه چیز بدتر می شد و ممکن بود به خاطر ترس زیاد ماهور و کارهای احمقانه ی سبحان بلایي سر بچه بیاید.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و وادارش کردم روی مبل دراز بکشد.

نیاز به استراحت داشت به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده بود و کار کرده بود حالا وقت استراحتش بود.

مقاومت نمی کرد و در مقابل تمام کارهای من خنثی و بی حس بود.

دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم من چطور توانسته بودم این همه مدت از این عروسک دور باشم و او را لمس نکنم!

کم کم چشم هایش را روی هم گذاشت و باز خوابش برد
اثر قرص ها بود که انقدر می خوابید.

وقتی خیالم از بابتش راحت شد کوسن مبل را زیر سرش
گذاشتم.

سمت اتاق رفتم و پتویی نازکی برداشتم هوای خانه گرم
بود اما می ترسیدم در خواب لرز کند برای همین پتو را
روی بدنش انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

نمی خواستم برای ناهار هم از بیرون غذا سفارش دهم
باید برای ماهور غذای مقوی درست می کردم.

نایلون ها را یکی یکی باز کردم و مواد داخلش را نگاه کردم
هر چیزی که برای درست کردن غذا لازم بود را علی تهیه
کرده بود.

تا ظهر وقت زیادی داشتم برای همین یه تکه گوشت برداشتم و با وسواس مزه دارش کردم و اجازه دادم حسابی بپزد.

تمام مواد غذایی را جا به جا کردم و کارم که تمام شد از آشپزخانه بیرون رفتم.

شماره ی علی را گرفتم و با هزار مکافات شماره کارتش را گرفتم و هزینه ی وسایل را برایش واریز کردم.

کته هم درست کردم و کمی ماست و خیار هم آماده کردم رسماً کدبانو شده بودم.

#پارت ۵۲۷

@Vip Roman

ماه‌ور

همه چیز مثل یک کابوس بود تصمیم گرفتم خانه را ترک کنم و به خانه‌ی خودم آمدم، حضور هایکا کنارم اتفاقی که برای سبحان افتاد و از دست دادن قدرت تکلمم.

حرف‌های هایکا باعث شده بود ذهنم به هم بریزد.

فکرمی کردم این حرف‌ها را برای دلخوشی من می‌زند اما مگر میشد دروغ بگوید!

دلم نمی‌خواست داد بزنم و بگویم که من هم هیچ وقت نتوانستم او را فراموش کنم و مهرش را از دلم بیرون کنم اما نمی‌توانستم.

من هنوز همسر- سبحان بودم و احساس متعهد بودن می کردم.

هایکا قبل از این جریانات قول داده بود که کارهای جدایی من و سبحان را انجام دهد اما با وضعیتی که سبحان داشت بعید می دانستم بتواند کاری انجام دهد.

از تک تک کلماتش صداقت می بارید از طرفی می توانستم به او حق بدهم چون فهمیده بود سبحان به خانه مان رفت و آمد می کند عصبانی شده بود اما به نظرم می توانست اول حرف هایم را بشنود و بعد برای طلاق اقدام کند.

این تصمیم عجولانه اش را نمی توانستم قبول کنم حتی بعد از آن هم به رابطه اش با ترنم ادامه داده بود و اصلاً من را امیدوار نکرده بود که با سبحان ازدواج نکنم.

سرم را روی پایش گذاشت و انقدر نوازش کرد که دوباره خوابم برد.

چشم هایم را که باز کردم هایکا را در حال آشپزی دیدم دلم نمی خواست متوجه من شود برای همین بی صدا همان جا ماندم و مشغول تماشایش شدم.

داشت با دقت فراوان آشپزی می کرد وقتی این چیزها را می دیدم بیشتر مطمئن می شدم که هایکا واقعا به من علاقه دارد.

دلم می خواست در مورد سبحان از او سوال بپرس اما از شنیدن واقعیت می ترسیدم.

اگر بلایی سر سبحان می آمد زندگی من و هایکا هم به شدت تحت تأثیر قرار می گرفت.

مطمئن بودم همین حالا هم پدر و مادر هایکا با ازدواج
مجدد مان مخالفت می کنند اما اگر بلای سر سبجان می
آمد وضعیت خیلی بدتر از حالا می شد.

امیدوار بودم که اتفاقی برایش نیفتد با این که در حق من
ظلم کرده بود اما من بدش را نمی خواستم.

#پارت ۵۲۸

بعد از چند دقیقه هایکا از آشپزخانه بیرون آمد.

متوجه من که شد آمد کنارم نشست و گفت:
-حالت بهتره عزیزم؟

کاش می توانستم به او بفهمانم که دل من جنبه ی این همه صمیمی شدن را ندارد.

سر تکان دادم هنوز مات و مبهوت بودم و دلم می خواست بی حرف فقط به یک جا خیره شوم اما نمی خواستم بیخودی هایکا را نگران کنم.

باید در مورد وضعیت سبحان با او حرف می زدم اما چطور؟

واقعا سخت بود که حتی توان گفتن یک کلمه را هم نداشتم.

دوباره دست به دامن موبایلم شدم هایکا گفته بود برای درمان کمکم می کند اما باید خودم هم می خواستم که روالش سریع تر طی شود.

-رفتی بیمارستان؟ سبحان حالش چطور بود؟

گوشی را سمت هایکا گرفتم نمی دانم تصور من بود یا
واقعا هایکا با خواندن متن اخم کرد.

-سبحان تموم شد ماهور...

دیگه نمی خوام در مورد سبحان و خانواده ی من حرفی
بزنی من دیگه با اونا نسبتی ندارم شب آوا میاد و هر چی
که لازمه بدونی رو بهت میگه.

با کنجکاو ی به هایکا نگاه کردم ماهور قرار بود چه چیزی را
به من بگوید؟

با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم هر چه تلاش
می کردم آواهای نامفهوم از حنجره ام خارج می شد و نمی
توانستم حرف بزنم.

نیاز داشتم که با هایکا مستقیم و رو در رو حرف بزنم
دوباره تلاش کردم اما موفق نشدم.

دست خودم نبود که چشم هایم اشکی شد و شروع به گریه
کردم.

اگر تا آخر عمر نمی توانستم حرف بزنم باید چه می کردم؟

یعنی قرار نبود هیچ وقت قربان صدقه ی فرزندم بروم یا
این که به او چیزی یاد بدهم و با او صحبت کنم؟

این ها فکر هایی بود که در سرم می گذشت اما من نمی
خواستم با این فکر ها ناامید شوم.

من باید خوب می شدم و به زندگی ام ادامه می دادم.

هایکا گفته بود من را دوست دارد و از اول هم دوست داشته چطور می توانستم چنین چیزی را نادیده بگیرم!

#پارت ۵۲۹

اشک های روی صورتم را پاک کردم.

هایکا به من نزدیک تر شد و گفت:

-ماهوز زودتر خوب شو دلم تنگ شده واسه وقتایی که ازت تعریف می کردم و تو ذوق می کردی.

دلم می خواد صدای خوشگلتر رو وقتی داری با بچمون حرف می زنی بشنوم.

اصلا تو مگه دوست نداری که با بچمون صحبت کنی چرا
پس تلاش نمی کنی؟

می دانستم که تمام این حرف ها را از روی دلسوزی می زند
و هدفش این است به هر قیمتی که شده من را به حرف
بیاورد.

دوباره تلاش کردم اما بار هم نتیجه همان شد اما این بار
برعکس دفعه ی قبل خودم را نباختم.

دوباره ادامه دادم انقدر این کار را تکرار کردم که گلویم درد
گرفت.

هایکا با لبخند نگاهم کرد می فهمیدم چقدر به خاطر این
وضعیت ناراحت است اما سعی داشت روحیه ی من را
حفظ کند.

دستی روی سرم کشید.

-افرین قربونت بشم همینجوری ادامه بدی مطمئنم زود زود خوب میشی.

پوزخندی زدم اگر وقتی با هم زن و شوهر بودیم هم این حرف ها را به من می زد شاید هیچ وقت کارمان به جدایی نمی کشید.

هایکای جدید را بیشتر دوست داشتم، هایکایی که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می خواهد بجنگد و وقتی به دستش می آورد ساده تر دستش ندهد.

هایکا به آشپزخانه رفت تا از غذا سر بزند و من فکرم سمت حرفی رفت که قرار بود شب آوا به من بگوید.

تا به حال پیش نیامده بود که هایکا در خورد خانواده اش این طور صحبت کند یعنی چه که نسبتی با آن ها نداشت!

ذهنش به شدت درگیر شده بود حرف های پدرش را پشت گوش شنیده بودم اما فکرش را نمی کردم همه چیز انقدر جدی باشد.

کمرم را کمی بالا گرفتم و صاف کردم.

از دراز کشیدن زیاد خسته شده بودم و دلم می خواست کمی قدم بزنم برای همین بدون سر و صدا در ورودی را باز کردم و وارد حیاط شدم.

آرام شروع به قدم برداشتن کردم به خاطر خونریزی دیشب هنوز هم درد داشتم.

#پارت ۵۳۰

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را برداشتم که در ورودی به شدت باز شد و قامت هایکا با نگرانی که در چهره اش بود در چهارچوب در ظاهر شد.

برگشتم و به هایکا نگاه کردم دلم می خواست پرسیم چه چیزی شده اما باز هم تلاش هایم بی فایده بود.

انگار هایکا متوجه منظورم شد که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-فکر کردم رفتی ماهور...

خیلی ترسیدم دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم تلاش کردم اما در نهایت هایکا توانست لب خوانی کند و متوجه منظورم شود.

-باشه عزیزم منم کارم تموم شد بیا با هم قدم بزنیم.

نمی خواستم و نمی توانستم پیشنهادش را رد کنم با خودم
و دلم که تعارف نداشتم من این مرد را دوست داشتم و
بودنش کنارم به من احساس امنیت می داد.

با حرف هایی که در مورد ترنم زده بود مطمئن شده بودم
که نباید حس هایم را سرکوب کنم چون همه چیز بین ما
دو طرفه است.

دستم را گرفت و با هم مشغول قدم زدن در حیاط خانه
شدیم.

-ماهور بیا در مورد بچمون با هم صحبت کنیم فکر کنم
اینجوری بیشتر تحریک بشی که بخوای حرف بزنی.

سرم را آرام تکان دادم من هم خیلی دوست داشتم در مورد بچه با هم صحبت کنیم منتظر به هایکا نگاه کردم تا شروع کند.

-من که میگم تو این خونه بمونیم این خونه برای ما می تونه یه شروع جدید باشه و بچمون هم اینجا بزرگ بشه.

به نظرم خونه ی قبلی یادآور خاطرات تلخ و بد ماست و ما چون قاره یه شروع دوباره داشته باشیم باید یه جای دیگه شروع به زندگی کنیم.

من هنوز از سبجان جدا نشده بودم و نمی توانستم فکر کنم که دوباره با هایکا ازدواج کنم.

سعی کردم صدایی از حنجره ام بیرون بیاید اما موفق نشدم.

دوباره لب زدم: نمی دونم هایکا...

هایکا که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند گفت:

-خب باشه بیا در مورد این بچمون صحبت کنیم مثلاً
بگیم اگه بچمون دختر باشه کی خوایم اسمش رو چی
بزاریم!

کمی فکر کردم تا به حال زیاد به این موضوع فکر نکرده
بودم.

#پارت ۵۳۱

به نظرم اگر دختر بود باید اسمی انتخاب می کردیم که به
اسم من بخورد و اگر پسر بودی اسمی که به هایکا شباهت
داشته باشد.

بین تمام اسم هایی که به ذهنم می رسید به نظرم ماهلین از همه زیباتر بود.

با فکر دختری زیبارو که نامش ماهلین است ذوق زده دهان باز کردم و زمزمه کردم ماهلین.

تنها یک حرف از دهانم خارج شد و بعد دوباره بی صدا لب زدم.

هایکا خوش حال به من نگاه کرد و گفت:
-وای ماهور عزیزم حرف زدی بالاخره.

این حجم از شوق و ذوق برای یک حرف زیادی بود.

جلویم ایستاد و مانع راه رفتنم شد.

-ماهور دوباره تلاش کن عزیزم بگو ببینم می خوای اسم دخترمون رو چی بزاریم.

تلاشش را دوست داشتم.

داشت هر کاری برای بهتر شدن من می کرد و این تلاشش واقعا برای من ارزشمند بود.

چشم هام اشکی شده بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم اما لب هایش را تر کردم و دوباره تلاش کردم.

باز هم هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

باید به خاطر هایکا و تمام تلاش هایش بیشتر تمرین می کردم اما حالا دیگر نمی توانستم.

حنجره ام انقدر که به آن فشار آورده بودم می سوخت
برای همین دست هایکا را گرفتم و لب زدم.

-گloom می سوزه بزار واسه یه وقت دیگه.

هایکا که متوجه شد حالم واقعا بد است دوباره کنارم قرار
گرفت، دستم را در دستش گرفت و همین طور که راه
افتاد گفت:

-ماهلین خیلی اسم قشنگیه خدا کنه صورتش مثل صورت
مامانش شبیه ماه باشه.

ماهور نمی دونی چقدر ذوق دارم که ببینمش و تو بغلم
بگیرمش واست سونو بعدی که بریم جنسیتش هم
مشخص میشه و احتمالا بشه که صدای قلبشو گوش
بدیم.

به شدت پشیمان بودم که چرا از روز اول در مورد بچه به
هایکا چیزی نگفته بودم.

سبحان هیچ وقت در مورد بچه با این شوق و ذوق حرف نزده بود.

البته که حق داشت او عموی این بچه بود نه پدرش و نمی توانست این همه احساس داشته باشد.

#پارت ۵۳۲

دوباره لب زدم و گفتم:

-تو دوست داری اگه پسر بود اسمش رو چی بزاریم؟

هایکا کمی برایش سخت بود که لب خوانی کند اما بالاخره موفق شد و گفت:

-راستش ماهور من خیلی دوست دارم بچمون دختر باشه
دلم می خواد یکی دیگه شبیه تو رو داشته باشم.

انقدر عشق دختر دارم که تا حالا فکر نکردم که بچمون
ممکنه پسر باشه و چه اسمی باید براش انتخاب کنیم.

از حرف هایکا تعجب کردم فکر می کردم پسر- دوست
داشته باشد اما مثل این که من اشتباه می کردم.

کمی دیگربا هم صحبت کردیم و بعد هایکا پیشنهاد
داد داخل برویم چون نگران غذایی که آماده کرده بود.

وارد خانه شدیم و هایکا بعد از این که خیالش راحت شد
من روی مبل نشستم سمت آشپزخانه رفت.

این روزها توجهش به من بیش از حد زیاد شده بود.

بعد از چند دقیقه برای ناهار صدایم زد میز پر زرق و برقی آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و با لذت به غذاهایی که آماده کرده بود نگاه کردم.

کمی برنج برای خودم کشیدم که هایکا گوشت ها را در ظرفم گذاشت.

-ماهور می خوام کلمشو بخوری شدی پوست و استخون اون بچه هم گناه داره باید تو تغذیه ی خوب داشته باشی تا اونم رشد کنه هر چی این مدت به خودت سخت گرفتی کافیه از این به بعد خودم هستم و بهت می رسم می خوام کاری کنم وقتی بچمون به دنیا اومد چهار کیلو باشه.

با تصور بچه ی تپلی که هایکا حرفش را می زد خنده ام گرفت و مشغول خوردن غذا شدم.

سعی کردم فکرم را از سبحان منحرف کنم وقتی هایکا می گفت شب برایم توضیح می دهد توضیح می داد و می فهمیدم که چه گندی زده که هایکا اطمینان دارد بعد از فهمیدنش از آن دل می کنم و دیگر حتی به متعهد بودنم فکر نمی کنم.

غذایی نظیر شده بود طعم فوق العاده خاصی داشت و بسیار خوشمزه شده بود.

اصلا از هایکا انتظار نداشتم که انقدر آشپز ماهر و کار درستی باشد.

مثل این که هنوز خیلی چیزها بود که در مورد هایکا نمی دانستم و باید در آینده کشفشان می کردم.

#پارت ۵۳۳

خیلی دلم می خواست همراه هایکا از خانه بیرون بروم اما می دانستم که چنین چیزی را قبول نمی کند.

هایکا به شدت آدم حساسی بود و تا برای معاینه ی دوباره به دکتر نمی رفتم و از وضعیت سلامتی خودم و بچه مطمئن نمی شد محال بود من را به دکتر ببرد.

هنوز هم از تنها بودن با هایکا می ترسیدم او در همین خانه من را زندانی کرده بود و اجازه نمی داد به خانه برگردم.

در همین خانه لمسم کرده بود و کاری کرده بود که خام شوم و با او وارد رابطه شوم.

سرم را به طرفین تکان دادم قرار نبود دیگر آن اتفاق ها تکرار شود.

هایکا گفته بود آمده تا بماند و این یعنی قرار نبود کاری کند که من از او بترسم یا این که فاصله بگیرم.

تا عصر— تنها بودیم با هم فیلم تماشا کردیم و خوراکی خوردیم.

البته خوراکی که چه عرض کنم تنقلات سالمی که هایکا پیشنهاد داده بود و تاکید می کرد که برای رشد بچه لازم است.

تمام مدت سر من را روی پای خودش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.

این لمس کردن هایش برایم دلنشین بود این که بوسه هایش روی گونه و پیشانی و سرم می نشست و پیشروی نمی کرد یعنی به خاطر هوس به من نزدیک نشده بود و این بار بحث عشق وسط بود.

آخر فیلم بود که زنگ خانه به صدا در آمد فکر کردم که آوا آمده و بالاخره قرار است موضوع سبحان را بفهمم.

هایکا بالشی- زیر سرم گذاشت و از جایش بلند شد به آیفون که رسید ابروهایش را در هم کشید و در را باز کرد.

دلم می خواست پرسم چه کسی- بود اما صدایم در نمی آمد و هایکا هم بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت.

خیلی کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چه کسی- این وقت شب به اینجا آمده برای همین از جایم بلند شدم.

مطمئن بودم آوا نیست چون اگر آوا بود هایکا انقدر عصبانی نمی شد.

به در ورودی که رسیدم آرام بازش کردم و به بیرون نگاه کردم.

باورم نمیشد که باز هم ترنم به اینجا آمده بود مگر هایکا نگفته بود که همه چیز بازی بوده پس چرا تمامش نمی کرد؟

#پارت ۵۳۴

خودم را جلوتر کشیدم تا حرف هایشان را بشنوم اما فایده ای نداشت.

نزدیک در حیات بودند و فاصله تا اینجا انقدر زیاد بود که صدا به گوش من نرسد.

سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم برای همین دستم را از در گرفتم دلم نمی خواست دوباره از حال بروم.

تا همین حالا هم به اندازه ی کافی خودم را ضعیف نشان داده بودم و نیاز نبود از این بیشتر خودم را کوچک کنم.

چند دقیقه صبر کردم هنوز هم می خواستم باور کنم که حرف های هایکا راست بوده اما اگر حقیقت را گفته بود چرا حرف زد نشان انقدر داشت طول می کشید!

بالاخره هایکا به سمت خانه آمد در ورودی را آرام بستم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

نباید می فهمید پیگیرش بودم و متوجه شدم که ترنم سراغش آمده.

اگر واقعا من را دوست داشت دلیلی نداشت چیزی را از من مخفی کند و خودش همه چیز را می گفت.

وارد خانه که شد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور من یکم کار دارم میرم تو اتاقم انجامشون بدم تو هم استراحت کن اگه چیزی هم لازم داشتی در اتاقموبزن پیام بهت بدم.

حس عجیب و خیلی بدی داشتم مگر ممکن بود ناگهان یادش بیاید کار دارد اصلا چرا در مورد ترنم و حرف هایی که زده چیزی نگفته بود!

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و دستی رو شکمم کشیدم.

خیلی دلم می خواست جنسیت این بچه را بدانم برای خرید تک تک وسایلیش ذوق داشتم اما با کاری که الان هایکا کرده بود کمی از ذوق و شوقم را از دست داده بودم.

باید با هایکا صحبت می کردم اما با لب خوانی و نوشتن نمی شد.

از جایم بلند شدم امروز به اندازه ی کافی استراحت کرده بودم به نظرم استراحت زیاد هم باعث کسل شدنم می شد.

شروع به تمرین کردم.

در اینترنت دنبال روش درمان بیماری ام گشتم و تک تک کارهایی که نوشته شده بود را انجام دادم.

با این که هنوز یک روز از این اتفاق گذشته بود اما به من به اندازه ی چند سال سخت گذشته بود.

#پارت ۵۳۵

هایکا

قصه نداشتم تا آمدن آوا از اتاق بیرون بروم.

نمی توانستم در چشم های ماهور نگاه کنم من به او گفته بودم همه چیز یک بازی بوده و خیلی وقت است چیزی بین من و ترنم نیست اما انگار این موضوع از دید من این طور بود و ترنم چنین فکری نمی کرد.

حرف های چند دقیقه قبلش در ذهنم اکو شد.
-هایکا من این مدت خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم و دوستت نداشته باشم.

مدام با خودم مرور کردم که تو یه نفر دیگه رو دوست
داری و اونو به من ترجیح میدی اما نتونستم.

من نمی تونم تو رو فراموش کنم... نمی تونم تو رو نخوام.

می دونم بچه ات الان تو شکم ماهوره اما خودت وضعیته
رو بین تا حالا سه تا شوهر کرده و آخرشم در به دره.

لال شده و تازه اگه بخوای بری طرفش و بی خیالش نشی-
خانواده ات رو هم از دست میدی به نظرت ارزشش رو
داره!

من همه ی این ها را می دانستم و با این حال ماهور را
انتخاب کرده بودم اما نمی دانم در حرف های ترنم چه بود
که دوباره من را به فکر انداخت.

من برای رسیدن به این جایگاه در کارم خیلی زحمت کشیده بودم.

دلیل اصلی محبوبیت کارگاه ما کارهایی بود که من زده بودم و حالا اگر می خواستم قید همه چیز را بزنم تمام تلاش هایم به باد می رفت و کل اموال و شهرتی که من باعث جمع آوری اش شده بودم به سبحان بی لیاقت می رسید.

بابا می دانست من چقدر کارم را دوست دارم و از قصد با من این کار را کرده بود که تحت فشار قرار بگیرم.

روی تختم دراز کشیدم دیگر خبری از قاطعیت چند دقیقه قبلم برای دوست داشتن ماهور نبود.

ترنم توانسته بود با چند جمله واقعیت را جلوی چشم هایم بیاورد.

من بدون حمایت پدرم و آن کارگاه هیچ بودم.

تنها چیزی که داشتم همین خانه و ماشینم بود که به نظرم حتی برای خوشبخت کردن خودم و ماهور هم کافی نبود چه برسد به این که بخواهم با آن فرزندان را هم خوشبخت کنم.

وقتی یاد چشم های ماهور می افتادم که بعد از فهمیدن حقیقت چگونه می درخشید دلم می لرزید.

#پارت ۵۳۶

کار من بی نظیر بود و می توانستم در یک کارگاه دیگر مشغول کار شوم اما باید همه چیز را از نو شروع می کردم.

تصمیم واقعا سختی بود گذشتن از ماهور برای من مثل کابوس بود.

مدت زیادی این را تجربه کرده بودم و فهمیده بودم من نمی توانم مدت زیادی از او دور بمانم.

حتی همین حالا هم با این که همسر— برادرم بود باز هم به او نزدیک می شدم.

تا یکی دو ساعت از اتاق بیرون نیامدم و فکر کردم.

نمی توانستم به نتیجه برسم بین دو راهی خیلی سختی گیر کرده بودم.

من آدمی نبودم که از آن همه تلاشی که برای کارم کرده بودم دست بکشم اما ماهور و بچه مان هم جایگاه ویژه ای برای من داشتند.

برایم عجیب بود که چه طور ماهور از ظهر تا به حال
سراغم نیامده اما انگار تازه به یاد آوردم که او در چه
موقعیت است و تلاشش را می کند تا از من فاصله بگیرد.

با این فکر سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فین فینی از روی مبل می شنیدم.

کل خانه در تاریکی فرو رفته بود و ماهور حتی چراغ ها را
روشن نکرده بود.

به سمت کلید برق رفتم و وقتی روشن کردم روی مبل کنار
ماهور نشستم.

چشم هایش از گریه کردن زیاد سرخ شده بود دستی زیر
چشم های پف کرده اش کشیدم و گفتم:

-چی شده ماهور واسه چی گریه می کنی دختر خوب!

انگار منتظر همین حرف بود که گریه ی تقریباً بی صدایش
تبدیل به هق هق شد.

ماهور نمی توانست حرف بزند برای همین سوال پرسیدن
من هیچ فایده ای نداشت.

دست هایم را از هم فاصله دادم و خواستم در آغوشم
بگیرمش که خودش را عقب کشید.

با چشم های متعجب نگاهش کردم فکر می کردم با بغل
کردنم کنار آمده چون از دیروز تا به حال بارها این کار را
انجام داده بودم.

-ماهور واسه چی از من فاصله میگیری؟

من که بهت گفتم به فکر تعهدت به سبجان نباش اون
این چیزا حالیش نمیشه.

#پارت ۵۳۷

ماهور دوباره خودش را عقب کشید.

اصلا دلیل این کارهایش را درک نمی کردم اما نمی خواستم
اذیتش کنم.

بیخیال خودم را عقب کشیدم که دوباره صدای زنگ بلند
شد.

این بار دیگر آوا بود کلید را زدم و قبل از این که آوا وارد
خانه شود بیرون رفتم.

-سلام...ماهور حالش خوبه!

سرم را تکان دادم.

-نمی دونم چرا داره ازم فاصله می گیره آوا میشه خواهش کنم تو امشب پیشش بمونی من باید برم جایی.

می خوام همین امشب که من نیستم قضیه ی سبحان رو بهش بگی.

آوا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-کجا می خوای بری این وقت شب؟ اصلا مگه نگفتی از این به بعد همش پیش ماهور می مونی و مراقبتی. حالا چی شد که می خوای ولش کنی و بری اونم وقتی که چنین موضوع مهمی رو می خوام بهش بگم.

ابروهایم را در هم کشیدم امروز به اندازه ی کافی عصبی بودم و دلیلی نمی دیدم برای یک غریبه علت کارهایم را توضیح دهم.

-اگه پیشش نمی مونی زنگ بزنم یکی از دوستانم بیاد پیشش.

آوا تیز نگاهم کرد، انگار می خواست با این نگاه بفهمد دلیل رفتارهایم چیست.

-می مونم اما اگه فردا برنگردی ماهور رو برمی دارم و می برم خونه ی خودم.

تو مثل این که هنوزم قدرشو نمی دونی که تو این وضعیت می خوای ولش کنی و بری.

منتظر حرفی از جانب من نماند و وارد خانه شد.

به آوا حق می دادم در مورد من این طور فکر کند او که
خبر نداشت چه چیزهایی بر من گذشته.

داخل رفتم وسایلم را برداشتم و بدون نگاه کردن به ماهور
از خانه بیرون رفتم.

می دانستم اگر صورتش را ببینم ممکن است پای رفتم
سست شود.

سوار ماشین شدم و سمت کارگاه حرکت کردم.

من ماهور و بچه مان را می خواستم اما حاضر نبودم کار و
موقعیتم را از دست بدهم باید کاری می کردم که هر دو را
با هم داشته باشم.

به در کارگاه که رسیدم بوق زدم و منتظر ماندم که در را باز کنند اما نگهبان دم در آمد.

#پارت ۵۳۸

با ابروهای در هم به نگهبان نگاه کردم به چه حقی داشت من را منتظر می گذاشت!

خودش را با من رساند که شیشه ی ماشین را پایین دادم.

-ببخشید آقا هایکا اما گفتن اجازه ی ورود بهتون ندم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم می دانستم حرف پدرم حرف است اما فکر نمی کردم به این سرعت قصد عملی کردن کارش را داشته باشد.

-به حسابت میرسم مردک.

-اما آقا هایکا شما که می دونید پدرتون شوخی نداره و اگه اطاعت نکنیم اخراج میشیم.

توجهی به حرف های آن مرد نکردم دنده عقب گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حدس این که به خاطر ته تغاریشان ۲۴ ساعته بیمارستان باشند کار سختی نبود.

تصمیمم را گرفته بودم من ماهور را دوست داشتم اما بدون حمایت پدرم نمی توانستم آینده ی خوبی را برای او رقم بزنم برای همین باید یک مدت از او فاصله می گرفتم.

به در بیمارستان که رسیدم ماشین را پارک کردم و خواستم داخل محوطه ی بیمارستان بروم که ترنم سر را هم سبز شد.

پوزخندی که روی لبش بود داشت عصبی ام می کرد.

-چی شد آقای جاوید باز که اومدی بیمارستان تو که دیشب می گفתי به خاطر ماهور از همه چیزت می گذری.

حق داشت من را مسخره کند آدمی که ثبات رفتاری نداشت مستحق تمسخر بود.

-باید با بابام حرف بزنم.

-بعید می دونم بعد از حرفایی که دیشب بهش زدم دلش بخواد باهات صحبت کنه.

انقدر عصبی بودم که مچ دستش را محکم گرفتم و فشار دادم.

دنبال خودم کشیدمش و وقتی بین ماشین ها رسیدیم به ماشین تکیه اش دادم.

روی صورتش خم شدم و با صدای آرام اما پراز خشمی گفتم:

-چرا گم نمیشی از زندگی من بیرون!

نفس کم آورده بود اما با کمال پروپی جواب داد.

-خانواده ات می خوان که باشم.

#پارت ۵۳۹

پوزخندی زدم.

-می خوان تو رو واسه پسرشون که تو کماست بگیرن؟

فشار دستم را کمتر کردم که نفسی- گرفت در چشم هایم
زل زد و با وقاحت گفت:

-من مثل اون دختره ذلیل نیستم که بین داداش ها دست
به دست بشم.

من تو رو....

با سیلی که به صورتش زدم صورتش به یک طرف متمایل
شد و حرف در دهانش ماسید.

به نظرم این سیلی را باید خیلی وقت پیش می زدم مثلاً وقتی که با آمدنش به خانه و حرف زدن به ماهور کاری کرد ماهور از من دست بکشد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و ناباور به من خیره شد.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-اکه فقط یک بار دیگه دهن کثیف رو باز کنی و در مورد ماهور چرت و پرت بگی خودم دهن تو گل میگیرم تا دیگه نتونی حرف بزنی.

فکر می کردم حالا که زهر دستم را چشیده سکوت می کند اما انگار امروز قصد داشت من را به جنون بکشاند.

-فعلاً که دهن ماهور جونت گل گرفته شده بگو ببینم الان چه جوری باهات حرف می زنه با اشاره؟

دستم را به یقه ی لباسش رساندم و چندین بار محکم
کمرش با به ماشین کوبیدم هیچ چیزی در آن لحظه محکم
تراز این نبود که حد این دختر را نشانش دهم.

وقتی از درد صورتش مچاله شد مثل یک اشغال همان جا
رهایش کردم و وارد بیمارستان شدم.

از فضای اینجا بیزار بود دیروز که از اینجا رفته بودم فکر
نمی کردم که دوباره برگردم اما حالا دوباره اینجا بودم و
بدتر از همه این که قرار بود ابراز پشیمانی کنم بابت کسی-
که از انتخابش حتی یک درصد هم پشیمان نبودم.

خودم را به سالن رساندم و باز هم بابا و مامان را در راهرو
دیدم.

انگار کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و فقط سلامت
سبحان بود که برایشان اهمیت داشت.

بابا زودتر از خانم بزرگ من را دید و ابرو در هم کشید.

این رفتار از پدر من که همیشه اشتباهات بزرگ را هم می بخشید بعید بود.

-اینجا چیکار می کنی هایکا! تو انتخابت رو کردی دیشبم که حرف هاتو به ترنم زدی نمی فهمم اومدی اینجا که چی بشه.

#پارت ۵۴۰

پوزخندی زدم از کی تا حالا ترنم خبرکش حاج جاوید شده بود!

نگاهی به خانم بزرگ و رنگ پریده اش انداختم هر که نمی دانست من خوب می دانستم که چقدر جانش وصل جان ته تغاری اش است برای همین صلاح ندیدم آن جا با پدرم صحبت کنم.

-بریم بیرون حرف بزنیم اینجا پیش خانم بزرگ نمیشه.

انگار خودش هم از وضعیت خانم بزرگ خبر داشت که همراهم آمد و وقتی به محوطه رسیدیم گفت:
-هایکا تو دیروز تکلیفت رو با ما روشن کردی الان اینجا چیکار می کنی!

-چرا گفتین منو تو کارگاه راه ندن!

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:
-توقع نداری که از خانواده بکنی و بری به اون دختره بچسبی اون وقت تو دم و دستگاه منم کار کنی.

-حداقل اجازه می دادین یه روز بگذره بعد این کارها رو انجام می دادین اصلا حواستون هست من پسر-تونم خجالت نکشیدید وقتی به کارگرا و نگهبان ها گفتین منو داخل راه ندن؟

-خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم بین پسر-ام دست به دست می شد.

خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم زن پسر- کوچیکم بود و بچه ی پسر دیگه ام توی شکمش بود.

حتی خجالت رو باید الان بکشم که تو شدی آقا بالا سر زن داداشت که شوهرش تو کماست.

برو بچه من خیلی وقته که خجالت رو گذاشتم کنار و ابرو و حیثیتم رو دادم دست شما تا باهاش بازی کنید.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-می خوام برگردم سرکارم اون دم و دستگاه بدون آقا بالا سر
چرخش نمی چرخه.

-سبحان هوشیاریش زیاد شده ایشالله سرپا میشه خودش
همه چیز رو دست می گیره نگران نباش.

با چشم های ریز شده به پدرم نگاه کردم واقعا می خواست
کارگاه را دست سبحان بسپارد؟

-حاجی سبحان این کاره نیست من نمی خوام زحمات این
چند سالم به باد فنا بره باید خودم بالا سر کار باشم شما
که بهتر می دونی کار منو کسی نمی تونه انجام بده.

-نگران نباش به اندازه ی کافی کارگاه ما محبوبیت داره بدون
تو هم چرخش می چرخه و کارمون راه میفته.

-اما من باید برگردم.

#پارت ۱ ۵۴

-شرط دارم هایکا... با حرف هایی که دیروز زدی نباید حتی باهات حرف می زدم اما الان می خوام برات یه شرط بزارم که اگه قبول کنی می تونی برگردی کارگاه و به کارت ادامه بدی.

خواستم حرفی بزنم که بابا اجازه نداد و گفت:
-اما اگه قبول نکردی و رفتی دیگه بدون نه ما رو داری و نه حمایت و پشتوانه ی مالیمون رو.

توقع چنین پیشنهادی را داشتم اما امیدوار بودم خواسته ی معقولی از من داشته باشند هر چند خودم بهتر از بقیه می دانستم که چه خواسته ای دارند و خودم را آماده کرده بودم.

-باید اون دختر رو ول کنی بچه هم داره که داشته باشه تو بایه آدم درست ازدواج می کنی و بچه دار میشی- بزار بچه اش هم برای خودش بمونه.

باورم نمیشد که پدرم داشت در مورد بچه ی من این طور حرف می زد مگر اسباب بازی بود که قبلی را دور بیندازم و سراغ یک جدید بروم.

خواستم مخالفت کنم که انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه حتی یه کلمه رو حرفم حرف بزنی هایکا پیشنهادم از بین میره.

با این حرفش رسماً لال شدم گذشتن از ماهور برای من خیلی سخت بود اما گذشتن از کارم غیر ممکن بود.

دلم نمی خواست نتیجه ی سال ها کار کردنم را سبحان ببیند برای همین باید برای مدتی هم که شده از ماهور فاصله می گرفتم.

تمام این مدت کنارش بودم و به خاطر سبحان نمی توانستم به او نزدیک شوم و حالا که سبحان مانع نبود پدرم شروع کرده بود.

ناچار سرم را بالا آوردم و گفتم:
-قبوله فقط باید برم خونه وسایلم رو بردارم و بعد بیام.

-اون دختر رو از خونه ات بیرون کن لازم نیست وسایلت رو برداری و بیای.

-اما آخه...

-همین که گفتم هایکا اون دختر خودش به لطف تو خونه دار شده و نیازی به خونه ی تو نداره بیرونش کن و بعد بیا.

لعنت به ترنم که امارم را کامل به بالا داده بود و می دانست که ماهور در خانه ی من است.

بیشتر از این منتظر نماند و دوباره وارد بیمارستان شد.

#پارت ۵۴۲

درمانده روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

حالا باید به ماهور چه می گفتم!

هنوز به طور کامل نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و باز می خواستم ترکش کنم.

-چی شده هایکا واسه چی باز دست به دامن بابات شدی!

دندان قروچه ای کردم از دست عالم و آدم شاکی بودم و می توانستم تمام این عصبانیتم را سر ترنم خالی کنم.

-برو گمشو داخل کاری به کار من نداشته باش به اندازه ی کافی عصبانی هستم تو چرا نمی فهمی من تو رو نمی خوام!

پشت چشمی نازک کرد و با همان حال آشفته از مقابلم گذشت.

-به درک که نمی خوای کاری می کنم که به دست و پام
بیفتی و التماسم کنی تا نگاهت کنم.

پوزخندی زدم و در دلم گفتم به همین خیال باش اما خبر
نداشتم که چه سرنوشت شومی در انتظارم است.

ترنم داخل رفت و من به سختی از روی نیمکت بلند شدم.

تمام وسایلم در خانه بود و بابا گفته بود که باید ماهور را
از خانه بیرون کنم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه حرکت کردم در راه شماره
ی آوا را گرفتم می خواستم بفهمم که موضوع سبحان را به
ماهور گفته یا نه.

خوب می دانستم که اگر ماهور این جریان را فهمیده باشد
الان نیاز دارد که من کنارش باشم اما نمی توانستم بمانم.

بعد از چند بوق صدای آوا در گوشم پیچید.
-بهش گفتم هایکا...زود بیا خونه حالش اصلا خوب
نیست حتی منو هم تو اتاق راه نمیده.

-آوا من یه مشکلی برام پیش اومده باید برات توضیح بدم
تو آگاه بتونی چند روزی پیش ماهور بمونی ممنونت میشم.

-چی داری میگی هایکا!

تو واسه چی ثبات شخصیتی نداری هر روز یه چیز میگی؟

دیروز به من میگی می خواي همیشه پیش ماهور بمونی و
از کنارش تکون نخوری اون وقت الان میگی چند روز نمی
تونی بیای اینجا!

-برام مشکل پیش اومده آوا شما هم نمیتونید اونجا
بمونید.

#پارت ۵۴۳

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را از گوشم فاصله دهم.

-چی داری میگی هایکا دیوونه شدی!

می خوای ماهور رو از خونه ات بیرون کنی خب تو که
عرضه نداشتی چند روز تو خونه ات نگهش داری غلط
کردی برداشتیش آوردیش خونه ی خودت.

عصبی بودم و دلم می خواست جوابش را بدهم اما حالا
وقتش نبود.

آوا حق داشت من یک آدم بزدل بودم که به خاطر پول
حتی عشقم را هم فروخته بودم.

سکوتم که طولانی شد نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:
-چند ساعتی بیرون بمون تا ما وسایلمون رو جمع کنید و
بریم بعدش بیا خونه ات دیگه هم سراغ ماهور نیا.

منتظر جوابم نماند و گوشی را قطع کرد مات و مبهوت به
گوشی نگاه کردم توقع چنین رفتاری را از آوا نداشتم وقتی
او تا این حد عصبی شده بود پس واکنش ماهور چه بود!

چند ساعتی در شهر چرخیدم حقیقت این بود که خودم
هم روی نگاه کردن به چهره ی ماهور را نداشتم.

با این که می دانستم این مدت حسابی دلم برایش تنگ می شود اما انقدر شرمنده بودم که حاضر بودم این دلتنگی را به دوش بکشم اما با او رو به رو نشوم.

بعد از چند ساعت به خانه برگشتم، به خانه ی خالی نگاه کردم آوا جوری همه جا را مرتب کرده بود چه انگار اصلاً اینجا نبوده اند.

پوزخندی به چهره ی خودم در آینه زدم باز هم تنها شده بودم.

روی مبل نشستم و سرم را بالای مبل قرار دادم چه فکر ها که پیش خودم نمی کردم اما هیچ چیز شبیه خواسته های من پیش نرفته بود.

با صدای پیامک موبایلم به خودم آمدم.

-از زندگی ماهور واسه همیشه گورتو گم کن من بهش گفتم
که تو یه آدم ترسو و بزدلی و حاضر نشدی از مال و
اموال به خاطر اون بگذری پس بیشتر از این عذابش
نده.

چندین بار پیامش را خواندم آوا از کجا فهمیده بود که من
به خاطر مال و اموال بی خیال ماهور شده بودم؟

تنها یک فکر به ذهنم می رسید و آن این بود که ترنم به آن
ها خبر داده باشد.

#پارت ۵۴۴

دست مشت شده ام را روی مبل کوبیدم به حساب این
زن باید می رسیدم.

جدیدا زیاد در کارهای من دخالت می کرد و سعی داشت
زندگی ام را خراب کند.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

تخت هنوز هم بوی عطر ماهور را می داد نتوانستم جلوی
خودم را بگیرم و بغض جا خوش کرده در گلویم ترکید و
اشک هایم روی صورتم جاری شد.

باورم نمیشد منی که به خاطر مهم ترین مسائل زندگی ام تا
به حال اشک نریخته بودم حالا داشتم به خاطر ماهور
گریه می کردم.

بالشتش را به بینی ام نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم این چند روزی که کنارم بود چنان آرامشی- داشتم که هیچ وقت در طول زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و حالا مثل یک آدم سرگردان دوباره دنبال همان آرامش بودم.

انقدر همان جا ماندم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

نام پدرم روی صفحه روشن و خاموش می شد پوزخندی زدم حتما می خواست مطمئن شود که ماهور را از خانه ام بیرون کرده ام.

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-سلام بالا کاری داشتین.

-خودت کارمو بهتر می دونی پسر. نگو که نتونستی اون دختر رو از خونه ات بیرون بندازی که خودم میام و این کار رو انجام میدم.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دونستم این دختر چه هیزم تری به خانواده ام فروخته که در موردش این طور صحبت می کنند.

اگر کسی— او را بدبخت کرده بود این خانواده بودند و او واقعا در این مسائل کمترین تقصیری نداشت.

-هایکا کجا رفتی! صدامو می شنوی؟

-بله بابا بیرونش کردم نگران نباشید.

-خوبه فقط امیدوارم وعده وعید الکی بهش نداده باشی
چون قرار نیست دیگه پیش اون دختر برگردی ایشالله به
زودی عروسیتو برگزار می کنیم که از فکر اون دختر بیرون
بیای.

#پارت ۵۴۵

متوجه حرف های بابا نمی شدم داشت در مورد کدام
عروسی حرف می زد!

-بابا کدوم عروسی من که گفتم با ترنم داشتم نقش بازی
می کردم که دل ماهور رو به دست بیارم.

-مگه ما مسخره ی دست شما شدیم که هر روز یه تصمیم جدید می گیرید!

من با خانواده ی ترنم هم حرف زدم دوبار اسم روی دخترشون گذاشتیم باید این ازدواج هر جوری که شده سر بگیره.

الانم که تو قرار نیست برگردی پیش ماهور پس ترنم برات بهترین گزینه است.

-اما بابا من....

-حرف نباش پسر- به اندازه ی کافی بهتون اجازه ی تصمیم گیری دادم و شما هم نشون دادین که اصلا از پس تصمیمات بزرگ بر نمیاین.

حالا دیگه من تصمیم می گیرم و میگم که چیکار بکنید و چیکار نکنید.

حالا وقت مخالفت کردن نبود من دل عشقم را شکسته بودم تا کارم را از دست ندهم و حالا نمی توانستم با یک لجبازی به بخت خودم لگد بزنم برای همین باشه ای گفتم.

-امشب بیا خونه باید در مورد یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.

ممکنه حال سبحان یه مدت بد باشه قرار نیست ما به خاطر اون کار و زندگیمون رو تعطیل کنیم.

با این یه مورد به شدت موافق بودم سبحان اگه به اون حال و روز افتاده بود حقش بود و قرار نبود به خاطر اون ما زندگیمون رو مختل کنیم.

-باشه میام.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد با حال خراب به موبایل نگاه کردم این ازدواج دیگر از کجا در آمده بود!

باید کاری می کردم که ترنم از خانواده ام فاصله بگیرد مطمئن بودم که این حرف ها را ام در سر پدرم جا داده و اصرار به این ازدواج دارد.

قبلا گفته بود که سر عقل آمده و می خواهد کمک کند که به ماهور برسم اما حالا نظرش عوض شده بود.

تنها امیدی که داشتم حال بد سبحان بود. با وضعیتی که سبحان داشت نمی توانستیم مراسم و عروسی راه بیندازیم و امیدوار بودم که تا یک مدت به هوش نیاید تا من بتوانم کارهایم را انجام دهم.

#پارت ۵۴۶

تا خود شب ذهنم مشغول بود.

بالاخره ساعت ۷ طاقت نیاوردم و با همان لباس هایی که به خانه آمده بودم و عوضشان نکرده بودم از خانه بیرون رفتم.

به در خانه رسیده بودم اما برای داخل رفتن تردید داشتم.

با یادآوری بچه و آینده ای که باید برایش می ساختم قدم هایم را سمت ساختمان برداشتم و زنگ را زدم.

در بدون هیچ حرفی باز شد و من پا به خانه ای گذاشتم
که هیچ وقت فکر نمی کردم با صاحبانش انقدر دشمن
شوم.

حیات بزرگ را طی کردم و وارد خانه شدم.

خبری از خانم بزرگ نبود و تنها پدرم روی مبل نشسته بود
و داشت مطالعه می کرد.

سلام آرامی که خودم هم به زور شنیدن زمزمه کردم و روی
تک مبل یک نفره جا گرفتم.

جوابم را با سر داده بود و حتی سرش را هم بالا نگرفته بود.

فکرمی کردم امشب حرف های مهمی قرار است بینمان رد
و بدل شود اما به نظرمی رسید نتیجه چیزی جز بحث و
دعوا نخواهد بود.

بعد از چند دقیقه نفسم را کلافه بیرون دادم و خواستم حرفی بزنم که بالاخره کتاب را کنار گذاشت.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به من نگاه کرد.

-خوش اومدی پسر من همیشه سرافرازم کردی.

نمیگم ناصر پسر بدی بود اما همیشه تو عاقل ترین بچه ام بودی سبحان هم که می دونی به خاطر لوس بار آوردن مادرت هنوز سرش باد داره.

پوزخندی زدم همه ی این تعریف ها به خاطر این بود که حاضر شده بودم بی خیال ماهور شوم و به این خانواده پشت نکرده بودم.

مطمئن بودم اگر الان به جای این خانه کنار ماهور بودم
پیش چشمشان ناخلف ترین اولادشان بودم.

-در مورد چی قرار بود صحبت کنیم.

آرام خندید انگار متوجه بی طاقتی ام شد و فهمید که
چقدر این جو و فضا برایم حال به هم زن و مسخره است.

-مثل این که واسه رفتن خیلی عجله داری پسر- یادت رفته
اینجا خونه ی توئه جایی قرار نیست بری فرصت زیاده
برای حرف زدن.

#پارت ۵۴۷

رسم داشت می گفت که حق بیرون رفتن از این خانه را
ندارم و باید امشب را اینجا بمانم.

داشتم بیش از حد مراعاتشان را می کردم اما نمی خواستم
فکر کنند می خواهم بیرون بروم و خودم را به ماهور
برسانم برای همین خودم را به بی خیالی زدم.

من یک عمر در این خانه زندگی کرده بودم و تنها مشکلم
این اواخر سبحان بود که حالا او هم نبود.

با صدای پاشنه ی کفشی- برگشتم و به پشت سرم نگاه
کردم.

این دختر اینجا چکار داشت چرا از دیروز تا به حال هر جا
که می رفتم سر و کله ی او هم پیدا می شد ابروهایم را در
هم کشیدم و از ترنم رو گرفتم.

-باباجان خوش اومدی بیا بشین.

با صدای آرام سلامی گفت و بعد از تشکر روی مبل کنار
من نشست.

دلم می خواست این فاصله را بیشتر کنم اما جلوی چشم
پدرم نمی شد باید دندان روی جگر می گذاشتم.

-خب حالا که ترنم هم اومد می تونیم حرفامون رو شروع
کنیم.

بگید ببینم شما مگه قرار نبود با هم عروسی کنید چی شده
که الان با هم مثل کارد و پنیر شدین و این همه از هم
فاصله می گیرین!

خواستم جواب دهم اما دستش را بالا آورد و به سکوت
دعوتم کرد.

- شما قبلا از هم جدا شدین و فهمیدین که بدون هم نمی تونین این بار هم که تموم کارا انجام شده پس من اجازه نمیدم که جدا بشین.

من اجازه ام دست کسی نبود به حدی بزرگ شده بودم که خودم برای خودم تصمیم بگیرم اصلا حالا که فکرمی کردم مسبب تمام بدبختی های من همین پدرم بود که من را مجبور به ازدواج با ماهور کرد و وارد بهشتم کرد بعد خودش حالا می خواست که از بهشت بیرون بیایم و به جهنم بروم.

- اقا جون من همین الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم فقط هایکا داره هر روز بهونه میاره واسه این که منو بیچونه و بره دنبال ماهور.

به ترنم که این حرف ها را زده بود نگاه کردم حقیقتا مار در آستین پرورش داده بودم.

تمام این مدت همه چیزم را به او می گفتم چون فکر می کردم می خواهد به من کمک کند اما حالا داشت به نفع خودش از چیزهایی که می دانست استفاده می کرد.

#پارت ۵۴۸

بابا نگاه بدی به من انداخت معلوم بود که منتظر توضیح است.

اصلا فکرش را هم نمی کردم امشب و در این وضعیت بحث ازدواج پیش کشیده شود برای همین هیچ حرفی آماده نکرده بودم.

سرفه ی مصلحتی کردم و با این کار کمی وقت برای خودم خریدم تا فکر کنم و حرفی بزنم.

-راستش آقاجون من فکر می کنم با وضعیتی که سبحان داره اصلا الان وقت خوبی واسه زدن این حرف ها نیست.

ترنم خودش را وسط انداخت و بین حرفم پرید.

-میبینید آقاجون همیشه همین بوده تا حرف ازدواج میشه
یه بهونه میاره الانم چیزی به جز حال سبحان رو پیدا
نکرده که بهونه اش کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان
دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه
کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا
نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش های نمونه.

به نظرم سکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل
این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم
عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می
خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن
من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای
همین بدون تعارف گفتم:
-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.
من هنوز ماهور رو....

#پارت ۵۴۹

@Vip Roman

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیداً هم قدمش شده بود
را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:
-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه
برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه
ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان
دستم روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه
کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا
نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه
بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش
های نمونه.

به نظرم سکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:
-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.
من هنوز ماهور رو....

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیداً هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:
-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

#پارت ۵۵۰

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم:
-بابا اون مادر بچه ی منه.

با تحکم به چشم هایم نگاه کرد و تیر خلاص رو زد.

-من نوه ای که از رگ و ریشه ی اون دختر هرزه است رو
نمی خوام بچه می خوای زودتر با ترنم ازدواج کنید و بچه
دار بشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم از این که داشت در مورد بچه ام
اینجوری حرف می زد خونم به جوش اومد.

چی شده بود که آقاجون داشت به ماهور لقب هرزه روی
داد مگه اون دختر بیچاره چه خطایی کرده بود که مستحق
این حرف ها بود!

در این مورد با کسی— شوخی نداشتم من حتی اگر می
توانستم قید ماهور را بزنم به هیچ وجه نمی توانستم
بیخیال بچه شوم.

-آقاجون ببخشید تا الان هر چی که گفتید گفتم چشم اما
از من نخوانید قید جیگر گوشه ام رو بزنم.

اون بچه بخشی. از گوشت و خون کنه من نمی تونم به این
راحتی از بچه ام بگذرم.

گفتین با ماهور نباشم گفتم چشم اما من بچه ام روی
خوام و بعد از به دنیا اومدنش می خوام که پیشم باشه.

پدرم نگاه عجیبی به من انداخت انگار توقع نداشت حالا که به اصطلاح از ماهور گذشته بودم سنگ بچه ام را به سینه بزنم.

خواست حرفی بزند که دوباره ترنم خودش را وسط انداخت.

-من با بچه ی هایکا مشکلی ندارم می تونه اونو بیاره پیش خودمون.

من مثل بچه ی خودم بزرگش می کنم و براش مادری می کنم.

دندان قروچه ای کردم همین مانده بود که مادر بچه ام زن حيله گری مثل او باشد.

چرا باید وقتی مادر به آن خوبی داشت زن دیگری او را
بزرگ می کرد؟

پدرم سرفه ای کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

-در این موارد خودتون بعدا با هم صحبت کنید چون من
نمی خوام دخالت کنم اگه ترنم با بچه مشکل نداشته باشه
منم ندارم فقط هر چه زودتر باید مراسم عقد رو برگزار
کنیم خوب نیست بیشتر از این باهم غریبه بمونید حداقل
یه محرمیتی بینتون باشه خیالمون راحت.

نیشخندی زدم انگار نه انگار که من گفته بودم به زمان
احتیاج دارم. #پارت ۴۷۱

@Vip Roman

-دیشب می خواستم واسه همیشه از این خونه برم اما یادم اومد که بچه ی من فعلا تو شکم توئه.

ماهور متعجب به هایکا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بزند.

-از اونجا که تو اصلا آدم قابل اعتمادی نیستی و الان می دونی که بعد از به دنیا اومدن این بچه رو ازت می گیرم ترسیدم که یه وقت بخوای بلایی سرش بیاری واسه همین ترجیح دادم تا به دنیا اومدن بچه اینجا بمونم و مواظب باشم که اشتباهی نکنی.

ماهور لحظه به گوش هایش شک کرد می فهمید که هایکا به خاطر رفتارهای او تلخ شده اما فکرش را هم نمی توانست بکند که در مورد او چنین فکری می کند.

واقعا هایکا با خودش فکر می کرد که ماهر حاضر است به بچه ی خودش آسیب بزند ان هم به خاطر تهدیدهای او؟

با چشم های ریز شده به هایکا نگاه کرد و با جسارتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده لب زد.

-من اون بچه رو به تو نمیدم به خاطر تو هم حاضر نیستم بچه ام رو از دست بدم.

به سمت کتری و قوری رفت و استکان چای برای خودش ریخت با اعتماد به نفس کامل درست مقابل هایکا نشست و مشغول مزه مزه کردن چایش شد.

این ماهر جدید برای خودش هم غریبه بود اما عجیب رفتارهایش را دوست داشت و به دلش می نشست.

خدارا شکر کرد که خبری از خانم بزرگ نبود نمی دانست
مقابل او هم می تواند انقدر قوی باشد یا روحیه اش را از
دست می داد.

با رفتاری که دیشب با او کرده بود خوب می دانست قرار
نیست روی خوشی به ماهور نشان دهد برای همین
دوست نداشت حتی با او چشم تو چشم شود.

دلش برای برادرش تنگ شده بود او تنها حامی او در این
مدت بود که پای تمام اشتباهات ماهور ایستاده بود و
همیشه پشتش بود.

صبحانه اش را که خورد استکان را درون سینک گذاشت و
بقیه ی کارها را به خدمتکار سپرد.

روی مبل نشست و شماره ی ماهان را گرفت
بوق اول به دوم نرسیده صدای دلخور ماهان در گوشش
پیچید.

-چه عجب خواهرمون از ما یادش اومد پارسال دوست
امسال آشنا ماهور خانوم معلوم هست تو کجایی؟

اصلا دلش نمی خواست ماهان از دستش ناراحت باشد
باید دل برادرش را هر طور که شده به دست می آورد.

می دانست که احتمالا برای بیرون رفتنش باید به هزار نفر
جواب پس بدهد پس با صدای آرامی گفت:
-میشه بیای پیشم ماهان؟

#پارت ۴۷۲

صدای پای هایکا را شنیدم حتی برایم کمترین اهمیتی
نداشت که او صدای حرف زدن من را می شنود.

سکوت ماهان که طولانی شد دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماهان چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم یا نه؟
ماهان که انگار تازه به خودش آمده بود بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشه میام عزیزم تا یه ساعت دیگه اونجام.

می دونم که اونجا کسی- دوست نداره من پیام پیشت اما من به خاطر تو انجامش میدم.

با خوشحالی موبایلم را قطع کردم و از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مستقیم وارد اتاقم شدم و مشغول آرایش کردن شدم دلم می خواست صورتم از این بی روحی در بیاید و برادرم که

بعد از مدت ها قرار بود من را ببیند با قیافه ی شاداب
ببیند.

آماده که شدم با لبخند به چهره ی خودم در آینه نگاه
کردم بی نظیر شده بودم کاش وقتی با هایکا زیر یک سقف
زندگی می کردم انقدر به خودم می رسیدم شاید اگر این کار
را می کردم هیچ وقت کارمان به اینجا نمی کشید.

پوزخندی به افکار خودم زدم یادم رفته بود که هایکا بی
دلیل مرا رها کرده بود و بدون هیچ توضیحی طلاقم داده
بود؟

قصد داشتم در مورد تصمیماتم با ماهان صحبت کنم
برادرم تنها کسی- بود که می توانستم با او مشورت کنم و
مطمئن باشم که قضاوتم نمی کند.

در اتاق زده شد و بعد از اجازه دادم همان دختر جوان وارد
اتاق شد.

-ماهور خانم برادرتون به دیدنتون اومدن تشریف بیارید پایین.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-توبروالان منم میام دعوتشون کن تو بالکن بشین می خوام با هم خلوت کنیم دور از بقیه.

جمله ی آخرم را با تاکید فراوان گفتم که دختر به همه بفهماند می خواهم چند دقیقه با برادرم تنها باشم.

دختر از اتاق بیرون رفت، برای بار آخر خودم را در آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

این روزها پایین رفتن از پله ها واقعا برایم سخت شده بود و طبقه ی بالا زندگی کردن برایم زجرآور بود.

#پارت ۷۳

آرام آرام پله ها را پایین رفتم باید همین روز ها برای
سونوگرافی می رفتم و احتمالا متوجه می شدم که جنسیت
بچه چیست.

به بالکن که رسیدم ماهان را روی صندلی دیدم وقتی
متوجه حضورم شد از جایش بلند شد با چشم هایی که
برق می زد نگاهم کرد تا خواستم حرفی بزنم آغوشش را باز
کرد و من با اشتیاق به آغوش تنها برادرم پناه بردم.

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی معلوم هست این مدت
کجا بودی؟

داشت به من می گفت فسقلی؟

-ماهان چی داری میگی آخه؟

من دارم مامان میشم و قراره یه فسقلی به دنیا بیارم اون وقت تو هنوز به من میگی بچه ام!

لپم را کشید.

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی— بازم واسه ما یه دختر کوچولوی حالا بشین بگو ببینم چی شده که خواستی منو ببینی اونم انقدر فوری!

-راستش ماهان اول این که دلم خیلی برات تنگ شده بود اما حق با توئه من واسه این زنگ نزدم به تو می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

ماهان سوالی نگاهم کرد انگار منتظر بود که حرفم را بزنم.

گفتنش خیلی برایم سخت بود اما به هر حال باید حرفم را شروع می کردم.

چندین بار انگشت های دستم را در هم پیچیدم و کمی فکر کردم که صحبتتم را از کجا شروع کنم و بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمدم.

-ماهان من یه تصمیمی برای زندگیم گرفتم که فعلا نمی تونم جز تو با کسی در میون بزارم.

تعجب ماهان چند برابر شد این مدت کم کارهای عجیب و غریب از من ندیده بود و حق داشت بترسد.

بیشتر از این منتظرش نگذاشتم.

-من و سبحان نمی تونیم با هم یه زندگی خوب داشته باشیم ماهان.

نفس راحتی کشیدم حرف اصلی ام را زده بودم تازه سرم را
بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم.

-چی داری میگی ماهور؟

مگه مردم مسخره ی دست توأن با سه تا برادر نامزد کردی
و با هیچ کدومشون نموندی آخه ما چجوری به مردم
بفهمونیم که سه تا شوهر تو مشکل داشتن و ایراد از تو
نبوده؟

#پارت ۷۴

باورم نمیشد که این حرف ها را از زبان ماهان می شنوم.

چه به سر برادر همیشه مهربانم آمده بود که این گونه بی فکر حرف میزد و دلم را می شکست؟

بغض عمیقی که در گلویم نشسته بود هیچ جوره پایین نمی رفت از هر کسی. در این دنیا توقع شنیدن این حرف ها را داشتم به جز ماهان.

انگار خودش هم فهمید زیاده روی کرده که شروع به درست کردن حرفش کرد اما دیگر کار از کار گذشته بود و حرفی که نباید را زده بود.

-ببین ماهور باور کن من منظور بدی نداشتم اما خواهر من خوبه که آدم قبل از هر انتخابی که می کنه یکم فکر کنه بعدش تصمیم بگیره نه این که هر کاری به ذهنش رسید رو انجام بده و وقتی کار از کار گذشت بهش فکر کنه.

همین حرفش کافی بود که مهر سکوتم مقابلش بشکند حق نداشت در این قضایا من را مقصر- بداند من فقط یک بار اشتباه مرتکب شده بودم و حالا داشتم خیلی بیشتر از اشتباهم جواب پس می دادم.

صدایم کمی از حالت معمول بالاتر رفت خیالم راحت بود که در بالکن بسته است و صدا داخل خانه نمی رود.

-چرا شماها سعی دارید همه چیز رو بندازید گردن من؟

مگه من انتخاب کردم که زن ناصر بشم؟ منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-نه من انتخاب نکردم مامان انتخاب کرد و خانم بزرگ و حاج آقا هم مریضی- پسر-شون رو پنهون کردن کدوم اینا تقصیر من بود؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد دیگر کم آورده بودم و نمی توانستم تظاهر به قوی بودن کنم.

-اینو چی؟ حتما اینو یادته که هنوز عزادار شوهرم بودم که منو نشوندن پای سفره عقد با برادرشوهری که خودش نامزد داشت.

ماهان ناباور به من خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد انگار داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد و برای خودش نتیجه گیری می کرد.

اشکم را از روی صورتم پس زدم و با صدایی که کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-من حتی حق انتخاب نداشتم و بهم اجازه داده نشد برای جدا شدن از هایکا تصمیم بگیرم.

به این قسمت حرفم که رسید ماهان بین صحبتیم پرید و گفت:

-یعنی چی که اجازه داده نشد مگه تو خودت نخواستی که
از هایکا جدا بشی؟

بگو ببینم ماهور چیزی هست که ما نمی دونیم؟

#پارت ۴۷۵

بعضی— حرف ها را نباید می زدم اما در عصبانیت آدم
متوجه حرف هایش نمی شد.

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارمون با هایکا این بود که بعد از یه مدت جداشیم و
اون بره پیش ترنم.

ماهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا می خوای از سبحان جدا بشی؟

بالاخره رسیده بودیم سر اصل مطلب سبحانی که دقیقا انتخاب خودم بود و باید این اشتباه را گردن می گرفتم.

-به نظرم من و سبحان از دوتا دنیای متفاوتیم.

سبحان آدم بی خیالیه، مخفی کاری هاش زیاده، یهو بی خبر میزاره و میره و از همه مهم تر خیلی خرابکاری انجام میده من نمی تونم با همچین آدم بی مسئولیتی زیر یه سقف زندگی کنم.

-اما ماهور تو الان وضعیت فرق می کنه وقتی می خواستی از هایکا جدا بشی بچه ای در کار نبود اما حالا تو داری بچه دار میشی به نظرت می تونی از پس بچه بر بیای؟

اصلا فکر می کنی سبحان اجازه میده وقتی بچه اش تو وجودته ازش جدا بشی؟

باید حرف می زدم و حقیقت را می گفتم حالا که تقریباً همه
خبردار بودن ماهان هم باید می فهمید که پدر بچه ی من
سبحان نیست.

-وضعیتم فرقی نکرده ماهان من وقتی از هایکا جدا شدم
باردار بودم.

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه در بیاید به من نگاه
کرد چندین بار لبانش باز و بسته شد تا حرفی بزند اما هیچ
صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی
شدم می خواستم به ماهان فرصت بدهم تا حرفم را هضم
کند برای همین من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد خودش را جلو کشید و با
حس و حال عجیبی که داشت گفت:

-یعنی می خوامی بگی تو با این که می دونستی بارداری و بچه
مال هایکاست با سبحان ازدواج کردی؟

من آدمی نبودم که اشتباهم را گردن بگیرم برای همین سرم
را تکان دادم و آرام بله ای گفتم.
-تو چیکار کردی ماهور؟

از جایش بلند شد و بی اختیار مشغول راه رفتن شد مدام
زیر لب با خودش این جمله را تکرار می کرد.
«تو چیکار کردی ماهور»

#پارت ۷۶

حق داشت شوکه شود حق برادری که همیشه پشتم بود
این نبود که آخر از همه این جریان را بفهمد اما انقدر

ماجرای پیش آمده بود که نتوانسته بودم زودتر جریان را با او در میام بگذارم.

هر چند از اول هم قرار نبود به جز من و آوا و سبحان کسی از ماجرای با خبر شود اما هیچ چیز طبق برنامه های ما پیش نرفت و کسی که نباید می فهمید متوجه شد.

ماهان نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:
-چطور تونستی این کار رو بکنی ماهور؟

اصلا با خودت فکر نکردی که همیشه چنین چیزی رو مخفی کرد؟

یا این که فکر نکردی اگه هایکا جریان رو بفهمه چه حالی میشه و چیکار می کنه؟

سرم را تکان دادم احتمالا نمی دانست که هایکا از جریان
باخبر شده برای همین گفتم:
-هایکا فهمیده ماهان.

من واسه این که بچه ام بدون پدر بزرگ نشه با سبحان
ازدواج کردم فکر می کردم هایکا آدم بی مسئولیتیه که بدون
این که نظر منو بخواد ازم جدا شده واسه همین ترجیح
دادم پدر بچه ام یکی مثل سبحان باشه اما اشتباه می کردم.

ماهان از جایش بلند شد عصبانیت را به وضوح از چشم
های برادرش می خواندم.

می دانستم چقدر دلش می خواهد که سرم داد بزند اما
مراعات حالش را می کند بالاخره به حرف آمد و گفت:
-تا اینجا هرکاری که کردی پشتت بودم همیشه کنارت
بودم و نذاشتم کسی به خاطر تصمیمات سز زشت کنه اما
این کارت خیلی بد بود ماهور.

من نمی توانم با این مخفی کاریت کنار بیام تو حق نداشتی در مورد این موضوع خودت تنهایی تصمیم بگیری باید به هایکا می گفתי که بچه مال اونه.

مطمئنم الانم که فهمیده اونی که بهش جریان رو گفته تو نبودی.

درست فهمیده بود هایکا از روی برگه ی آزمایشم متوجه شده بود و من همچنان سعی داشتم موضوع را از او مخفی کنم.

مثل خودش از جایم بلند شدم با چشم هایی که دودو می زد به او خیره شدم و گفتم:

-این حرفات یعنی از این به بعد دیگه کنارم نیستی؟

یعنی می خوای بگی دیگه تو هر شرایطی یه پشت و پناه ندارم که خیالم راحت باشه هیچ وقت قضاوتم نمی کنه؟

#پارت ۷۷

با بی رحمی تمام به چشم هایم زل زد و حرف هایش را گفت:

-نه نداری... خواهری که من همیشه کنارش بودم آدم مخفی کاری کردن نبود.

آدم دروغ گفتن هم نبود، خواهر من اصلا آدم خودخواهی نبود و وقتی می خواست کاری رو انجام بده فقط به خودش فکر نمی کرد. همیشه براش بقیه هم مهم بودن.

این آدمی که الان رو به روی منه اصلا شبیه خواهر من نیست انگار یه آدم دیگه است که من اصلا نمی شناسمش.

حرفایش را زد و بدون توجه به حال خراب من فاصله
گرفت و از عمارت بیرون رفت روی صندلی افتادم، تنها
شده بودم.

هایکا زبانم را نمی فهمید و به من حق نمی داد ماهان به
حرف هایم گوش نمی داد و می رفت.

سبحان برای صحبت کردن با من وقت نداشت و از زیر
حرف زدن در می رفت من بین این همه آدمی که رفتارشان
با من عوض شده بود باید چکار می کردم؟

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها اشک بریزم اما من به
خودم قول داده بودم که قوی باشم.

حتی قبل از آمدن ماهان هم می دانستم که ممکن است
چنین اتفاقی بیفتد و خودم را برایش آماده کرده بودم اما

هضم کردن این موضوع خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود.

از سرمای هوا به خودم لرزیدم اما قصد برگشتن به خانه را نداشتم هوای خانه انقدر گرفته بود که احساس خفگی به من دست می داد.

طبق معمول در باغ شروع به راه رفتن کردم و زیر همان درخت همیشگی نشستم.

از رطوبت خاک لباسم نمناک شد اما اهمیتی ندادم نهایتاً سرما می خوردم دیگر.

امروز در عمارت خبری از ترنم نبود هر لحظه منتظر بودم سرو کله اش پیدا شود اما انگار امروز قصد آمدن نداشت.

به نظرم او عجیب ترین زن دنیا بود خودش آمده بود به خانه و با من حرف زده بود که بی خیال هایکا شوم.

خودش وقتی من هایکا را ترک کرده بودم به او حمله کرده بود.

چند روز قبل اما وقتی به او گفته بودم که من پیش هایکا هستم به کسی- چیزی نگفته بود حتی وقتی من را دید هم از دستم عصبانی نبود و کاملاً عادی رفتار می کرد.

به نظرم این وسط یک مشکل وجود داشت که مانع ازدواج هایکا و ترنم میشد و خیلی دلم می خواست بدانم که آن مشکل چیست.

#پارت ۷۸

هایکا

پشت پنجره جایی که دیدی نداشت ایستاده بودم صدای
ناواضحی به گوشم می رسید اما همین هم خوب بود.

همین که ماهور می خواست در بالکن و دور از چشم بقیه
با ماهان حرف بزند یعنی حرف های مهمی برای زدن
داشت.

این طور نمیشد دستم را جلو برم و لای پنجره را کمی باز
کردم.

حرف هایی که می شنیدم را باور نمی کردم یعنی به همین
زودی عمر زندگی مشترک ماهور و سبحان تمام شده بود؟

پنجره را بستم هر چه که باید را شنیده بودم با حالی که بعد از مدت ها خوش شده بود به سمت پله ها رفتم و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

خانم بزرگ که از آشپزخانه شاهد کار های هایکا بود شستش خبردار شد که ماهور دوباره دارد نقشه ی جدیدی می کشد.

از وقتی ناصر مرده بود اصلا نتوانسته بود حس خوبی به این دختر داشته باشد به نظرش او یک آدم اشتباه بود که زندگی تمام فرزندانش را خراب کرده بود.

سرخوش وارد اتاقم شدم با فکر این که می توانم دوباره ماهور را به دست آورم لبخند عمیقی روی لبم نشست تا قبل از شنیدن حرف های ماهور فکر می کردم که ماهور سبحان را دوست دارد و می خواهد زندگی اش را ادامه دهد اما حالا همه چیز فرق کرده بود.

قصه نداشتم به این راحتی ماهور را ببخشم اما نمی توانستم در خلوت هم تظاهر به جدی بودن کنم.

نیاز داشتم این خوشحالی ام را با کسی- در میان بگذارم و چه کسی- بهتر از علی که از تمام ماجراهای من و ماهور خبر داشت.

خیلی زود با علی قرار گذاشتم لباس های شیکی به تن زدم و از پله ها پایین رفتم ماهور را دیدم که کز کرده روی مبل نشسته بود و پتویی را دور تنش پیچیده بود احتمالاً دوباره زیر درخت نشسته بود و سرما خورده بود.

قلبم بی تاب بود که جلو بروم و او را در آغوش بکشم تا گرم شود اما منطقم چنین اجازه ای را نمی داد.

به زور جلوی خودم را گرفتم و سعی کردو دوباره همان هایکا خبیث چند دقیقه قبل باشم با صدای بلندی که به گوش ماهور برسد گفتم:

-مامان من با ترنم قرار دارم واسه ناهار برنمی گردم شاید
شب هم با هم رفتیم خونه ی من در جریان باش که نگران
نشی.

#پارت ۴۷۹

به ماهور نیم نگاهی انداختم ناباور به من خیره شده بود تا
به حال چندین بار ترنم در اتاق من مانده بود اما انگار
ماهور توقع نداشت این اتفاق دوباره تکرار شود.

نیشخندی زدم و از خانه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و
موزیک شادی پلی کردم به زودی روزهای خوب ما هم می
رسید.

شاید روزی از همین روزها ماهور را کنار خودم می نشاندم
و در شهر می چرخیدیم.

با یادآوری این که هنوز جنسیت بچه را نمی دانیم ذوقم
چند برابر شد این بچه هر چه که بود برای من فرقی نمی
کرد مهم این بود که پا قدم خیری داشت و قرار بود مسبب
برگشت من و ماهور به زندگی قبلمان باشد.

بالاخره به کافه ای که با علی قرار گذاشته بودم رسیدم
طبق معمول علی زودتر از من رسیده بود و پشت یکی از
میزها نشسته بود.

رو به رویش نشستم که بدون مقدمه گفت:
-امروز زیادی خوشحالی اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟
لبخند بزرگی زدم به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

-ماهور می خواد از سبحان جدا بشه.

چای که در نبود من سفارش داده بود در گلوش پرید و به سرفه افتاد بعد از چند سرفه بالاخره نفسش جا آمد و متعجب گفت:

-چی میگی هایکا؟ یعنی چی که می خواد از سبحان جدا بشه نکنه تو کاری کردی که زندگیشون خراب بشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم درست بود که من ماهور را دوست داشتم و دلم نمی خواست با سبحان باشد اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که در زندگی شخصی آن ها دخالت کنم و کاری کنم که با هم مشکل دار شوند.

-لازم نبود من کاری بکنم ماهور تازه فهمیده سبحان چجور آدمیه.

علی خودش را جلو کشید و گفت:

-خب این کجاش خوبه؟ نکنه می خوای دوباره....

بقیه ی حرفش را خورد اما من با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:

-اره علی می خوام دوباره باهاش ازدواج کنم ماهر از اول هم مال من بود اما سبحان اونو ازم گرفت اون الان بچه ی من تو شکمشه همین می تونه یه دلیل واسه شروع دوباره باشه.

-اما هایکا ممکنه ماهر قبولت نکنه یادت که نرفته دفعه ی قبل باهاش چیکار کردی.

#پارت ۴۸۰

چشم هایم را ریز کردم و به علی نگاه کردم ماهر بعد از جدا شدن از سبحان انتخاب دیگری نداشت دوبار مهر

طلاق در شناسنامه اش خورده شده بود و از همه مهم تر یک بچه داشت.

این ها چیز هایی بود که در ذهنم می گذشت اما در جواب علی گفتم:

-یه نقشه هایی براش دارم نگران نباش نمی تونه بهم نه بگه.

بعد از کمی صحبت با علی راه افتادم و سمت کارگاه رفتم.

صبحان دوباره مشغول کار شده بود اما امروز در کارگاه نبود به نظرم بدجور مشکوک بود و معلوم بود سرش جایی گرم است.

تا خود شب و قتم را در کارگاه گذراندم و خودم را مشغول کردم قصد برگشت به خانه را نداشتم برای همین کارم که تمام شد شماره ی ترنم را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید این روزها در دسترس ترین و رازدار ترین فرد زندگی من ترنم شده بود.

هر چند تا حد زیادی خودش در جدایی من و ماهور نقش داشت اما حالا داشت تمام تلاشش را می کرد تا من به خواسته ام برسم.

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که بدون حرف مانده ام و ترنم را پشت خط منتظر گذاشته ام.

-وقت داری پیام دنبالت باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

-راستش یکم سرما خوردم و حالم خوب نیست اگه مهم نیست بزارش واسه یه وقت دیگه هایکا.

مصر لب زدم.

-اگه مهم نبود بهت زنگ نمی زدم حالا که به آخرش رسیده بود نمی توانست جا بزند من به حضورش کنار خودم نیاز داشتم.

-باشه آماده میشم بیا دنبالم فقط بگو قراره کجا بریم که لباس مناسب بپوشم.

-میریم خونه ی من تا چند دقیقه دیگه اونجام آماده باش.

حرفم را زدم و گوشه را قطع کردم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه ی حاج جلال رفتم.

نمی دانستم این بار بعد از به هم زدن نامزدی چطور باید در چشم های این زن و مرد نگاه می کردم اما نمی توانستم به خاطر آن ها پا روی عشق خودم بگذارم.

یک بار به خاطر حرف دیگران عشقم را کنار گذاشتم و تا همین حالا داشتم نتیجه اش را می دیدم برای همین قرار نبود یک اشتباه را دوباره تکرار کنم.

#پارت ۴۸۱

ماهور

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم ساعت ده شب بود و هنوز هایکا و سبحان به خانه برنگشته بودند.

از کارم پشیمان نبودم قرار نبود زندگی ام با سبحان ادامه
دار شود برای همین بهتر بود از همین امشب بحث جدایی
را شروع می کردم.

تنها چیزی که این وسط نگرانم کرده بود نبود هایکا بود می
ترسیدم دوباره با سبحان دعوا کرده باشند.

از جایم بلند شدم و خودم را به کنار پنجره رساندم پرده را
کنار زدم و به امید دیدن ماشین هایکا به حیاط خیره شدم
اما خبری نبود.

یک لحظه یاد حرف امروزش افتادم و با حرص پرده را
کشیدم.

با ترنم قرار داشت و به خانه اش رفته بود احتمالاً آن ها
الان مشغول عشق بازی بودند و من احمق اینجا انقدر
نگرانم بودم!

دوباره روی تخت نشستم چرا نمی توانستم فکر هایکا را از سرم بیرون کنم؟

تا کی قرار بود نگرانش شود و وقتی میبینمش تپش قلب بگیرم؟

اصلا نمی توانستم قبول کنم که او به زودی مال زنی به جز من می شود انگار توقع داشتم تا آخر عمرش تنهایی را به جان بخرد اما کسی را جایگزین من نکند.

روی تخت دراز کشیدم باید برای مراقبت های بارداری و معاینه به دکتر می رفتم اما این روز ها کسی را نداشتم که همراهم باشد.

با صدای ماشین از فکر بیرون آمدم و روی تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سبحان محکم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن من روی تخت عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد.

دستش را مشت کرد و کف دست دیگرش کوبید دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ماهور می دونی منو یه ساعته تو رستوران کاشکی؟ می دونی من دلم هزار راه رفت و گفتم شاید اتفاقی واست افتاده باشه اون وقت تو با خیال راحت روی تخت خوابیدی!

از استرس پوست لبم را به دندان کشیدم و گفتم:
-من که بهت گفتم نمیام اما تو هیچ وقت من و حرفام رو جدی نگرفتی.

با چشم های متعجب نگاهم کرد و گفت:
-به جای معذرت خواهی داری میگی بهم گفتمی که نمیای آخه این چه حرفیه که تو می زنی ماهور؟

معلوم هست چت شده چرا رفتارت با من اینجوری شده
آخه؟

#پارت ۴۸۲

واقعا نمی دانست دلیل این رفتارم چیست؟

سکوتم که طولانی شد دوباره داد زد.

-ماه‌ور دارم با تو حرف می زنم تو دردت چیه دختر؟

از جایم بلند شدم بس بود هر چقدر مقابل این برادرها
سکوت کرده بودم درست رو به رویش ایستادم و با تمام
جسارتی که جمع کرده بودم با دستم به سینه اش کوبیدم.

-درد و مشکل من تویی سبجان...تویی که نمی دونم از صبح تا شب کجا میری با کی معاشرت می کنی و حتی چرا یهو غیبت میزنه.

دستش را روی شقیقه هایش گذاشت معلوم بود او هم حال و حوصله ای برای کش دادن این بحث نداشت.

بعد از چند ثانیه به تیله های پراز اشکم خیره شد و گفت:
-ماهور بس کن انقدر این سوال های تکراری رو از من نپرس چرا متوجه نمیشی اگه می خواستم جواب بدم همون دفعه ی اول جوابت رو می دادم وقتی سکوت می کنم یعنی نمیخوام در موردش حرف بزنم.

به خدا تو داری منو از خودت زده می کنی چرا الان که هستم بهم روی خوش نشون نمیدی؟

با چه رویی توقع داشت به او روی خوش نشان دهم وقتی تمام زندگی اش را از من مخفی می کرد؟

-یادمه قبل از این که ازدواج کنم خیلی بیشتر از این ناز می کردم و بهت روی خوش نشون نمی دادم اما اون وقت با تموم وجودت نازمو می خریدی و خسته نمی شدی.

روی تخت نشست انگار خودش هم حرف هایی که زده بودم را قبول داشت و جوابی پیدا نمی کرد که با آن ساکتم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.

-ماه‌ور چرا متوجه نمیشی درد من چیه؟

تو الان زن منی؟ به هم محرمیم اما من حق ندارم لمست کنم.

چی واسه یه مرد می تونه از این آزاردهنده تر باشه؟

حتی دختر هم نیستی که بگم از رابطه می ترسی تو قبلا با
داداشم بودی حتی حاصل این رابطه ها الان تو شکمته.

باورم نمیشد این حرف ها را داشتم از زبان سبحان می
شنیدم.

اگر حتی ذره ای برای این جدایی تردید داشتم از بین رفت
و مطمئن شدم که باید از سبحان جدا شوم.

#پارت ۴۸۳

وقتی سکوتم را دید بیشتر به خودش جرات داد و گفت:
-من از این وضعیت خسته شدم آخه مگه میشه آدم به
زن خودش نتونه دست بزنه.

دستم را بالا بردم و بدون این که به عواقبش فکر کنم
محکم توی صورتش کوبیدم.

چند ثانیه ماتش برد و فقط خیره نگاهم کرد اما بعد
ابروهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

-ماهور حواست هست چه غلطی کردی؟
فکر می کنی چون چیزی بهت نمیگم می تونی هر کاری که
دلت می خواد بکنی؟

این را گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من بماند
از اتاق بیرون رفت.

با صدای محکم به هم خوردن در از جا پریدم.
اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود را با نوک
انگشتم پاک کردم حتی فکرش را هم نمی کردم سبحان
چنین آدمی باشد و به خاطر نیازهایش بی خیال من شود.

به در بسته ی اتاق نگاهی کردم و نیشخندی زدم که همان لحظه در اتاق باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد.

-دختره ی عفریته تو از جون ما چی می خوای؟
چرا پسرانو ول نمی کنی؟

چرا نمی زاری راحت زندگیمون رو بکنیم برو گمشو از زندگی ما بیرون بزار ما هم رنگ آرامش رو ببینیم.

با نفرت نگاهی به من انداخت خواست سمتم خیز بردارد اما بین راه پشیمان شد و گفت:

-حیف که بچه ی پسر تو شکمته وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم.

حرفایش را زد و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش تازه به خودم آمدم چرا مقابل این زن سکوت کرده بودم؟

تا کی باید احترامش را نگه می داشتم و حرفی نمی زدم؟

اصلا چرا وقتی خودم خانه داشتم باید این خفت را تحمل می کردم و در اینجا زندگی ام را می گذراندم.

در یک تصمیم آنی تمام وسایلم را داخل چمدان ریختم این بار دیگر قصد برگشت نداشتم برای همین با دقت همه چیز را جمع کردم.

می رفتم و تمام می کردم این زندگی که هر روزش برایم پر از تنش و استرس بود.

لباس های دم دستی پوشیدم و چمدان را دنبال خودم کشاندم به سختی از پله ها پایین رفتم که با حاج آقا رو به رو شدم.

#پارت ۴۸۴

-کجا میخوای بری دخترم؟

این مرد حسابش با بقیه ی افراد این خانواده فرق می کرد.

با این که بارها به خاطر من بین پسرانش جنگ پیش آمده بود اما تا به حال با من بد رفتاری نکرده بود و به نظرم احترام گذاشتن به او از واجبات بود.

-حاج آقا می خوام برم بسه دیگه هر چقدر اینجا موندم و تحمل کردم میرم تا هم شما راحت بشید هم من.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بشین تعریف کن ببینم چی شده که این وقت شب چمدونت رو جمع کردی و می خوای بری خواستم به

حرفش گوش کنم اما با شنیدن صدای خانم بزرگ بی
خیال شدم.

-این حاج آقای ساده ی ما رو باش فکر می کنه این دختر
به این راحتی بی خیال ما میشه از اون پسر-م خونه و
ماشینش رو گرفت معلوم نیست از این یکی می خواد چی
رو بگیره.

هر ثانیه ای که در این خانه می ماندم خیانت به خودم بود
برای همین نفس عمیقی کشیدم دستم را از دست حاج آقا
بیرون آوردم و گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم سبجان که برگشت از خودش
پرسید همه چیز رو بهتون میگه.

منتظر نماندم دسته ی چمدان را گرفتم و دنبال خودم
کشیدم.

حتی نمی دانستم این وقت شب چطور و با چه کسی- می خواهم به خانه بروم تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که از این خانه فرار کنم.

خواستم از در حیاط بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد برگشتم و دوباره حاج آقا را دیدم تا به حال ندیده بودم که این پیرمرد برای کاری انقدر اصرار کند چرا انقدر نگرانم بود؟

-حاج آقا اجازه بده برم باور کن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه من و بچه اذیت میشیم ،خانم بزرگ و هایکا هم از بودنمون ناراحتن سبجانم که جوری رفتار می کنه انگار من اصلا وجود ندارم.

-وقتی دوست نداری بمونی مجبورت نمی کنم اما غیرتم اجازه نمیده که عروسم این وقت شب تنها بره بیرون.

بیا بریم بشین تو ماشین هر جا می خوای می رسونمت
خوبیت نداره با اون شکم بالا اومده تو خیابونا راه بری
اونم این وقت شب.

#پارت ۴۸۵

دلم نمی خواست این پیرمرد برایم تعیین و تکلیف کند اما
خودم هم خوب می دانستم که بیرون رفتنم این وقت شب
خطرناک است برای همین بی خیال لجبازی شدم و
همراهش سوار ماشین شدم.

ماشینی که هایکا به نامم زده بود هنوز هم در پارکینگ
خانه بود اما چون رانندگی بلد نبودم نمی توانستم از آن
استفاده کنم.

باید در اولین فرصت می رفتم و گواهینامه می گرفتم بعد
ها با این بچه قطعا این طرف و آن طرف رفتن با تاکسی—
برایم خیلی سخت میشد.

-میری خونه ی خودت دخترم؟

دلم می خواست داد بزنم و بگویم که من دیگر دخترت
نیستم و نمی خواهم باشم چون از هیچ کدام از پسرانت
خیر ندیدم اما تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

خسته بودم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم وقتی فکر
می کردم هایکا الان همراه ترنم در خانه اش تنهاست راه
نفسم بسته میشد و انگار اکسیژن برای تنفس کم می آوردم.

تمام راه را سکوت کرد بالاخره در خانه ماشین را نگه
داشت و گفت:

-نمی خوای دلیل این کارت رو بگی آخه سبحان هم با حال
خراب از خونه بیرون رفت؟

چرا همیشه باید کارهای سخت را من انجام می دادم؟
اصلا مگر وقتی سبحان غیبش زده بود کسی به من توضیح
داده بود که حالا من بخواهم توضیحی بدهم و خودم را
اذیت کنم؟

-خودش میاد و بهتون میگه...

در عقب را باز کردم و بدون توجه به وضعیتی که داشتم
چمدان را بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

-ممنون که منو رسوندین ببخشید نمی تونم تعارف کنم
بیاید داخل چون می خوام تنها باشم.

بدون این که منتظر حرفی دیگر بمانم کلیدم را از زیپ
جلوی چمدان برداشتم و در را باز کردم.
با آسانسور به بالا رفتم و در خانه را باز کردم.

هوای سرد که به بدنم خورد تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد آمدن به این خانه اشتباه محض بود وقتی این همه مدت کسی— در آن زندگی نمی کرد و از همه مهم تر انقدر سرد بود.

دستم را سمت کلید برق بردم و روشن کردم.

از تنهایی نمی ترسیدم شب های زیادی را در این خانه تنها به صبح رسانده بودم و به این تنهایی عادت داشتم.

#پارت ۴۸۶

مستقیم سمت اتاق رفتم و چمدانم را باز کردم از بین انبوه لباس ها بافت جلو بازی را برداشتم و روی همان لباس هایم پوشیدم اما فایده ای نداشت.

خواستم شوفاژها و بخاری‌ها را روشن کنم اما موفق نشدم این کارها کار من نبود به ناچار موبایلم را برداشتم و شماره‌ی آوا را گرفتم این خانه امشب گرم شدنی نبود بهتر بود امشب را در خانه‌ی او سپری می‌کردم.

چندین بار با او تماس گرفتم اما هیچ جوابی دریافت نکردم احساس می‌کردم هر لحظه خانه سردتر می‌شود.

با حرف‌هایی که آن روز ماهان زده بود اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره چیزی از او بخواهم برای همین به او هم زنگ نزدm.

قصd برگشت به خانه‌ی جاویدها را هم نداشتم تنها کسی که به ذهنم رسید هایکا بود.

شاید من را دوست نداشت اما من داشتم فرزندش را در وجودم می پروراندم و اگر تا صبح در این خانه می ماندم قطعاً اتفاق خوبی برای من و این بچه نمی افتاد.

فراموش نکرده بودم که امشب همراه ترنم به خانه اش رفته اما می خواستم شانسم را امتحان کنم چیزی ته دلم می گفت که هایکا فرزندش را به ترنم ترجیح می دهد و می آید.

شماره اش را گرفتم و موبایل را کنار گوشم گرفتم یک بوق....دو بوق و جوابی دریافت نکردم و تماس را قطع کردم.

چرا امشب هیچکس در دسترس نبود؟

با حرص موبایلم را روی مبل پرت کردم و با صدای بلندی زار زدم.

برای همه ی زن ها دوران بارداری پر از آرامش بود و مدام در حال استراحت بودند اما برای من همه چیز برعکس بود.

این دوره پر تنش ترین دوره ی زندگی من بود و حتی یک روزش را با آرامش سپری نکرده بودم.

از سرمای زیاد دندان هایم به هم برخورد می کرد و صدای ریزی در فضای خانه ایجاد می کرد.

مطمئن بودم که با این وضعیت سرما می خورم اما حتی حاضر نبودم بلند شوم و برای خودم پتو بیاورم.

وقتی یک نفر را نداشتم که این وقت شب به دادم برسد این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟

پاهایم را تا حد امکان در شکم جمع کردم و اشک ریختم
می خواستم با گریه کردن کمی از آشوب دلم بکاهم اما
فایده ای نداشت.

#پارت ۴۸۷

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم اول می خواستم جواب
ندهم اما انقدر از سرمای هوا داشتم اذیت می شدم که بلند
شدم و موبایلم را برداشتم.

با دیدن اسم هایکا یه لحظه نفسم بند آمد بازم او قرار بود
به دادم برسد!

اما چرا دفعه ی اول جواب نداده بود؟ یعنی با ترنم
مشغول کاری بود که دفعه ی اول جواب نداده بود و حالا
که کارش تمام شده بود داشت زنگ می زد؟

انقدرگوشی را در دستم نگه داشتم که لرزشی کرد و قطع شد چشم هایم را با درد بستم قطعا بی خیالم میشد و دوباره تماس نمی گرفت.

خواستم به سمت اتاق بروم و پتویی برای خودم بیاورم که دوباره گوشی زنگ خورد این بار بدون مکث تماس را وصل کردم من باید به فکر این بچه می بودم.

-ماهور واسه چی باز خونه رو ول کردی و اومدی بیرون؟

چرا این بچه بازی ها رو تموم نمی کنی؟
آخه نصف شب وقت رفتن به خونه ای که یه مدت توش نبودی؟

به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه باش تو چرا انقدر بی مسئولیتی؟

بدون این که فرصت حرف زدن به من بدهد تمام حرف
هایش را زد و بعد گوشی را قطع کرد زنگ زده بود که
سرزنشم کند؟

مگر او آدم مسئولیت پذیری بود؟ یادش رفته بود درست
روز بعد از این که با هم رابطه داشتیم دوباره سراغ ترنم
رفته بود؟

بیخیال به سمت اتاق رفتم قرار نبود کسی به دادم برسد و
باید خودم به فکر خودم می افتادم.

در کمد را باز کردم و دوتا پتو بیرون آوردم انقدر هوا سرد
بود که با یک پتو نمیشد سر کرد.

به سختی بلندشان کردم و تا روی کاناپه بردم.

دراز کشیدم و پتو ها را درست تا زیر گردنم بالا کشیدم.

به پهلوی دراز کشیدم و سعی کردم با جمع کردن بدنم کمی خودم را گرم کنم چشمانم را بستم تمایل زیادی به خوابیدن داشتم اما در این هوا خوابیدن کمی سخت بود.

کم کم چشمانم داشت گرم می شد که صدای بالا آمدن یه نفر از پله ها را شنیدم.

با تصور این که یکی از همسایه هاست دوباره پلک تایم را روی هم گذاشتم که صدای چرخیدن کلید در بلند شد و بلافاصله در خانه باز شد.

#پارت ۴۸۸

ترسیده از جا بلند شدم که با قیافه ی برزخی هایکا رو به
رو شدم.

نفس های عمیق می کشید و معلوم بود تمام راه را با عجله
آمده و خودش را به اینجا رسانده.

فکر می کردم الان سراغ من می آید و اذیتم می کند اما اول
سمت شوفاژها رفت و روشنشغن کرد بخاری اتاق خواب
را هم روشن کرد و بعد با دوتا پتوی دیگر از اتاق بیرون
آمد.

کنارم نشست و گفت:

-ماهور یکم به فکر این بچه باشه می دونی اگه مریض بشی.
و بخوای دارو بخوری چقدر برای این بچه بده؟

انقدر سردم بود که به زور حرف هایش را می شنیدم و
اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم.

سکوت‌م که طولانی شد دستش را به پیشانی‌ام رساند و
نگران لب زد:

-خوبی ماهور چرا حرف نمی‌زنی؟

دلم می‌خواست ناز کنم حالا که نگرانم شده بود بد نبود
اگر کمی خودم را لوس می‌کردم.

سرفه‌الکی کردم و پتورا بیشتر روی خودم کشیدم که من
رو چرخاند و از پشت محکم بغلم کرد.

-می‌خواهی بریم دکتر ماهور؟ انگار حالت خوب نیست.

سرم را به طرفین تکان دادم من فقط همین آغوش را می‌خواستم....همین نزدیک بودن به همدیگر را می‌خواستم.

حتی دیگر برایم مهم نبود که هایکا از خانه اش آمده و ترنم هم کنارش بوده.

اهمیتی هم نداشت که هنوز زن سبجان بودم و هایکا نامحرم بود فقط می خواستم کمی در این آغوش آرامش بگیرم چیزی که مدت ها بود از آن بی نصیب مانده بودم.

هایکا دستش را نوازش وار روی سرم کشید انگار حسابی نگرانش کرده بودم.

حدس این که حاج آقا به هایکا خبر داده چیز سختی نبود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:
-ماهور حرف بزن داری دیوونه ام می کنی بگو حالت بهتره!

از اول هم حالم بد نبود کمی سرما می خوردم که با آمدن هایکا حل شده بود بیشتر از این ناز کردن برای هایکا اشتباه بود چون او صبر و حوصله ی زیادی نداشت.

#پارت ۴۸۹

کمی فاصله گرفتم از نگاه کردن به چشم های هایکا می ترسیدم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام لب زدم.

-خوبم ممنون که اومدی..

بدون توجه به حرفم دوباره ابروهایش را در هم کشید از این زاویه دید خوبی نداشتم و فقط می توانستم زیر چشمی نگاهش کنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

اینطور حرف زدن برایم سخت بود اما ترجیح دادم با هایکا مخالفت نکنم.

-واسه ی دوباره چمدونت رو جمع کردی و از خونه زدی بیرون؟

لبم را گاز گرفتم دلم می خواست درست جوابش را بدهم اما انقدر دلم پر بود که بی اراده زیر گریه زدم و نتوانستم حرفی بزنم.

هایکا چند ثانیه متعجب نگاهم کرد اما وقتی دید چقدر حالم بد است دوباره من را به آغوش کشید.

این مرد داشت با دل من چه می کرد؟

اصلا چرا مثل روزهایی که من را در خانه زندانی کرده بود بد رفتاری نمی کرد؟

چرا من با لمس شدنم توسط او حس خوبی می گرفتم و اصلا احساس بدی نداشتم.

این ها سوالاتی بود که در ذهنم می چرخید و من ترجیح می دادم به جای پیدا کردن جوابشان از لحظه لذت ببرم.

روی سرم بوسه ای زد و گفت:

-اروم باش ماهر من کنارتم...اصلا قول میدم دیگه ازت سوالی نپرسم فقط بگو اگه کار سبحانه برم گردنشو بشکنم که تو رو با این وضعیت به این حال و روز انداخته.

مشکل من سبحان نبود مشکل من تمام آدم هایی بود که اطرافم بودند و درکم نمی کردند.

دیگر توان بحث و دعوا را نداشتم دلم نمی خواست
مشکلی برای هایکا پیش بیاید برای همین مچ دستش را
گرفتم و گفتم:

-می خوام ازش جدا بشم.

ابرویش بالا پرید و تعجب کرد فکر می کردم از رفتارها و
کارهای سبحان به این نتیجه رسیده باشد که زندگی ما
دوامی ندارد اما مثل این که اصلا حواسش به زندگی ما
نبود.

سکوتش طولانی شد و من نمی دانستم این سکوت می
تواند معنی خوبی داشته باشد یا معنی بد.

#پارت ۴۹۰

انقدر حرف نزد که نگران شدم دستم را مقابل صورتش
تکان دادم و گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

بالاخره به خودش امد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:
-چرا باهاش ازدواج کردی؟

از این سوال خسته بودم حالم به هم می خورد از آدم هایی
که فقط قصد تخریبم را داشتند من هم آدم بودم و می
توانستم اشتباه کنم.

-فکر می کردم بچه ام با داشتن پدری مثل اون خوشبخت
تر میشه چون تو یه آدم بی مسئولیت بودی.

معلوم بود حرفم به مذاقش خوش نیامد که گره ابروهایش
کور شد.

-لازمه یادت بیارم تو چه کارا که تو این بارداریت نکردی
اولیش مخفی کردن بارداریت از منی بود که پدر واقعی این
بچه بودم.

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:
-مثلا اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟

بی خیال ترنم می شدی و دوباره برمی گشتی با من؟

لابد وقتی بچه به دنیا اومد و من و اون بچه رو به خودت
امیدوار کردی دوباره فیلت یاد هندستون می کرد و برمی
گشتی پیش ترنم آره؟

آخه یه بار این کار رو کردی سابقه ات خرابه واسه همین
دارم میگم.

هایکا متعجب به من نگاه کرد خواست حرفی بزند اما انگار حرف مناسبی برای زدن پیدا نمی کرد که دهانش را چند بار باز و بسته کرد و در نهایت هیچ حرفی نزد.

-چرا حرف نمی زنی؟ شاید تو ندونی اما من می دونم که دلیل این حرف نزدن چیه تو خودت می دونی اشتباه کردی و حرفی واسه گفتن ن....

با قرار گرفتن لب هایش روی لبانم مهر سکوت زد با عطش خاصی از من کام می گرفت و غرق لذت شده بود.

اصلا توقع چنین رفتاری را نداشتم برای همین شوک شده بودم و نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

چشمانم را بستم و سعی کردم من هم از موقعیت پیش آمده لذت ببرم.

می خواستم یک بار هم که شده به جای عقم به ندای
قلبم گوش دهم و شرمنده ی او نشوم.

بالاخره از من جدا شد در چشمانم نگاه کرد و در کمال
صداقت گفت:

-ماهور من اشتباه کردم... فکر می کردم ترنم رو دوست
دارم اما...

#پارت ۴۹۱

ادامه ی حرفش را خورد مشغول تجزیه و تحلیل حرفش
بودم که از جایش بلند شد.

-زنگ می زنم غذا سفارش میدم حدس می زنم وقتی با این
وضعیت از خونه اومدی بیرون حتما شام هم نخوردی.

رسمًا داشت از حرف زدن فرار می کرد با خودم فکر کردم
که ادامه ی حرفش چه چیزی می توانست باشد.

مثلاً می توانست بگوید که فکر می کردم ترنم رو دوست
داشتم اما اشتباه می کردم من تو رو دوست داشتم و وقتی
از دستت دادم این رو فهمیدم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم اگر من را دوست
داشت که بی حرف طلاق نمی داد.

سعی کردم ذهنم را از هایکا و حرف هایش خالی کنم برای
همین گفتم:

-برای من جوجه سفارش بده لطفاً از کباب بدم میاد.

سرش را تکان داد و همراه موبایلش به اتاق رفت.

خیلی دلم می خواست بدانم چرا برای تماس با رستوران به
اتاق رفته بود احتمالاً قرار بود با کس دیگری هم حرف
بزنند و آن فرد کسی جز ترنم نبود.

احتمالاً او را در وضعیت بدی ول کرده بود و به کمک من
آمده بود حالا می خواست بابت رفتارش عذرخواهی کند و
سر فرصت از دلش در بیاورد.

وقتی ماندنش در اتاق طولانی شد به این قطعیت رسیدم
که حدسم درست بوده نمی دانم چرا بدون این که اختیاری
روی خودم داشته باشم اشک هایم روی صورتم روان
شد.

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز به خاطر توجه کردن
هایکا به ترنم اشک بریزم.

قرار بود بعد از ازدواجش چطور با این موضوع کنار بیایم؟

یک لحظه با خودم فکر کردم یعنی هایکا هم وقتی من داشتم ازدواج می کردم چنین حالی داشت که انقدر مخالفت می کرد؟

محال بود...هایکا هیچ وقت علاقه ای به من نداشت وگرنه از من جدا نمیشد تا به ترنم برسد.

-ماهورا! چی شده چرا باز داری گریه می کنی؟
چه باید می گفتم؟

می گفتم این قلب هنوز هم برای تو می تپد و به خاطر حرف زدن تو و معشوقه ات به گریه افتاده ام؟

-درد دارم هایکا کمرم خیلی درد می کنه.

این تنها بهانه بود که آن لحظه به ذهنم رسید و توانستم بگویم.

#پارت ۴۹۲

نگران به سمت آمد کمکم کرد دراز بکشم و گفتم:
-پاشو بیرمت دکترو ماهر امشب اصلاً حالت خوب نیست.

به خاطر این که دروغم رو نشود چینی به بینی ام دادم و آرام تکانی خوردم.

-فردا بریم دکترو الان دکترو زنان پیدا نمیشه که دکترو های عمومی هم تو این زمینه زیاد سر رشته ندارن.

با نگرانی نگاهم کرد نمی دانستم این نگاه های سرشار از احساس را باور کنم یا رابطه اش با ترنم.

-مطمئن می تونی تا فردا صبر کنی؟

یه وقت اتفاقی واسه خودت یا بچه نیفته.

نگران من و سلامتی من بود؟

شوک شده نگاهش کردم انگار خودش هم تازه فهمید که
چه حرفی زده هول شده گفت:

-خب سلامتی تو هم مهمه دیگه اگه تو حالت بد باشه
بچه هم اذیت میشه.

چه می شد اگر این حرفا ها را نمی زد و اجازه می داد من دلم
را خوش کنم که او نگران من شده!

چشم هایم را بستم و سعی کردم دیگر گریه نکنم
احساسات در چشمانش موج می زد اما خودش است
علاقه را تکذیب می کرد.

دستش را نوازش وار روی صورتم کشید این کارها را هم به
خاطر بچه انجام می داد؟

انگار ذهنم را خواند که گفت:
-یه جا خوندم که بچه تحت تاثیر احساسات مادرش قرار
می گیره.

باید به زن باردار توجه بشه و بهش محبت کنی تا این حال
خوبش به نوزاد هم سرایت کنه واسه همین دارم این کارا رو
انجام میدم.

به اندازه ی کافی این مدت تو زندگیت مشکل داشتی و بچه
ام رو نا آروم کردی.

جوری حرف می زد انگار این بچه فقط بچه ی او بود و من به فکرش نبودم اما من به همین هم راضی بودم اگر قرار بود به بهانه ی بچه هم من را نوازش کند خوب بود.

آرام سرم را تکان دادم من زن بودم و متوجه می شدم که پشت تمام کارهایش احساسی نهفته است اما نمی فهمیدم اگر من را دوست دارد ترنم این وسط چه می گوید!

یعنی او هم قرار است در حالی که دلش پیش من مانده برود و با ترنم ازدواج کند؟

مگر عاقبت این کار را در زندگی من نمی بیند؟

#پارت ۹۳

هایکا

وقتی از بابا شنیدم که ماهور دوباره خانه را ترک کرده در سریع ترین زمان ممکن ترنم را به خانه اش رساندم و به سمت خانه ی ماهور رفتم.

دعا دعا می کردم که ان جا نباشد و به خانه ی دوشش آوا رفته باشد اما او بی فکر تر از چیزی بود که من فکر می کردم.

وقتی به خانه رسیدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود و هنوز هم از سرما به خودش می لرزید.

تمام حرص این چند وقتم را سرش خالی کردم و بعد سعی کردم خانه را گرم کنم.

حدس این که دوباره با سبحان دعوا کرده زیاد برایم سخت نبود و البته وقتی خودش گفت به این قطعیت رسیدم که چقدر ماهور برای سبحان حیف بوده.

دلم برای ماهور می سوخت در دوران بارداری اش خیلی مصیبت کشیده بود و به نظرم وقتش بود یک زندگی خوب را تجربه کند اما می دانستم اگر الان به او پیشنهاد ازدواج دوباره بدهم عصبانی می شود.

ماهور اد می بود که باید با بی توجهی به سمت خودم می کشاندمش از قصد برای زنگ زدن و سفارش غذا به اتاق رفتم تا فکر کند با ترنم حرف می زنم.

این حسودی کردن هایش را دوست داشتم الان داشت دقیقا حال من را روزی که شنیده بودم قصد ازدواج با سبحان را دارد درک می کرد.

از اتاق که بیرون آمدم دیدم که گریه می کند در مورد هورمون های بارداری شنیده بودم و می دانستم اگر در موقعیت دیگری بود قطعاً سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد اما حالا این توانایی را نداشت.

درد کمرش را بهانه کرد اما من می دانستم درد اصلی اش چیست برای همین اصرار زیادی برای رفتن به دکتر نکردم.

به نظرم حقش بود کمی مورد توجه قرار بگیرد برای همین مشغول نوازشش شدم و برای این که فکر بدی پیش خودش نکند گفتم که تمام این ها برای بچه است اما حقیقت این بود که خودم بیشتر از او به لمس بدنش نیاز داشتم.

تشنه ی عطر تنش بودم و اگر می دانستم همراهم می شود همین امشب دوباره به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

حتی اگر می خواست هم دیگر اجازه نمی دادم به زندگی اش
با سبحان ادامه دهد.

او لیاقت داشتن زنی مثل ماهور را نداشت.

#پارت ۹۴

کم کم چشم هایش گرم شد و در همان حالت خوابش برد.

دلم می خواست کنارش بخوابم و تا صبح در آغوشم
بگیرمش اما نمی شد باید محتاطانه رفتار می کردم.

از جایم بلند شدم و از خانه بیرون رفتم تا وقتی غذا رسید
تحویل بگیرم و مزاحم خواب ماهور نشوم.

از پله ها پایین رفتم و در پارکینگ را باز گذاشتم که همان لحظه پیک رسید و غذا ها را تحویل گرفتم.

گرسنه خوابیدن برایش خوب نبود اما دلم نمی آمد به این زودی بیدارش کنم آرام وارد خانه شدم غذا ها را روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم.

احتمالا قرار بود ماهور از این به بعد در این خانه زندگی کند.

نمی توانستم تنهایش بگذارم برای همین احتمالا مجبور بودم بچه را بهانه کنم و اینجا بمانم.

این که کنارش باشم و لمسش نکنم برایم سخت بود اما چاره ی دیگری نداشتم.

امیدوار بودم دوستش قبول کند و کنارش بماند تا من نقشه هایم را بهتر عملی کنم.

خودم می دانستم که کارهایم خودخواهی است و نباید ترنم را وارد این بازی ها کنم اما او خودش قبول کرده بود به من کمک کند و قول داده بود که تا آخرش کنارم هست.

روی تخت دراز کشیدم تختی که روی هم با ماهور یکی شده بودم.

چشم هایم را بستم و به آن شب خاطره انگیز فکر کردم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم روزی حسرت آن شب و رابطه ای که فقط برای خالی کردن حرصم بود را بخورم.

با فکر این که به زودی ماهور برای خودم می شود و هر وقت بخواهم می توانم عطر تنش را نفس بکشم لبخندی روی لبم نشست.

شماره ی ترنم را گرفتم باید ادامه ی حرف هایم را به او می زدم وقتی پدرم زنگ زده بود و گفته بود که ماهور از خانه رفته حرف هایمان نصفه و نیمه مانده بود و نتوانسته بودم کل نقشه ام را به ترنم بگویم.

بوق اول به دوم نرسیده گرفته اش در گوشم پیچید چقدر بی فکر بودم که توجهی به مریض بودنش نکرده بودم و با او تماس گرفته بودم.

سرفه ای کرد و من شرمنده گفتم:
-ببخشید من یادم رفته بود که مریضی.

خندید و گفت:

-چیز عجیبی نیست می دونم که این روزا همه ی حواست پیش ماهوره.

با حسادت خاصی این جمله را گفت اما من توجهی به این حسادت نکردم.

#پارت ۴۹۵

الان باید تمرکز را روی موضوعات مهم تری می گذاشتم.

-ترنم ماهر خونه رو ول کرده و برگشته خونه ی خودش می خواد از سبحان جدا بشه.

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و گفت:

-خب خوبه دیگه تو هم به مراد دلت میرسی برو بهش پیشنهاد ازدواج بده.

با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم فاصله دادم چرا
این کار را کرده بود؟

متوجه حس ترنم به خودم می شدم من هم عاشق بودم و
خوب می دانستم چه دردی دارد عاشق کسی- باشی که
سهم دیگری است اما من بدون کمک او نمی توانستم
نقشه هایم را پیش ببرم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر پیش بروم ماهور خودش پا
پیش می گذارد و می خواهد که زندگیمان را دوباره شروع
کنیم.

به نظرم هردوی ما اشتباه کرده بودیم و تا وقتی که ماهور
به این موضوع پی نمی برد نمی شد دوباره با هم زیر یک
سقف زندگی کنیم.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم اگر ترنم دیگر کمکم نمی کرد کارم سخت می شد و باید دوباره نقشه ی دیگری می کشیدم.

حدود نیم ساعت فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف های غذا را در قابلمه ای خالی کردم و گرمشان کردم.

حالا نوبت بیدار کردن ماهور بود او خواب سبکی داشت و عجیب بود که تا به حال با این سر و صداها بیدار نشده بود.

کنارش روی مبل نشستم هوای خانه کاملاً گرم شده بود برای همین پتو را از روی بدنش کمی پایین کشیدم.

کمی عرق کرده بود، موهایش به گردن و پیشانی اش
چسبیده بود و از او یک دختر بانمک ساخته بود.

همین کارم کافی بود که تکانی بخورد آرام لای پلک هایش را
باز کرد و با دیدن من بالای سرش ترسیده چشم هایش را
باز کرد و روی مبل نشست.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:
-چه خبرته ماهر مگه جن دیدی که اینجوری از جات
میپری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:
-ببخشید اصلا یادم نبود تو چه موقعیتی ام و تو اینجا
یهو ترسیدم.

#پارت ۹۶

این رفتارهای خوب از ماهور بعید بود درسته که مدت کمی کنار هم زندگی کرده بودیم اما من خوب می دانستم این رفتارهایش به خاطر این است که من کنارش بمانم و جایی نروم.

فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان گفتم:
- غذا گرفتم بیا بخور انقدر به خودت گرسنگی نده برای بچه بده.

از قصد هربار روی بچه تاکید می کردم تا فکر کند که او برای من اهمیتی ندارد.

از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه آمد میز را خیلی سریع آماده کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

درست رو به روی من نشست کاش کمی فاصله می گرفت
یعنی نمی دانست چقدر برایم سخت است که به من
نزدیک باشد اما مال من نباشد؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را مشغول
غذا خوردن کنم اما تمام حواسم روی حرکت های ماهور
بود.

کمی غذای برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

کمی از غذایش را که خورد انگار چیزی یادش آمد که دست
از غذا خوردن برداشت و به من نگاه کرد.

سنگینی نگاهش را که حس کردم سرم را بالا آوردم و با او
چشم تو چشم شدم.

-هایکا می دونم که من و تو از هم جدا شدیم اما این بچه
یه چیز مشترک بین من و توئه.

راستش من تا حالا هیچ دکتری نرفتم و به جز همون
آزمایش اولیه آزمایش و سونوگرافی دیگه ای هم نگرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکر نمی کردم تا این حد
نسبت به بچه بی تفاوت باشد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-من فکر می کردم سبحان پدر خوبی برای بچه ام میشه
قبل از این که باهاش عقد کنم برای بچه وسیله می خرید
و می گفت بریم براش سیسمونی بخریم اما از وقتی عقد
کردیم همه چیز عوض شد.

سکوتش طولانی شد و من که می خواستم بیشتر از این در
مورد سبحان حرف نزند فرصت را غنیمت شمردم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-اونم حق داشته بچه مال خودش نبوده که به فکر باشه
خودم همه جوهره به خاطر بچه کنارتم.

وقت دکتر میگیرم همین فردا بریم واسه معاینه و کارهای
دیگه.

#پارت ۹۷

لبخندی زد اما خیلی زود لبخندش را جمع و جور کرد
احساس می کردم هنوز هم حرفش ادامه دارد اما از گفتنش
می ترسد.

قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و گفتم:
-حرفتو بزن ماهور.

کمی دست دست کرد اما بالاخره گفت:
-هایکا کمکم کن از سبجان جدا بشم باور کن این آخرین
چیزیه که ازت می خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:
-یعنی اگه کمکت کنم از سبجان جدا بشی— وقتی بچه به
دنیا اومد تحویل من میدیش؟

به وضوح پریدن رنگش را احساس کردم مطمئن بودم به
این راحتی بی خیال بچه نمی شود هر چند من قصد
نداشتم بچه را از مادرش جدا کنم و می خواستم دوباره
خانواده ی خودمان را بسازیم.

-میشه در اون مورد بعدا حرف بزنیم؟ من فعلا تموم تمرکزم رو اینه که از سبحان جدا بشم می‌خوام هر چه زودتر اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

-می‌خوای ازش جدا بشی- که دوباره با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟

دست خودم نبود که نیش و کنایه می‌زدم اگر ماهور برای ازدواج مجددش عجله نمی‌کرد حالا برای بار دوم مهر طلاق به شناسنامه اش نمی‌خورد.

چشم‌هایش اشکی شد زیاده روی کرده بودم برای همین با گفتن این جمله بحث را تمام کردم.

-کمکت می‌کنم...برات وکیل می‌گیرم که خودت زیاد درگیر نشی.

در کسری از ثانیه با قدردانی نگاهم کرد اما من با کمال بی رحمی سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام خواست وسایل را جمع و جور کند اما این اجازه را به او ندادم.

به اندازه‌ی کافی آن بچه به خاطر استرس‌های ماهور تخت فشار بود و نمی‌خواستم با کار کردن و خم و راست شدن همه چیز را بدتر کند.

ظرف‌ها را داخل سینک گذاشتم و میز را تمیز کردم.

باید کارهایم را انجام می‌دادم اما لپ‌تاپم همراهم نبود.

نمی‌توانستم این وقت شب ماهور را اینجا بگذارم و بروم دنبال لپ‌تاپ برای همین بی‌خیال کار شدم و گفتم:
- طرح جدیدی نکشیدی ماهور؟

#پارت ۹۸

از سوالم تعجب کرد اما خیلی زود ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من با کمک سبحان تونستم تو دم و دستگاه شما صاحب کار بشم.

دیگه نمی خوام هیچ جوهره منت اون مرد روی سرم باشه
واسه همین دیگه برای شما کار نمی کنم.

باورم نمیشد این حرف ها را دارم از زبان ماهور می شنوم
از طراحی هایی که می کرد کاملاً مشخص بود چقدر این کار
را دوست دارم و به آن علاقه دارد.

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنارش نشستم شاید بد نبود اگر فقط کمی با او بهتر رفتار می کردم.

-تو می تونی از طرف من واسه کارگاهمون کار کنی من واقعا طرح هایی که می کشیدی رو دوست داشتم از طرفی به نظرم بد نیست که تو خونه و هر وقت تونستی کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه.

درست بود که من در خانواده ی مرفهی به دنیا آمده بودم و نیازی به کار کردن همسر-م نبود اما به شدت از زنانی که استقلال مالی داشتند خوشم می آمد.

به نظرم چنین زنانی اعتماد به نفس زیادی داشتند و نمیشد راحت کنارشان گذاشت.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

-اما من دوست ندارم دیگه سبحان رو ببینم.

می‌دونم که اگه دوباره ببینمش باز شروع می‌کنه یه بهونه آوردن و سعی می‌کنه دوباره منو خام خودش کنه.

دلم نمی‌خواست به هیچ وجه بی‌خیال شود بیکار بودن برای ماهور اصلاً خوب نبود.

بیماری بیش از حد باعث می‌شد فکر و خیال کند اما اگر سرش را به طراحی هایش گرم می‌کرد کمتر فکر و خیال می‌کرد.

-ماهور تو قرار نیست بیای کارگاه اصلاً حتی لازم نیست بگی که با ما داری همکاری می‌کنی.

تو طرح‌ها رو بکش و تحویل من بده اگه ایرادی هم بود خودم بهت میگم حقوقتم خودم بهت میدم و لازم نیست به خاطرش به کسی - جواب پس بدی یا با کسی - رو به رو بشی خوبه؟

دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شد و به فکر فرو رفت
بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد و گفت:
-باشه کار می کنم اما با همین شرایطی که گفتی اما یه
زحمت دیگه هم برات دارم.

می دونم پروئیه اما به جز تو کس دیگه ای نمی تونه این
کار رو برام انجام بده.

#پارت ۹۹۴

سوالی نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم درخواستش از
من چیست.

-می خوام این خونه رو برام بفروشی و یه خونه ی دیگه برام بخری.

فقط می خوام این موضوع بین خودمون بمونه یعنی آدرس خونه ی جدیدمو کسی بلد نباشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکرش را نمی کردم انقدر تصمیمش قطعی باشد که حتی نخواهد سبحان را ببیند.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست همه چیز دقیقا داشت طبق خواسته ی من پیش می رفت اگر در این خانه می ماند قطعا سبحان سراغش می آمد اما اگر خانه اش را عوض می کرد خیالم راحت بود که دیگر مزاحمش نمی شود.

-فروختن اینجا یکم زمان میبره اما اگه می خوای سبحان نیاد سراغت می تونی بری و یه مدت خونه ی من بمونی آدرس اونجا رو به جز ترنم کسی نداره.

احساس کردم با آوردن اسم ترنم عصبی شد و دندان
هایش را به هم فشار داد اما من با کمال خونسردی برای
این که بیشتر حرصش دهم گفتم:

-نگران نباش به ترنم میگم که سراغت نیاد تا راحت باشی
خودمم بهت سر می زنم که اگه کم و کسری داشتی برات
تهیه کنم.

تیز نگاهم کرد نگاهش پر از حرف بود اما زبانش به جای
زدن آن حرف ها حرف های دیگری را بازگو می کرد.

-من تو خونه ی تو نمی مونم.

دلم نمی خواد زندگی تو و ترنم رو به هم بزنم هیچ زنی
خوشش نمیاد که نامزدش یا شوهرش به یه زن دیگه خوبی
یا محبت کنه.

نیشخندی زدم داشت از این بازی خوشم می آمد.

-ترنم به من مثل چشماش اعتماد داره اصلا هم از این که به تو کمک می کنم ناراحت نمیشه.

اون دختر با درکیه می دونه که من تموم این کار رو به خاطر بچه ی خودم انجام میدم نه تو.

این بار نوبت او بود با چشم های بدجنس نگاهم کرد و گفت:

-این ترنم خانم ندیده وقتی منو می بینی چجوری دست و پات شل میشه.

خبر نداره که تو تموم مدتی که منو تو اون خونه زندانی کرده بودی مدام بهم دست می زدی و بارها تلاش کردی بهم نزدیک بشی وگرنه اعتمادش رو بهت از دست می داد.

به نفعم بود بیشتر از این حس حسادتش را قلقلک ندهم.

#پارت ۵۰۰

به نظرمی رسید اگر کمی دیگر به این بحث ادامه دهم
بازنده ی این میدان خودم هستم.

-بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم تو میای خونه ی من و
منم هر وقت که تونستم بهت سرمی زنم.

سعی می کنم خیلی زود کارای طلاق رو پیش ببرم و خونه
ات رو بفروشم تا بتونی بری و یه جا راحت زندگی کنی.

با رضایت نگاهم کرد و لبخندی زد که همان لحظه در
خانه زده شد.

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

با فکر این که ممکن است آوا دم در باشد سوالی با ماهور نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی متعجب او فهمیدم که او هم بی خبر است.

از جا بلند شدم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

با دیدن سبحان نزدیک بود از عصبانیت دود از سرم بلند شود با چه رویی به اینجا آمده بود؟

اصلا چرا بابا هم به من خبر داده بود و هم به سبحان؟

نمی فهمیدم دلیل این کارهای خانواده ام چه می توانست باشد اما اصلا کار خوبی نکرده بودند.

صدایم را صاف کردم و بدون این که در را باز کنم گفتم:

-سبحان از اینجا برو بیشتر از این اجازه نمیدم ماهور رو اذیت کنی داری کاری می کنی به بچه ام آسیب وارد بشه.

با صدای کشدارى که نشان از مستى اش مى داد گفت:
-تو خرکى هستى که مى خواى نزارى من زنمو ببینم؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را آرام کنم اگر می خواستم می توانستم همین الان در را باز کنم و سبحان را چنان بزنم که همه چیز را از یاد ببرم اما مراعات ماهور را می کردم.

به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم خودش را جمع کرده بود و گوشه ی مبل نشسته بود معلوم بود حسابی ترسیده و رنگ به رو نداشت.

بدون توجه به در زدن های سبحان به سمتش رفتم و کنارش نشستم نگاهش را حتی لحظه ای از در ورودی نمی گرفتم.

واقعا فکر می کرد سبحان با آن وضعیت زور این را دارد که در بشکند؟

دستش را آرام در دستم گرفتم و نوازش کردم.

-اروم باش ماهور... بچه گناه داره من اجازه نمیدم سبحان دیگه بهت نزدیک بشه نگران نباش.

بالاخره نگاهش سمت من کشیده شد چشم هایش دودو می زد و به شدت نگران بود.

#پارت ۱۰۵

دیگر نمی خواستم اجازه دهم هیچکس آزارش دهد.

خودم اذیتش کرده بودم اما به نظرم کافی بود انگار در چشم
هایش چیزی داشت که وادارم می کرد دست از اذیت
کردنش بردارم و کمکش کنم.

بی هیچ حرفی فقط با نگاه سعی داشت به من بفهماند که
چقدر به کمکم احتیاج دارد.

غرق نگاهش بود که صدای پرت شدن چیزی از بیرون
آمد.

ماهور دستش را جلوی دهانش گذاشت و من سراسیمه
سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

باورم نمیشد....

چطور ممکن بود که این بلا سر سبحان بیاید؟

انقدر شوک شده بودم که حتی توانایی تکان خوردن هم نداشتم با بیرون آمدم همسایه ها و جیغ و داد اطرافیان بالاخره به خودم آمدم.

سبحان از روی پله ها افتاده بود و خون از سرش جاری شده بود به جای این که به سمت او بروم برگشتم و داخل خانه را نگاه کردم.

ماهور هنوز هم کز کرده روی مبل نشسته بود و دستش مقابل دهانش بود انگار بدون این که ببیند فهمیده بود ماجرا از چه قرار است.

-زنگ بزنید آمبولانس داره از سرش خون میاد....

یکی از همسایه ها این حرف را زده بود و من مطمئن بودم که به گوش ماهور هم رسیده.

با پاهای لرزان به سمت سبحان رفتم و جسم بی جانم را
در آغوش گرفتم.

خیلی به من بد کرده بود اما هنوز هم برادرم بود احساس
می کردم با دیدن او در این وضعیت قلبم درد گرفته.

وقتی آمبولانس رسید سبحان را دست آنان سپردم و وارد
خانه شدم.

ماه‌ور به زمین زل زده بود و تنش می لرزید.
چه داشت به سر عزیزانم می آمد؟

با عجله خودم را به او رساندم محکم در آغوشم گرفتم و
گفتم:

-سردته ماه‌ور؟ می خوای بازم برات پتو بیارم؟

حرفی نزد است سکوتش بیشتر من را می ترساند.

تکان آرامی به بدنش دادم.

-خوبی ماهورا! چیزی شده چرا حرف نمی زنی؟
باز هم جوابم شد سکوت ...

#پارت ۵۰۲

نگران شدم نمی توانستم همین طور بی تفاوت باشم.

عصبی و با صدایی که پر از نگرانی بود گفتم:
-ماهوریه حرفی بزن تو رو خدا داری منو می ترسونی.

دستم را زیر گردن و پایش گذاشتم و از روی مبل بلندش کردم.

با دیدن خون روی مبل ترسیده به ماهور نگاه کردم یعنی اتفاقی برای بچه افتاده بود؟

-ماهور درد داری؟ واسه چی خونریزی کردی عزیزم؟

انقدر هول شده بودم که فراموش کردم باید از ماهور فاصله بگیرم و بی اراده به او گفته بودم عزیزم.

سراسیمه از خانه بیرون رفتم انقدر سریع پله ها را پایین رفتم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

ماهوری که هم چنان حرف نمی زد و فقط به یک جا خیره شده بود را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حتی نمی دانستم سبحان را کدام بیمارستان برده اند.

عجیب بود که کسی- برای پرسیدن سوال به خانه نیامده بود احتمالاً همسایه ها گفته بودند که خودش از روی پله ها افتاده.

بی خیال سبحان شدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

حال سبحان الان کمترین اهمیتی نداشت کسی که ماهور را به این روز انداخته بود سبحان بود و من نمی دانستم اگر بلایی سر بچه ام بیاید با او چه رفتاری می کنم.

بعد از ده دقیقه که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم می ترسیدم بلند کردن ماهور باعث آسیب به او شود برای همین سریع به اورژانس بیمارستان مراجعه کردم و خواستم که ماهور را با برانکارد به داخل ببرند.

-خونریزی داره لطفا مراقب باشید آخه بارداره.

ماه‌ور را داخل اتاقی بردند و من هم که اجازه ی ورود نداشتم ناچار دم در شروع به راه رفتن کردم.

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:
-همراه خانم ماه‌ور دهقانی شما هستید؟

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:
-بله منم اتفاقی برای ماه‌ور یا بچه افتاده؟

-خونسردی خودتون رو حفظ کنید ایشون شوک بزرگی بهشون وارد شده من در جریان جزئیات نیستم فعلا این داروها رو تهیه کنید دکتر که بیرون اومد می تونید سوال هاتون رو پرسید.

#پارت ۵۰۳

سرم را تکان دادم بیش از این اصرار کردن فایده ای نداشت.

خواستم بروم و داروها را بگیرم که پرستار صدایم زد و گفت:

-اقا شما همسر خانم دهقانی هستین؟

دلم می خواست بگویم بله اما می ترسیدم ماهور این موضوع را انکار کند برای همین به سختی لب زدم.

-برادرشوهرشونم....

سرش را تکان داد و گفت:

-همسرشون رو خبردار کنید شاید لازم بشه بچه رو سقط کنیم به رضایت ایشون نیاز داریم.

بدون منتظر ماندن وارد اتاق شد و من ماندم و رویاهایی
که برای فرزندم داشتم.

با پاهای لرزان سمت داروخانه رفتم پرستار گفته بود
ممکن است و این یعنی هنوزم امیدی به زنده ماندنش
بود.

داروها را گرفتم و از در اتاق به پرستار تحویل دادم صورت
غرق خواب ماهور را برای یک لحظه دیدم و دلم لرزید.

همین قدر که سبحان را مقصر می دانستم خودم را هم
مقصر می دانستم اگر من از ماهور جدا نمی شدم هیچ
وقت این روزها را تجربه نمی کردیم.

به شدت از کارهایی که کرده بودم پشیمان بودم انقدر راه
رفته بودم که پاهایم درد گرفته بود و مجبور شدم روی
صندلی بشینم.

به خودم قول دادم که اگر ماهور خوب شود حتی یک لحظه هم آزارش ندهم و هر کاری که او خواست با انجام دهم حق آن دختر این نبود که انقدر اذیت شود.

قطره اشکی که سمجانه از گوشه ی چشمم پایین افتاد را کنار زدم و در دلم شروع به دعا کردم.

صبحان الان احتمالاً در بیمارستان بود انقدر با عجله از خانه بیرون آمده بودم که حتی موبایلم را هم همراهم نیاورده بودم.

پدر آن بچه من بودم اما احتمالاً من اجاره ی امضا را نداشتم و این کار را سبحان باید انجام می داد.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد با هول به سمتش رفتم و گفتم:

-خانم دکتر حالشون چطوره؟

-اروم باشید آقا خدا روشکر خطر رفع شده مادر خونریزی زیادی داشتن اما به بچه اسپی وارد نشده و نیازی به سقط نیست.

نفس راحتی کشیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود.

#پارت ۵۰۴

تازه یادم افتاد که حال ماهور را نپرسیده ام و حتی دکتر هم فقط در مورد حال بچه گفته بود.

-حال ماهور چطوره؟ برای اون که مشکلی پیش نیومده؟

-راستش آقا من وظیفه ندارم به شما توضیحی بدم میشه بگید همسر این خانوم بیان من باهاشون صحبت کنم؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم همسر. اون من بودم، پدر اون بچه من بودم همیشه هم من می ماندم اما برخلاف چیزایی که در ذهنم می گذشت گفتم:
-همسرشون آسیب دیدن الان تو بیمارستانن.

متاسف سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-این خانوم خودش می دونه درسته؟

نمی فهمیدم چرا دکتر داشت این سوال ها را از من می پرسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اره متوجه شد واسه همین حالش بد شد البته من خودمم
نمی دونم که داداشم الان تو چه وضعیتی من وظیفه ی
خودم دونستم که ماهور و بچه رو نجات بدم اونو با
آمبولانس بردن.

-بسیار خوب من نمی خوام اذیتتون کنم واسه همین به
شما میگم جریان چیه فقط اگه حال برادرتون خوب بود
بگید حتما به بیمارستان مراجعه کنن چون باهاشون حرف
دارم بفرمایید تو اتاق من منم الان خدمتتون می رسم.

دلم شور می زد و نگران بودم به اتاقی که اشاره کرده بود
رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم می خواست داد و بیداد کنم و با این کار وادارش کنم
که زودتر حرف بزند اما این کار اصلا منطقی نبود.

من نسبت صمیمانه ای با ماهور نداشتم و ممکن بود با
این کار از بیمارستان بیرونم کنند.

دلم نمی خواست ریسک کنم و در چنین موقعیتی کنار ماهور نباشم برای همین همه چیز را درون خودم نگه داشتم و فقط هر ثانیه ناخن هایم را در گوشت کف دستم فشار می دادم تا جلوی خشمم گرفته شود.

بالاخره دکتر آمد پشت میزش نشست و بعد از بررسی چند برکه به حرف آمد.

-به بیمارتون شوک خیلی بدی وارد شده.

احتمالا اون لحظه که اون اتفاق برای همسرش افتاده خیلی ترسیده و باعث این خونریزی شده.

#پارت ۵۰۵

منتظر به دکتر نگاه کردم معلوم بود هنوز حرفش تمام نشده و در اصل حرف اصلی اش را نزده.

کمی است دست و آن دست کرد و گفت:
- باید چند روزی رو تو بیمارستان بمونه و تحت مراقبت باشه.

فردا دکتر متخصص میاد و معاینه اش می کنه متاسفانه فکر کنم به خاطر شوکی که بهش وارد شده برای یه مدت قدرت تکلمش رو از دست داده.

بقیه ی حرف های دکتر را نشنیدم باورم نمیشد به خاطر اتفاقی که برای سبحان افتاده بود ماهور نمی توانست تا مدتی حذف بزند!

لعنتی این بار هم تقصیر او بود که به ماهور آسیب وارد شده بود.

ناباور به دکتر نگاه کردم لب هایش در حال تکان خوردن بود اما انگار هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد.

-اقای محترم.....آقا باشمام حواستون کجاست؟

دکتر با تکان دادن دستش جلوی صورتم من را از شوک بیرون آورد.

-اقای محترم حالتون خوبه؟ من فکر نمی کردم انقدر شوکه بشید وگرنه اینجوری بهتون نمی گفتم.

باید با خانواده و همسرش هم صحبت کنم و کارایی که باید انجام بدن رو بهشون بگم.

خیلی نیاز به مراقبت دارن یه سهل انگاری کوچیک ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه برای ایشون و بچه ی تو شکمشون.

کدام اتفاق بدتر ممکن بود پیش بیاید؟

به لطف سبحان ماهور دیگر نمی توانست حرف بزند حتی فکر به این که قرار نیست تا مدت ها صدای زیبایش را بشنود هم دیوانه اش می کرد.

ماهور نباید در این وضعیت فشار و استرس را تحمل می کرد اما مگر می شد یک نفر ناگهان تکلمش را از دست بدهد و نگران نباشد؟

-خانم دکتر کی برمی گرده به وضعیت عادیش؟

برای درمانش باید چیکار کنیم؟ اصلاً چیکار کنیم که حالش زودتر خوب بشه.

دست خودم نبود که اشک هایم روی صورتم جاری شد
بابت تمام آزار و اذیت هایم پشیمان بودم اما کاری از
دستم بر نمی آمد که انجام دهم.

-اروم باشید آقا من که گفتم فردا باید متخصص بیاد و
نظرش رو بگه شما فقط خانواده اش رو هماهنگ کنید
بیان اینجا تا جریان رو بهشون توضیح بدیم.

#پارت ۵۰۶

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

-خانواده ی این زن منم...داداشم حالش خوب نیست و خانواده اش هم طردش کردن لطفاً هر مشکلی که دارین به خودم بگین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببینید آقا باید باهاش صحبت کنید در مورد هر چیزی که به نظرتون دلش می خواد که حرف بزنه.

شاید یه شوک دیگه واسه برگشتن قدرت تکلمش خوب باشه اما ما نمی خوایم ریسک کنیم چون ایشون بارداره و ممکنه به جنین آسیب برسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خانم دکتر من نمی خوام که همچین ریسکی رو قبول کنم شما راه دیگه ای رو پیشنهاد نمیدین؟

دکتر از جایش بلند شد و بدون توجه به من خواست از اتاق بیرون برود که لحظه ی آخر مکثی کرد و گفت:

-امشب به کمک شما احتیاجی نیست می تونید که برید و فردا بیاین با دکترش حرف بزنید.

حتی منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق بیرون رفت.

نمی شد بیشتر از این در اتاق دکتر بمانم برای همین از اتاق بیرون رفتم.

دلم طاقت نمی آورد که به خانه بروم باید کنار ماهور می ماندم تا اگر چیزی احتیاج داشت برایش فراهم کنم.

-ببخشید خانم پرستار من می تونم ماهور رو ببینم؟

-اقا شما نسبتی با این خانم ندارید من نمی تونم چنین اجازه ای رو بهتون بدم.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من همسر سابقشون هستم الان بچه ی من تو شکمشه و
می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه و بچه سالمه.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد بیچاره حق
داشت تعجب کند از یک طرف گفته بودم برادر شوهرش
هستم و از طرف دیگری گفتم که همسر- سابقش هستم
و بچه ی من در شکم اوست.

گیج سری تکان داد و گفت:

-مشکلی نداره چون حالش خوبه میتونید چند دقیقه
ببینیدش اما سریع بیاید بیرون.

بدون معطلی وارد اتاق ماهور شدم مثل فرشته ها روی
تخت خوابیده بود و چشم هایش بسته بود.

کنار تختش روی صندلی نشستم و دستم را در دستش گرفتم.

-عزیزم بیدارشو دیگه بلندشو با من حرف بزن.

#پارت ۵۰۷

هیچ حرکتی نکرد احتمالا به خاطر داروهایی که مصرف کرده بود خوابش برده بود.

وقتی خیالم راحت شد که خواب است و متوجه حرف هایم نمی شود نشستم و یک دل سیر با او درد و دل کردم.

از روزهایی که کنارم نبود و حال خوبی نداشتم گفتم.

از دلتنگی های وقت و بی وقتم گفتم و در آخر با گفتن این
که چقدر دوستش دارم از اتاق بیرون رفتم.

-اقا من به شما نمی تونم اجازه بدم بیمار رو ترخیص کنید.

-یعنی چی خانوم محترم دارم میگم داداشم حالش خوب
نیست نمیتونه واسه ترخیص بیاد مریضمونم که حالش
خوبه چرا باید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه؟

-اقا شما چرا متوجه قانون نمیشید اگه همسر- یا
خانوادشون نیستن باید خودشون رضایت نامه رو امضا
کنن و بعد بیریشون.

برگه را گرفتم و به اتاق ماهور بردم مثل افسرده ها روی
تخت خودش را جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره
شده بود.

برگه را جلوییش گذاشتم و گفتم:
-ماهمر برای مرخص کردن لازم که امضاش کنی.

انگار غم عالم را در دلش داشت نمی خواستم قبول کنم
که این حجم از ناراحتی به خاطر سبحان باشد.

بی حرف برگه را امضا زد و دوباره روی تخت گذاشت.

برگه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مشغول انجام کارهای
مرخص کردنش بودم و مدام حرف های دکتر در ذهنم
مرور می شد.

-شوک خیلی بدی به این خانم وارد شده انقدر این شوک
بزرگ بوده که من تعجب می کنم چجوری بچه سالم
مونده.

امیدوارم این اتفاق نیفته اما ممکنه ایشون قدرت تکلمش رو برای همیشه از دست بده.

باورم نمیشد که چنین اتفاقی برای ماهور من افتاده باشد.

سوال های زیادی از دکتر پرسیدم و در نهایت گفت تنها چیزی که می تواند حالش را خوب کند یک شوک دیگر است که فعلا برایش خوب نیست.

-باهش در مورد خاطرات خوبش حرف بزنید و وادارش کنید صحبت کنه.

مثلا قسمت هیجان انگیز خاطره سکوت کنید تا شاید اشتیاق پیدا کنه صحبت کنه.

از دکترها هم می تونید کمک بگیرید برای این کار.

#پارت ۵۰۸

-اقا با شمام می تونید مریضتون رو ببرید.

از فکر بیرون آمدم و برای زنی که این حرف را زده بود سر
تکان دادم.

دوباره به اتاق ماهور برگشتم عجیب بود که حتی گریه هم
نمی کرد انگار در یک خلأ بود و هیچ احساسی درونش
وجود نداشت.

کمک کردم از روی تخت بلند شود.

نمی توانست حرف بزند اما حرف های دکتر را شنیده بود
که گفته بود کوچک ترین فشاری اگر به او وارد شود

ممکن است برای بچه خیلی بد باشد و منجر به سقط شود.

دکتر گفته بود احتمالاً کمر و دلش هنوز هم درد کند اما ماهور بعد از حرف دکتر هیچ واکنشی نشان نداده بود.

تا رسیدن به ماشین دستش را گرفتم و کمکش کردم.

برخلاف همیشه ماهور مانعم نشد انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود و قرار نبود با چیزی مخالفت کند.

پشت ماشین نشستم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم ماهور بی حرف به جلو خیره شده و بود و فقط خدا می داند چقدر آن لحظه دلم تنگ شده بود برای وقتی که برخلاف میلش عمل می کردم و سعی می کرد جلویم را بگیرد.

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید باید سر راه می رفت و موبایل هایمان را بر می داشتم.

از دیشب تا به حال هیچکس از ما خبر نداشت و احتمالا نگران شده بودند.

به در خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بی اراده در را قفل کردم نمی خواستم به هیچ قیمتی دیگر ماهور را از دست بدهم.

به اندازه‌ی کافی به سبحان زمان داده بودم اما او تنها کاری که کرد این بود که روح ماهور را آسیب دیده تر کند و باعث این مشکل بزرگ شود.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم.

چمدان ماهور که تقریباً مرتب بود بستم و دنبال خودم کشیدم هر دو موبایل را هم برداشتم و بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم از خانه بیرون رفتم.

ممکن بود ماهور از این که در ماشین قفل است بترسد و این برای بچه منع شده بود.

حدسم کاملاً اشتباه بود ماهور آرام روی صندلی نشسته بود و حتی کمترین تلاشی برای بیرون رفتن نمی کرد.

#پارت ۵۰۹

نفس آسوده ای کشیدم و چمدان را صندلی عقب گذاشتم.

موبایلش را به دستش دادم و همین طور که ماشین را به حرکت در می آوردم مشغول چک کردن موبایلم شدم.

صدتا میس کال داشتم که همه از طرف مامان، بابا و ترنم بود.

حدس این که می خواستند از وضعیت سبCHAN خبردارم کنند سخت نبود.

با بلایی که سر ماهور آورده بود حتی چشم دیدنش را هم نداشتم اما باید زنگ می زدم تا بیش از این خانواده ام را نگران نکنم.

از بین این سه نفر ترنم از همه منطقی تر بود اما دوست نداشتم ماهور اذیت شود برای همین شماره ی بابا را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده صدای خسته اش در گوشم پیچید.

-هایکا معلوم هست تو از دیشب تا حالا کجایی؟

اصلا می دونی چی به روز داداشت اومده چرا گوشیتو جواب نمیدی آخه پسر!

پوزخندی زدم وقتی صدای گریه و ناله نمی آمد یعنی سبحان هنوز هم زنده بود و به نظرم برای او همین هم زیاد بود.

-اقاجون سبحان چی شده میشه بگید بهم؟

با این حرفم ماهور بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت و به من نگاه کرد.

بی اراده دستم مشت شد چرا هنوز هم روی سبحان حساس بود و نمی خواست بلایی سرش بیاید؟

-بیا بیمارستان هایکا سبحان اصلا حالش خوب نیست رفته تو کما معلوم نیست...

ادامه ی حرفش را خورد ته دلم چیزی لرزید من هیچ وقت راضی به مرگ برادرم نبودم.

به اندازه ی کافی سر مرگ امیرعلی به مشکل خورده بودیم و اذیت شده بودیم این خانواده ی غمزده قطعا طاقت یک داغ دیگر را نداشت.

نمی توانستم ماهور را در این وضعیت رها کنم و بروم بردن او به بیمارستان هم کلا کار اشتباهی بود برای همین بدون تعارف گفتم:

-ماهور حالش خوب نیست آقاجون نیاز به مراقبت داره نمی تونم تنهاش بزارم بازم ازتون خبر می گیرم.

-ول کن اون دختره رو مامانت حق داشت می گفت این دختر نحسه پسر اولمون رو ازمون گرفت اینم از دومی..

#پارت ۵۱۰

باورم نمیشد آقاجون همیشه پشت ماهور بود و اجازه نمی داد مامان بدش را بگوید اما حالا خودش داشت به این خرافات گوش می داد.

-آقاجون میشه درست صحبت کنید!

-چیه نکنه الان کنارته می ترسی بهش بربخوره اتفاقا من می خوام بهش بربخوره شاید اینجوری پاشو از زندگی ما کشید بیرون و گذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره.

بدون توجه به حرف آقاجون برگشتم و به ماهور نگاه کردم ناباور به من خیره شده بود و منتظر بود تا جواب من را بشنود.

نمی توانستم از خودم ناامیدش کنم او در این وضعیت و با این حال به جز من کسی را نداشت برای همین بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.

در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی سلامتی ماهور و فرزندم برایم مهم نبود اگر بلایی سر سبحان می آمد نتیجه ی کارها و سهل انگاری های خودش بود.

امیرعلی هم قبل از نامزد کردن با ماهور مریض بود پس مقصر- هیچ کدام از این اتفاقات ماهور نبود و او فقط این وسط قربانی شده بود.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم خواست مانع شود و چندین بار لب تکان داد تا حرفی بزند اما موفق نشد.

به گفته ی دکتر این تلاش ها می توانست کمکش کند و باید هر جور که شده وادارش می کردیم که صحبت کند.

-ماهور نگران نباش من کنارتم باشه؟

اجازه نمیدم هیچکس به تو و بچمون آسیب بزنه.

دوباره لب زد و من فهمیدم که سراغ سبحان را می گیرد.

نمی فهمیدم چرا در این وضعیت باید به فکر سبحان باشد
اما به نظرم باید جوابش را می دادم و سعی می کردم آرامش
کنم برای همین گفتم:

-سبحان حالش خوبه عزیزم لازم نیست نگران باشی باشه
تو روی حال خوب خودت تمرکز کن اون هیچیش نمیشه.

مطمئن بودم حرف های آقاجون را شنیده و فهمیده که
سبحان در کما است.

بی صدا به بیرون خیره شد و اشک ریخت.

با هر قطره اشکی که از چشم هایش پایین می افتاد قلبم
مچاله می شد اما نمی توانستم مانع ریزش اشک هایش
شوم.

#پارت ۵۱۱

به نظرم اگر غم و ناراحتی اش را با گریه تخلیه می کرد خیلی بهتر از این بود که در دلش نگه دارد.

دستش هنوز هم در دستم بود آرام فشردمش و گفتم:
-ماهور من و تو با همدیگه از پس اینم بر میایم.

من می دونم که تو هنوزم منو دوست داری منم نتونستم
تو رو از یاد بیرم و بهت علاقه دارم.
برگشت و به من نگاه کرد.

چشم هایش هنوز هم لبریز از اشک بود اما منتظر بود تا
ادامه ی حرف هایم را بشنود.

- ما مشکلات زیادی رو گذروندیم مطمئنم ازاینم گذرمی کنیم.

سبحان حالش خوب میشه تو هم دوباره مثل قبل میشی.

من خودم کارای طلاق رو انجام میدم تا از سبحان جدا بشی- کوچولومون هم به سلامتی به دنیا میاد و زندگی هر دومون رو شیرین ترمی کنه.

از همه چیز حرف زده بودم به جز مورد اصلی که ازدواج مجدد من و ماهور بود.

واقعیت این بود که از گفتن این موضوع می ترسیدم ماهور به اندازه ی کافی فشار تحمل می کرد و نباید از طرف من هم عصبی می شد برای همین ترجیح دادم در مورد این موضوع در موقعیت بهتری با او صحبت کنم.

انگار داشت با چشم هایش می خواست که بیشتر مطمئنش کنم برای همین آرام چشم هایش را روی هم گذاشتم و گفتم:

-بهت قول میدم همه چیز رو درست کنم ماهر تو فقط سعی کن حالت خوب باشه.

سرش را تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد آرام دستش را از بین دستم بیرون آورد.

به نظرم نباید مجبورش می کردم کاری که دوست ندارد را انجام دهد برای همین بیشتر از این اصرار نکردم و حواسم را جمع رانندگی ام کردم.

بالاخره به خانه ام رسیدیم.

ماهور باز هم هیچ واکنشی- نشان داد انگار دیگر هیچ چیز نه متعجبش می کرد و نه عصبانی.

ماشین را در حیاط پارک کردم و بعد از برداشتن چمدان
ماهور کمکش کردم که وارد خانه شویم.

همین که اجازه می داد کمکش کنم و لجبازی نمی کرد یک
نکته ی مثبت بود.

به در خانه که رسیدیم دستم را رها کرد و خودش با کمک
گرفتن از دیوار سمت پذیرایی رفت.

#پارت ۵۱۲

روی مبل تک نفره ای نشست و دوباره به رو به رو خیره
شد.

کم کم داشت نگرانم می کرد علاوه بر بند آمدن زبانش
انگار روحش هم به شدت آسیب دیده بود که چنین
واکنش هایی نشان می داد.

ماهور هیچ وقت آدم منزوی شدن و یک گوشه نشستن
نبود.

آرام و ساکت بود اما به وقتش حرف می زد و هیچ وقت
عادت نداشت تنها و دور از بقیه بنشیند و فکر و خیال
کند.

همیشه وقتی کسی— در خانه بود ترجیح می داد پیش او
بماند اما حالا درست شده بود شبیه اولین روزهایی که با
هم ازدواج کرده بودیم با این تفاوت که هم خودش را به
من نشان نمی داد و هم حرف نمی زد.

به سمتش رفتم حال او خوب نبود که این رفتارها را نشان می داد اما من باید کمک می کردم که به حالت عادی اش برگردد.

دستم را پشت کمرش گذاشتم که بدنش لرزید نگاه خالی از حسی به من انداخت و بعد کمی فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم باید خونسردی خودم را حفظ می کردم اما این اصلا کار راحتی نبود.

دوباره به او نزدیک شدم و این بار محکم جوری که نتواند از دستم فرار کند کمرش را گرفت.

-ماهورجان یکم آرام باش همه چیز درست میشه من بهت قول میدم اصلا تو مگه نمی خواستی ای سبحان جدا بشی پس چرا انقدر حالش برات مهمه؟

برگشت و نگاهم کرد انگار سعی داشت با نگاهش چیزی رو به من بفهماند اما من متوجه نمی شدم.

قبل از این هم با حرف ها و رفتارهایش متوجه منظورش نمی شدم حالا که دیگر نمی توانست حرف بزند همه چیز بدتر می شد.

انگار از فهمیدن من ناامید شد که نگاهش را گرفت.

از جا بلند شدم باید صبحانه خوب و مقوی برایش آماده می کردم.

در این خانه تقریبا هیچ چیزی پیدا نمی شد در این وضعیت تنها گذاشتن ماهور اشتباه محض بود.

نگاهی به ساعت که ۹ صبح را نشان می داد انداختم و شماره ی آوا را گرفتم.

به نظرم تنها کسی که می توانست ماهر را از این وضعیت خارج کند و حالش را حداقل کمی بهتر کند آوا بود.

#پارت ۵۱۳

شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادن شدم.

تقریباً داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای گرفته اش در گوشی پیچید.

-مرتیکه واسه چی سر صبح به من زنگ زدی کم اون دختر بیچاره رو آزار دادی حالا نوبت منه!

نفسم را کلافه بیرون دادم واقعا این دختر چه فکری با خودش می کرد که این طور با من حرف می زد؟

الان وقت بد حرف زدن با او نبود به کمکش نیاز داشتم و اگر نمی آمد خیلی بد می شد برای همین گفتم:

-ماهور حالش بده آوا زود خودتو برسون خونه ی من و آدرس را سریع گفتم.

منتظر حرفی از جانب او نماندم و گوشی را قطع کردم اینجوری خیلی زودتر خودش را می رساند.

متوجه نگاه خیره ی ماهور روی خودم شدم حتما با خودش فکر می کرد که من شماره ی آوا را از کجا آورده ام.

نیشخندی زدم خبر نداشت که نجات دادن زندگی من و ماهور کار آوا بود من فکر می کردم ماهور من را فراموش کرده و با سبحان وارد رابطه شده.

حتی فکرمی کردم بچه ی او را در شکمش دارد اما آوا کمک کرده بود از این بی خبری بیرون بیایم.

چندین بار موبایلم زنگ خورد اما توجهی نکردم حتی گوشی ماهور هم زنگ خورد او فقط نگاهش کرد و حتی خم نشد تا ببیند چه کسی با تو تماس گرفته.

هر چند فایده ای هم نداشت در حال حاضر او نمی توانست حرف بزند.

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه آوا می رسد برای همین دوباره پیش ماهور برگشتم.

-آوا که اومد پیشت من میرم بیرون یکم برای خونه خرید کنم اینجا هیچی پیدا نمیشه.

ماهور حواست باشه خودتو اذیت نکنی تو الان یه مادری
باید بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر بچمون باشی.

سبحان هم از این چیزا براش زیاد پیش اومده نگران نباش
خوب میشه.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود به من نگاه کرد لب
هایش را از هم فاصله داد تا حرفی بزند اما فقط اصوات
نامفهومی از گلوش خارج شد.

انگار هیچ کلمه ای را به یاد نمی آورد که به زبان بیاورد.

ناگهان نگاهش به موبایلش افتاد و با عجله او را از روی میز
برداشت.

متوجه کارهایش نمی شدم که مشغول تایپ شد و گوشی
را سمت من گرفت.

#پارت ۵۱۴

برو بیمارستان از سبحان خبر بگیر.
پس این مدت سعی داشت این را به من بفهماند.

خودم خوب می دانستم که با رفتنم به بیمارستان اتفاق
های خوبی نمی افتد اما نمیشد از سبحان بی خبر بمانم.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:
-آوا که اومد میرم وسایل صبحونه میخرم میارم تو
صبحونه بخور بعدش میرم پیش سبحان.

معلوم بود خیلی نگران است و دلش می خواهد همین الان بروم اما چنین چیزی امکان نداشت الان اصلا وقت مناسبی برای این کار نبود.

مطمئن بودم اگر من می رفتم ماهر لب به صبحانه نمی زد و اصلا دلم نمی خواست ضعف کند برای همین روی تصمیم ماندم و حتی نگاه های مظلومانه ی ماهر هم نتوانست تحت تاثیر قرارم دهد.

بالاخره آوا رسید چندین بار پشت سر هم زنگ در را زد و این یعنی به شدت نگرانش کرده بودم.

همین که در ورودی را باز کردم محکم سیلی به صورتم زد.

ناباور دستم را روی صورتم گذاشتم به چه حقی این کار را انجام داده بود؟

تا خواستم حرفی بزنم به سمت ماهور پرواز کرد سرش را
بین دست هایش گرفت و گفت:
-ماهور عزیزم حالت خوبه؟

این دیوونه منو یه جوری ترسوند گفتم خدای نکرده بلایی
سر خودت یا بچه اومده.

امروز تمام حد و مرزها را رد کرده بود اما فعلا نمی
توانستم حرفی بزنم.

انگار هنوز متوجه حال ماهور نشده بود که تکانش داد و
گفت:

-ماهور خوشگلم چرا چیزی نمیگی؟

ماهور دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد و فقط یک
قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

آوا انگار تازه فهمید منظور من چه چیزی بوده به سمت
آمد و با لحن توبیخ گرانه ای گفت:
-چیکارش کردی لعنتی؟

چرا تو و خانواده ی نحست دست از سر این دختر برنمی
دارین؟

باید حتما بکشیش که خیالتون راحت بشه؟

داشت زیاده روی می کرد متوجه نمی شد که حال من به
خاطر وضعیت ماهور بدتر از همه است!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدم.

#پارت ۵۱۵

ماهور فارغ از دنیا بود و حتی به ما نگاه هم نمی کرد.

انگاری دانست ته این دعوا و بحث های ما چیزی نیست.

به اتاق که رسیدیم دستش را آزاد کردم دوباره می خواست
به صورتم سیلی بزند که این بار مانعش شدم.

-فکر نکن چون یه بار اجازه دادم از روی ترس و عصبانیت
یه کاری رو انجام بدی باز می تونی تکرارش کنی.

محکم دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بگو ببینم چه غلطی کردی ماهور چش شده؟

-من کاری نکردم خودش دیشب از خونه زده بیرون گفت
که می خواد از سبحان جدا بشه منم اومدم کمکش کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-تو الان باید درگیر عروسیتون باشی نه این که بیفتی دنبال کارای ماهور.

فکرمی کردم وقتی بهت بگم بچه ی تو توی شکمشه سعی می کنی دوباره به دستش بیاری اما تو فقط آزارش دادی الانم برو پیش همسر آینده ات خودم پیش دوستم هستم.

مثل خودش پوزخند زدم.

-دیشب که حالش بد بود کجا بودی؟ چندین بار بهت زنگ زده بود چون تو این خونه داشت از سرما یخ می زد اما تو پیدات نبود در ضمن زندگی شخصی من به تو ربطی نداره.

بدون توجه به حرفم دوباره حالت تهاجمی گرفت و گفت:
-چرا ماهور حرف نمی زنه هایکا؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم گفتنش سخت بود اما باید متوجه می شد که می توانست مراقبش باشد.

-یه شوکی بهش وارد شده قدرت تکلمش رو برای یه مدت از دست داده؟

آوا چند ثانیه ناباور به من خیره شد و در نهایت با صدای بلندی داد زد.

-چی؟ چی داری میگی هایکا؟ کدوم شوک آخه ماهور که حالش خوب بود.

نفسی گرفتم مجبور بودم تمام ماجرا را تعریف کنم.

-سبحان دیشب مست اومد در خونه تهدید کرد که درو باز کنیم ماهور هم خیلی ترسید واسه همین من درو باز نکردم اونم وقتی داشت برمی گشت از روی پله ها افتاد.

-ماهور دید که چه بلایی سرش اومده؟

-ندید اما با صدای جیغ و داد بقیه فهمید که از سرش خون میاد ترسید و به خونریزی افتاد زبونشم بند اومد.

#پارت ۵۱۶

آوا دستش را روی دهانش گذاشت حق داشت متعجب شود.

-یعنی الان اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

متاسف سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

آوا که تازه به خودش آمده بود گفت:

-خب تو الان واسه چی اینجا یی؟ برو دنبال زندگیت فقط
بگو بهم دکتر چی گفت و باید چیکار کنم.

-یکم پیشش باش من برم مواد بخرم که صبحونه بخور در
ضمن من و ترنم قصد ازدواج نداشتیم همه ی اینا به
خاطر این بود که دوباره ماهور رو به دست بیارم.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

-اره الانم داره نتیجه ی دوست داشتن تو رو میبینه که یه
بار مهر طلاق خورده تو شناسنامه اش و دومیش هم داره
می خوره.

حرف زدن با آوا فایده ای نداشت وقتی خود ماهر به بودن من راضی بود نظر آوا کمترین اهمیتی نداشت.

-خواست بهش باشه و بهش رسیدگی کن تو کارای دیگه هم به نظرم دخالت نکن و صبر کن خودم حلش کنم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت:

-هایکا میشه یه لحظه صبر کنی من باید یه چیزی بهت بگم.

متوقف شدم لحنش اصلا شبیه چند دقیقه قبل نبود و معلوم بود قصد بازخواست کردنم را ندارد.

برگشتم و در نهایت جدیت گفتم:

-چی می خوای بگی بجنب داره تایم داروهای ماهر می گذره.

با انگشتان دستش شروع به بازی کرد و این یعنی موضوع
انقدر مهم بود که گفتنش برای او سخت بود.

-گفتم زودباش آوا من وقت اضافه ندارم.

-من سبجان رو توی یه مهمونی با یه دختر دیدم حتی تو
اتاق هم رفتن و با هم بودن چون من صداشون رو شنیدم.

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه بیرون بزند نگاهش
کردم.

سبجان در دورانی که متاهل بود چنین غلطی کرده بود!

می دانستم آدم عوضی است اما فکرش را نمی کردم وقتی
انقدر ادعای عاشقی می کند به ماهر خیانت کند.

فکر کردم شاید آوا به خاطر تنفیری که نسبت به خانواده
ی ما داشت این حرف را می زند اما با نشان دادن چند
عکس از سبحان در بغل دختر جوونی رنگم پرید.

#پارت ۵۱۷

دلم می خواست ادعا کنم که این عکس ها قدیمی است
اما کت و شلواری که سبحان برای عقدش با ماهور خریده
بود توی تنش نشان می داد که همه چیز مربوط به همین
تازگی است.

-کی اینو دیدی؟ به ماهور که چیزی نگفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-دو شب قبل از این که به تو خبر بدم بچه ی تو شکم
ماهور مال توئه.

قبلش فکر می کردم سبجان دوشش داره و می تونه پدر
خوبی برای بچه بشه واسه همین گفتم که بهت چیزی
نگیم اما بعد از اون شب نتونستم آروم بگیرم.

بارها می خواستم به ماهور بگم اما دلم نیومد ناراحتش
کنم واسه همین موضوع رو به تو گفتم تا شاید کاری کنی
اما تو هم اونو از دست اون حیوون هوسباز نجات ندادی.

لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:
-من اصلا فکر نمی کردم...

بین حرفم پرید و اجازه نداد جمله ام را تکمیل کنم.

-اره تو فکر نمی کنم فقط بلدی ادعای عاشقی کنی اما
وقتی نوبت عمل می رسه جا می زنی.

اجازه نمی دادم قضاوتم کند برای همین بلند شدم و بدون
هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستان رفتم
عطش درونم اجازه نمی داد فکر کنم و عواقب کارم را
بسنجم.

دلم می خواست همین الان دندان های سبجان را در
دهانش خورد کنم تا دیگر ماهور را نرنجانند.

من خودم هم قبلا این کار را انجام داده بودم اما عقد ما
کاملا اجباری بود و تعهدی به هم نداشتیم.

هر چند من رابطه ای با کسب نداشتم و فقط با ترنم صحبت می کردم و قرار می گذاشتم نه این که بغلش کنم، ببوسمش و حتی با او رابطه ی جنسی داشته باشم.

با سرعت بیشتری حرکت کردم به علی زنگ زدم و خواهش کردم مواد غذایی بخرد و به خانه ببرد.

طبق معمول بی چون و چرا قبول کرد با این که پرستار بود اما همیشه برای من در دسترس ترین آدم دنیا بود و باید یک روز تمام لطف هایی که در حقم کرده بود را جبران می کردم.

بالاخره به بیمارستان رسیدم انقدر عجله داشتم که حتی یادم نماند در ماشین را قفل کرده ام یا نه.

خواستم از پذیرش در مورد سبحان سوال کنم که بابا و مامان و ترنم را در راهروی بیمارستان دیدم.

#پارت ۵۱۸

با عجله به سمتشان رفتم و با صدایی که بلند شدنش
دست خودم نبود داد زدم.

-اون حروم زاده کجاست؟

مامان با دست روی صورتش کوبید و ترنم ناباور به من
نگاه کرد که بابا با تحکم گفت:

-هایکا بریم بیرون با هم حرف بزنیم وضعیت مادرت
خوب نیست.

پرستارها به سمتم آمدند و خواستند ساکت کنند که بابا
معذرت خواهی کرد و مسئله را حل کرد.

برای آتشی- که در وجودم روشن شده بود این داد و بیداد کردن ها چیزی نبود فقط باید استخوان های سبحان را خرد می کردم تا آرام شوم.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی افتاد و شروع به گریه کرد ترنم به سمتش رفت تا آرامش کند اما هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود.

فقط می خواستم عامل ناراحتی ماهور را از روی زمین بردارم.

بابا انگار متوجه عصبانیتم شد که بازویم را گرفت و من را از بیمارستان بیرون برد.

در محوطه هولم داد و گفت:
-حالا بگو ببینم دردت چیه که اینجوری اومدی بیمارستان
رو روی سرت گذاشتی!

پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دردم اون بی ناموس بی همه چیزه که الان روی تخت خوابیده خدا بهش رحم کرده که الان تو این حاله چون اگه سالم بود خودم با دستای خودم خفه اش می کردم و این لکه ی ننگ رو از زندگیمون پاک می کردم.

بابا طاقتش را از دست داد و با تحکم گفت:

-هایکا خفه شو نمی بینی مادرت تو چه حالیه؟

وضعیت داداشت رو نمی بینی که اومدی اینجا داری عربده میکشی؟

باز اون دختره پرت کرده که داری اینجوری تو روی خانواده ات می ایستی؟

همین حرف برای تازه کردن داغ دلم کافی بود انگار یادم رفته بود مردی که مقابلم ایستاده پدرم است که ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-چی داری میگی واسه خودت حاجی؟ ماهور اگه زیون داشت این حرفا رو بزنه که الان با یه بچه تو شکم وضعیتش این نبود.

دستش مشت شد و این یعنی او هم داشت عصبی می شد.

زانوهایم خم شد و گویا خبری از مرد در ابهت چند دقیقه قبل در این جسم نبود.

#پارت ۵۱۹

@Vip Roman

گفتن این حرف انقدر سخت بود که باید هزار بار جان می دادم اما باید می گفتم تا بدانند دلم از چه سوخته که الان به اینجا آمده ام.

-ماهور زبونش گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

هقی زدم تمام این مدت اشک نریخته بودم و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده بودم تا خودم را خالی کنم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و ادامه دادم.

-به خاطر همین بی همه چیز نگران شد و ترسید زبونش گرفت تازه ممکن بود بچه هم از دست بره.

بابا معلوم بود اصلا انتظار شنیدن چنین حرف هایی را نداشت که متعجب به من نگاه کرد و در آخر گفت:

-یعنی الان نمی تونه هیچ حرفی بزنه؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما زیاد موفق نبودم
از دیشب تا به حال کم مصیبت نکشیده بودم و حالا حق
داشتم زیر بار این همه مشکل نتوانم کمر راست کنم.

دستم را روی سنگ فرش های محوطه گذاشتم و از جا
بلند شدم.

-می دونی وقتی ماهور داشت تو خونه به سبحان و آینده
اش با اون فکر می کرد این عوضی کجا بود؟

منتظر جوابی نماندم و خودم جواب دادم.
-تو مهمونی های شبونه داشت زن های دیگه رو بغلش می
کرد.

دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که صورتم سوخت و به یک طرف متمایل شد.

ضرب دست پدرم را تا به حال نچشیده بودم ناباور دستم را روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم تا پشیمانی اش را ببینم اما او نگاهی کرد و گفت:

-حرف دهن تو بفهم الانم برو همون جایی که از دیشب تا حالا بودی تا قید اون دختر رو هم نزدی نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

قطعا آخرین چیزی که می توانستم به آن فکر کنم همین واکنش پدرم بود.

بیش از این منتظر نماند و وارد بیمارستان شد پوزخندی زدم و راه افتادم تا بروم که صدای ترنم متوقفم کرد.

-هایکا صبر کن باید حرف بزنیم.

الان تنها چیزی که می خواستم آرامش بود برای همین دلم نمی خواست با حرف زدن بیش از این حال خودم را بد کنم.

-الان وقتش نیست ترنم.

-من حتی وقتی وقتش نبود هم کنارت بودم هایکا به نظرم می تونم الان ازت توضیح بخوام.

#پارت ۵۲۰

حق با ترنم بود این دختر در روز های سخت کنارم بود و داشت کمک می کرد آن طور که می خواهم به ماهور برسم برای همین روی نیمکتی که کمی جلوتر بود نشستم که دنبالم آمد و کنارم نشست.

حتی به زبان آوردن این موضوع هم برای من سخت و سنگین بود.

-وقتی سبحان از پله ها افتاد ماهر خیلی ترسید و زبانش بند اومد.

ابروهای ترنم از تعجب بالا پرید می دانستم که اصلا دل خوشی از ماهر ندارد اما هیچ وقت راضی به رنجیدنش نبود.

-یعنی چی هایکا؟ یعنی کلا حرف نمی زنه یا با من من صحبت می کنه؟

نگاه غمگینی به ترنم انداختم و گفتم:

- کلا حرف نمیزنه ترنم... حالش اصلا خوب نیست حتی
واکنش هم نشون نمیده فقط به یه جا زل زده و گاهی
اشک می ریزه.

سرم را بین دستانم گرفتم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

- اروم باش هایکا درست میشه نگران نباش حالش خوب
میشه فقط لازمه یه مدت باهاش کار کنید و تحت درمان
باشه.

حرف های پدرم را نشنیده بود که انقدر خونسرد این حرف
ها را می زد.

رسم پدرم گفته بود که حق رفتن به کارگاه یا خانه آن ها را
ندارم و این برای من واقعا سخت بود.

من کارم را دوست داشتم و در آن مهارت داشتم دلم نمی خواست حالا که سبحان هم نیست کارگاه بی صاحب بماند اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

انگار ترنم فهمید که موضوع فقط این نیست که خودش را کمی جلو کشید و گفت:
-هایکا مطمئنی مشکل فقط همینیه که گفتی؟

سرم را تکان دادم مشکلاتم یکی دو تا نبود اما اگر در موردش با کسب حرف نمی زدم حالم بدتر می شد برای همین زبان باز کردم.

-بابام طردم کرد گفت تا وقتی بی خیال ماهور نشم حق ندارم طرف خودشون و کارگاه برم.

ترنم ناباور به من خیره شد او هم مثل خودم تعجب کرده
بود از پدرم چنین حرف هایی بعید بود اما مثل این که کما
رفتن سبجان زیادی برایش سنگین بود که چنین کاری را
انجام داده بود.

#پارت ۵۲۱

-هایکا تو ماهور رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرم را تکان دادم حاضر نبودم حتی یک لحظه او را در این
وضعیت تنها بگذارم.

-نه آوا پیششه خودش خواهش کرد بیام و از سبحان سر
بزنم با این که این بی شرف بهش خیانت می کرده اما اون
بازم نگران حالشه.

-منم باهات میام هایکا می خوام ببینمش نگرانشم من
دوست ندارم برای ماهور اتفاقی بیفته.

نگاه سردی به او انداختم روزی برای این دختر جان می
دادم اما حالا به جز یک دوست وفادار که همیشه کنار
بود هیچ حس دیگری به او نداشتم.

گفتنش سخت بود او می خواست لطف کند اما به نظرم
لازم نبود.

-ترنم ماهور تو رو ببینه بیشتر عصبانی میشه ممکنه دوباره
حالش بد بشه دکتر گفت که استرس و فشار براش سمه
ممکنه این دفعه بچه رو از دست بدیم.

حس کردم ترنم از این حرفم ناراحت شد اما در این شرایط
مجبور بودم بیشتر از هرکس دیگری صلاح مهور را در
نظر بگیرم.

او و فرزندم تنها کسانی بودند که در این دنیا برای من
مانده بودند و من حاضر نبودم دیگر به هیچ قیمتی آن ها
را دست بدهم.

از جایم بلند شدم باید به خانه می رفتم آوا دختر سر به
هوایی بود و نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم.

-باشه نمیام اما اگه کاری داشتی حتما بهم بگو هایکا می
دونی که اگه کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

سرم را تکان دادم و از او تشکر کردم کار من با ترنم تمام
شده بود.

ماهور دیگر مال خودم بود فقط باید زودتر کارهای
طلاق را جلو می بردم ممکن بود با به هوش آمدن
سبحان همه چیز تغییر کند و روند طلاق دیرتر طی شود.

سوار ماشینم شدم و به سرعت سمت خانه حرکت کردم
این رانندگی بی ملاحظه یک روز کار دستم می داد اما دست
خودم نبود دلم بی طاقت بود و می خواستم که زودتر به
خانه برسم.

در راه چند نوع مغزیجات مقوی هم خریدم تا ماهور
بخورد در این مدت به جای اضافه وزن حس می کردم
وزنش کاهش پیدا کرده.

کمی شکمش جلو آمده بود اما بازوها و پاهایش به شدت
لاغر شده بود و معلوم بود سو تغذیه دارد.

#پارت ۵۲۲

سرعتم را کمی کمتر کردم اگر اتفاقی برای من می افتاد ماهور
بیش از این اذیت می شد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خانه رسیدم در را باز کردم و
وارد خانه شدم که آوا دم در سراغم آمد و گفت:
-چی شد هایکا چرا خودت برنگشتی است دوستت کی بود
که اومد خونه و وسیله آورد؟

توضیح دادن به کسی- را اصلا دوست نداشتم اما مجبور
بودم با یک نفر حرف بزنم تا کمی دلم آرام بگیرد.

-حرفاتو که شنیدم عصبی شدم رفتم بیمارستان.

برای اولین بار آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-هایکا ماهر نیاز داره یکی کنارش باشه رفتی بیمارستان
چیکار کنی آخه اون داداشت که تو کماست می خوای
چیکارش کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از این به بعد همش پیششم خودم تا آخرش کنارشم هم
طلاقشو از اون مرتیکه ی بی ناموس می گیرم هم واسه
بهبودش هر کاری لازم باشه انجام میدم بابام رسماً از کار
بیکارم کرده و گفته دیگه نمی تونم برم کارگاه اینجوری
همش می تونم پیش ماهر باشم.

-داری چی میگی بابات چرا همچین کاری رو کرد؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم ماهر کجاست دلم نمی
خواست از این موضوع بوی ببر.

آوا انگار متوجه شد که گفت:

-ماه‌ور خوابش برده جواب منو بده هایکا واسه چی بابات
گفت نمی‌تونی دیگه بری کارگاه؟

صدایم را کمی پایین تر از حد معمول اوردم.

-گفت باید قید ماه‌ور رو بزنم...

حرف‌های خانم بزرگ روش تاثیر گذاشته می‌گه این دختر
شومه نمی‌دونم چرا از این طرف به ماجرا نمی‌کنه شاید
خانواده‌ی ما شومه که انقدر بلا سر این دختر بیچاره
اومده.

آوا خیلی زحمت کشیدی دیگه می‌تونی بری باز اگه کاری
داشتم و می‌خواستم برم بیرون خبرت می‌کنم بیای پیش
ماه‌ور.

می دونم به پرستار توجه نمی کنه وگرنه براش یه پرستار
تمام وقت می گرفتم که تموم کاراش رو انجام بده و اون
استراحت کنه.

-من هایکا این کار رو نکن نباید احساس کنه هیچ کاری نمی
تونه انجام بده خودت کنارش باش البته اگه ترنم رو بی
خیال شدی.

#پارت ۵۲۳

عصبی شدم دلم نمی خواست به آوا اجازه دهم که پایش
را از گلیمش بیشتر دراز کند
-من ماهور رو دوست دارم آوا همه ی کارام با ترنم ی بازی
بود.

حتی ترنم می خواد کمک کنه که رابطه‌ی من و ماهور بهتر بشه.

مطمئنم که ماهور هم منو دوست داره و سر لجبازی با سبحان ازدواج کرده تو هم اگه می خوای دوست خوبی واسش باشی بهتره به جای این حرفا کمک کنی که رابطه‌مون خوب بشه.

آوا سرش را تکان داد.

-من میرم خونه تو که زنگ زدی عجله ای اومدم هیچی با خودم نیاوردم.

کارامو چند ساعتی انجام میدم شب دوباره بر می گردم.

خیلی دوست داشتم بعد از این مدت با ماهور تنها باشم
اما به نظرم حضور آوا می توانست درمان ماهور را سریع
تر کند برای همین سر تکان دادم و گفتم:
-باشه بیا به نظرم ماهور بهت نیاز داره هنوز با من راحت
نیست.

با این که اون عوضی باهاش این کار رو کرده اما چون
اسمش تو شناسنامه ی اونه احساس تعهد می کنه و اجازه
نمیده من کمکش کنم یا لمسش کنم.

آوا دستم را گرفت سعی داشت با این کار احساسش را به
من انتقال دهد و بیشتر روی من تاثیر بگذارد.

-بین هایکا اون هنوز نمی دونه سبحان باهاش چیکار کرده
و بهش خیانت کرده.

ماهور آدم با اعتقادی بهش حق بده که ازت دوری کنه
من خودم شب باهاش حرف می زنم و موضوع رویه
جوری بهش میگم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد.

-شاید براش سخت باشه و چند روزی اذیت بشه اما لازمه
بدونه تا کامل از سبحان دل بکنه.

من حس می کنم اون هنوزم به زندگی قبلش امید داره و با
خودش فکر می کنه ممکنه که بخواد به اوت زندگی برگرده
واسه همین با تو اینجوری رفتار می کنه.

شاید حق با آوا بود باید کاری می کردیم ماهر از سبحان
بیزار شود.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای ماهر نبود.

دلم نمی خواست دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام
ادر ارتباط باشد.

نمی خواستم دیگر هیچ زخم زبانی بشنود و اذیت شود.

#پارت ۵۲۴

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شب در موردش حرف می زنیم باید بیشتر به این موضوع
فکر کنم نمی خوام ریسک کنم و کاری کنم که ماهور اذیت
بشه.

آوا هم قبول کرد و وسایلش را برداشت.

-مراقبش باش هایکا نزار حالش از اینی که هست بدتر بشه.

سرم را تکان دادم مگر می توانستم مراقبش نباشم او از هر کسی— در این دنیا برای من با ارزش تر بود و از این به بعد می خواستم با تمام توان مراقب او و فرزندمان باشم.

آوا رفت و من به سمت اتاق رفتم ماهور روی تخت خوابیده بود آرام کنارش نشستم و تمام تلاشم را کردم تا بیدارش نکنم.

به صورت غرق خوابش نگاه کردم معصوم بودن حتی از نگاهش هم پیدا بود.

بی اراده دستم را جلو بردم و نوازش وار روی صورتش کشیدم یعنی می شد یک روز همه چیز درست شود و من و ماهور و فرزندمان زندگی خوب و آرامی را تجربه کنیم!

تنها آرزویی که در آن لحظه داشتم همین بود دیگر کار نکردن در کارگاه برایم اهمیت نداشت من می خواستم خانواده ام را حفظ کنم و حاضر بودم به خاطر این کار از هر چیزی بگذرم.

مثل این که قرص ها بیش از حد روی او تاثیر گذاشته بود که با لمس من بیدار نشد.

کنارش دراز کشیدم و دنبال یک وکیل خوبی گشتم مطمئن بودم بابا و مامان بیشتر از هرکس دیگری با این جدایی موافق هستند و مانع نمی شوند.

بعد از نیم ساعت گشتن بالاخره شماره ی یکی از وکیل های موفق را پیدا کردم.

ازجایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا مبادا ماهر با صدایم از خواب بیدار شود.

به پذیرایی که رسیدم شماره را گرفتم و مشغول حرف زدن با منشی- شدم برای فردا وقت گرفتم باید به آوا می گفتم فردا چند ساعتی پیش ماهور بماند تا من کارهایش را پیش ببرم.

تلفن را که قطع کردم برگشتم تا پیش ماهور بروم که دیدم درست پشت سرم ایستاده.

نگاهش پر از نگرانی بود.

#پارت ۵۲۵

به نظرم حق داشت قرار بود برای دفعه ی دوم مهر طلاق به شناسنامه اش بخورد و از این می ترسید.

او دیگر خانواده اش را هم از دست داده بود و حمایت آن ها را نداشت که پشتش گرم باشد.

جلو رفتم و دستانش را بین دستانم گرفتم باید مطمئنش می کردم حق با آوا بود باید می فهمید سبحان چه آدمی بوده تا برای همیشه دل می کند و برای تصمیمش مصمم می شد.

ترجیح دادم این موضوع را آوا به او بگویم دوست نداشتم عامل خبر بد باشم برای همین گفتم:
-ماهور عزیزم تو اشتباه نمی کنی.

سبحان به درد تو نمی خوره اون یه آدم اشتباه بود که تو توی زندگیت راهش دادی و بهش حالا هم که فهمیدی اشتباه کردی می خوای از زندگیت بیرونش کنی.

نگران نباش من تا تهش پیشتم قرار نیست بعد از طلاق تنها بمونی عشق من.

تو و بچمون رو سر من جا دارین خودم هر کاری که لازم
باشه رو براتون انجام میدم.

تنهات نمی زارم ماهور بهت قول میدم که از این به بعد
روزی خوبی رو با هم تجربه می کنیم و قرار نیست دیگه
سختی بکشی.

هیچ حرکتی نکرد و فقط چشم هایش اشکی شد.

نمی دانستم دلیل این رفتارش چیست اما این که می
خواست گریه کنه من را ناراحت می کرد.

دستش را گرفتم و با هم روی مبل نشستیم دستم را دور
بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش که خودش را
عقب کشید.

نگاهش کردم و گفتم:
-ماه‌ور چرا ازم فرار می کنی؟

بین دیگه ترنمی وجود نداره بهتره بگم از وقتی تو وارد
زندگیم شدی دیگه ترنم برام معنی نداره فقط حضور تو
توی زندگیم مهمه.

می دونم اشتباه کردم که تو رو ول کردم اما به منم حق بده
وقتی فهمیدم سبحان اومده خونه ناراحت شدم و
نفهمیدم چیکار کردم.

باور کن از اون روز زندگی خودمم جهنم شد و بیشتر از تو
بهم سخت گذشت اما الان که به دستت آوردم نمی خوام
دیگه از دستت بدم.

سبحان که سهله هرکی دیگه هم بیاد دیگه نمی تونه من و
تو رو از هم جدا کنه عشق زندگیم.

#پارت ۵۲۶

بی هیچ حسی نگاهم کرد.

آوا می گفت تمام این مدت من را دوست داشته اما از نگاهش چنین چیزی معلوم نبود.

به نظرم نباید من را مقصر. اتفاقی که پیش آمده می دانست من فقط برای کمک به او آمده بودم و است سبحان بود که با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

حتی فکر می کردم اگر من اینجا نبودم همه چیز بدتر می شد و ممکن بود به خاطر ترس زیاد ماهور و کارهای احمقانه ی سبحان بلایي سر بچه بیاید.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و وادارش کردم روی مبل دراز بکشد.

نیاز به استراحت داشت به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده بود و کار کرده بود حالا وقت استراحتش بود.

مقاومت نمی کرد و در مقابل تمام کارهای من خنثی و بی حس بود.

دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم من چطور توانسته بودم این همه مدت از این عروسک دور باشم و او را لمس نکنم!

کم کم چشم هایش را روی هم گذاشت و باز خوابش برد
اثر قرص ها بود که انقدر می خوابید.

وقتی خیالم از بابتش راحت شد کوسن مبل را زیر سرش
گذاشتم.

سمت اتاق رفتم و پتویی نازکی برداشتم هوای خانه گرم
بود اما می ترسیدم در خواب لرز کند برای همین پتو را
روی بدنش انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

نمی خواستم برای ناهار هم از بیرون غذا سفارش دهم
باید برای ماهور غذای مقوی درست می کردم.

نایلون ها را یکی یکی باز کردم و مواد داخلش را نگاه کردم
هر چیزی که برای درست کردن غذا لازم بود را علی تهیه
کرده بود.

تا ظهر وقت زیادی داشتم برای همین یه تکه گوشت برداشتم و با وسواس مزه دارش کردم و اجازه دادم حسابی بپزد.

تمام مواد غذایی را جا به جا کردم و کارم که تمام شد از آشپزخانه بیرون رفتم.

شماره ی علی را گرفتم و با هزار مکافات شماره کارتش را گرفتم و هزینه ی وسایل را برایش واریز کردم.

کته هم درست کردم و کمی ماست و خیار هم آماده کردم رسماً کدبانو شده بودم.

#پارت ۵۲۷

@Vip Roman

ماه‌ور

همه چیز مثل یک کابوس بود تصمیم گرفتم خانه را ترک کنم و به خانه‌ی خودم آمدم، حضور هایکا کنارم اتفاقی که برای سبحان افتاد و از دست دادن قدرت تکلمم.

حرف‌های هایکا باعث شده بود ذهنم به هم بریزد.

فکرمی کردم این حرف‌ها را برای دلخوشی من می‌زند اما مگر میشد دروغ بگوید!

دلم نمی‌خواست داد بزنم و بگویم که من هم هیچ وقت نتوانستم او را فراموش کنم و مهرش را از دلم بیرون کنم اما نمی‌توانستم.

من هنوز همسر- سبحان بودم و احساس متعهد بودن می کردم.

هایکا قبل از این جریانات قول داده بود که کارهای جدایی من و سبحان را انجام دهد اما با وضعیتی که سبحان داشت بعید می دانستم بتواند کاری انجام دهد.

از تک تک کلماتش صداقت می بارید از طرفی می توانستم به او حق بدهم چون فهمیده بود سبحان به خانه مان رفت و آمد می کند عصبانی شده بود اما به نظرم می توانست اول حرف هایم را بشنود و بعد برای طلاق اقدام کند.

این تصمیم عجولانه اش را نمی توانستم قبول کنم حتی بعد از آن هم به رابطه اش با ترنم ادامه داده بود و اصلاً من را امیدوار نکرده بود که با سبحان ازدواج نکنم.

سرم را روی پایش گذاشت و انقدر نوازش کرد که دوباره خوابم برد.

چشم هایم را که باز کردم هایکا را در حال آشپزی دیدم دلم نمی خواست متوجه من شود برای همین بی صدا همان جا ماندم و مشغول تماشایش شدم.

داشت با دقت فراوان آشپزی می کرد وقتی این چیزها را می دیدم بیشتر مطمئن می شدم که هایکا واقعا به من علاقه دارد.

دلم می خواست در مورد سبحان از او سوال بپرس اما از شنیدن واقعیت می ترسیدم.

اگر بلایی سر سبحان می آمد زندگی من و هایکا هم به شدت تحت تأثیر قرار می گرفت.

مطمئن بودم همین حالا هم پدر و مادر هایکا با ازدواج
مجدد مان مخالفت می کنند اما اگر بلای سر سبجان می
آمد وضعیت خیلی بدتر از حالا می شد.

امیدوار بودم که اتفاقی برایش نیفتد با این که در حق من
ظلم کرده بود اما من بدش را نمی خواستم.

#پارت ۵۲۸

بعد از چند دقیقه هایکا از آشپزخانه بیرون آمد.

متوجه من که شد آمد کنارم نشست و گفت:
-حالت بهتره عزیزم؟

کاش می توانستم به او بفهمانم که دل من جنبه ی این همه صمیمی شدن را ندارد.

سر تکان دادم هنوز مات و مبهوت بودم و دلم می خواست بی حرف فقط به یک جا خیره شوم اما نمی خواستم بیخودی هایکا را نگران کنم.

باید در مورد وضعیت سبحان با او حرف می زدم اما چطور؟

واقعا سخت بود که حتی توان گفتن یک کلمه را هم نداشتم.

دوباره دست به دامن موبایلم شدم هایکا گفته بود برای درمان کمکم می کند اما باید خودم هم می خواستم که روالش سریع تر طی شود.

-رفتی بیمارستان؟ سبحان حالش چطور بود؟

گوشی را سمت هایکا گرفتم نمی دانم تصور من بود یا
واقعا هایکا با خواندن متن اخم کرد.

-سبحان تموم شد ماهور...

دیگه نمی خوام در مورد سبحان و خانواده ی من حرفی
بزنی من دیگه با اونا نسبتی ندارم شب آوا میاد و هر چی
که لازمه بدونی رو بهت میگه.

با کنجکاو ی به هایکا نگاه کردم ماهور قرار بود چه چیزی را
به من بگوید؟

با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم هر چه تلاش
می کردم آواهای نامفهوم از حنجره ام خارج می شد و نمی
توانستم حرف بزنم.

نیاز داشتم که با هایکا مستقیم و رو در رو حرف بزنم
دوباره تلاش کردم اما موفق نشدم.

دست خودم نبود که چشم هایم اشکی شد و شروع به گریه
کردم.

اگر تا آخر عمر نمی توانستم حرف بزنم باید چه می کردم؟

یعنی قرار نبود هیچ وقت قربان صدقه ی فرزندم بروم یا
این که به او چیزی یاد بدهم و با او صحبت کنم؟

این ها فکر هایی بود که در سرم می گذشت اما من نمی
خواستم با این فکر ها ناامید شوم.

من باید خوب می شدم و به زندگی ام ادامه می دادم.

هایکا گفته بود من را دوست دارد و از اول هم دوست داشته چطور می توانستم چنین چیزی را نادیده بگیرم!

#پارت ۵۲۹

اشک های روی صورتم را پاک کردم.

هایکا به من نزدیک تر شد و گفت:

-ماهوز زودتر خوب شو دلم تنگ شده واسه وقتایی که ازت تعریف می کردم و تو ذوق می کردی.

دلم می خواد صدای خوشگلتر رو وقتی داری با بچمون حرف می زنی بشنوم.

اصلا تو مگه دوست نداری که با بچمون صحبت کنی چرا
پس تلاش نمی کنی؟

می دانستم که تمام این حرف ها را از روی دلسوزی می زند
و هدفش این است به هر قیمتی که شده من را به حرف
بیاورد.

دوباره تلاش کردم اما بار هم نتیجه همان شد اما این بار
برعکس دفعه ی قبل خودم را نباختم.

دوباره ادامه دادم انقدر این کار را تکرار کردم که گلویم درد
گرفت.

هایکا با لبخند نگاهم کرد می فهمیدم چقدر به خاطر این
وضعیت ناراحت است اما سعی داشت روحیه ی من را
حفظ کند.

دستی روی سرم کشید.

-افرین قربونت بشم همینجوری ادامه بدی مطمئنم زود زود خوب میشی.

پوزخندی زدم اگر وقتی با هم زن و شوهر بودیم هم این حرف ها را به من می زد شاید هیچ وقت کارمان به جدایی نمی کشید.

هایکای جدید را بیشتر دوست داشتم، هایکایی که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می خواهد بجنگد و وقتی به دستش می آورد ساده تر دستش ندهد.

هایکا به آشپزخانه رفت تا از غذا سر بزند و من فکرم سمت حرفی رفت که قرار بود شب آوا به من بگوید.

تا به حال پیش نیامده بود که هایکا در خورد خانواده اش این طور صحبت کند یعنی چه که نسبتی با آن ها نداشت!

ذهنش به شدت درگیر شده بود حرف های پدرش را پشت گوش شنیده بودم اما فکرش را نمی کردم همه چیز انقدر جدی باشد.

کمرم را کمی بالا گرفتم و صاف کردم.

از دراز کشیدن زیاد خسته شده بودم و دلم می خواست کمی قدم بزنم برای همین بدون سر و صدا در ورودی را باز کردم و وارد حیاط شدم.

آرام شروع به قدم برداشتن کردم به خاطر خونریزی دیشب هنوز هم درد داشتم.

#پارت ۵۳۰

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را برداشتم که در ورودی به شدت باز شد و قامت هایکا با نگرانی که در چهره اش بود در چهارچوب در ظاهر شد.

برگشتم و به هایکا نگاه کردم دلم می خواست پرسم چه چیزی شده اما باز هم تلاش هایم بی فایده بود.

انگار هایکا متوجه منظورم شد که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-فکر کردم رفتی ماهور...

خیلی ترسیدم دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم تلاش کردم اما در نهایت هایکا توانست لب خوانی کند و متوجه منظورم شود.

-باشه عزیزم منم کارم تموم شد بیا با هم قدم بزنیم.

نمی خواستم و نمی توانستم پیشنهادش را رد کنم با خودم
و دلم که تعارف نداشتم من این مرد را دوست داشتم و
بودنش کنارم به من احساس امنیت می داد.

با حرف هایی که در مورد ترنم زده بود مطمئن شده بودم
که نباید حس هایم را سرکوب کنم چون همه چیز بین ما
دو طرفه است.

دستم را گرفت و با هم مشغول قدم زدن در حیاط خانه
شدیم.

-ماهور بیا در مورد بچمون با هم صحبت کنیم فکر کنم
اینجوری بیشتر تحریک بشی که بخوای حرف بزنی.

سرم را آرام تکان دادم من هم خیلی دوست داشتم در مورد بچه با هم صحبت کنیم منتظر به هایکا نگاه کردم تا شروع کند.

-من که میگم تو این خونه بمونیم این خونه برای ما می تونه یه شروع جدید باشه و بچمون هم اینجا بزرگ بشه.

به نظرم خونه ی قبلی یادآور خاطرات تلخ و بد ماست و ما چون قراره یه شروع دوباره داشته باشیم باید یه جای دیگه شروع به زندگی کنیم.

من هنوز از سبجان جدا نشده بودم و نمی توانستم فکر کنم که دوباره با هایکا ازدواج کنم.

سعی کردم صدایی از حنجره ام بیرون بیاید اما موفق نشدم.

دوباره لب زدم: نمی دونم هایکا...

هایکا که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند گفت:

-خب باشه بیا در مورد این بچمون صحبت کنیم مثلاً
بگیم اگه بچمون دختر باشه کی خواهیم اسمش رو چی
بزاریم!

کمی فکر کردم تا به حال زیاد به این موضوع فکر نکرده
بودم.

#پارت ۵۳۱

به نظرم اگر دختر بود باید اسمی انتخاب می کردیم که به
اسم من بخورد و اگر پسر بودی اسمی که به هایکا شباهت
داشته باشد.

بین تمام اسم هایی که به ذهنم می رسید به نظرم ماهلین از همه زیباتر بود.

با فکر دختری زیبارو که نامش ماهلین است ذوق زده دهان باز کردم و زمزمه کردم ماهلین.

تنها یک حرف از دهانم خارج شد و بعد دوباره بی صدا لب زدم.

هایکا خوش حال به من نگاه کرد و گفت:
-وای ماهور عزیزم حرف زدی بالاخره.

این حجم از شوق و ذوق برای یک حرف زیادی بود.

جلویم ایستاد و مانع راه رفتنم شد.

-ماهور دوباره تلاش کن عزیزم بگو ببینم می خوای اسم دخترمون رو چی بزاریم.

تلاشش را دوست داشتم.

داشت هر کاری برای بهتر شدن من می کرد و این تلاشش واقعا برای من ارزشمند بود.

چشم هام اشکی شده بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم اما لب هایش را تر کردم و دوباره تلاش کردم.

باز هم هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

باید به خاطر هایکا و تمام تلاش هایش بیشتر تمرین می کردم اما حالا دیگر نمی توانستم.

حنجره ام انقدر که به آن فشار آورده بودم می سوخت
برای همین دست هایکا را گرفتم و لب زدم.

-گloom می سوزه بزار واسه یه وقت دیگه.

هایکا که متوجه شد حالم واقعا بد است دوباره کنارم قرار
گرفت، دستم را در دستش گرفت و همین طور که راه
افتاد گفت:

-ماهلین خیلی اسم قشنگیه خدا کنه صورتش مثل صورت
مامانش شبیه ماه باشه.

ماهور نمی دونی چقدر ذوق دارم که ببینمش و تو بغلم
بگیرمش واست سونو بعدی که بریم جنسیتش هم
مشخص میشه و احتمالا بشه که صدای قلبشو گوش
بدیم.

به شدت پشیمان بودم که چرا از روز اول در مورد بچه به
هایکا چیزی نگفته بودم.

سبحان هیچ وقت در مورد بچه با این شوق و ذوق حرف نزده بود.

البته که حق داشت او عموی این بچه بود نه پدرش و نمی توانست این همه احساس داشته باشد.

#پارت ۵۳۲

دوباره لب زدم و گفتم:

-تو دوست داری اگه پسر بود اسمش رو چی بزاریم؟

هایکا کمی برایش سخت بود که لب خوانی کند اما بالاخره موفق شد و گفت:

-راستش ماهور من خیلی دوست دارم بچمون دختر باشه
دلم می خواد یکی دیگه شبیه تو رو داشته باشم.

انقدر عشق دختر دارم که تا حالا فکر نکردم که بچمون
ممکنه پسر باشه و چه اسمی باید براش انتخاب کنیم.

از حرف هایکا تعجب کردم فکر می کردم پسر— دوست
داشته باشد اما مثل این که من اشتباه می کردم.

کمی دیگر با هم صحبت کردیم و بعد هایکا پیشنهاد
داد داخل برویم چون نگران غذایی که آماده کرده بود.

وارد خانه شدیم و هایکا بعد از این که خیالش راحت شد
من روی مبل نشستم سمت آشپزخانه رفت.

این روزها توجهش به من بیش از حد زیاد شده بود.

بعد از چند دقیقه برای ناهار صدایم زد میز پر زرق و برقی آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و با لذت به غذاهایی که آماده کرده بود نگاه کردم.

کمی برنج برای خودم کشیدم که هایکا گوشت ها را در ظرفم گذاشت.

-ماهور می خوام کلمشو بخوری شدی پوست و استخون اون بچه هم گناه داره باید تو تغذیه ی خوب داشته باشی تا اونم رشد کنه هر چی این مدت به خودت سخت گرفتی کافیه از این به بعد خودم هستم و بهت می رسم می خوام کاری کنم وقتی بچمون به دنیا اومد چهار کیلو باشه.

با تصور بچه ی تپلی که هایکا حرفش را می زد خنده ام گرفت و مشغول خوردن غذا شدم.

سعی کردم فکرم را از سبحان منحرف کنم وقتی هایکا می گفت شب برایم توضیح می دهد توضیح می داد و می فهمیدم که چه گندی زده که هایکا اطمینان دارد بعد از فهمیدنش از آن دل می کنم و دیگر حتی به متعهد بودنم فکر نمی کنم.

غذایی نظیر شده بود طعم فوق العاده خاصی داشت و بسیار خوشمزه شده بود.

اصلا از هایکا انتظار نداشتم که انقدر آشپز ماهر و کار درستی باشد.

مثل این که هنوز خیلی چیزها بود که در مورد هایکا نمی دانستم و باید در آینده کشفشان می کردم.

#پارت ۵۳۳

خیلی دلم می خواست همراه هایکا از خانه بیرون بروم اما می دانستم که چنین چیزی را قبول نمی کند.

هایکا به شدت آدم حساسی بود و تا برای معاینه ی دوباره به دکتر نمی رفتم و از وضعیت سلامتی خودم و بچه مطمئن نمی شد محال بود من را به دکتر ببرد.

هنوز هم از تنها بودن با هایکا می ترسیدم او در همین خانه من را زندانی کرده بود و اجازه نمی داد به خانه برگردم.

در همین خانه لمسم کرده بود و کاری کرده بود که خام شوم و با او وارد رابطه شوم.

سرم را به طرفین تکان دادم قرار نبود دیگر آن اتفاق ها تکرار شود.

هایکا گفته بود آمده تا بماند و این یعنی قرار نبود کاری کند که من از او بترسم یا این که فاصله بگیرم.

تا عصر— تنها بودیم با هم فیلم تماشا کردیم و خوراکی خوردیم.

البته خوراکی که چه عرض کنم تنقلات سالمی که هایکا پیشنهاد داده بود و تاکید می کرد که برای رشد بچه لازم است.

تمام مدت سر من را روی پای خودش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.

این لمس کردن هایش برایم دلنشین بود این که بوسه هایش روی گونه و پیشانی و سرم می نشست و پیشروی نمی کرد یعنی به خاطر هوس به من نزدیک نشده بود و این بار بحث عشق وسط بود.

آخر فیلم بود که زنگ خانه به صدا در آمد فکر کردم که آوا آمده و بالاخره قرار است موضوع سبحان را بفهمم.

هایکا بالشی- زیر سرم گذاشت و از جایش بلند شد به آیفون که رسید ابروهایش را در هم کشید و در را باز کرد.

دلم می خواست پرسم چه کسی- بود اما صدایم در نمی آمد و هایکا هم بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت.

خیلی کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چه کسی- این وقت شب به اینجا آمده برای همین از جایم بلند شدم.

مطمئن بودم آوا نیست چون اگر آوا بود هایکا انقدر عصبانی نمی شد.

به در ورودی که رسیدم آرام بازش کردم و به بیرون نگاه کردم.

باورم نمیشد که باز هم ترنم به اینجا آمده بود مگر هایکا نگفته بود که همه چیز بازی بوده پس چرا تمامش نمی کرد؟

#پارت ۵۳۴

خودم را جلوتر کشیدم تا حرف هایشان را بشنوم اما فایده ای نداشت.

نزدیک در حیات بودند و فاصله تا اینجا انقدر زیاد بود که صدا به گوش من نرسد.

سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم برای همین دستم را از در گرفتم دلم نمی خواست دوباره از حال بروم.

تا همین حالا هم به اندازه ی کافی خودم را ضعیف نشان داده بودم و نیاز نبود از این بیشتر خودم را کوچک کنم.

چند دقیقه صبر کردم هنوز هم می خواستم باور کنم که حرف های هایکا راست بوده اما اگر حقیقت را گفته بود چرا حرف زد نشان انقدر داشت طول می کشید!

بالاخره هایکا به سمت خانه آمد در ورودی را آرام بستم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

نباید می فهمید پیگیرش بودم و متوجه شدم که ترنم سراغش آمده.

اگر واقعا من را دوست داشت دلیلی نداشت چیزی را از من مخفی کند و خودش همه چیز را می گفت.

وارد خانه که شد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور من یکم کار دارم میرم تو اتاقم انجامشون بدم تو هم استراحت کن اگه چیزی هم لازم داشتی در اتاقمو بزن پیام بهت بدم.

حس عجیب و خیلی بدی داشتم مگر ممکن بود ناگهان یادش بیاید کار دارد اصلا چرا در مورد ترنم و حرف هایی که زده چیزی نگفته بود!

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و دستی رو شکمم کشیدم.

خیلی دلم می خواست جنسیت این بچه را بدانم برای خرید تک تک وسایلیش ذوق داشتم اما با کاری که الان هایکا کرده بود کمی از ذوق و شوقم را از دست داده بودم.

باید با هایکا صحبت می کردم اما با لب خوانی و نوشتن نمی شد.

از جایم بلند شدم امروز به اندازه ی کافی استراحت کرده بودم به نظرم استراحت زیاد هم باعث کسل شدنم می شد.

شروع به تمرین کردم.

در اینترنت دنبال روش درمان بیماری ام گشتم و تک تک کارهایی که نوشته شده بود را انجام دادم.

با این که هنوز یک روز از این اتفاق گذشته بود اما به من به اندازه ی چند سال سخت گذشته بود.

#پارت ۵۳۵

هایکا

قصد نداشتم تا آمدن آوا از اتاق بیرون بروم.

نمی توانستم در چشم های ماهور نگاه کنم من به او گفته بودم همه چیز یک بازی بوده و خیلی وقت است چیزی بین من و ترنم نیست اما انگار این موضوع از دید من این طور بود و ترنم چنین فکری نمی کرد.

حرف های چند دقیقه قبلش در ذهنم اکو شد.
-هایکا من این مدت خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم و دوستت نداشته باشم.

مدام با خودم مرور کردم که تو یه نفر دیگه رو دوست
داری و اونو به من ترجیح میدی اما نتونستم.

من نمی تونم تو رو فراموش کنم... نمی تونم تو رو نخوام.

می دونم بچه ات الان تو شکم ماهوره اما خودت وضعیته
رو بین تا حالا سه تا شوهر کرده و آخرشم در به دره.

لال شده و تازه اگه بخوای بری طرفش و بی خیالش نشی-
خانواده ات رو هم از دست میدی به نظرت ارزشش رو
داره!

من همه ی این ها را می دانستم و با این حال ماهور را
انتخاب کرده بودم اما نمی دانم در حرف های ترنم چه بود
که دوباره من را به فکر انداخت.

من برای رسیدن به این جایگاه در کارم خیلی زحمت کشیده بودم.

دلیل اصلی محبوبیت کارگاه ما کارهایی بود که من زده بودم و حالا اگر می خواستم قید همه چیز را بزنم تمام تلاش هایم به باد می رفت و کل اموال و شهرتی که من باعث جمع آوری اش شده بودم به سبحان بی لیاقت می رسید.

بابا می دانست من چقدر کارم را دوست دارم و از قصد با من این کار را کرده بود که تحت فشار قرار بگیرم.

روی تختم دراز کشیدم دیگر خبری از قاطعیت چند دقیقه قبلم برای دوست داشتن ماهور نبود.

ترنم توانسته بود با چند جمله واقعیت را جلوی چشم هایم بیاورد.

من بدون حمایت پدرم و آن کارگاه هیچ بودم.

تنها چیزی که داشتم همین خانه و ماشینم بود که به نظرم حتی برای خوشبخت کردن خودم و ماهور هم کافی نبود چه برسد به این که بخواهم با آن فرزندان را هم خوشبخت کنم.

وقتی یاد چشم های ماهور می افتادم که بعد از فهمیدن حقیقت چگونه می درخشید دلم می لرزید.

#پارت ۵۳۶

کار من بی نظیر بود و می توانستم در یک کارگاه دیگر مشغول کار شوم اما باید همه چیز را از نو شروع می کردم.

تصمیم واقعا سختی بود گذشتن از ماهور برای من مثل کابوس بود.

مدت زیادی این را تجربه کرده بودم و فهمیده بودم من نمی توانم مدت زیادی از او دور بمانم.

حتی همین حالا هم با این که همسر— برادرم بود باز هم به او نزدیک می شدم.

تا یکی دو ساعت از اتاق بیرون نیامدم و فکر کردم.

نمی توانستم به نتیجه برسم بین دو راهی خیلی سختی گیر کرده بودم.

من آدمی نبودم که از آن همه تلاشی که برای کارم کرده بودم دست بکشم اما ماهور و بچه مان هم جایگاه ویژه ای برای من داشتند.

برایم عجیب بود که چه طور ماهور از ظهر تا به حال سراغم نیامده اما انگار تازه به یاد آوردم که او در چه موقعیت است و تلاشش را می کند تا از من فاصله بگیرد.

با این فکر سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فین فینی از روی مبل می شنیدم.

کل خانه در تاریکی فرو رفته بود و ماهور حتی چراغ ها را روشن نکرده بود.

به سمت کلید برق رفتم و وقتی روشن کردم روی مبل کنار ماهور نشستم.

چشم هایش از گریه کردن زیاد سرخ شده بود دستی زیر چشم های پف کرده اش کشیدم و گفتم:

-چی شده ماهور واسه چی گریه می کنی دختر خوب!

انگار منتظر همین حرف بود که گریه ی تقریباً بی صدایش
تبدیل به هق هق شد.

ماهور نمی توانست حرف بزند برای همین سوال پرسیدن
من هیچ فایده ای نداشت.

دست هایم را از هم فاصله دادم و خواستم در آغوشم
بگیرمش که خودش را عقب کشید.

با چشم های متعجب نگاهش کردم فکر می کردم با بغل
کردنم کنار آمده چون از دیروز تا به حال بارها این کار را
انجام داده بودم.

-ماهور واسه چی از من فاصله میگیری؟

من که بهت گفتم به فکر تعهدت به سبجان نباش اون
این چیزا حالیش نمیشه.

#پارت ۵۳۷

ماهور دوباره خودش را عقب کشید.

اصلا دلیل این کارهایش را درک نمی کردم اما نمی خواستم
اذیتش کنم.

بیخیال خودم را عقب کشیدم که دوباره صدای زنگ بلند
شد.

این بار دیگر آوا بود کلید را زدم و قبل از این که آوا وارد
خانه شود بیرون رفتم.

-سلام...ماهور حالش خوبه!
سرم را تکان دادم.

-نمی دونم چرا داره ازم فاصله می گیره آوا میشه خواهش
کنم تو امشب پیشش بمونی من باید برم جایی.

می خوام همین امشب که من نیستم قضیه ی سبحان رو
بهش بگی.

آوا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-کجا می خوای بری این وقت شب؟ اصلا مگه نگفتی از
این به بعد همش پیش ماهور می مونی و مراقبتی. حالا چی
شد که می خوای ولش کنی و بری اونم وقتی که چنین
موضوع مهمی رو می خوام بهش بگم.

ابروهایم را در هم کشیدم امروز به اندازه ی کافی عصبی
بودم و دلیلی نمی دیدم برای یک غریبه علت کارهایم را
توضیح دهم.

-اگه پیشش نمی مونی زنگ بزنم یکی از دوستانم بیاد
پیشش.

آوا تیز نگاهم کرد، انگار می خواست با این نگاه بفهمد دلیل
رفتارهایم چیست.

-می مونم اما اگه فردا برنگردی ماهور رو برمی دارم و می برم
خونه ی خودم.

تو مثل این که هنوزم قدرشو نمی دونی که تو این وضعیت
می خوای ولش کنی و بری.

منتظر حرفی از جانب من نماند و وارد خانه شد.

به آوا حق می دادم در مورد من این طور فکر کند او که
خبر نداشت چه چیزهایی بر من گذشته.

داخل رفتم وسایلم را برداشتم و بدون نگاه کردن به ماهور
از خانه بیرون رفتم.

می دانستم اگر صورتش را ببینم ممکن است پای رفتم
سست شود.

سوار ماشین شدم و سمت کارگاه حرکت کردم.

من ماهور و بچه مان را می خواستم اما حاضر نبودم کار و
موقعیتم را از دست بدهم باید کاری می کردم که هر دو را
با هم داشته باشم.

به در کارگاه که رسیدم بوق زدم و منتظر ماندم که در را باز کنند اما نگهبان دم در آمد.

#پارت ۵۳۸

با ابروهای در هم به نگهبان نگاه کردم به چه حقی داشت من را منتظر می گذاشت!

خودش را با من رساند که شیشه ی ماشین را پایین دادم.

-ببخشید آقا هایکا اما گفتن اجازه ی ورود بهتون ندم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم می دانستم حرف پدرم حرف است اما فکر نمی کردم به این سرعت قصد عملی کردن کارش را داشته باشد.

-به حسابت میرسم مردک.

-اما آقا هایکا شما که می دونید پدرتون شوخی نداره و اگه اطاعت نکنیم اخراج میشیم.

توجهی به حرف های آن مرد نکردم دنده عقب گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حدس این که به خاطر ته تغاریشان ۲۴ ساعته بیمارستان باشند کار سختی نبود.

تصمیمم را گرفته بودم من ماهور را دوست داشتم اما بدون حمایت پدرم نمی توانستم آینده ی خوبی را برای او رقم بزنم برای همین باید یک مدت از او فاصله می گرفتم.

به در بیمارستان که رسیدم ماشین را پارک کردم و خواستم داخل محوطه ی بیمارستان بروم که ترنم سر را هم سبز شد.

پوزخندی که روی لبش بود داشت عصبی ام می کرد.

-چی شد آقای جاوید باز که اومدی بیمارستان تو که دیشب می گفתי به خاطر ماهور از همه چیزت می گذری.

حق داشت من را مسخره کند آدمی که ثبات رفتاری نداشت مستحق تمسخر بود.

-باید با بابام حرف بزنم.

-بعید می دونم بعد از حرفایی که دیشب بهش زدم دلش بخواد باهات صحبت کنه.

انقدر عصبی بودم که مچ دستش را محکم گرفتم و فشار دادم.

دنبال خودم کشیدمش و وقتی بین ماشین ها رسیدیم به ماشین تکیه اش دادم.

روی صورتش خم شدم و با صدای آرام اما پراز خشمی گفتم:

-چرا گم نمیشی از زندگی من بیرون!

نفس کم آورده بود اما با کمال پروپی جواب داد.

-خانواده ات می خوان که باشم.

#پارت ۵۳۹

پوزخندی زدم.

-می خوان تو رو واسه پسرشون که تو کماست بگیرن؟

فشار دستم را کمتر کردم که نفسی- گرفت در چشم هایم
زل زد و با وقاحت گفت:

-من مثل اون دختره ذلیل نیستم که بین داداش ها دست
به دست بشم.

من تو رو....

با سیلی که به صورتش زدم صورتش به یک طرف متمایل
شد و حرف در دهانش ماسید.

به نظرم این سیلی را باید خیلی وقت پیش می زدم مثلاً وقتی که با آمدنش به خانه و حرف زدن به ماهور کاری کرد ماهور از من دست بکشد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و ناباور به من خیره شد.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-اکه فقط یک بار دیگه دهن کثیف رو باز کنی و در مورد ماهور چرت و پرت بگی خودم دهن تو گل میگیرم تا دیگه نتونی حرف بزنی.

فکر می کردم حالا که زهر دستم را چشیده سکوت می کند اما انگار امروز قصد داشت من را به جنون بکشاند.

-فعلاً که دهن ماهور جونت گل گرفته شده بگو ببینم الان چه جوری باهات حرف می زنه با اشاره؟

دستم را به یقه ی لباسش رساندم و چندین بار محکم
کمرش با به ماشین کوبیدم هیچ چیزی در آن لحظه محکم
تراز این نبود که حد این دختر را نشانش دهم.

وقتی از درد صورتش مچاله شد مثل یک اشغال همان جا
رهایش کردم و وارد بیمارستان شدم.

از فضای اینجا بیزار بود دیروز که از اینجا رفته بودم فکر
نمی کردم که دوباره برگردم اما حالا دوباره اینجا بودم و
بدتر از همه این که قرار بود ابراز پشیمانی کنم بابت کسی-
که از انتخابش حتی یک درصد هم پشیمان نبودم.

خودم را به سالن رساندم و باز هم بابا و مامان را در راهرو
دیدم.

انگار کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و فقط سلامت
سبحان بود که برایشان اهمیت داشت.

بابا زودتر از خانم بزرگ من را دید و ابرو در هم کشید.

این رفتار از پدر من که همیشه اشتباهات بزرگ را هم می بخشید بعید بود.

-اینجا چیکار می کنی هایکا! تو انتخابت رو کردی دیشبم که حرف هاتو به ترنم زدی نمی فهمم اومدی اینجا که چی بشه.

#پارت ۵۴۰

پوزخندی زدم از کی تا حالا ترنم خبرکش حاج جاوید شده بود!

نگاهی به خانم بزرگ و رنگ پریده اش انداختم هر که نمی دانست من خوب می دانستم که چقدر جاننش وصل جان ته تغاری اش است برای همین صلاح ندیدم آن جا با پدرم صحبت کنم.

-بریم بیرون حرف بزنیم اینجا پیش خانم بزرگ نمیشه.

انگار خودش هم از وضعیت خانم بزرگ خبر داشت که همراهم آمد و وقتی به محوطه رسیدیم گفت:
-هایکا تو دیروز تکلیفت رو با ما روشن کردی الان اینجا چیکار می کنی!

-چرا گفتین منو تو کارگاه راه ندن!

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:
-توقع نداری که از خانواده بکنی و بری به اون دختره بچسبی اون وقت تو دم و دستگاه منم کار کنی.

-حداقل اجازه می دادین یه روز بگذره بعد این کارها رو انجام می دادین اصلا حواستون هست من پسر-تونم خجالت نکشیدید وقتی به کارگرا و نگهبان ها گفتین منو داخل راه ندن؟

-خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم بین پسر-ام دست به دست می شد.

خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم زن پسر- کوچیکم بود و بچه ی پسر دیگه ام توی شکمش بود.

حتی خجالت رو باید الان بکشم که تو شدی آقا بالا سر زن داداشت که شوهرش تو کماست.

برو بچه من خیلی وقته که خجالت رو گذاشتم کنار و ابرو و حیثیتم رو دادم دست شما تا باهاش بازی کنید.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-می خوام برگردم سرکارم اون دم و دستگاه بدون آقا بالا سر
چرخش نمی چرخه.

-سبحان هوشیاریش زیاد شده ایشالله سرپا میشه خودش
همه چیز رو دست می گیره نگران نباش.

با چشم های ریز شده به پدرم نگاه کردم واقعا می خواست
کارگاه را دست سبحان بسپارد؟

-حاجی سبحان این کاره نیست من نمی خوام زحمات این
چند سالم به باد فنا بره باید خودم بالا سر کار باشم شما
که بهتر می دونی کار منو کسی نمی تونه انجام بده.

-نگران نباش به اندازه ی کافی کارگاه ما محبوبیت داره بدون
تو هم چرخش می چرخه و کارمون راه میفته.

-اما من باید برگردم.

#پارت ۱ ۵۴

-شرط دارم هایکا... با حرف هایی که دیروز زدی نباید حتی باهات حرف می زدم اما الان می خوام برات یه شرط بزارم که اگه قبول کنی می تونی برگردی کارگاه و به کارت ادامه بدی.

خواستم حرفی بزنم که بابا اجازه نداد و گفت:
-اما اگه قبول نکردی و رفتی دیگه بدون نه ما رو داری و نه حمایت و پشتوانه ی مالیمون رو.

توقع چنین پیشنهادی را داشتم اما امیدوار بودم خواسته ی معقولی از من داشته باشند هر چند خودم بهتر از بقیه می دانستم که چه خواسته ای دارند و خودم را آماده کرده بودم.

-باید اون دختر رو ول کنی بچه هم داره که داشته باشه تو با یه آدم درست ازدواج می کنی و بچه دار میشی- بزار بچه اش هم برای خودش بمونه.

باورم نمیشد که پدرم داشت در مورد بچه ی من این طور حرف می زد مگر اسباب بازی بود که قبلی را دور بیندازم و سراغ یک جدید بروم.

خواستم مخالفت کنم که انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه حتی یه کلمه رو حرفم حرف بزنی هایکا پیشنهادم از بین میره.

با این حرفش رسماً لال شدم گذشتن از ماهور برای من خیلی سخت بود اما گذشتن از کارم غیر ممکن بود.

دلم نمی خواست نتیجه ی سال ها کار کردنم را سبحان ببیند برای همین باید برای مدتی هم که شده از ماهور فاصله می گرفتم.

تمام این مدت کنارش بودم و به خاطر سبحان نمی توانستم به او نزدیک شوم و حالا که سبحان مانع نبود پدرم شروع کرده بود.

ناچار سرم را بالا آوردم و گفتم:

-قبوله فقط باید برم خونه وسایلم رو بردارم و بعد بیام.

-اون دختر رو از خونه ات بیرون کن لازم نیست وسایلت رو برداری و بیای.

-اما آخه...

-همین که گفتم هایکا اون دختر خودش به لطف تو خونه دار شده و نیازی به خونه ی تو نداره بیرونش کن و بعد بیا.

لعنت به ترنم که امارم را کامل به بالا داده بود و می دانست که ماهور در خانه ی من است.

بیشتر از این منتظر نماند و دوباره وارد بیمارستان شد.

#پارت ۵۴۲

درمانده روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

حالا باید به ماهور چه می گفتم!

هنوز به طور کامل نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و باز می خواستم ترکش کنم.

-چی شده هایکا واسه چی باز دست به دامن بابات شدی!

دندان قروچه ای کردم از دست عالم و آدم شاکی بودم و می توانستم تمام این عصبانیتم را سر ترنم خالی کنم.

-برو گمشو داخل کاری به کار من نداشته باش به اندازه ی کافی عصبانی هستم تو چرا نمی فهمی من تو رو نمی خوام!

پشت چشمی نازک کرد و با همان حال آشفته از مقابلم گذشت.

-به درک که نمی خوای کاری می کنم که به دست و پام
بیفتی و التماسم کنی تا نگاهت کنم.

پوزخندی زدم و در دلم گفتم به همین خیال باش اما خبر
نداشتم که چه سرنوشت شومی در انتظارم است.

ترنم داخل رفت و من به سختی از روی نیمکت بلند شدم.

تمام وسایلم در خانه بود و بابا گفته بود که باید ماهور را
از خانه بیرون کنم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه حرکت کردم در راه شماره
ی آوا را گرفتم می خواستم بفهمم که موضوع سبحان را به
ماهور گفته یا نه.

خوب می دانستم که اگر ماهور این جریان را فهمیده باشد
الان نیاز دارد که من کنارش باشم اما نمی توانستم بمانم.

بعد از چند بوق صدای آوا در گوشم پیچید.
-بهش گفتم هایکا...زود بیا خونه حالش اصلا خوب
نیست حتی منو هم تو اتاق راه نمیده.

-اوا من یه مشکلی برام پیش اومده باید برات توضیح بدم
تو اگه بتونی چند روزی پیش ماهور بمونی ممنونت میشم.

-چی داری میگی هایکا!

تو واسه چی ثبات شخصیتی نداری هر روز یه چیز میگی؟

دیروز به من میگی می خواي همیشه پیش ماهور بمونی و
از کنارش تکون نخوری اون وقت الان میگی چند روز نمی
تونی بیای اینجا!

-برام مشکل پیش اومده آوا شما هم نمیتونید اونجا بمونید.

#پارت ۵۴۳

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را از گوشم فاصله دهم.

-چی داری میگی هایکا دیوونه شدی!

می خوای ماهور رو از خونه ات بیرون کنی خب تو که عرضه نداشتی چند روز تو خونه ات نگهش داری غلط کردی برداشتیش آوردیش خونه ی خودت.

عصبی بودم و دلم می خواست جوابش را بدهم اما حالا وقتش نبود.

آوا حق داشت من یک آدم بزدل بودم که به خاطر پول
حتی عشقم را هم فروخته بودم.

سکوتم که طولانی شد نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:
-چند ساعتی بیرون بمون تا ما وسایلمون رو جمع کنید و
بریم بعدش بیا خونه ات دیگه هم سراغ ماهور نیا.

منتظر جوابم نماند و گوشی را قطع کرد مات و مبهوت به
گوشی نگاه کردم توقع چنین رفتاری را از آوا نداشتم وقتی
او تا این حد عصبی شده بود پس واکنش ماهور چه بود!

چند ساعتی در شهر چرخیدم حقیقت این بود که خودم
هم روی نگاه کردن به چهره ی ماهور را نداشتم.

با این که می دانستم این مدت حسابی دلم برایش تنگ می شود اما انقدر شرمنده بودم که حاضر بودم این دلتنگی را به دوش بکشم اما با او رو به رو نشوم.

بعد از چند ساعت به خانه برگشتم، به خانه ی خالی نگاه کردم آوا جوری همه جا را مرتب کرده بود چه انگار اصلا اینجا نبوده اند.

پوزخندی به چهره ی خودم در آینه زدم باز هم تنها شده بودم.

روی مبل نشستم و سرم را بالای مبل قرار دادم چه فکر ها که پیش خودم نمی کردم اما هیچ چیز شبیه خواسته های من پیش نرفته بود.

با صدای پیامک موبایلم به خودم آمدم.

-از زندگی ماهور واسه همیشه گورتو گم کن من بهش گفتم
که تو یه آدم ترسو و بزدلی و حاضر نشدی از مال و
اموال به خاطر اون بگذری پس بیشتر از این عذابش
نده.

چندین بار پیامش را خواندم آوا از کجا فهمیده بود که من
به خاطر مال و اموال بی خیال ماهور شده بودم؟

تنها یک فکر به ذهنم می رسید و آن این بود که ترنم به آن
ها خبر داده باشد.

#پارت ۵۴۴

دست مشت شده ام را روی مبل کوبیدم به حساب این
زن باید می رسیدم.

جدیدا زیاد در کارهای من دخالت می کرد و سعی داشت
زندگی ام را خراب کند.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

تخت هنوز هم بوی عطر ماهور را می داد نتوانستم جلوی
خودم را بگیرم و بغض جا خوش کرده در گلویم ترکید و
اشک هایم روی صورتم جاری شد.

باورم نمیشد منی که به خاطر مهم ترین مسائل زندگی ام تا
به حال اشک نریخته بودم حالا داشتم به خاطر ماهور
گریه می کردم.

بالشتش را به بینی ام نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم این چند روزی که کنارم بود چنان آرامشی- داشتم که هیچ وقت در طول زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و حالا مثل یک آدم سرگردان دوباره دنبال همان آرامش بودم.

انقدر همان جا ماندم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

نام پدرم روی صفحه روشن و خاموش می شد پوزخندی زدم حتما می خواست مطمئن شود که ماهور را از خانه ام بیرون کرده ام.

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-سلام بالا کاری داشتین.

-خودت کارمو بهتر می دونی پسر. نگو که نتونستی اون دختر رو از خونه ات بیرون بندازی که خودم میام و این کار رو انجام میدم.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دونستم این دختر چه هیزم تری به خانواده ام فروخته که در موردش این طور صحبت می کنند.

اگر کسی— او را بدبخت کرده بود این خانواده بودند و او واقعا در این مسائل کمترین تقصیری نداشت.

-هایکا کجا رفتی! صدامو می شنوی؟

-بله بابا بیرونش کردم نگران نباشید.

-خوبه فقط امیدوارم وعده وعید الکی بهش نداده باشی
چون قرار نیست دیگه پیش اون دختر برگردی ایشالله به
زودی عروسیتو برگزار می کنیم که از فکر اون دختر بیرون
بیای.

#پارت ۵۴۵

متوجه حرف های بابا نمی شدم داشت در مورد کدام
عروسی حرف می زد!

-بابا کدوم عروسی من که گفتم با ترنم داشتم نقش بازی
می کردم که دل ماهور رو به دست بیارم.

-مگه ما مسخره ی دست شما شدیم که هر روز یه تصمیم جدید می گیرید!

من با خانواده ی ترنم هم حرف زدم دوبار اسم روی دخترشون گذاشتیم باید این ازدواج هر جوری که شده سر بگیره.

الانم که تو قرار نیست برگردی پیش ماهور پس ترنم برات بهترین گزینه است.

-اما بابا من....

-حرف نباش پسر- به اندازه ی کافی بهتون اجازه ی تصمیم گیری دادم و شما هم نشون دادین که اصلا از پس تصمیمات بزرگ بر نمیاین.

حالا دیگه من تصمیم می گیرم و میگم که چیکار بکنید و چیکار نکنید.

حالا وقت مخالفت کردن نبود من دل عشقم را شکسته بودم تا کارم را از دست ندهم و حالا نمی توانستم با یک لجبازی به بخت خودم لگد بزنم برای همین باشه ای گفتم.

-امشب بیا خونه باید در مورد یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.

ممکنه حال سبحان یه مدت بد باشه قرار نیست ما به خاطر اون کار و زندگیمون رو تعطیل کنیم.

با این یه مورد به شدت موافق بودم سبحان اگه به اون حال و روز افتاده بود حقش بود و قرار نبود به خاطر اون ما زندگیمون رو مختل کنیم.

-باشه میام.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد با حال خراب به موبایل نگاه کردم این ازدواج دیگر از کجا در آمده بود!

باید کاری می کردم که ترنم از خانواده ام فاصله بگیرد مطمئن بودم که این حرف ها را ام در سر پدرم جا داده و اصرار به این ازدواج دارد.

قبلا گفته بود که سر عقل آمده و می خواهد کمک کند که به ماهور برسم اما حالا نظرش عوض شده بود.

تنها امیدی که داشتم حال بد سبحان بود. با وضعیتی که سبحان داشت نمی توانستیم مراسم و عروسی راه بیندازیم و امیدوار بودم که تا یک مدت به هوش نیاید تا من بتوانم کارهایم را انجام دهم.

#پارت ۵۴۶

تا خود شب ذهنم مشغول بود.

بالاخره ساعت ۷ طاقت نیاوردم و با همان لباس هایی که به خانه آمده بودم و عوضشان نکرده بودم از خانه بیرون رفتم.

به در خانه رسیده بودم اما برای داخل رفتن تردید داشتم.

با یادآوری بچه و آینده ای که باید برایش می ساختم قدم هایم را سمت ساختمان برداشتم و زنگ را زدم.

در بدون هیچ حرفی باز شد و من پا به خانه ای گذاشتم
که هیچ وقت فکر نمی کردم با صاحبانش انقدر دشمن
شوم.

حیات بزرگ را طی کردم و وارد خانه شدم.

خبری از خانم بزرگ نبود و تنها پدرم روی مبل نشسته بود
و داشت مطالعه می کرد.

سلام آرامی که خودم هم به زور شنیدن زمزمه کردم و روی
تک مبل یک نفره جا گرفتم.

جوابم را با سر داده بود و حتی سرش را هم بالا نگرفته بود.

فکرمی کردم امشب حرف های مهمی قرار است بینمان رد
و بدل شود اما به نظرمی رسید نتیجه چیزی جز بحث و
دعوا نخواهد بود.

بعد از چند دقیقه نفسم را کلافه بیرون دادم و خواستم حرفی بزنم که بالاخره کتاب را کنار گذاشت.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به من نگاه کرد.

-خوش اومدی پسر من همیشه سرافرازم کردی.

نمیگم ناصر پسر بدی بود اما همیشه تو عاقل ترین بچه ام بودی سبحان هم که می دونی به خاطر لوس بار آوردن مادرت هنوز سرش باد داره.

پوزخندی زدم همه ی این تعریف ها به خاطر این بود که حاضر شده بودم بی خیال ماهور شوم و به این خانواده پشت نکرده بودم.

مطمئن بودم اگر الان به جای این خانه کنار ماهور بودم
پیش چشمشان ناخلف ترین اولادشان بودم.

-در مورد چی قرار بود صحبت کنیم.

آرام خندید انگار متوجه بی طاقتی ام شد و فهمید که
چقدر این جو و فضا برایم حال به هم زن و مسخره است.

-مثل این که واسه رفتن خیلی عجله داری پسر- یادت رفته
اینجا خونه ی توئه جایی قرار نیست بری فرصت زیاده
برای حرف زدن.

#پارت ۵۴۷

رسم داشت می گفت که حق بیرون رفتن از این خانه را
ندارم و باید امشب را اینجا بمانم.

داشتم بیش از حد مراعاتشان را می کردم اما نمی خواستم
فکر کنند می خواهم بیرون بروم و خودم را به ماهور
برسانم برای همین خودم را به بی خیالی زدم.

من یک عمر در این خانه زندگی کرده بودم و تنها مشکلم
این اواخر سبحان بود که حالا او هم نبود.

با صدای پاشنه ی کفشی- برگشتم و به پشت سرم نگاه
کردم.

این دختر اینجا چکار داشت چرا از دیروز تا به حال هر جا
که می رفتم سر و کله ی او هم پیدا می شد ابروهایم را در
هم کشیدم و از ترنم رو گرفتم.

-باباجان خوش اومدی بیا بشین.

با صدای آرام سلامی گفت و بعد از تشکر روی مبل کنار
من نشست.

دلم می خواست این فاصله را بیشتر کنم اما جلوی چشم
پدرم نمی شد باید دندان روی جگر می گذاشتم.

-خب حالا که ترنم هم اومد می تونیم حرفامون رو شروع
کنیم.

بگید ببینم شما مگه قرار نبود با هم عروسی کنید چی شده
که الان با هم مثل کارد و پنیر شدین و این همه از هم
فاصله می گیرین!

خواستم جواب دهم اما دستش را بالا آورد و به سکوت
دعوتم کرد.

- شما قبلا از هم جدا شدین و فهمیدین که بدون هم نمی تونین این بار هم که تموم کارا انجام شده پس من اجازه نمیدم که جدا بشین.

من اجازه ام دست کسی نبود به حدی بزرگ شده بودم که خودم برای خودم تصمیم بگیرم اصلا حالا که فکر می کردم مسبب تمام بدبختی های من همین پدرم بود که من را مجبور به ازدواج با ماهور کرد و وارد بهشتم کرد بعد خودش حالا می خواست که از بهشت بیرون بیایم و به جهنم بروم.

- اقا جون من همین الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم فقط هایکا داره هر روز بهونه میاره واسه این که منو بیچونه و بره دنبال ماهور.

به ترنم که این حرف ها را زده بود نگاه کردم حقیقتا مار در آستین پرورش داده بودم.

تمام این مدت همه چیزم را به او می گفتم چون فکر می کردم می خواهد به من کمک کند اما حالا داشت به نفع خودش از چیزهایی که می دانست استفاده می کرد.

#پارت ۵۴۸

بابا نگاه بدی به من انداخت معلوم بود که منتظر توضیح است.

اصلا فکرش را هم نمی کردم امشب و در این وضعیت بحث ازدواج پیش کشیده شود برای همین هیچ حرفی آماده نکرده بودم.

سرفه ی مصلحتی کردم و با این کار کمی وقت برای خودم خریدم تا فکر کنم و حرفی بزنم.

-راستش آقاجون من فکر می کنم با وضعیتی که سبحان داره اصلا الان وقت خوبی واسه زدن این حرف ها نیست.

ترنم خودش را وسط انداخت و بین حرفم پرید.

-میبینید آقاجون همیشه همین بوده تا حرف ازدواج میشه
یه بهونه میاره الانم چیزی به جز حال سبحان رو پیدا
نکرده که بهونه اش کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان
دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه
کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا
نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش های نمونه.

به نظرم سکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

#پارت ۵۴۹

@Vip Roman

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیداً هم قدمش شده بود
را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:
- نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه
برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه
ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان
دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه
کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا
نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

- تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه
بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش
های نمونه.

به نظرم سکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:
-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.
من هنوز ماهور رو....

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیداً هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:
-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

#پارت ۵۵۰

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم:
-بابا اون مادر بچه ی منه.

با تحکم به چشم هایم نگاه کرد و تیر خلاص رو زد.

-من نوه ای که از رگ و ریشه ی اون دختر هرزه است رو
نمی خوام بچه می خوای زودتر با ترنم ازدواج کنید و بچه
دار بشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم از این که داشت در مورد بچه ام
اینجوری حرف می زد خونم به جوش اومد.

چی شده بود که آقاجون داشت به ماهور لقب هرزه روی
داد مگه اون دختر بیچاره چه خطایی کرده بود که مستحق
این حرف ها بود!

در این مورد با کسی— شوخی نداشتم من حتی اگر می
توانستم قید ماهور را بزنم به هیچ وجه نمی توانستم
بیخیال بچه شوم.

-آقاجون ببخشید تا الان هر چی که گفتید گفتم چشم اما
از من نخوانید قید جیگر گوشه ام رو بزنم.

اون بچه بخشی. از گوشت و خون کنه من نمی تونم به این
راحتی از بچه ام بگذرم.

گفتین با ماهور نباشم گفتم چشم اما من بچه ام روی
خوام و بعد از به دنیا اومدنش می خوام که پیشم باشه.

پدرم نگاه عجیبی به من انداخت انگار توقع نداشت حالا که به اصطلاح از ماهور گذشته بودم سنگ بچه ام را به سینه بزنم.

خواست حرفی بزند که دوباره ترنم خودش را وسط انداخت.

-من با بچه ی هایکا مشکلی ندارم می تونه اونو بیاره پیش خودمون.

من مثل بچه ی خودم بزرگش می کنم و براش مادری می کنم.

دندان قروچه ای کردم همین مانده بود که مادر بچه ام زن حيله گری مثل او باشد.

چرا باید وقتی مادر به آن خوبی داشت زن دیگری او را
بزرگ می کرد؟

پدرم سرفه ای کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

-در این موارد خودتون بعدا با هم صحبت کنید چون من
نمی خوام دخالت کنم اگه ترنم با بچه مشکل نداشته باشه
منم ندارم فقط هر چه زودتر باید مراسم عقد رو برگزار
کنیم خوب نیست بیشتر از این باهم غریبه بمونید حداقل
یه محرمیتی بینتون باشه خیالمون راحت.

نیشخندی زدم انگار نه انگار که من گفته بودم به زمان
احتیاج دارم. #پارت ۴۷۱

@Vip Roman

-دیشب می خواستم واسه همیشه از این خونه برم اما یادم اومد که بچه ی من فعلا تو شکم توئه.

ماهور متعجب به هایکا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بزند.

-از اونجا که تو اصلا آدم قابل اعتمادی نیستی و الان می دونی که بعد از به دنیا اومدن این بچه رو ازت می گیرم ترسیدم که یه وقت بخوای بلایی سرش بیاری واسه همین ترجیح دادم تا به دنیا اومدن بچه اینجا بمونم و مواظب باشم که اشتباهی نکنی.

ماهور لحظه به گوش هایش شک کرد می فهمید که هایکا به خاطر رفتارهای او تلخ شده اما فکرش را هم نمی توانست بکند که در مورد او چنین فکری می کند.

واقعا هایکا با خودش فکر می کرد که ماهور حاضر است به بچه ی خودش آسیب بزند ان هم به خاطر تهدیدهای او؟

با چشم های ریز شده به هایکا نگاه کرد و با جسارتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده لب زد.

-من اون بچه رو به تو نمیدم به خاطر تو هم حاضر نیستم بچه ام رو از دست بدم.

به سمت کتری و قوری رفت و استکان چای برای خودش ریخت با اعتماد به نفس کامل درست مقابل هایکا نشست و مشغول مزه مزه کردن چایش شد.

این ماهور جدید برای خودش هم غریبه بود اما عجیب رفتارهایش را دوست داشت و به دلش می نشست.

خدارا شکر کرد که خبری از خانم بزرگ نبود نمی دانست
مقابل او هم می تواند انقدر قوی باشد یا روحیه اش را از
دست می داد.

با رفتاری که دیشب با او کرده بود خوب می دانست قرار
نیست روی خوشی به ماهور نشان دهد برای همین
دوست نداشت حتی با او چشم تو چشم شود.

دلش برای برادرش تنگ شده بود او تنها حامی او در این
مدت بود که پای تمام اشتباهات ماهور ایستاده بود و
همیشه پشتش بود.

صبحانه اش را که خورد استکان را درون سینک گذاشت و
بقیه ی کارها را به خدمتکار سپرد.

روی مبل نشست و شماره ی ماهان را گرفت
بوق اول به دوم نرسیده صدای دلخور ماهان در گوشش
پیچید.

-چه عجب خواهرمون از ما یادش اومد پارسال دوست
امسال آشنا ماهور خانوم معلوم هست تو کجایی؟

اصلا دلش نمی خواست ماهان از دستش ناراحت باشد
باید دل برادرش را هر طور که شده به دست می آورد.

می دانست که احتمالا برای بیرون رفتنش باید به هزار نفر
جواب پس بدهد پس با صدای آرامی گفت:
-میشه بیای پیشم ماهان؟

#پارت ۴۷۲

صدای پای هایکا را شنیدم حتی برایم کمترین اهمیتی
نداشت که او صدای حرف زدن من را می شنود.

سکوت ماهان که طولانی شد دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماهان چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم یا نه؟
ماهان که انگار تازه به خودش آمده بود بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشه میام عزیزم تا یه ساعت دیگه اونجام.

می دونم که اونجا کسی- دوست نداره من پیام پیشت اما من به خاطر تو انجامش میدم.

با خوشحالی موبایلم را قطع کردم و از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مستقیم وارد اتاقم شدم و مشغول آرایش کردن شدم دلم می خواست صورتم از این بی روحی در بیاید و برادرم که

بعد از مدت ها قرار بود من را ببیند با قیافه ی شاداب
ببیند.

آماده که شدم با لبخند به چهره ی خودم در آینه نگاه
کردم بی نظیر شده بودم کاش وقتی با هایکا زیر یک سقف
زندگی می کردم انقدر به خودم می رسیدم شاید اگر این کار
را می کردم هیچ وقت کارمان به اینجا نمی کشید.

پوزخندی به افکار خودم زدم یادم رفته بود که هایکا بی
دلیل مرا رها کرده بود و بدون هیچ توضیحی طلاقم داده
بود؟

قصد داشتم در مورد تصمیماتم با ماهان صحبت کنم
برادرم تنها کسی- بود که می توانستم با او مشورت کنم و
مطمئن باشم که قضاوتم نمی کند.

در اتاق زده شد و بعد از اجازه دادم همان دختر جوان وارد
اتاق شد.

-ماه‌ور خانم برادرتون به دیدنتون اومدن تشریف بیارید پایین.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-تو برو الان منم میام دعوتشون کن تو بالکن بشین می خوام با هم خلوت کنیم دور از بقیه.

جمله‌ی آخرم را با تاکید فراوان گفتم که دختر به همه بفهماند می خواهم چند دقیقه با برادرم تنها باشم.

دختر از اتاق بیرون رفت، برای بار آخر خودم را در آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

این روزها پایین رفتن از پله‌ها واقعا برایم سخت شده بود و طبقه‌ی بالا زندگی کردن برایم زجرآور بود.

#پارت ۷۳

آرام آرام پله ها را پایین رفتم باید همین روز ها برای
سونوگرافی می رفتم و احتمالا متوجه می شدم که جنسیت
بچه چیست.

به بالکن که رسیدم ماهان را روی صندلی دیدم وقتی
متوجه حضورم شد از جایش بلند شد با چشم هایی که
برق می زد نگاهم کرد تا خواستم حرفی بزنم آغوشش را باز
کرد و من با اشتیاق به آغوش تنها برادرم پناه بردم.

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی معلوم هست این مدت
کجا بودی؟

داشت به من می گفت فسقلی؟

-ماهان چی داری میگی آخه؟

من دارم مامان میشم و قراره یه فسقلی به دنیا بیارم اون وقت تو هنوز به من میگی بچه ام!

لپم را کشید.

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی— بازم واسه ما یه دختر کوچولوی حالا بشین بگو ببینم چی شده که خواستی منو ببینی اونم انقدر فوری!

-راستش ماهان اول این که دلم خیلی برات تنگ شده بود اما حق با توئه من واسه این زنگ نزدم به تو می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

ماهان سوالی نگاهم کرد انگار منتظر بود که حرفم را بزنم.

گفتنش خیلی برایم سخت بود اما به هر حال باید حرفم را شروع می کردم.

چندین بار انگشت های دستم را در هم پیچیدم و کمی فکر کردم که صحبتتم را از کجا شروع کنم و بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمدم.

-ماهان من یه تصمیمی برای زندگیم گرفتم که فعلا نمی تونم جز تو با کسی در میون بزارم.

تعجب ماهان چند برابر شد این مدت کم کارهای عجیب و غریب از من ندیده بود و حق داشت بترسد.

بیشتر از این منتظرش نگذاشتم.

-من و سبوحان نمی تونیم با هم یه زندگی خوب داشته باشیم ماهان.

نفس راحتی کشیدم حرف اصلی ام را زده بودم تازه سرم را
بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم.

-چی داری میگی ماهور؟

مگه مردم مسخره ی دست توأن با سه تا برادر نامزد کردی
و با هیچ کدومشون نموندی آخه ما چجوری به مردم
بفهمونیم که سه تا شوهر تو مشکل داشتن و ایراد از تو
نبوده؟

#پارت ۷۴

باورم نمیشد که این حرف ها را از زبان ماهان می شنوم.

چه به سر برادر همیشه مهربانم آمده بود که این گونه بی فکر حرف میزد و دلم را می شکست؟

بغض عمیقی که در گلویم نشسته بود هیچ جوره پایین نمی رفت از هر کسی. در این دنیا توقع شنیدن این حرف ها را داشتم به جز ماهان.

انگار خودش هم فهمید زیاده روی کرده که شروع به درست کردن حرفش کرد اما دیگر کار از کار گذشته بود و حرفی که نباید را زده بود.

-ببین ماهور باور کن من منظور بدی نداشتم اما خواهر من خوبه که آدم قبل از هر انتخابی که می کنه یکم فکر کنه بعدش تصمیم بگیره نه این که هر کاری به ذهنش رسید رو انجام بده و وقتی کار از کار گذشت بهش فکر کنه.

همین حرفش کافی بود که مهر سکوتم مقابلش بشکند حق نداشت در این قضایا من را مقصر- بداند من فقط یک بار اشتباه مرتکب شده بودم و حالا داشتم خیلی بیشتر از اشتباهم جواب پس می دادم.

صدایم کمی از حالت معمول بالاتر رفت خیالم راحت بود که در بالکن بسته است و صدا داخل خانه نمی رود.

-چرا شماها سعی دارید همه چیز رو بندازید گردن من؟

مگه من انتخاب کردم که زن ناصر بشم؟ منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-نه من انتخاب نکردم مامان انتخاب کرد و خانم بزرگ و حاج آقا هم مریضی- پسر-شون رو پنهون کردن کدوم اینا تقصیر من بود؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد دیگر کم آورده بودم و نمی توانستم تظاهر به قوی بودن کنم.

-اینو چی؟ حتما اینو یادته که هنوز عزادار شوهرم بودم که منو نشوندن پای سفره عقد با برادرشوهری که خودش نامزد داشت.

ماهان ناباور به من خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد انگار داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد و برای خودش نتیجه گیری می کرد.

اشکم را از روی صورتم پس زدم و با صدایی که کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-من حتی حق انتخاب نداشتم و بهم اجازه داده نشد برای جدا شدن از هایکا تصمیم بگیرم.

به این قسمت حرفم که رسید ماهان بین صحبتیم پرید و گفت:

-یعنی چی که اجازه داده نشد مگه تو خودت نخواستی که
از هایکا جدا بشی؟

بگو ببینم ماهور چیزی هست که ما نمی دونیم؟

#پارت ۴۷۵

بعضی— حرف ها را نباید می زدم اما در عصبانیت آدم
متوجه حرف هایش نمی شد.

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارمون با هایکا این بود که بعد از یه مدت جداشیم و
اون بره پیش ترنم.

ماهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا می خوای از سبحان جدا بشی؟

بالاخره رسیده بودیم سر اصل مطلب سبحانی که دقیقا انتخاب خودم بود و باید این اشتباه را گردن می گرفتم.

-به نظرم من و سبحان از دوتا دنیای متفاوتیم.

سبحان آدم بی خیالیه، مخفی کاری هاش زیاده، یهو بی خبر میزاره و میره و از همه مهم تر خیلی خرابکاری انجام میده من نمی تونم با همچین آدم بی مسئولیتی زیر یه سقف زندگی کنم.

-اما ماهور تو الان وضعیت فرق می کنه وقتی می خواستی از هایکا جدا بشی بچه ای در کار نبود اما حالا تو داری بچه دار میشی به نظرت می تونی از پس بچه بر بیای؟

اصلا فکر می کنی سبحان اجازه میده وقتی بچه اش تو وجودته ازش جدا بشی؟

باید حرف می زدم و حقیقت را می گفتم حالا که تقریباً همه
خبردار بودن ماهان هم باید می فهمید که پدر بچه ی من
سبحان نیست.

-وضعیتم فرق نکرده ماهان من وقتی از هایکا جدا شدم
باردار بودم.

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه در بیاید به من نگاه
کرد چندین بار لبانش باز و بسته شد تا حرفی بزند اما هیچ
صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی
شدم می خواستم به ماهان فرصت بدهم تا حرفم را هضم
کند برای همین من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد خودش را جلو کشید و با
حس و حال عجیبی که داشت گفت:

-یعنی می خوامی بگی تو با این که می دونستی بارداری و بچه
مال هایکاست با سبحان ازدواج کردی؟

من آدمی نبودم که اشتباهم را گردن بگیرم برای همین سرم
را تکان دادم و آرام بله ای گفتم.
-تو چیکار کردی ماهور؟

از جایش بلند شد و بی اختیار مشغول راه رفتن شد مدام
زیر لب با خودش این جمله را تکرار می کرد.
«تو چیکار کردی ماهور»

#پارت ۷۶

حق داشت شوکه شود حق برادری که همیشه پشتم بود
این نبود که آخر از همه این جریان را بفهمد اما انقدر

ماجرای پیش آمده بود که نتوانسته بودم زودتر جریان را با او در میام بگذارم.

هر چند از اول هم قرار نبود به جز من و آوا و سبحان کسی از ماجرای با خبر شود اما هیچ چیز طبق برنامه های ما پیش نرفت و کسی که نباید می فهمید متوجه شد.

ماهان نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:
-چطور تونستی این کار رو بکنی ماهور؟

اصلا با خودت فکر نکردی که نمیشه چنین چیزی رو مخفی کرد؟

یا این که فکر نکردی اگه هایکا جریان رو بفهمه چه حالی میشه و چیکار می کنه؟

سرم را تکان دادم احتمالا نمی دانست که هایکا از جریان
باخبر شده برای همین گفتم:
-هایکا فهمیده ماهان.

من واسه این که بچه ام بدون پدر بزرگ نشه با سبحان
ازدواج کردم فکر می کردم هایکا آدم بی مسئولیتیه که بدون
این که نظر منو بخواد ازم جدا شده واسه همین ترجیح
دادم پدر بچه ام یکی مثل سبحان باشه اما اشتباه می کردم.

ماهان از جایش بلند شد عصبانیت را به وضوح از چشم
های برادرم می خواندم.

می دانستم چقدر دلش می خواهد که سرم داد بزند اما
مراعات حالم را می کند بالاخره به حرف آمد و گفت:
-تا اینجا هرکاری که کردی پشتت بودم همیشه کنارت
بودم و نذاشتم کسی. به خاطر تصمیمات سز زشت کنه اما
این کارت خیلی بد بود ماهور.

من نمی توانم با این مخفی کاریت کنار بیام تو حق نداشتی در مورد این موضوع خودت تنهایی تصمیم بگیری باید به هایکا می گفתי که بچه مال اونه.

مطمئنم الانم که فهمیده اونی که بهش جریان رو گفته تو نبودی.

درست فهمیده بود هایکا از روی برگه ی آزمایشم متوجه شده بود و من همچنان سعی داشتم موضوع را از او مخفی کنم.

مثل خودش از جایم بلند شدم با چشم هایی که دودو می زد به او خیره شدم و گفتم:

-این حرفات یعنی از این به بعد دیگه کنارم نیستی؟

یعنی می خوای بگی دیگه تو هر شرایطی یه پشت و پناه ندارم که خیالم راحت باشه هیچ وقت قضاوتم نمی کنه؟

#پارت ۷۷

با بی رحمی تمام به چشم هایم زل زد و حرف هایش را گفت:

-نه نداری... خواهری که من همیشه کنارش بودم آدم مخفی کاری کردن نبود.

آدم دروغ گفتن هم نبود، خواهر من اصلا آدم خودخواهی نبود و وقتی می خواست کاری رو انجام بده فقط به خودش فکر نمی کرد. همیشه براش بقیه هم مهم بودن.

این آدمی که الان رو به روی منه اصلا شبیه خواهر من نیست انگار یه آدم دیگه است که من اصلا نمی شناسمش.

حرفایش را زد و بدون توجه به حال خراب من فاصله گرفت و از عمارت بیرون رفت روی صندلی افتادم، تنها شده بودم.

هایکا زبانم را نمی فهمید و به من حق نمی داد ماهان به حرف هایم گوش نمی داد و می رفت.

سبحان برای صحبت کردن با من وقت نداشت و از زیر حرف زدن در می رفت من بین این همه آدمی که رفتارشان با من عوض شده بود باید چکار می کردم؟

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها اشک بریزم اما من به خودم قول داده بودم که قوی باشم.

حتی قبل از آمدن ماهان هم می دانستم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد و خودم را برایش آماده کرده بودم اما

هضم کردن این موضوع خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود.

از سرمای هوا به خودم لرزیدم اما قصد برگشتن به خانه را نداشتم هوای خانه انقدر گرفته بود که احساس خفگی به من دست می داد.

طبق معمول در باغ شروع به راه رفتن کردم و زیر همان درخت همیشگی نشستم.

از رطوبت خاک لباسم نمناک شد اما اهمیتی ندادم نهایتاً سرما می خوردم دیگر.

امروز در عمارت خبری از ترنم نبود هر لحظه منتظر بودم سرو کله اش پیدا شود اما انگار امروز قصد آمدن نداشت.

به نظرم او عجیب ترین زن دنیا بود خودش آمده بود به خانه و با من حرف زده بود که بی خیال هایکا شوم.

خودش وقتی من هایکا را ترک کرده بودم به او حمله کرده بود.

چند روز قبل اما وقتی به او گفته بودم که من پیش هایکا هستم به کسی- چیزی نگفته بود حتی وقتی من را دید هم از دستم عصبانی نبود و کاملاً عادی رفتار می کرد.

به نظرم این وسط یک مشکل وجود داشت که مانع ازدواج هایکا و ترنم میشد و خیلی دلم می خواست بدانم که آن مشکل چیست.

#پارت ۷۸

هایکا

پشت پنجره جایی که دیدی نداشت ایستاده بودم صدای
ناواضحی به گوشم می رسید اما همین هم خوب بود.

همین که ماهور می خواست در بالکن و دور از چشم بقیه
با ماهان حرف بزند یعنی حرف های مهمی برای زدن
داشت.

این طور نمیشد دستم را جلو برم و لای پنجره را کمی باز
کردم.

حرف هایی که می شنیدم را باور نمی کردم یعنی به همین
زودی عمر زندگی مشترک ماهور و سبحان تمام شده بود؟

پنجره را بستم هر چه که باید را شنیده بودم با حالی که بعد از مدت ها خوش شده بود به سمت پله ها رفتم و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

خانم بزرگ که از آشپزخانه شاهد کار های هایکا بود شستش خبردار شد که ماهور دوباره دارد نقشه ی جدیدی می کشد.

از وقتی ناصر مرده بود اصلا نتوانسته بود حس خوبی به این دختر داشته باشد به نظرش او یک آدم اشتباه بود که زندگی تمام فرزندانش را خراب کرده بود.

سرخوش وارد اتاقم شدم با فکر این که می توانم دوباره ماهور را به دست آورم لبخند عمیقی روی لبم نشست تا قبل از شنیدن حرف های ماهور فکر می کردم که ماهور سبحان را دوست دارد و می خواهد زندگی اش را ادامه دهد اما حالا همه چیز فرق کرده بود.

قصه نداشتم به این راحتی ماهور را ببخشم اما نمی توانستم در خلوت هم تظاهر به جدی بودن کنم.

نیاز داشتم این خوشحالی ام را با کسی- در میان بگذارم و چه کسی- بهتر از علی که از تمام ماجراهای من و ماهور خبر داشت.

خیلی زود با علی قرار گذاشتم لباس های شیکی به تن زدم و از پله ها پایین رفتم ماهور را دیدم که کز کرده روی مبل نشسته بود و پتویی را دور تنش پیچیده بود احتمالاً دوباره زیر درخت نشسته بود و سرما خورده بود.

قلبم بی تاب بود که جلو بروم و او را در آغوش بکشم تا گرم شود اما منطقم چنین اجازه ای را نمی داد.

به زور جلوی خودم را گرفتم و سعی کردو دوباره همان هایکا خبیث چند دقیقه قبل باشم با صدای بلندی که به گوش ماهور برسد گفتم:

-مامان من با ترنم قرار دارم واسه ناهار برنمی گردم شاید
شب هم با هم رفتیم خونه ی من در جریان باش که نگران
نشی.

#پارت ۴۷۹

به ماهور نیم نگاهی انداختم ناباور به من خیره شده بود تا
به حال چندین بار ترنم در اتاق من مانده بود اما انگار
ماهور توقع نداشت این اتفاق دوباره تکرار شود.

نیشخندی زدم و از خانه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و
موزیک شادی پلی کردم به زودی روزهای خوب ما هم می
رسید.

شاید روزی از همین روزها ماهور را کنار خودم می‌نشاندم
و در شهر می‌چرخیدیم.

با یادآوری این که هنوز جنسیت بچه را نمی‌دانیم ذوقم
چند برابر شد این بچه هر چه که بود برای من فرقی نمی
کرد مهم این بود که پا قدم خیری داشت و قرار بود مسبب
برگشت من و ماهور به زندگی قبلمان باشد.

بالاخره به کافه ای که با علی قرار گذاشته بودم رسیدم
طبق معمول علی زودتر از من رسیده بود و پشت یکی از
میزها نشسته بود.

رو به رویش نشستم که بدون مقدمه گفت:
-امروز زیادی خوشحالی اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟
لبخند بزرگی زدم به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

-ماهور می خواد از سبحان جدا بشه.

چای که در نبود من سفارش داده بود در گلوش پرید و به سرفه افتاد بعد از چند سرفه بالاخره نفسش جا آمد و متعجب گفت:

-چی میگی هایکا؟ یعنی چی که می خواد از سبحان جدا بشه نکنه تو کاری کردی که زندگیشون خراب بشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم درست بود که من ماهور را دوست داشتم و دلم نمی خواست با سبحان باشد اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که در زندگی شخصی آن ها دخالت کنم و کاری کنم که با هم مشکل دار شوند.

-لازم نبود من کاری بکنم ماهور تازه فهمیده سبحان چجور آدمیه.

علی خودش را جلو کشید و گفت:

-خب این کجاش خوبه؟ نکنه می خوای دوباره....

بقیه ی حرفش را خورد اما من با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:

-اره علی می خوام دوباره باهاش ازدواج کنم ماهور از اول هم مال من بود اما سبحان اونو ازم گرفت اون الان بچه ی من تو شکمشه همین می تونه یه دلیل واسه شروع دوباره باشه.

-اما هایکا ممکنه ماهور قبولت نکنه یادت که نرفته دفعه ی قبل باهاش چیکار کردی.

#پارت ۴۸۰

چشم هایم را ریز کردم و به علی نگاه کردم ماهور بعد از جدا شدن از سبحان انتخاب دیگری نداشت دوبار مهر

طلاق در شناسنامه اش خورده شده بود و از همه مهم تر یک بچه داشت.

این ها چیز هایی بود که در ذهنم می گذشت اما در جواب علی گفتم:

-یه نقشه هایی براش دارم نگران نباش نمی تونه بهم نه بگه.

بعد از کمی صحبت با علی راه افتادم و سمت کارگاه رفتم.

صبحان دوباره مشغول کار شده بود اما امروز در کارگاه نبود به نظرم بدجور مشکوک بود و معلوم بود سرش جایی گرم است.

تا خود شب و قتم را در کارگاه گذراندم و خودم را مشغول کردم قصد برگشت به خانه را نداشتم برای همین کارم که تمام شد شماره ی ترنم را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید این روزها در دسترس ترین و رازدار ترین فرد زندگی من ترنم شده بود.

هر چند تا حد زیادی خودش در جدایی من و ماهور نقش داشت اما حالا داشت تمام تلاشش را می کرد تا من به خواسته ام برسم.

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که بدون حرف مانده ام و ترنم را پشت خط منتظر گذاشته ام.

-وقت داری پیام دنبالت باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

-راستش یکم سرما خوردم و حالم خوب نیست اگه مهم نیست بزارش واسه یه وقت دیگه هایکا.

مصر لب زدم.

-اگه مهم نبود بهت زنگ نمی زدم حالا که به آخرش رسیده بود نمی توانست جا بزند من به حضورش کنار خودم نیاز داشتم.

-باشه آماده میشم بیا دنبالم فقط بگو قراره کجا بریم که لباس مناسب بپوشم.

-میریم خونه ی من تا چند دقیقه دیگه اونجام آماده باش.

حرفم را زدم و گوشه را قطع کردم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه ی حاج جلال رفتم.

نمی دانستم این بار بعد از به هم زدن نامزدی چطور باید در چشم های این زن و مرد نگاه می کردم اما نمی توانستم به خاطر آن ها پا روی عشق خودم بگذارم.

یک بار به خاطر حرف دیگران عشقم را کنار گذاشتم و تا همین حالا داشتم نتیجه اش را می دیدم برای همین قرار نبود یک اشتباه را دوباره تکرار کنم.

#پارت ۴۸۱

ماه‌ور

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم ساعت ده شب بود و هنوز هایکا و سبحان به خانه برنگشته بودند.

از کارم پشیمان نبودم قرار نبود زندگی ام با سبحان ادامه
دار شود برای همین بهتر بود از همین امشب بحث جدایی
را شروع می کردم.

تنها چیزی که این وسط نگرانم کرده بود نبود هایکا بود می
ترسیدم دوباره با سبحان دعوا کرده باشند.

از جایم بلند شدم و خودم را به کنار پنجره رساندم پرده را
کنار زدم و به امید دیدن ماشین هایکا به حیاط خیره شدم
اما خبری نبود.

یک لحظه یاد حرف امروزش افتادم و با حرص پرده را
کشیدم.

با ترنم قرار داشت و به خانه اش رفته بود احتمالاً آن ها
الان مشغول عشق بازی بودند و من احمق اینجا انقدر
نگرانم بودم!

دوباره روی تخت نشستم چرا نمی توانستم فکر هایکا را از سرم بیرون کنم؟

تا کی قرار بود نگرانش شود و وقتی میبینمش تپش قلب بگیرم؟

اصلا نمی توانستم قبول کنم که او به زودی مال زنی به جز من می شود انگار توقع داشتم تا آخر عمرش تنهایی را به جان بخرد اما کسی را جایگزین من نکند.

روی تخت دراز کشیدم باید برای مراقبت های بارداری و معاینه به دکتر می رفتم اما این روز ها کسی را نداشتم که همراهم باشد.

با صدای ماشین از فکر بیرون آمدم و روی تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سبحان محکم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن من روی تخت عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد.

دستش را مشت کرد و کف دست دیگرش کوبید دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ماهور می دونی منو یه ساعته تو رستوران کاشکی؟ می دونی من دلم هزار راه رفت و گفتم شاید اتفاقی واست افتاده باشه اون وقت تو با خیال راحت روی تخت خوابیدی!

از استرس پوست لبم را به دندان کشیدم و گفتم:
-من که بهت گفتم نمیام اما تو هیچ وقت من و حرفام رو جدی نگرفتی.

با چشم های متعجب نگاهم کرد و گفت:
-به جای معذرت خواهی داری میگی بهم گفتمی که نمیای آخه این چه حرفیه که تو می زنی ماهور؟

معلوم هست چت شده چرا رفتارت با من اینجوری شده
آخه؟

#پارت ۴۸۲

واقعا نمی دانست دلیل این رفتارم چیست؟

سکوتم که طولانی شد دوباره داد زد.

-ماه‌ور دارم با تو حرف می زنم تو دردت چیه دختر؟

از جایم بلند شدم بس بود هر چقدر مقابل این برادرها
سکوت کرده بودم درست رو به رویش ایستادم و با تمام
جسارتی که جمع کرده بودم با دستم به سینه اش کوبیدم.

-درد و مشکل من تویی سبجان...تویی که نمی دونم از صبح تا شب کجا میری با کی معاشرت می کنی و حتی چرا یهو غیبت میزنه.

دستش را روی شقیقه هایش گذاشت معلوم بود او هم حال و حوصله ای برای کش دادن این بحث نداشت.

بعد از چند ثانیه به تیله های پراز اشکم خیره شد و گفت:
-ماهور بس کن انقدر این سوال های تکراری رو از من نپرس چرا متوجه نمیشی اگه می خواستم جواب بدم همون دفعه ی اول جوابت رو می دادم وقتی سکوت می کنم یعنی نمیخوام در موردش حرف بزنم.

به خدا تو داری منو از خودت زده می کنی چرا الان که هستم بهم روی خوش نشون نمیدی؟

با چه رویی توقع داشت به او روی خوش نشان دهم وقتی تمام زندگی اش را از من مخفی می کرد؟

-یادمه قبل از این که ازدواج کنم خیلی بیشتر از این ناز می کردم و بهت روی خوش نشون نمی دادم اما اون وقت با تموم وجودت نازمو می خریدی و خسته نمی شدی.

روی تخت نشست انگار خودش هم حرف هایی که زده بودم را قبول داشت و جوابی پیدا نمی کرد که با آن ساکتم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.

-ماه‌ور چرا متوجه نمیشی درد من چیه؟

تو الان زن منی؟ به هم محرمیم اما من حق ندارم لمست کنم.

چی واسه یه مرد می تونه از این آزاردهنده تر باشه؟

حتی دختر هم نیستی که بگم از رابطه می ترسی تو قبلا با
داداشم بودی حتی حاصل این رابطه ها الان تو شکمته.

باورم نمیشد این حرف ها را داشتم از زبان سبحان می
شنیدم.

اگر حتی ذره ای برای این جدایی تردید داشتم از بین رفت
و مطمئن شدم که باید از سبحان جدا شوم.

#پارت ۴۸۳

وقتی سکوتم را دید بیشتر به خودش جرات داد و گفت:
-من از این وضعیت خسته شدم آخه مگه میشه آدم به
زن خودش نتونه دست بزنه.

دستم را بالا بردم و بدون این که به عواقبش فکر کنم
محکم توی صورتش کوبیدم.

چند ثانیه ماتش برد و فقط خیره نگاهم کرد اما بعد
ابروهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

-ماهور حواست هست چه غلطی کردی؟
فکر می کنی چون چیزی بهت نمیگم می تونی هر کاری که
دلت می خواد بکنی؟

این را گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من بماند
از اتاق بیرون رفت.

با صدای محکم به هم خوردن در از جا پریدم.
اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود را با نوک
انگشتم پاک کردم حتی فکرش را هم نمی کردم سبحان
چنین آدمی باشد و به خاطر نیازهایش بی خیال من شود.

به در بسته ی اتاق نگاهی کردم و نیشخندی زدم که همان لحظه در اتاق باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد.

-دختره ی عفریته تو از جون ما چی می خواهی؟
چرا پسرانو ول نمی کنی؟

چرا نمی زاری راحت زندگیمون رو بکنیم برو گمشو از زندگی ما بیرون بزار ما هم رنگ آرامش رو ببینیم.

با نفرت نگاهی به من انداخت خواست سمتم خیز بردارد اما بین راه پشیمان شد و گفت:

-حیف که بچه ی پسر تو شکسته و گرنه می دونستم باهات چیکار کنم.

حرفایش را زد و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش تازه به خودم آمدم چرا مقابل این زن سکوت کرده بودم؟

تا کی باید احترامش را نگه می داشتم و حرفی نمی زدم؟

اصلا چرا وقتی خودم خانه داشتم باید این خفت را تحمل می کردم و در اینجا زندگی ام را می گذراندم.

در یک تصمیم آنی تمام وسایلم را داخل چمدان ریختم این بار دیگر قصد برگشت نداشتم برای همین با دقت همه چیز را جمع کردم.

می رفتم و تمام می کردم این زندگی که هر روزش برایم پر از تنش و استرس بود.

لباس های دم دستی پوشیدم و چمدان را دنبال خودم کشاندم به سختی از پله ها پایین رفتم که با حاج آقا رو به رو شدم.

#پارت ۴۸۴

-کجا میخوای بری دخترم؟

این مرد حسابش با بقیه ی افراد این خانواده فرق می کرد.

با این که بارها به خاطر من بین پسرانش جنگ پیش آمده بود اما تا به حال با من بد رفتاری نکرده بود و به نظرم احترام گذاشتن به او از واجبات بود.

-حاج آقا می خوام برم بسه دیگه هر چقدر اینجا موندم و تحمل کردم میرم تا هم شما راحت بشید هم من.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بشین تعریف کن ببینم چی شده که این وقت شب چمدونت رو جمع کردی و می خوای بری خواستم به

حرفش گوش کنم اما با شنیدن صدای خانم بزرگ بی
خیال شدم.

-این حاج آقای ساده ی ما رو باش فکر می کنه این دختر
به این راحتی بی خیال ما میشه از اون پسر-م خونه و
ماشینش رو گرفت معلوم نیست از این یکی می خواد چی
رو بگیره.

هر ثانیه ای که در این خانه می ماندم خیانت به خودم بود
برای همین نفس عمیقی کشیدم دستم را از دست حاج آقا
بیرون آوردم و گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم سبجان که برگشت از خودش
پرسید همه چیز رو بهتون میگه.

منتظر نماندم دسته ی چمدان را گرفتم و دنبال خودم
کشیدم.

حتی نمی دانستم این وقت شب چطور و با چه کسی- می خواهم به خانه بروم تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که از این خانه فرار کنم.

خواستم از در حیاط بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد برگشتم و دوباره حاج آقا را دیدم تا به حال ندیده بودم که این پیرمرد برای کاری انقدر اصرار کند چرا انقدر نگرانم بود؟

-حاج آقا اجازه بده برم باور کن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه من و بچه اذیت میشیم ،خانم بزرگ و هایکا هم از بودنمون ناراحتن سبـحـانم که جوری رفتار می کنه انگار من اصلا وجود ندارم.

-وقتی دوست نداری بمونی مجبورت نمی کنم اما غیرتم اجازه نمیده که عروسم این وقت شب تنها بره بیرون.

بیا بریم بشین تو ماشین هر جا می خوای می رسونمت
خوبیت نداره با اون شکم بالا اومده تو خیابونا راه بری
اونم این وقت شب.

#پارت ۴۸۵

دلم نمی خواست این پیرمرد برایم تعیین و تکلیف کند اما
خودم هم خوب می دانستم که بیرون رفتنم این وقت شب
خطرناک است برای همین بی خیال لجبازی شدم و
همراهش سوار ماشین شدم.

ماشینی که هایکا به نامم زده بود هنوز هم در پارکینگ
خانه بود اما چون رانندگی بلد نبودم نمی توانستم از آن
استفاده کنم.

باید در اولین فرصت می رفتم و گواهینامه می گرفتم بعد
ها با این بچه قطعا این طرف و آن طرف رفتن با تاکسی—
برایم خیلی سخت میشد.

-میری خونه ی خودت دخترم؟

دلم می خواست داد بزنم و بگویم که من دیگر دخترت
نیستم و نمی خواهم باشم چون از هیچ کدام از پسرانت
خیر ندیدم اما تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

خسته بودم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم وقتی فکر
می کردم هایکا الان همراه ترنم در خانه اش تنهاست راه
نفسم بسته میشد و انگار اکسیژن برای تنفس کم می آوردم.

تمام راه را سکوت کرد بالاخره در خانه ماشین را نگه
داشت و گفت:

-نمی خوای دلیل این کارت رو بگی آخه سبحان هم با حال
خراب از خونه بیرون رفت؟

چرا همیشه باید کارهای سخت را من انجام می دادم؟
اصلا مگر وقتی سبحان غیبش زده بود کسی به من توضیح
داده بود که حالا من بخوام توضیحی بدهم و خودم را
اذیت کنم؟

-خودش میاد و بهتون میگه...

در عقب را باز کردم و بدون توجه به وضعیتی که داشتم
چمدان را بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

-ممنون که منو رسوندین ببخشید نمی تونم تعارف کنم
بیاید داخل چون می خوام تنها باشم.

بدون این که منتظر حرفی دیگر بمانم کلیدم را از زیپ
جلوی چمدان برداشتم و در را باز کردم.
با آسانسور به بالا رفتم و در خانه را باز کردم.

هوای سرد که به بدنم خورد تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد آمدن به این خانه اشتباه محض بود وقتی این همه مدت کسی— در آن زندگی نمی کرد و از همه مهم تر انقدر سرد بود.

دستم را سمت کلید برق بردم و روشن کردم.

از تنهایی نمی ترسیدم شب های زیادی را در این خانه تنها به صبح رسانده بودم و به این تنهایی عادت داشتم.

#پارت ۴۸۶

مستقیم سمت اتاق رفتم و چمدانم را باز کردم از بین انبوه لباس ها بافت جلو بازی را برداشتم و روی همان لباس هایم پوشیدم اما فایده ای نداشت.

خواستم شوفاژها و بخاری‌ها را روشن کنم اما موفق نشدم این کارها کار من نبود به ناچار موبایلم را برداشتم و شماره‌ی آوا را گرفتم این خانه امشب گرم شدنی نبود بهتر بود امشب را در خانه‌ی او سپری می‌کردم.

چندین بار با او تماس گرفتم اما هیچ جوابی دریافت نکردم احساس می‌کردم هر لحظه خانه سردتر می‌شود.

با حرف‌هایی که آن روز ماهان زده بود اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره چیزی از او بخواهم برای همین به او هم زنگ نزدm.

قصd برگشت به خانه‌ی جاویدها را هم نداشتم تنها کسی که به ذهنم رسید هایکا بود.

شاید من را دوست نداشت اما من داشتم فرزندش را در وجودم می پروراندم و اگر تا صبح در این خانه می ماندم قطعاً اتفاق خوبی برای من و این بچه نمی افتاد.

فراموش نکرده بودم که امشب همراه ترنم به خانه اش رفته اما می خواستم شانسم را امتحان کنم چیزی ته دلم می گفت که هایکا فرزندش را به ترنم ترجیح می دهد و می آید.

شماره اش را گرفتم و موبایل را کنار گوشم گرفتم یک بوق....دو بوق و جوابی دریافت نکردم و تماس را قطع کردم.

چرا امشب هیچکس در دسترس نبود؟

با حرص موبایلم را روی مبل پرت کردم و با صدای بلندی زار زدم.

برای همه ی زن ها دوران بارداری پر از آرامش بود و مدام در حال استراحت بودند اما برای من همه چیز برعکس بود.

این دوره پر تنش ترین دوره ی زندگی من بود و حتی یک روزش را با آرامش سپری نکرده بودم.

از سرمای زیاد دندان هایم به هم برخورد می کرد و صدای ریزی در فضای خانه ایجاد می کرد.

مطمئن بودم که با این وضعیت سرما می خورم اما حتی حاضر نبودم بلند شوم و برای خودم پتو بیاورم.

وقتی یک نفر را نداشتم که این وقت شب به دادم برسد این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟

پاهایم را تا حد امکان در شکم جمع کردم و اشک ریختم
می خواستم با گریه کردن کمی از آشوب دلم بکاهم اما
فایده ای نداشت.

#پارت ۴۸۷

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم اول می خواستم جواب
ندهم اما انقدر از سرمای هوا داشتم اذیت می شدم که بلند
شدم و موبایلم را برداشتم.

با دیدن اسم هایکا یه لحظه نفسم بند آمد بازم او قرار بود
به دادم برسد!

اما چرا دفعه ی اول جواب نداده بود؟ یعنی با ترنم
مشغول کاری بود که دفعه ی اول جواب نداده بود و حالا
که کارش تمام شده بود داشت زنگ می زد؟

انقدرگوشی را در دستم نگه داشتم که لرزشی کرد و قطع شد چشم هایم را با درد بستم قطعا بی خیالم میشد و دوباره تماس نمی گرفت.

خواستم به سمت اتاق بروم و پتویی برای خودم بیاورم که دوباره گوشی زنگ خورد این بار بدون مکث تماس را وصل کردم من باید به فکر این بچه می بودم.

-ماهور واسه چی باز خونه رو ول کردی و اومدی بیرون؟

چرا این بچه بازی ها رو تموم نمی کنی؟
آخه نصف شب وقت رفتن به خونه ای که یه مدت توش نبودی؟

به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه باش تو چرا انقدر بی مسئولیتی؟

بدون این که فرصت حرف زدن به من بدهد تمام حرف
هایش را زد و بعد گوشی را قطع کرد زنگ زده بود که
سرزنشم کند؟

مگر او آدم مسئولیت پذیری بود؟ یادش رفته بود درست
روز بعد از این که با هم رابطه داشتیم دوباره سراغ ترنم
رفته بود؟

بیخیال به سمت اتاق رفتم قرار نبود کسی به دادم برسد و
باید خودم به فکر خودم می افتادم.

در کمد را باز کردم و دوتا پتو بیرون آوردم انقدر هوا سرد
بود که با یک پتو نمیشد سر کرد.

به سختی بلندشان کردم و تا روی کاناپه بردم.

دراز کشیدم و پتو ها را درست تا زیر گردنم بالا کشیدم.

به پهلوی دراز کشیدم و سعی کردم با جمع کردن بدنم کمی خودم را گرم کنم چشمانم را بستم تمایل زیادی به خوابیدن داشتم اما در این هوا خوابیدن کمی سخت بود.

کم کم چشمانم داشت گرم می شد که صدای بالا آمدن یه نفر از پله ها را شنیدم.

با تصور این که یکی از همسایه هاست دوباره پلک تایم را روی هم گذاشتم که صدای چرخیدن کلید در بلند شد و بلافاصله در خانه باز شد.

#پارت ۴۸۸

@Vip Roman

ترسیده از جا بلند شدم که با قیافه ی برزخی هایکا رو به
رو شدم.

نفس های عمیق می کشید و معلوم بود تمام راه را با عجله
آمده و خودش را به اینجا رسانده.

فکر می کردم الان سراغ من می آید و اذیتم می کند اما اول
سمت شوفاژها رفت و روشنشغن کرد بخاری اتاق خواب
را هم روشن کرد و بعد با دوتا پتوی دیگر از اتاق بیرون
آمد.

کنارم نشست و گفت:

-ماهور یکم به فکر این بچه باشه می دونی اگه مریض بشی.
و بخوای دارو بخوری چقدر برای این بچه بده؟

انقدر سردم بود که به زور حرف هایش را می شنیدم و
اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم.

سکوت‌م که طولانی شد دستش را به پیشانی ام رساند و
نگران لب زد:

-خوبی ماهور چرا حرف نمی زنی؟

دلم می خواست ناز کنم حالا که نگرانم شده بود بد نبود
اگر کمی خودم را لوس می کردم.

سرفه الکی کردم و پتورا بیشتر روی خودم کشیدم که من
رو چرخاند و از پشت محکم بغلم کرد.

-می خوای بریم دکتر ماهور؟ انگار حالت خوب نیست.

سرم را به طرفین تکان دادم من فقط همین آغوش را می
خواستم....همین نزدیک بودن به همدیگر را می خواستم.

حتی دیگر برایم مهم نبود که هایکا از خانه اش آمده و ترنم هم کنارش بوده.

اهمیتی هم نداشت که هنوز زن سبجان بودم و هایکا نامحرم بود فقط می خواستم کمی در این آغوش آرامش بگیرم چیزی که مدت ها بود از آن بی نصیب مانده بودم.

هایکا دستش را نوازش وار روی سرم کشید انگار حسابی نگرانش کرده بودم.

حدس این که حاج آقا به هایکا خبر داده چیز سختی نبود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:
-ماهور حرف بزن داری دیوونه ام می کنی بگو حالت بهتره!

از اول هم حالم بد نبود کمی سرما می خوردم که با آمدن هایکا حل شده بود بیشتر از این ناز کردن برای هایکا اشتباه بود چون او صبر و حوصله ی زیادی نداشت.

#پارت ۴۸۹

کمی فاصله گرفتم از نگاه کردن به چشم های هایکا می ترسیدم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام لب زدم.

-خوبم ممنون که اومدی..

بدون توجه به حرفم دوباره ابروهایش را در هم کشید از این زاویه دید خوبی نداشتم و فقط می توانستم زیر چشمی نگاهش کنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

اینطور حرف زدن برایم سخت بود اما ترجیح دادم با هایکا مخالفت نکنم.

-واسه ی دوباره چمدونت رو جمع کردی و از خونه زدی بیرون؟

لبم را گاز گرفتم دلم می خواست درست جوابش را بدهم اما انقدر دلم پر بود که بی اراده زیر گریه زدم و نتوانستم حرفی بزنم.

هایکا چند ثانیه متعجب نگاهم کرد اما وقتی دید چقدر حالم بد است دوباره من را به آغوش کشید.

این مرد داشت با دل من چه می کرد؟

اصلا چرا مثل روزهایی که من را در خانه زندانی کرده بود بد رفتاری نمی کرد؟

چرا من با لمس شدنم توسط او حس خوبی می گرفتم و اصلا احساس بدی نداشتم.

این ها سوالاتی بود که در ذهنم می چرخید و من ترجیح می دادم به جای پیدا کردن جوابشان از لحظه لذت ببرم.

روی سرم بوسه ای زد و گفت:

-اروم باش ماهر من کنارتم...اصلا قول میدم دیگه ازت سوالی نپرسم فقط بگو اگه کار سبحانه برم گردنشو بشکنم که تو رو با این وضعیت به این حال و روز انداخته.

مشکل من سبحان نبود مشکل من تمام آدم هایی بود که اطرافم بودند و درکم نمی کردند.

دیگر توان بحث و دعوا را نداشتم دلم نمی خواست
مشکلی برای هایکا پیش بیاید برای همین مچ دستش را
گرفتم و گفتم:

-می خوام ازش جدا بشم.

ابرویش بالا پرید و تعجب کرد فکر می کردم از رفتارها و
کارهای سبحان به این نتیجه رسیده باشد که زندگی ما
دوامی ندارد اما مثل این که اصلا حواسش به زندگی ما
نبود.

سکوتش طولانی شد و من نمی دانستم این سکوت می
تواند معنی خوبی داشته باشد یا معنی بد.

#پارت ۴۹۰

انقدر حرف نزد که نگران شدم دستم را مقابل صورتش
تکان دادم و گفتم:

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟

بالاخره به خودش امد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:
-چرا باهاش ازدواج کردی؟

از این سوال خسته بودم حالم به هم می‌خورد از آدم‌هایی
که فقط قصد تخریب را داشتند من هم آدم بودم و می
توانستم اشتباه کنم.

-فکر می‌کردم بچه‌ام با داشتن پدری مثل اون خوشبخت
تر میشه چون تو یه آدم بی مسئولیت بودی.

معلوم بود حرفم به مذاقش خوش نیامد که گره ابروهایش
کور شد.

-لازمه یادت بیارم تو چه کارا که تو این بارداریت نکردی
اولیش مخفی کردن بارداریت از منی بود که پدر واقعی این
بچه بودم.

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:
-مثلا اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟

بی خیال ترنم می شدی و دوباره برمی گشتی با من؟

لابد وقتی بچه به دنیا اومد و من و اون بچه رو به خودت
امیدوار کردی دوباره فیلت یاد هندستون می کرد و برمی
گشتی پیش ترنم آره؟

آخه یه بار این کار رو کردی سابقه ات خرابه واسه همین
دارم میگم.

هایکا متعجب به من نگاه کرد خواست حرفی بزند اما انگار حرف مناسبی برای زدن پیدا نمی کرد که دهانش را چند بار باز و بسته کرد و در نهایت هیچ حرفی نزد.

-چرا حرف نمی زنی؟ شاید تو ندونی اما من می دونم که دلیل این حرف نزدن چیه تو خودت می دونی اشتباه کردی و حرفی واسه گفتن ن....

با قرار گرفتن لب هایش روی لبانم مهر سکوت زد با عطش خاصی از من کام می گرفت و غرق لذت شده بود.

اصلا توقع چنین رفتاری را نداشتم برای همین شوک شده بودم و نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

چشمانم را بستم و سعی کردم من هم از موقعیت پیش آمده لذت ببرم.

می خواستم یک بار هم که شده به جای عقم به ندای
قلبم گوش دهم و شرمندگی او نشوم.

بالاخره از من جدا شد در چشمانم نگاه کرد و در کمال
صداقت گفت:

-ماهور من اشتباه کردم... فکر می کردم ترنم رو دوست
دارم اما...

#پارت ۴۹۱

ادامه ی حرفش را خورد مشغول تجزیه و تحلیل حرفش
بودم که از جایش بلند شد.

-زنگ می زنم غذا سفارش میدم حدس می زنم وقتی با این
وضعیت از خونه اومدی بیرون حتما شام هم نخوردی.

رسمًا داشت از حرف زدن فرار می کرد با خودم فکر کردم که ادامه ی حرفش چه چیزی می توانست باشد.

مثلاً می توانست بگوید که فکر می کردم ترنم رو دوست داشتم اما اشتباه می کردم من تو رو دوست داشتم و وقتی از دستت دادم این رو فهمیدم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم اگر من را دوست داشت که بی حرف طلاقم نمی داد.

سعی کردم ذهنم را از هایکا و حرف هایش خالی کنم برای همین گفتم:

-برای من جوجه سفارش بده لطفاً از کباب بدم میاد.

سرش را تکان داد و همراه موبایلش به اتاق رفت.

خیلی دلم می خواست بدانم چرا برای تماس با رستوران به اتاق رفته بود احتمالاً قرار بود با کس دیگری هم حرف بزند و آن فرد کسی جز ترنم نبود.

احتمالاً او را در وضعیت بدی ول کرده بود و به کمک من آمده بود حالا می خواست بابت رفتارش عذرخواهی کند و سر فرصت از دلش در بیاورد.

وقتی ماندنش در اتاق طولانی شد به این قطعیت رسیدم که حدسم درست بوده نمی دانم چرا بدون این که اختیاری روی خودم داشته باشم اشک هایم روی صورتم روان شد.

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز به خاطر توجه کردن هایکا به ترنم اشک بریزم.

قرار بود بعد از ازدواجش چطور با این موضوع کنار بیایم؟

یک لحظه با خودم فکر کردم یعنی هایکا هم وقتی من داشتم ازدواج می کردم چنین حالی داشت که انقدر مخالفت می کرد؟

محال بود...هایکا هیچ وقت علاقه ای به من نداشت وگرنه از من جدا نمیشد تا به ترنم برسد.

-ماهورا! چی شده چرا باز داری گریه می کنی؟
چه باید می گفتم؟

می گفتم این قلب هنوز هم برای تو می تپد و به خاطر حرف زدن تو و معشوقه ات به گریه افتاده ام؟

-درد دارم هایکا کمرم خیلی درد می کنه.

این تنها بهانه بود که آن لحظه به ذهنم رسید و توانستم بگویم.

#پارت ۴۹۲

نگران بہ سمت آمد کمکم کرد دراز بکشم و گفت:
 -پاشو بیرمت دکترو ماہور امشب اصلاً حالت خوب
 نیست.

بہ خاطر این کہ دروغم رو نشود چینی بہ بینی ام دادم و
 آرام تکانی خوردم.

-فردا بریم دکترو الان دکترو زنان پیدا نمیشہ کہ دکترو ہای
 عمومی ہم تو این زمینہ زیاد سر رشتہ ندارن.

با نگرانی نگاہم کرد نمی دانستم این نگاہ ہای سرشار از
 احساس را باور کنم یا رابطہ اش با ترنم.

-مطمئن می تونی تا فردا صبر کنی؟

یه وقت اتفاقی واسه خودت یا بچه نیفته.

نگران من و سلامتی من بود؟

شوک شده نگاهش کردم انگار خودش هم تازه فهمید که
چه حرفی زده هول شده گفت:

-خب سلامتی تو هم مهمه دیگه اگه تو حالت بد باشه
بچه هم اذیت میشه.

چه می شد اگر این حرفا ها را نمی زد و اجازه می داد من دلم
را خوش کنم که او نگران من شده!

چشم هایم را بستم و سعی کردم دیگر گریه نکنم
احساسات در چشمانش موج می زد اما خودش است
علاقه را تکذیب می کرد.

دستش را نوازش وار روی صورتم کشید این کارها را هم به
خاطر بچه انجام می داد؟

انگار ذهنم را خواند که گفت:
-یه جا خوندم که بچه تحت تاثیر احساسات مادرش قرار
می گیره.

باید به زن باردار توجه بشه و بهش محبت کنی تا این حال
خوبش به نوزاد هم سرایت کنه واسه همین دارم این کارا رو
انجام میدم.

به اندازه ی کافی این مدت تو زندگیت مشکل داشتی و بچه
ام رو نا آروم کردی.

جوری حرف می زد انگار این بچه فقط بچه ی او بود و من به فکرش نبودم اما من به همین هم راضی بودم اگر قرار بود به بهانه ی بچه هم من را نوازش کند خوب بود.

آرام سرم را تکان دادم من زن بودم و متوجه می شدم که پشت تمام کارهایش احساسی نهفته است اما نمی فهمیدم اگر من را دوست دارد ترنم این وسط چه می گوید!

یعنی او هم قرار است در حالی که دلش پیش من مانده برود و با ترنم ازدواج کند؟

مگر عاقبت این کار را در زندگی من نمی بیند؟

#پارت ۹۳

هایکا

وقتی از بابا شنیدم که ماهر دوباره خانه را ترک کرده در سریع ترین زمان ممکن ترنم را به خانه اش رساندم و به سمت خانه ی ماهر رفتم.

دعا دعا می کردم که ان جا نباشد و به خانه ی دوشش آوا رفته باشد اما او بی فکر تر از چیزی بود که من فکر می کردم.

وقتی به خانه رسیدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود و هنوز هم از سرما به خودش می لرزید.

تمام حرص این چند وقتم را سرش خالی کردم و بعد سعی کردم خانه را گرم کنم.

حدس این که دوباره با سبحان دعوا کرده زیاد برایم سخت نبود و البته وقتی خودش گفت به این قطعیت رسیدم که چقدر ماهور برای سبحان حیف بوده.

دلم برای ماهور می سوخت در دوران بارداری اش خیلی مصیبت کشیده بود و به نظرم وقتش بود یک زندگی خوب را تجربه کند اما می دانستم اگر الان به او پیشنهاد ازدواج دوباره بدهم عصبانی می شود.

ماهور اد می بود که باید با بی توجهی به سمت خودم می کشاندمش از قصد برای زنگ زدن و سفارش غذا به اتاق رفتم تا فکر کند با ترنم حرف می زنم.

این حسودی کردن هایش را دوست داشتم الان داشت دقیقا حال من را روزی که شنیده بودم قصد ازدواج با سبحان را دارد درک می کرد.

از اتاق که بیرون آمدم دیدم که گریه می کند در مورد هورمون های بارداری شنیده بودم و می دانستم اگر در موقعیت دیگری بود قطعاً سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد اما حالا این توانایی را نداشت.

درد کمرش را بهانه کرد اما من می دانستم درد اصلی اش چیست برای همین اصرار زیادی برای رفتن به دکتر نکردم.

به نظرم حقش بود کمی مورد توجه قرار بگیرد برای همین مشغول نوازشش شدم و برای این که فکر بدی پیش خودش نکند گفتم که تمام این ها برای بچه است اما حقیقت این بود که خودم بیشتر از او به لمس بدنش نیاز داشتم.

تشنه ی عطر تنش بودم و اگر می دانستم همراهم می شود همین امشب دوباره به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

حتی اگر می خواست هم دیگر اجازه نمی دادم به زندگی اش
با سبحان ادامه دهد.

او لیاقت داشتن زنی مثل ماهور را نداشت.

#پارت ۹۴

کم کم چشم هایش گرم شد و در همان حالت خوابش برد.

دلم می خواست کنارش بخوابم و تا صبح در آغوشم
بگیرمش اما نمی شد باید محتاطانه رفتار می کردم.

از جایم بلند شدم و از خانه بیرون رفتم تا وقتی غذا رسید
تحویل بگیرم و مزاحم خواب ماهور نشوم.

از پله ها پایین رفتم و در پارکینگ را باز گذاشتم که همان لحظه پیک رسید و غذا ها را تحویل گرفتم.

گرسنه خوابیدن برایش خوب نبود اما دلم نمی آمد به این زودی بیدارش کنم آرام وارد خانه شدم غذا ها را روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم.

احتمالا قرار بود ماهور از این به بعد در این خانه زندگی کند.

نمی توانستم تنهایش بگذارم برای همین احتمالا مجبور بودم بچه را بهانه کنم و اینجا بمانم.

این که کنارش باشم و لمسش نکنم برایم سخت بود اما چاره ی دیگری نداشتم.

امیدوار بودم دوستش قبول کند و کنارش بماند تا من نقشه هایم را بهتر عملی کنم.

خودم می دانستم که کارهایم خودخواهی است و نباید ترنم را وارد این بازی ها کنم اما او خودش قبول کرده بود به من کمک کند و قول داده بود که تا آخرش کنارم هست.

روی تخت دراز کشیدم تختی که روی هم با ماهور یکی شده بودم.

چشم هایم را بستم و به آن شب خاطره انگیز فکر کردم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم روزی حسرت آن شب و رابطه ای که فقط برای خالی کردن حرصم بود را بخورم.

با فکر این که به زودی ماهور برای خودم می شود و هر وقت بخواهم می توانم عطر تنش را نفس بکشم لبخندی روی لبم نشست.

شماره ی ترنم را گرفتم باید ادامه ی حرف هایم را به او می زدم وقتی پدرم زنگ زده بود و گفته بود که ماهور از خانه رفته حرف هایمان نصفه و نیمه مانده بود و نتوانسته بودم کل نقشه ام را به ترنم بگویم.

بوق اول به دوم نرسیده گرفته اش در گوشم پیچید چقدر بی فکر بودم که توجهی به مریض بودنش نکرده بودم و با او تماس گرفته بودم.

سرفه ای کرد و من شرمنده گفتم:
-ببخشید من یادم رفته بود که مریضی.

خندید و گفت:

-چیز عجیبی نیست می دونم که این روزا همه ی حواست پیش ماهوره.

با حسادت خاصی این جمله را گفت اما من توجهی به این حسادت نکردم.

#پارت ۴۹۵

الان باید تمرکز را روی موضوعات مهم تری می گذاشتم.

-ترنم ماهر خونه رو ول کرده و برگشته خونه ی خودش می خواد از سبحان جدا بشه.

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و گفت:

-خب خوبه دیگه تو هم به مراد دلت میرسی برو بهش پیشنهاد ازدواج بده.

با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم فاصله دادم چرا
این کار را کرده بود؟

متوجه حس ترنم به خودم می شدم من هم عاشق بودم و
خوب می دانستم چه دردی دارد عاشق کسی- باشی که
سهم دیگری است اما من بدون کمک او نمی توانستم
نقشه هایم را پیش ببرم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر پیش بروم ماهور خودش پا
پیش می گذارد و می خواهد که زندگیمان را دوباره شروع
کنیم.

به نظرم هردوی ما اشتباه کرده بودیم و تا وقتی که ماهور
به این موضوع پی نمی برد نمی شد دوباره با هم زیر یک
سقف زندگی کنیم.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم اگر ترنم دیگر کمکم نمی کرد کارم سخت می شد و باید دوباره نقشه ی دیگری می کشیدم.

حدود نیم ساعت فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف های غذا را در قابلمه ای خالی کردم و گرمشان کردم.

حالا نوبت بیدار کردن ماهور بود او خواب سبکی داشت و عجیب بود که تا به حال با این سر و صداها بیدار نشده بود.

کنارش روی مبل نشستم هوای خانه کاملاً گرم شده بود برای همین پتو را از روی بدنش کمی پایین کشیدم.

کمی عرق کرده بود، موهایش به گردن و پیشانی اش
چسبیده بود و از او یک دختر بانمک ساخته بود.

همین کارم کافی بود که تکانی بخورد آرام لای پلک هایش را
باز کرد و با دیدن من بالای سرش ترسیده چشم هایش را
باز کرد و روی مبل نشست.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:
-چه خبرته ماهر مگه جن دیدی که اینجوری از جات
میپری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:
-ببخشید اصلا یادم نبود تو چه موقعیتی ام و تو اینجا
یهو ترسیدم.

#پارت ۹۶

این رفتارهای خوب از ماهور بعید بود درسته که مدت کمی کنار هم زندگی کرده بودیم اما من خوب می دانستم این رفتارهایش به خاطر این است که من کنارش بمانم و جایی نروم.

فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان گفتم:
- غذا گرفتم بیا بخور انقدر به خودت گرسنگی نده برای بچه بده.

از قصد هربار روی بچه تاکید می کردم تا فکر کند که او برای من اهمیتی ندارد.

از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه آمد میز را خیلی سریع آماده کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

درست رو به روی من نشست کاش کمی فاصله می گرفت
یعنی نمی دانست چقدر برایم سخت است که به من
نزدیک باشد اما مال من نباشد؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را مشغول
غذا خوردن کنم اما تمام حواسم روی حرکت های ماهور
بود.

کمی غذای برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

کمی از غذایش را که خورد انگار چیزی یادش آمد که دست
از غذا خوردن برداشت و به من نگاه کرد.

سنگینی نگاهش را که حس کردم سرم را بالا آوردم و با او
چشم تو چشم شدم.

-هایکا می دونم که من و تو از هم جدا شدیم اما این بچه
یه چیز مشترک بین من و توئه.

راستش من تا حالا هیچ دکتری نرفتم و به جز همون
آزمایش اولیه آزمایش و سونوگرافی دیگه ای هم نگرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکر نمی کردم تا این حد
نسبت به بچه بی تفاوت باشد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-من فکر می کردم سبجان پدر خوبی برای بچه ام میشه
قبل از این که باهاش عقد کنم برای بچه وسیله می خرید
و می گفت بریم براش سیسمونی بخریم اما از وقتی عقد
کردیم همه چیز عوض شد.

سکوتش طولانی شد و من که می خواستم بیشتر از این در
مورد سبحان حرف نزند فرصت را غنیمت شمردم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-اونم حق داشته بچه مال خودش نبوده که به فکر باشه
خودم همه جوهره به خاطر بچه کنارتم.

وقت دکتر میگیرم همین فردا بریم واسه معاینه و کارهای
دیگه.

#پارت ۹۷

لبخندی زد اما خیلی زود لبخندش را جمع و جور کرد
احساس می کردم هنوز هم حرفش ادامه دارد اما از گفتنش
می ترسد.

قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و گفتم:
-حرفتو بزن ماهور.

کمی دست دست کرد اما بالاخره گفت:
-هایکا کمکم کن از سبجان جدا بشم باور کن این آخرین
چیزیه که ازت می خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:
-یعنی اگه کمکت کنم از سبجان جدا بشی— وقتی بچه به
دنیا اومد تحویل من میدیش؟

به وضوح پریدن رنگش را احساس کردم مطمئن بودم به
این راحتی بی خیال بچه نمی شود هر چند من قصد
نداشتم بچه را از مادرش جدا کنم و می خواستم دوباره
خانواده ی خودمان را بسازیم.

-میشه در اون مورد بعدا حرف بزنیم؟ من فعلا تموم تمرکزم رو اینه که از سبحان جدا بشم می‌خوام هر چه زودتر اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

-می‌خوای ازش جدا بشی- که دوباره با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟

دست خودم نبود که نیش و کنایه می‌زدم اگر ماهور برای ازدواج مجددش عجله نمی‌کرد حالا برای بار دوم مهر طلاق به شناسنامه اش نمی‌خورد.

چشم‌هایش اشکی شد زیاده روی کرده بودم برای همین با گفتن این جمله بحث را تمام کردم.

-کمکت می‌کنم...برات وکیل می‌گیرم که خودت زیاد درگیر نشی.

در کسری از ثانیه با قدردانی نگاهم کرد اما من با کمال بی رحمی سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام خواست وسایل را جمع و جور کند اما این اجازه را به او ندادم.

به اندازه‌ی کافی آن بچه به خاطر استرس های ماهور تخت فشار بود و نمی خواستم با کار کردن و خم و راست شدن همه چیز را بدتر کند.

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و میز را تمیز کردم.

باید کارهایم را انجام می دادم اما لپ تاپم همراهم نبود.

نمی توانستم این وقت شب ماهور را اینجا بگذارم و بروم دنبال لپ تاپ برای همین بی خیال کار شدم و گفتم:
-طرح جدیدی نکشیدی ماهور؟

#پارت ۹۸

از سوالم تعجب کرد اما خیلی زود ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من با کمک سبحان تونستم تو دم و دستگاه شما صاحب کار بشم.

دیگه نمی خوام هیچ جوهره منت اون مرد روی سرم باشه واسه همین دیگه برای شما کار نمی کنم.

باورم نمیشد این حرف ها را دارم از زبان ماهور می شنوم از طراحی هایی که می کرد کاملاً مشخص بود چقدر این کار را دوست دارم و به آن علاقه دارد.

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنارش نشستم شاید بد نبود اگر فقط کمی با او بهتر رفتار می کردم.

-تو می تونی از طرف من واسه کارگاهمون کار کنی من واقعا طرح هایی که می کشیدی رو دوست داشتم از طرفی به نظرم بد نیست که تو خونه و هر وقت تونستی کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه.

درست بود که من در خانواده ی مرفهی به دنیا آمده بودم و نیازی به کار کردن همسر-م نبود اما به شدت از زنانی که استقلال مالی داشتند خوشم می آمد.

به نظرم چنین زنانی اعتماد به نفس زیادی داشتند و نمیشد راحت کنارشان گذاشت.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

-اما من دوست ندارم دیگه سبحان رو ببینم.

می‌دونم که اگه دوباره ببینمش باز شروع می‌کنه یه بهونه آوردن و سعی می‌کنه دوباره منو خام خودش کنه.

دلم نمی‌خواست به هیچ وجه بی‌خیال شود بیکار بودن برای ماهور اصلاً خوب نبود.

بیماری بیش از حد باعث می‌شد فکر و خیال کند اما اگر سرش را به طراحی هایش گرم می‌کرد کمتر فکر و خیال می‌کرد.

-ماهور تو قرار نیست بیای کارگاه اصلاً حتی لازم نیست بگی که با ما داری همکاری می‌کنی.

تو طرح‌ها رو بکش و تحویل من بده اگه ایرادی هم بود خودم بهت میگم حقوقتم خودم بهت میدم و لازم نیست به خاطرش به کسی - جواب پس بدی یا با کسی - رو به رو بشی خوبه؟

دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شد و به فکر فرو رفت
بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد و گفت:
-باشه کار می کنم اما با همین شرایطی که گفتی اما یه
زحمت دیگه هم برات دارم.

می دونم پروئیه اما به جز تو کس دیگه ای نمی تونه این
کار رو برام انجام بده.

#پارت ۹۹۴

سوالی نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم درخواستش از
من چیست.

-می خوام این خونه رو برام بفروشی و یه خونه ی دیگه برام بخری.

فقط می خوام این موضوع بین خودمون بمونه یعنی آدرس خونه ی جدیدمو کسی بلد نباشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکرش را نمی کردم انقدر تصمیمش قطعی باشد که حتی نخواهد سبحان را ببیند.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست همه چیز دقیقا داشت طبق خواسته ی من پیش می رفت اگر در این خانه می ماند قطعاً سبحان سراغش می آمد اما اگر خانه اش را عوض می کرد خیالم راحت بود که دیگر مزاحمش نمی شود.

-فروختن اینجا یکم زمان میبره اما اگه می خوای سبحان نیاد سراغت می تونی بری و یه مدت خونه ی من بمونی آدرس اونجا رو به جز ترنم کسی نداره.

احساس کردم با آوردن اسم ترنم عصبی شد و دندان
هایش را به هم فشار داد اما من با کمال خونسردی برای
این که بیشتر حرصش دهم گفتم:

-نگران نباش به ترنم میگم که سراغت نیاد تا راحت باشی
خودمم بهت سر می زنم که اگه کم و کسری داشتی برات
تهیه کنم.

تیز نگاهم کرد نگاهش پر از حرف بود اما زبانش به جای
زدن آن حرف ها حرف های دیگری را بازگو می کرد.

-من تو خونه ی تو نمی مونم.

دلم نمی خواد زندگی تو و ترنم رو به هم بزنم هیچ زنی
خوشش نمیاد که نامزدش یا شوهرش به یه زن دیگه خوبی
یا محبت کنه.

نیشخندی زدم داشت از این بازی خوشم می آمد.

-ترنم به من مثل چشماش اعتماد داره اصلا هم از این که به تو کمک می کنم ناراحت نمیشه.

اون دختر با درکیه می دونه که من تموم این کار رو به خاطر بچه ی خودم انجام میدم نه تو.

این بار نوبت او بود با چشم های بدجنس نگاهم کرد و گفت:

-این ترنم خانم ندیده وقتی منو می بینی چجوری دست و پات شل میشه.

خبر نداره که تو تموم مدتی که منو تو اون خونه زندانی کرده بودی مدام بهم دست می زدی و بارها تلاش کردی بهم نزدیک بشی وگرنه اعتمادش رو بهت از دست می داد.

به نفعم بود بیشتر از این حس حسادتش را قلقلک ندهم.

#پارت ۵۰۰

به نظرمی رسید اگر کمی دیگر به این بحث ادامه دهم
بازنده ی این میدان خودم هستم.

-بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم تو میای خونه ی من و
منم هر وقت که تونستم بهت سرمی زنم.

سعی می کنم خیلی زود کارای طلاق رو پیش ببرم و خونه
ات رو بفروشم تا بتونی بری و یه جا راحت زندگی کنی.

با رضایت نگاهم کرد و لبخندی زد که همان لحظه در
خانه زده شد.

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

با فکر این که ممکن است آوا دم در باشد سوالی با ماهور نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی متعجب او فهمیدم که او هم بی خبر است.

از جا بلند شدم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

با دیدن سبحان نزدیک بود از عصبانیت دود از سرم بلند شود با چه رویی به اینجا آمده بود؟

اصلا چرا بابا هم به من خبر داده بود و هم به سبحان؟

نمی فهمیدم دلیل این کارهای خانواده ام چه می توانست باشد اما اصلا کار خوبی نکرده بودند.

صدایم را صاف کردم و بدون این که در را باز کنم گفتم:

-سبحان از اینجا برو بیشتر از این اجازه نمیدم ماهور رو اذیت کنی داری کاری می کنی به بچه ام آسیب وارد بشه.

با صدای کشداري که نشان از مستی اش می داد گفت:
-تو خر کی هستی که می خوای نزاری من زنمو ببینم؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را آرام کنم اگر می خواستم می توانستم همین الان در را باز کنم و سبحان را چنان بزنم که همه چیز را از یاد ببرم اما مراعات ماهور را می کردم.

به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم خودش را جمع کرده بود و گوشه ی مبل نشسته بود معلوم بود حسابی ترسیده و رنگ به رو نداشت.

بدون توجه به در زدن های سبحان به سمتش رفتم و کنارش نشستم نگاهش را حتی لحظه ای از در ورودی نمی گرفتم.

واقعا فکر می کرد سبحان با آن وضعیت زور این را دارد که در بشکند؟

دستش را آرام در دستم گرفتم و نوازش کردم.

-اروم باش ماهور...بچه گناه داره من اجازه نمیدم سبحان دیگه بهت نزدیک بشه نگران نباش.

بالاخره نگاهش سمت من کشیده شد چشم هایش دودو می زد و به شدت نگران بود.

#پارت ۱۰۵

دیگر نمی خواستم اجازه دهم هیچکس آزارش دهد.

خودم اذیتش کرده بودم اما به نظرم کافی بود انگار در چشم
هایش چیزی داشت که وادارم می کرد دست از اذیت
کردنش بردارم و کمکش کنم.

بی هیچ حرفی فقط با نگاه سعی داشت به من بفهماند که
چقدر به کمکم احتیاج دارد.

غرق نگاهش بود که صدای پرت شدن چیزی از بیرون
آمد.

ماهور دستش را جلوی دهانش گذاشت و من سراسیمه
سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

باورم نمیشد....

چطور ممکن بود که این بلا سر سبحان بیاید؟

انقدر شوک شده بودم که حتی توانایی تکان خوردن هم نداشتم با بیرون آمدم همسایه ها و جیغ و داد اطرافیان بالاخره به خودم آمدم.

سبحان از روی پله ها افتاده بود و خون از سرش جاری شده بود به جای این که به سمت او بروم برگشتم و داخل خانه را نگاه کردم.

ماهور هنوز هم کز کرده روی مبل نشسته بود و دستش مقابل دهانش بود انگار بدون این که ببیند فهمیده بود ماجرا از چه قرار است.

-زنگ بزنید آمبولانس داره از سرش خون میاد....

یکی از همسایه ها این حرف را زده بود و من مطمئن بودم که به گوش ماهور هم رسیده.

با پاهای لرزان به سمت سبحان رفتم و جسم بی جانم را
در آغوش گرفتم.

خیلی به من بد کرده بود اما هنوز هم برادرم بود احساس
می کردم با دیدن او در این وضعیت قلبم درد گرفته.

وقتی آمبولانس رسید سبحان را دست آنان سپردم و وارد
خانه شدم.

ماه‌ور به زمین زل زده بود و تنش می لرزید.
چه داشت به سر عزیزانم می آمد؟

با عجله خودم را به او رساندم محکم در آغوشم گرفتم و
گفتم:

-سردته ماه‌ور؟ می خوای بازم برات پتو بیارم؟

حرفی نزد است سکوتش بیشتر من را می ترساند.

تکان آرامی به بدنش دادم.

-خوبی ماهورا! چیزی شده چرا حرف نمی زنی؟
باز هم جوابم شد سکوت ...

#پارت ۵۰۲

نگران شدم نمی توانستم همین طور بی تفاوت باشم.

عصبی و با صدایی که پر از نگرانی بود گفتم:
-ماهوریه حرفی بزن تو رو خدا داری منو می ترسونی.

دستم را زیر گردن و پایش گذاشتم و از روی مبل بلندش کردم.

با دیدن خون روی مبل ترسیده به ماهور نگاه کردم یعنی اتفاقی برای بچه افتاده بود؟

-ماهور درد داری؟ واسه چی خونریزی کردی عزیزم؟

انقدر هول شده بودم که فراموش کردم باید از ماهور فاصله بگیرم و بی اراده به او گفته بودم عزیزم.

سراسیمه از خانه بیرون رفتم انقدر سریع پله ها را پایین رفتم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

ماهوری که هم چنان حرف نمی زد و فقط به یک جا خیره شده بود را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حتی نمی دانستم سبحان را کدام بیمارستان برده اند.

عجیب بود که کسی- برای پرسیدن سوال به خانه نیامده بود احتمالاً همسایه ها گفته بودند که خودش از روی پله ها افتاده.

بی خیال سبحان شدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

حال سبحان الان کمترین اهمیتی نداشت کسی که ماهور را به این روز انداخته بود سبحان بود و من نمی دانستم اگر بلایی سر بچه ام بیاید با او چه رفتاری می کنم.

بعد از ده دقیقه که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم می ترسیدم بلند کردن ماهور باعث آسیب به او شود برای همین سریع به اورژانس بیمارستان مراجعه کردم و خواستم که ماهور را با برانکارد به داخل ببرند.

-خونریزی داره لطفا مراقب باشید آخه بارداره.

ماهور را داخل اتاق بردند و من هم که اجازه ی ورود نداشتم ناچار دم در شروع به راه رفتن کردم.

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:
-همراه خانم ماهور دهقانی شما هستید؟

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:
-بله منم اتفاقی برای ماهور یا بچه افتاده؟

-خونسردی خودتون رو حفظ کنید ایشون شوک بزرگی بهشون وارد شده من در جریان جزئیات نیستم فعلا این داروها رو تهیه کنید دکتر که بیرون اومد می تونید سوال هاتون رو پرسید.

#پارت ۵۰۳

سرم را تکان دادم بیش از این اصرار کردن فایده ای نداشت.

خواستم بروم و داروها را بگیرم که پرستار صدایم زد و گفت:

-اقا شما همسر خانم دهقانی هستین؟

دلم می خواست بگویم بله اما می ترسیدم ماهور این موضوع را انکار کند برای همین به سختی لب زدم.

-برادرشوهرشونم....

سرش را تکان داد و گفت:

-همسرشون رو خبردار کنید شاید لازم بشه بچه رو سقط کنیم به رضایت ایشون نیاز داریم.

بدون منتظر ماندن وارد اتاق شد و من ماندم و رویاهایی
که برای فرزندم داشتم.

با پاهای لرزان سمت داروخانه رفتم پرستار گفته بود
ممکن است و این یعنی هنوزم امیدی به زنده ماندنش
بود.

داروها را گرفتم و از در اتاق به پرستار تحویل دادم صورت
غرق خواب ماهور را برای یک لحظه دیدم و دلم لرزید.

همین قدر که سبحان را مقصر می دانستم خودم را هم
مقصر می دانستم اگر من از ماهور جدا نمی شدم هیچ
وقت این روزها را تجربه نمی کردیم.

به شدت از کارهایی که کرده بودم پشیمان بودم انقدر راه
رفته بودم که پاهایم درد گرفته بود و مجبور شدم روی
صندلی بشینم.

به خودم قول دادم که اگر ماهور خوب شود حتی یک لحظه هم آزارش ندهم و هر کاری که او خواست با انجام دهم حق آن دختر این نبود که انقدر اذیت شود.

قطره اشکی که سمجانه از گوشه ی چشمم پایین افتاد را کنار زدم و در دلم شروع به دعا کردم.

صبحان الان احتمالاً در بیمارستان بود انقدر با عجله از خانه بیرون آمده بودم که حتی موبایلم را هم همراهم نیاورده بودم.

پدر آن بچه من بودم اما احتمالاً من اجاره ی امضا را نداشتم و این کار را سبحان باید انجام می داد.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد با هول به سمتش رفتم و گفتم:

-خانم دکتر حالشون چطوره؟

-اروم باشید آقا خدا روشکر خطر رفع شده مادر خونریزی زیادی داشتن اما به بچه اسپی وارد نشده و نیازی به سقط نیست.

نفس راحتی کشیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود.

#پارت ۵۰۴

تازه یادم افتاد که حال ماهور را نپرسیده ام و حتی دکتر هم فقط در مورد حال بچه گفته بود.

-حال ماهور چطوره؟ برای اون که مشکلی پیش نیومده؟

-راستش آقا من وظیفه ندارم به شما توضیحی بدم میشه بگید همسر این خانوم بیان من باهاشون صحبت کنم؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم همسر. اون من بودم، پدر اون بچه من بودم همیشه هم من می ماندم اما برخلاف چیزایی که در ذهنم می گذشت گفتم:
-همسرشون آسیب دیدن الان تو بیمارستانن.

متاسف سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-این خانوم خودش می دونه درسته؟

نمی فهمیدم چرا دکتر داشت این سوال ها را از من می پرسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اره متوجه شد واسه همین حالش بد شد البته من خودمم
 نمی دونم که داداشم الان تو چه وضعیتی من وظیفه ی
 خودم دونستم که ماهور و بچه رو نجات بدم اونو با
 آمبولانس بردن.

-بسیار خوب من نمی خوام اذیتتون کنم واسه همین به
 شما میگم جریان چیه فقط اگه حال برادرتون خوب بود
 بگید حتما به بیمارستان مراجعه کنن چون باهاشون حرف
 دارم بفرمایید تو اتاق من منم الان خدمتتون می رسم.

دلم شور می زد و نگران بودم به اتاقی که اشاره کرده بود
 رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم می خواست داد و بیداد کنم و با این کار وادارش کنم
 که زودتر حرف بزند اما این کار اصلا منطقی نبود.

من نسبت صمیمانه ای با ماهور نداشتم و ممکن بود با
 این کار از بیمارستان بیرونم کنند.

دلم نمی خواست ریسک کنم و در چنین موقعیتی کنار ماهور نباشم برای همین همه چیز را درون خودم نگه داشتم و فقط هر ثانیه ناخن هایم را در گوشت کف دستم فشار می دادم تا جلوی خشمم گرفته شود.

بالاخره دکتر آمد پشت میزش نشست و بعد از بررسی چند برکه به حرف آمد.

-به بیمارتون شوک خیلی بدی وارد شده.

احتمالا اون لحظه که اون اتفاق برای همسرش افتاده خیلی ترسیده و باعث این خونریزی شده.

#پارت ۵۰۵

منتظر به دکتر نگاه کردم معلوم بود هنوز حرفش تمام نشده و در اصل حرف اصلی اش را نزده.

کمی است دست و آن دست کرد و گفت:
- باید چند روزی رو تو بیمارستان بمونه و تحت مراقبت باشه.

فردا دکتر متخصص میاد و معاینه اش می کنه متاسفانه فکر کنم به خاطر شوکی که بهش وارد شده برای یه مدت قدرت تکلمش رو از دست داده.

بقیه ی حرف های دکتر را نشنیدم باورم نمیشد به خاطر اتفاقی که برای سبحان افتاده بود ماهور نمی توانست تا مدتی حذف بزند!

لعنتی این بار هم تقصیر او بود که به ماهور آسیب وارد شده بود.

ناباور به دکتر نگاه کردم لب هایش در حال تکان خوردن بود اما انگار هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد.

-اقای محترم.....آقا باشمام حواستون کجاست؟

دکتر با تکان دادن دستش جلوی صورتم من را از شوک بیرون آورد.

-اقای محترم حالتون خوبه؟ من فکر نمی کردم انقدر شوکه بشید وگرنه اینجوری بهتون نمی گفتم.

باید با خانواده و همسرش هم صحبت کنم و کارایی که باید انجام بدن رو بهشون بگم.

خیلی نیاز به مراقبت دارن یه سهل انگاری کوچیک ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه برای ایشون و بچه ی تو شکمشون.

کدام اتفاق بدتر ممکن بود پیش بیاید؟

به لطف سبحان ماهور دیگر نمی توانست حرف بزند حتی فکر به این که قرار نیست تا مدت ها صدای زیبایش را بشنود هم دیوانه اش می کرد.

ماهور نباید در این وضعیت فشار و استرس را تحمل می کرد اما مگر می شد یک نفر ناگهان تکلمش را از دست بدهد و نگران نباشد؟

-خانم دکتر کی برمی گرده به وضعیت عادیش؟

برای درمانش باید چیکار کنیم؟ اصلاً چیکار کنیم که حالش زودتر خوب بشه.

دست خودم نبود که اشک هایم روی صورتم جاری شد
بابت تمام آزار و اذیت هایم پشیمان بودم اما کاری از
دستم بر نمی آمد که انجام دهم.

-اروم باشید آقا من که گفتم فردا باید متخصص بیاد و
نظرش رو بگه شما فقط خانواده اش رو هماهنگ کنید
بیان اینجا تا جریان رو بهشون توضیح بدیم.

#پارت ۵۰۶

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

-خانواده ی این زن منم...داداشم حالش خوب نیست و خانواده اش هم طردش کردن لطفاً هر مشکلی که دارین به خودم بگین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببینید آقا باید باهاش صحبت کنید در مورد هر چیزی که به نظرتون دلش می خواد که حرف بزنه.

شاید یه شوک دیگه واسه برگشتن قدرت تکلمش خوب باشه اما ما نمی خوایم ریسک کنیم چون ایشون بارداره و ممکنه به جنین آسیب برسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خانم دکتر من نمی خوام که همچین ریسکی رو قبول کنم شما راه دیگه ای رو پیشنهاد نمیدین؟

دکتر از جایش بلند شد و بدون توجه به من خواست از اتاق بیرون برود که لحظه ی آخر مکثی کرد و گفت:

-امشب به کمک شما احتیاجی نیست می تونید که برید و فردا بیاین با دکترش حرف بزنید.

حتی منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق بیرون رفت.

نمی شد بیشتر از این در اتاق دکتر بمانم برای همین از اتاق بیرون رفتم.

دلم طاقت نمی آورد که به خانه بروم باید کنار ماهور می ماندم تا اگر چیزی احتیاج داشت برایش فراهم کنم.

-ببخشید خانم پرستار من می تونم ماهور رو ببینم؟

-اقا شما نسبتی با این خانم ندارید من نمی تونم چنین اجازه ای رو بهتون بدم.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من همسر سابقشون هستم الان بچه ی من تو شکمشه و
می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه و بچه سالمه.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد بیچاره حق
داشت تعجب کند از یک طرف گفته بودم برادر شوهرش
هستم و از طرف دیگری گفتم که همسر- سابقش هستم
و بچه ی من در شکم اوست.

گیج سری تکان داد و گفت:

-مشکلی نداره چون حالش خوبه میتونید چند دقیقه
ببینیدش اما سریع بیاید بیرون.

بدون معطلی وارد اتاق ماهور شدم مثل فرشته ها روی
تخت خوابیده بود و چشم هایش بسته بود.

کنار تختش روی صندلی نشستم و دستم را در دستش گرفتم.

-عزیزم بیدارشو دیگه بلندشو با من حرف بزن.

#پارت ۵۰۷

هیچ حرکتی نکرد احتمالا به خاطر داروهایی که مصرف کرده بود خوابش برده بود.

وقتی خیالم راحت شد که خواب است و متوجه حرف هایم نمی شود نشستم و یک دل سیر با او درد و دل کردم.

از روزهایی که کنارم نبود و حال خوبی نداشتم گفتم.

از دلتنگی های وقت و بی وقتم گفتم و در آخر با گفتن این
که چقدر دوستش دارم از اتاق بیرون رفتم.

-اقا من به شما نمی تونم اجازه بدم بیمار رو ترخیص کنید.

-یعنی چی خانوم محترم دارم میگم داداشم حالش خوب
نیست نمیتونه واسه ترخیص بیاد مریضمونم که حالش
خوبه چرا باید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه؟

-اقا شما چرا متوجه قانون نمیشید اگه همسر- یا
خانوادشون نیستن باید خودشون رضایت نامه رو امضا
کنن و بعد بیریشون.

برگه را گرفتم و به اتاق ماهور بردم مثل افسرده ها روی
تخت خودش را جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره
شده بود.

برگه را جلوییش گذاشتم و گفتم:
-ماهمر برای مرخص کردن لازم که امضاش کنی.

انگار غم عالم را در دلش داشت نمی خواستم قبول کنم
که این حجم از ناراحتی به خاطر سبحان باشد.

بی حرف برگه را امضا زد و دوباره روی تخت گذاشت.

برگه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مشغول انجام کارهای
مرخص کردنش بودم و مدام حرف های دکتر در ذهنم
مرور می شد.

-شوک خیلی بدی به این خانم وارد شده انقدر این شوک
بزرگ بوده که من تعجب می کنم چجوری بچه سالم
مونده.

امیدوارم این اتفاق نیفته اما ممکنه ایشون قدرت تکلمش
رو برای همیشه از دست بده.

باورم نمیشد که چنین اتفاقی برای ماهور من افتاده باشد.

سوال های زیادی از دکتر پرسیدم و در نهایت گفت تنها
چیزی که می تواند حالش را خوب کند یک شوک دیگر
است که فعلا برایش خوب نیست.

-باهاش در مورد خاطرات خوبش حرف بزنید و وادارش
کنید صحبت کنه.

مثلا قسمت هیجان انگیز خاطره سکوت کنید تا شاید
اشتیاق پیدا کنه صحبت کنه.

از دکترها هم می تونید کمک بگیرید برای این کار.

#پارت ۵۰۸

-اقا با شمام می تونید مریضتون رو ببرید.

از فکر بیرون آمدم و برای زنی که این حرف را زده بود سر تکان دادم.

دوباره به اتاق ماهور برگشتم عجیب بود که حتی گریه هم نمی کرد انگار در یک خلأ بود و هیچ احساسی درونش وجود نداشت.

کمک کردم از روی تخت بلند شود.

نمی توانست حرف بزند اما حرف های دکتر را شنیده بود که گفته بود کوچک ترین فشاری اگر به او وارد شود

ممکن است برای بچه خیلی بد باشد و منجر به سقط شود.

دکتر گفته بود احتمالاً کمر و دلش هنوز هم درد کند اما ماهور بعد از حرف دکتر هیچ واکنشی نشان نداده بود.

تا رسیدن به ماشین دستش را گرفتم و کمکش کردم.

برخلاف همیشه ماهور مانعم نشد انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود و قرار نبود با چیزی مخالفت کند.

پشت ماشین نشستم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم ماهور بی حرف به جلو خیره شده و بود و فقط خدا می داند چقدر آن لحظه دلم تنگ شده بود برای وقتی که برخلاف میلش عمل می کردم و سعی می کرد جلویم را بگیرد.

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید باید سر راه می رفت و موبایل هایمان را بر می داشتم.

از دیشب تا به حال هیچکس از ما خبر نداشت و احتمالا نگران شده بودند.

به در خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بی اراده در را قفل کردم نمی خواستم به هیچ قیمتی دیگر ماهور را از دست بدهم.

به اندازه‌ی کافی به سبحان زمان داده بودم اما او تنها کاری که کرد این بود که روح ماهور را آسیب دیده تر کند و باعث این مشکل بزرگ شود.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم.

چمدان ماهور که تقریباً مرتب بود بستم و دنبال خودم کشیدم هر دو موبایل را هم برداشتم و بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم از خانه بیرون رفتم.

ممکن بود ماهور از این که در ماشین قفل است بترسد و این برای بچه منع شده بود.

حدسم کاملاً اشتباه بود ماهور آرام روی صندلی نشسته بود و حتی کمترین تلاشی برای بیرون رفتن نمی کرد.

#پارت ۵۰۹

نفس آسوده ای کشیدم و چمدان را صندلی عقب گذاشتم.

موبایلش را به دستش دادم و همین طور که ماشین را به حرکت در می آوردم مشغول چک کردن موبایلم شدم.

صدتا میس کال داشتم که همه از طرف مامان، بابا و ترنم بود.

حدس این که می خواستند از وضعیت سبCHAN خبردارم کنند سخت نبود.

با بلایی که سر ماهور آورده بود حتی چشم دیدنش را هم نداشتم اما باید زنگ می زدم تا بیش از این خانواده ام را نگران نکنم.

از بین این سه نفر ترنم از همه منطقی تر بود اما دوست نداشتم ماهور اذیت شود برای همین شماره ی بابا را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده صدای خسته اش در گوشم پیچید.

-هایکا معلوم هست تو از دیشب تا حالا کجایی؟

اصلا می دونی چی به روز داداشت اومده چرا گوشیتو جواب نمیدی آخه پسر!

پوزخندی زدم وقتی صدای گریه و ناله نمی آمد یعنی سبحان هنوز هم زنده بود و به نظرم برای او همین هم زیاد بود.

-اقاجون سبحان چی شده میشه بگید بهم؟

با این حرفم ماهور بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت و به من نگاه کرد.

بی اراده دستم مشت شد چرا هنوز هم روی سبحان حساس بود و نمی خواست بلایی سرش بیاید؟

-بیا بیمارستان هایکا سبحان اصلا حالش خوب نیست رفته تو کما معلوم نیست...

ادامه ی حرفش را خورد ته دلم چیزی لرزید من هیچ وقت راضی به مرگ برادرم نبودم.

به اندازه ی کافی سر مرگ امیرعلی به مشکل خورده بودیم و اذیت شده بودیم این خانواده ی غمزده قطعا طاقت یک داغ دیگر را نداشت.

نمی توانستم ماهور را در این وضعیت رها کنم و بروم بردن او به بیمارستان هم کلا کار اشتباهی بود برای همین بدون تعارف گفتم:

-ماهور حالش خوب نیست آقاجون نیاز به مراقبت داره نمی تونم تنهاش بزارم بازم ازتون خبر می گیرم.

-ول کن اون دختره رو مامانت حق داشت می گفت این دختر نحسه پسر اولمون رو ازمون گرفت اینم از دومی..

#پارت ۵۱۰

باورم نمیشد آقاجون همیشه پشت ماهور بود و اجازه نمی داد مامان بدش را بگوید اما حالا خودش داشت به این خرافات گوش می داد.

-آقاجون میشه درست صحبت کنید!

-چیه نکنه الان کنارته می ترسی بهش بربخوره اتفاقا من می خوام بهش بربخوره شاید اینجوری پاشو از زندگی ما کشید بیرون و گذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره.

بدون توجه به حرف آقاجون برگشتم و به ماهور نگاه کردم ناباور به من خیره شده بود و منتظر بود تا جواب من را بشنود.

نمی توانستم از خودم ناامیدش کنم او در این وضعیت و با این حال به جز من کسی را نداشت برای همین بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.

در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی سلامتی ماهور و فرزندم برایم مهم نبود اگر بلایی سر سبحان می آمد نتیجه ی کارها و سهل انگاری های خودش بود.

امیرعلی هم قبل از نامزد کردن با ماهور مریض بود پس مقصر- هیچ کدام از این اتفاقات ماهور نبود و او فقط این وسط قربانی شده بود.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم خواست مانع شود و چندین بار لب تکان داد تا حرفی بزند اما موفق نشد.

به گفته ی دکتر این تلاش ها می توانست کمکش کند و باید هر جور که شده وادارش می کردیم که صحبت کند.

-ماهور نگران نباش من کنارتم باشه؟

اجازه نمیدم هیچکس به تو و بچمون آسیب بزنه.

دوباره لب زد و من فهمیدم که سراغ سبحان را می گیرد.

نمی فهمیدم چرا در این وضعیت باید به فکر سبحان باشد
اما به نظرم باید جوابش را می دادم و سعی می کردم آرامش
کنم برای همین گفتم:

-سبحان حالش خوبه عزیزم لازم نیست نگران باشی باشه
تو روی حال خوب خودت تمرکز کن اون هیچیش نمیشه.

مطمئن بودم حرف های آقاجون را شنیده و فهمیده که
سبحان در کما است.

بی صدا به بیرون خیره شد و اشک ریخت.

با هر قطره اشکی که از چشم هایش پایین می افتاد قلبم
مچاله می شد اما نمی توانستم مانع ریزش اشک هایش
شوم.

#پارت ۵۱۱

به نظرم اگر غم و ناراحتی اش را با گریه تخلیه می کرد خیلی بهتر از این بود که در دلش نگه دارد.

دستش هنوز هم در دستم بود آرام فشردمش و گفتم:
-ماهور من و تو با همدیگه از پس اینم بر میایم.

من می دونم که تو هنوزم منو دوست داری منم نتونستم
تو رو از یاد بیرم و بهت علاقه دارم.
برگشت و به من نگاه کرد.

چشم هایش هنوز هم لبریز از اشک بود اما منتظر بود تا
ادامه ی حرف هایم را بشنود.

- ما مشکلات زیادی رو گذروندیم مطمئنم ازاینم گذرمی کنیم.

سبحان حالش خوب میشه تو هم دوباره مثل قبل میشی.

من خودم کارای طلاق رو انجام میدم تا از سبحان جدا بشی- کوچولومون هم به سلامتی به دنیا میاد و زندگی هر دومون رو شیرین ترمی کنه.

ازهمه چیز حرف زده بودم به جز مورد اصلی که ازدواج مجدد من و ماهور بود.

واقعیت این بود که از گفتن این موضوع می ترسیدم ماهور به اندازه ی کافی فشار تحمل می کرد و نباید از طرف من هم عصبی می شد برای همین ترجیح دادم در مورد این موضوع در موقعیت بهتری با او صحبت کنم.

انگار داشت با چشم هایش می خواست که بیشتر مطمئنش کنم برای همین آرام چشم هایش را روی هم گذاشتم و گفتم:

-بهت قول میدم همه چیز رو درست کنم ماهر تو فقط سعی کن حالت خوب باشه.

سرش را تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد آرام دستش را از بین دستم بیرون آورد.

به نظرم نباید مجبورش می کردم کاری که دوست ندارد را انجام دهد برای همین بیشتر از این اصرار نکردم و حواسم را جمع رانندگی ام کردم.

بالاخره به خانه ام رسیدیم.

ماهور باز هم هیچ واکنشی- نشان داد انگار دیگر هیچ چیز نه متعجبش می کرد و نه عصبانی.

ماشین را در حیاط پارک کردم و بعد از برداشتن چمدان
ماهور کمکش کردم که وارد خانه شویم.

همین که اجازه می داد کمکش کنم و لجبازی نمی کرد یک
نکته ی مثبت بود.

به در خانه که رسیدیم دستم را رها کرد و خودش با کمک
گرفتن از دیوار سمت پذیرایی رفت.

#پارت ۵۱۲

روی مبل تک نفره ای نشست و دوباره به رو به رو خیره
شد.

کم کم داشت نگرانم می کرد علاوه بر بند آمدن زبانش
انگار روحش هم به شدت آسیب دیده بود که چنین
واکنش هایی نشان می داد.

ماهور هیچ وقت آدم منزوی شدن و یک گوشه نشستن
نبود.

آرام و ساکت بود اما به وقتش حرف می زد و هیچ وقت
عادت نداشت تنها و دور از بقیه بنشیند و فکر و خیال
کند.

همیشه وقتی کسی— در خانه بود ترجیح می داد پیش او
بماند اما حالا درست شده بود شبیه اولین روزهایی که با
هم ازدواج کرده بودیم با این تفاوت که هم خودش را به
من نشان نمی داد و هم حرف نمی زد.

به سمتش رفتم حال او خوب نبود که این رفتارها را نشان می داد اما من باید کمک می کردم که به حالت عادی اش برگردد.

دستم را پشت کمرش گذاشتم که بدنش لرزید نگاه خالی از حسی به من انداخت و بعد کمی فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم باید خونسردی خودم را حفظ می کردم اما این اصلا کار راحتی نبود.

دوباره به او نزدیک شدم و این بار محکم جوری که نتواند از دستم فرار کند کمرش را گرفت.

-ماهورجان یکم آرام باش همه چیز درست میشه من بهت قول میدم اصلا تو مگه نمی خواستی ای سبحان جدا بشی پس چرا انقدر حالش برات مهمه؟

برگشت و نگاهم کرد انگار سعی داشت با نگاهش چیزی رو به من بفهماند اما من متوجه نمی شدم.

قبل از این هم با حرف ها و رفتارهایش متوجه منظورش نمی شدم حالا که دیگر نمی توانست حرف بزند همه چیز بدتر می شد.

انگار از فهمیدن من ناامید شد که نگاهش را گرفت.

از جا بلند شدم باید صبحانه خوب و مقوی برایش آماده می کردم.

در این خانه تقریبا هیچ چیزی پیدا نمی شد در این وضعیت تنها گذاشتن ماهور اشتباه محض بود.

نگاهی به ساعت که ۹ صبح را نشان می داد انداختم و شماره ی آوا را گرفتم.

به نظرم تنها کسی که می توانست ماهر را از این وضعیت خارج کند و حالش را حداقل کمی بهتر کند آوا بود.

#پارت ۵۱۳

شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادن شدم.

تقریباً داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای گرفته اش در گوشی پیچید.

-مرتیکه واسه چی سر صبح به من زنگ زدی کم اون دختر بیچاره رو آزار دادی حالا نوبت منه!

نفسم را کلافه بیرون دادم واقعا این دختر چه فکری با
خودش می کرد که این طور با من حرف می زد؟

الان وقت بد حرف زدن با او نبود به کمکش نیاز داشتم و
اگر نمی آمد خیلی بد می شد برای همین گفتم:

-ماهور حالش بده آوا زود خودتو برسون خونه ی من و
آدرس را سریع گفتم.

منتظر حرفی از جانب او نماندم و گوشی را قطع کردم
اینجوری خیلی زودتر خودش را می رساند.

متوجه نگاه خیره ی ماهور روی خودم شدم حتما با
خودش فکر می کرد که من شماره ی آوا را از کجا آورده ام.

نیشخندی زدم خبر نداشت که نجات دادن زندگی من و
ماهور کار آوا بود من فکر می کردم ماهور من را فراموش
کرده و با سبحان وارد رابطه شده.

حتی فکر می کردم بچه ی او را در شکمش دارد اما آوا کمک کرده بود از این بی خبری بیرون بیايم.

چندین بار موبایلم زنگ خورد اما توجهی نکردم حتی گوشی ماهور هم زنگ خورد او فقط نگاهش کرد و حتی خم نشد تا ببیند چه کسی با تو تماس گرفته.

هر چند فایده ای هم نداشت در حال حاضر او نمی توانست حرف بزند.

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه آوا می رسد برای همین دوباره پیش ماهور برگشتم.

-آوا که اومد پیشت من میرم بیرون یکم برای خونه خرید کنم اینجا هیچی پیدا نمیشه.

ماهور حواست باشه خودتو اذیت نکنی تو الان یه مادری
باید بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر بچمون باشی.

سبحان هم از این چیزا براش زیاد پیش اومده نگران نباش
خوب میشه.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود به من نگاه کرد لب
هایش را از هم فاصله داد تا حرفی بزند اما فقط اصوات
نامفهومی از گلویش خارج شد.

انگار هیچ کلمه ای را به یاد نمی آورد که به زبان بیاورد.

ناگهان نگاهش به موبایلش افتاد و با عجله او را از روی میز
برداشت.

متوجه کارهایش نمی شدم که مشغول تایپ شد و گوشی
را سمت من گرفت.

#پارت ۵۱۴

برو بیمارستان از سبحان خبر بگیر.
پس این مدت سعی داشت این را به من بفهماند.

خودم خوب می دانستم که با رفتنم به بیمارستان اتفاق
های خوبی نمی افتد اما نمیشد از سبحان بی خبر بمانم.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:
-آوا که اومد میرم وسایل صبحونه میخرم میارم تو
صبحونه بخور بعدش میرم پیش سبحان.

معلوم بود خیلی نگران است و دلش می خواهد همین الان بروم اما چنین چیزی امکان نداشت الان اصلا وقت مناسبی برای این کار نبود.

مطمئن بودم اگر من می رفتم ماهر لب به صبحانه نمی زد و اصلا دلم نمی خواست ضعف کند برای همین روی تصمیم ماندم و حتی نگاه های مظلومانه ی ماهر هم نتوانست تحت تاثیر قرارم دهد.

بالاخره آوا رسید چندین بار پشت سر هم زنگ در را زد و این یعنی به شدت نگرانش کرده بودم.

همین که در ورودی را باز کردم محکم سیلی به صورتم زد.

ناباور دستم را روی صورتم گذاشتم به چه حقی این کار را انجام داده بود؟

تا خواستم حرفی بزنم به سمت ماهور پرواز کرد سرش را
بین دست هایش گرفت و گفت:
-ماهور عزیزم حالت خوبه؟

این دیوونه منو یه جوری ترسوند گفتم خدای نکرده بلایی
سر خودت یا بچه اومده.

امروز تمام حد و مرزها را رد کرده بود اما فعلا نمی
توانستم حرفی بزنم.

انگار هنوز متوجه حال ماهور نشده بود که تکانش داد و
گفت:

-ماهور خوشگلم چرا چیزی نمیگی؟

ماهور دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد و فقط یک
قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

آوا انگار تازه فهمید منظور من چه چیزی بوده به سمت
آمد و با لحن توبیخ گرانه ای گفت:
-چیکارش کردی لعنتی؟

چرا تو و خانواده ی نحست دست از سر این دختر بر نمی
دارین؟

باید حتما بکشیش که خیالتون راحت بشه؟

داشت زیاده روی می کرد متوجه نمی شد که حال من به
خاطر وضعیت ماهور بدتر از همه است!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدم.

#پارت ۵۱۵

ماهور فارغ از دنیا بود و حتی به ما نگاه هم نمی کرد.

انگاری دانست ته این دعوا و بحث های ما چیزی نیست.

به اتاق که رسیدیم دستش را آزاد کردم دوباره می خواست
به صورتم سیلی بزند که این بار مانعش شدم.

-فکر نکن چون یه بار اجازه دادم از روی ترس و عصبانیت
یه کاری رو انجام بدی باز می تونی تکرارش کنی.

محکم دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بگو ببینم چه غلطی کردی ماهور چش شده؟

-من کاری نکردم خودش دیشب از خونه زده بیرون گفت
که می خواد از سبحان جدا بشه منم اومدم کمکش کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-تو الان باید درگیر عروسیتون باشی نه این که بیفتی دنبال کارای ماهور.

فکر می کردم وقتی بهت بگم بچه ی تو توی شکممه سعی می کنی دوباره به دستش بیاری اما تو فقط آزارش دادی الانم برو پیش همسر آینده ات خودم پیش دوستم هستم.

مثل خودش پوزخند زد.

-دیشب که حالش بد بود کجا بودی؟ چندین بار بهت زنگ زده بود چون تو این خونه داشت از سرما یخ می زد اما تو پیدات نبود در ضمن زندگی شخصی من به تو ربطی نداره.

بدون توجه به حرفم دوباره حالت تهاجمی گرفت و گفت:
-چرا ماهور حرف نمی زنه هایکا؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم گفتنش سخت بود اما باید متوجه می شد که می توانست مراقبش باشد.

-یه شوکی بهش وارد شده قدرت تکلمش رو برای یه مدت از دست داده؟

آوا چند ثانیه ناباور به من خیره شد و در نهایت با صدای بلندی داد زد.

-چی؟ چی داری میگی هایکا؟ کدوم شوک آخه ماهور که حالش خوب بود.

نفسی گرفتم مجبور بودم تمام ماجرا را تعریف کنم.

-سبحان دیشب مست اومد در خونه تهدید کرد که درو باز کنیم ماهور هم خیلی ترسید واسه همین من درو باز نکردم اونم وقتی داشت برمی گشت از روی پله ها افتاد.

-ماهور دید که چه بلایی سرش اومده؟

-ندید اما با صدای جیغ و داد بقیه فهمید که از سرش خون میاد ترسید و به خونریزی افتاد زبونشم بند اومد.

#پارت ۵۱۶

آوا دستش را روی دهانش گذاشت حق داشت متعجب شود.

-یعنی الان اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

متاسف سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

آوا که تازه به خودش آمده بود گفت:

-خب تو الان واسه چی اینجا یی؟ برو دنبال زندگیت فقط
بگو بهم دکتر چی گفت و باید چیکار کنم.

-یکم پیشش باش من برم مواد بخرم که صبحونه بخور در
ضمن من و ترنم قصد ازدواج نداشتیم همه ی اینا به
خاطر این بود که دوباره ماهور رو به دست بیارم.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

-اره الانم داره نتیجه ی دوست داشتن تو رو میبینه که یه
بار مهر طلاق خورده تو شناسنامه اش و دومیش هم داره
می خوره.

حرف زدن با آوا فایده ای نداشت وقتی خود ماهر به بودن من راضی بود نظر آوا کمترین اهمیتی نداشت.

-خواست بهش باشه و بهش رسیدگی کن تو کارای دیگه هم به نظرم دخالت نکن و صبر کن خودم حلش کنم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت:

-هایکا میشه یه لحظه صبر کنی من باید یه چیزی بهت بگم.

متوقف شدم لحنش اصلا شبیه چند دقیقه قبل نبود و معلوم بود قصد بازخواست کردنم را ندارد.

برگشتم و در نهایت جدیت گفتم:

-چی می خوای بگی بجنب داره تایم داروهای ماهر می گذره.

با انگشتان دستش شروع به بازی کرد و این یعنی موضوع
انقدر مهم بود که گفتنش برای او سخت بود.

-گفتم زودباش آوا من وقت اضافه ندارم.

-من سبجان رو توی یه مهمونی با یه دختر دیدم حتی تو
اتاق هم رفتن و با هم بودن چون من صداشون رو شنیدم.

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه بیرون بزند نگاهش
کردم.

سبجان در دورانی که متاهل بود چنین غلطی کرده بود!

می دانستم آدم عوضی است اما فکرش را نمی کردم وقتی
انقدر ادعای عاشقی می کند به ماهر خیانت کند.

فکر کردم شاید آوا به خاطر تنفری که نسبت به خانواده
ی ما داشت این حرف را می زند اما با نشان دادن چند
عکس از سبحان در بغل دختر جوونی رنگم پرید.

#پارت ۵۱۷

دلم می خواست ادعا کنم که این عکس ها قدیمی است
اما کت و شلواری که سبحان برای عقدش با ماهور خریده
بود توی تنش نشان می داد که همه چیز مربوط به همین
تازگی است.

-کی اینو دیدی؟ به ماهور که چیزی نگفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-دو شب قبل از این که به تو خبر بدم بچه ی تو شکم
ماهور مال توئه.

قبلش فکر می کردم سبجان دوشش داره و می تونه پدر
خوبی برای بچه بشه واسه همین گفتم که بهت چیزی
نگیم اما بعد از اون شب نتونستم آروم بگیرم.

بارها می خواستم به ماهور بگم اما دلم نیومد ناراحتش
کنم واسه همین موضوع رو به تو گفتم تا شاید کاری کنی
اما تو هم اونو از دست اون حیوون هوسباز نجات ندادی.

لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:
-من اصلا فکر نمی کردم...

بین حرفم پرید و اجازه نداد جمله ام را تکمیل کنم.

-اره تو فکر نمی کنم فقط بلدی ادعای عاشقی کنی اما
وقتی نوبت عمل می رسه جا می زنی.

اجازه نمی دادم قضاوتم کند برای همین بلند شدم و بدون
هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستان رفتم
عطش درونم اجازه نمی داد فکر کنم و عواقب کارم را
بسنجم.

دلم می خواست همین الان دندان های سبجان را در
دهانش خورد کنم تا دیگر ماهور را نرنجانند.

من خودم هم قبلا این کار را انجام داده بودم اما عقد ما
کاملا اجباری بود و تعهدی به هم نداشتیم.

هر چند من رابطه ای با کسب نداشتم و فقط با ترنم صحبت می کردم و قرار می گذاشتم نه این که بغلش کنم، ببوسمش و حتی با او رابطه ی جنسی داشته باشم.

با سرعت بیشتری حرکت کردم به علی زنگ زدم و خواهش کردم مواد غذایی بخرد و به خانه ببرد.

طبق معمول بی چون و چرا قبول کرد با این که پرستار بود اما همیشه برای من در دسترس ترین آدم دنیا بود و باید یک روز تمام لطف هایی که در حقم کرده بود را جبران می کردم.

بالاخره به بیمارستان رسیدم انقدر عجله داشتم که حتی یادم نماند در ماشین را قفل کرده ام یا نه.

خواستم از پذیرش در مورد سبحان سوال کنم که بابا و مامان و ترنم را در راهروی بیمارستان دیدم.

#پارت ۵۱۸

با عجله به سمتشان رفتم و با صدایی که بلند شدنش
دست خودم نبود داد زدم.

-اون حروم زاده کجاست؟

مامان با دست روی صورتش کوبید و ترنم ناباور به من
نگاه کرد که بابا با تحکم گفت:

-هایکا بریم بیرون با هم حرف بزنیم وضعیت مادرت
خوب نیست.

پرستارها به سمتم آمدند و خواستند ساکت کنند که بابا
معذرت خواهی کرد و مسئله را حل کرد.

برای آتشی- که در وجودم روشن شده بود این داد و بیداد کردن ها چیزی نبود فقط باید استخوان های سبحان را خرد می کردم تا آرام شوم.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی افتاد و شروع به گریه کرد ترنم به سمتش رفت تا آرامش کند اما هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود.

فقط می خواستم عامل ناراحتی ماهور را از روی زمین بردارم.

بابا انگار متوجه عصبانیتم شد که بازویم را گرفت و من را از بیمارستان بیرون برد.

در محوطه هولم داد و گفت:
-حالا بگو ببینم دردت چیه که اینجوری اومدی بیمارستان
رو روی سرت گذاشتی!

پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دردم اون بی ناموس بی همه چیزه که الان روی تخت خوابیده خدا بهش رحم کرده که الان تو این حاله چون اگه سالم بود خودم با دستای خودم خفه اش می کردم و این لکه ی ننگ رو از زندگیمون پاک می کردم.

بابا طاقتش را از دست داد و با تحکم گفت:

-هایکا خفه شو نمی بینی مادرت تو چه حالیه؟

وضعیت داداشت رو نمی بینی که اومدی اینجا داری عربده میکشی؟

باز اون دختره پرت کرده که داری اینجوری تو روی خانواده ات می ایستی؟

همین حرف برای تازه کردن داغ دلم کافی بود انگار یادم رفته بود مردی که مقابلم ایستاده پدرم است که ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-چی داری میگی واسه خودت حاجی؟ ماهور اگه زیون داشت این حرفا رو بزنه که الان با یه بچه تو شکم وضعیتش این نبود.

دستش مشت شد و این یعنی او هم داشت عصبی می شد.

زانوهایم خم شد و گویا خبری از مرد در ابهت چند دقیقه قبل در این جسم نبود.

#پارت ۵۱۹

@Vip Roman

گفتن این حرف انقدر سخت بود که باید هزار بار جان می دادم اما باید می گفتم تا بدانند دلم از چه سوخته که الان به اینجا آمده ام.

-ماهور زبونش گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

هقی زدم تمام این مدت اشک نریخته بودم و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده بودم تا خودم را خالی کنم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و ادامه دادم.

-به خاطر همین بی همه چیز نگران شد و ترسید زبونش گرفت تازه ممکن بود بچه هم از دست بره.

بابا معلوم بود اصلا انتظار شنیدن چنین حرف هایی را نداشت که متعجب به من نگاه کرد و در آخر گفت:

-یعنی الان نمی تونه هیچ حرفی بزنه؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما زیاد موفق نبودم
از دیشب تا به حال کم مصیبت نکشیده بودم و حالا حق
داشتم زیر بار این همه مشکل نتوانم کمر راست کنم.

دستم را روی سنگ فرش های محوطه گذاشتم و از جا
بلند شدم.

-می دونی وقتی ماهور داشت تو خونه به سبحان و آینده
اش با اون فکر می کرد این عوضی کجا بود؟

منتظر جوابی نماندم و خودم جواب دادم.
-تو مهمونی های شبونه داشت زن های دیگه رو بغلش می
کرد.

دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که صورتم سوخت و به یک طرف متمایل شد.

ضرب دست پدرم را تا به حال نچشیده بودم ناباور دستم را روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم تا پشیمانی اش را ببینم اما او نگاهی کرد و گفت:

-حرف دهن تو بفهم الانم برو همون جایی که از دیشب تا حالا بودی تا قید اون دختر رو هم نزدی نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

قطعا آخرین چیزی که می توانستم به آن فکر کنم همین واکنش پدرم بود.

بیش از این منتظر نماند و وارد بیمارستان شد پوزخندی زدم و راه افتادم تا بروم که صدای ترنم متوقفم کرد.

-هایکا صبر کن باید حرف بزنیم.

الان تنها چیزی که می خواستم آرامش بود برای همین دلم نمی خواست با حرف زدن بیش از این حال خودم را بد کنم.

-الان وقتش نیست ترنم.

-من حتی وقتی وقتش نبود هم کنارت بودم هایکا به نظرم می تونم الان ازت توضیح بخوام.

#پارت ۵۲۰

حق با ترنم بود این دختر در روز های سخت کنارم بود و داشت کمک می کرد آن طور که می خواهم به ماهور برسم برای همین روی نیمکتی که کمی جلوتر بود نشستم که دنبالم آمد و کنارم نشست.

حتی به زبان آوردن این موضوع هم برای من سخت و سنگین بود.

-وقتی سبحان از پله ها افتاد ماهر خیلی ترسید و زبانش بند اومد.

ابروهای ترنم از تعجب بالا پرید می دانستم که اصلا دل خوشی از ماهر ندارد اما هیچ وقت راضی به رنجیدنش نبود.

-یعنی چی هایکا؟ یعنی کلا حرف نمی زنه یا با من من صحبت می کنه؟

نگاه غمگینی به ترنم انداختم و گفتم:

- کلا حرف نمیزنه ترنم... حالش اصلا خوب نیست حتی
واکنش هم نشون نمیده فقط به یه جا زل زده و گاهی
اشک می ریزه.

سرم را بین دستانم گرفتم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

- اروم باش هایکا درست میشه نگران نباش حالش خوب
میشه فقط لازمه یه مدت باهاش کار کنید و تحت درمان
باشه.

حرف های پدرم را نشنیده بود که انقدر خونسرد این حرف
ها را می زد.

رسم پدرم گفته بود که حق رفتن به کارگاه یا خانه آن ها را
ندارم و این برای من واقعا سخت بود.

من کارم را دوست داشتم و در آن مهارت داشتم دلم نمی خواست حالا که سبحان هم نیست کارگاه بی صاحب بماند اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

انگار ترنم فهمید که موضوع فقط این نیست که خودش را کمی جلو کشید و گفت:
-هایکا مطمئنی مشکل فقط همینیه که گفتی؟

سرم را تکان دادم مشکلاتم یکی دو تا نبود اما اگر در موردش با کسب حرف نمی زدم حالم بدتر می شد برای همین زبان باز کردم.

-بابام طردم کرد گفت تا وقتی بی خیال ماهور نشم حق ندارم طرف خودشون و کارگاه برم.

ترنم ناباور به من خیره شد او هم مثل خودم تعجب کرده
بود از پدرم چنین حرف هایی بعید بود اما مثل این که کما
رفتن سبوحان زیادی برایش سنگین بود که چنین کاری را
انجام داده بود.

#پارت ۵۲۱

-هایکا تو ماهر رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرم را تکان دادم حاضر نبودم حتی یک لحظه او را در این
وضعیت تنها بگذارم.

-نه آوا پیششه خودش خواهش کرد بیام و از سبحان سر
بزنم با این که این بی شرف بهش خیانت می کرده اما اون
بازم نگران حالشه.

-منم باهات میام هایکا می خوام ببینمش نگرانشم من
دوست ندارم برای ماهور اتفاقی بیفته.

نگاه سردی به او انداختم روزی برای این دختر جان می
دادم اما حالا به جز یک دوست وفادار که همیشه کنار
بود هیچ حس دیگری به او نداشتم.

گفتنش سخت بود او می خواست لطف کند اما به نظرم
لازم نبود.

-ترنم ماهور تو رو ببینه بیشتر عصبانی میشه ممکنه دوباره
حالش بد بشه دکتر گفت که استرس و فشار براش سمه
ممکنه این دفعه بچه رو از دست بدیم.

حس کردم ترنم از این حرفم ناراحت شد اما در این شرایط
مجبور بودم بیشتر از هرکس دیگری صلاح مهور را در
نظر بگیرم.

او و فرزندم تنها کسانی بودند که در این دنیا برای من
مانده بودند و من حاضر نبودم دیگر به هیچ قیمتی آن ها
را دست بدهم.

از جایم بلند شدم باید به خانه می رفتم آوا دختر سر به
هوایی بود و نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم.

-باشه نمیام اما اگه کاری داشتی حتما بهم بگو هایکا می
دونی که اگه کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

سرم را تکان دادم و از او تشکر کردم کار من با ترنم تمام
شده بود.

ماهور دیگر مال خودم بود فقط باید زودتر کارهای
طلاق را جلو می بردم ممکن بود با به هوش آمدن
سبحان همه چیز تغییر کند و روند طلاق دیرتر طی شود.

سوار ماشینم شدم و به سرعت سمت خانه حرکت کردم
این رانندگی بی ملاحظه یک روز کار دستم می داد اما دست
خودم نبود دلم بی طاقت بود و می خواستم که زودتر به
خانه برسم.

در راه چند نوع مغزیجات مقوی هم خریدم تا ماهور
بخورد در این مدت به جای اضافه وزن حس می کردم
وزنش کاهش پیدا کرده.

کمی شکمش جلو آمده بود اما بازوها و پاهایش به شدت
لاغر شده بود و معلوم بود سو تغذیه دارد.

#پارت ۵۲۲

سرعتم را کمی کمتر کردم اگر اتفاقی برای من می افتاد ماهور
بیش از این اذیت می شد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خانه رسیدم در را باز کردم و
وارد خانه شدم که آوا دم در سراغم آمد و گفت:
-چی شد هایکا چرا خودت برنگشتی است دوستت کی بود
که اومد خونه و وسیله آورد؟

توضیح دادن به کسی- را اصلا دوست نداشتم اما مجبور
بودم با یک نفر حرف بزنم تا کمی دلم آرام بگیرد.

-حرفاتو که شنیدم عصبی شدم رفتم بیمارستان.

برای اولین بار آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-هایکا ماهر نیاز داره یکی کنارش باشه رفتی بیمارستان
چیکار کنی آخه اون داداشت که تو کماست می خوای
چیکارش کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از این به بعد همش پیششم خودم تا آخرش کنارشم هم
طلاقشو از اون مرتیکه ی بی ناموس می گیرم هم واسه
بهبودش هر کاری لازم باشه انجام میدم بابام رسماً از کار
بیکارم کرده و گفته دیگه نمی تونم برم کارگاه اینجوری
همش می تونم پیش ماهر باشم.

-داری چی میگی بابات چرا همچین کاری رو کرد؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم ماهر کجاست دلم نمی
خواست از این موضوع بوی ببر.

آوا انگار متوجه شد که گفت:

-ماهور خوابش برده جواب منو بده هایکا واسه چی بابات
گفت نمی تونی دیگه بری کارگاه؟

صدایم را کمی پایین تر از حد معمول اوردم.

-گفت باید قید ماهور رو بزنم...

حرف های خانم بزرگ روش تاثیر گذاشته میگه این دختر
شومه نمی دونم چرا از این طرف به ماجرا نمی کنه شاید
خانواده ی ما شومه که انقدر بلا سر این دختر بیچاره
اومده.

آوا خیلی زحمت کشیدی دیگه می تونی بری باز اگه کاری
داشتم و می خواستم برم بیرون خبرت می کنم بیای پیش
ماهور.

می دونم به پرستار توجه نمی کنه وگرنه براش یه پرستار
تمام وقت می گرفتم که تموم کاراش رو انجام بده و اون
استراحت کنه.

-من هایکا این کار رو نکن نباید احساس کنه هیچ کاری نمی
تونه انجام بده خودت کنارش باش البته اگه ترنم رو بی
خیال شدی.

#پارت ۵۲۳

عصبی شدم دلم نمی خواست به آوا اجازه دهم که پایش
را از گلیمش بیشتر دراز کند
-من ماهور رو دوست دارم آوا همه ی کارام با ترنم ی بازی
بود.

حتی ترنم می خواد کمک کنه که رابطه‌ی من و ماهور بهتر بشه.

مطمئنم که ماهور هم منو دوست داره و سر لجبازی با سبحان ازدواج کرده تو هم اگه می خوای دوست خوبی واسش باشی بهتره به جای این حرفا کمک کنی که رابطمون خوب بشه.

آوا سرش را تکان داد.

-من میرم خونه تو که زنگ زدی عجله ای اومدم هیچی با خودم نیاوردم.

کارامو چند ساعتی انجام میدم شب دوباره بر می گردم.

خیلی دوست داشتم بعد از این مدت با ماهور تنها باشم
اما به نظرم حضور آوا می توانست درمان ماهور را سریع
تر کند برای همین سر تکان دادم و گفتم:
- باشه بیا به نظرم ماهور بهت نیاز داره هنوز با من راحت
نیست.

با این که اون عوضی باهاش این کار رو کرده اما چون
اسمش تو شناسنامه ی اونه احساس تعهد می کنه و اجازه
نمیده من کمکش کنم یا لمسش کنم.

آوا دستم را گرفت سعی داشت با این کار احساسش را به
من انتقال دهد و بیشتر روی من تاثیر بگذارد.

-ببین هایکا اون هنوز نمی دونه سبحان باهاش چیکار کرده
و بهش خیانت کرده.

ماهور آدم با اعتقادی بهش حق بده که ازت دوری کنه
من خودم شب باهاش حرف می زنم و موضوع رویه
جوری بهش میگم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد.

-شاید براش سخت باشه و چند روزی اذیت بشه اما لازمه
بدونه تا کامل از سبحان دل بکنه.

من حس می کنم اون هنوزم به زندگی قبلش امید داره و با
خودش فکر می کنه ممکنه که بخواد به اوت زندگی برگرده
واسه همین با تو اینجوری رفتار می کنه.

شاید حق با آوا بود باید کاری می کردیم ماهر از سبحان
بیزار شود.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای ماهر نبود.

دلم نمی خواست دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام
ادر ارتباط باشد.

نمی خواستم دیگر هیچ زخم زبانی بشنود و اذیت شود.

#پارت ۵۲۴

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شب در موردش حرف می زنیم باید بیشتر به این موضوع
فکر کنم نمی خوام ریسک کنم و کاری کنم که ماهور اذیت
بشه.

آوا هم قبول کرد و وسایلیش را برداشت.

-مراقبش باش هایکا نزار حالش از اینی که هست بدتر بشه.

سرم را تکان دادم مگر می توانستم مراقبش نباشم او از هر کسی— در این دنیا برای من با ارزش تر بود و از این به بعد می خواستم با تمام توان مراقب او و فرزندمان باشم.

آوا رفت و من به سمت اتاق رفتم ماهور روی تخت خوابیده بود آرام کنارش نشستم و تمام تلاشم را کردم تا بیدارش نکنم.

به صورت غرق خوابش نگاه کردم معصوم بودن حتی از نگاهش هم پیدا بود.

بی اراده دستم را جلو بردم و نوازش وار روی صورتش کشیدم یعنی می شد یک روز همه چیز درست شود و من و ماهور و فرزندمان زندگی خوب و آرامی را تجربه کنیم!

تنها آرزویی که در آن لحظه داشتم همین بود دیگر کار نکردن در کارگاه برایم اهمیت نداشت من می خواستم خانواده ام را حفظ کنم و حاضر بودم به خاطر این کار از هر چیزی بگذرم.

مثل این که قرص ها بیش از حد روی او تاثیر گذاشته بود که با لمس من بیدار نشد.

کنارش دراز کشیدم و دنبال یک وکیل خوبی گشتم مطمئن بودم بابا و مامان بیشتر از هرکس دیگری با این جدایی موافق هستند و مانع نمی شوند.

بعد از نیم ساعت گشتن بالاخره شماره ی یکی از وکیل های موفق را پیدا کردم.

ازجایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا مبادا ماهر با صدایم از خواب بیدار شود.

به پذیرایی که رسیدم شماره را گرفتم و مشغول حرف زدن با منشی- شدم برای فردا وقت گرفتم باید به آوا می گفتم فردا چند ساعتی پیش ماهور بماند تا من کارهایش را پیش ببرم.

تلفن را که قطع کردم برگشتم تا پیش ماهور بروم که دیدم درست پشت سرم ایستاده.

نگاهش پر از نگرانی بود.

#پارت ۵۲۵

به نظرم حق داشت قرار بود برای دفعه ی دوم مهر طلاق به شناسنامه اش بخورد و از این می ترسید.

او دیگر خانواده اش را هم از دست داده بود و حمایت آن ها را نداشت که پشتش گرم باشد.

جلو رفتم و دستانش را بین دستانم گرفتم باید مطمئنش می کردم حق با آوا بود باید می فهمید سبحان چه آدمی بوده تا برای همیشه دل می کند و برای تصمیمش مصمم می شد.

ترجیح دادم این موضوع را آوا به او بگویم دوست نداشتم عامل خبر بد باشم برای همین گفتم:
-ماهور عزیزم تو اشتباه نمی کنی.

سبحان به درد تو نمی خوره اون یه آدم اشتباه بود که تو توی زندگیت راهش دادی و بهش حالا هم که فهمیدی اشتباه کردی می خوای از زندگیت بیرونش کنی.

نگران نباش من تا تهش پیشتم قرار نیست بعد از طلاق تنها بمونی عشق من.

تو و بچمون رو سر من جا دارین خودم هر کاری که لازم
باشه رو براتون انجام میدم.

تنهات نمی زارم ماهور بهت قول میدم که از این به بعد
روزی خوبی رو با هم تجربه می کنیم و قرار نیست دیگه
سختی بکشی.

هیچ حرکتی نکرد و فقط چشم هایش اشکی شد.

نمی دانستم دلیل این رفتارش چیست اما این که می
خواست گریه کنه من را ناراحت می کرد.

دستش را گرفتم و با هم روی مبل نشستیم دستم را دور
بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش که خودش را
عقب کشید.

نگاهش کردم و گفتم:
-ماه‌ور چرا ازم فرار می کنی؟

بین دیگه ترنمی وجود نداره بهتره بگم از وقتی تو وارد
زندگیم شدی دیگه ترنم برام معنی نداره فقط حضور تو
توی زندگیم مهمه.

می دونم اشتباه کردم که تو رو ول کردم اما به منم حق بده
وقتی فهمیدم سبجان اومده خونه ناراحت شدم و
نفهمیدم چیکار کردم.

باور کن از اون روز زندگی خودمم جهنم شد و بیشتر از تو
بهم سخت گذشت اما الان که به دستت آوردم نمی خوام
دیگه از دستت بدم.

سبجان که سه‌له هرکی دیگه هم بیاد دیگه نمی تونه من و
تو رو از هم جدا کنه عشق زندگیم.

#پارت ۵۲۶

بی هیچ حسی نگاهم کرد.

آوا می گفت تمام این مدت من را دوست داشته اما از نگاهش چنین چیزی معلوم نبود.

به نظرم نباید من را مقصر. اتفاقی که پیش آمده می دانست من فقط برای کمک به او آمده بودم و است سبحان بود که با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

حتی فکر می کردم اگر من اینجا نبودم همه چیز بدتر می شد و ممکن بود به خاطر ترس زیاد ماهور و کارهای احمقانه ی سبحان بلایي سر بچه بیاید.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و وادارش کردم روی مبل دراز بکشد.

نیاز به استراحت داشت به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده بود و کار کرده بود حالا وقت استراحتش بود.

مقاومت نمی کرد و در مقابل تمام کارهای من خنثی و بی حس بود.

دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم من چطور توانسته بودم این همه مدت از این عروسک دور باشم و او را لمس نکنم!

کم کم چشم هایش را روی هم گذاشت و باز خوابش برد
اثر قرص ها بود که انقدر می خوابید.

وقتی خیالم از بابتش راحت شد کوسن مبل را زیر سرش
گذاشتم.

سمت اتاق رفتم و پتویی نازکی برداشتم هوای خانه گرم
بود اما می ترسیدم در خواب لرز کند برای همین پتو را
روی بدنش انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

نمی خواستم برای ناهار هم از بیرون غذا سفارش دهم
باید برای ماهور غذای مقوی درست می کردم.

نایلون ها را یکی یکی باز کردم و مواد داخلش را نگاه کردم
هر چیزی که برای درست کردن غذا لازم بود را علی تهیه
کرده بود.

تا ظهر وقت زیادی داشتم برای همین یه تکه گوشت برداشتم و با وسواس مزه دارش کردم و اجازه دادم حسابی بپزد.

تمام مواد غذایی را جا به جا کردم و کارم که تمام شد از آشپزخانه بیرون رفتم.

شماره ی علی را گرفتم و با هزار مکافات شماره کارتش را گرفتم و هزینه ی وسایل را برایش واریز کردم.

کته هم درست کردم و کمی ماست و خیار هم آماده کردم رسماً کدبانو شده بودم.

#پارت ۵۲۷

@Vip Roman

ماه‌ور

همه چیز مثل یک کابوس بود تصمیم گرفتم خانه را ترک کنم و به خانه‌ی خودم آمدم، حضور هایکا کنارم اتفاقی که برای سبحان افتاد و از دست دادن قدرت تکلمم.

حرف‌های هایکا باعث شده بود ذهنم به هم بریزد.

فکرمی کردم این حرف‌ها را برای دلخوشی من می‌زند اما مگر میشد دروغ بگوید!

دلم نمی‌خواست داد بزنم و بگویم که من هم هیچ وقت نتوانستم او را فراموش کنم و مهرش را از دلم بیرون کنم اما نمی‌توانستم.

من هنوز همسر- سبحان بودم و احساس متعهد بودن می کردم.

هایکا قبل از این جریانات قول داده بود که کارهای جدایی من و سبحان را انجام دهد اما با وضعیتی که سبحان داشت بعید می دانستم بتواند کاری انجام دهد.

از تک تک کلماتش صداقت می بارید از طرفی می توانستم به او حق بدهم چون فهمیده بود سبحان به خانه مان رفت و آمد می کند عصبانی شده بود اما به نظرم می توانست اول حرف هایم را بشنود و بعد برای طلاق اقدام کند.

این تصمیم عجولانه اش را نمی توانستم قبول کنم حتی بعد از آن هم به رابطه اش با ترنم ادامه داده بود و اصلاً من را امیدوار نکرده بود که با سبحان ازدواج نکنم.

سرم را روی پایش گذاشت و انقدر نوازش کرد که دوباره خوابم برد.

چشم هایم را که باز کردم هایکا را در حال آشپزی دیدم دلم نمی خواست متوجه من شود برای همین بی صدا همان جا ماندم و مشغول تماشایش شدم.

داشت با دقت فراوان آشپزی می کرد وقتی این چیزها را می دیدم بیشتر مطمئن می شدم که هایکا واقعا به من علاقه دارد.

دلم می خواست در مورد سبحان از او سوال بپرس اما از شنیدن واقعیت می ترسیدم.

اگر بلایی سر سبحان می آمد زندگی من و هایکا هم به شدت تحت تأثیر قرار می گرفت.

مطمئن بودم همین حالا هم پدر و مادر هایکا با ازدواج
مجدد مان مخالفت می کنند اما اگر بلای سر سبجان می
آمد وضعیت خیلی بدتر از حالا می شد.

امیدوار بودم که اتفاقی برایش نیفتد با این که در حق من
ظلم کرده بود اما من بدش را نمی خواستم.

#پارت ۵۲۸

بعد از چند دقیقه هایکا از آشپزخانه بیرون آمد.

متوجه من که شد آمد کنارم نشست و گفت:
-حالت بهتره عزیزم؟

کاش می توانستم به او بفهمانم که دل من جنبه ی این همه صمیمی شدن را ندارد.

سر تکان دادم هنوز مات و مبهوت بودم و دلم می خواست بی حرف فقط به یک جا خیره شوم اما نمی خواستم بیخودی هایکا را نگران کنم.

باید در مورد وضعیت سبحان با او حرف می زدم اما چطور؟

واقعا سخت بود که حتی توان گفتن یک کلمه را هم نداشتم.

دوباره دست به دامن موبایلم شدم هایکا گفته بود برای درمان کمکم می کند اما باید خودم هم می خواستم که روالش سریع تر طی شود.

-رفتی بیمارستان؟ سبحان حالش چطور بود؟

گوشی را سمت هایکا گرفتم نمی دانم تصور من بود یا
واقعا هایکا با خواندن متن اخم کرد.

-سبحان تموم شد ماهور...

دیگه نمی خوام در مورد سبحان و خانواده ی من حرفی
بزنی من دیگه با اونا نسبتی ندارم شب آوا میاد و هر چی
که لازمه بدونی رو بهت میگه.

با کنجکاو ی به هایکا نگاه کردم ماهور قرار بود چه چیزی را
به من بگوید؟

با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم هر چه تلاش
می کردم آواهای نامفهوم از حنجره ام خارج می شد و نمی
توانستم حرف بزنم.

نیاز داشتم که با هایکا مستقیم و رو در رو حرف بزنم
دوباره تلاش کردم اما موفق نشدم.

دست خودم نبود که چشم هایم اشکی شد و شروع به گریه
کردم.

اگر تا آخر عمر نمی توانستم حرف بزنم باید چه می کردم؟

یعنی قرار نبود هیچ وقت قربان صدقه ی فرزندم بروم یا
این که به او چیزی یاد بدهم و با او صحبت کنم؟

این ها فکر هایی بود که در سرم می گذشت اما من نمی
خواستم با این فکر ها ناامید شوم.

من باید خوب می شدم و به زندگی ام ادامه می دادم.

هایکا گفته بود من را دوست دارد و از اول هم دوست داشته چطور می توانستم چنین چیزی را نادیده بگیرم!

#پارت ۵۲۹

اشک های روی صورتم را پاک کردم.

هایکا به من نزدیک تر شد و گفت:

-ماهوز زودتر خوب شو دلم تنگ شده واسه وقتایی که ازت تعریف می کردم و تو ذوق می کردی.

دلم می خواد صدای خوشگلتر رو وقتی داری با بچمون حرف می زنی بشنوم.

اصلا تو مگه دوست نداری که با بچمون صحبت کنی چرا
پس تلاش نمی کنی؟

می دانستم که تمام این حرف ها را از روی دلسوزی می زند
و هدفش این است به هر قیمتی که شده من را به حرف
بیاورد.

دوباره تلاش کردم اما بار هم نتیجه همان شد اما این بار
برعکس دفعه ی قبل خودم را نباختم.

دوباره ادامه دادم انقدر این کار را تکرار کردم که گلویم درد
گرفت.

هایکا با لبخند نگاهم کرد می فهمیدم چقدر به خاطر این
وضعیت ناراحت است اما سعی داشت روحیه ی من را
حفظ کند.

دستی روی سرم کشید.

-افرین قربونت بشم همینجوری ادامه بدی مطمئنم زود زود خوب میشی.

پوزخندی زدم اگر وقتی با هم زن و شوهر بودیم هم این حرف ها را به من می زد شاید هیچ وقت کارمان به جدایی نمی کشید.

هایکای جدید را بیشتر دوست داشتم، هایکایی که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می خواهد بجنگد و وقتی به دستش می آورد ساده تر دستش ندهد.

هایکا به آشپزخانه رفت تا از غذا سر بزند و من فکرم سمت حرفی رفت که قرار بود شب آوا به من بگوید.

تا به حال پیش نیامده بود که هایکا در خورد خانواده اش این طور صحبت کند یعنی چه که نسبتی با آن ها نداشت!

ذهنش به شدت درگیر شده بود حرف های پدرش را پشت گوش می شنیده بودم اما فکرش را نمی کردم همه چیز انقدر جدی باشد.

کمرم را کمی بالا گرفتم و صاف کردم.

از دراز کشیدن زیاد خسته شده بودم و دلم می خواست کمی قدم بزنم برای همین بدون سر و صدا در ورودی را باز کردم و وارد حیاط شدم.

آرام شروع به قدم برداشتن کردم به خاطر خونریزی دیشب هنوز هم درد داشتم.

#پارت ۵۳۰

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را برداشتم که در ورودی به شدت باز شد و قامت هایکا با نگرانی که در چهره اش بود در چهارچوب در ظاهر شد.

برگشتم و به هایکا نگاه کردم دلم می خواست پرسیم چه چیزی شده اما باز هم تلاش هایم بی فایده بود.

انگار هایکا متوجه منظورم شد که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-فکر کردم رفتی ماهور...

خیلی ترسیدم دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم تلاش کردم اما در نهایت هایکا توانست لب خوانی کند و متوجه منظورم شود.

-باشه عزیزم منم کارم تموم شد بیا با هم قدم بزنیم.

نمی خواستم و نمی توانستم پیشنهادش را رد کنم با خودم
و دلم که تعارف نداشتم من این مرد را دوست داشتم و
بودنش کنارم به من احساس امنیت می داد.

با حرف هایی که در مورد ترنم زده بود مطمئن شده بودم
که نباید حس هایم را سرکوب کنم چون همه چیز بین ما
دو طرفه است.

دستم را گرفت و با هم مشغول قدم زدن در حیاط خانه
شدیم.

-ماهور بیا در مورد بچمون با هم صحبت کنیم فکر کنم
اینجوری بیشتر تحریک بشی که بخوای حرف بزنی.

سرم را آرام تکان دادم من هم خیلی دوست داشتم در مورد بچه با هم صحبت کنیم منتظر به هایکا نگاه کردم تا شروع کند.

-من که میگم تو این خونه بمونیم این خونه برای ما می تونه یه شروع جدید باشه و بچمون هم اینجا بزرگ بشه.

به نظرم خونه ی قبلی یادآور خاطرات تلخ و بد ماست و ما چون قاره یه شروع دوباره داشته باشیم باید یه جای دیگه شروع به زندگی کنیم.

من هنوز از سبجان جدا نشده بودم و نمی توانستم فکر کنم که دوباره با هایکا ازدواج کنم.

سعی کردم صدایی از حنجره ام بیرون بیاید اما موفق نشدم.

دوباره لب زدم: نمی دونم هایکا...

هایکا که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند گفت:

-خب باشه بیا در مورد این بچمون صحبت کنیم مثلاً
بگیم اگه بچمون دختر باشه کی خواهیم اسمش رو چی
بزاریم!

کمی فکر کردم تا به حال زیاد به این موضوع فکر نکرده
بودم.

#پارت ۵۳۱

به نظرم اگر دختر بود باید اسمی انتخاب می کردیم که به
اسم من بخورد و اگر پسر بودی اسمی که به هایکا شباهت
داشته باشد.

بین تمام اسم هایی که به ذهنم می رسید به نظرم ماهلین از همه زیباتر بود.

با فکر دختری زیبارو که نامش ماهلین است ذوق زده دهان باز کردم و زمزمه کردم ماهلین.

تنها یک حرف از دهانم خارج شد و بعد دوباره بی صدا لب زدم.

هایکا خوش حال به من نگاه کرد و گفت:
-وای ماهور عزیزم حرف زدی بالاخره.

این حجم از شوق و ذوق برای یک حرف زیادی بود.

جلویم ایستاد و مانع راه رفتنم شد.

-ماهور دوباره تلاش کن عزیزم بگو ببینم می خوای اسم دخترمون رو چی بزاریم.

تلاشش را دوست داشتم.

داشت هر کاری برای بهتر شدن من می کرد و این تلاشش واقعا برای من ارزشمند بود.

چشم هام اشکی شده بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم اما لب هایش را تر کردم و دوباره تلاش کردم.

باز هم هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

باید به خاطر هایکا و تمام تلاش هایش بیشتر تمرین می کردم اما حالا دیگر نمی توانستم.

حنجره ام انقدر که به آن فشار آورده بودم می سوخت
برای همین دست هایکا را گرفتم و لب زدم.

-گloom می سوزه بزار واسه یه وقت دیگه.

هایکا که متوجه شد حالم واقعا بد است دوباره کنارم قرار
گرفت، دستم را در دستش گرفت و همین طور که راه
افتاد گفت:

-ماهلین خیلی اسم قشنگیه خدا کنه صورتش مثل صورت
مامانش شبیه ماه باشه.

ماهور نمی دونی چقدر ذوق دارم که ببینمش و تو بغلم
بگیرمش واست سونو بعدی که بریم جنسیتش هم
مشخص میشه و احتمالا بشه که صدای قلبشو گوش
بدیم.

به شدت پشیمان بودم که چرا از روز اول در مورد بچه به
هایکا چیزی نگفته بودم.

سبحان هیچ وقت در مورد بچه با این شوق و ذوق حرف نزده بود.

البته که حق داشت او عموی این بچه بود نه پدرش و نمی توانست این همه احساس داشته باشد.

#پارت ۵۳۲

دوباره لب زدم و گفتم:

-تو دوست داری اگه پسر بود اسمش رو چی بزاریم؟

هایکا کمی برایش سخت بود که لب خوانی کند اما بالاخره موفق شد و گفت:

-راستش ماهور من خیلی دوست دارم بچمون دختر باشه
دلم می خواد یکی دیگه شبیه تو رو داشته باشم.

انقدر عشق دختر دارم که تا حالا فکر نکردم که بچمون
ممکنه پسر باشه و چه اسمی باید براش انتخاب کنیم.

از حرف هایکا تعجب کردم فکر می کردم پسر- دوست
داشته باشد اما مثل این که من اشتباه می کردم.

کمی دیگرم با هم صحبت کردیم و بعد هایکا پیشنهاد
داد داخل برویم چون نگران غذایی که آماده کرده بود.

وارد خانه شدیم و هایکا بعد از این که خیالش راحت شد
من روی مبل نشستم سمت آشپزخانه رفت.

این روزها توجهش به من بیش از حد زیاد شده بود.

بعد از چند دقیقه برای ناهار صدایم زد میز پر زرق و برقی آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و با لذت به غذاهایی که آماده کرده بود نگاه کردم.

کمی برنج برای خودم کشیدم که هایکا گوشت ها را در ظرفم گذاشت.

-ماهور می خوام کلمشو بخوری شدی پوست و استخون اون بچه هم گناه داره باید تو تغذیه ی خوب داشته باشی تا اونم رشد کنه هر چی این مدت به خودت سخت گرفتی کافیه از این به بعد خودم هستم و بهت می رسم می خوام کاری کنم وقتی بچمون به دنیا اومد چهار کیلو باشه.

با تصور بچه ی تپلی که هایکا حرفش را می زد خنده ام گرفت و مشغول خوردن غذا شدم.

سعی کردم فکرم را از سبحان منحرف کنم وقتی هایکا می گفت شب برایم توضیح می دهد توضیح می داد و می فهمیدم که چه گندی زده که هایکا اطمینان دارد بعد از فهمیدنش از آن دل می کنم و دیگر حتی به متعهد بودنم فکر نمی کنم.

غذایی نظیر شده بود طعم فوق العاده خاصی داشت و بسیار خوشمزه شده بود.

اصلا از هایکا انتظار نداشتم که انقدر آشپز ماهر و کار درستی باشد.

مثل این که هنوز خیلی چیزها بود که در مورد هایکا نمی دانستم و باید در آینده کشفشان می کردم.

#پارت ۵۳۳

خیلی دلم می خواست همراه هایکا از خانه بیرون بروم اما می دانستم که چنین چیزی را قبول نمی کند.

هایکا به شدت آدم حساسی بود و تا برای معاینه ی دوباره به دکتر نمی رفتم و از وضعیت سلامتی خودم و بچه مطمئن نمی شد محال بود من را به دکتر ببرد.

هنوز هم از تنها بودن با هایکا می ترسیدم او در همین خانه من را زندانی کرده بود و اجازه نمی داد به خانه برگردم.

در همین خانه لمسم کرده بود و کاری کرده بود که خام شوم و با او وارد رابطه شوم.

سرم را به طرفین تکان دادم قرار نبود دیگر آن اتفاق ها تکرار شود.

هایکا گفته بود آمده تا بماند و این یعنی قرار نبود کاری کند که من از او بترسم یا این که فاصله بگیرم.

تا عصر— تنها بودیم با هم فیلم تماشا کردیم و خوراکی خوردیم.

البته خوراکی که چه عرض کنم تنقلات سالمی که هایکا پیشنهاد داده بود و تاکید می کرد که برای رشد بچه لازم است.

تمام مدت سر من را روی پای خودش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.

این لمس کردن هایش برایم دلنشین بود این که بوسه هایش روی گونه و پیشانی و سرم می نشست و پیشروی نمی کرد یعنی به خاطر هوس به من نزدیک نشده بود و این بار بحث عشق وسط بود.

آخر فیلم بود که زنگ خانه به صدا در آمد فکر کردم که آوا آمده و بالاخره قرار است موضوع سبحان را بفهمم.

هایکا بالشی- زیر سرم گذاشت و از جایش بلند شد به آیفون که رسید ابروهایش را در هم کشید و در را باز کرد.

دلم می خواست پرسم چه کسی- بود اما صدایم در نمی آمد و هایکا هم بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت.

خیلی کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چه کسی- این وقت شب به اینجا آمده برای همین از جایم بلند شدم.

مطمئن بودم آوا نیست چون اگر آوا بود هایکا انقدر عصبانی نمی شد.

به در ورودی که رسیدم آرام بازش کردم و به بیرون نگاه کردم.

باورم نمیشد که باز هم ترنم به اینجا آمده بود مگر هایکا نگفته بود که همه چیز بازی بوده پس چرا تمامش نمی کرد؟

#پارت ۵۳۴

خودم را جلوتر کشیدم تا حرف هایشان را بشنوم اما فایده ای نداشت.

نزدیک در حیات بودند و فاصله تا اینجا انقدر زیاد بود که صدا به گوش من نرسد.

سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم برای همین دستم را از درگرفتم دلم نمی خواست دوباره از حال بروم.

تا همین حالا هم به اندازه ی کافی خودم را ضعیف نشان داده بودم و نیاز نبود از این بیشتر خودم را کوچک کنم.

چند دقیقه صبر کردم هنوز هم می خواستم باور کنم که حرف های هایکا راست بوده اما اگر حقیقت را گفته بود چرا حرف زد نشان انقدر داشت طول می کشید!

بالاخره هایکا به سمت خانه آمد در ورودی را آرام بستم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

نباید می فهمید پیگیرش بودم و متوجه شدم که ترنم سراغش آمده.

اگر واقعا من را دوست داشت دلیلی نداشت چیزی را از من مخفی کند و خودش همه چیز را می گفت.

وارد خانه که شد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور من یکم کار دارم میرم تو اتاقم انجامشون بدم تو هم استراحت کن اگه چیزی هم لازم داشتی در اتاقموبزن پیام بهت بدم.

حس عجیب و خیلی بدی داشتم مگر ممکن بود ناگهان یادش بیاید کار دارد اصلا چرا در مورد ترنم و حرف هایی که زده چیزی نگفته بود!

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و دستی رو شکمم کشیدم.

خیلی دلم می خواست جنسیت این بچه را بدانم برای خرید تک تک وسایلیش ذوق داشتم اما با کاری که الان هایکا کرده بود کمی از ذوق و شوقم را از دست داده بودم.

باید با هایکا صحبت می کردم اما با لب خوانی و نوشتن نمی شد.

از جایم بلند شدم امروز به اندازه ی کافی استراحت کرده بودم به نظرم استراحت زیاد هم باعث کسل شدنم می شد.

شروع به تمرین کردم.

در اینترنت دنبال روش درمان بیماری ام گشتم و تک تک کارهایی که نوشته شده بود را انجام دادم.

با این که هنوز یک روز از این اتفاق گذشته بود اما به من به اندازه ی چند سال سخت گذشته بود.

#پارت ۵۳۵

هایکا

قصد نداشتم تا آمدن آوا از اتاق بیرون بروم.

نمی توانستم در چشم های ماهور نگاه کنم من به او گفته بودم همه چیز یک بازی بوده و خیلی وقت است چیزی بین من و ترنم نیست اما انگار این موضوع از دید من این طور بود و ترنم چنین فکری نمی کرد.

حرف های چند دقیقه قبلش در ذهنم اکو شد.
-هایکا من این مدت خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم و دوستت نداشته باشم.

مدام با خودم مرور کردم که تو یه نفر دیگه رو دوست
داری و اونو به من ترجیح میدی اما نتونستم.

من نمی تونم تو رو فراموش کنم... نمی تونم تو رو نخوام.

می دونم بچه ات الان تو شکم ماهوره اما خودت وضعیته
رو بین تا حالا سه تا شوهر کرده و آخرشم در به دره.

لال شده و تازه اگه بخوای بری طرفش و بی خیالش نشی-
خانواده ات رو هم از دست میدی به نظرت ارزشش رو
داره!

من همه ی این ها را می دانستم و با این حال ماهور را
انتخاب کرده بودم اما نمی دانم در حرف های ترنم چه بود
که دوباره من را به فکر انداخت.

من برای رسیدن به این جایگاه در کارم خیلی زحمت کشیده بودم.

دلیل اصلی محبوبیت کارگاه ما کارهایی بود که من زده بودم و حالا اگر می خواستم قید همه چیز را بزنم تمام تلاش هایم به باد می رفت و کل اموال و شهرتی که من باعث جمع آوری اش شده بودم به سبحان بی لیاقت می رسید.

بابا می دانست من چقدر کارم را دوست دارم و از قصد با من این کار را کرده بود که تحت فشار قرار بگیرم.

روی تختم دراز کشیدم دیگر خبری از قاطعیت چند دقیقه قبلم برای دوست داشتن ماهور نبود.

ترنم توانسته بود با چند جمله واقعیت را جلوی چشم هایم بیاورد.

من بدون حمایت پدرم و آن کارگاه هیچ بودم.

تنها چیزی که داشتم همین خانه و ماشینم بود که به نظرم حتی برای خوشبخت کردن خودم و ماهور هم کافی نبود چه برسد به این که بخواهم با آن فرزندان را هم خوشبخت کنم.

وقتی یاد چشم های ماهور می افتادم که بعد از فهمیدن حقیقت چگونه می درخشید دلم می لرزید.

#پارت ۵۳۶

کار من بی نظیر بود و می توانستم در یک کارگاه دیگر مشغول کار شوم اما باید همه چیز را از نو شروع می کردم.

تصمیم واقعا سختی بود گذشتن از ماهور برای من مثل کابوس بود.

مدت زیادی این را تجربه کرده بودم و فهمیده بودم من نمی توانم مدت زیادی از او دور بمانم.

حتی همین حالا هم با این که همسر— برادرم بود باز هم به او نزدیک می شدم.

تا یکی دو ساعت از اتاق بیرون نیامدم و فکر کردم.

نمی توانستم به نتیجه برسم بین دو راهی خیلی سختی گیر کرده بودم.

من آدمی نبودم که از آن همه تلاشی که برای کارم کرده بودم دست بکشم اما ماهور و بچه مان هم جایگاه ویژه ای برای من داشتند.

برایم عجیب بود که چه طور ماهور از ظهر تا به حال سراغم نیامده اما انگار تازه به یاد آوردم که او در چه موقعیت است و تلاشش را می کند تا از من فاصله بگیرد.

با این فکر سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فین فینی از روی مبل می شنیدم.

کل خانه در تاریکی فرو رفته بود و ماهور حتی چراغ ها را روشن نکرده بود.

به سمت کلید برق رفتم و وقتی روشن کردم روی مبل کنار ماهور نشستم.

چشم هایش از گریه کردن زیاد سرخ شده بود دستی زیر چشم های پف کرده اش کشیدم و گفتم:

-چی شده ماهور واسه چی گریه می کنی دختر خوب!

انگار منتظر همین حرف بود که گریه ی تقریباً بی صدایش
تبدیل به هق هق شد.

ماهور نمی توانست حرف بزند برای همین سوال پرسیدن
من هیچ فایده ای نداشت.

دست هایم را از هم فاصله دادم و خواستم در آغوشم
بگیرمش که خودش را عقب کشید.

با چشم های متعجب نگاهش کردم فکر می کردم با بغل
کردنم کنار آمده چون از دیروز تا به حال بارها این کار را
انجام داده بودم.

-ماهور واسه چی از من فاصله میگیری؟

من که بهت گفتم به فکر تعهدت به سبجان نباش اون
این چیزا حالیش نمیشه.

#پارت ۵۳۷

ماهور دوباره خودش را عقب کشید.

اصلا دلیل این کارهایش را درک نمی کردم اما نمی خواستم
اذیتش کنم.

بیخیال خودم را عقب کشیدم که دوباره صدای زنگ بلند
شد.

این بار دیگر آوا بود کلید را زدم و قبل از این که آوا وارد
خانه شود بیرون رفتم.

-سلام...ماهور حالش خوبه!

سرم را تکان دادم.

-نمی دونم چرا داره ازم فاصله می گیره آوا میشه خواهش کنم تو امشب پیشش بمونی من باید برم جایی.

می خوام همین امشب که من نیستم قضیه ی سبحان رو بهش بگی.

آوا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-کجا می خوای بری این وقت شب؟ اصلا مگه نگفتی از این به بعد همش پیش ماهور می مونی و مراقبتی. حالا چی شد که می خوای ولش کنی و بری اونم وقتی که چنین موضوع مهمی رو می خوام بهش بگم.

ابروهایم را در هم کشیدم امروز به اندازه ی کافی عصبی بودم و دلیلی نمی دیدم برای یک غریبه علت کارهایم را توضیح دهم.

-اگه پیشش نمی مونی زنگ بزنم یکی از دوستانم بیاد پیشش.

آوا تیز نگاهم کرد، انگار می خواست با این نگاه بفهمد دلیل رفتارهایم چیست.

-می مونم اما اگه فردا برنگردی ماهور رو برمی دارم و می برم خونه ی خودم.

تو مثل این که هنوزم قدرشو نمی دونی که تو این وضعیت می خوای ولش کنی و بری.

منتظر حرفی از جانب من نماند و وارد خانه شد.

به آوا حق می دادم در مورد من این طور فکر کند او که
خبر نداشت چه چیزهایی بر من گذشته.

داخل رفتم وسایلم را برداشتم و بدون نگاه کردن به ماهور
از خانه بیرون رفتم.

می دانستم اگر صورتش را ببینم ممکن است پای رفتم
سست شود.

سوار ماشین شدم و سمت کارگاه حرکت کردم.

من ماهور و بچه مان را می خواستم اما حاضر نبودم کار و
موقعیتم را از دست بدهم باید کاری می کردم که هر دو را
با هم داشته باشم.

به در کارگاه که رسیدم بوق زدم و منتظر ماندم که در را باز کنند اما نگهبان دم در آمد.

#پارت ۵۳۸

با ابروهای در هم به نگهبان نگاه کردم به چه حقی داشت من را منتظر می گذاشت!

خودش را با من رساند که شیشه ی ماشین را پایین دادم.

-ببخشید آقا هایکا اما گفتن اجازه ی ورود بهتون ندم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم می دانستم حرف پدرم حرف است اما فکر نمی کردم به این سرعت قصد عملی کردن کارش را داشته باشد.

-به حسابت میرسم مردک.

-اما آقا هایکا شما که می دونید پدرتون شوخی نداره و اگه اطاعت نکنیم اخراج میشیم.

توجهی به حرف های آن مرد نکردم دنده عقب گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حدس این که به خاطر ته تغاریشان ۲۴ ساعته بیمارستان باشند کار سختی نبود.

تصمیمم را گرفته بودم من ماهور را دوست داشتم اما بدون حمایت پدرم نمی توانستم آینده ی خوبی را برای او رقم بزنم برای همین باید یک مدت از او فاصله می گرفتم.

به در بیمارستان که رسیدم ماشین را پارک کردم و خواستم داخل محوطه ی بیمارستان بروم که ترنم سر را هم سبز شد.

پوزخندی که روی لبش بود داشت عصبی ام می کرد.

-چی شد آقای جاوید باز که اومدی بیمارستان تو که دیشب می گفתי به خاطر ماهور از همه چیزت می گذری.

حق داشت من را مسخره کند آدمی که ثبات رفتاری نداشت مستحق تمسخر بود.

-باید با بابام حرف بزنم.

-بعید می دونم بعد از حرفایی که دیشب بهش زدم دلش بخواد باهات صحبت کنه.

انقدر عصبی بودم که مچ دستش را محکم گرفتم و فشار دادم.

دنبال خودم کشیدمش و وقتی بین ماشین ها رسیدیم به ماشین تکیه اش دادم.

روی صورتش خم شدم و با صدای آرام اما پراز خشمی گفتم:

-چرا گم نمیشی از زندگی من بیرون!

نفس کم آورده بود اما با کمال پروپی جواب داد.

-خانواده ات می خوان که باشم.

#پارت ۵۳۹

پوزخندی زدم.

-می خوان تو رو واسه پسرشون که تو کماست بگیرن؟

فشار دستم را کمتر کردم که نفسی- گرفت در چشم هایم
زل زد و با وقاحت گفت:

-من مثل اون دختره ذلیل نیستم که بین داداش ها دست
به دست بشم.

من تو رو....

با سیلی که به صورتش زدم صورتش به یک طرف متمایل
شد و حرف در دهانش ماسید.

به نظرم این سیلی را باید خیلی وقت پیش می زدم مثلاً وقتی که با آمدنش به خانه و حرف زدن به ماهور کاری کرد ماهور از من دست بکشد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و ناباور به من خیره شد.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-اکه فقط یک بار دیگه دهن کثیف رو باز کنی و در مورد ماهور چرت و پرت بگی خودم دهن تو گل میگیرم تا دیگه نتونی حرف بزنی.

فکر می کردم حالا که زهر دستم را چشیده سکوت می کند اما انگار امروز قصد داشت من را به جنون بکشاند.

-فعلاً که دهن ماهور جونت گل گرفته شده بگو ببینم الان چه جوری باهات حرف می زنه با اشاره؟

دستم را به یقه ی لباسش رساندم و چندین بار محکم
کمرش با به ماشین کوبیدم هیچ چیزی در آن لحظه محکم
تراز این نبود که حد این دختر را نشانش دهم.

وقتی از درد صورتش مچاله شد مثل یک اشغال همان جا
رهایش کردم و وارد بیمارستان شدم.

از فضای اینجا بیزار بود دیروز که از اینجا رفته بودم فکر
نمی کردم که دوباره برگردم اما حالا دوباره اینجا بودم و
بدتر از همه این که قرار بود ابراز پشیمانی کنم بابت کسی-
که از انتخابش حتی یک درصد هم پشیمان نبودم.

خودم را به سالن رساندم و باز هم بابا و مامان را در راهرو
دیدم.

انگار کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و فقط سلامت
سبحان بود که برایشان اهمیت داشت.

بابا زودتر از خانم بزرگ من را دید و ابرو در هم کشید.

این رفتار از پدر من که همیشه اشتباهات بزرگ را هم می بخشید بعید بود.

-اینجا چیکار می کنی هایکا! تو انتخابت رو کردی دیشبم که حرف هاتو به ترنم زدی نمی فهمم اومدی اینجا که چی بشه.

#پارت ۵۴۰

پوزخندی زدم از کی تا حالا ترنم خبرکش حاج جاوید شده بود!

نگاهی به خانم بزرگ و رنگ پریده اش انداختم هر که نمی دانست من خوب می دانستم که چقدر جانش وصل جان ته تغاری اش است برای همین صلاح ندیدم آن جا با پدرم صحبت کنم.

-بریم بیرون حرف بزنیم اینجا پیش خانم بزرگ نمیشه.

انگار خودش هم از وضعیت خانم بزرگ خبر داشت که همراهم آمد و وقتی به محوطه رسیدیم گفت:
-هایکا تو دیروز تکلیفت رو با ما روشن کردی الان اینجا چیکار می کنی!

-چرا گفتین منو تو کارگاه راه ندن!

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:
-توقع نداری که از خانواده بکنی و بری به اون دختره بچسبی اون وقت تو دم و دستگاه منم کار کنی.

-حداقل اجازه می دادین یه روز بگذره بعد این کارها رو انجام می دادین اصلا حواستون هست من پرسرتونم خجالت نکشیدید وقتی به کارگرا و نگهبان ها گفتین منو داخل راه ندن؟

-خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم بین پسر-ام دست به دست می شد.

خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم زن پسر- کوچیکم بود و بچه ی پسر دیگه ام توی شکمش بود.

حتی خجالت رو باید الان بکشم که تو شدی آقا بالا سر زن داداشت که شوهرش تو کماست.

برو بچه من خیلی وقته که خجالت رو گذاشتم کنار و ابرو و حیثیتم رو دادم دست شما تا باهاش بازی کنید.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-می خوام برگردم سرکارم اون دم و دستگاه بدون آقا بالا سر
چرخش نمی چرخه.

-سبحان هوشیاریش زیاد شده ایشالله سرپا میشه خودش
همه چیز رو دست می گیره نگران نباش.

با چشم های ریز شده به پدرم نگاه کردم واقعا می خواست
کارگاه را دست سبحان بسپارد؟

-حاجی سبحان این کاره نیست من نمی خوام زحمات این
چند سالم به باد فنا بره باید خودم بالا سر کار باشم شما
که بهتر می دونی کار منو کسی نمی تونه انجام بده.

-نگران نباش به اندازه ی کافی کارگاه ما محبوبیت داره بدون
تو هم چرخش می چرخه و کارمون راه میفته.

-اما من باید برگردم.

#پارت ۱ ۵۴

-شرط دارم هایکا... با حرف هایی که دیروز زدی نباید حتی باهات حرف می زدم اما الان می خوام برات یه شرط بزارم که اگه قبول کنی می تونی برگردی کارگاه و به کارت ادامه بدی.

خواستم حرفی بزنم که بابا اجازه نداد و گفت:
-اما اگه قبول نکردی و رفتی دیگه بدون نه ما روداری و نه حمایت و پشتوانه ی مالیمون رو.

توقع چنین پیشنهادی را داشتم اما امیدوار بودم خواسته ی معقولی از من داشته باشند هر چند خودم بهتر از بقیه می دانستم که چه خواسته ای دارند و خودم را آماده کرده بودم.

-باید اون دختر رو ول کنی بچه هم داره که داشته باشه تو با یه آدم درست ازدواج می کنی و بچه دار میشی- بزار بچه اش هم برای خودش بمونه.

باورم نمیشد که پدرم داشت در مورد بچه ی من این طور حرف می زد مگر اسباب بازی بود که قبلی را دور بیندازم و سراغ یک جدید بروم.

خواستم مخالفت کنم که انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه حتی یه کلمه رو حرفم حرف بزنی هایکا پیشنهادم از بین میره.

با این حرفش رسماً لال شدم گذشتن از ماهور برای من خیلی سخت بود اما گذشتن از کارم غیر ممکن بود.

دلم نمی خواست نتیجه ی سال ها کار کردنم را سبحان ببیند برای همین باید برای مدتی هم که شده از ماهور فاصله می گرفتم.

تمام این مدت کنارش بودم و به خاطر سبحان نمی توانستم به او نزدیک شوم و حالا که سبحان مانع نبود پدرم شروع کرده بود.

ناچار سرم را بالا آوردم و گفتم:

-قبوله فقط باید برم خونه وسایلم رو بردارم و بعد بیام.

-اون دختر رو از خونه ات بیرون کن لازم نیست وسایلت رو برداری و بیای.

-اما آخه...

-همین که گفتم هایکا اون دختر خودش به لطف تو خونه دار شده و نیازی به خونه ی تو نداره بیرونش کن و بعد بیا.

لعنت به ترنم که امارم را کامل به بالا داده بود و می دانست که ماهور در خانه ی من است.

بیشتر از این منتظر نماند و دوباره وارد بیمارستان شد.

#پارت ۵۴۲

درمانده روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

حالا باید به ماهور چه می گفتم!

هنوز به طور کامل نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و باز می خواستم ترکش کنم.

-چی شده هایکا واسه چی باز دست به دامن بابات شدی!

دندان قروچه ای کردم از دست عالم و آدم شاکی بودم و می توانستم تمام این عصبانیتم را سر ترنم خالی کنم.

-برو گمشو داخل کاری به کار من نداشته باش به اندازه ی کافی عصبانی هستم تو چرا نمی فهمی من تو رو نمی خوام!

پشت چشمی نازک کرد و با همان حال آشفته از مقابلم گذشت.

-به درک که نمی خوام کاری می کنم که به دست و پام
بیفتی و التماسم کنی تا نگاهت کنم.

پوزخندی زدم و در دلم گفتم به همین خیال باش اما خبر
نداشتم که چه سرنوشت شومی در انتظارم است.

ترنم داخل رفت و من به سختی از روی نیمکت بلند شدم.

تمام وسایلم در خانه بود و بابا گفته بود که باید ماهور را
از خانه بیرون کنم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه حرکت کردم در راه شماره
ی آوا را گرفتم می خواستم بفهمم که موضوع سبحان را به
ماهور گفته یا نه.

خوب می دانستم که اگر ماهور این جریان را فهمیده باشد
الان نیاز دارد که من کنارش باشم اما نمی توانستم بمانم.

بعد از چند بوق صدای آوا در گوشم پیچید.
-بهش گفتم هایکا...زود بیا خونه حالش اصلا خوب
نیست حتی منو هم تو اتاق راه نمیده.

-آوا من یه مشکلی برام پیش اومده باید برات توضیح بدم
تو آگاه بتونی چند روزی پیش ماهور بمونی ممنونت میشم.

-چی داری میگی هایکا!

تو واسه چی ثبات شخصیتی نداری هر روز یه چیز میگی؟

دیروز به من میگی می خواي همیشه پیش ماهور بمونی و
از کنارش تکون نخوری اون وقت الان میگی چند روز نمی
تونی بیای اینجا!

-برام مشکل پیش اومده آوا شما هم نمیتونید اونجا
بمونید.

#پارت ۵۴۳

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را از گوشم فاصله دهم.

-چی داری میگی هایکا دیوونه شدی!

می خوای ماهور رو از خونه ات بیرون کنی خب تو که
عرضه نداشتی چند روز تو خونه ات نگهش داری غلط
کردی برداشتیش آوردیش خونه ی خودت.

عصبی بودم و دلم می خواست جوابش را بدهم اما حالا
وقتش نبود.

آوا حق داشت من یک آدم بزدل بودم که به خاطر پول
حتی عشقم را هم فروخته بودم.

سکوتم که طولانی شد نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:
-چند ساعتی بیرون بمون تا ما وسایلمون رو جمع کنید و
بریم بعدش بیا خونه ات دیگه هم سراغ ماهور نیا.

منتظر جوابم نماند و گوشی را قطع کرد مات و مبهوت به
گوشی نگاه کردم توقع چنین رفتاری را از آوا نداشتم وقتی
او تا این حد عصبی شده بود پس واکنش ماهور چه بود!

چند ساعتی در شهر چرخیدم حقیقت این بود که خودم
هم روی نگاه کردن به چهره ی ماهور را نداشتم.

با این که می دانستم این مدت حسابی دلم برایش تنگ می شود اما انقدر شرمنده بودم که حاضر بودم این دلتنگی را به دوش بکشم اما با او رو به رو نشوم.

بعد از چند ساعت به خانه برگشتم، به خانه ی خالی نگاه کردم آوا جوری همه جا را مرتب کرده بود چه انگار اصلا اینجا نبوده اند.

پوزخندی به چهره ی خودم در آینه زدم باز هم تنها شده بودم.

روی مبل نشستم و سرم را بالای مبل قرار دادم چه فکر ها که پیش خودم نمی کردم اما هیچ چیز شبیه خواسته های من پیش نرفته بود.

با صدای پیامک موبایلم به خودم آمدم.

-از زندگی ماهور واسه همیشه گورتو گم کن من بهش گفتم
که تو یه آدم ترسو و بزدلی و حاضر نشدی از مال و
اموال به خاطر اون بگذری پس بیشتر از این عذابش
نده.

چندین بار پیامش را خواندم آوا از کجا فهمیده بود که من
به خاطر مال و اموال بی خیال ماهور شده بودم؟

تنها یک فکر به ذهنم می رسید و آن این بود که ترنم به آن
ها خبر داده باشد.

#پارت ۵۴۴

دست مشت شده ام را روی مبل کوبیدم به حساب این
زن باید می رسیدم.

جدیدا زیاد در کارهای من دخالت می کرد و سعی داشت
زندگی ام را خراب کند.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

تخت هنوز هم بوی عطر ماهور را می داد نتوانستم جلوی
خودم را بگیرم و بغض جا خوش کرده در گلویم ترکید و
اشک هایم روی صورتم جاری شد.

باورم نمیشد منی که به خاطر مهم ترین مسائل زندگی ام تا
به حال اشک نریخته بودم حالا داشتم به خاطر ماهور
گریه می کردم.

بالشتش را به بینی ام نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم این چند روزی که کنارم بود چنان آرامشی- داشتم که هیچ وقت در طول زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و حالا مثل یک آدم سرگردان دوباره دنبال همان آرامش بودم.

انقدر همان جا ماندم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

نام پدرم روی صفحه روشن و خاموش می شد پوزخندی زدم حتما می خواست مطمئن شود که ماهور را از خانه ام بیرون کرده ام.

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-سلام بالا کاری داشتین.

-خودت کارمو بهتر می دونی پسر. نگو که نتونستی اون دختر رو از خونه ات بیرون بندازی که خودم میام و این کار رو انجام میدم.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دونستم این دختر چه هیزم تری به خانواده ام فروخته که در موردش این طور صحبت می کنند.

اگر کسی— او را بدبخت کرده بود این خانواده بودند و او واقعا در این مسائل کمترین تقصیری نداشت.

-هایکا کجا رفتی! صدامو می شنوی؟

-بله بابا بیرونش کردم نگران نباشید.

-خوبه فقط امیدوارم وعده وعید الکی بهش نداده باشی
چون قرار نیست دیگه پیش اون دختر برگردی ایشالله به
زودی عروسیتو برگزار می کنیم که از فکر اون دختر بیرون
بیای.

#پارت ۵۴۵

متوجه حرف های بابا نمی شدم داشت در مورد کدام
عروسی حرف می زد!

-بابا کدوم عروسی من که گفتم با ترنم داشتم نقش بازی
می کردم که دل ماهور رو به دست بیارم.

-مگه ما مسخره ی دست شما شدیم که هر روز یه تصمیم جدید می گیرید!

من با خانواده ی ترنم هم حرف زدم دوبار اسم روی دخترشون گذاشتیم باید این ازدواج هر جوری که شده سر بگیره.

الانم که تو قرار نیست برگردی پیش ماهور پس ترنم برات بهترین گزینه است.

-اما بابا من....

-حرف نباش پسر- به اندازه ی کافی بهتون اجازه ی تصمیم گیری دادم و شما هم نشون دادین که اصلا از پس تصمیمات بزرگ بر نمیاین.

حالا دیگه من تصمیم می گیرم و میگم که چیکار بکنید و چیکار نکنید.

حالا وقت مخالفت کردن نبود من دل عشقم را شکسته بودم تا کارم را از دست ندهم و حالا نمی توانستم با یک لجبازی به بخت خودم لگد بزنم برای همین باشه ای گفتم.

-امشب بیا خونه باید در مورد یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.

ممکنه حال سبحان یه مدت بد باشه قرار نیست ما به خاطر اون کار و زندگیمون رو تعطیل کنیم.

با این یه مورد به شدت موافق بودم سبحان اگه به اون حال و روز افتاده بود حقش بود و قرار نبود به خاطر اون ما زندگیمون رو مختل کنیم.

-باشه میام.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد با حال خراب به موبایل نگاه کردم این ازدواج دیگر از کجا در آمده بود!

باید کاری می کردم که ترنم از خانواده ام فاصله بگیرد مطمئن بودم که این حرف ها را ام در سر پدرم جا داده و اصرار به این ازدواج دارد.

قبلا گفته بود که سر عقل آمده و می خواهد کمک کند که به ماهور برسم اما حالا نظرش عوض شده بود.

تنها امیدی که داشتم حال بد سبحان بود. با وضعیتی که سبحان داشت نمی توانستیم مراسم و عروسی راه بیندازیم و امیدوار بودم که تا یک مدت به هوش نیاید تا من بتوانم کارهایم را انجام دهم.

#پارت ۵۴۶

تا خود شب ذهنم مشغول بود.

بالاخره ساعت ۷ طاقت نیاوردم و با همان لباس هایی که به خانه آمده بودم و عوضشان نکرده بودم از خانه بیرون رفتم.

به در خانه رسیده بودم اما برای داخل رفتن تردید داشتم.

با یادآوری بچه و آینده ای که باید برایش می ساختم قدم هایم را سمت ساختمان برداشتم و زنگ را زدم.

در بدون هیچ حرفی باز شد و من پا به خانه ای گذاشتم که هیچ وقت فکر نمی کردم با صاحبانش انقدر دشمن شوم.

حیات بزرگ را طی کردم و وارد خانه شدم.

خبری از خانم بزرگ نبود و تنها پدرم روی مبل نشسته بود و داشت مطالعه می کرد.

سلام آرامی که خودم هم به زور شنیدن زمزمه کردم و روی تک مبل یک نفره جا گرفتم.

جوابم را با سر داده بود و حتی سرش را هم بالا نگرفته بود.

فکرمی کردم امشب حرف های مهمی قرار است بینمان رد و بدل شود اما به نظرمی رسید نتیجه چیزی جز بحث و دعوا نخواهد بود.

بعد از چند دقیقه نفسم را کلافه بیرون دادم و خواستم حرفی بزنم که بالاخره کتاب را کنار گذاشت.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به من نگاه کرد.

-خوش اومدی پسر من همیشه سرافرازم کردی.

نمیگم ناصر پسر بدی بود اما همیشه تو عاقل ترین بچه ام بودی سبحان هم که می دونی به خاطر لوس بار آوردن مادرت هنوز سرش باد داره.

پوزخندی زدم همه ی این تعریف ها به خاطر این بود که حاضر شده بودم بی خیال ماهور شوم و به این خانواده پشت نکرده بودم.

مطمئن بودم اگر الان به جای این خانه کنار ماهور بودم
پیش چشمشان ناخلف ترین اولادشان بودم.

-در مورد چی قرار بود صحبت کنیم.

آرام خندید انگار متوجه بی طاقتی ام شد و فهمید که
چقدر این جو و فضا برایم حال به هم زن و مسخره است.

-مثل این که واسه رفتن خیلی عجله داری پسر- یادت رفته
اینجا خونه ی توئه جایی قرار نیست بری فرصت زیاده
برای حرف زدن.

#پارت ۵۴۷

رسم داشت می گفت که حق بیرون رفتن از این خانه را
ندارم و باید امشب را اینجا بمانم.

داشتم بیش از حد مراعاتشان را می کردم اما نمی خواستم
فکر کنند می خواهم بیرون بروم و خودم را به ماهور
برسانم برای همین خودم را به بی خیالی زدم.

من یک عمر در این خانه زندگی کرده بودم و تنها مشکلم
این اواخر سبحان بود که حالا او هم نبود.

با صدای پاشنه ی کفشی- برگشتم و به پشت سرم نگاه
کردم.

این دختر اینجا چکار داشت چرا از دیروز تا به حال هر جا
که می رفتم سر و کله ی او هم پیدا می شد ابروهایم را در
هم کشیدم و از ترنم رو گرفتم.

-باباجان خوش اومدی بیا بشین.

با صدای آرام سلامی گفت و بعد از تشکر روی مبل کنار من نشست.

دلم می خواست این فاصله را بیشتر کنم اما جلوی چشم پدرم نمی شد باید دندان روی جگر می گذاشتم.

-خب حالا که ترنم هم اومد می تونیم حرفامون رو شروع کنیم.

بگید ببینم شما مگه قرار نبود با هم عروسی کنید چی شده که الان با هم مثل کارد و پنیر شدین و این همه از هم فاصله می گیرین!

خواستم جواب دهم اما دستش را بالا آورد و به سکوت دعوت کرد.

- شما قبلا از هم جدا شدین و فهمیدین که بدون هم نمی تونین این بار هم که تموم کارا انجام شده پس من اجازه نمیدم که جدا بشین.

من اجازه ام دست کسی نبود به حدی بزرگ شده بودم که خودم برای خودم تصمیم بگیرم اصلا حالا که فکر می کردم مسبب تمام بدبختی های من همین پدرم بود که من را مجبور به ازدواج با ماهور کرد و وارد بهشتم کرد بعد خودش حالا می خواست که از بهشت بیرون بیایم و به جهنم بروم.

- اقا جون من همین الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم فقط هایکا داره هر روز بهونه میاره واسه این که منو بیچونه و بره دنبال ماهور.

به ترنم که این حرف ها را زده بود نگاه کردم حقیقتا مار در آستین پرورش داده بودم.

تمام این مدت همه چیزم را به او می گفتم چون فکر می کردم می خواهد به من کمک کند اما حالا داشت به نفع خودش از چیزهایی که می دانست استفاده می کرد.

#پارت ۵۴۸

بابا نگاه بدی به من انداخت معلوم بود که منتظر توضیح است.

اصلا فکرش را هم نمی کردم امشب و در این وضعیت بحث ازدواج پیش کشیده شود برای همین هیچ حرفی آماده نکرده بودم.

سرفه ی مصلحتی کردم و با این کار کمی وقت برای خودم خریدم تا فکر کنم و حرفی بزنم.

-راستش آقاجون من فکر می کنم با وضعیتی که سبحان داره اصلا الان وقت خوبی واسه زدن این حرف ها نیست.

ترنم خودش را وسط انداخت و بین حرفم پرید.

-میبینید آقاجون همیشه همین بوده تا حرف ازدواج میشه
یه بهونه میاره الانم چیزی به جز حال سبحان رو پیدا
نکرده که بهونه اش کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان
دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه
کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا
نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش های نمونه.

به نظرم سکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل
این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم
عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می
خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن
من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای
همین بدون تعارف گفتم:
-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.
من هنوز ماهور رو....

#پارت ۵۴۹

@Vip Roman

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیداً هم قدمش شده بود
را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:
- نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه
برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه
ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان
دستم روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه
کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا
نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

- تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه
بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش
های نمونه.

به نظرم سکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.
من هنوز ماهور رو....

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیداً هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

#پارت ۵۵۰

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم:
-بابا اون مادر بچه ی منه.

با تحکم به چشم هایم نگاه کرد و تیر خلاص رو زد.

-من نوه ای که از رگ و ریشه ی اون دختر هرزه است رو
نمی خوام بچه می خوای زودتر با ترنم ازدواج کنید و بچه
دار بشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم از این که داشت در مورد بچه ام
اینجوری حرف می زد خونم به جوش اومد.

چی شده بود که آقاجون داشت به ماهور لقب هرزه روی
داد مگه اون دختر بیچاره چه خطایی کرده بود که مستحق
این حرف ها بود!

در این مورد با کسی- شوخی نداشتم من حتی اگر می
توانستم قید ماهور را بزنم به هیچ وجه نمی توانستم
بیخیال بچه شوم.

-اقاجون ببخشید تا الان هر چی که گفتید گفتم چشم اما
از من نخوانید قید جیگر گوشه ام رو بزنم.

اون بچه بخشی- از گوشت و خون کنه من نمی تونم به این
راحتی از بچه ام بگذرم.

گفتین با ماهور نباشم گفتم چشم اما من بچه ام روی
خوام و بعد از به دنیا اومدنش می خوام که پیشم باشه.

پدرم نگاه عجیبی به من انداخت انگار توقع نداشت حالا که به اصطلاح از ماهور گذشته بودم سنگ بچه ام را به سینه بزنم.

خواست حرفی بزند که دوباره ترنم خودش را وسط انداخت.

-من با بچه ی هایکا مشکلی ندارم می تونه اونو بیاره پیش خودمون.

من مثل بچه ی خودم بزرگش می کنم و براش مادری می کنم.

دندان قروچه ای کردم همین مانده بود که مادر بچه ام زن حيله گری مثل او باشد.

چرا باید وقتی مادر به آن خوبی داشت زن دیگری او را
بزرگ می کرد؟

پدرم سرفه ای کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

-در این موارد خودتون بعدا با هم صحبت کنید چون من
نمی خوام دخالت کنم اگه ترنم با بچه مشکل نداشته باشه
منم ندارم فقط هر چه زودتر باید مراسم عقد رو برگزار
کنیم خوب نیست بیشتر از این باهم غریبه بمونید حداقل
یه محرمیتی بینتون باشه خیالمون راحت.

نیشخندی زدم انگار نه انگار که من گفته بودم به زمان
احتیاج دارم.

#پارت ۵۵۱

@Vip Roman

از جا بلند شدم و سمت اتاقم که طبقه ی بالا بود رفتم.

چقدر در این راهرو انتظار می کشیدم که ماهور را ببینم و حالا که هیچ مانعی وجود نداشت داشتم از دستش می دادم.

با حرص وارد اتاق قدیمی ام شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

در کمدم را باز کردم و تیشرت ماهور که از بین لباس هایش برداشته بودم تا تسکین درد هایم شود را بیرون کشیدم.

لباس را نزدیک بینی ام بردم و عمیق نفس کشیدم.

همان بوی خوش عطرش که شبیه بوی گل بود را می داد.

روی تخت نشستم و دوباره لباس را بوییدم.

انگار در همین چند ساعت دلم برایش تنگ شده بود و
قلبم مدام بهانه اش را می گرفت.

چشم هاشم را بسته بودم و سعی می کردم دلتنگی ام را
برطرف کنم که در اتاق باز شد.

چشم باز کردم و به قیافه ی برزخی ترنم نگاه کردم.

-داشتی چه غلطی می کردی؟

خواست لباس را از دستم چنگ بزند که مانعش شدم.

مثل خودش صدایم را بالا بردم.

-من باید پرسم تو اتاق من چه غلطی می کنی مگه
کاروانسراست که سرتو می اندازی پایین و بدون در زدن
میای تو!

پر نفرت نگاهم کرد.

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

-حرف دهن تو بفهم هایکا از ماجرای اصلی قرار نکن لباس
اون دختره دست تو چیکار می کنه!

نکنه اینم چون مادر بچته پیش خودت نگه داشتی؟

با نفرت به زن رو به رویم نگاه کردم فکر می کردم در
وجودش آثاری از انسانیت وجود داشته باشد اما نبود.

در چشم هایش را زدم و گفتم:

-به تو ربطی نداره فهمیدی!

دستش را محکم روی سینه ام کوبید.

-اون پایین ما الان داشتیم در مورد مراسم عقد و عروسی حرف می زدیم هایکا.

عقد و عروسی من و تو نه تو و اون زنیکه اون وقت اومدم بالا می بینم تو هنوز درگیر اونی چجوری میگی به من ربطی نداره!

-چه جوری باید بهت بفهمونم که تو رو نمی خوام؟

تعجب کرد انگار توقع این همه صراحت را در کلامم نداشت.

#پارت ۵۵۲

اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد.

مثل خودم محکم و قاطع حرف می زد و وقتی می دانستم
دلیل این قاطعیت کلامش پدرم است عصبی تر می شدم.

-تو محکومی به دوست داشتن من هایکا.

نمی تونی سرنوشتت رو تغییر بدی از اول مال من بودی تا
آخرشم باید مال من بمونی اون دختره فقط یه اشتباه بود
تو زندگیت که حذفش کردی.

پوزخندی زدم بابا حرف هایم را نمی شنید برای همین
گفتم:

-اگه یه اشتباه تو زندگیم مرتکب شده باشم اون آشنا شدن با توئه ترنم.

چشم هایش دو دو می زد اما قصد کم آوردن نداشت به نظرم با پشتوانه ی قوی که داشت این جسارتش به جا بود.

-از اتاق من برو بیرون می خوام استراحت کنم.

-تو این خونه من به جز اتاق نامزدم کجا می تونم بمونم آخه!

مثل این که بیرون کردنش از این اتاق غیرممکن بود رسماً تبدیل شده بودم به پسر بچه ای که برای قطع نکردن پول توجیبی اش هر کاری می کرد.

سعی کردم به او توجهی روی تخت دراز کشیدم و پشت به او کردم.

فکر می کردم با این کاری خیالم می شود اما مثل این که غرور و عزت نفسش را بوسیده بود و کنار گذاشته بود.

از پشت محکم بغلم کرد.

سعی کردم از خودم جدایش کنم اما فایده نداشت نفسم را پر شدت بیرون دادم داشت صبرم را لبریز می کرد این دختر.

-ترنم گمشو اون طرف می خوام بخوابم دوست ندارم بهم دست بزنی.

-نگران نباش یه روز اون دختره رو هم دوست نداشتی و باهاش رفتی زیر یه سقف اما حالا معلوم شده بین دوست

نداشتن هات یه کارایی کردی که نتیجه اش شده بچه ی تو
شکم اون دختر.

تیز برگشتم و نگاهش کردم داشت به من تیکه خب
انداخت!

تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:
-من واسه رابطه داشتن با زن خودمم باید از تو اجازه می
گرفتم؟

-شبا با اون می خوابیدی اون وقت روزا پاشنه ی در خونه
ی ما رو از جاش می کنیدی.

#پارت ۵۵۳

@Vip Roman

دستم را بالا آوردم تا محکم توی صورتش بزنم اما وسط راه مکث کردم و دست مشت شده ام را پایین انداختم.

دل ماهور را شکسته بودم تا این اموال را به دست بیاورم و حالا نمی خواستم به خاطر فروکش کردن عصبانیتم همه چیز را خراب کنم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم. باید کمی استراحت می کردم حداقل در این صورت از شنیدن حرف های ترنم در امان بودم.

-هایکا پاشو دیگه مگه الان وقت خوابیدنه.

دندان قروچه ای کردم اگر هر وقت دیگری بود به او نشان می دادم که راه رفتن روی مغز من چه عاقبتی دارد.

-ترنم دیشب درست نخوابیدم میشه بی خیالم بشی. بزاری چند دقیقه تو حال خودم باشم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و من را سمت خودش برگرداند.

-نه همیشه دیشب رو حتما تو فکر اون زنیکه بودی که نتونستی بخوابی الانم وقت خوابیدن نیست می خوایم با هم شام بخوریم و بعد از شام هم در مورد تاریخ عقد صحبت کنیم.

پوزخندی زدم و برای این که من هم حرصش را در بیاورم گفتم:

-خوشحالی که می خوای منو مجبور کنی باهات ازدواج کنم!

شانه ای بالا انداخت.

-حتی اگه زوری هم باشه تو به همه چیز خیلی زود عادت می کنی وقتی با اون دختره هم می خواستی ازدواج کنی مخالفت می کردی اما بعدش کوتاه اومدی و عاشقش شدی.

مطمئنم که می تونی با من هم کنار بیای واسه همین برام مهم نیست که الان نظرت منفیه.

-داری خسته ام می کنی ترنم من از ماهور جدا شدم همون طور که تو و بابام می خواستین چرا مدام پای اونو وسط می کشی و هر چی که می خوام بگی اونو مثال می زنی!

-چی شد غیرتی شدی؟

نمی خوام کسی در مورد معشوقه ات حرف بزنه؟

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و خودم. را به حیاط رساندم اگر چند دقیقه ی دیگر آن جا می ماندم بدون شک ترنم را سیاه و کبود می کردم.

#پارت ۵۵۴

چند نفس عمیق کشیدم، تحمل این همه فشار را نداشتم.

الان باید کنار زن باردارم می ماندم و سعی می کردم آرامش را برای او محیا کنم اما در این شرایط سخت کنارش نبودم.

حتما بعد از این که جریان سبCHAN را فهمیده بود خیلی ناراحت شده بود.

او الان به یک مرد نیاز داشت که در این شرایط سخت کنارش باشد.

روی صندلی داخل حیاط نشستم و به فکر فرو رفتم.

-هایکا خودت می دونی که من صلاح تو می خوام.

پوزخندی زدم پدری که همیشه خودش تصمیم می گرفت و ما را مجبور می کرد با تصمیمش احترام بگذاریم حالا داشت می گفت صلاحم را می خواهد.

-ترنم دختر خیلی مناسبه برای تو اینو خودتم می دونی.

تا الان سکوت کرده بودم اما لازم بود حالا این حرف را بزنم.

-یه سال پیش هم صلاحم این بود که با بیوه ی برادرم ازدواج کنم نمی دونم چرا صلاح ما رو شما بهتر از خودمون می دونید.

پدرم عصایش را روی موزائیک های حیاط کوبید و ابرو در هم کشید.

-دل این دختری که بار به خاطر من شکستی دیگه نمی خوام این کارو تکرار کنی هایکا.

به نظرم هنوز آرام بود و میشد با او حرف زد.

-اما با این کار دل یه دختر دیگه می شکنه.

حاج جاوید عصبی شد قول داده بود که خودش را کنترل کند اما وقتی یاد پسرش که روی تخت بیمارستان افتاده بود می افتاد دلش پر از کینه از ماهور می شد.

-اون دختری که داری حرفش رو میزنی الان زن برادرته.

باعث حال بد داداشتم دقیقا همین دختره خوب نیست
آدم به زن برادرش چشم داشته باشه من این چیزا رو خیلی
خوب بهتون یاد دادم.

پوزخندی می زنم همه چیز وقتی مربوط به من می شد مورد
دار بود.

-بابا خبر داری این پسرت وقتی زن داشته چه غلط هایی می
کرده!

حاج آقا ابرو بالا انداخت خودش خوب می دانست که
منظورم سبحان است با این حال گفت:
_داری در مورد سبحان حرف می زنی!

#پارت ۵۵۵

چرا برای به دست آوردن ماهور انقدر این در و اون در می زنی هایکا سبحان ماهور رو دوست داره هر چند من دیگه اجازه نمیدم اون دختر عروس این خانواده باشه و باید از سبحان هم جدا بشه.

-بابا سبحان وقتی متاهل بوده با یه زن دیگه رابطه داشته ماهور هم اینو فهمیده و می خواد ازش خدا بشه.

-این چیزا به تو ربطی نداره هایکا من می خوام که تو با ترنم ازدواج کنی تو هم قبول کردی که اینجایی پس دیگه حرف اون دختر رو پیش نکش.

سعی کن با ترنم رفتار خوبی داشته باشی دلم نمی خواد
همش چشمش رو گریون کنی.

حرفش را زد و بدون این که منتظر جوابی بماند داخل
رفت.

دختره نجسب حتما دوباره رفته بود و پیش پدرم بدم را
گفته بود که حالا داشت این طور حرف می زد.

موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره ی آوا را گرفتم.

نگران ماهور بودم و می خواستم سراغش را از آوا بگیرم.

بعد از چند ثانیه رد تماس داد و بوق ممتد در گوشم
پیچید.

لعنتی حالا باید به این دختر هم جواب پس می دادم.

دوباره شماره اش را گرفتم اما باز هم رد تماس داد.

چاره ای نداشتم اگر دوباره تماس می گرفتم ممکن بود
بلاکم کند برای همین شروع به تایپ کردن کردم.

-اوا نگران ماهورم میشه جوابمو بدی بگی حالش خوبه یا نه!

پیام را فرستادم و منتظر جواب ماندم اما هیچ خبری از
جواب نبود.

دوباره شروع به نوشتن کردم.

-اوا لطفا جواب بده می دونم که می خونی من واقعا نگرانم
اما نمی تونم پیام و ماهور رو ببینم.

گوشی در دستم لرزید.

با عجله قفلش را باز کردم و شروع به خواندن پیامش کردم.

-دفعه ی آخرت باشه به من پیام میدی مردک عوضی من می دونستم به تو نمیشه اعتماد کرد کلا خانوادگی فقط حرص به دست آوردن دارید اما عرضه ی نگه داشتن ندارید.

چندین بار پیامش را خواندم واقعا خوب توصیفی از خانواده ی ما کرده بود ما هیچ کدام عرضه ی نگه داشتن ماهور کنار خودمان را نداشتیم.

#پارت ۵۵۶

می ترسیدم واقعا تهدیدش را عملی کند برای همین باید بی خیال پیام دادن می شدم.

بهتر بود در یک وقت مناسب سراغ او بروم و همه چیز را برایش توضیح دهم.

نمی توانستم حالا که ماهور را در این وضعیت تنها گذاشته بودم از حال و روزش هم بی خبر باشم.

محض احتیاط موبایلم را سایلنت کردم به نفعم بود اتو دست پدرم و ترنم ندهم.

داخل خانه رفتم که بالاخره خانم بزرگ را دیدم.

زن بیچاره این روزها به شدت شکسته شده بود و مدام در فکر فرو می رفت.

با این که او بزرگ ترین مخالف ماهور بود و خوب می دانستم که این حرف ها را او به خورد پدرم داده اما دلم برایش می سوخت.

ته تغاری و عزیز دردانه اش حالا روی تخت بیمارستان بود و اصلا معلوم نبود که زنده از بیمارستان بیرون می آید یا نه.

کنار مادرم نشستم و دست چروکیده اش را در دست گرفتم.

در حال حاضر من تنها فرزند این خانواده به حساب می آمدم و باید بیشتر از هر وقت دیگری از خانواده ام حمایت می کردم.

-خانم بزرگ میشه از فکر بیای بیرون به خدا من طاقت دیدن این چهره ی گرفته و اخم های درهمت رو ندارم.

تو دیگه سن و سالی ازت گذشته باور کن این همه غصه
خوردن از چت درت میاره.

خانم بزرگ باز هم سکوت کرد و من تصمیم گرفتم از در
شوخی وارد شوم.

-خانم بزرگ می دونم که تو پسر- ته تغاریتو از همه بیشتر
دوست داری اما من و آقاجون هم ادمیم دل داریم یک
کلمه با ما هم حرف بزن.

مثل همیشه این ترفندم جواب داد.

-هایکا تو کی می خوای بفهمی که تو هم برام اندازه ی
سبحان عزیزی!

دلم می خواست بگویم پس چرا انقدر با تصمیماتم
مخالفت می کنید و اجازه نمی دهید خودم برای زندگی هم
تصمیم بگیرم اما حالا و در این وضعیت اصلا وقت این
حرف ها نبود.

-خانم بزرگ سبحان خوب میشه و برمی گرده خونه اون
پسر بچه ننه ای که من می شناسم دیر یا زود برمی گرده ور
دل خودت.

#پارت ۵۵۷

ماهور

وقتی آوا حرف هایش را زد حالم خیلی گرفته شد.

عکس سبحان با آن زن مدام جلوی چشم ظاهر می شد
این اواخر متوجه شده بودم که کارهای اشتباهی می کند اما
حتی فکرش را هم نمی کردم که به من خیانت کند.

پوزخندی زدم هر کس برای من ادعای عشق و عاشقی
کرده بود تو زرد از آب در آمده بود.

دلم می خواست در این شرایط هایکا کنارم باشد اما او هم
نبود.

کار را بهانه کرده بود و رفته بود.

تصمیمم برای طلاق قطعی شده بود و می خواستم وقتی
هایکا آمد این موضوع را با او در میان بگذارم.

به شدت فکرم مشغول بود و به نقطه ی نامعلومی خیره
شده بودم که آوا وارد اتاق شد.

-ماهور بلندشو باید از اینجا بریم.

سوالی نگاهش کردم که کلافه مشغول جمع کردن وسایلم شد و هم زمان گفت:

-هایکا می خواد یه سری تغییرات تو خونه بده گفته خونه رو خالی کنیم.

فکرمی کرد یا احمق طرف است!

هایکا بدون این که به خانه بیاید و با من صحبت کند گفته بود که می خواهد تعمیرات انجام دهد و خانه را خالی کنیم!

واقعا آوا در دروغ گفتن خیلی بی استعداد بود. جلورفتم و شانه اش را گرفتم، وادارش کردم به من نگاه کند و لب زدم.

-بگو واقعیت چیه آوا.

نگاهش را دزدید و من از این نگاه دزدیدن به شدت ترسیدم
یعنی چه اتفاقی افتاده بود که آوا می گفت باید از اینجا
برویم!

-ماهور نپرس چون خودمم نمی دونم فقط می دونم که
باید بریم بلندشو وسایل رو جمع کنیم.

دوباره سرجایش نگهش داشتم و لب زدم:
-صبر کن هایکا بیاد بعدا میریم اگه اینجا اذیتی من باید
بهاش حرف بزنم.

پوزخندی زد که از چشمم دور نماند.

-هایکا قرار نیست برگرده ماهور انقدر دلتو به این خانواده
خوش نکن اینا اندازه ی یه حیوون هم وفا ندارن.

ابرو در هم کشیدم اصلا دلم نمی خواست در مورد هایکا
این طور حرف بزند او جدا از هر مسئله ی دیگری پدر
بچه ی من بود.

#پارت ۵۵۸

-هایکا قرار نیست بیاد ماهور...

نمی دونم چه اتفاقی پیش اومده دوباره اما گفت که یه
مدت نمی تونه بیاد و ما هم باید از خونه اش بریم بیرون.

احساس کردم چیزی درون قلبم فرو ریخت.

گفته بود یک مدت همه چیزش را تعطیل می کند و کنار من می ماند اما هنوز چند ساعت از حرفش نگذشته بود که به آوا خبر داده بود مدتی نمی آید و باید خانه اش را هم تخلیه کنیم.

ازجا بلند شدم و بدون هیچ حرفی مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

من به این حرف ها و رفتار ها عادت داشتم.

چندین بار بدون این که لایقش باشم کنار گذاشته شده بودم و این بار هم یکی از همین دفعات بود.

-ماهور عزیزم خوبی!

تو رو خدا غصه نخور حتما خودش میاد برات توضیح میده.

سر بالا آوردم و به چشم های آوا نگاه کردم که نگاهش را دزدید حتی خودش هم از این حرف خودش اطمینان نداشت و می دانست که هایکا ممکن است هیچ وقت برنگردد.

جمع کردن وسایل یک ساعتی طول کشید و دوباره به خانه ی خودم برگشتیم.

قرار بود هایکا اینجا را برایم بفروشد و خانه ی دیگری بخرد اما هایکا به کدام قولش عمل کرده بود که این دومی باشد.

روی تخت یک نفره ی اتاق مهمان دراز کشیدم.

هیچ تمایلی به رفتن به اتاق مشترک با هایکا نداشتم.

بغض بدی در گلویم جا خوش کرده بود و حتی اجازه ی
نفس کشیدن به من نمی داد.

انگار این روزهای بد قصد تمام شد نداشتند و مدام کش
می آمدن.

از آوا خواهش کرده بودم تنهایم بگذارد دلم نمی خواست
برای بار هزارم شکستنم را ببیند.

می خواستم ماشینی که مهریه ام بود را بفروشم و از این به
بعد خودم مستقل زندگی کنم.

وقتی کسی- من را نمی خواست دلم نمی خواست سربار
باشم.

فعلا با وضعیتی که داشتم نمی توانستم کار کنم و تنها راهی
که برای خرج و مخارجم داشتم همین بود.

#پارت ۵۵۹

یه هفته از روزی که هایکا از پیشمون رفته بود می گذشت.

تو این یه هفته هیچ سراغی ازم نگرفته بود و من به این نتیجه رسیده بودم که قرار نیست دیگه برگرده.

امروز قرار بود واسه سونوگرافی برم و جنسیت بچه هم معلوم میشد.

به طرز عجیبی هیچ هیجانی نداشتم.

نمی دونم چم شده بود اما از وقتی آوا زنگ زد و گفت کار داره و نمی تونه باهام بیاد یه ریز داشتم گریه می کردم.

دو روز پیش واسه خودم یه دکتری رو پیدا کردم که به برگشتن تکلم کمک کنه اما اون جوری که باید باهاش همکاری نمی کردم و مدام اشکم در می اومد از این که تلاش هام بی نتیجه می مونه.

لباس هامو پوشیدم و خواستم از خونه بیرون برم که دم در با ماهان برخورد کردم.

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم دلم برای این داداش بی معرفتم خیلی تنگ شده بود.

انگار اونم مثل من دلتنگ بود که بدون معطلی منو تو آغوشش کشید.

انقدر بی پناه شده بودم که ترجیح دادم تموم حرف های بدی که بهم زده بود رو فراموش کنم و فقط یکم خودمو تو بغلش خالی کنم.

سرمو از روی سینه اش بلند کرد و گفت:
-قربونت بشم من واسه چی داری گریه می کنی!

همین جمله اش کافی بود که اشک هایم با سرعت بیشتر
روی گونه هام بریزد.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود ماهور خدا لعنتم کنه که
دلتو شکستم و ناراحت کردم.

دلم می خواست بپرسم از کجا فهمیده که من در این خانه
ام اما تازه یادم آمد که ماهان اصلا جریان از دست دادن
تکلمم را نمی داند.

-ماهور نمی خوای با داداشت حرف بزنی!

با درد چشم بستم چه باید می گفتم؟

اصلا مگر می توانستم حرفی بزنم!

چندین بار اسمم را صدا زد و به ناچار لب زدم.
-نمی تونم صحبت کنم.

ناباور به من خیره شد و بعد از چند ثانیه با صدای نسبتاً
بلندی گفت:

-چرا اینجوری می کنی ماهور یعنی چی که نمی تونی حرف
بزنی!

#پارت ۵۶۰

مقاومتم از بین رفت و اشک هایم روی صورتم روان شد.

چه طور باید به برادرم می گفتم که یک کلمه هم نمی توانم
حرف بزنم!

انگار ماهان با دیدن اشک هام متوجه شد که همه چیز
یک شوخی مسخره نیست و واقعیت دارد.

دست هایم را گرفت و با ناباوری داد زد.

-ماهور تو با خودت چیکار کردی!

نکنه کار اون سبحان عوضیه... شایدم کار داداش عوضی
تراز خودش هایکاست.

بین گریه لبخند تلخی زدم.

همه در این ماجرا مقصر- بودند حتی خود ماهان که من را
ول کرده بود و تنها گذاشته بود.

سرم را بالا آوردم و شرمنده لب زدم.

-داداش من وقت دکتر دارم باید برم سونوگرافی.

روی سرم را بوسید و صورت خیسم را پاک کرد.

-دردت به سرم خودم می برمت اما باید بعدش منو بیری
پیش دکتر دیگه ات که باهاش حرف بزnm نمیشه که تو
نتونی صحبت کنی.

فقط سر تکان دادم دلم نمی خواست همین اول کار
ناامیدش کنم برای همین حرف بیشتری نزدm و همراهش
شدم.

سوار ماشین ماهان شدم و آدرس دکترم را دادم.

تنها دلخوشی ام در این لحظه این بود که هنوز انقدر بی کس نشده ام که در این روز تنها بمانم.

ماهان مثل همیشه در بدترین شرایط برگشته بود و کنارم بود.

-ماهور شنیدم سبحان بیمارستانه واسه چی رفته کما!

شانه ای بالا انداختم انقدر از دست آن مرد و خانواده اش عصبانی بودم که دلم نمی خواست حتی اسمشان را بشنوم.

اما ماهان بعد از این مدتی که برگشته بود انگار قصد نداشت به این راحتی بی خیال من شود.

-هنوزم واسه طلاق مصممی!

برگشتم و در چشم هایش نگاه کردم دفعه ی آخر دقیقا
سر همین مسئله با هم دعوا کرده بودیم.

دلم می خواست داد بزنم و بگویم که می خواهم برای
همیشه از این خانواده خودم را بیرون بکشم اما مگر
صدای برای این کار داشتم برای همین تنها لب زدم:

-اره... exchange group

توقع داشتم باز هم جبهه بگیرد اما مثل این که این مدت
که از من دور بود خیلی چیزها برایش تغییر کرده بود.

#پارت ۵۶۱

@Vip Roman

-خودم کارای طلاق رو انجام میدم.

خوشحال برگشتم و به ماهان که این حرف را زده بود نگاه کردم.

هر چند هایکا تا حدود زیادی کارهایم را پیش برده بود اما حضور برادرم در این راه حس بهتری به من می داد.

به نظرم لازم بود بداند که کار تا یک جایی پیش رفته برای همین دستش را گرفتم تا نظرش سمت من جلب شود.

-هایکا یه مقدار از کارا رو انجام داده!

سخت بود هم رانندگی کند و هم به من نگاه کند تا متوجه حرف هایم شود برای همین گفتم:

-خودم از این به بعد کاراتو انجام میدم نیازی نیست هایکا کاری برات بکنه وقتی برگشتیم خونه در مورد همه چیز با هم حرف می زنیم ماهور باشه!

فقط سر تکان دادم و تا رسیدن به مطب دکتر هیچ حرفی نزد.

-ماهور می خوام منم باهات پیام؟

همین که دم در بود برای من کافی بود چون داخل اجازه ی ورود مردی را نمی دادند و نهایتاً موقع سونوگرافی اجازه می دادند پدر بچه بیاید که خبری از او هم نبود.

-لازم نیست اجازه نمیدن مرد بیاد داخل.

-هایکا نمی....

اجازه ندادم حرفش تمام شود و وارد مطب شدم حتی نمی خواستم اسم آن بی معرفت را بشنوم.

توقع نداشتم با من ازدواج کند یا هر چیز دیگری اما فکر می کردم این بچه برایش اهمیت دارد و حداقل برای او هم که شده سراغم را می گیرد.

به سختی با منشی صحبت کردم و وارد اتاق دکتر شدم.

دکتر به پرونده ام که روی میز بود نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

-خیلی خوش اومدی ماهر جان حالت خوبه.

لبخندی زدم و سر تکان دادم چند روز قبل آوا پرونده ی پزشکی ام را آورده بود و به دکترم نشان داده بود برای همین خبر داشت که چه بلایی سرم آمده و نمی توانم صحبت کنم.

-دخترم برو روی تخت دراز بکش اول سونوگرافی رو انجام بدم ببینیم این کوچولوی شما دختره یا پسر بعدش با خیال

راحت معاینه ات کنم و صحبت های دیگمون رو انجام بدیم.

از خدا خواسته سمت تخت حرکت کردم و به سختی دراز کشیدم.

دکتر به سمتم آمد که لباسم را بالا دادم و ژل مخصوص را روی شکمم ریخت.

همین که دستگاه را روی شکمم گذاشت در اتاق باز شد.

#پارت ۵۶۲

با تعجب برگشتم و به در اتاق نگاه کردم.

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم.

هایکا بعد از این همه مدت سر و کله اش پیدا شده بود آن
هم اینجا و در این لحظه!

واقعا نمی دانستم واکنش درست چیست و مات و مبهوت
به او خیره شده بودم.

خانم دکتر به خودش امد به سمت هایکا رفت و با
عصبانیت گفت:

-اقا چه خبرته سرتو انداختی پایین اومدی تو اتاق برید
بیرون لطفاً داشتم سونوگرافی انجام می دادم زن باردارو
ترسوندید.

_زنمه....

با این حرفش خانم دکتر ساکت شد و به من نگاه کرد
همسرش نبودم اما او پدر فرزندم بود برای همین آرام
چشم روی هم گذاشتم.

دیر آمده بود اما بالاخره آمده بود آن هم در این لحظه ی
حساس.

-باشه اقا بفرمایید تو خب با همسرت می اومدی دیگه
بعدشم این طرز وارد شدن به اتاق دکتر نیست ممکن بود
با این ترس و شوک اتفاقی برای بچه ی خودتون بیفته.

نگاهم خیره ی هایکا بود اما او مدام نگاهش را می دزدید و
در جواب تمام حرف های دکتر تنها معذرت خواهی ساده
ای کرد.

دکتر با تأسف سر تکان داد و دوباره سر جایش برگشت
هایکا هم پایین تخت ایستاده بود و به مانیتور خیره شده
بود.

یعنی از روی شرمندگی بود که نگاهم نمی کرد؟

خانم دکتر دستگاه را روی شکمم گذاشت و حرکت داد.

-به به ببینید کی اینجاست بچه ی این زوج خوشبخت
چقدر هم حالش خوبه و داره خوب رشد می کنه.

زوج خوشبخت!

تنها چیزی که ما نداشتیم همین خوشبختی بود.

اصلا ما حتی زوج هم نبودیم و من در حال حاضر زن
داداش هایکا بودم.

-خب اینم از پسر فسقلی شما...

به صفحه ی مانیتور خیره شدم حقیقتا دوست داشتم این
بچه پسر باشد.

دلم نمی خواست دختر باشد و تمام سختی های که من
کشیدم را او هم بکشد.

لبخندی که روی لب هایکا آمد جالب بود و حرف بعدش
جالب تر.

#پارت ۵۶۳

-خانم دکتر می تونم صدای قلبشو بشنوم!

حتی من را جمع هم نبسته بود و مستقیم به خودش اشاره کرده بود این مرد داشت چه کاری با من می کرد!

دکتر با لبخند به هایکا نگاه کرد و گفت:

-بله البته الان براتون پخش می کنم و چند دقیقه بعد صدای آرامی که گوشم را نوازش می داد توی اتاق پیچید.

انقدر این صدا برایم لذت بخش بود که برای چند دقیقه کاملاً فراموش کردم که چقدر مشکل دارم و تمام وجودم گوش شده بود و به صدای قلب پسرم گوش می دادم.

صدا که قطع شد هایکا دستی به چشم هایش کشید.

باورم نمیشد هایکا مغرور چنان احساساتی شده بود که داشت اشک می ریخت!

دستی به صورتش کشید، از خانم دکتر تشکر کرد و بدون هیچ حرف دیگری مطب را ترک کرد و بیرون رفت.

ناباور به در اتاق که بسته شده بود نگاه کردم یعنی فقط به خاطر بچه آمده بود و حتی نمی خواست با من حرف بزند؟

من بارها پیشش زده بودم اما فکر نمی کردم که او بی خیال شود و واقعا رهایم کند.

با صدا زدن اسمم توسط خانم دکتر به خودم آمدم.

-ماهور جان کارت تموم شد می تونی بلندشی من اون طرف منتظرتم.

رفت و من را در بهت گذاشت بعدی با خودش چه فکری می کرد بعد از رفتاری که هایکا از خودش نشان داده بود.

به سختی از جا بلند شدم شکمم را تمیز کردم و لباس هایم را مرتب کردم.

اشکی که در چشمانم جمع شده بود را پاک کردم و به سمت میز دکتر رفتم.

دکتر با دیدنم لبخند زد انگار او هم متوجه بی کسی— من شده بود که انقدر به من محبت می کرد.

-خب دخترم بگو ببینم این گل پست اذیت می کنه یا نه!

سری به معنی نه تکان دادم واقعا این بچه کمترین آزاری به من نمی رساند انگار خودش می دانست که در این دوره به اندازه ی کافی اذیت شده و او نمی خواست بیشتر از این اذیت شوم.

-به به همین که بچه ی خوب و آرومی داری خیلی خوبه
عزیزم برات یه سری دارومی نویسم اینا رو مصرف کن
برای رشد بیشتر بچه خوبه.

#پارت ۵۶۴

باز هم سر تکان دادم تمام فکرم پیش هایکا بود انگار خانم
دکتر هم متوجه پریشانی حالم شد که تمام چیزهایی که به
من گفته بود را روی برگه نوشت و گفت به آوا بدهم تا
بخواند.

با لب زدن از دکتر تشکر کردم و از مطب بیرون آمدم.

چشم چرخاندم تا هایکا را پیدا کنم اما با صدای بوق
ماشین ماهان به خودم آمدم و سمتش رفتم.

انقدر فکرم درگیر هایکا شده بود که کاملاً فراموش کرده بودم همراه ماهان آمده ام.

ماهان لبخندی زد و گفت:

-چطور بود خواهری حال بچه خوب بود؟

پوزخندی زدم سعی داشت با این سوالات احساس کمبود نداشته باشم و نبود پدر بچه ام را حس نکنم.

وقتی جوابی ندادم بی خیال شد و گفت:

-ادرس دکترا رو بهم بده می خوام بریم پیشش باید باهاش حرف بزنم.

واقعا حوصله ی رفتن پیش دکترم را نداشتم برای همین برگشتم سمت ماهان و با کاغذ و خودکاری که این روزها

همدم و همراهم شده بود آدرس را نوشتم و در انتها هم نوشتم که حالم خوب نیست و نیاز به استراحت دارم.

ماهان برگه را از دستم گرفت و آدرس را خواند همان طور که رانندگی می کرد بدون این که به من نگاهی بیندازد گفت:
-هایکا رو دیدی؟

او از کجا خبر داشت؟ یعنی هایکا را در مطب دیده بود!

سر تکان دادم عجیب بود که ماهان هایکا را دیده بود و با او دعوا نکرده بود.

-حرفی بهت نزد؟

دلم می خواست داد بزنم و درد دل بیچاره ام را بگویم.

بگویم که حرف پیشکش حتی به چشم هایم نگاه هم نکرد
اما حتی اگه می توانستم هم گفتمش فایده نداشت.

انگار هایکا هم آمده بود تا داغ دل من را تازه کنم و برود.

از این سکوتم ماهان برداشت خودش را کرد و زیر لب
گفت:

-حق داره که حرف نزنه باید ازت دوری کنه...

سرم را برگرداندم و تیز نگاهش کردم اما با دیدن چهره ی
خونسرد ماهان فکر کردم که اشتباه شنیده ام.

ماهان من در به خانه رساند و خودش پیش دکترم رفت.

در خانه را که باز کردم با آوایی رو به رو شدم که داشت
آهنگ تولد برایم می خواند و روی سرم برف شادی می
ریخت.

#پارت ۵۶۵

دستم را روی دهانم گذاشتم و به صحنه ی رو به رو خیره شدم.

باورم نمیشد که نیامدن آوا همراهم به خاطر این بوده.

امسال انقدر درگیر گرفتاری هایم شده بودم که به طول کامل فراموش کرده بودم امروز تولدم است.

با شوق به سمت آوا رفتم و او را در آغوش کشیدم.

این دختر برای بار چندم به من ثابت کرده بود که من انقدرها هم که فکر می کنم بی کس نشده ام.

امروز به جز مادرم تمام عزیزانم را دیده بودم هر چند دلم می خواست هایکا را جور دیگری ببینم اما همین که به فکر پسرمان بود هم برایم کافی بود.

او حق داشت بعد از تمام اتفاقات پیش آمده دیگر من را نخواهد اما نمی دانم چرا من نمی توانستم فکرش را از سرش بیرون کنم.

-تولدت مبارک عشق خواهر چشم هاتو ببند آرزو کن و شمعات رو فوت کن.

چشم هایم را روی هم گذاشتم انقدر همه چیز بد بود که هزار آرزو داشتم اما مهم ترینشان فقط یک چیز بود.

داشتن یک زندگی آرام کنار پسرم بدون هیچ کمبودی.

شمع ها را فوت کردم و با قدردانی به آوا نگاه کردم.

آوا دستم را گرفت و من را سمت مبل ها کشید.

-بیا بریم بشین یه ساعته با این وضعیت سرپا نگهت داشتم.

روی مبل نشستم که چاقو را دستم داد و کیک را بریدم.

مقداری از کیک برای آوا گذاشتم و مقدار خیلی کمی هم برای خودم.

دکتر گفته بود که کمی قندم بالاست و برای این که دیابت بارداری نگیرم بهتر است کمتر قند مصرف کنم اما دوست نداشتم حالا که آوا زحمت کشیده از کیکش چیزی نخورم.

آوا تکیه ای از کیکش را داخل دهانش گذاشت و گفت:

-دکتر بهت چی گفت ماهور ببخشید چون می خواستم سوپرایزت کنم نتونستم همراهت بیام.

برگه ای که دکتر داده بود را از کیفم در آوردم و به دستش دادم.

آرام لب زد:

-ماهان منو رسوند تنها نبودم.

آوا لبخند پر رنگی زد و با هیجان گفت:

-داری راست میگی یعنی ماهان باهات آشتی کرد و باهات اومد دکتر!

سر تکان دادم که زیر لب گفت:

-به جای اون هایکای بی غیرت باید ماهان کنارت باشه.

#پارت ۵۶۶

برای این که با من چشم تو چشم نشود خودش را مشغول خواندن برگه نشان داد و بعد از چند دقیقه گفت:

-همه چیزت نرماله فقط باید قند کمتر مصرف کنی تو هم که سلطان لجبازی کردن هنوز نیومده شروع به خوردن شیرینی جات کردی.

خندیدم که آوا از جایش بلند شد و به اتاق رفت.

بعد از چند دقیقه با جعبه ی بزرگی بیرون آمد و به طرفم گرفت.

-اینم از کادوی من واسه مامان ماهور و نی نی کوچولوش.

برعکس این چند روز که ذوقم را به طور کامل از دست داده بودم جعبه را با شوق از دست آوا گرفتم.

فقط چند وسیله برای پسر-م با سبحان خریده بودم که همان دیشب همه را به سطل زباله انداختم.

دلم نمی خواست هیچ چیزی از آن مرد در زندگی ام بماند.

در جعبه را باز کرد و با دیدن وسایلی که داخل باکس بود به همراه یک باکس کوچک تر که داخلش وسایل بچه بود ذوق زده به آوا نگاه کردم و گونه اش را بوسیدم.

اول جعبه ی پسر-م را بیرون آوردم و به وسایلیش خیره شدم.

یک سرهمی که رنگ زرد داشت به همراه یک شیشه شیر که سرش شبیه شیر بود و یک جفت پاپوش.

وسایل را در بغل گرفتم و باذوق به سینه ام چسباندم.

-وسایل خودتم نگاه کن دیگه اونا رو که قرار نیست تو استفاده کنی.

با حرف آوا جعبه را کنار گذاشتم و به وسایلی که برای خودم خریده بود نگاه کردم.

ساعت ، دستبند، انگشتر و هر اکسسوری که به ذهنش رسیده بود را برایم خریده بود.

تک تکشان را از جعبه بیرون آوردم و تست کردم به شدت هدیه ی آوا را دوست داشتم و یکی از انگشترها را در دستم نگه داشتم و بقیه را کنار گذاشتم تا در وقت مناسب استفاده کنم.

-ماهوری بسته ی پستی هم برات اومده فکر کنم کسی-
واسه تولدت فرستاده اما آدرس و اسم و هیچ چیزی نداره
یعنی کاملاً ناشناسه.

کنجکاو به آوا نگاه کردم که بسته را به دستم داد.

همین که بازش کردم بوی عطر هایکا در بینی ام پیچید.

#پارت ۵۶۷

بسته ی ناشناس فرستاده بود اما از عطر خودش به آن
زده بود تا فقط خودم متوجه شوم چه کسی- این هدیه را
برایم فرستاده.

دلم می خواست می توانستم و مثل خودش نسبت به کادوی او بی توجهی می کردم اما خیلی کنجکاو بودم ببینم چه چیزی برایم فرستاده.

بسته را باز کردم و با دیدن سرویس جواهر که سنگ های زمرد زیبایی اش را دو چندان کرده بود مات و مبهوت ماندم.

با دیدن این سرویس اوا هم متوجه شد که کار هایکا است.

تنها چیزی که در ذهنم می گذشت این بود که دلیل رفتارهای ضد و نقیض هایکا چیست.

تا یک ساعت پیش فکر می کردم من را نمی خواهد و امروز هم به خاطر بچه به سونوگرافی آمده اما اگر من را نمی خواست چرا روز تولدم یادش بود و برایم کادو فرستاده بود؟

در همین فکر ها بودم که آوا جعبه را از دستم بیرون کشید
درش را بست و روی میز پرت کرد.

کادوش بمونه واسه خودش ماهور گول این کادوی گرون
قیمت رو نخور یادت که نرفته باهات چیکار کرد اون
نامرد.

جعبه را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

حق با آوا بود هایکا خیلی به من بد کرده بود اما من مطمئن
بودم این کارهایش یک دلیل دارد.

او محال بود من و پسر من را بدون دلیل ول کند و برود.

وارد اتاق شدم و در جعبه را باز کردم.

از این توجه هایکا خوشم آمده بود اصلا فکرش را هم نمی کردم که تولدم یادش مانده باشد و سرویسی- که خودش طراحی کرده بود را به عنوان کادو برایم بیاورد.

کار شده اش خیلی از چیزی که هایکا طراحی کرده بود زیبا تر شده بود و وقتی روی گردنم انداختم این زیبایی دو چندان شد.

گوشواره هایش را هم با گوشواره های خودم عوض کردم و انگشترش را در دست دیگرم انداختم.

حتی دستبندش را هم برایم فرستاده بود که دستم کردم اما چون به خاطر بارداری ورم داشتم به دستم می چسبید و مجبور شدم در بیاورم.

مثل زن های عقده ای جواهر ندیده همه چیز را انداخته بودم و جلوی آینه با لذت به خودم نگاه می کردم.

#پارت ۵۶۸

-ماهور داری چیکار می کنی!

آوا بود که این سوال را پرسیده بود بابت امروز و همه ی کمک هایی که به من کرده بود از او ممنون بودم اما واقعا دوست نداشتم در این مورد خاص دخالت کند.

به اندازه ی کافی خودم از دست خودم عصبی بودم و دنبال سرزنشگر دیگری نبودم.

روی تخت نشست و به من خیره شد انگار از نگاهم متوجه شد که حوصله ی نصیحت کردن هایش را ندارم که گفت:

-درسته آدم درستی نیست و تکلیفش با خودش معلوم نیست اما سلیقه ی خوبی داره خیلی خوشگله.

لبخندی زدم در اصل لبخندم به خاطر این بود که این کار طراحی خودم بود و آوا از طراحی من تعریف کرده بود.

دستی روی گردنبندم کشیدم و قفلش را باز کردم.

دوباره در جعبه اش قرار دادم و در گاوصندوقی که قبلا متعلق به هایکا بود گذاشتم.

باید به آوا می گفتم که هایکا امروز به مطب دکتر آمده.

شاید او می توانست دلیل این رفتارهای ضد و نقیض هایکا را برایم توضیح دهد.

دستم را روی دستش گذاشتم تا حواسش سمت من جلب شود.

باز هم شروع به همان کار مسخره و حوصله سر بر یعنی لب زدن کردم.

باورم نمیشد یک روز خودم دلم برای صدایم تنگ شود اما حالا این اتفاق افتاده بود.

-آوا امروز هایکا واسه سونوگرافی اومد مطب دکتر....

آوا با چشم هایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند به من خیره شد و گفت:

-دروغ نگو ماهور پس چرا چیز به این مهمی رو همون اول بهم نگفتی؟

این فقط قسمت خوب ماجرا بود و حالا می خواستم
حرفم را ادامه دهم.

-واسه من نیومده بود....

اومد که بچه اش رو ببینه، صدای قلبشو گوش بده و
جنسیتش رو بفهمه وقتی این کارا رو انجام داد رفت و حتی
یه کلمه هم با من حرف نزد.

آوا از من بیشتر تعجب کرد و بعد از چند دقیقه به حرف
آمد.

-یعنی امروز تو رو دیده و باهات هیچ حرفی نزده حتی
کادوشم خودش بهت نداده اما بعدش کادو رو با پیک
فرستاده در خونه اونم این کادوی گرون قیمت رو...

#پارت ۵۶۹

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

-نه ماهور چنین چیزی اصلا ممکن نیست حتما اشتباه کردی.

شاید کس دیگه ای این کادو رو برات فرستاده اسم و مشخصات هم که نداشت حتما کار یه نفر دیگه است.

آخه مگه آدم دیوونه است هدیه ی به این گروه قیمتی واسه یه نفر تهیه کنه بعد خودش طرف رو ببینه و بهش نده یا یه تبریک ساده هم نگه.

حق با آوا بود هیچ کدام از کارهای هایکا منطق نداشت.

اما کادو قطعا از طرف او فرستاده شده بود.

از یک طرف بوی عطر آشنای هایکا که محال بود
فراموشش کنم و از طرف دیگری سرویسی— که خودم
طراحی اش کرده بودم.

-اوا من خودم سرویس رو طراحی کردم..

آوا اول با تعجب و بعد با چشم هایی که برق می زد به من
نگاه کرد و گفت:
-یعنی می خوای بگی هایکا طراحی تو رو نگه داشته که برای
خودت یدونه ازش بسازه!

سر تکان دادم و شنیدم که آوا زیر لب گفت:
-پس دلیل این کاراش و رفتارهای عجیبش چیه وقتی انقدر
تو فکر توئه.

این سوالی بود که خودم هم چندین بار از خودم پرسیده بودم اما هیچ وقت جوابش را پیدا نکرده بودم.

هایکا

با قدم های بلند از مطب دکتر بیرون رفتم.
خدا می دانست چقدر برایم سخت بود که کنار ماهور
باشم و دستش را نگیرم.

در این مدت کوتاه کمی تپل تر و بانمک تر شده بود.

دیدم که وقتی صدای قلب بچه پخش شد چقدر ذوق کرد
و مدام نگاهش روی من بود تا واکنش من را ببیند اما من
نمی توانستم نگاهش کنم.

مطمئن بودم اگر به چشم هایش خیره شود خودم و عشقم
را لومی دهم و تمام نقشه هایم نقش بر آب می شود.

به سمت ماشین ماهان حرکت کردم که شیشه ی ماشین
را پایین داد.

-دمت گرم که بهم خبر دادی داداش...

ماهان لبخندی زد و گفت:

-می دونم که چقدر به فکر ماهوری واسه همین دلیل کاراتو
ازت نمی پرسم همین که زنگ زدی به من و گفתי که پیام
پیشش یعنی نمی خوای تو این وضعیت تنها بمونه.

کاش ماهور هم این چیزها را متوجه می شد و از من به دل
نمی گرفت.

#پارت ۵۷۰

دوباره از ماهان تشکر کردم و سمت ماشینم حرکت کردم.

امروز تولد ماهور بود و فقط خدا می دانست که چقدر دلم می خواست کنارش باشم اما نمی شد.

خوب می دانستم که بابا و ترنم مواظبم هستند و اگر از نزدیک خانه ی ماهور هم رد شوم از من حساب پس می گیرند.

تنها کاری که توانسته بودم برای تولدش انجام دهم این بود که سرویسی— که خودش طراحی کرده بود را برایش بسازم.

تمام دیشب را بیدار مانده بودم تا تراش کاری هایش تمام شود و صبح اول وقت برایش فرستاده بودم بدون هیچ نام و نشانی از خودم.

مطمئن بودم متوجه می شد این هدیه از طرف من است فقط امیدوار بودم به خاطر خشمی که از من داشت تلاشم را به باد ندهد.

پا روی پدال گاز گذاشتم و سمت کارگاه حرکت کردم.

این روزها بیشتر از هر وقت دیگری کار می کردم و بیشتر وقتم را در کارگاه سپری می کردم.

داشتم مقدمات کاری که می خواستم انجام بدهم را فراهم می کردم.

خانه برایم مثل جهنم شده بود حاج آقا و خانم بزرگ از یک طرف اصرار به عقد داشتند و از طرف دیگر وقتی به خانه ی خودم می رفتم مدام ترنم مزاحمم می شد.

به جرات می توانستم بگویم سخت ترین روز های عمرم را سپری می کردم اما به نظرم ارزشش را داشت.

می خواستم برای پسریم بهترین زندگی را بسازم پس باید این یعنی را به جان می خریدم.

بوقی زدم که نگهبان در را باز کرد می خواستم اخراجش کنم اما با وساطت حاجی بی خیال شده بودم.

از آن روز به بعد چنان به من احترام می گذاشت که داشتم شک می کردم مردی که در را برای من باز نکرده بود این مرد باشد.

وارد کارگاه شدم و ماشین را پارک کردم.

رسماتنها رئیس اینجا شده بودم و هر کاری که می خواستم می توانستم انجام دهم.

هر چند قبل از این هم بیشتر کارها را من انجام می دادم اما از وقتی این اتفاق برای سبحان افتاده بود حاج آقا حوصله ی آمدن به کارگاه را نداشت و سبحان هم که نبود تا بخواهد کاری انجام دهد.

#پارت ۵۷۱

لباس های کارم را پوشیدم و پشت دستگاه رفتم.

تا شب چندین سرویس را آماده کردم و وقتی کمرم را راست کردم تازه فهمیدم که بیشتر از توانم کار کرده ام.

کش و قوسی به بدنم دادم و سمت اتاقم حرکت کردم.

اکثر کارگرها تایم کاریشان تمام شده بود و رفته بودند فقط من و احمد اقا که مسئول دستگاه ها بود و باید آخرین نفر از کارگاه بیرون می رفت داخل بودیم.

همین که به آقای رسیدم احمد آقا پشت سرم آمد و گفت: -اقای هخامنش گفتن که سریع برید خونه ی اونا من دیدم کار دارید چیزی بهتون نگفتم به نظرم حالا که کارتون تموم شد زودتر برین مثل این که عجله داشتن.

سرتکان دادم و با این کار از احمد آقا تشکر کردم.

حدس این که با من چه کاری دارد زیاد سخت نبود احتمالا دوباره بحث عقد و عروسی قرار بود پیش کشیده شود.

عمق فاجعه این بود که بابا به شدت بهانه گیر شده بود و اگر نمی رفتم دوباره از دستم عصبی می شد.

لباس هایم را عوض کردم و تابی به گردن خشک شده ام
دادم.

اگر هر وقت دیگری بود حتما به خانه می رفتم و دوش می
گرفتم تا کمی بدنم باز شود اما حالا اصلا حوصله اش را
نداشتم و فقط می خواستم هر چه سریع تر حرف های
پدرم را بشنوم و بعد به خانه ی خودم بروم.

از کارگاه بیرون رفتم و پشت ماشینم نشستم.

کمرم انقدر درد می کرد که رانندگی کردن هم برایم سخت
بود.

قسمت خوب ماجرا این بود که از کارگاه تا خانه ی حاج
آقا راه زیادی نبود.

ماشین را دم در پارک کردم تا به همین بهانه هم شده شب را اینجا نمانم و به خانه ی خودم بروم.

زنگ در را که زدم که نسا خانم در را باز کرد و با گفتن بفرمایید تو آقا هایکا به داخل دعوتم کرد.

با قدم های بلند سمت در ورودی رفتم و داخل خانه شدم.

نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم اما کسی را ندیدم.

-نسا خانم....نسا خانم بقیه کجان؟

نسا خانم با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
-اقا تو اتاقشونن خانم بزرگ هم رفتن بیمارستان ترنم خانم هم امروز نیومدن.

#پارت ۵۷۲

هایکا پوزخندی زد.

انقدر رفت و آمد ترنم به این خانه زیاد شده بود که نسا خانم او را هم مثل اعضای خانواده می دانست و در مورد رفت و آمدش نظر می داد.

سر تکان داد و سمت پله ها رفت به اتاق پدرش که رسید صدای پدرش را شنید.

-بله حاج آقا من متوجه امرتون هستم اما سبحان الان تو بیمارستانه و نمی تونه تو جلسه شرکت کنه.

-حاجی از من دیگه گذشته من خیلی وقته که بازنشسته شدم و از این کارا انجام نمیدم اصلا راه و رسم قرارداد بستن و معامله های جدید دستم نیست.

هایکا بیشتر گوشش را به در اتاق چسباند این بحث زیادی برایش مهم شده بود و می خواست بداند کسی که پدرش با او حرف می زد چه کسی است.

-باشه حاج آقا ببینم چیکار می تونم بکنم.
گوشی را قطع کرد هایکا از در فاصله گرفت.

باورش نمیشد که پدرش نامی از او نبرده بود.
چند تقه به در زد و وارد اتاق شد.

-سلام آقاجون....

-سلام پسرم خوش اومدی...

از وقتی ماهور را ول کرده بود رفتار پدرش با او خیلی بهتر شده بود.

-ممنون آقاجون احمد اقا گفت باهام کار داشتین...

-اره بیا بشین حرف های زیادی هست که می خوام بهت بزنم.

هایکا روی تخت نشست و منتظر به پدرش چشم دوخت تا حرف هایش را بشنود.

-راستش هایکا جان می خواستم بیای اینجا تا در مورد عقد باهات حرف بزنم اما موضوع مهم تری پیش اومد.

هایکا ابرو بالا انداخت و منتظر به پدرش نگاه کرد که گفت:

-راستش یه معامله ی یاقوت داشتیم که باید سبحان انجام می داد اما تو که وضعیتش رو می بینی.

منم که دیگه اهل انجام دادن چنین کارایی نیستم واسه همین گفتم که تو بری و انجامش بدی.

هایکا بارها از این معاملات انجام داده بود برای همین پا روی پا انداخت و گفت:

-قرامون کجاست؟

-قرار انگلیسه هایکا باید بری لندن....

هایکا با تعجب به پدرش نگاه کرد.

#پارت ۵۷۳

تا به حال برای قرارهای کاری فقط ترکیه رفته بودم و به نظرم این دیگر زیاده روی بود.

-اقاجون واسه چی باید برم لندن؟

مگه ما چقدر کارمون گرفته که می خوایم از چنین جایی سنگ وارد کنیم؟

از جا بلند شد و آمد درست کنارم نشست دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-بین هایکا من از فردای خودمم خبر ندارم نمی دونم چقدر دیگه موندنی ام فقط اینو می دونم که دارم قدم های اخرمم برای تو و داداشت برمی دارم.

قراره یه قرارداد خیلی مهم ببندیم با یه جواهر فروشی که فقط کارهای لوکس و تک رو خرید و فروش می کنه.

برای این که بتونیم کارامون رو به این جواهر فروشی ارائه بدیم علاوه بر طرح هایی که داریم لازمه که چند تا سرویس خاص دیگه هم داشته باشیم و واسه ساختنشون به این سنگ ها نیاز داریم.

اصلا باورم نمیشد که پدرم برای ما چنین کاری را بکند.

-اما بابا من نمی دونم از پشش برمیام یا نه.

می دونید که من کارای تکمون رو هم به زور می رسونم و به بعضی سفارش ها نمی رسم چون کسب نمی تونه مثل من کار کنه و دست تنهام اون وقت چه جوری برای جواهرفروشی به این خاصی با سرعت زیاد چند تا سرویس خاص درست کنم.

این بار دستش را به پشتم رساند و ضربه ای به پشتم زد.

-من تو رو باور دارم هایکا...

مطمئن باش اگه می دونستم یه درصد از پشش برنمیای
این کارو بهت نمی سپردم.

واقعا از این بهتر نمی شد یک فرصت شغلی عالی که می
توانستم به کمکش خیلی زود خودم را بالا بکشم و از زیر
سایه ی حاج آقا بیرون بیایم.

-باشخ آقاجون من انجامش میدم اگه شما میگرد فقط کی
باید برم آخه یه کاره نصفه دارم می خوام قبل رفتن تمومش
کنم.

-بهت خبر میدم پسرم بعدشم قرار نیست تنها بری با ترنم
میرید هم کار رو انجام میدی هک یه تفریحی می کنید.

ناباور به پدرم نگاه کردم تا چند دقیقه قبل که می گفت
برای من برنامه ریزی نکرد و مثلاً بداهه به من گفته بود.

اما حالا خودش را لو داده بود و فهمیدم که باز هم پای
ترنم وسط است.

#پارت ۵۷۴

واقعا داشتم از دست این دختر کلافه و عصبی می شدم.

-اقاجون نقشه می کشید که من با ترنم برم سفر؟

یعنی سنگ و اینا همش بهونه بود که من با ترنم وقت
بگذرونم.

-معلومه که نه پسر-م اولویت منم مثل تو اول از همه کاره
اما گفتم برای این که حوصله ات سر نره و سفر کاری
نباشه ترنم هم باهات بیاد.

به نظرم بعد از این همه مدت که با همید یه سفر لازم
دارید شاید اینجوری یخ های بینتون هم باز شد.

-اما بابا آقا جلیل اجازه نمیده من با دخترش برم سفر وقتی
به هم محرم نیستیم.

-نگران نباش من خودم باهاش حرف می زنم تو برو به فکر
جمع کردن وسایل خودت باش که فردا شب حرکت کنی.

می خوام هر چه زودتر این معامله جوش بخوره باید از
رقیبامون جلو بزنیم و قبل از این که اونا متوجه وجود این
جواهر فروشی بشن ما کارامون رو بهشون بفروشیم.

تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم چنین موقعیتی را از دست بدهم به نظرم تحمل کردن ترنم برای چند روز خیلی بهتر از این بود که کار به این خوبی و مهمی را از دست بدهم.

خوب می دانست پدرم حرفش حرف است و وقتی چیزی را می گوید به هیچ وجه نظرش عوض نمی شود برای همین بی خیال اصرار کردن بیخود شدم و ترجیح دادم در مورد ترنم صحبت نکنم.

از جا بلند شدم.

-اقاجون آگه با من کار ندارید من برم خونه ام خیلی خسته ام نیاز به استراحت دارم.

-من پسر من که کاری ندارم اما قبل رفتن به سر به مادرت بزن می بینی که حال و روزش رو تو رو ببینه یکم حالش بهتر میشه.

-چشم آقاجون با اجازه...

بلافاصله بعد از این حرفم از اتاق بیرون آمدم و سمت
اتاق خانم بزرگ رفتم.

چند تقه به در زدم و وقتی جوابی دریافت نکردم آرام
دستگیره ی در را پایین کشیدم و داخل رفتم.

روی تخت نشسته بود و قاب عکس سبحان در دستش
بود.

هیو وقت مادرم را در این حال و روز ندیده بودم حتی
موقع فوت ناصر هم این حس و حال را نداشت و الان در
عجیب ترین وضعیت خودش بود.

#پارت ۵۷۵

-خوبی خانم بزرگ...

بالاخره نگاهش را بالا آورد و به من نگاه کرد کاملاً خونسرد بود و حتی حرفی هم با من نمی زد.

نگاهش را خیلی زود گرفت و دوباره به قلب عکس دوخت.

شاید یکی از دلایل جدایی من و ماهور خانم بزرگ و رفتارهای بدش با او بود اما حالا اصلاً وضعیت خوبی نبود و وقت دلخور بودن از او نبود.

دستم را روی پشتش گذاشتم و گفتم:

-خانم بزرگ بس کنید دیگه به خدا سبحان هم راضی نیست که شما اینجوری خودتو داغون کنی.

دوباره نگاهش بالا آمد.

-تو چه می دونی آدم بچه اش مریض باشه چه دردی داره؟

حالا بچه دار که بشی منو درک می کنی.

با آوردن اسم بچه لبخندی روی لبم نشست حتی از فکر کردن به این که قرار بود من هم پدر شوم ذوق زده می شدم.

-خانم بزرگ من درکت می کنم اما با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه باید دعا کنیم براش هم شما هم بقیه....

ایشالله زود خوب میشه و برمیگرده خونه.
سرش را پایین انداخت و بدون مقدمه گفت:
-در مورد سفر کاری بابات باهات صحبت کرد؟

پوزخندی زدم پس حدسم درست بود و خبری از اتفاق نبود و همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

خانم بزرگ در وضعیتی نبود که بابت این موضوع به او کنایه بزنم برای همین خیلی آرام گفتم:
-اره خانم بزرگ میریم هم من هم ترنم...

بعد از مدت ها لبخند روی لبش نشست.

-به ترنم زودتر خبر می دادی که کاراش رو انجام بده.

دوباره نیشخند زدم.

مطمئن بودم خود حاج آقا فکر همه چیز را کرده بود و تا حالا به ترنم خبر داده بود.

حتی مطمئن بودم که قبل از گفتن این خبر به من حاج آقا
با ترنم همه چیز را چک کرده بود.
-کی میرید مادر؟

این کار خیلی مهمه بهتره زودتر انجامش بدی می‌تونه تو
پیشرفت کمک کنه.

#پارت ۵۷۶

اشک هایش روی صورتش ریخت.

اون دوتا پسر- دیگه ام که خیر ندیدن ایشالله تو با بیرون
کردن اون دختر نحس از زندگیت خیر ببینی پسر.

مطمئنم حالا که ولش کردی هر روز برکت به زندگیت اضافه میشه.

همین الان بین هنوز هیچی نشده چه کار بزرگی گیت اومده.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دانم مامان کی می خواست از این خرافات هایش دست بردارد و بگذارد من زندگی خودم را داشته باشم.

درست بود که من با این کار خیلی پیشرفت می کردم اما همه ی این ها به خاطر این بود که بابا یک مدت از من حمایت نمی کرد و حالا دوباره می خواست حمایت کند و ربطی به ماهور نداشت.

سکوتم که طولانی شد خانم بزرگ از جا بلند شد.

-نوه ام که به دنیا اومد از اون دختر می گیریمش و خودمون بزرگش می کنیم.

اون دختر دنبال پول ما بود که بهش رسید هم خونه داره از صدقه سر تو هم ماشین بابت بچه هم یه پولی بهش میدیم که گورشو از زندگی نوه ام هم گم کنه.

دندان روی هم سابیدم و دستم را مشت کردم دلم نمی خواست این بی حرمتی ها را به ماهور بشنوم برای همین از جا بلند شدم و گفتم:

-خانم بزرگ من خیلی خسته ام از صبح کارگاه بودم باید استراحت کنم اگه اجازه بدید برم خونه ام.

-می دونم که واسه چی در میری از دست من اما بدون من دیگه نمی زارم اون دختر وارد زندگی پسرانم بشه.

نومم خودم ازش می گیرم.

بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم حتی از خانم بزرگ
خداحافظی هم نکردم.

نفس هایم با حرص شده بود و انگار به زور نفس می
کشیدم.

واقعا من تحمل این همه توهین به ماهور را نداشتم.

من بهتر از هرکس دیگری می دانستم که ماهور چقدر دختر
پاکی است و هیچ مشکلی ندارد شاید برای همین بود که
نمی توانستم بنشینم و بدش را بشنوم.

از خانه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

بی اراده سمت خانه ی ماهور حرکت کردم انقدر از صبح
تا به حال دلم برایش تنگ شده بود که نمی توانستم
طاقت بیاورم.

#پارت ۵۷۷

به در خانه که رسیدم خواستم از ماشین پیاده شوم که یاد
حرفی که به بابا زده بودم افتادم و دستم روی دستگیره ی
در ماند.

می توانستم این کار را انجام دهم اما اگر ترنم با حاج آقا
متوجه می شدن خیلی برایم بد می شد.

شیشه ی ماشین را پایین دادم و سرم را سمت بالا گرفتم.

تمام لامپ های خانه خاموش بود یعنی از این ساعت خوابیده بودند؟

چنین چیزی غیر ممکن بود.

حتی اگر ماهور هم می خوابید آوا و ماهان این موقع شب نمی خوابیدند و برق ها را خاموش نمی کردند.

با تصور این که ممکن است اتفاقی برای ماهور یا بچه افتاده باشد دلم شروع کرد به شور زدن.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و شماره ی ماهان را گرفتم که رد تماس داد.

گفته بود وقتی پیش ماهور است رد تماس می دهد اما من نگران بودم و باید سرو ته ماجرا را در می آوردم برای همین دوباره شروع به گرفتن شماره کردم.

بعد از چند بوق بالاخره صدای ماهان در گوشم پیچید.

-پیش ماهور بود بودم داداش....

-ماهور حالش خوبه؟

انگار برای زدن حرفش کمی تردید داشت با این حال خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-راستش آره تو خواب دردش گرفت اوردیمش بیمارستان چیز خاصی نیست ولی امشب رو باید بیمارستان بمونه.

-کدوم بیمارستان ماهان؟

-داداش لازم نیست بیای به خدا ماهور هم تو رو ببینه عصبی میشه هم از دست من هم از دست تو.

با صدای بلندتری تکرار کردم.

-کدوم بیمارستان ماهان...-

آدرس بیمارستان را گرفتم و راه افتادم.

قرار نبود ماهر من را ببیند فقط می خواستم تا آنجا بروم
و از دکترش سوال پرسم تا خیالم راحت شود.

لعنتی برای چی حالش بد شده بود!

پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم انگار تمام خستگی
که حرفش را می زدم از تنم رفته بود و فقط و فقط در آن
لحظه جان آن دو نفر برایم مهم بود.

به بیمارستان که رسیدم دوباره شماره ی ماهان را گرفتم و
خواستم که به محوطه ی بیمارستان بیاید.

#پارت ۵۷۸

-هایکا نباید می اومدی اینجا من که بهت گفتم حالش خوبه...

شاکی نگاهش کردم.

-ماهان کی به تو زنگ زد و گفت خواهرت به کمک احتیاج داره و باید کنارش باشی؟

-تو زنگ زدی داداش دمتم گرم نمی دونم من چه جوری این همه مدت غیرتم اجازه داد این دختر رو تنها بزارم.

-من بهت نگفتم که هر اتفاقی افتاد به من خبر میدی!

پس چرا تا زنگ نزده بودم نگفتی که ماهور رو آوردین
بیمارستان؟

-صبر کردم با دکترش حرف بزنم و بعد که زنگ زدم خیالتو
راحت کنم که حالش خوبه اما تو خودت زودتر فهمیدی.

اصلا از کجا فهمیدی که ماهور حالش بد شده؟

-رفتم در خونه چراغ ها خاموش بود نگران شدم بهت
زنگ زدم آوا هم پیششه؟

-اره آوا همش کنارشه تو برو خودمون مراقبش هستیم
دکترش هم گفت چیز خاصی نیست.

-باید خودم با دکتر حرف بزنم ماهان تو سر آوا رو گرم کن
که منو نبینه تا بتونم پیام داخل.

-هایکا دارم بهت میگم که حالش خوبه چرا تو انقدر لجبازی...

-ماهان کاری که بهت گفتم رو انجام بده نه کمتر نه بیشتر خب!

ماهان سر به زیر داخل بیمارستان رفت و گفت که دو دقیقه دیگه وارد بیمارستان بشم.

دقیقا تایم گرفتم و راس دو دقیقه وارد بیمارستان شدم.

مستقیم سمت اتاقی که گفته بود دکتر ماهر داخلش است رفتم که دیدم یک مریض مقابلش نشسته.

-بفرمایید آقا کاری داشتید؟

با صدای دکتر به خودم آمدم.

-می خواستم در مورد خانم ماهر ضیاحی سوال پرسم
مثل این که شما وضعیتشون رو چک کردید.

-چه نسبتی با خانم دارید شما؟

-همسرشون هستم...

-بسیار خوب بیرون منتظر باشید تا صداتون کنم.

با یادآوری این که آوا بیرون است سریع گفتم:

-نمیشه داخل بمونم آخه نمی خوام خانومم بفهمه که
اومدم اینجا با شما صحبت کنم ممکنه که نگران بشه.

-باشه آقا بفرمایید بشینید.

#پارت ۵۷۹

معلوم بود حسابی دکتر را کلافه کرده ام.

بعد از چند دقیقه حرف زدن با مریض قبلی اش مرد نسبتاً سن بالایی که بیمار بود از اتاق بیرون رفت.

دکتر رو کرد به من و گفت:

-خب من در خدمت جناب....

-جاوید هستم می خواستم وضعیت همسر مو بدونم من نبودم مثل این که حالش بد شده آوردنش اینجا.

-با همسرتون مشکل دارید؟

واقعا نمی فهمیدم چرا باید یک دکتر در مورد مسائل شخصی ما چیزی بداند.

چند ثانیه سکوت کردم که دوباره به حرف آمد.

-اقا من اگه این سوال رو می پرسم می خوام بهتون کمک کنم.

همسرتون اصلا وضعیت خوبی نداره احساس می کنم دچار افسردگی شده نیاز به توجه شدید شما داره جناب.

به نظرم اگه اختلافی هم دارید سعی کنید با همسرتون حلش کنید شما که بهتر از من از وضعیت ایشون خبر دارید.

از دست دادن قدرت تکم بشون باعث شده به شدت منزوی بشن معلومه که بیش از حد این روزا غصه می خورن.

نگران به دکتر خیره شدم.

-یعنی چیز خطرناکیه آقای دکتر؟

-می تونه خطرناک هم باشه اگه پیگیری نکنید و به همین روال ادامه بدید.

بارداری به شدت دوره ی حساسیه خانم شما هم که برای مشکل پیش اومده و امکان سقط جنین رو بالا برده باید خیلی بیشتر احتیاط کنه.

از اتاق دکتر بیرون آمدم.

حرف های دکتر مدام توی ذهنم اکو می شد.

اگر یک یا دو بار دیگه خانومتون شوک بهش دست بده یا به شدت عصبی بشه شک نکنید که به بچه آسیب جدی وارد میشه و حتی ممکنه باعث سقط شدن چنین بشه.

فکر می کردم چون چند ماه از بارداری ماهور گذشته بود دیگر خطر سقط وجود نداشت اما مثل این که اشتباه می کردم.

آرام از بیمارستان بیرون رفتم و در محوطه شروع به قدم زدن کردم.

#پارت ۵۸۰

من نمی خواستم ماهور را از دست بدهم.

روی نیمکت داخل بیمارستان نشستم و نفهمیدم چی شد
که اشک هایم روی صورتم روانه شد.

این شاید اولین باری بود که داشتم اشک می ریختم آن هم
برای یک دختر.

من حتی در بدترین شرایط زندگی ام هم هیچ وقت گریه
نکرده بودم و همیشه دردهایم را درون خودم می ریختم اما
این بار دیگر از حد توان من خارج بود.

دستی روی شانه ام نشست سرم را بالا گرفتم و با ماهان
رو به رو شدم.

بلافاصله سرم را پایین انداختم.

من آدمی نبودم که اجازه بدهم کسی اشک هایم را ببیند.

-داداش چی داره اینجوری آزارت میده؟

چی به روز تو و ماهور اومده که هر دوتاتون دلتون آشوبه
اما چشم دیدن همدیگه رو ندارید؟

کاش می شد دردم را حداقل به ماهان بگویم اما وقتی با
گفتن این موضوع چیزی درست نمی شد فهمیدن او چه
فایده ای داشت؟

دستم را جلو بردم و اشک هایم را از روی صورتم پاک
کردم.

با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفتم:
-ماهان فقط بدون که من ماهور رو دوست دارم.

بچه ام رو هم خیلی دوست دارم فقط نمی تونم کنارشون باشم.

نبودنم کنارش از روی بی مسئولیتی یا هر چیز دیگه ای نیست من به خاطر بهتر شدن زندگیمون مجبورم که یه مدت از ماهور فاصله بگیرم.

دستش را روی شانه ام کشید.

-گمکی از دست من برمیاد که برات انجام بدم هایکا؟

امیدوارم وقتی برگشتی ماهور فراموشت نکرده باشه.

این روزا دارم می بینم که چه زجری می کشه ماهور معمولا چیزایی که آزارش میدن رو خیلی زود فراموش می کنه به نظرم تا فراموش نشدی برگرد.

ماهور هیچ وقت از تو توقع زندگی آن چنانی و لوکس نداره.

خودتم می دونی که خواهر من چقدر آدم ساده ای و چیزای کوچیک هم خوشحال میشه.

برای ماهور همین که کنارش باشه کافیه هایکا خودتو اذیت نکن.

#پارت ۵۸۱

-برای بچه ام چی ماهان!

من می خوام بچه ام بشه یه آدم موفق....

آدمی که حسرت نداشته باشه و از همون اول هر چی که می خواد در اختیارش باشه نه این که بابت کوچک تریم چیزی مدت ها انتظار بکشه.

-ماهور الان بهت نیاز داره نه اون موقع...

حرف ماهان زیادی برایم سنگین بود هر چند خودم این را می دانستم اما حالا که کس دیگری به من گوشزد کرده بود بیشتر متوجه اهمیتش شدم.

-بیداره؟

-نه بهش آرام بخش زدن خوابیده.

-اوا رو دست به سر کن ماهان می خوام ببینمش.

-داداش صبر کن بیدار بشه...

به محض تمام شدن حرفش گفتم:
 -ماهان ماهور نباید منو ببینه تو هم بهش چیزی نگو فقط
 می خوام الان که خوابه کنارش باشم.

کلافه دستی به موهایش کشید و برای دست به سر کردن
 آوا وارد بیمارستان شد.

نگاهم به در بود تا هر وقت آن ها بیرون آمدند داخل بروم
 که موبایلم زنگ خورد.

بدون این که نگاهم را بگیرم موبایل را از جیبم بیرون آوردم
 و تماس را وصل کردم.

-هایکا کجایی؟

دندان روی هم سابیدم لعنتی چرا به اسم مخاطب نگاه
 نکرده بودم و حالا مجبور بودم به ترنم جواب پس دهم؟

-حرفتو بزن ترنم به تو ربطی نداره که من کجام.

خندید....از آن خنده ها که کم پیش می آمد از او ببینم.

-امشب رو هم بیمارستان بمون کاری بهت ندارم اما فردا که باید پیش من باشی.

گیج بودم و خواستم پرسم برای چه که گوشی را قطع کرد.

ذهنم به شدت درگیر حرفش شده بود اما الان کار مهم تری داشتم و ترجیح دادم این مورد را بعدا پیگیری کنم.

بالاخره آوا و ماهان بیرون آمدند.

آوا معلوم بود از دست ماهان شاکی شده و مدام با دست
به او اشاره می کرد و به چهره اش می خورد که بازخواستش
کند.

بی توجه به آن ها با عجله از پله ها بالا رفتن و وارد
بیمارستان شدم.

چشم چرخاندم و اتاقی که ماهور داخلش بود را پیدا کردم.

کنار تحت ایستادم و به چهره ی غرق در خوابش نگاه
کردم بی اراده دستم را جلو بردم و نوازش وار روی گونه
اش کشیدم.

#پارت ۵۸۲

این کار را چندین بار تکرار کردم.

دستم را روی شکم برآمده اش کشیدم و ثمره ی عشقمان را حس کردم.

سرم را به گردنش نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

تمام مدت نگاه خیره ی زن کنار ماهور را روی خودم حس می کردم حتما با خودش می گفت این دیگر چه مرد دیوانه ای است.

با تکان آرام ماهور از جا پریدم ماهان خوب توانسته بود آوا را سرگرم کند که تا به حال سر و کله اش پیدا نشده بود.

با این که دلم اینجا بود اما نمی خواستم ماهور را هوایی کنم مخصوصا حالا که قرار بود به سفر بروم.

نگاه آخر را به ماهور انداختم و بیمارستان را ترک کردم به ماهان پیام دادم که به اتاق بروند و مواظب ماهور باشند و خودم سمت خانه حرکت کردم.

ماهور

بعد از مدت ها خواب شیرینی می دیدم انقدر که دلم نمی خواست بیدار شوم و وقتی نیمه هوشیار بودم چشم هایم را به زور روی هم فشار می دادم تا بازهم به آن خواب فرو بروم اما فایده ای نداشت.

ناچار چشم هایم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم خبری از آوا و ماهان نبود و این زیادی عجیب بود.

به تخت بغلی که یک زن همسن و سال من روی آن خوابیده بود نگاه کردم.

لبخندی زد و من هم متقابلاً لبخند زدم.
-چند ماهته؟

تنها نگاهش کردم کاری که از دستم بر می آمد همین بود.

انگار از جواب دادنم ناامید شد که حرف بعدی اش را زد.

-شوهرت خیلی دوستت داره وقتی خواب بودی مثل پروانه دورت می چرخید نمی دونم یهو کجا گذاشت و رفت.

دلم می خواست بگویم آن مرد برادرم است و من شوهر ندارم اما با حرفی که زن زد ماتم برد.

شوهر خوش تپی هم داری ماشاالله برو دعا کن چشم های بچه ات به او بره انگار چشماش به جذبه ی خاصی داشت.

چشم های ماهان آرام ترین چشم هایی بود که من تا به حال دیده بود پس قطعاً این زن در مورد ماهان حرف نمی زد.

اصلاً اینجا چه خبر بود یعنی آن چیزهایی که حس می کردم خواب نبود و واقعیت داشت؟

#پارت ۵۸۳

با ورود ماهان و آوا به اتاق مشکوک نگاهشان کردم تا در مورد غیبتشان توضیح دهند.

در این مدت انقدر سعی کرده بودم با چشم هایم با آوا
ارتباط برقرار کنم که راحت متوجه منظورم می شد.

-رفته بودیم یه چیزایی برای خوردن بگیریم.

به پلاستیک های داخل دستش اشاره کرد و ادامه داد.

-پاشو تو هم یه چیزی بخور بدنت ضعیف شده اینجوری
بخوای ادامه بدی روز به روز حالت بدتر میشه.

سری تکان دادم و دستم را روی تخت گذاشتم تا نیم خیز
شوم اما موفق نشدم آوا دستم را گرفت ، دست دیگرش را
پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد که بنشینم.

ساندویچ را از آوا گرفتم و گاز کوچکی از آن زدم.

تمام فکرم پیش خواب یا شاید هم واقعیتی بود که با تمام وجودم حسش کرده بودم.

نوازش های هایکا.

نفس های عمیقش درست کنار گوشم و بوی عطرش که هنوز هم روی لباس هایم حس می کردم همه ی این ها فراتر از یک رویا بود و به واقعیت شباهت بیشتری داشت.

لقمه که در دهانم بود در گلویم پرید و به سرفه افتادم حتی تصور این که هایکا وقتی بی هوش بودم آمده و به من سر زده هم بدنم را داغ می کرد.

حرف های آن زن ، نبودن آوا و ماهان کنارم و از همه مهم تر بدی عطرش نشان می داد که چند دقیقه قبل در نزدیکی من بوده.

آوا بطری آب را سمتم گرفت و گفت:
- بیا بخور عزیزم چی شد یهو..

خنثی نگاهش کردم اما در حقیقت ذهنم جای دیگری بود.

چرا هایکا صبر نکرده بود بیدار شوم و او را ببینم؟

این مهم ترین سوالی بود که داشتم از خودم می پرسیدم.

یعنی به خاطر کم محلی ها و رفتارهای سرد کن من عقب
کشیده بود و بی خیالم شده بود!

لعنت به این زبان گرفته شده ی من.

اگه می توانستم حرف بزnm خیلی چیزها بود که باید از زیر
زبان زن هم اتاقی ام می پرسیدم.

گاز دیگری به ساندویچم زدم امیدوار بودم هر چه زودتر
این مشکلم حل شود چون روز به روز این گرفتگی زبان
داشت حالم را بدتر می کرد.

#پارت ۵۸۴

صبح روز بعد به محض مرخص شدنم به بهانه ی رفتم
پیش دکترم از آوا و ماهان جدا شدم.

ماهان خیلی اصرار کرد همراهم بیاید اما من قبول نکردم.

دلم نمی خواست او را درگیر این مسائل کنم.

با حرف های که دفعه ی قبل از او شنیدم به این نتیجه رسیده بودم که باید خودم تنهایی کارهایم را پیش ببرم و از کسی کمک نخواهم.

سوار ماشینم شدم و سمت خانه ی هایکا حرکت کردم قطعا با حرف زدن نمی شد سر از کارهای او در آورد برای همین تصمیم گرفتم که تعقیبش کنم.

به در خانه اش که رسیدم کمی عقب تر ماشین را نگه داشتم و منتظر شدم برای رفتن به کارگاه از خانه بیرون بیاید.

خودش گفته بود که تا مدتی کارگاه نمی رود اما من چنین چیزی را قبول نداشتم هایکا محال بود از کارش بگذرد.

انتظارم زیاد طول نکشید و دقیقا ده دقیقه ی بعد هایکا در حالی که سعی می کردم با بالا دادن موهایش قیافه ی به هم ریخته اش را درست کند از خانه بیرون آمد.

عجیب بود که ماشینش همراهش نبود شروع به قدم زدن کرد و بعد از چند دقیقه ماشینی دنبالش آمد و همراه او رفت.

مرد راننده را می شناختم یکی از کارکنان کارگاه بود و قبلا او را دیده بودم.

با فاصله شروع به رانندگی کردم و پشت سرش راه افتادم.

همه چیز برایم مبهم تر از قبل شده بود.

قیافه ی آشفته و پریشان هایکا درست برعکس چیزی بود که در مطب دکتر دیده بودم.

اصلا ماشینش کجا بود و چرا با ماشین خودش نمی رفت!

جایی که می رفت برایم آشنا نبود چند دقیقه بعد جلوی خانه ی نوسازی ماشین را نگه داشت و هایکا پیاده شد.

پشت سرش دختری هم از ماشین پیاده شد چرا تمام مدت متوجه حضور او نشده بودم!

پشتش به من بود و چهره اش را نمی دیدم.

چشم تیز کردم تا قیافه اش را ببینم که با دیدن ترنم خون در رگ هایم یخ بست.

پدر هایکا هم به جمعشان اضافه شد هنوز نتوانسته بودم این ها را هضم کنم که با کار هایکا نفسم قطع شد.

#پارت ۵۸۵

نه این امکان نداشت...

هایکا گفته بود که هیچ حسی— به ترنم ندارد و تمام مدت نقش بازی می کرده تا من حسادت کنم و برگردم.

دستش را پشت کمر ترنم گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.

چشم هایم به خاطر اشکی که داخلشان جمع شده بود تار می دید هر چند چیزی برای دیدن وجود نداشت چون همگی داخل خانه رفته بودند.

خودم هم دلیل این کارهای خودم را نمی فهمیدم از وقتی هایکا غیب شده بود انگار علاقه ام به او صد برابر بیشتر شده بود.

مدام به خودم نهیب می زدم که همه ی این ها به خاطر
هورمون های بارداریست و به همه وابستگی پیدا کرده ام
اما خودم بهتری دانستم که این حس نسبت به هایکا
خیلی متفاوت بود با حسم نسبت به دیگران.

می دانستم هر چقدر که اینجا بمانم قرار است بیشتر اذیت
شوم اما باید سرو ته ماجرا را در می آوردم.

یک مشکل اساسی این وسط وجود داشت کادوی گران
قیمت هایکا آمدن دیشبش به بیمارستان نشان می داد که
هنوز هم من برایش مهم هستم اما اگه این طور بود ترنم
در زندگی اش چه می خواست!

سرم را روی فرمان گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم روی
صورتم روان شود.

با صدای موبایل سرم را از روی فرمان برداشتم و پیامی که
آوا برایم فرستاده بود را خواندم.

-تو که نرفتی پیش دکترا معلوم هست کجایی ماهور.

نفسم را کلافه بیرون دادم اصلا فکر این قسمتش را نکرده بودم آوا شماره ی دکتر را داشت و با او در ارتباط بود.

تنها چیزی که به ذهنم رسید را برایش تایپ کردم.

-می خواستم یکم تنها باشم مجبور شدم بهونه بیارم الان برمی گردم.

به نظر می رسید این خانواده ی خوشبخت قصد بیرون آمدن از این خانه را ندارند.

بیشتر از این اگر غیبتم طولانی می شد آوا به زور هم که شده از من حرف می کشید و مجبورم می کرد بگویم کجا

بوده ام برای همین ماشین را روشن کردم و سمت خانه حرکت کردم.

قصه نداشتم به این زودی بی خیال ماجرا شوم و می خواستم بعد از ظهر دوباره به در خانه ی هایکا بروم.

#پارت ۵۸۶

هایکا

به اجبار پدرم احمد آقا دنبالم آمد.

وقتی ترنم را در ماشین دیدم اول تعجب کردم اما خیلی زود عصبانیت جایش را به تعجب داد.

این روزها هر جا که می رفتم ترنم بود.

پدرم حتی برای لحظه ای اجازه نمی داد او از من دور شود
و به زور می خواست این وصلت هر چه سریع تر شکل
بگیرد.

حتی جایی که قرار بود برویم را هم نمی دانستم و فقط به
دستور پدرم سوار ماشین شده بودم.

ترنم با خونسردی به صندلی تکیه داده بود و گفت:
-دیشب پیش عشق قدیمیت خوش گذشت؟

جوری دندان هایم را به هم سابیدم که صدایش به گوشش
رسید و با چندش صورتش را جمع کرد.

حدس این که مدام تعقیبم می کنند یا زیر نظرم دارند زیاد سخت نبود برای همین من هم با خونسردی گفتم:
-اره اتفاقا خیلی بهتر از الان بود که نمی دونم قراره کجا برم.

نیشخندی زد و از من رو گرفت.

همان طور که از شیشه به بیرون خیره شده بود گفتم:
-نگران نباش جاش بدتر از بیمارستان نیست.

اصلا تا به حال دیدی که حاج کیارش جاوید کسی رو جای بد بیره؟

دوباره دستم را بین موهایم فرستادم و به همشان ریختم.

باید حدس می زدم که ترنم از جایی که قرار است برویم خبر دارد.

این روزها این دختر برای پدرم از هر آشنایی آشناتر شده بود جوری که بیشتر از پسر- خودش به او اعتماد داشت و هر راز مگویی را با او در میان می گذاشت.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و سعی کردم تا رسیدن به مقصد با آن سرم را گرم کنم.

هر چه کمتر به ترنم توجه می کردم برای خودم بهتر بود.

با گذاشتن دستش روی دستم سرم را تیز بلند کردم و به او خیره شدم.

-ترنم چرا نمی خوای بفهمی که من تو رو نمی خوام.

خندید...

بدون توجه به احمداقا بلند زد زیر خنده این دختر با
دختری که من عاشقش شده بودم زمین تا آسمان فرق می
کرد.

-مهم اینه که من و بابات می خوایم.

#پارت ۵۸۷

لحنش به شدت ترسناک بود.

انقدر این مدت عجیب و غریب شده بود که من نمی
دانستم چه کارهایی ممکن است از دستش بر بیاید.

بالاخره به جایی که مدنظرشان بود رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و ترنم هم کنارم قرار گرفت با دیدن بابا که داشت از سمت مخالفت می آمد بلافاصله دستم را پشت کمر ترنم گذاشت و با هم داخل خانه رفتیم.

یک خانه ی به شدت شیک و نوساز بود.
-نظرتون چیه؟

من در فکر این بودم که چرا باید در مورد خانه ی دیگران نظری داشته باشم که ترنم برگشت سمت حاج آقا و گفت:

-عالیه باباجون اینجا خونه ی من و هایکاست؟

پدرم با لبخند سر تکان داد و من پوزخند زدم.

مثلاً ترنم خبر نداشت که سوال پرسیده بود اما وقتی به دکور خانه نگاه می کردم مطمئن می شدم که اکثر این

وسایل به سلیقه ی ترنم خریده شده و دلیل پرسیدن این سوال مسخره این بوده که من را هم در جریان قرار دهد.

-ممنون آقاجون نیازی به این همه بریز و بپاش نبود می تونستیم تو خونه ی خودم بمونیم می دونید که من از اسباب کشی خوشم نمیاد تازه رفتم اون خونه.

بابا جلو آمد و دست روی شانه ام گذاشت.

-برای ساختن یه زندگی جدید لازمه خیلی چیزا رو عوض کنی.

-من خونه و ماشین و شغلتو تا حدودی تغییر میدم تو سعی کن خودتو تغییر بدی.

با این حرف بابا ابروهایم بالا رفت منظورش از تغییر خودم دقیقا چه چیزی بود؟

سکوت‌م که طولانی شد ادامه داد.

-بلیط هاتون آماده است برو چمدونت رو جمع کن ساعت ۱ ظهر پرواز دارید.

همه ی کارا انجام شده و شما قرار نیست کار خاصی انجام بدید کار اصلی تو اونجاست هایکا.

باورم نمی شد که پدرم در این زمان کم تمام کارها را انجام داده و همین امروز باید سفر کنیم.

پس منظور ترنم از حرف دیشبش همین بود.
ترنم و بابا از خانه بیرون رفتند مشتم را محکم کف دست دیگرم کوبیدم لعنتی همیشه از من بیشتر اطلاعات داشت.

#پارت ۵۸۸

نگاه سرسری به خانه انداختم حتی بدون دقت هم میشد فهمید چقدر برای خرید تک تک وسایل سلیقه و هزینه صرف شده تا این وسایل کنار هم قرار گرفته اند.

بی خیال از خانه بیرون رفتم من که قرار نبود در این خانه زندگی کنم پس چه اهمیتی داشت که دکورش چطور باشد.

از خانه که بیرون زدم بدون توجه به احمد آقا ، ترنم و حتی پدرم پیاده شروع به قدم زدن کردم و تا سر خیابان رفتم.

انگار متوجه شدند تا چه حد کلافه ام که هیچ کدام دنبالم نیامدند.

ماشین گرفتم و به خانه برگشتم.

وقت زیادی نداشتم و باید در همین فرصت کم چمدانم را برای چندین روز سفر آماده می کردم.

بدون شک قرار نبود این سفر زیاد کوتاه باشد حتما ترنم و پدرم ترتیب یک سفر طولانی را داده بودند تا من و ترنم بیشتر با هم تنها باشیم و وقت بگذرانیم.

تمام وسایلی که مورد نیازم بود را در چمدان گذاشتم می خواستم لحظه ی آخر به دیدن ماهور بروم و او را هم ببینم اما وقتی برایم باقی نمانده بودو باید زودتر خودم را به فرودگاه می رساندم.

با حرف های ماهان به شدت نگران به فکر فرو رفته بودم شاید بعد از این سفر قید خیلی چیزها را می زدم و پیش ماهور برمی گشتم.

پدرم هم اگر از سبحان ناامید میشد مجبور بود با من و زندگی جدیدم کنار بیاید.

در همین فکرها بودم که زنگ خانه به صدا در آمد.

این روزها به جز ترنم کسی— سراغ من نمی آمد برای همین بدون جواب دادن و نگاه کردن به صفحه ی آیفون در را باز کردم و چمدانم را دنبال خودم تا دم در کشیدم.

در ورودی ایستادم و به ترنم اجازه ی ورود ندادم.

-وقت واسه مهمونی نداریم بریم که دیرمون نشه.

در را بستم که ترنم خندید و گفت:

-مثل این که منو بابات اشتباه می کردیم تو بیشتر از من مشتاقی واسه این سفر و فرصتی که در اختیارمون قرار گرفته.

نیشخندی زدم من این سفر را دوست داشتم اما نه به خاطر رابطه با ترنم بلکه به خاطر این که قرار بود یک موفقیت بزرگ کسب کنم.

#پارت ۵۸۹

دستم را در دستش گرفت و منم به اجبار دنبال خودم کشیدم.

-با ماشین من بریم هایکا ماشین رو باید بزاریم فرودگاه ماشین من استفاده نمیشه.

تای ابرویم را بالا دادم قطعا وقتی من نبودم ماشین من هم استفاده نمی شد اما الان نکته ی مهم چیز دیگری بود.

مگر ترنم ماشین داشت؟

با این که هیچ چیز این دختر برایم جذابیت نداشت اما
واقعا کنجکاو شده بودم در این مورد بدانم.

-ماشین خریدی؟

با عشوه خندید از همان خنده هایی که قبلا دلم برایشان
می رفت اما حالا هیچ حسی به آن نداشتم و به نظرم لوس
می آمد.

-بابات واسم خریده به مناسبت تولدم..

تای ابرویم را بالا دادم این عجیب ترین چیز ممکن بود که
تولد ترنم باید و پدرم به من گوشزد نکند برایش کادو بخرم.

کمی به مغزم فشار آوردم و تاریخ تولدش را به یاد آوردم
هنوز یک هفته دیگر تا تولدش مانده بود.

-چرا بابام انقدر زود هدیه ای رو بهت داده خب صبر می
کرد روز تولدت بهت هدیه می داد.

پشت فرمان نشست و من هم صندلی شاگرد نشستم.

حتی دلم نمی خواست بابت این ماشین به او تبریک بگویم.

پدرم را درک نمی کردم چرا باید چنین ماشین گران قیمتی را
برای دختری می خرید که هنوز نسبتی با ما نداشت؟

چشمکی زد و ماشین را روشن کرد.

-گفت ممکنه روز تولدت نباشین واسه همین پیش پیش
هدیه اش رو داد.

نمی دونم وقتی پدر شوهرم چنین هدیه ای برام خریده
شوهرم می خواد چیکار کنه واسم.

نیشخندی زدم حقیقت این بود که من حتی تولدش را هم
فراموش کرده بودم چه برسد به این که بخوام برایش
تدارکات آماده کنم.

ترجیح دادم در طول مسیر سکوت کنم همین که داشتم
ترنم را تحمل می کردم بیشتر از حد توانم بود و دیگر کشش
صحبت کردن با او و بیشتر حرص خوردن را نداشتم.

#پارت ۵۹۰

@Vip Roman

از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم.

با این که پدرم این سفر را بیشتر برای نزدیکی من و ترنم با هم ترتیب داده بود اما معامله برای من از هر چیزی مهم تر بود.

در همین فکر ها بودم که موبایلم زنگ خورد.

به اسم پدرم نگاه کردم چه می خواست بگوید اصلا مگر حرفی هم برای زدن باقی مانده بود..

تماس را وصل کردم و شروع به حرف زدن با پدرم کردم.

-سلام بابا...

-سلام پسرم همه چیز خوب میشه؟ ترنم اومد دنبالت؟

نیشخندی زدم مگر امکان داشت ترنم دنبالم نیاید...

-اره بابا اومده هدیه اش هم نشونم داد ماشاالله خوب ولخرجی کردی براش.

خیلی دلم می خواست خودم را نسبت به این موضوع بی تفاوت نشان دهم اما وقتی خونسردی پدرم را دیدم نتوانستم سکوت کنم.

خندید... از آن خنده هایی که من را تا مرز انفجار می برد.

-پسرم آدم که نباید به زن خودش حسودی کنه شما دیگه چیز جدا از همی ندارید هر چی که دارید مال دوتاتونه برای تو هم یه چیزی آماده کردم حالا بعدا بهت میگم واسه تولدش بهش بده.

-بی توجه به تمام حرف های دیگرش فقط خطاب به جمله ی آخرش گفتم:

-مگه قرار نیست معامله رو انجام بدیم و برگردیم؟

-هایکا ورا انقدر عجول شدی پسر؟

تو این مدت اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشتی.

به ترنم هم خیلی سخت گذشته به نظرم نیاز به یه استراحت درست و حسابی دارید.

ده روز اون جا می مونید بلیط برگشتتون مال ده روز دیگه است می خوام تولد ترنم رو اون جا جشن بگیری.

یه جشن خوب و باشکوه که باهاش بابت این همه صبوری و تعهدی که نسبت به تو داشته ازش تشکر کنی.

دندان هایم را روی هم سابیدم در حال حاضر حق مخالفت نداشتم و باید با این موضوع هم مثل چیزهای دیگر کنار می آمدم.

ترنم که معلوم بود حرف های پدرم را شنیده هر لحظه
لبخندش بزرگ و بزرگ ترمی شد.

مسخره بود واقعا این چه تولدی بود که خودش از تمام
اتفاقات خبر داشت!

#پارت ۵۹۱

ماه‌ور

به خانه که برگشتم با غر زدن های یک ریز آوا مواجه
شدم.

جدیدا مثل یک مادر سختگیر شدن بود و بابت تمام رفت و آمدهایم بازخواست می کرد انگار همین که نمی توانستم حرف بزنم و هر بار جوابش را با سکوت می دادم جسارتش را بیشتر کرده بود.

تا بعد از ظهر اجازه ی بیرون رفتن از خانه را به من نداد.

ساعت ۳ بود که از خانه بیرون زد و من هم پشت سرش از خانه بیرون رفتم.

قصد داشتم دوباره در خانه ی هایکا بروم با این که صبح هر چیزی که باید می دیدم را دیده بودم اما می خواستم حقیقت های دیگری را کشف کنم.

من هایکا را خوب می شناختم و می دانستم انقدر بی شرف نیست که هم به من علاقه نشان دهد و هم به ترنم پس قطعی چیزی این وسط بود که من نمی دانستم.

دو ساعت تمام در خانه اش ماندم اما هیچ خبری از او نشد حتی در کارگاه هم رفتم و بازم اثری از او پیدا نکردم.

انگار ناگهان آب شده بود و توی زمین رفته بود. ناامید دوباره به خانه برگشتم خدا را شکر اون هنوز برنگشته بود و مجبور نبودم در مورد این که کجا رفته ام به او توضیح دهم.

لباس هایم را عوض کردم و وسایلم را جمع و جور کردم.

مدت زیادی بود که اصلا به خودم نرسیده بودم.

با یادآوری دست هایکا که پشت کمر ترنم بود روی صندلی میز آرایشم نشستم و مشغول آرایش شدم.

شاید دلیل این که هایکا ترنم را به من ترجیح داده بود همین سادگی بیش از حد من بود.

زیر ابروهایم را تمیز کردم و صورتم را تمیز کردم.

با لوازمی که داشتم شروع به آرایش کردن کردم.

با دقت و وسواس تمام کارهایم را انجام می دادم.

موهای صافم را شانه زدم خیلی وقت بود که دلم می خواست موهایم را رنگ کنم اما شرایطش پیش نیامده بود.

گردنبندی که هایکا برایم درست کرده بود را در گردنم انداختم و ناخن هایم را لاک زدم.

راضی به تصویر خودم در آینه نگاه کردم و لبخند روی لبم نشست.

موبایلم را برداشتم و چند تا عکس خوب از خودم گرفتم.

روی تخت نشستم و مشغول چک کردن موبایلم شدم.

#پارت ۵۹۲

اینترنتم را روشن کردم و بعد از مدت ها وارد اینستاگرام شدم.

تک به تک شروع به نگاه کردن استوری ها کردم و در نهایت به ترنم که اصلا نمی دانستم کی او را فالو کرده بودم رسیدم.

استوری اول عکس دوتا بلیط بود و استوری بعدی عکس ترنم و هایکا که هم را در آغوش کشیده بودند.

بهت زده لب هایم را از هم فاصله دادم.

-ها..هایکا...ب...با ممممن....چیک..کارک...ردی..
باورم نمیشد که بالاخره توانسته ام حرف بزنم.

نمی دانستم برای عکسی- که رو به رویم بود ناراحت باشم
یا برای این که بالاخره توانسته ام صحبت کنم خوشحال.

دست و پایم یخ زده بود و احساس ضعف داشتم.

شوک بزرگی به من وارد شده مخصوصا وقتی دوباره
برگشتم و از عکس قبل مقصودشان را نگاه کردم.

با هم می رفتند لندن....

اگر ترنم در زمینه ی کاریشان سر رشته داشت بدون شک
خودم را توجیه می کردم و این دلیل احمقانه را می آوردم که

حتما به خاطر کار با هم رفته اند اما من می دانستم که رشته ی ترنم چیز دیگری است و هیچ ربطی نمی تواند بین او و کار هایکا وجود داشته باشد.

با این که تمایلی به باور کردن نداشتم اما همه ی شواهد نشان می داد هایکا قید من را زده.

انداختن دستش پشت کمر ترنم و رفتم به خانه ای که احتمالا قرار بود در آن زندگی کنند و حالا هم این سفر و غیب شدن ناگهانی هایکا همه و همه نشان می داد که من و این بچه دیگر تکیه گاهی نداریم.

انقدر این مدت به خاطر مسائل مختلف اشک ریخته بودم که دیگر اشکی نداشتم.

در خانه تنها بودم و نمی دانستم برای در آمدن از این شوک بزرگ باید چه کار کنم.

دستم را دور گردنبنده گذاشتم و محکم سمت جلو کشیدمش.

دیدم که با فشار دستم گردنبنده چند تکه شده و تکه هایش روی زمین افتاده اما دیگر برایم اهمیتی نداشت.

این کادو وقتی ارزش داشت که فکرمی کردم دلش با من است و به خاطر این که من هنوز زن برادرش هستم پاپیش نمی گذارد اما حالا همه چیز فرق می کرد.

#پارت ۵۹۳

تمام لباس هایم را با حرص از تنم در آوردم و دستم را محکم روی صورتم کشیدم.

آرایشم روی صورتم پخش شد و چهره ام را ترسناک کرد.

به خودم که آمدم شروع به جیغ کشیدن کردم.

بی وقفه جیغ می کشیدم و نمی توانستم ساکت بمانم.

گلویم از جیغ کشیدن زیاد درد گرفته بود اما توجهی نکردم.

-ماهور....ماهور عزیزم حالت خوبه؟

عشقم صدات در اومد بالاخره...

با دیدن اما سکوت کردم و به او خیره شدم.

با نگرانی به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-این چه سر و وضعیه که واسه خودت درست کردی دختر؟

من چرا تو رو تنها می زارم و میرم آخه مثلاً به ماهان گفتم که حواسش بهت باشه اما اونم گذاشت و رفت.

روی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

آوا روی زمین نشست و تکه های شکسته ی گردنبند را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت.

-تو رفتی سراغ هایکا ماهور؟

چیکار کرد که بعد این همه مدت به حرف او مدی؟

حرف نمی زدم و فقط خیره نگاهش می کردم انگار این مدت که بی اختیار ساکت مانده بودم روی من تاثیر گذاشته بود و کم حرف شده بودم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و تکانم داد.
-ماهور با توام کجا رفتی که حالت اینجوری شد؟

دختر داری منو می ترسونی مجبورم می کنی به هایکا زنگ بزنم ببینم چه غلطی کرده که حال و روز تو اینه.

باز هم سکوت کردم که شماره ی هایکا را گرفت و موبایل را کنار گوشش گذاشت پوزخندی زدم هایکا الان در هواپیما بود.

با شنیدن دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد
نفسم را آه مانند بیرون دادم و بیشتر در خودم فرو رفتم.

-لعنتی این چرا گوشیشو خاموش کرده.

حالا که از هایکا نتیجه ای نگرفته بود باز هم به سراغ من
آمد کنارم نشست و زیر چشم هایم را با دستمالی که
برداشته بود پاک کرد.

-قربونت بشم آخه چرا با خودت این کارا رو می کنی حیف
تو نیست خوشگلم.

#پارت ۵۹۴

برگشتم و با چشم هایی که حلقه ی اشک شده بود اما
اجازه ی باریدن به آن ها نمی دادم نگاهش کردم.

تنها کلمه ای که توانستم برای رفع نگرانی اش به زبان
بیاورم همین بود.

خوبم...

خوب نبودم اما اطرافیانم چه گناهی کرده بودند که باید
مدام حال بد من را تحمل می کردند.

دوباره شروع به گرفتن شماره کرد نتوانستم طاقت بیاورم
گوشی را محکم از دستش بیرون کشیدم و روی تخت
انداختم.

-می خوای زنگ بزنی ازش چی پرسی؟

خودم از لحن بدم خبر داشتم اما هیچ کدام از کارهایم
دست خودم نبود و تمامشان را بی اراده انجام می دادم.

آوا کم نیاورد و خواست دوباره موبایلش را بردارد.

-می دونم همه چیز زیر سر اونه می خوام ببینم چی به سرت آورده که اینه حال و روزت.

خیره به چشم هایش نگاه کردم و پلک زدم که سد چشمم شکست و دوباره اشک هایم روی صورتم جاری شد.

-به خودت زحمت نده جوابتو نمیده چون تو هواپیماست داره میره ماه عسل با عشقش.

آوا با تعجب به من خیره شد.

-چی داری میگی ماهور؟

عشقش کجا بود درسته که یه مدته سر و کله اش پیدا نیست اما این گردنبند رو بین به نظرت اگه عشقی داشت اینو برای تو می فرستاد!

جنون وار شروع به جیغ زدن کردم خودم هم با این اراجیف این مدت خودم را آرام کرده بودم.

-نگو آوا....

نگو نمی خوام چیزی از اون مرد بشنوم این گردنبند کوفتی رو هم ازم دور کن بیر بندازش دور دیگه نمی خوامش.

-اما ماهور تو خیلی دوسش...

اجازه ندادم حرفش تمام شود و دوباره شروع به جیغ کشیدن کردم.

-اره من احمق دوشش داشتم اما اشتباه کردم اون لیاقت دوست داشتن رو نداشت.

آواکه دید آرام و قرار ندارم سرویس را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۵۹۵

چند دقیقه بعد برگشت و آرام مشغول ماساژ شقیقه هایم شد.

قرصی که دکتر داده بود تا در مواقع ضروری مصرف کنم را در دهانم گذاشت و به زور به خوردم داد.

-سعی کن آروم باشی ماهور می دونی که این قرص ها واسه بچه چقدر بده و عوارض داره آروم باش تا دیگه مجبور نشی از این کوفتی ها بخوری.

به زور من را روی تخت خواباند و پتو را روی بدنم کشید.

-چشماتو ببند ماهور می دونم اذیت شدی درسته دلیشو نمی دونم اما به خاطر بچه ات هم که شده آروم بگیر.

چشم هایم را روی هم گذاشتم اما مدام تصویر لبخند ترنم و هایکا جلوی چشم هایم می آمد و وادارم می کرد چشم باز کنم.

چشم هایش را بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به هایکا بخوابم.

این بچه چه گناهی داشت که باید تقاص بی فکری های پدر و مادرش را پس می داد.

هنوز فراموش نکرده بودم که دکتر در مورد قرص های آرام بخشم چه حرفی زده بود.

-ماهور جان هزار باهات صادق باشم اگه سلامت عقلی و جسمی بچه ات رو می خوای سعی کن تو این مدت در آرامش کامل باشی.

می دونم سخته و مشکلات زندگی چنین اجازه ای رو بهت نمیده اما اینو بدون که ما به خاطر مشکلاتی که تو داریم مجبوریم وقتی عصبی میشی. بهت آرام بخش بدیم تا آرام بشی.

این آرام بخش ها خیلی می تونه تاثیرات بدی روی بچه هزاره دیگه خودتو و احساسات مادرانه ات.

اگه غم و غصه داشتن و حرص خوردن انقدر واجبه که به
خاطرش بچه ات به خطر بیفته که بحثش جداست.

ان روز با خودم عهد بستم که دیگه به خاطر چیزی
ناراحت نشوم و به بچه ام فشار نیاورم اما چیزی که امروز
دیده بودم خیلی متفاوت بود و من نمی توانستم نسبت به
چنین چیزی بی تفاوت باشم.

#پارت ۵۹۶

تا وقتی چشم هایم گرم شد و خوابم برد آوا کنارم بود و
سعی می کرد با حرف هایش من را به آرامش دعوت کند
هر چند زیاد موفق نبود.

با حس نوازش دست کسی- از خواب بیدار شدم به خاطر
اتفاق دفعه ی قبل روی لمس بدنم به شدت حساس
بودم و مدام احساس می کردم هایکا وقتی خواب هستم
سراغم می آید.

به چهره ی نگران ماهان نگاه کردم.

با دیدن چشم های بازم آرام لب زد.

-خوبی عزیزدلم...

خوب نبودم اما یاد گرفته بودم غم هایم را پنهان کنم برای
همین گفتم:

-خوبم داداش.

از ته دلش لبخندی زد و چشم هایش براق شد.

-می دونم شوک بزرگی بهت وارد شده تا دوباره به حرف اومدی اما خوشحالم که دوباره دارم صداتو می شنوم.

تنها به زدن لبخند قناعت می کنم حوصله ی صحبت کردن ندارم اما ماهان انگار خیلی دلش می خواد سر از ماجرا در بیاورد.

-ماهور بین تو و هایکا چیزی هست که من نمی دونم؟

خیره نگاهش کردم من و هایکا...

حتی خودمان هم نمی دانستیم چیزی بینمان هست یا نه.

انگار فقط گاهی دلتنگ هم می شدیم و در بی خبری فرد مقابل سراغش می رفتیم تا دلتنگیمان را رفع کنیم.

رابطه ی عجیبی بینمان بود و دلیل این رابطه ی عجیب
بچه ی در شکم من بود.

اگر این بچه وجود نداشت قطعاً همین رابطه ی نصفه و
نیمه هم بین من و هایکا وجود نداشت و همان چند ماه
قبل همه چیز تمام می شد.

بالاخره سکوتم را شکستم و لب زدم.

-نمی دونم ماهان...-

نمی دونم که چیزی بینمون هست یا نه تو یه سردرگمی
عجیبی گیر کردم ماهان.

ماهان مستأصل نگاهم کردم انگار می خواست چیزی
بگوید اما برای گفتنش مردد بود.

-ماهان چیزی می خوای به من بگی؟-

هول شده نگاهم کرد و نگاهش را دزدید.

من از هرکس دیگری بیشتر ماهان را می شناختم و می دانستم که وقتی نگاهش را می دزدد سعی دارد چیزی را از من پنهان کند.

#پارت ۵۹۷

قصد بی خیال شدن نداشتم.

قطعا در این موقعیت حرف مهمی برای زدن داشت و این من را کنجکاوتر می کرد.

-ماهان چرا داری نگاهتو از من می دزدی؟

می دونی که من تو رو از هرکسی بیشتر می شناسم بگو ببینم
چی رو داری از من مخفی می کنی.

سرش را بالا آورد و با من چشم تو چشم شد.
-ماهور هایکا بهم گفته بود بهت چیزی نگم خودمم قصد
داشتم حرفی نزنم اما با چیزایی که امروز از آوا شنیدم به
نظرم لازمه بدونی.

استرس تمام وجودم را در برگرفت هایکا و ماهان کی انقدر
با هم خوب شده بودند که چیزی را از من مخفی کنند!

منتظر به ماهان چشم دوختم و گفتم:
-خب بگو ببینم چی می خواستی بگی هایکا چرا باید یه
موضوعی رو فقط به تو بگه.

-هایکا زنگ زد و به من گفت که تو حالت خوب نیست و
نیاز به کمک داری...

برای لحظه ای به گوش هایم شک کردم یعنی داشتم
درست می شنیدم؟

هایکا از کاهان خواسته بود سراغ من بیاید و ماهان با
خواست خودش نیامده بود؟
ناباور لب زدم.

-ماهان داری چی میگی؟

یعنی تو خودت نگران و دلتنگ نشدی و فقط به خاطر
حرف هایکا اومدی پیش من...

-نه ماهور اون جوری که تو فکر می کنی نیست من خودمم
دنبال بهونه بودم که پیام سراغت هایکا فقط اون بهونه رو
دستم داد.

-ازش نپرسیدی چرا خودش مواظبم نیست؟

نگفتی چرا داره از تو می خواد براش چنین کاری رو انجام بدی؟

نگاهم کرد شرمنده بود و خجالت زده اما هیچ کدام از این حالت هایش برایم مهم نبود وقتی که موضوع به این مهمی را این مدت از من پنهان کرده بود.

-نه نپرسیدم وقتی فهمیدم چی به روز تو اوامده دیگه از اون غافل شدم گفته بود اگه حالت بد شد بهش خبر بدم و همیشه مواظبت باشم.

به من گفت یه مدت نمی تونن کنارت باشه و به هیچکس هم اندازه ی من اعتماد نداره که تو رو دستش بسپاره.

#پارت ۵۹۸

خیره به ماهان نگاه کردم تا همین چند ساعت قبل مطمئن بودم چیزی سرجایش نیست اما با دیدن عکس ها شک کرده بودم.

حرف های ماهان باعث شده دوباره به همه چیز فکر کنم.

ناگهان یاد آن شب بیمارستان افتادم حرف های آن زن و خواب عجیب و غریبم که شباهت زیادی به بیداری داشت.

-ماهان تو هر خبری که می شد به هایکا می گفتی؟

شرمنده سرش را پایین انداخت و زیر لب آره ای گفت.

دندان هایم را روی هم فشار دادم مسخره بود که برادر من جاسوسی من را می کرد و اطلاعات شخصی- ام را در اختیار برادرشوهرم قرار می داد.

-اون شب تو به هایکا گفתי که من حالم بد شده و بردینم بیمارستان؟

سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد به شدت از دستش عصبی بودم اما حالا وقت مواخذه کردنش نبود.

-نه اون شب هایکا اومده بود در خونه تا تو رو ببینه اما دیده بود لامپ خونه خاموشه زنگ زد به من و بعد خبردار شد که تو بیمارستانی اومد اونجا.

یعنی قرار بود بیاید خانه و من را ببیند؟

-تو و آوا کجا بودین اون شب؟

اومد بالا سر من یا نه؟

ماهان معلوم بود استرس دارد روی صندلی با فاصله از من نشست و گفت:

-من دلیل کارهای شما زن و شوهر رو نمی دونم به خدا....

چرا کارایی رو می کنید که آدم ازش سر در نمیاره هایکا وقتی می خواد تو رو ببینه چرا مثل آدم نمیاد بالا سر خودت؟

با چشم های اشکی به ماهان خیره شدم این سوالی بود که خودم هم داشتم اما جوابش را پیدا نمی کردم.

-من و هایکا زن و شوهر نیستیم ماهان...

من زن هیچ مردی نیستم تو این دنیا هم فقط خودم موندم و خودم انقدر منو بیخودی به اون مرد وصل نکن.

تمام این حرف ها را با جیغ و داد گفته بودم جوری که ماهان نزدیکم شد و دست هایم را گرفت.

-اروم باش ماهور یادت نرفته که استرس برای بچه بده.

#پارت ۵۹۹

دست خودم نبود که شروع به سیلی زدن به صورتم کردم و بی وقفه جیغ کشیدم.

-بس کنید انقدر به خاطر این بچه منو اذیت نکنید.

کم مونده بگید بمیر تا این بچه حالش خوب باشه من چه جوری می تونم آروم باشم وقتی حتی به تویی که داداشمی هم نمی تونم اعتماد کنم؟

دوباره به صورتم سیلی زدم تنم سر شده بود و درد رو حس نمی کردم اشک هام روی صورتم می ریخت و باعث می شد درد ضربه هایی که به صورتم می زدم بیشتر بشه.

-چرا نمی فهمید منم آدمم؟

قلبم درد می گیره از این بی مهری هاتون حالم بد میشه وقتی می بینم هیچ کدومتون مرحم دردام نیستین.

ماهان دست هایم را ول کرد و عقب تر ایستاد انگار می خواست با این کارش نشان دهد که مقابل من جبهه نمی گیرد و کاملاً حرف هایم را قبول دارد.

-باشه خواهر من حق با توئه ما همه اشتباه کردیم و درکت نکردیم اما قبول کن که تو هم کم اشتباه نکردی.

ازدواجت با سبحان اشتباه محض بود ماهور...

تو و هایکا هنوز هم به هم علاقه دارین چرا از هم جدا
شدین و همه رو به جون هم انداختین؟

چند نفس عمیق کشیدم تپش قلب گرفته بودم و حال
اصلا خوب نبود از شدت گریه ی زیاد چشم هایم تاری
دید و سرم گیج می رفت.

آوا هم وارد اتاق شد و بی حرف کنار ماهان ایستاده بود.

انگار حرف هایم را شنیده بود که جلو نمی آمد و سعی بر
آرام کردنم نمی کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسم را کلافه بیرون دادم.

نیاز داشتم دوباره یکی از آن قرص های آرام بخش مصرف کنم اما خودم هم خوب می دانستم مصرف دو عدد قرص در یک روز خودکشی محض است.

-ماهور جان بهتری؟

داد زدم جوری که گلوی خودم به سوزش افتاد.
-حال من به شما آدمای دورو هیچ ربطی نداره...

برید بیرون بزارید به حال خودم بمیرم دوست ندارم هیچ کدومتون رو ببینم.

انگار مغزم به طور کامل از کار افتاده بود و حرف ها مستقیما از قلب زخم خورده ام بیرون می آمد و بر زبانم جاری می شد.

#پارت ۶۰۰

آوا و ماهان نگران نگاه آخر را به من انداختند و با دادی
که دوباره زدم از اتاق بیرون رفتند.

به محض بیرون رفتنشان دست هایم را مشت کردم و بی
وقفه روی تخت کوبیدم.

نیاز داشتم هر طور که شده خشم درونی ام را خالی کنم.

قلبم انگار به سختی می زد و نفسم هم سنگین بیرون می
آمد.

انقدر داد زدم...

انقدر برای خودم و پسر-م اشک ریختم که نفهمیدم کی بی
حال روی تخت افتادم.

آخرین چیزی که شنیدن صدا زدن اسمم توسط ماهان و آوا بود.

پوزخندی روی لبم نشست باز هم نگرانسان کرده بودم مطمئنا آرزوی مرگم را می کردند تا از دستم راحت شوند.

چشم که باز کردم در بیمارستان بودم انگار اینجا خانه ی دومم شده بود و بیشتر از خانه ی خودم در اینجا به سر می بردم.

نگاهی به سرم دستم انداختم و سرفه ای کردم که پرستار بالای سرم آمد.

خواستم دستم را بالا بیاورم که نتوانستم.

به سختی کمی خودم را بلند کردم و به دست هایم که بسته شده بود نگاه کردم.

یک لحظه ترس تمام وجودم را گرفت من در تیمارستان بودم؟

غیرممکن بود به خاطر شوک عصبی و رفتارهای غیرعادی ام آن هم وقتی که تنها یک بار اتفاق افتاده بود من را به چنین جایی ببرند.
-عزیزم حالت بهتره؟

نگاه گیج و ترسیده ام را به پرستار دوختم.
تمام راه گلویم می سوخت و انگار زخم شده بود.

به نظرم با آن همه جیغ و داد من دردش نسبتا کم هم بود
و الان حتی نباید صدایم در می آمد.

-من کجام؟

هیچ فکری به ذهنم نمی رسید و نمی توانستم سوال بهتری برای مطرح کردن پرسم.

آمپولی داخل سرمم تزریق کرد و گفت:
-بیمارستانی دیگه خوشگلم نکنه تا حالا بیمارستان
نیومدی!

نیشخندی زدم همین یکی دو روز قبل مهمان این تخت ها
بودم و دلیل پرسیدن سوالم تردیدی بود که بابت روانی
شدنم داشتم.

#پارت ۱۰۶

بدون توجه به قسمت دوم حرفش سوال بعدی که به شدت ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم.

-چرا دستامو بستین؟

انگار او هم مثل من می خواست بی تفاوت باشد که کارش را انجام داد و بدون هیچ حرف اضافه ای بیرون رفت.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در اتاق باز شد و آوا و ماهان وارد اتاق شدند.

عجیب بود که به جز من کس دیگری در این اتاق نبود مگر برای چند ساعت بستری شدن هم اتاق خصوصی می گرفتند؟

ماهان نگران دست بسته شده ام را گرفت و گفت:

-قربونت برم تو که مارو کشتی...چرا با خودت این کارو می
کنی آخه خواهر من...

بین چه حال و روزی برای خودت درست کردی.

باز هم توجهی به حرف های ماهان نکردم الان فقط یک
چیز برای من اهمیت داشت و آن این بود که چرا دست
هایم بسته شده.

از پرستار که به نتیجه ای نرسیده بودم ناچار لب هایم را
تر کردم و گفتم:
-چرا دستامو بستن بچه ها...

آوا بدون هیچ تعارفی در چشم هایم نگاه کرد.

انگار قصد داشت واقعیت را در صورتم بکوبد و نشانم
دهد که چه بلایی سر خودم آورده ام.

-به خاطر این که دکترت تشخیص داد فعلا تعادل روانی نداری و ممکنه به خودت یا بچه آسیب بزنی.

به لحظه نفس کشیدن را یادم رفت باورم نمی شد که دکتر چنین حرفی را زده باشد.

من فقط کمی از حد معمول عصبی تر شده بودم و به نظرم همه داشتند زیادی بزرگش می کردند.

وقتی به بینی ام دادم که احساس سوزش شدیدی توی صورتم پیچید.

بی حواس خواستم دستم را بالا بیاورم و به صورتم دست بزنم که یادم آمد بسته است.

آوا دستمالی برداشت و روی صورتم کشید.

سعی کرد دستمال را بدون نشان دادن به من در سطل
زباله بیندازد اما من دیدم که دستمال خونی شده بود.

من چه بلایی سر خودم آورده بودم که از صورتم خون می
آمد؟

#پارت ۶۰۲

ناباور لب زدم.

-اوا من با خودم چیکار کردم؟

دلم می خواست اسم بریزم اما می ترسیدم برخورد اشک با زخم هایم باعث شود دردم بیشتر شود.

آوا دستمال را انداخت و کنارم روی تخت نشست.

-چیزی نشده عزیزم بیخودی به خودت استرس نده تو خیلی خوبی یه کوچولو صورتت زخم شده که خوب میشه اما دکتر تشخیص داد باید یه مدت اینجا بمونی.

با این که زخم بودن صورتم برایم اهمیت خیلی زیادی داشت اما این که آوا گفته بود باید به صلاحدید دکترم یک مدت بیمارستان بمانم اصلا برایم چیز جالبی نبود.

در بیمارستان بستری بودن برای من خود شکنجه بود.

تمام کارهایی که کرده بودم را به یاد داشتم اما نمی توانستم حتی فکرش را هم بکنم که به خاطر آن کارها صورتم خونی شده باشد.

-اوا برام اینه بیار می خوام خودمو ببینم.

آوا دستم را گرفت و سعی کرد با مالیدن دستم به من آرامش بدهد و آرامم کند.

-عزیزم من الان از کجا واسه تو آینه بیارم بعدشم من که بهت گفتم چیز خاصی نیست چند تا زخم جزئی و کوچیک که این حرفا رو نداره دیگه.

معلوم بود دارد دروغ می گوید آوا همیشه در کیفش آینه داشت و این که سعی می کرد من را آرام کند یعنی چند زخم کوچک نبود و همه چیز خیلی بدتر از چیزی بود که آوا می گفت.

- کاری که گفتم رو بکن آوا اگه اینه نداری برو بخر یا دورین گوشتو بیار من باید خودمو ببینم.

دوباره با همان لحن تندی که در خانه حرف می زدم این جمله ها را گفته بودم.

هیچ تعادلی روی عصبانیتم نداشتم و نمی توانستم کنترلش کنم.

-باشه عزیزم الان میارم.

به محض بلند شدن آوا از جایش دکترم وارد اتاق شد.

-خوبی ماهور جان؟

آروم تر شدی عزیزم

این بار برعکس جلسات قبل می توانستم حرف بزنم پس
لب های خشکیده ام را تر کردم و نالیدم.

-چرا دستامو بستین دارین میگین من دیوونه شدم؟

فکر کردین نمی دونم دست های روانی هارو اینجوری به
تخت می بندن.

#پارت ۶۰۳

انگار می خواستم تمام حرصم را سر دکتر خالی کنم.

هضم این که من نتوانسته بودم عصبانیتم را کنترل کنم و
به خاطر همین دست هایم را بسته بودند تا به خودم و
بچه آسیب نزنم دیوانه ام می کرد.

دکتر در کمال خونسردی نگاهم کرد و گفت:
- سعی کن آرام باشی تا بگم دستات رو باز کن.

من نسبت به شما که بیماری مسئولیت دارم نمی توانم
اجازه بدم به خاطر تعادل نداشتن شما یه بچه ی بی گناه
آسیب ببیند.

سعی کن آرام باشی وقتی حس کردم خودت می تونی
خودتو کنترل کنی دستاتم باز می کنم فقط ماهور حواست
باشه هر خشونت و پرخاشگری تو باعث میشه مدت
بیشتری بیمارستان بستری بمونی اونم با دست بسته پس
اگه می خوای از اینجا بری باید آرامش خودتو حفظ کنی و
به من نشون بدی که می تونی از خودت مراقبت کنی.

از حرف های دکتر حرصم گرفته بود واقعا حرف هایش
احمقانه بود چه کسی- به جز خود آدم می توانست
صلاحش را بداند.

بدون توجه به حرف هایش گفتم:
-من فقط یه اینه خواستم می خوام صورتمو ببینم چند دقیقه قبل ازش خون اومد.

چیزی را در برگه های دستش یادداشت کرد و گفت:
-دیدن صورتت عصبی تری می کنه چیزی رو هم حل نمی کنه صورتت زخمی شده به نظرم همینو که بدونی کافیه.

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت برعکس جلسات قبل که با مهربانی با من رفتار می کرد حالا سرد و خشک شده بود و به خواسته های من توجه نمی کرد.

معلوم بود دکتر مسئولیت پذیری است که خودش را تا بیمارستان رسانده و بالای سرم آمده اما انگار از دیدن من در این وضعیت کلافه شده بود که چنین نسخه هایی برایم پیچیده بود.

بدون توجه به حرف هایش رو به اوا گفتم:
-اوا برام اینه بیار...

-اما ماهور دیدی که دکتر چی...
بین حرفش پریدم.

-می خوای دستامو بکشم و زخمشون کنم یا کاری که گفتم
رو انجام میدی!

ترسیده نگاهم کرد و از داخل کیفش اینه اش را بیرون آورد
و به رو به رویم گرفت.

#پارت ۶۰۴

باورم نمی شد چهره ای که در آینه می دیدم صورت من باشد.

به طرز فجیعی تمام صورتم زخم بودی بعضی — جاها رد کبودی انگشت و بعضی. قسمت های دیگر رد ناخن های که پوستم را زخمی و خونی کرده بودی.

جیغی کشیدم که آوا اینه را کنار کشید.
-بهت گفتم که صلاح نیست خودتو ببینی.

ناباور به آوا خیره شدم و با عجز گفتم:
-صورتم خوب میشه آوا مگه نه!

آوا جلو آمد و دستی به سرم کشید.

سرم را به آغوش کشید و گفت:
-اره عزیزم معلومه که خوب میشه...

همه چیز خوب میشه تو بیخودی غصه نخور باشه...

واقعا به نظرش در چنین شرایطی می توانستم غصه
نخورم؟

اصلا مگه غم و غصه خوردن برای همین وقت ها نبود؟

باید به کدام یکی از مشکلاتم فکر می کردم و به خاطرش
گریه می کردم؟

این که هایکا با زنی که می دانستم روزی به او علاقه دارد
به سفر رفته یا این که من در بیمارستان بستری شده ام و
انقدر روی خودم تسلط ندارم که دست هایم را به تخت
بسته اند؟

می توانم برای صورت پر از زخم و کبودی ام که مطمئنم خوب شدنش چند ماهی طول می کشد هم غصه بخورم.

حتی می شود برای این که قرار است برای بار دوم مهر طلاق در شناسنامه ام بخورد هم غصه خورد.

آهی از ته دل کشیدم و سرم را از بغل آوا بیرون آوردم باید سعی می کردم آرام رفتار کنم دیوانگی کردن نه تنها فایده ای نداشت بلکه باعث می شد بیشتر در این شرایط بمانم.

-ماهان تو نمی دونی هایکا واسه چی رفته سفر؟

بدون توجه به آوا که آن جا بود و هیچ چیزی در مورد این مسائل نمی دانست این سوال را پرسیدم.

-نه نمی دونم از دیشب تا حالا کلا جواب منو هم نداده می خواستم بهش خبر بدم که تو اینجایی اما گوشیش خاموشه.

-احتمالا هنوزم تو پروازه...

این جمله را زیر لب گفته بودم جوری که بقیه نشنوند.

-چیزی گفتم ماهر؟

سرم را به معنی نفی تکان دادم.

#پارت ۶۰۵

@Vip Roman

تنها امیدم برای حل کردن این معما ماهان بود.

نباید اجازه می دادم به هایکا بگویم پیش من لو رفته.

-ماهان وقتی بهش زنگ زدی حرفی در مورد این که من جریان رو فهمیدم نزن.

تو داداش منی دیگه یکم هوای منم داشته باش.

ماهان با لبخند کنارم نشست و گفت:

-حدس می زدم دوباره بخوای موش و گربه بازی در بیاری.

-ماهان خوب گوش کن بین چی میگم می دونم که هایکا آدمی نیست که از کاراش به کسی- توضیح بده اما تو باید هر جور که شده از زیر زبونش حرف بکشی- و بفهمی که واسه چی رفته سفر.

ماهان خیره نگاهم کرد و گفت:

-خوبه خودتم اینو می دونی که هایکا حرفی نمی زنه و داری
ازم اینو می خوای آخه چه جوری باید از زیر زبون مردی که
تمایلی به حرف زدن نداره حرف بیرون بکشم؟

-من این چیزا رو نمی دونم ماهان تهدیدش کن و بگو که
دیگه آمار خواهرتو بهش نمیدی.

بگو باید سر از کارش در بیاری که کمکش کنی.

-باشه ماهور من واسه حال خوب تو هر کاری از دستم
بربیاد انجام میدم.

من می دونم که هایکا دوستت داره قبلا شک داشتم اما
الان مطمئن شدم حتما واسه تک تک کارایی که انجام
میده دلیل داره و مجبوره وگرنه غیرممکن بود که
انجامشون بده.

آوا که دید بین ما غریب مانده و حرفی برای گفتن ندارد از
اتاق بیرون رفت.

احساس می کردم نگاه هایش به ماهان عوض شده اما
انقدر الان مشغله های مهم تری داشتم که ترجیح می دادم
به این مورد فکر نکنم.

-برو یه استراحتی بکن من فعلا به کمک نیاز ندارم مثل این
که یه مدت اینجا موندگارم استراحت که کردی دوباره
برگردم پیشم اگه هایکا هم زنگ زد حتما بهم بگو که چی
گفته.

-ماهو ر چه استراحتی بکنم آخه خواهر من مگه میشه تو
اینجا باشی و من برم خونه استراحت کنم می مونم همین
جا دیگه.

-ماهان کاری که بهت گفتم رو انجام بده اینجا یه عالمه پرستار داره که اگه کاری باشه بهم کمک می کنن موندن تو فایده نداره آوا رو بردار و برید خونه.

#پارت ۶.۶

ماهان که دید اصرار فایده ندارد از اتاق بیرون رفت.

احساس تنهایی می کردم اما من باید به این تنهایی عادت می کردم.

قرار نبود در تمام مراحل زندگی ام اطرافیانم را تکیه گاه خودم قرار دهم باید یاد می گرفتم خودم از پس خودم بربیایم.

ممکن بود هایکا تصمیم به ازدواج با ترنم را بگیرد و آن وقت تازه روزهای سخت من شروع می شد.

خوب می دانستم که بعد از به دنیا آمدن بچه سختی زندگی ام دوبرابر می شود و باید خیلی قوی تر باشم تا بتوانم از پس زندگی ام بربیایم.

نگاهی به دست های بسته ام انداختم و پوزخندی زدم دلم می خواست باز هم جیغ و داد کنم و با این روش کمی انرژی های منفی درونم را تخلیه کنم اما می ترسیدم.

ممکن بود این بار واقعا به بچه آسیبی وارد شود با تمام این سختی ها من این بچه را می خواستم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش بدهم.

بدون شک اگر این بچه را از دست می دادم باید تا آخر عمرم در تیمارستان بستری می شدم چون طاقت این مورد را واقعا نداشتم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و به روزهایی فکر کردم که از این دغدغه ها و مشکلات فارغ بودم.

برای خودم زندگی آرامی داشتم و کنار ماهان و مامان از زندگی لذت می بردم.

درس‌م را می خواندم و گاهی اوقات که بیکار بودم برای خودم طراحی می کردم.

آن زمان کسی نبود که از استعدادم در طراحی برایم تعریف کند و تمامی طراحی هایم بعد از تمام شدن راهی سطل اشغال می شد.

انگار خط و خطوط کشیدن روی برگه فقط به خاطر این بود که زمان بگذرد و وقتی به اندازه ی کافی زمان به او اختصاص می دادم دیگر ارزشی نداشت.

این بار ذهنم کشیده شد به اولین باری که برای کارگاه دست به قلم شدم و طرح کشیدم.

سبحان مشوقم بود و الحق که برای این کار خیلی تشویقم کرده بود.

#پارت ۶۰۷

اصلا نمی توانستم خیانتش را هضم کنم با این که خودم این اواخر به شدت به او مشکوک بودم اما به نظرم سبحان آدمی نبود که به من خیانت کند.

یاد روز های اولی افتادم که از هایکا جدا شده بودم.

سبحان برای به دست آوردن دل من هرکاری کرده بود اما
من دل به دلش نمی دادم.

برعکس رابطه ای با هایکا که برای او سراسر اجبار بود
حس می کردم سبحان واقعا دوستم دارد.

شاید من هم در این کارش مقصر بودم.

اگر کمی همراهش می شدم و با دلش راه می امدم احتمالا
خیلی از اتفاقات پیش آمده اتفاق نمی افتاد و الان
وضعیت بهتری داشتیم.

اگر می خواستم با خودم صادق باشم باید می گفتم که من
هیچ وقت نتوانسته بودم هایکا را فراموش کنم.

تمام مدتی که زن سبحان بودم تلاش کرده بودم از هایکا
فاصله بگیرم و کمتر با تو رو به رو شوم.

مدام به خودم گوشزد می کردم که تو الان زن مرد دیگری هستی و حتی نگاه کردن به این مرد برایت گناه است اما دست خودم نبود که نگاهم از روی آن برداشته نمی شد.

دست خودم نبود که وقتی لمسم می کرد بدنم بی حس می شد و نمی توانستم واکنشی از خودم نشان دهم.

نیشخندی زدم شاید من هم مثل سبحان خیانت کار بودم اما تفاوتمان این بود که دست من رو نشده بود اما دست او برای من رو شده بود.

چشم هایم را باز کردم و به سقف اتاق زل زدم این روزها زمان زیادی برای فکر و خیال کردن داشتم.

می توانستم تمام گذشته را شخم بزنم و زیر و رو کنم.

دلم می خواست انقدر همه چیز را مرور کنم تا مقصر واقعی این اتفاقات را پیدا کنم.

از ته دلم نگران وضعیت سبحان بودم با این که قرار نبود زندگی من با او ادامه داشته باشد و سد در صد از او جدا می شدم اما دلم نمی خواست در این سن کم اتفاقی برایش بیفتد.

به نظرم حاج آقا و خانم بزرگ طاقت یک غم دیگر را نداشتند و اگر اتفاقی می افتاد کمرشان زیر بار این غم می شکست.

چشم هایم را بستم و از صمیم قلبم برایش دعای سلامتی کردم شنیده بودم که دعای زن باردار گیرا تر است و برای همین ناگهان به یادش افتاده بودم.

#پارت ۶۰۸

هایکا

اولین روز حوصله سر برم شروع شده بود.

ترنم مدام سعی می کرد خودش را به من نزدیک کند و من به شدت از این موضوع ناراحت بودم.

مدام مشغول گرفتن عکس و کلیپ بود و هر چقدر سعی می کردم از او فاصله بگیرم بی فایده بود.

بابا زحمت کشیده بود و برایمان اتاق مشترک گرفته بود و مجبور بودم شب تا صبح کنارم تحملش کنم.

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که قرارداد و این حرف ها همه نقشه بوده و هدف پدرم فقط این سفر

چند روزه ی من با ترنم بوده که حاج آقا زنگ زد و تایم قرار را با من هماهنگ کرد.

تاکید کرد که بیشتر کارها انجام شده و به جز نشان دادن چند نمونه کار و صحبت در مورد سابقه کاریمان چیز بیشتری توضیح ندهم.

این قسمت از سفر تنها بخشی بود که دوست داشتم و در حقیقت برای همین آمده بودم.

لباس پوشیدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که ترنم مانعم شد.

-می خوای کجا بری هایکا صبر کن منم بیام تنها تو هتل نمونم.

تیز نگاهش کردم داشت بیش از حد پرومی شد و همه ی این ها به خاطر حرف ها و پرو بال دادن بیخودی پدرم به این بی سر و پاها بود.

-دارم میرم واسه بستن قرارداد دقیقا کاری که به خاطرش اومدم در ضمن من وظیفه ندارم به تو توضیح بدم که کجا میرم و کجا نمیرم سعی کن حد خودتو بدونی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به شدت کنارش زدم با عجله از هتل بیرون رفتم از ترنم بعید نبود که اینجا هم همراهم بیاید.

از وقتی رسیده بودیم حتی یک ثانیه هم راحت نگذاشته بود تا به ماهان زنگ بزنم و حال ماهور را از او بپرسم.

تاکسی گرفتم و سمت محل قرار رفتم حالا بهترین موقعیت برای زنگ زدن و آمار گرفتم از ماهان بود.

همین که شماره اش را گرفتم صدایش در گوشی پیچید.

-معلوم هست تو کجایی هایکا از دیشب تا حالا هر چی بهت زنگ می زنم جواب نمیدی منو گذاشتی تو بلک لیست.

مثل همیشه بدون جواب دادن به سوالاتش گفتم:
-ماهور حالش خوبه؟

#پارت ۶۰۹

توقع داشتم مثل همیشه بی خیال غرزدناش بشه و به جاش شروع کنه به توضیح دادن حال و روز ماهور اما در کمال تعجب گفت:
-من دیگه آمار خواهرمو بهت نمیدم.

تا الان فکر می کردم ماهور رو دوست داری که باهات کاری نداشتم و هر چی می گفتم جوابتو می دادم اما الان معلوم نیست کجایی.

اصلا معلوم نیست چرا گوشیتو جواب نمیدی شرمنده هایکا تا سر از کارت در نیارم دیگه آمار ماهور رو بهت نمیدم.

واقعا این این همه کاری که داشتم و فشارهایی که روی من بود همین یک مورد را کم داشتم دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-ماهان تو که این مدت رو صبر کردی یکم دیگه صبر کن من الان اومدم سفر وقتی برگشتم همه چیز رو برات تعریف می کنم.

به طرز عجیبی با این حرفم از کوره در رفت و گفت:

-خواهر من افتاده رو تخت بیمارستان اون وقت تو خیلی راحت رفتی سفر تازه ادعا می کنی که نگرانشی- واقعا برات متاسفم هایکا.

اجازه نداد هیچ حرفی بزنم و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

متعجب به تلفنی که قطع شده بود نگاه کردم تمام وجودم پر از استرس شده بود همین یک مورد را کم داشتم که ماهور در بیمارستان بستری شود.

اصلا چرا باید بستری می شد تا جایی که من خبر داشتم حالش خوب بود و نیازی به ماندن در بیمارستان نداشت.

در این روز مهم و وقتی که قرار بود قرارداد به این مهمی را ببندم اصلا نباید استرس می گرفتم اما با توجه به شرایطی که پیش آمده بود نمی توانستم آرام بگیرم.

پایم را به ضرب روی زمین تکان دادم یک احساس درونی به من می گفت که اتفاق خوبی برای ماهور نیفتاده و این بار به خاطر یک مسئله ی ساده در بیمارستان بستری نشده.

لحن عجیب و غریب ماهان هم فکرم را تایید می کرد.

با استرس آشکار دوباره شماره ی ماهان را گرفتم اما رد تماس داد.

با نگه داشتن ماشین توسط راننده متوجه شدم که به محل قرار رسیده ام باید بعد از قرار با ماهان صحبت می کردم.

اگر قرار بود چند روز از ماهور بی خبر باشم بدون شک از نگرانی می مردم.

#پارت ۶۱۰

وارد ساختمانی که قرار بود جلسه آن جا برگزار شود شدم و به اتاقی که گفته بودند رفتم.

شروع به حرف زدن کردم و به انگلیسی— با همه سلام و احوال پرسى کردم.

پشت میز نشستم و مشغول صحبت و مذاکره شدیم.

دلم می خواست هر چه زودتر آن سنگ ها را ببینم تا حداقل دلم آرام بگیرد به خاطر یک چیز ارزشمند بی خیال همه چیزم شده ام و با ترنم به این سفر آمده ام.

-من می تونم قبل از صحبت های نهایی سنگ ها رو ببینم!

به هر حال پدر من خودشم سنگ ها رو ندیده حضوری
به نظرم وقتی قراره این همه پول پرداخت کنیم حقمونه
که قبلش سنگ ها رو ببینیم.

مردی که انگار سردسته ی آن ها بود لبخندی زد و گفت:
-البته و اشاره کرد تا سنگ ها را از بیرون بیاورند.

جالب بود که حتی فکرش را هم نمی کردند که من بخواهم
سنگ ها را ببینم و آن ها را به اتاق نیاورده بودند.

چند دقیقه بعد مردی با صندوق نسبتاً بزرگی وارد اتاق
شد.

صندوق را روی میز گذاشت و مرد در صندوق را باز کرد و
به من نشان داد.

-اینم از سنگ ها همون چیزی که توافق کردیم می تونید از نزدیک ببینید و از اصل بودنشون مطمئن بشید.

یکی از سنگ ها را برداشتم و با دقت نگاه کردم چندین سال بود در این حوزه فعالیت می کردم و فرق سنگ اصل و تقلبی را حتی با نگاه کردن هم تشخیص می دادم.

به نظرم این سنگ ها خیلی بیشتر از این حرف ها ارزش داشت.

بدون شک با داشتن این سنگ ها و به کار بردنشان در جواهراتمان کارهایمان لوکس تر و خاص تر از قبل می شد.

سنگ را سر جایش گذاشتم نمی توانستم لبخند روی لبم را جمع و جور کنم شاید فقط منی که جواهر ساز بودم ارزش واقعی این سنگ ها را می دانستم.

#پارت ۶۱۱

از آن ساختمان بیرون آمدم نگاهی به صندوق داخل دستم انداختم احمقانه بود که این همه سنگ قیمتی را داشتم با خودم جا به جا می کردم اما نمی توانستم به جز خودم به کسی اعتماد کنم و این سنگ ها را دستش بسپارم.

ماشین گرفتم و سوارش شدم صندوق را روی پایم گذاشتم و دوباره شماره ی ماهان را گرفتم.

حالا خیالم از بابت سنگ ها راحت شده بود و می توانستم با خیال راحت تری فقط به ماهور فکر کنم.

رد تماس داد و من مجبور شدم برایش پیامی بنویسم و ارسال کنم تا شاید تماسم را جواب دهد.

-مگه نمی خواستی دلیل کارامو بدونی بخت زنگ می زنم
جواب بده.

بلافاصله دوباره شماره اش را گرفتم و این بار با تاخیر
تماس را جواب داد اما هیچ حرفی نزد.

نگران ماهور بودم و دوباره همان جمله ی تکراری را به
زبان آوردم.

-ماهور حالش خوبه ماهان؟

باز هم سکوت نصیبم شد و این یعنی قرار نبود قبل از این
که واقعیت را برایش توضیح دهم در مورد ماهور چیزی به
من بگوید.

-ماهان بهت میگویم چی شده اما می خوام قول بدی که به ماهور چیزی نگی.

اون طاقت این دوری کردن های منو نداره حاضره سختی بکشه اما من کنارش باشم اما من اینو نمی خوام.

من برای خودم، ماهور و اون بچه هزار تا آرزو دارم که باید به تک تکشون برسیم باید به خاطر رسیدن به این آرزوها تلاش کنم و یکم ازش فاصله بگیرم تا بتونم هر چی که می خوام رو برای خودم و خانواده ام فراهم کنم.

-تو کجایی هایکا؟

پس خبر داشت که به مسافرت آمده ام...

-مجبور شدم با ترنم پیام سفر ماهان اما نمی خوام ماهور اینو بفهمه اذیت میشه.

-چرا مجبور شدی هایکا؟

ترنم اتوی چیزی ازت داره که مجبوری هر کاری می خواد
براش انجام بدی و به حرفش گوش بدی؟

-نه بابام مجبورم کرده ماهان بیشتر از اینم نپرس چون من
نمی تونم جواب بدم حالا بگو ماهان حالش چطوره؟

#پارت ۶۱۲

اما ماهان قصد بی خیال شدن نداشت و همچنان سمج
ادامه داد.

-هایکا واسه چی با ترنم رفتی سفر تو می دونی وقتی ماهور
فهمید چه حالی شد؟

اوردیمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست.

هایکا ببین چی دارم بهت میگم ماهور رو به تخت بستن چون اختیاری روی کاراش نداره لعنتی تو این بلا رو سرش آوردی.

خواهرم شبیه دیوونه ها شده و نمی تونه حتی خودشو کنترل کنه که به خودش آسیب نزنه.

برای لحظه ای به گوش هایم شک کردم چطور ممکن بود ماهور آرام و ساکت من تبدیل به چنین آدمی شود!

اصلا چرا باید خبردار می شد که من همراه ترنم به سفر آمده ام.

-ماهان بابام بهش خبرداد که من و ترنم اومدیم سفر؟

-نخیر به لطف اون دختر عفریته ی کنارت لازم نیست
کسی حرفی بزنه خودش استوری گذاشته بود و ترنم دید.

حتی دوباره شروع کرد به حرف زدن اما حالش اصلا خوب
نیست.

دکتر گفته هر بار که قرص آرامبخش می خوره رو روان
بچه تاثیر میذاره و های ممکنه برای مشکلات جسمی هم
پیش بیاد.

به نظرم اگه ماهور و بچه ات رو دوست داری برگرد.

شاید اگه به کارت ادامه بدی دیگه بچه ای نمونه که
بخوای براش پولاتو جمع کنی و پس انداز کنی برای آینده
اش.

گوشی از دستم افتاد اصلا فکر نمی کردم وضعیت تا این حد بد باشد.

چند بار صدای ماهان را شنیدم که اسمم را صدا زد اما حتی توانایی خم شدن و برداشتن موبایلم از کف ماشین را هم نداشتم.

بالاخره بعد از چند دقیقه با صدای راننده به خودم آمدم و چمدان به دست از ماشین پیاده شدم.

موبایلم را سایلنت کردم و وارد فرودگاه شدم باید از اولین فرصت بلیط می گرفتم و به تهران برمی گشتم من کارم را اینجا انجام داده بودم و حاضر نبودم بیشتر از این اینجا بمانم.

#پارت ۶۱۳

وارد اتاق که شدم ترنم به استقبال آمد و با روی خوش گفت:

-شنیدم که موفق شد و تونستی سنگ ها رو معامله کنی
بهت تبریک میگم هر چند شکست کار تو نیست تو
همیشه موفق.

پوزخندی زدم رسماً به یک عضو اصلی در خانواده تبدیل
شده بود و حتی نفوذش از من هم بیشتر بود.

در چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-اشتباه نکن من فقط تو کارم موفقم تو زندگی شخصیم تا
به حال هیچ موفقیتی نداشتم.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:

-چی داری میگی هایکا درسته تا الان تو زندگی شخصیت زیاد اشتباه کردی اما مطمئن باش از الان به بعد من اجازه نمیدم که اشتباه کنی.

خودم همه جا کنارت هستم و هر جا دیدم کج رفتی خودم راه درست و راست رو بهت نشون میدم.

چندان سنگ ها را روی میز گذاشتم و کتم را از تنم بیرون کشیدم.

-مشکل اینه بزرگ ترین اشتباه زندگی من شخص خودتی.

یعنی اگه بتونی خودتو از زندگیم پاک کنی لطف بزرگی در حقم کردی.

از شدت خشم به نفس نفس افتاد.

-چی داری میگی هایکا....

اشتباه منم یا اون دختری که ندیده و نشناخته نشوندنت
پای سفره عقدش؟

اشتباه منم یا اون زنک که تا وارد زندگی هر کدومتون شد
زندگیتون رو خراب کرد و به هم ریخت؟

یادت رفته ناصر رو تا اسم این دختر کنارش نشست افتاد
و مرد!

سبحان رو چی میگی فقط چند ماه باهاش زندگی کرد و این
شد وضعیتش.

حتی خود تو اصلا مطمئنی بچه ی تو شکمش مال توئه
ماشالله انقدر دست به دست شده که آدم نمی دونه پدر
بچه اش رو پیدا کنه.

با سیلی که به صورتش زدم لال شد.

مطمئن بودم صورت و چشم هایم از شدت خشم قرمز شده و به نفس نفس افتاده ام اما برایم اهمیتی نداشت.

#پارت ۶۱۴

انگشت اشاره ام را به معنی تهدید بالا آوردم و گفتم:
-اگه فقط یه بار دیگه چنین حرفی رو ازت بشنوم اون
وقت انقدر آروم و خوب باهات برخورد نمی کنم.

بدون توجه به ترنمی که شوکه شده بود سمت تخت رفتم
و روی آن دراز کشیدم.

ترنم هنوز هم همان جا ایستاده بود انگار می خواست با این مکث از شوک بیرون بیاید هر چند مکثش هیچ فایده ای نداشت.

موبایلم را برداشتم و مشغول پیدا کردن بلیط شدم باید همین فردا از این کشور می رفتم و خودم را به ماهور می رساندم.

حق با ماهان بود او الان بیشتر از هر وقت دیگری به من نیاز داشت و حتی فکر این که ممکن است بچه مان از بین برود یا این که اتفاقی برایش بیفتد هم دیوانه ام می کرد. بالاخره بعد از کلی گشتن توانستم برای فردا عصر- بلیط هواپیما پیدا کنم.

ترنم از اتاق بیرون رفته بود و واقعا برای من اهمیتی نداشت که در کجا به سر می برد.

امیدوار بودم تا فردا حرفی به پدرم نزنم هر چند مطمئن بودم که این کار را انجام می دهد.

دقیقا فردا روز تولدش بود و مطمئن بودم دوباره پدرم برای من برنامه ها دارد برای همین می خواستم هر چه زودتر فرار کنم.

تمام روز را در اتاق ماندم و خبری از ترنم نشد.
کم کم داشتم نگرانش می شدم.

برای من خودش اهمیتی نداشت اما خوب می دانست که حاج آقا چقدر روی ترنم حساس است و اگر بلایی سرش بیاید از چشم من می بیند.

ناچار گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

هر چند منتظر ماندم جواب نداد و در آخر تماس قطع شد.

دوباره شماره اش را گرفتم اما این بار تلفنش را خاموش کرده بود به نظرم این خودش یک نشانه بود که حالش خوب است و فقط نمی خواهد با من حرف بزند.

#پارت ۶۱۵

با حرص گوشی را روی پاتختی گذاشتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

هر آن منتظر آمدن ترنم با زنگ زدن پدرم بودم اما خبری نشد.

انقدر در همان حالت ماندم که نفهمیدم کی چشم هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بالاخره روز موعود فرا رسید چمدان به دست وارد فرودگاه شدم و چمدان سنگ ها را هم در دستم گرفتم.

حاج آقا قبلا کارهای گمرکی سنگ ها را انجام داده بود و نیازی به معطلی نبود.

روی صندلی های انتظار نشسته بودم و چمدان سنگ ها هم کنارم بود.

از دیروز تا به حال خبری از ترنم نشده بود و من واقعا نمی دانستم وقتی بدون او برگردم باید چطور جواب خانواده اش را بدهم.

در همین فکر ها بودم که زنی کنارم نشست حس خوبی به او نداشتم و حس می کردم مشکوک است تا آمدم صندوق را بردارم زودتر از من صندوق را برداشت و فرار کرد.

شروع به جیغ و داد کردم اما زودتر از چیزی که فکر می کردم از داخل سالن ها خارج شد و همراه موتوری از فرودگاه بیرون رفت.

شوک بزرگی به من وارد شده بود و نمی دانستم باید دقیقا چه کاری انجام دهم.

آن سنگ ها به شدت مهم و قیمتی بود و از دست دادنشان برای من اصلا چیز خوبی نبود.

بالاخره خودم را جمع و جور کردم و به بهش حراست رفتم موضوع را تعریف کردم و آن ها هم با پلیس هماهنگ کردند.

پروازم رفته بود و من همچنان در حال جواب دادن به سوال های بی پایان پلیس ها برای تکمیل کردن پرونده بودم.

-اقای جاوید شما هیچ چیزی از اون زن ندیدید.

چیزی که بتونه به ما تو شناسایی شخص کمک کنه.

سرم را تکان دادم روی صورتش پوشیه داشت و هیچ چیز به جز چشم های مشکی اش دیده نمی شد.

#پارت ۶۱۶

ناامید از اداره ی پلیس بیرون رفتم.

پلیس ها گفتند تا چند روز اینجا بمونم و بعد اگر خبری نشد به ایران برگردم.

یک بدبیاری بزرگ آورده بودم و متاسفانه نمی توانستم به ایران برگردم.

با کلافگی به هتل برگشتم و ترنم را در اتاق دیدم.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-چی شد چرا برنگشتی پس نکنه باز بابات تهدیدت کرده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-به تو ربطی نداره هر چند من شک دارم که همه چیز زیر سر تو باشه.

پوزخندی زد و گفت:

-به نظرم حرفی رو که نمی تونی ثابتش کنی اصلاً زن در
ضمن اگه تا این حد شک داشتی بهم چرا به پلیس چیزی
نگفتی!

با چشم های ریز شده نگاهش کردم و گفتم:
-مطمئن باش خیلی زود همه چیز رو درست می کنم و
دست تو رو هم واسه خانواده ام رو می کنم.

با صدای زنگ خوردن موبایلم با حرص از جیبم بیرون
اوردمش و صدای زمزمه ی ترنم را شنیدم که می گفت اگر
تونستی جواب اینو بده
می دانستم که تا الان قطع به یقین به پدرم خبر داده برای
همین رد تماس دادم.

در حال حاضر خودم به اندازه ی کافی عصبانی بودم و نمی
توانستم حرف های پدرم را هم تحمل کنم.

-اگه واسه تولدم برنامه نداری خودم برم بیرون و یه کاری بکنم.

پوزخندی زدم واقعا توقع داشت در این شرایط برای تولدش برنامه ریزی کنم و تدارک ببینم!

-من از اول هم واسه تو برنامه نداشتم هر کاری خوای بکنی خودت بکن.

حرف را زدم و بعد از برداشتن حوله و لباس سمت حمام رفتم.

دمای آب را تنظیم کردم و زیر دوش رفتم.

بدببیری بزرگی آورده بودم از یک طرف ذهنم درگیر سنگ ها بود و از طرف دیگر به فکر ماهوری بودم که می گفتند چیزی نمانده تا دیوانه شود.

#پارت ۶۱۷

قطره های آبی که روی صورتم می خورد باعث می شد کمی
حالم جا بیاید.

قطعا اگر با بابا حرف می زدم علاوه بر غر زدن در مورد
تولد ترنم هم با من صحبت می کرد.

نمی توانستم وقتی باعث و بانی تمام بدبختی هایم همین
دختر است برایش جشن بگیرم و در شب تولدش کنارش
باشم.

امیدوار بودم که وقتی بیرون می آیم ترنم خانه نباشد و از
شانس خوبم این اتفاق افتاد.

با حمام حوله ی تن پوش روی تخت دراز کشیدم مردد
بودم برای زنگ زدن به ماهور اما دست آخر دلم را به دریا
زدم و شماره اش را گرفتم.

انقدر بوق خورد که بوق ممتد پخش شد اما هیچ جوابی
دریافت نکردم.

البته که احمقانه بود اگر می خواستم به تماسم پاسخ دهد.

این بار شماره ی ماهان را گرفتم که سریع جواب داد.

-بله هایکا...

این روزها همه از من طلبکار بودند و به من جواب سر بالا
می دادند.

تا قبل از این سفر ماهان خیلی با احترام با من صحبت می کرد اما بعد از این سفر رفتارش به طور کامل عوض شده بود.

-ماهور حالش چه طوره؟

بهش زنگ زدم چرا جوابمو نداد.

ماهان پوزخندی زد و گفت:

-اولا که اگه برات مهم بود می اومدی خودت بعدشم واقعا تو انتظار داری خواهر من بعد از این همه اتفاق و چیزایی که ازت دیده جواب تلفنتو بده.

حق داشت این حرف را بزند با این حال کم نیاوردم و گفتم:

-من باید از حال بچه ام خبردار بشم ماهان هر چند خود ماهور هم برام خیلی مهمه.

-گفتم که اگه برات مهم بود خودت می اومدی سفر زیادم واجب نیست.

-ماهان وقتی در مورد چیزی خبر نداری چیزی نگو.

#پارت ۶۱۸

-دیروز هم بهت گفتم هایکا عذر و بهونه آوردن به درد ماهور نمی خوره.

خواهرم داره از بین میره دارم می بینم که داره روز به روز آب میشه.

من نمی خوام خواهرمو از دست بدم اگه بلایی سر خودش
یا بچه اش بیاد من از چشم تو می بینم پس حواستو جمع
کن.

-سنگ های قیمتی که خریده بودم تا با خودم بیارم رو ازم
دزدیدن ماهان.

اجازه ی خروج از کشور رو تا چند روز ندارم.

اینجا خیلی براشون مهمه که دزد رو پیدا کنن اگه هم شاکی
خودش نباشه به پرونده رسیدگی نمی کنن.

ماهان معلوم بود از حرفام تعجب کرده اما بازم از
موضعش کوتاه نیومد و گفت:

-به نظر من که ماهور و بچه ات از اون سنگ ها خیلی
مهم ترن.

برگرد هایکا یا حداقل از ترنم فاصله بگیر تا مد حرفی برای گفتن از تو داشته باشم که پیش ماهور بگم.

تر وقت می خوام در موردت حرف بزنم یه چیزی میگه که شرمنده میشم و ترجیح میدم لال بمونم.

اصلا خودت بشین و فکر کن بین تو همین مدت کم شما ها چی به سر ماهور آوردین بعد می فهمی که جایی باقی نداشتی که من پیش ماهور ازت تعریف و تمجید کنم.

-تو اولین فرصتی که بتونم برمی گردم ماهان...

به نظرت ماهور حاضر میشه منو ببینه یا بعد دیدن اون عکس ها تمایلی به این کار نداره و قبول نمی کنه ...

-من سعی می کنم باهاش حرف بزنم و راضی کنم تو حالت عادی که نمی خواد شکلتپ ببینه اما شاید اگه من بهش بگم جریان سنگ ها رو یکم آروم بشه و رضایت بده.

من اصلا نمی فهمم چرا نمی خوای در مورد موضوع ترنم و بابات ماهور چیزی بدونه باور کن خیلی بهتره اگه بدونه اینجوری دیگه تو برای آدم خوبه میشی- و بهت اعتماد می کنه.

-من ماهان این یه رازه بین من و تو حق نداری بهش بگی باید خودم در این مورد باهاش صحبت کنم.

#پارت ۶۱۹

@Vip Roman

اون محاله حرف کسی— جز خودم رو تو این مورد خاص قبول کنه.

اگه هم بهش چیزی بگید مطمئن باش بهتون لقب دروغگو میده چون این موضوع اصلا قابل باور نیست.

ماهان خندید.

-خوبه خودت می دونی که داستان هایی که سرهم می کنی سر و ته نداره و قابل باور نیست.

تا اون لحظه فکر می کردم ماهان حرفامو قبول کرده و حداقل اون طرف منه اما حالا می دیدم که حتی اونم حرف های منو قبول نداره و فکر می کنه که دارم برای توجیه کردن خودم بهش دروغ میگم.

-بین ماهان من دروغی ندارم که به تو بگم فهمیدی!

حواست به ماهور باشه این چند روز این تنها چیزیه که از
تو می خوام بعدش دیگه خودم هستم و حواسم به زن و
بچه ام هست.

گوشی را با حرص قطع کردم واقعا این روزها ماهان داشت
بیش از حد روی مخم راه می رفت.

دوباره موبایلم زنگ خورد و اسم بابا روی صفحه مشخص
شد.

دوباره رد تماس دادم که پیام داد.

-اگه نمی خوای دوباره از همه جا بیرون رفت کنم گوشیتو
جواب بده و کارایی که میگم رو انجام بده.

نفسم را کلافه بیرون دادم این مورد دیگر نوبر بود.

دوباره زنگ زد که این بار تماس را وصل کردم و بدون هیچ حرفی موبایل را کنار گوشم گرفتم.

-داری چیکار می کنی هایکا....
ترنم کجاست؟

جریان سنگ ها چیه!

یعنی چی که تو صندوق سنگ ها رو تو دستت گرفتی و با خودت این طرف و اون طرف بردی که ازت بدزدنش!

اصلا مگه من به تو نگفته بودم که باید برای تولد ترنم برنامه بریزی برنامه ات این بود که اون دختر رو از خونه بیرون کنی و تو روز تولدش اشکشو در بیاری!

فقط نفس عمیقی کشیدم و باز هم جوابم سکوت بود.

رسمًا به یک مرد تو سری خور تبدیل شده بودم که توانایی انجام دادن هیچ کاری را نداشت و تنها با اجازه ی پدرش می توانست کاری را انجام دهد.

#پارت ۶۲۰

-بین هایکا همین الان زنگ می زنی به ترنم و میبینی کجاست.

بعدش میری پیشش و براش یه جشن درست و حسابی می گیری.

جوری رفتار کن که تموم بد رفتاری های این چند روزت جبران بشه.

کادوشم تو لابی هتله از همون جا سفارش دادم برو تحویل بگیر و بهش بده تاکید کن که این سرویس رو خودت با دستای خودت درست کردی براش.

-بابا من می خوام برگردم...

به محض تمام شدن حرفش گوشی را قطع کرد و بوق ممتد در گوشم پیچید.

موبایلم را با حرص روی تخت پرت کردم حاضر نبودم این بار به حرف پدرم گوش دهم.

با این که می دانستم این حرف گوش ندادن به ضررم تمام می شود اما ترجیح می دادم ضرر کنم.

به خاطر بلایی که سر ماهور آمده بود ترنم را مقصر— می دانستم برای همین اصلاً حاضر نبودم برای او سوپرایز ترتیب بدهم.

خوب می دانستم اگر یک کیک کوچک هم برای او بخرم در پیجش می گذارد و ماهور می بیند.

ماهان گفته بود که وضعیتش خیلی بد است و هر ناراحتی و شوکی ممکن است باعث سقط شود برای همین اصلاً دلم نمی خواست ریسک کنم.

فردا صبح دوباره باید به اداره ی پلیس می رفتم و اجازه ی رفتنم را می گرفتم.

هر چقدر به خودم تلقین می کردم که بالاخره برمی گردم و الان ماهان مواظب ماهور است فایده ای نداشت.

با حرف های ماهان خیلی نگران شده بودم و می ترسیدم
ماهان بخشی از واقعیت را به من نگفته باشد.

به نظرم قرار نبود تا خودم با چشم های خودم ماهور را
ندیده ام دلم آرام بگیرد و خیالم راحت شود.

بابا تا شب چندین بار دیگر هم رنگ زد اما جوابش را
ندادم رسماً قید همه چیز را زده بودم و فقط به فکر حال
خوب ماهور بودم.

#پارت ۶۲۱

ماهور

@Vip Roman

ماهان گفته بود طی تماسی که با هایکا داشته وضعیت من را برایش توضیح داده و او هم گفته که برمی گردد اما الان چند روز می گذشت و خبری از او نبود.

فکرمی کردم انقدر برای هایکا مهم باشم که وقتی حال بدم را بفهمد سریع خودش را برساند اما این بار هم مثل همیشه اشتباه می کردم.

ماهان مدام تکرار می کرد که هایکا گفته سفرش با ترنم یک سفر اجباری است اما توضیح بیشتری نمی داد.

به نظرم این حرف به تنهایی کافی نبود.

اصلا چطور ممکن بود یک نفر با کسی که دوست ندارد به سفر برود!

دست هایت انقدر که بسته مانده بود خشک شده بود اما دکترم باز هم اجازه نمی داد که دست هایم را باز کنم.

این روزها به زور به خوردم غذاهای مقوی می دادند.

غذاهایی که این مدت کسی نبود که برایم آماده کند و حالا بیمارستان مجبور بود برایم آماده کند و به زور به خوردم بدهد تا بچه رشدش کامل شود.

ماهان و آوا این روزها بیش از حد با هم صمیمی شده بودند و حس می کردم با هم سر و سری دارند و این کنار هم بودنشان صرفا به خاطر آشنایی با من نیست.

دلم می خواست موبایلم را بردارم و دوباره عکس های ترنم را چک کنم اما با این دست های بسته اصلا نمی توانستم چنین کاری را انجام دهم.

با ورود آوا به اتاقم گل از گلم شکفت و با لبخند نگاهش کردم.

-اوا بیا اینجا ببینم همین گوشی منو بردار اینستا رو بیار می خوام ببینم ترنم چی استوری کرده از سفرشون.

آوا با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:
-منو باش فکر کردم از اومدن من خوشحال شدی بی خیال شو دیگه ماهر تا کی می خوای این دختر رو چک کنی....

اون یه دختر عقده ای که می خواد از لحظه به لحظه ی زندگیش عکس بگیره و به اشتراک بزاره مطمئن باش وقتی می بینه تو به عکس ها نگاه می کنی بیشتر ترغیب میشه که عکس بزاره.

#پارت ۲۲۶

با کلافگی به آوا نگاه کردم واقعا تلاشش برای این که منو
متقاعد کنه تا بی خیال دیدن استوری های ترنم بشم
ستودنی بود.

اما من این روزا یه جوری حوصله ام سر رفته بود و بهونه
گیر شده بودم که اصلا دلم نمی خواست به حرف کسی-
گوش بدم و تهش دیگران رو وادار می کردم کاری که من می
خوام رو انجام بدن واسه همین گفتم:

-اوا ممنون که به فکرمی و نمی خوای حالم بد بشه اما من
واقعا از تصمیمی که گرفتم کوتاه نمیام.

باید سر از کار این دختر و هایکا در بیارم حالا هر چقدر هم
که اذیت بشم.

آوا با دلخوری نگاهم کرد و با لحن شاکی اسمو صدا زد.

-ماهور...

آخه خودت که می دونی دکتر این چیزا رو برات ممنوع کرده
اگه بفهمه باز عصبانی میشه.

پوزخندی زدم به دست های بسته ام اشاره کردم و گفتم:
-مثلا عصبانی بشه می خواد چیکار کنه؟

اصلا مگه کاری هم مونده که انجام نداده باشه!
مثلاً می خواد این بار علاوه بر دستام دهنمو هم ببنده؟

آوا که دید من کوتاه بیا نیستم از جایش بلند شد و گوشی
ام را برداشت.

رمزش را خودش می دانست برای همین به راحتی بازش کرد
و مشغول باز کردن ایستا و پیدا کردن پیج ترنم شد.

اول خودش نگاه کرد مثلاً می خواست اگر چیز بدی بود به
من نشان ندهد البته که من بی خیالش نمی شدم و در
نهایت مجبورش می کردم که نشانم دهد.

با تعجب اول به صفحه ی موبایل و بعد به من نگاه کرد.

واقعاً کنجکاو بودم بدانم چه چیزی دیده که آنقدر تعجب
کرده برای همین گفتم:

-خب به منم نشون بده بدونم واسه چی اینجوری دهنتم
باز شده و تعجب کردی .

آواگوشی را به طرفم برگرداند و من عکس ترنم را دیدم که
تنهایی گرفته بود و تنها یک شمع خالی در دستش گرفته
بود.

این یعنی هایکا پیشش نبود!

مطمئن بودم اگر هایکا بود با او عکس دونفره می گرفت و
در صفحه اش می گذاشت.

#پارت ۶۲۳

به آوا نگاه کردم و گفتم:
- به نظرت چرا ترنم این عکس رو گذاشته؟

یعنی هایکا پیشش نبوده!

آوا گيج سر تکان داد و گفت:

-نمی دونم ماهور به خدا منم گيج شدم اين دختر و هايكا
هيچيشون شبیه بقیه نیست.

يهو با هم پاميشن ميرن سفر بدون خبر الانم با اين كه
پيش همن ترنم ازش عكسي نگذاشته.

به نظر من كه اين كاراشون عجيب و غريبه مخصوصا
وقتي كه هايكا به ماهان گفته برمی گرده اما هنوز برنگشته
يا شايد هم برگشته و پيش تو نيووده.

آوا داشت دقيقا چيزهايي كه در ذهن من می گذشت را به
زبان می آورد.

واقعا هايكا كجا بود؟

نه پیش من بود و نه ترنم....

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد با خودم فکر کردم که نکند
اتفاق بدی برایش افتاده باشد اما سعی کردم خودم را آرام
کنم و جوری وانمود کنم که انگار اتفاقی نیفتاده.

اصلا مگر حال بد من برای هایکا مهم بود که من داشتم
به خاطر نبودن او غصه می خوردم!

تلاش هایم برای این که خودم را خونسرد نشان دهم بی
فایده بود هایکا هر چقدر هم بد باز هم عشق من بود.

عشقی که با وجود تمام بی رحمی هایش از وجودم پاک
نشده بود و هر روز داشت پررنگ تر می شد.

ناگهان با یادآوری چیزی چشم هایم را ریز کردم و به آوا
نگاه کردم.

مسخره بود که ماهان تمام رازهای خواهرش را به این دختر می گفت.

با این که من به آوا اعتماد داشتم و حتی اگر ماهان هم حرفی نمی زد خودم ماجرا را با او در جریان می گذاشتم اما به نظرم کار ماهان کاملاً اشتباه بود.

با ورود ماهان به اتاق از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم.

احساس کمر درد شدیدی می کردم به خاطر بسته بودن دست هایم نمی توانستم در حالت دیگری بخوابم و این به پشت خوابیدن باعث شده بود کمر و استخوان هایم درد بگیرد.

در حال حاضر کسی— را بهتر از ماهان برای غر زدن سرش نداشتم.

#پارت ۶۲۴

-ماهان برو منو از این خراب شده مرخص کن دارم می میرم
از کمر درد.

این چه دکتریه که متوجه نیست این همه به پشت
خوابیدن واسه زن حامله خوب نیست.

احساس می کنم تموم پشتم زخم شده انقدر که این چند
روز توی این حالت موندم.

ماهان با تعجب به من نگاه کرد توقع نداشت پشت آن
آرامش ظاهری چنین آدم خشمگینی پنهان شده باشد.

-باشه ماهور خواهش می کنم آروم باش الان میرم با
دکترت حرف می زنم تو فقط حرص و جوش نخور با ما
لجبازی می کنی بکن اما به فکر جون و سلامتی خودت و
اون بچه باش.

با این حرفش چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم
آرامشم را حفظ کنم.

با این که الان خبری از هایکا نبود اما مطمئن بودم اگر بلایی
سر این بچه می آمد سر و کله اش پیدا می شد و آن وقت
حتی یک لحظه هم من را آرام نمی گذاشت.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و همان طور که سعی می
کردم به چیزهای خوب فکر کنم خطاب به ماهان گفتم:
-باشه من آرومم فقط برو و همین الان صحبت کن.

من نمی تونم بیشتر از این اینجا بمونم.

-باشه عزیزم الان میرم...

آوا مراقبش باش تا من برم دنبال کاراش اگه چیزی لازم داشتین بهم زنگ بزن.

آوا باشه ای گفت و من باز هم چشم هایم را باز نکردم.

با شنیدن صدای در فهمیدم که ماهان از اتاق بیرون رفته.

-ماهان رو دوشش داری؟

بدون هیچ مقدمه چینی و طفره رفتنی این سوال را از آوا پرسیده بودم.

حتی چشم هایش را هم باز نکرده بودم تا معذبش نکنم.

آوا چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-قرار نبود بزاریم تو متوجه بشی.

این بار چشم هایم را باز کردم و به آوا خیره شدم.

-یعنی انقدر براتون غریبه شدم که نمی خواستین بهم بگین!

-نه نه ماهر به خدا ما گفتیم تو این وضعیت وقت مناسبی واسه گفتم این موضوع به تو نیست.

#پارت ۶۲۵

خودت که می دونی نه من نه ماهان عزیزتر و نزدیک تر از
تو کسی رو نداریم.

راستش فکر کردیم شاید غصه بخوری واسه همین حرفی
نزدیم.

من به ماهان گفتم که تو دلت پاک تر از این حرفاست اما
اونم داداشته و به فکرته نمی خواست این موضوع باعث
بشه دوباره خاطرات با هایکا یادت بیاد.

خنثی نگاهش کردم.

چند ثانیه بی حرف منتظر ماندم و بعد گفتم:
-تو فکر می کنی من خاطراتم با هایکا رو یادم رفته؟

واقعا فکر می کنی من اون روزا رو فراموش می کنم آوا.

آوا خواست حرفی بزند که مانعش شدم.
-من آرزوم اینه که خوشبختی تموم عزیزامو ببینم.

می دونم و می بینم که تو این روزای سخت به جز تو و
ماهان کسی- پیشم نمونده به نظرت من به همچین آدمایی
که همیشه پشتم بودن حسادت می کنم!

آوا شرمنده نگاهم کرد واقعیت این بود که من از حرف
هایش ناراحت شده بود حتی فکرش را هم نمی کردم که به
خاطر این موضوع را از من مخفی کرده باشند.

صورتی را سمت مخالفت چرخاندم و چشم هایم را روی
هم گذاشتم در حال حاضر هیچ تمایلی به حرف زدن بیش
از این نداشتم.

تنها چیزی که دلم می خواست بشنوم این بود که ماهان
وارد اتاق شود و بگوید که مرخص شده ام.

نفهمیدم چطور چشم هایم گرم شد و خوابم برد با
صداهای بالای سرم آرام پلک هایم را تکان دادم اما چشم
هایم را باز نکردم.

دلم می خواست صدایشان را بشنوم و ببینم که چه می
گویند.

-اقای محترم امکانش نیست هزاربار دیگه هم بگید من
همین حرف رو می زنم فقط تحت یک شرایط میشه
مرخصش کرد با رضایت اونم وقتی که شوهرش بیاد و
رضایت بده.

-اقای دکتر من که گفتم همسرش تو کماست اصلا شرایط
اومدن به اینجا رو نداره.

#پارت ۶۲۶

-اقای محترم با این وضعیت چجوری شما توقع دارید من اجازه بدم ایشون مرخص بشن.

اصلا به نظرتون اون بیرون جای مناسبی برای این خانم هست؟

به نظرتون اگه یه روز بره بیمارستان پیش همسرش حالش چطور میشه؟

دلم می خواست داد بزنم و بگویم که حال اصلا در حدی که شما فکر می کنید خراب نمی شود چون من آن مرد را دیگر به عنوان همسر قبول ندارم.

ماهان سکوت کرد و دکتر با گفتن.
-فعلا باید بیمارستان بمونن و راه دیگه ای نیست از اتاق
بیرون رفت.

نفسم را کلافه بیرون دادم این طور که مشخص بود راهی
برای بیرون رفتنم از اینجا وجود نداشت و فعلا باید اینجا
می ماندم.

چشم هایم را باز کردم و به ماهان نگاه کردم.
سری تکان داد و گفت:
-شنیدی که دکتر چی گفت برات خطرناکه نمیشه که
مرخصت کنیم.

تقصیر ماهان نبود خودم می دانستم وقتی چیزی را به او می
سپارم تمام تلاشش را برای انجام دادنش می کند و وقتی
نشده بود یعنی دیگر راهی نبود.

لبخند مسخره ای زدم این روز ها زندگی ام به طرز عجیبی
مسخره و حال به هم زن شده بود.

هیچ اتفاق جدیدی نمی افتاد و کل مکان من برای زندگی
تبدیل شده بود به یک تخت که حتی روی آن هم فقط می
توانستم دراز بکشم و بخوابم
-از هایکا خبری نشد؟

-ماهور هایکا اون جا گیر افتاده نمی دونم واسه چی اما چند
روز نمی تونه برگرده انگار براش مشکلی پیش اومده.

انقدر این مدت از این قبیل حرف ها در مورد هایکا شنیده
بودم که دیگر باور نمی کردم.

چطور ممکن بود در دردسر بیفتد و بتواند به ماهان خبر
دهد.

اصلاً چه دردسری ممکن بود در یک کشور دیگر برای او
پیش بیاید!

#پارت ۶۲۷

هایکا

هتل را تخلیه کردم و برای خودم یک اتاق دیگر اجاره
کردم.

ترنم از دیروز که برگشته بود حتی یک کلام هم با من
صحبت نکرده بود.

حتی امروز که وسایل را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم هم باز سکوت کرد و بدون هیچ حرفی فقط تا دم در با نگاهی دنبالم کرد.

این آرامشش برایم عجیب و ترسناک بود.

معمولا در این موارد یا خودش سروصدا می کرد و کاری انجام می داد یا با پدرم هماهنگ می کرد و از طریق او زهرش را می ریخت.

بی خیال سرش را تکان داد داشت از این وضعیت خسته می شد از دیروز جواب هیچ کدام از پیام ها و تماس های پدرش را نداده بود.

پیام های تهدیدش را می دید اما اهمیتی نمی داد و بلافاصله پاک می کرد تا یک وقت ترس در وجودش رخنه نکند و بی خیال این کار نشود.

شماره ی ماهان را گرفت دلش طاقت نمی آورد و می خواست هر جور که شده با ماهور صحبت کند.

می دانست اگر چنین چیزی را ماهان از ماهور بخواهد قطعاً این مهره اش را هم از دست می دهد و ماهور از ماهان هم فاصله می گیرد اما به نظرش می ارزید.

شاید اگر همه چیز را برای ماهور توضیح می داد دلش آرام می گرفت و خیالش راحت می شد که او خاطرش آسوده است و بی خودی استرس و هیجان به خودش وارد نمی کند.

چندین بار با ماهان تماس گرفت اما جوابش را نداد.

بارها به او گفته بود که همیشه در دسترس باشد و جوابش را بدهد اما او هربار این حرف هایش را پشت گوش می انداخت و توجهی به آن ها نمی کرد.

کلافه این بار شماره ی آوا را گرفت اما تازه یادش آمد که در لیست سیاه تو قرار دارد و اصلا موبایلش زنگ نمی خورد.

برای گرفتن شماره ی آخر مردد بود اما در نهایت دلش را به دریا زد و روی اسم ماهور زد و تماس را برقرار کرد.

#پارت ۶۲۸

بعد از یک یا دو بوق رد تماس داد.

پس نمی خواست که حرف بزند یا صدایم را بشنود.

بیچاره حق داشت با بلاهایی که به سرش آورده بودم و کاری که الان کرده بودم تمایلی به صحبت با من نداشته باشد.

دوباره دلم آشوب شد و نگرانی به تنم افتاد.

کم پیش می آمد ماهان جوابم را ندهد و معمولاً وقتی جواب نمی داد اتفاق تازه ای برای ماهور افتاده بود و هیچ وقت این اتفاق چیز خوبی نبود.

این اجازه ی خروج نداشتن به طرز عجیبی مشکوک بود اموالم را دزدیده بودند و من حاضر بودم بی خیال شوم و بروم اما پلیس ها بی خیال نمی شدند.

می دانستم حتی اگر بلیط بگیرم و بخواهم به فرودگاه بروم هم جلویم را می گیرند حرف زدن با آن ها هیچ فایده ای نداشت.

مهم ترین چیز برایشان این بود که هیچ دزدی در کشورشان وجود نداشته باشد.

طبق صحبت های مترجم فهمیده بودم که سابقه ی دزدی در این شهر تقریبا دو در صد است و شاید ماهی یک بار در این شهر سرقت اتفاق بیفتد و پلیس حتما سارق یا سارقین را پیدا می کند و مجازاتشان می کند.

آن سنگ ها برای من به شدت ارزشمند بود و دلم نمی خواست از دستشان بدنم اما الان و در این شرایط مهم تر از هر چیزی دیگری ماهور و پسرمان بودند.

با کارهایی که انجام داده بودم محال بود پدرم دیگر آن سنگ ها را به من بدهد تا کارم را انجام دهم.

همه چیز برخلاف میلم پیش رفته بود و این موضوع کلافه ام می کرد.

هم ماهور را از دست داده بودم هم حمایت های پدرم را.

تنها چیزی که نصیبم شده بود این دوری ها و سختی کشیدن ها بود.

اگر این اتفاق برای ماهور نمی افتاد می توانستم در کمتر از یک ماه به تمام خواسته هایم برسم اما حیف که به خاطر او قید همه چیز را زده بودم.

#پارت ۶۲۹

دستی بین موهایم کشیدم تصمیم گرفتم بیرون بروم تا حداقل کمی حال و هوایم عوض شود.

از روز اولی که به این مسافرت لعنتی آمده بودیم زیاد از
اتاق بیرون نیامده بودم و اصلاً جاهای دیدنی و معروف
این شهر را ندیده بودم.

لباس مناسب پوشیدم و از هتل بیرون رفتم.

درست دم در ورودی بودم که ترنم را کمی آن طرف تر
دیدم.

راه آمده را برگشتم و در قسمتی از لابی که دید کمی داشت
قرار گرفتم.

طولی نکشید که وارد هتل شد و سمت پذیرش رفت.

پس زیاد هم بیکار نمانده بود و امارم را داشت که کجای
روم و کجای نمی روم.

خواستم به سمتش بروم که مسئول پذیرش به مردی که روی یکی از مبل ها نشسته بود اشاره کرد و ترنم به سمتش رفت.

-این مرد دیگر چه کسی بود؟

اصلا مگر ترنم برای این که سراغ من را بگیرد به هتل نیامده بود!

پس چرا داشت با آن کرد صحبت می کرد!

اول فکر کردم شاید می خواهد سوالی بپرسد یا اشتباهی پیش آمده اما وقتی درست رو به روی مرد نشست و مشغول صحبت شدند فهمیدم که اصلا خبر ندارد من در این هتل هستم و برای دیدار و ملاقات با این مرد به اینجا آمده نه پیدا کردن من.

چند دقیقه خیره نگاهشان کردم که حالت چهره هایشان
تغییر کرد انگار داشتند با هم دعوا می کردند.

مرد دستش را پایین برد و چند ثانیه بعد صندوق بیرون
آورد و روی میز گذاشت.

با چشم های از حدقه بیرون زده به تصویر رو به رویم نگاه
کردم این که صندوق سنگ های من بود!

تا خواستم موبایلم را در بیاورم و فیلم بگیرم مرد دوباره
صندوق را بست و کنار خودش قرار داد.

فاصله زیاد بود و چهره ها واضح دیده نمی شد اما برای
اطمینان چند عکس از آن دو گرفتم.

#پارت ۶۳۰

چند دقیقه منتظر ماندم ترنم پاکی که احتمال می دادم پول باشد به سمت مرد گرفت اما مرد دندان تیز تر از آن بود که به این پول قناعت کند البته که حق داشت با وجود دیدن آن سنگ های قیمتی رقمش بالاتر برود.

باورم نمی شد که باز هم از خودی خورده بودم.

امیدوار بودم حداقل پدرم در این نقشه ی شوم همکاری نداشته باشد چون اگر همکاری کرده بود به هیچ وقت نمی توانستم ببخشمش.

مرد با حالت دعوا از جا بلند شد و به سمت در ورودی هتل آمد و همراه صندوق بیرون رفت.

با عجله دنبالش راه افتادم.

سوار ماشینش شد و من هم تاکسی گرفتم و دنبالش رفتم.

رسمًا خودم دزد سنگ ها را پیدا کرده بودم.

باید هر طور که شده سنگ ها را به دست می آوردم جدا از ارزششان برای این که بتوانم از این کشور بروم و خودم را به ماهر برسانم نیاز بود که پلیس بی خیالم شود.

تاکسی-دقیقا پشت سر ماشینش حرکت می کرد و من تمام وجودم چشم شده بود مبادا گمش کنم.

خوب می دانستم اگر گم شود پیدا کردنش ممکن است غیر ممکن شود مخصوصا که با ترنم دعوا کرده بود و حالا در اختیار او هم نبود.

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم باید یک درس درست و حسابی به ترنم می دادم.

در تمام این سال ها کسی- نتوانسته بود من را دور بزند و حالا او که خودش را نزدیک ترین فرد به من می دانست این کار را انجام داده بود.

امیدوار بودم پدرم از این ماجرا خبر نداشته باشد اگر پدرم بی خبر بود می توانستم ترنم را پیش چشمش خراب کنم و به نوعی او را از چشمش بیاندازم.

با توقف ماشین از فکر بیرون آمدم الان مهم ترین چیز گرفتن سنگ ها از این مرد بود.

به نظرمی رسید آدم دندان گردی است و معامله با او یکم سخت است اما قطعا غیرممکن نبود.

#پارت ۶۳۱

از راننده تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

ماشینش را داخل حیاط برد و در را با ریموت بست.

از همان قسمت کمی که از در باز بود داخل را نگاه کردم.

یک حیاط کوچک که معلوم بود قیمت زیادی ندارد.

البته که این یک چیز مشخص بود اگر مرد پولدار بود که به دزدی رو نمی آورد.

همان جا دم در ماند نمی دانست باید چه کاری انجام دهد.

از طرفی می خواست به پلیس زنگ بزند و همه چیز را به آن ها بسپارد و از طرف دیگر می ترسید با زنگ زدن به پلیس همه چیز بدتر شود.

درست است که ترنم باید به سزای اعمالش می رسید اما اصلا دلش نمی خواست که او را به دست پلیس آن هم در کشور غریب بسپارد.

باید خودم شخصا با او تسویه حساب می کردم.

همان جا ماندم و در نهایت وقتی هوا تاریک شد و از خانه بیرون نیامد به هتل برگشتم.

نمی توانستم بیشتر از این خودم را معطل این مرد کنم.

دوباره شماره ی ماهان را گرفتم داشتم از دستش کلافه می شدم که بالاخره جوابم را داد.

-تو از جون ما چی می خوای هایکا!

دست از سر ماهور و خانواده ی ما بردار تو مگه نگفتی می خوای برگردی!

مگه نگفتی ماهور برات مهمه و هیچ چیزی از اون برات مهم تر نیست پس چرا نیومدی؟

یعنی چی که گیر کردم اصلا چرا باید گیر کنی تو یه کشور دیگه !

نفسم را کلافه بیرون دادم الان باید به این پسر— چه می گفتم!

-ماهان یکم دیگه بهم فرصت بده باور کن من گیرم دروغ ندارم که بهت بگم.

-به خدا تو ما رو مسخره ی خودت کردی هر روز یه بهونه ی جدید میاری واسه نیومدنت من دیگه نمی دونم باید به ماهور چی بگم.

همین الانم گیر داده که از بیمارستان مرخص بشه دکترش اجازه نداد.

#پارت ۶۳۲

با تعجب به حرف های ماهان گوش دادم یعنی چی که گیر داده بود مرخص بشه!

اصلا با وضعیتی که داشت خونه براش جای مناسبی نبود
و باید تو بیمارستان می موند تا حالش بهتر بشه.

-دکترش چی میگه ماهان؟

تو این چند روز حالش بهتر شده یا نه!

-به خدا که از تو پررو تر آدم رو این زمین نیست هایکا من
بهت میگم دست از سرمون بردار تو داری وضعیت ماهرور
رو می پرسی خب دارم بهت میگم مرد حسابی تو اگه به فکر
عشقت و بچه ات هستی بیا پیششون.

اگه هم کار مهم تر از اینا داری که بیخودی به من زنگ نزن
و ازم آمار نگیر چون من دیگه به خواهرم خیانت نمی کنم
و امارشو به تو نمیدم.

باز امروز از دنده ی چپ بیدار شده بود و نمی شد با او حرف زد.

-ماهان جان تو چرا متوجه نمیشی که من اینجا گیر کردم!

سنگ های قیمتی که خریده بودم رو ازم دزدیدن مجبورم تا پیدا شدنشون اینجا بمونم حالا بگو بینم وضعیت ماهور چطوره.

اصلا برو با دکترش هماهنگ کن با من تلفنی حرف بزنه که خیالم راحت بشه.

-یعنی چی که سنگ هاتو دزدیدن هایکا!

اینم نقشه ی جدیدته مگه نه؟

تو گفתי می خوامی اون سنگ ها رو بگیری که از بابات جدا
بشی. و زیر سلطه ی اون نباشی حالا چی شد که یهو تو یه
کشور غریب میان و سنگ ها رو از تو می دزدن.

اصلا به نظر خودت حرف هات دور از منطق و غیر واقعی
به نظر نمیرسه!

لیوان آب را از روی پاتختی برداشتم و یک جا سر کشیدم.
ماهان بیچاره حق داشت حرف های من را باور نکند.

به نظر خودم این همه اتفاق جدید افتادن در زندگی کسی-
اصلا طبیعی و نرمال نبود.

#پارت ۶۳۳

دیگه نمی خواستم بیشتر از این وقتمو سر توضیح دادن به ماهان تلف کنم.

تا نمی رفتم و منو از نزدیک نمی دید قطعا حرفامو باور نمی کرد.

-ماهان بگو وضعیت ماهور چگونه تو رو خدا انقدر منو آزار نده.

من که نمی تونم پیام و گیرم حداقل بزار از حال ماهور با خبر باشم و دلم آروم بگیره که کسی- هست که مواظب اون دختر و بچه ام باشه.

مثل این که به هدف زده بودم و توانسته بودم حس دلسوزی اش را فعال کنم.

-دکترش می‌گه باید حداقل یه ماه بیمارستان بمونه اما ماهور طاقت نداره و می‌خواد بره خونه.

مشکل اصلیش بسته بودن دستاشه من خیلی با دکترش صحبت کردم که دستاشو باز کنن اما قبول نکرد و گفت روی خودش و کاراش تسلطی نداره و ممکنه بازم به خودش یا بچه آسیبی بزنه.

امروز که حرف زدم گفت فقط از یه طریق امکان داره بشه مرخصش کرد و اونم اینکه که شوهرش بیاد و رضایت بده.

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشار دادم حتی فکر این که هنوز سبجان شوهر ماهور است و اسم او در شناسنامه اش وجود دارد هم خونم را به جوش می‌آورد.

-خب می‌خواستی بگی شوهرش خارج از کشوره هر چند من با مرخص شدنش موافق نیستم اما اگه تا این حد کلافه شده بهتره بره خونه و خودتون ازش مراقبت کنید.

-هایکا تو شوهر ماهور نیستی مثل این که یادت رفته
شوهرش سبحانه اون باید رضایت بده که از بیمارستان
مرخص بشه اونم که تو کماست.

من حتی این مورد رو هم به دکترش گفتم اما چون صلاح
نمی دونه مرخصش کنه دنبال بهونه است و گفت وقتی
شوهرش نیست و تو اون وضعیته بهتره همین جا بمونه.

#پارت ۶۳۴

انگار ماهان قصد داشت با زدن این حرف ها و حرص
دادن من دق دلی اش را خالی کند.

سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم تا از این مورد به عنوان نقطه ضعفم استفاده نکند.

-مگه سبحان هنوز به هوش نیومده؟

ماهان پوزخندی زد و گفت:

-مثل این که فقط نسبت به خواهر من و بچه ی خودت بی تفاوت نیستی انگار این بی تفاوت بودن جزئی از وجودته و نسبت به همه این شکلی ای.

واقعا تو باید حال داداشت رو ندونی و از ما پرسی هایکا!

-داداشی که زن برادرش رو می گیره و اغفال می کنه دیگه داداش نیست دشمنه الانم امیدوارم تو همون وضعیت بمونه چون اصلا دوست ندارم ماهر با این حالی که داره از بیمارستان مرخص بشه.

سبحان انقدر بی ملاحظه هست که بیاد و رضایت بده
واسه مرخص شدنش.

-تو واقعا آدم عجیب و غریبی هستی هایکا حس می کنم
هیچکس نمی تونه تو رو بفهمه وقتی با خواهر من بودی
دنبال ترنم بودی.

وقتی از ماهور جدا شدی دیگه ترنم رو نخواستی واقعا
خودت متوجه کارهای خودت میشی؟

حق داشت این حرف را در مورد من بزند هر کس از بیرون
به زندگی من نگاه می کرد حتما به همین نتیجه می رسید.

چون هیچ کس از داخل زندگی ام خبر نداشت و نمی
دانست چه چیزهایی به من گذشته که این کارها را انجام
دادم.

-ماهان ازت می خوام برام یه کاری انجام بدی.

-من برای تو دیگه کاری انجام نمیدم هایکا تو یه آدم دروغگو و دغل بازی که همیشه بهت اعتماد کرد.

من دیگه به خاطر تو خواهر خودمو دور نمی زنم.

نفسم را کلافه بیرون دادم از این حرف های تکراری ماهان خسته شده بودم.

-قرار نیست ماهور رو دور بزنی ماهان اصلا این کاری که ازت می خوام ربطی به ماهور نداره.

#پارت ۶۳۵

@Vip Roman

-می خوای برات چیکار کنم!

اصلاً تو که این همه آدم داری واسه چی می خوای من
برات کار انجام بدم؟

-بین ماهان همه ی آدم های ما قبل از من از بابام دستور
می گیرن.

یعنی حاضر نیستن زیرآب حاجی رو بزنن به خاطر من.

یه جورایی اونا می دونن که ممکنه من نباشم اما حاجی
هست و تا وقتی حاجی هست اون همه کاره است و حتی
ممکنه منم بیرون کنه و از کار بیکار کنه چه برسه به اونا
واسه همین ریسک نمی کنن.

ماهان سکوت کرد و من این سکوت را به معنی رضایت
برداشت کردم و گفتم:

-ببین ماهان بهت که گفتم سنگ های قیمتیتم رو ازم دزدیدن.

من می دونم که این کار کار ترنمه حتی آدماش رو هم دیدم و می شناسم فقط باید یه چیز رو بفهمم اونم اینکه که حاجی هم با ترنم همکاری می کنه یا ترنم داره حاجی رو هم دور می زنه و اونم از این ماجرا خبر نداره.

-حالت خوبه هایکا؟

مثل این که مغزت عیب برداشته بابات واسه چی باید پسر خودشو دور بزنه و با اون دختر دست به یکی کنه.

اصلا چرا باید بابت سنگ های به اون قیمتی ریسک کنه و اونارو دست یه آدم غریبه بسپاره فقط به خاطر این که تو رو توی اون کشور و کنار ترنم نگه داره.

این سوالی بود که خودم هم داشتم اما جوابی برایش پیدا نمی کردم.

-ماهان من نمی دونم که چرا بابام این کارو می کنه فقط یه چیز رو می دونم اونم اینکه که بابام واسه این که من پیش ماهور برنگردم هر کاری می کنه.

اون می خواد که من با ترنم ازدواج کنم تا خیالش راحت بشه که من پیش ماهور و بچه ام برنمی گردم.

-مگه خواهر من چیکار کرده که بابات انقدر ازش بیزاره؟

-تو چرا بی خیالش شدی و ترکش کردی؟

تازه تو داداشش بودی اون که یه غریبه است توقعی نباید ازش داشته باشیم.

#پارت ۶۳۶

ماهان سکوت کرد حق با هایکا بود حتی او هم در حق
ماهور بی انصافی کرده بود و این مورد را خودش هم قبول
داشت.

-انجام میدم هایکا.... کارتو بگو تا برات انجامش بدم.

اصلا من چه جوری باید از زیر زبون بابای تو حرف بکشم
و به تو خبر بدم که با ترنم هم دسته یا نه؟

لبخندی روی لبم نشست از این بهتر نمی شد.

-بین ماهان من می خوام یه نفر رو پیدا کنی که گوشه
پدرمو شنود کنه.

یعنی تماس هاش و پیام هاش علاوه بر خودش برای تو هم ارسال بشه.

ماهان شوکه شده از حرف هایکا ابروهایش را بالا انداخت او را چی فرض کرده بود که فکر می کرد او می تواند چنین آدمی را پیدا کند و این کار را انجام دهد.

-هایکا چرا جوری حرف می زنی انگار قراره یه کار ساده انجام بدم!

من چنین آدمی رو اصلا از کجا باید پیدا کنم؟

-برو تو مکان هایی که گوشی فروشی ها هست اونجا از این آدم ها زیاد پیدا میشه.

برات پول واریز می کنم یه پول درشت بهشون بده هر کاری
که بخوای برات انجام میدن.

بین ماهان الان تنها امید من تویی اگه حاجی ربطی به این
قضیه نداشته باشه من می تونم دست ترنم رو براش رو
کنم.

اینجوری دیگه گیر نمیده که ترنم دختر خوبیه و باید
باهاش ازدواج کنم.

بعدش دیگه کارهای پیدا شدن سنگ ها رو هم خودش
انجام میده و من می تونم برگردم.

با این که خودم خوب می دانستم تا سنگ ها پیدا نشود
حق خروج از این کشور را ندارم اما می خواستم با این
حرف ها به ماهان قوت قلب بدهم که کارش را بهتر انجام
دهد.

دستی به صورتم کشیدم و منتظر ماندم تا ماهان جواب
نهایی اش را اعلام کند.

#پارت ۶۳۷

-میرم هایکا همین امروز میرم.

فقط ازت یه چیز می خوام به هیچ وجه حق نداری وقتی
این کار تو راه انداختم دیگه اونجا بمونی.

باید تو اولین فرصت برگردی و پیش ماهور و بچه ات
برگردی.

کاش می فهمید که تنها خواسته ی من هم همین است.

-ماهان منم واسه همین کار ازت کمک می خوام به نظر منم اگه همین الان بری بهتره.

هر چقدر کمتر طول بکشه بهتره منم دیگه از این وضعیت خسته شدم و می خوام زودتر برگردم.

با ماهان خداحافظی کردم و روی تخت نشستم.

از این که آن مرد را تنها گذاشته بودم به شدت می ترسیدم اما نمی توانستم تا صبح از او مواظبت کنم و مدام کشیک بکشم.

دستی به موهایم کشیدم اگر همه چیز خوب پیش می رفت تا چند روز دیگه می توانستم برگردم و پیش ماهان و پسرمان باشم.

با تصور این که در این مدت ماهور حسابی تپل و مپل شده و پسرمان هم بزرگ شده لبخندی روی لبم نشست.

قطعا به محض برگشتم ماهور را وادار می کردم به سونوگرافی برویم و دوباره پسرمان را ببینیم.

تمام شب را در اتاق قدم زدم و منتظر خبر ماهان ماندم اما خبری نشد.

البته که این چیز عجیبی نبود.

پیدا کردن آدمی که ما دنبالش بودیم کار زیاد راحتی نبود و لازم بود بیشتر تحقیق کند و یک آدم مطمئن و کاردرست را پیدا کند.

صبح زود از خانه بیرون زدم و دوباره به در آن خانه رفتم.

منتظر ماندم تا شاید دوباره همان مرد بیرون بیاید اما هیچ خبری نبود.

یه لحظه ترسیدم که مبادا متوجه حضور من شده باشد و فرار کرده باشد.

سعی کردم به چیزهای منفی فکر نکنم.

#پارت ۶۳۸

تا ظهر منتظر ماندم اما خبری نشد انگار این مرد قصد بیرون آمدن نداشت.

بی خیال شدم از اینجا ماندن چیزی دستگیرم نمی شد.

فقط منتظر خبر ماهان بودم تا به پلیس ماجرا را بگویم.

وقتی دیدم خبری از او نشد مجبور شدم دوباره تماس بگیرم.

همین که تلفن را جواب داد خودش قبل از این که من سوالی بپرسم گفت:
-پیدا کردم هایکا.

داره کاراشو انجام میده میگه چند ساعت طول می کشه.

راضی لبخندی زدم و گفتم:
-مطمئنی کارش درسته ماهان!

کارو دست آدم نابلد ندی یه وقت گند بزنه حاجی بفهمه.

-نه نگران نباش از دیروز تا حالا دارم می گردم که این آدمو پیدا کردم کارش درسته یکم هزینه اش بالاست که می ارزه

دیگه چون پرس و جو کردم و همه تاییدش کردن کارو
سپردم دست همین.

-باشه ماهان اصلا قیمتش مهم نیست بگو کارشو زودتر
انجام بده من دیگه نمی تونم اینجوری بمونم خسته شدم
از اینجا.

-باشه داداش زود کارتو راه می اندازم فقط گفتم که دیگه
بعدش بهونه قبول نمی کنم باید سریع برگردی بالاسر
ماهور.

اون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای احتیاج داره تو کنارش
باشی.

-باشه ماهان خبرم کن خودت دیگه من زنگ نمی زنم.

حرفم را زدم و گوشتی را قطع کردم حالم به هم می خورد از این که مدام ماهان داشت گوشزد می کرد باید بعد از این کار به ایران و پیش ماهور برگردم.

انگار اصلا حرف های من توی گوشش نمی رفت و متوجه نمی شد من از هرکس دیگری برای دیدن ماهور و کنار او بودن مشتاق ترم.

نگاهی به موبایلم انداختم نه خبری از پیام و میس کال ترنم بود و نه حاجی.

#پارت ۶۳۹

انگار هر دو نفرشان از من قطع امید کرده بودند و قصد نداشتند دیگر سراغم را بگیرند.

تا خود عصر در لابی هتل بودم.

نه می توانستم در اتاق تاب بیاورم و نه حوصله ای برای بیرون رفتن داشتم.

تمام وجودم چشم و گوش شده بود و نگاهم را به موبایل دوخته بودم تا ببینم کی ماهان زنگ می زند و خبر می دهد که پدرم در این کار شریک است یا نه.

بالاخره ساعت ۶ عصر- موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم ماهان لبخندی روی لبم نشست و تماس را وصل کردم.

-الو ماهان چی شد تونست کارو انجام بده...

-اره هایکا من تموم مکالمه های بابات و ترنم رو گوش دادم اصلا حرفی از صندوق سنگ ها نیست.

اصلا بابات نمی دونه که سنگ ها دست ترنمه اون خودش به بابات خبر داده که سنگ ها دزدیده شدن و کلی هم ابراز ناراحتی کرده.

لبخند روی لبم هر دقیقه پررنگ تر می شد عالی بود.

دقیقا همان چیزی شده بود که من می خواستم.

-ماهان مطمئنی دیگه؟؟

یعنی هیچ شکی نداری ببین من نمی خوام کاری رو انجام بدم که ریسک داشته باشه ها می خوام یه بار دیگه چک کنی؟

-مطمئنم هایکا اگه می خوام کاری انجام بدی انجام بده زودتر من چند بار چک کردم اصلا جایی واسه نگرانی

نیست مثل این که ترنم حسابی باباتم دور زده و دور از چشمش این کارو کرده.

از ماهان تشکر کردم و تلفن را قطع کردم.

سریع از هتل بیرون رفتم و تاکسی گرفتم.

باید همین الان آدرس آن مرد را به پلیس ها می دادم تا دستگیرش کنند.

به اداره ی پلیس که رسیدم مستقیم دارد اتاق شدم و حرف هایی که می خواستم را زدم و آن جا منتظر ماندم تا ببینم چه دستوری می دهند.

چندین بار پرسیدند که مطمئن هستم و وقتی به آن ها اطمینان دادم چند نفر را دنبالش فرستادند.

#پارت ۶۴۰

به شدت استرس داشتم.

امیدوار بودم مرد هر چه سریع تر گیر بیفتد و کارم با سنگ
ها تمام شود تا پیش ماهور برگردم.

اداره ی پلیس را با قدم هایم می شمردم و منتظر بودم که
خبر دادند مرد فرار کرده.

انگار دنیا روی سرم خراب شد.

پلیس ها اطمینان دادند که خیلی سریع پیدایش می کنند
مخصوصا حالا که چهره اش را دیده و شناسایی کرده
بودند کارشان خیلی راحت تر شده بود.

با حرص از اداره ی پلیس بیرون آمدم اشتباه کرده بودم باید همان دیشب لو می دادمش تا فرصت فرار نداشته باشد.

قدم زنان به سمت هتل رفتم و هم زمان شماره ی پدرم را گرفتم.

ممکن بود آن مرد به ترنم خبر بدهد که من از ماجرا بو برده ام.

ترنمی که من به تازگی شناخته بودم واقعا آدم عجیبی بود و ممکن بود یک دلیل احمقانه سر هم کند و به حاجی تحویل دهد برای همین باید قبل از او پدرم را خبر دار می کردم.

چندین بار تماس گرفتم اما جوابی نداد ناچار شماره ی خانم بزرگ را گرفتم زنی که در هیچ شرایطی به من پشت نکرده بود و همیشه جوابم را می داد.

بوق دوم یا سوم بود که صدای گرفته اش در گوشم پیچید.

معلوم بود باز هم گریه کرده و من بهتر از هر کس دیگری می دانستم که دلیل این گریه ها فقط و فقط سبحان است.

-سلام پسرم خوبی؟

تازه به خودم آمدم و سعی کردم اول با او کمی صحبت کنم و بعد سر اصل مطلب بروم.

-سلام خانم بزرگ آره خوبم شما خویین زنگ زدم احوالتون رو پیرسم حاجی گوشیشو جواب نداد.

-والا چی بگم مادر کنار من نشسته گفت مشتری جواب
نمیدم تو بودی داشتی زنگ می زدی.

#پارت ۱۶۴

نیشخندی زدم پس می دید و از قصد جواب نمی داد.

-شوهرت نامرد شده خانم بزرگ به حرف های دختری که
هنوز عروس اون خانواده نشده بیشتر از حرف های
پسرش اعتماد داره.

-من نمی دونم چیکار کردی هایکا اما حاجی از دستت
بدجور شکاره.

میگه ترنم رو تنها گذاشتی و رفتی تو یه هتل دیگه حتی حاج جلال هم اومد اینجا و ازت شکایت کرد.

نفسم را کلافه بیرون دادم حاج جلال قطعاً از کارهای دختر خودش خبر نداشت که رفته بود و از من شکایت کرده بود.

اگر خبر داشت اصلاً روی برایش نمی ماند که بخواهد برای شکایت در خانه ی ما بماند.

برخلاف چیزی که می خواستم نتوانستم مقاومت کنم و گفتم:

-خانم بزرگ میشه گوشی رو بدین حاجی من باید باهاش صحبت کنم ترنم داره گولش می زنه حاجی باید یه چیزایی رو بدونه.

-من که می دونستم از اولم واسه همین زنگ زدی تو آدم
احوال پرسى کردن اونم با مادرت نیستى صبر من ببینم
اصلا حاجى صحبت مى کنه باهات.

شروع به حرف زدن با پدرم کرد و چند دقیقه بیشتر طول
نکشید که صدای حاجی در گوشم پیچید.

-اصلا حرفى هم مونده که بزنى پسر!

تو یه تنه گند زدى به ابرو و اعتبار من لعنت به روزى که
من گفتم واسه حفظ آبرو زن داداشتو عقد کن.

کاش اون روز لال مى شدم و اون حرفو نمى زدم که این
بلاها به سرمون نمى اومد.

-بابا مى خوام در مورد ترنم صحبت کنم مگه نمى خواى
بدونى چرا ولش کردم و اومدم یه هتل دیگه.

-نه نمی خوام چون خودم می دونم تو می خوای منو بی آبرو
کنی واسه همین منو جلوی کس و ناکس سنگ رویخ می
کنی.

اون از ول کردن ترنم اونم از بی عرضگیت تو نگه داشتن
سنگ ها.

#پارت ۶۴۲

-من بی عرضگی نکردم بابا اینا همش نقشه های ترنم بود
ترنم اصلا اون آدمی که نشون میده نیست.

-بس کن هایکا خراب کاری ها رو تو می کنی بعد همه چیز
رو می اندازی گردن اون ترنم بدبخت اون بیچاره چه
تقصیری داره آخه.

تویی که تولدش رو یادش رفت و براش هیچ کاری نکردی.

تویی که ولش کردی تو کشور غریب و خودت رفتی تو یه
هتل دیگه.

بین حرفش پریدم و گفتم:

-بابا دزدیده شدن سنگ ها زیر سر ترنم بود.

من بهش گفتم که می خوام برگردم ایران اونم با یه آدم
دیگه دست به یکی کرده بود و سنگ ها رو ازم دزدیدن که
من برنگردم.

-چی داری میگی هایکا؟

واسه چی داری چرت و پرت سرهم می کنی این تهمت ها رو
خوب نیست به دختر مردم بزنی.

-بابا من کی به شما دروغ گفتم که این دفعه ی دومم باشه.

چند ثانیه سکوت کرد این سکوت یعنی داشت به حرف
هایم فکر می کرد.

-تو چه جوری انقدر مطمئن می تونی حرف بزنی هایکا!

اصلا چرا ترنم باید چنین کاری رو انجام بده به خودم می
گفت من تو رو سر عقل می آوردم دلیلی نداشته این کارو
انجام بده.

-بابا من دنبالش نرفتم که ببینم چرا این کارو انجام داده با
یه مرد قرار داشت تو لابی هتلی که من توش ساکنم من
اتفاقی دیدمشون.

حتی ازشون عکس هم گرفتم اگه می خواين می فرستم
ببینید صندوق سنگ ها دست مرده بود بازش کرد خودم
دیدمش.

-خب دزد رو گیر آوردی یا نه؟

الان سنگ ها دستته؟
قسمت خجالت آور ماجرا دقیقا همین جا بود.

#پارت ۶۴۳

@Vip Roman

-تعقیبش کردم دیشب رفت تو یه خونه ای امروز که رفتم
به پلیس خبر دادم فرار کرده بود اما چهره اش رو شناسایی
کردن خیلی زود پیدااش می کنن شما نگران نباشید.

توقع داشتم بیشتر از این در مورد ترنم سوال پرسد اما
صدایش را بالا برد و گفت:

-تو از دیروز جای دزد رو می دونی و امروز رفتی به پلیس
خبر دادی هایکا؟

واقعا من موندم تو چه جوری چندین سال باعث موفقیت
کارگاه ما شدی پسر...

آخه آدم دزد جماعت رو پیدا می کنه و بعد واسه تحویل
دادنش سهل انگاری می کنه.

خودم می دانستم توضیح دادن دلیل هایم چیزی را درست
نمی کند برای همین حرفی نزد.

-تو می خوای برگردی ایران؟

-اره می خوام پیام ماهر حالش خوب نیست تو بیمارستان بستریه باید کنارش باشم اما پلیس های اینجا میگن که تا سنگ ها پیدا نشه باید بمونم.

-برورضایت بده و بگو از خیر سنگ ها گذشتی من راضی نیستم بری پیش اون دختره اما نمی خوام بیشتر از این اونجا و نزدیک ترنم بمونی.

-پس سنگ ها چی میشه حاجی؟

خودت بهتر می دونی که اون سنگ ها چقدر قیمتییه اصلا نمیشه ازشون گذشت.

-خودم اون مورد رو پیگیری می کنم تو کاری که بهت گفتم
رو انجام بده.

تا وقتی برمی گردی هم نمی خوام هیچ حرفی با ترنم بزنی یا
ملاقاتی باهاش داشته باشی.

وقتی برگشتین خودم تکلیف همه چیز رو مشخص می کنم
و جواب اون دختره نمک شناس رو هم خودم می دونم
چه جوری باید بدم.

-باشه من همین امروز میرم و رضایت میدم فقط شما
خودت پیگیری کن چون من اصلا نمی خوام از اون سنگ
ها بگذرم اونا خیلی می تونه تو کار ما بدرخشه و موفقمون
کنه.

پارتارو اشتباه گذاشته بودم الان متوجه شدم جبران شد

#پارت ۶۴۴

-هایکا کاری که من بهت میگم رو انجام بده کاری هم به کار های دیگه نداشته باش.

خودم هم به حساب ترنم می رسم هم میرم سراغ سنگ ها.

بیا اینجا بالا سر مادرت و داداشت باش خودم میرم اونجا و میگم من صاحب سنگ هام.

این واقعا پیشنهاد خوبی بود هم سنگ ها را از دست نمی دادیم هم من می توانستم به ایران برگردم و به کارهایم برسم.

-همین الان میرم و گزارش رو تحویل میدم که صاحب
سنگ ها پدرمه و میگم که شما میاید اینجا تا کارا رو انجام
بدید.

-فردا بلیط بگیر و برگرد منم بلیط می گرم و میرم اونجا.

-چشم بابا فردا برمی گردم.

احساس کردم پوزخندی زد.

-شاید اگر از اول هر چی می گفتم می گفتم چشم الان
کارمون به اینجا نمی رسید.

هایکا یادم نمیره همه ی این مکافات هایی که می کشیم زیر
سر تو و کله شق بازی هاته.

حق داشت گلایه کند من هیچ وقت این طور به او چشم نگفته بودم و برای همین هم نتوانسته بود سکوت کند و این حرف را زده بود.

تمام حرف هایم را با پدرم زدم و در نهایت عکس هایی که گرفته بودم را برایش فرستادم.

دوباره بیرون زدم و به ادامه ی پلیس رفتم.

شروع کردم به توضیح دادن اما به هیچ وجه متقاعد نمی شدند.

جوابم تنها یک جمله بود.

-اگر بخواهم از کشور خارج شوم باید پرونده را ببندم و اعلام کنم که دیگر لازم نیست دنبال سنگ ها بگردند.

وقتی موضوع را با حاجی در میان گذاشتم جوابش این بود که هر کاری لازم است انجام دهم تا بتوانم از آن کشور خارج شوم.

با این که اصلا با این کار موافق نبودم اما ناچار اظهارات را نوشتم و امضا کردم.

#پارت ۶۴۵

برگه را تحویل دادم و از اداره ی پلیس بیرون رفتم.

وقتی به سنگ ها فکر می کردم تمام وجودم آتش می گرفت.

من این همه مصیبت را تحمل کرده بودم که موفق تر از قبلم شوم اما حالا وضعیتم حتی از قبل هم بدتر شده بود.

پدرم اعتمادش را به طور کامل نسبت به من از دست داده بود و احتمالا دوباره باید بعد از برگشت کاسه ی چه کنم دستم می گرفتم و اجازه ی رفتن به کارگاه و کار کردن در دم و دستگاه پدرم را نداشتم.

نفسم را کلافه بیرون دادم تنها چیزی که درد هایم را تسکین می داد این بود که دوباره فردا می توانستم ماهور را ببینم..

لبخندی روی لبم نشاندم قطعا بعد از رسیدنم اولین جایی که می رفتم بیمارستان بود.

باید با ماهان هماهنگ می کردم و وقتی ماهور خواب بود سراغش می رفتم.

با این که تمایل زیادی داشتم که با ماهور صحبت کنم اما خوب می دانستم که با دیدن من عصبانی می شود و باید ماهان کم کم او را آماده کند و بعد خودم را به او نشان دهم.

لبخندی روی لبم نشست بعد از مدت زمان طولانی بالاخره قرار بود به مراد دلم برسم حتی اگر همه چیز را از دست می دادم هم دیگر برایم مهم نبود.

این مدت دیده بودم که چقدر دوری کردن از ماهور و پسر برایم سخت است.

به نظرم مادیات انقدر ارزش نداشت که به خاطرش دوریشان را تحمل کنم و از همه بدتر از خودم متنفرشان کنم.

شاید قسمت این بود که من این ضربه را بخورم و کارم را از نو شروع کنم.

به هتل رسیدم و شماره ی ماهان را گرفتم می خواستم اولین نفر به او خبر دهم که فردا به ایران می روم و می خواهم که ماهور را ببینم.

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید.

-کارات خوب پیش رفت هایکا؟

#پارت ۶۴۶

خندیدم واقعا نمی فهمیدم چطور ماهان با این همه نگرانی و حساسیتش روی ماهور توانسته بود مدتی از او فاصله بگیرد و به اصطلاح به او پشت کند.

-اره داداش همه چیز خوبه البته طرف فرار کرد من مجبور شدم رضایت بدم که از سنگ ها گذشتم حاجی فردا خودش بیاد و پیگیر بشه.

-تو کی بر می گردی؟

اصلا چرا طرف فرار کرد تو دیر معرفیش کردی؟

-اره من منتظر موندم اول از حاجی مطمئن بشم بعد خبر دادم اونم تا فهمیده بود پلیس ها دارن میرن سر وقتش در رفته بود.

منم فردا میام.

یه تایمی که ماهور خواب بود بگو پیام ببینمش بعدشم کم کم آرومش کن که تو بیداری هم باهاش ملاقات کنم.

-می دونی که این کار راحتی نیست هایکا طول می کشه تا ماهور قانع بشه.

به خدا این دختری که من می بینم دیگه اون دختر مظلوم و ساکتی نیست که قبلا دیده بودی.

الان بابت هر چیزی سریع عصبی میشه اصلا نمیشه باهاش حرف زد.

شاید اصلا راضی نشه که ببینیش..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-راضیش کن ماهان...هرجوری که می تونی راضیش کن من دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم.

-سعیمو می کنم هایکا ولی بهت قول نمیدم .

نمی توانم ماهور رو مجبور کنم کاری رو انجام بده که دوست نداره چون الان اصلا تو وضعیتی نیست که بهش فشار وارد کنم.

نفس عمیقی کشیدم خودم هم این موضوع را خوب می دانستم و برای همین می خواستم ماهان او را راضی کند.

با ماهان خداحافظی کردم و قرار شد فردا وقتی رسیدم به او خبر دهم که وقتی ماهور خواب بود خبردارم کند.

تمام شب را از شدت هیجان و ذوق خوابم نبرد و بیدار ماندم.

#پارت ۶۴۷

@Vip Roman

صبح با تنی که از شدت خستگی توانی برای حرکت نداشت
از جا بلند شدم.

وسایلم را جمع و جور کردم و اتاق را تحویل دادم.

تا کسی— خبر کردم و همین که خواستم از در هتل بیرون
بروم با ترنم رو به رو شدم.

برخلاف همیشه که به خودش می رسید صورتش به شدت
به هم ریخته شده بود و اصلاً قابل تشخیص و شناسایی
نبود.

با همان وضعیت مقابلم ایستاد و با صدای نسبتاً بلندی
گفت:

-ابرومو بردی خیالت راحت شد؟

تو که منو نمی خواستی چرا ماهور رو طلاق دادی و اومدی
سمت من؟

مگه من بازیچه ی دست توام که یه روز برام از عشق میگی
و یه روز از نفرت!

حالش اصلا متعادل و خوب نبود.

با این که در این مدت خیلی به من بدی کرده بود و به
خاطر او اذیت شده بودم اما تا حدودی به او حق می دادم.

من در این مدت خیلی با احساسات او بازی کرده بودم هر
چند همه ی کارهایم ناخواسته بود و به خاطر عشقی بود
که ناگهان از ماهور در وجودم ریشه کرده بود.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را به سمت بالا
کشیدم.

-چی شده ترنم چرا تو هتل سر و صدا راه انداختی داره
آبروریزی راه می اندازی؟

باز چه نقشه ای کشیدی واسه من که می خوام دم رفتن
پیاده اش کنی؟

شروع کرد به جیغ و داد کردن اگر کمی دیگر به کارش ادامه
می داد قطعا از حراست هتل می آمدند و او را می بردند.

دستش را گرفتم و با حرص او را دنبال خودش کشاندم و
بیرون از هتل بردم.

برای آمدن مقاومت می کرد اما زورش به من نمی رسید.

#پارت ۶۴۸

به بیرون هتل که رسیدیم دستش را رها کردم که چون
تعادل نداشت روی زمین افتاد.

نگاه غضبناکش را به من دوخت که گفتم:
-چرا می خوای آبروریزی راه بندازی؟

به اندازه ی کافی گند زدی به زندگیم دیگه چیکار داری
باهام!

دستش را روی زمین گذاشت و از جایش بلند شد.

دوباره مقابلم ایستاد انقدر وضعیتش بد بود که حتی
توانایی نگاه کردن در چشم هایش را هم نداشتم.

پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟

چرا به چشمام نگاه نمی کنی نکنه خجالت می کشی- از این که باعث اینجوری شدن حالمی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم این بار در چشم هایش را زدم تا متوجه شود که من هیچ ترسی از نگاه کردن به او ندارم.

-من چرا باید از تو خجالت بکشم؟

نکنه اونی که دست به دزدی و هزار تا کثافت کاری دیگه زده منم نه تو.

حق به جانب نگاهم کرد.

-اره من دست به هر کثافت کاری که فکر کنی زدم چون دوست داشتم.

چون برام مهم بودی و می خواستم پیش خودم نگهت دارم اما تو نفهمیدی یعنی نخواستی که بفهمی.

انگار چشم هاتورو عالم و آدم بستی و فقط اون دختر رو می بینی.

نتوانستم سکوت کنم به ترنم اجازه می دادم در مورد خودم هر حرفی می خواهد بزند اما حق نداشت در مورد ماهور صحبتی بکنه.

-اره من چشم هامورو عالم و آدم بستم چون کسی که می خوامش با همه ی آدم ها فرق داره.

اون کسیه که بد هیچکس رو نمی خواد حتی تویی که انقدر
در حقش بدی کردی.

اون همون دختریه که وقتی بهش گفتم جدا بشیم با وجود
این که منو می خواست قبول کرد تا من زندگی ای که می
خوام رو برای خودم بسازم.

#پارت ۶۴۹

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و به حالت تهدید گفتم:
-دفعه ی آخرت باشه که خودتو با ماهور مقایسه می کنی
فهمیدی؟

با تأسف سری برایم تکان داد.

-هایکا نمی زارم آب خوش از گلوت پایین بره تو منو بیچاره
و بی آبرو کردی.

نمی دونم چی به بابات گفتم که خانواده ام رو خبردار کرده
و بابام گفته حق پا گذاشتن به اون خونه رو ندارم چون
ابرو شو بردم.

اما اینو بدون این کارت بدون جواب نمی مونه.

بدجوری سرت تلافی می کنم برو و منتظرم باش.

پوزخندی زدم و نگاهش کردم.

-فکر می کنی تا همین الان کم به من ضربه زدی؟

تو زندگی منو از هم پاشوندی ترنم کاری کردی زنم تو
حاملگی تنها بمونه و بابام بهم پشت کنه.

توکاری کردی که من زندگیم خراب بشه و از زخم جدا بشم
هنوزم بگم یا کافیه.

الانم هر غلطی که نکردی رو برو بکن فقط اینو بدون از
این به بعد بابام نیست که طرفداری کنه ازت و اگه به
زندگیم لطمه ای وارد کنی من لهت می کنم.

حرفم را زدم و بدون توجه به چشم های ترنم که حلقه ی
اشک شده بود سوار تاکسی که منتظرم بود شدم و سمت
فرودگاه حرکت کردیم.

به نظرم حرف هایم اصلا درست نبود و نباید با ترنم این
طور رفتار می کردم اما خودم هم می دانستم که چاره ی
دیگری ندارم.

اگر فقط کمی به او روی خوش نشان می دادم دوباره فکر می کردی خبری است و سعی می کرد من را نزدیک خودش نگه دارد.

دستی به صورتم کشیدم من آدم انتقام گرفتن نبودم باید به پدرم می گفتم حواسش به ترنم باشد و پیش خانواده اش ضمانتش را بکند.

با این فکر کمی دلم آرام گرفت و سعی کردم به اتفاقات خوبی که قرار بود در ایران برایم بیفتد فکر کنم و ذهنم را با ترنم درگیر نکنم.

#پارت ۷۵۰

@Vip Roman

چمدانم را تحویل دادم و روی صندلی ها منتظر نشستم تا شماره پروازم را اعلام کنند.

خیلی زودتر از چیزی که تصور می کردم سوار هواپیما شدم و به تهران رسیدم.

با بیرون آمدن از فرودگاه لبخندی روی لبم نشست.

بالاخره این اسارت تمام شده بود و توانسته بودم حداقل به شهری برگردم که ماهر در آن نفس می کشید.

بالا خودش به فرودگاه آمده بود و می خواست من را تا خانه برساند.

سوار ماشین شدم و گفتم:

-سلام بابا خوب هستین؟

-خوش اومدی هایکا والا اگه شما بچه ها بزارید ما خوبیم.

برای این که بحث به جاهای باریک کشیده نشود گفتم:
-برای رفتن اقدام کردین یا نه؟

-به نظرم اول باید در مورد داداشت سوال می کردی که
خوبه یا نه انگار اصلا عین خیالت نیست که سبحان تو
کماست و هر آن ممکنه بمیره.

کوله پشتی ام را روی پایم گذاشتم و گفتم:
-خب بگید ببینم سبحان خوبه؟

وضعیتش فرقی کرده یا هنوز توی همون وضعیته!

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-نه فرق نکرده هوشیاریش هنوزم پایینه و هیچ تغییر نکرده
هر چقدر دکتر ها تلاش می کنن هم فایده نداره.

واقعا برای سبحان نگران بودم و دلم نمی خواست بلایی سرش بیاید.

اما انقدر این مدت بدبختی و مصیبت شخصی- داشتم که اصلا نمی توانستم به او فکر کنم و به خاطر حال بدش غصه بخورم.

-اگه ببریدش یه بیمارستان دیگه چی؟

تغییری تو وضعیتش ایجاد نمیشه؟

-تا وقتی به هوش نیاد نمیشه کاریش کرد چه تو بهترین بیمارستان چه تو بدترین بیمارستان.

واقعا ناراحت کننده بود که پدرم با این همه ثروت نمی توانست برای پسرش کاری انجام دهد.

#پارت ۶۵۱

آهی از ته دل کشیدم انگار این موضوعات باعث شده بود
تلنگری به من وارد شود تا بفهمم اصلا مسائل مالی مهم
نیست و باید اولویتم را چیزهای دیگری قرار دهم.

-اول برو مادرتو ببین بعد برو سراغ اون دختر.

می دونم به خاطر اون برگشتی اما مادر بیچاره ات این روزا
اصلا حال خوبی نداره.

شاید تو رو که ببینه حالش بهتر بشه و یکم فکر و خیال رو
بزاره کنار و به زندگی عادیش برگرده.

سری تکان دادم به هر حال که طبق گفته ی ماهان ماهور
الان بیدار بود و من نمی توانستم او را ببینم برای همین به
نظرم فکر بدی نبود که اول مادرم را ببینم و بعد سراغ
ماهور بروم.

-باشه بابا اول میرم پیش خانم بزرگ بعدش هم اگه
تونستم میرم یه سر به سبجان میزنم و بعد برمی گردم و
میرم پیش ماهور.

-هنوزم میگم من با این دختر ایم تو یه جوب نمیره پس
سعی کن حداقل جلوی من و خانم بزرگت حرف اونو نزنی.

خانم بزرگت خیلی روی این قضیه حساسه حتی اسم اون
دختر هم پیشش نمیاری.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نگران نباش آقا چون من حواسم هست دیگه اجازه نمیدم
کسی ناراحت بشه.

-خوبه هایکا فقط حواست باشه اگه مادرت ازت ناراحت بشه دیگه به او دختر رحم نمی کنم و یه بلایی سرش میارم می دونی که این کارو می کنم.

قبلا نشان داده بود که هر کاری از دستش بر می آید و از انجام دادنش هم دریغ نمی کند.
-می خواین با ترنم چیکار کنید؟

امروز اومده بود تو هتل سراغم حالش خیلی خراب بود به خانواده اش خبر دادین؟

-معلومه که خبر دادن من مار تو استینم پرورش دادم اون بی شرف از ما دزدی کرده نمی تونستم بیکار بشینم و به کسی چیزی نگم.

#پارت ۶۵۲

در یک لحظه انگار پدرم به خودش امد برگشت به سمتم و گفت:

-صبر کن ببینم اصلا با چه رویی اومده بود پیش تو!

نکنه شاکی هم بود بابت این که به خانواده اش خبر دادیم چه آدم کثیفیه!

به نظرم ترنم به اندازه ی کافی سر این که خانواده اش از این جریان با خبر شده بودند آسیب می دید و لازم نبود دیگر کسی— سراغش برود برای همین حرف هایی که ترنم گفته بود را بی خیال شدم و گفتم:

-اومده بود برای معذرت خواهی...

ازم می خواست ببخشمش فکر کنم از کاراش پشیمون
 شده بود قیافه اش خیلی پشیمون بود و یه جوری به هم
 ریخته بود که من تو تموم این سال ها اینجوری ندیده
 بودمش.

-اون نقشه هایکا فقط من اونو می شناسم و می دونم
 چجور آدمیه اصلا نمیشه اونو شناخت به خدا.

منم تموم این مدت گول همین ظاهرسازی هاشو خوردم
 که وضعیتم شد اینی که الان می بینی.

منم دلم براش سوخت و فکر کردم واقعا عاشقته و ترنم
 بینتون فاصله انداخته که مجبورت کردم اون کارا رو بکنی.

اون شیطون صفت اومد پیش من و ازم گلایه کرد.

گفت اونی که شما دوتا رو از هم جدا کرده من بودم.

گفت تو به خاطر حرف من بی خیال اون شدی و با ترنم ازدواج کردی.

کلی گریه کرد و زار زد منم دلم براش سوخت و گفتم که کارایی که کردم رو جبران می کنم.

بهش قول دادم هر جوری که شده تو رو بهش برگردونم و کاری کنم بشی همون هایکایی که قبلا بودی.

با تعجب به بابا که داشت این حرف ها را می زد نگاه کردم.

تمام این مدت فکر می کردم بابا خودش مشتاق است رابطه ی من و ترنم خوب شود اما حالا می فهمیدم دلیلش چیز دیگری بوده.

#پارت ۷۵۳

-بابا یعنی شما تموم این مدت به خاطر حرف های ترنم
این کارا رو می کردین؟

یعنی ازدواج من و ترنم خواسته ی قلبی خودتون نبود و
همه ی فشارهایی که به من وارد میکردین سر این بود که
از عذاب وجدان خودتان کم کنید!

-ازدواج کردنت با ترنم خواسته ی قلبی من نبود اما
جدایت از ماهور بود.

خانم بزرگت خیلی روی ماهور حساس شده بود.

می دونستم بعد از جدایی و ازدواجش با سبحان باز
چشم دنبالشه واسه همین پیشنهاد ترنم رو قبول کردم.

با حساب و کتاب خودم با این کاریه تیر و دو نشون زدم.

هم دل ترنم رو به دست آوردم و تونستم از عذاب وجدان خودم کم کنم.

هم تو روپ از ماهور دور کردم و خیال خانم بزرگت رو راحت کردم که قرار نیست دوباره تو برگردی پیش ماهور.

با رسیدن به در خانه برگشت سمتم و به من خیره شد.

هضم کردن حرف هایی که امروز شنیده بودم واقعا کار سخت و زمانبری بود.

-خانم بزرگ رو می بینم اما بعدش می خوام تنها باشم لطفاً
چند روز کاری به کارم نداشته باشید و بزارید خودم برای
زندگیم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

من به اندازه ی کافی بزرگ شدم و خودم می تونم از پس خودم و تصمیمات مهم زندگیم بر بیام.

حرفم را زدم و بدون حرف اضافه ای یا این که بدون منتظر ماندن برای شنیدن جواب از ماشین پیاده شدم و از را محکم بستم.

اصلا از پدرم توقع نداشتم که برای از بین بردن عذاب وجدان خودش چنین کاری را با زندگی من انجام دهد.

تا امروز فکر می کردم دنبال مصلحت و خوشبختی من است اما امروز فهمیده بودم این مورد حتی آخرین چیزی که برایش اهمیت داشته باشد هم نیست.

#پارت ۶۵۴

زنگ را فشردم که بعد از چند ثانیه در باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حال بدم را به مادرم تزریق نکنم.

بعد از مدت ها دیده بودمش و دوست نداشتم شکسته یا ناراحت به نظر برسم.

لبخند زورکی روی لبم نشاندم این زن بیچاره تقصیری نداشت و در نقشه های پدرم سهم نبود.

هر چند به شدت با ماهور مشکل داشت اما باز هم کارهای اصلی را پدرم انجام داده بود.

-سلام مادر خوب هستین.

خانم بزرگ از پله ها پایین آمد و خودش را به هایکا رساند.

خودش را در بغل او انداخت و عمیق عطر تنش را نفس کشید.

بی اراده اشک هایش روی صورتش ریخت اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:
-دیگه از من دور نشو هایکا.

من به اندازه‌ی کافی دوری و ندیدن بچه رو دیدم دیگه تو منو تنها نزار.

دستی به پشت مادرم کشیدم.

به نظرم تک تک این رفتارهایش بعد از اتفاقاتی که برایش افتاده بود طبیعی بود.

-من کنارم خانم بزرگ....

مطمئنم سبجان هم طاقت دوری شما رو نداره و زود
حالش خوب میشه و بازم میشه عزیز دردونه ات.

خانم بزرگ با این حرفم خندید و ضربه ای به پشتم زد.

-شما کی می خواین این حرفاتونو بس کنید.

نمی فهمید که بچه ها برای پدر و مادرشون بچه ان و هیچ
فرقی با هم ندارن.

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

-من که نگفتم شما ما رو دوست ندارید گفتم که سبجان
رو یه جور دیگه ای دوست دارید همین.

با این حرفم خندیدم که خانم بزرگ برگشت و یا حرص نگاهم کرد.

می خواستم با این کارها کمی هم که شده حال و هوایش را عوض کنم اما مثل این که موفق نبودم.

#پارت ۶۵۵

-بیا بریم داخل هایکا کلی حرف دارم که می خوام بهت بزنم.

این بابات که حرف های منو نمی فهمه جز تو هم کس دیگه ای رو ندارم که بخوام بشینم و باهاش حرف بزنم.

ناچار دنبالش راه افتادم حتی اگر می خواستم هم وقتی این وضعیتش را می دیدم نمی توانستم بی خیالش شوم و سراغ ماهور بروم.

وارد خانه که شدیم روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم.

-بچه ات خوبه؟

هایکا سرش را بالا آورد و با تعجب به خانم بزرگ نگاه کرد فکر می کرد حرف او هم با حرف حاجی یکی باشد و دلش نخواهد هایکا آن بچه را بخواند.

-اره خوبه اما ماهور حال خوبی نداره.

خانم بزرگ با شنیدن اسم ماهور چشم هایش را ریز کرد.

-دوباره اسم اون دختر رو آوردی هایکا!

مگه من دفعه ی آخر بهت نگفتم که باید قید اون دختر
رو برای همیشه بزنی پس چرا داری دوباره حرفش رو می
زنی اونم رو به روی من!

به خانم بزرگ نگاه کردم و گفتم:

-وقتی حال بچه ام رو پرسیدین فکر کردم بی خیال اون
حرفتون شدین در ضمن حال بچه هم به حال مادرش
بستگی داره.

که ما بخوایم چه نخوایم مادر اون بچه ماهوره.

خانم بزرگ برگشت و به هایکا نگاه کرد.

-بریم بیمارستان دیدن سبجان من می ترسم بچه ام به
هوش بیاد و کسی بالا سرش نباشه.

اون بچه فقط به قیافه اش می خوره آدم بی خیالی باشه
اگه به هوش بیاد و کسی پیشش نباشه حالش بد میشه.

-خانم بزرگ سبجان حتی اگه به هوش هم بیاد طول
می کشه تا حالش بیاد سرجاش و کسی. رو یادش بیاد تو این
فاصله بهمون زنگ می زنن و میریم نمیشه که مدام تو
بیمارستان باشیم که شاید اون به هوش بیاد.

-مطمئنی بلافاصله بهمون خبر میدن؟

#پارت ۶۵۶

دستی روی سرش کشیدم در همین مدت کوتاه پیر شدنش
را می شد با چشم دید.

تارهای سفید شده اش بدجوری به چشم می خورد و آدم را کلافه می کرد.

از خانم بزرگی که آن همه جذبه داشت تنها یک پیرزن افتاده و فرسوده باقی مانده بود.

-اره خانم بزرگ خبر میدن به همراه های مریض که برن بیمارستان.

من خودم می خوام برم ازش یه سر بزنم و با دکترش صحبت کنم اما اومدن شما دلیلی نداره قول میدم اگه خبری بود بهتون بگم.

خانم بزرگ مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-می خوای بری پیش سبحان یا ماهور!

شنیدم اونم تو بیمارستان بستری کردن این روزا هرکی منو می بینه بهم میگه که عروست تو بیمارستان روانی بستری شده.

ابروهایم از تعجب بالا پرید که خانم بزرگ ادامه داد.

-منم بهشون میگم که حتما این خبر درسته کسی- که یه سال نشده با یه تا برادر ازدواج کرد نمی تونه یه آدم سالم باشه.

هایکا از دست مادرش عصبی شد اما حرفی نزد بارها و بارها این مسئله را برایش باز کرده بود و ثابت کرده بود هیچ چیز تقصیر ماهر نیست اما نمی دانست چرا اصرارهای این زن تمامی ندارد و نمی خواهد متوجه شود در این جریانات کسی که کمترین تقصیر را داشته و بیشترین آسیب را دیده ماهر است.

-ماهور تو بیمارستان روانی نیست خانم بزرگ اما تو بیمارستانی که سبحان بستریه هم نیست.

در ضمن روانی هم نشده به خاطر این که حال خوبی نداره و احتمال سقط بچه وجود داره تو بیمارستان بستریش کردن.

انگار با این حرفم همه چیز را بدتر کردم و بهانه ی جدید دستش دادم که فوراً گفت:
-عرضه ی نگهداری از شوهر رو که نداشت نتونست یه بچه رو هم تو شکمش نگه داره.

#پارت ۶۵۷

@Vip Roman

دیگر طاقت نیاوردم و از جایم بلند شدم این درست نبود که تمام بلاهای عالم را ما به سر ماهور آورده بودیم و حالا هم داشتیم پشت سرش بدگویی اش را می کردیم.

-خانم بزرگ میشه لطفاً در مورد ماهور صحبت نکنیم!

مگه از نظر شما اون یه آدم بد نیست خب چرا یکی باید خودشو خسته کنه و در مورد آدمی که ارزش نداره صحبت کنه.

شما هر چقدر هم بدگویی اون دختر رو بکنید روی من ذره ای تاثیر نداره و حسم بهش تغییر نمی کنه پس به نظرم بیخودی خودتونو خسته نکنید.

خانم بزرگ نگاه بدی به من انداخت.

حاجی گفته بود در مورد ماهور و رفتن و دیدنش به خانم
بزرگ چیزی نگویم اما کسی که سر صحبت را باز کرده بود
خودش بود.

انگار تمایل زیادی داشت که از این ماجرا سر در بیاورد و
بفهمد که من قرار است ماهور را ببینم یا نه.

خانم بزرگ از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

چند دقیقه بعد با دو استکان چای برگشت و کنارم
نشست.

-بیا یه چایی بخور خسته ای بعدش برو از سبحان سر بزن
من دلم طاقت نمیاره و شور می زنه می ترسم اتفاق بدی
برای بچه ام افتاده باشه.

دوباره اشک هایش پشت سر هم روی صورتش ریخت.

دست هایش را گرفتم و گفتم:

-مگه همیشه به ما نمی گفتی هر وقت ناامید شدین
یادتون بیاد که خدا مهربون تر از اینه که بنده هاشو ناامید
کنه پس الان چی شد!

چرا توکل نمی کنی به همون خدا که سبحان رو بهت
برگردونه!

چرا فکرمی کنی خدایی که به نظرت انقدر عادل و مهربونه
دوباره قاره داغ رو دلت بزاره.

نکنه تموم حرف هات ادعا بود و واقعا چیزایی که می گفتی
رو باور نداشتی خانم بزرگ!

نگاهم کرد دیگر اشک نمی ریخت و فقط رد اشک های
خشک شده اش روی صورتش مانده بود.

#پارت ۶۵۸

حدس می زدم که با این حرف هایم بتوانم او را تحت تاثیر قرار دهم مثل این که حدسم درست بود و واقعا توانسته بودم چنین کاری را انجام دهم.

به نظرم نیاز بود باز هم حرف هایم را ادامه دهم.

-مامان خدا هر کاری که می کنه یه خیریتی توش هست.

تو همین الان نگاه کن بچه ی من وضعیتش خیلی بده و ممکنه سقط بشه.

زن من. اصلا حال و روز خوبی نداره و تو بیمارستان بستریه
اما من بازم امیدمو از دست ندادم.

مطمئنم بعد از این همه سختی که جفتمون کشیدیم خدا
دستمونو میگیره و برامون یه زندگی خوب رو رقم می زنه.

با صدایی که به زور در می آمد گفت:
-ماه‌ور هنوز زن سب‌حانه هایکا اگه به هوش بیاد و نره
واسه امضا دادن اونا از هم جدا نمیشن.

داداشت الان نیست که از حق و حقوقش دفاع کنه اما
من که هستم دارم بهت میگم تا وقتی سب‌حان نخواد ماه‌ور
زنش می مونه تو هم انقدر زنم زنم نکن.

من آرامش می کردم و او قلب من را آتش می زد.

بارها این تبعیض هایش بین بچه هایش را دیده بودم اما از وقتی سبحان به کما رفته بود این حساسیت ها چندین برابر شده بود و اصلاً حاضر نبود چیزی که مال سبحان است را به کس دیگری بدهد.

بی خیال به پشتی مبل تکیه دادم.

ظاهراً صحبت کردن با این زن بی فایده بود چون اصلاً منطقی نداشت و در نهایت حرف حرف خودش بود.

استکان چای را برداشتم و آرام آرام شروع به مزه مزه کردن کردم.

برعکس همیشه که از خوردن چای های خوش عطر نسا خانم لذت می بردم حالا هیچ کسی نداشتیم و به نظرم همه چیز بی طعم و مزه شده بود.

کامم تلخ بود و فقط با دیدن و صحبت کردن با ماهور
شیرین می شد.

حرف های خانم بزرگ هر چند تلخ اما واقعی بود.

#پارت ۶۵۹

ماهور تا وقتی سبحان به هوش می آمد و رضایت می داد
همسر سبحان بود.

من و پدرم برای جدا شدنشان خیلی تلاش کرده بودیم اما
چون ماهور و سبحان هیچ کدام شرایط رفتن به دادگاه را
نداشتند همه چیز عقب افتاده بود و کارها اصلا پیش نمی
رفت.

چای را که خوردم از جایم بلند شدم و رو به خانم بزرگ گفتم:

-من میرم از سبحان سر بزنم بهتون خبر میدم کار دیگه هم دارم اما ظهر برمی گردم خونه.

با این که قبلا غیر مستقیم به او گفته بودم که به دیدن ماهور می روم اما دیگر حرفش را نزدیم و او هم بحث را شروع نکرد.

-هر چیزی که از دکترش شنیدی زنگ بزن و بهم بگو.

-چشم زنگ می زنم و خبر میدم اجازه بدین برم و صحبت کنم بعد.

خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم.

هنوز خبری از ماهان نبود و این یعنی ماهور بیدار بود پس می توانستم اول به دیدن سبحان بروم و خیال خانم بزرگ را راحت کنم بعد با خیال راحت دنبال کارهای خودم بروم.

بعد از چندین روز دوباره سوار ماشینم شدم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حالا سلامتی سبحان برای من هم مهم شده بود.

با این که او رسماً از پشت به من خنجر زده بود اما باز هم برادرم بود.

خوب شدنش ربط مستقیم به حال خوب بابا و خانم بزرگ داشت و از همه مهم تر اگر می خواستم ماهور را به دست آوردم باید او به هوش می آمد و طلاقش می داد.

دستی به صورتم کشیدم فقط امیدوار بودم انتهای عشق
من و ماهور به هم به جای خوبی ختم شود و ته این عشق
و عاشقی به جدایی ختم نشود.

به نظرم ما زوجی بودیم که تمام امتحان هایمان را پس
داده بودیم و حالا وقت وصالمان بود.

#پارت ۶۶

به بیمارستان که رسیدم از ماشین پیاده شدم و وارد
محوطه ی بیمارستان شدم.

قبلا به اینجا آمده بودم و می دانستم که سبجان کجا
بستری است.

در بخش آی سی یو بود و فقط از داخل مانیتور می شد او را دید.

داخل تلویزیون به برادری که باعث تمام بدبختی هایم بود نگاه کردم.

از چند روز قبل که دیده بودمش تا به حال هیچ تغییری در وضعیتش به وجود نیامده بود.

دستگاه های زیادی به او وصل بود و وضعیتش باعث می شد با نگاه کردن به او عصبی شوم.

به سمت پذیرش رفتم و مشخصات سبحان را به او دادم و خواستم که با دکترش صحبت کنم.

با این که با وجود وضعیت سبحان اصلا لازم نبود دکتر شخصی داشته باشد اما بابا همیشه زیاده روی می کرد و برای سبحان دکتر

شخصی- گرفته بود تا هر روز وضعیتش را چک کند و اگر چیزی لازم بود به او خبر دهد.

-اقای دکتر داخل اون اتاق هستن بفرمایید جناب جاوید...

تشکری کردم و وارد اتاقی که آن زن گفته بود شدم.

سرفه ی مصلحتی کردم و رو به دکتر گفتم:
-ببخشید آقای دکتر...

با این حرفم سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد ابروهایش درهم بود و معلوم بود که هنوز من را نشناخته.

-بفرمایید آقا...

-هایکا جاوید هستم برادر سبحان اومدم ببینم وضعیت داداشم چگونه تغییری تو حالت هاش ایجاد شده یا نه.

با شنیدن اسمم سریع از جایش بلند شد و با لبخند و احترام گفت:

-بله آقای جاوید خیلی خوش اومدین بفرمایید بشینید ببخشید من شما رو نشناختم.

#پارت ۶۶۱

پوزخندی زدم این حجم از تغییر فقط به خاطر این که من خودم را معرفی کرده بودم واقعا مسخره بود.

از نظر من دکتر باید برای تمام مراجعه کننده هایش همین قدر ارزش قایل می شد اما متاسفانه این روزها همه چیز پولی شده بود.

روی صندلی نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم.

-راستش من می خواستم که خودم با آقای جاوید تماس بگیرم.

آقا سبحان سطح هوشیاریش یه مقدار بالا رفته احتمالا تا چند روز دیگه وضعیتش خیلی بهتر میشه و ممکنه که همین روز ها به هوش بیاد.

با این حرف دکتر به سمت جلو خم شدم و خودم را جلو کشیدم.

-راست میگین آقای دکتر؟

یعنی سبحان انقدر وضعیتش تغییر کرده!

من می خوام به خانواده ام خبر بدم دوست ندارم کسی رو بیخودی امیدوار کنم و بعد حال داداشم بهتر نشه.

دکتر به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:
-بله آقای جاوید حق با شماست به نظرم در حال حاضر
به خانوادتون چیزی نگید.

اگه همون طور که حدس زدم تا چند روز دیگه وضعیت
آقا سبحان بهتر شد بعدش بهشون خبر بدین.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم.

-حق با شماست آقای دکتر به نظرم این بهترین کار ممکنه
اینجوری خبر دار بشن خیلی بیشتر هم خوشحال میشن.

از دکتر تشکر کردم و دوباره نگاهی به سبحان انداختم.

خیالم که از بابت او راحت شد از بیمارستان بیرون رفتم و
سوار ماشینم شدم.

بلافاصله شماره ی ماهان را گرفتم.

بیشتر از این نمی توانستم صبر کنم تا همین حالا هم کلی
وقتم را تلف کرده بودم و دیگر وقتش بود که ماهور را
ببینم.

-داداش بیا بیمارستان ماهور همین الان خوابش برد به
نظرم تا بیدار نشده خودتو برسون.

همان لحظه ی اول ماهان بدون سلام و احوال پرسى این
حرف ها را زد.

#پارت ۶۶۲

@Vip Roman

-الان راه افتادم دارم میام ماهان تو رو خدا یه آرام بخشی-
چیزی بگو بهش تزریق کن بیشتر خواب باشه تا من برسم.

-نگران نباش ماهور جدیدا خیلی خوش خواب شده اصلا
به این زودی بیدار نمیشه تو با خیال راحت بیا خودتو
برسون.

-باشه ماهان زود میام.

حرفم را زدم و تماس را قطع کردم با سرعت بیشتری سمت
بیمارستانی که ماهور آن جا بستری بود حرکت کردم.

پوزخندی زدم واقعا مسخره بود که بعد از برگشت به ایران
مدام از این بیمارستان به آن بیمارستان می رفتم.

وارد بیمارستان که شدم اولین لحظه به ماهان زنگ زدم و بعد با راهنمایی خودش به سمت اتاقی که ماهور بستری بود رفتم.

می خواستم سمت تختش بروم که اوا جلوی راهم سبز شد و اجازه نداد نزدیکش شوم.

خواست صدایش را بالا ببرد و سرم داد بزند که دستش را گرفتم و از اتاق بیرون بردم.

به هیچ قیمتی حاضر نبودم که ماهور بیدار شود و بعد نتوانم یک دل سیر نگاهش کنم.

-چی می خوای اینجا؟

بعد از این مدت اومدی اینجا چیکار کنی!

مثلا می خوامی بگی دلتنگ ماهور و بچه ات شدی!

من بهت میگم که تو بی احساس ترین آدم دنیایی که تو
چنین شرایطی ماهور رو ول کردی و رفتی.

-اوا بیا بریم ما بزار هایکا به کارش برسه.

با صدای ماهان برگشتم و به او نگاه کردم داشت آوا را
مجبور می کرد همراهش شود و با او برود.

-ماهان چی داری میگی؟

سرت به جایی خورده تو می خوام دوباره خواهرتو دست
این نامرد بسپاری!

نمی بینی که همین الان هم به خاطر کارهای همین مرد
وضعیت ماهور اینه.

#پارت ۶۶۳

-اوا من بیشتر از تو به فکر ماهورم وقتی میگم بیا بریم
همراهم شو و بیا بریم دیگه.

-اما من...

-اوا کاری که گفتم انجام بده بجنب من بیرون منتظرتم.

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت آوا هم دنبالش راه افتاد
و لحظه ی آخر چشم غره ای به من رفت.

رابطه ی ماهان و آوا واقعا برایم جالب بود احتمالا با هم
وارد یک رابطه ی احساسی شده بودند که آوا انقدر به
حرف ماهان گوش می داد.

بی خیال وارد اتاق ماهور شدم و کنار تختش نشستم.

سعی می کردم تمام کارها را آرام انجام دهم که بیدار نشود
و بتوانم مدتی کنارش بمانم.

به صورت پف کرده است نگاه کردم بانمک تر از هر وقت
دیگری شده بود.

کمی بینی اش ورم کرده بود و این کمی صورتش را به هم
ریخته نشان می داد.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود دختر...

خیلی زیاد....

آرام دستم را روی سرش کشیدم انقدر دلتنگی به من فشار آورده بود که دیگر بیدار شدنش هم برایم مهم نبود و فقط می خواستم رفع دلتنگی کنم.

به چشم های بسته اش نگاه کردم دوست داشتم همین الان تمام صورتش را غرق بوسی کنم اما اجازه اش را نداشتم.

با صدای آرامی شروع به حرف زدن کردم.

-نمی دونی چقدر دلم می خواد دوباره برگردی و پیش هم باشیم....

دوست داشتم تک تک این روزهای بارداریت رو کنارت باشم و نزارم آب تو دلت تکون بخوره....

اما خودت که بهتری دونی زندگی هیچ وقت اون جوری که
من می خواستم نبوده و نشده

وقتی ترنم رو می خواستم تو رو سر راهم قرار داد و حالا که
تو رو می خوام ترنم جلوی راهمه اما از این به بعد هیچ
کس حریفم نمیشه ماهر تا آخرش دیگه با خودتم.

#پارت ۶۶۴

دستی به صورتم کشیدم ماهر تکان خفیفی خورد که
ترسیده سریع دستم را عقب کشیدم.

از یک طرف دوست داشتم به هر قیمتی که شده رفع
دلتنگی کنم و از طرف دیگر از رو به رو شدن با ماهر می
ترسیدم.

گفتن این حرف ها وقتی راحت بود که ماهور خواب بود و
قطعا وقتی با عصبانیت به من خیره شده بود گفتنش برایم
هزار برابر سخت تر می شد.

آهی از ته دل کشیدم و وقتی مطمئن شدم ماهور هنوز
خواب است این بار با صدای آرام تری شروع به تعریف
کردن اتفاقات کردم.

-ماهور به جون خودت که برام از تو مهم تر نیست اگه
این مدت نبودم به خاطر تو و بچمون بود.

می دونم که دارم بیش از حد سخت می گیرم اما دست
خودم نیست منم مثل بقیه ی بابا ها دلم می خواد برای
بچه ام چیزی کم نزارم.

حتما تو هم این روزها حس و حال عجیب و غریبی داری و
مادر شدن برای تو هم سخته...

خدا را شکر اتاق خصوصی بود و به جز من و ماهوری که غرق خواب بود کسی. در اتاق حضور نداشت که حرف ها و اعترافات من را بشنود.

-ماهور خیلی دوستت دارم....

بعد از گفتن این جمله بی اراده دستم را دراز کردم و روی شکمش گذاشتم.

چند ثانیه مکث کردم و بعد لبخند روی لبم آمد احساس خوبی از این لمس کردن داشتم.

تجربه ی جالبی بود که هم زمان هم می توانستم به ماهور دست بزنم و هم به پسرمان.

خواستم دستم را تکان دهم که این بار ماهور با شدت بیشتری تکان خورد و من را به خودم آورد.

دل کندن از ماهور آن هم وقتی بعد از این مدت طولانی او را دیده بودم واقعا برایم سخت بود اما ظاهراً الان چاره‌ی دیگری نداشتم.

باید اجازه می‌دادم ماهان با او صحبت کند و آرامش کند.

#پارت ۶۶۵

تا همین حالا هم به خاطر من تمام این مصیبت‌ها را کشیده بود.

دوست نداشتم دوباره به او فشار عصبی وارد شود و حالش از اینی که هست بدتر شود.

بابت درد و رنگ هایی که باعث و بانی اش بودم تا آخر
عمر مدیون این زن بودم و قطعاً باید به مرور زمان همه
چیز را برایش جبران می کردم.

به سختی نگاهم را از ماهور گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی در راهرو انداختم تا ماهان و آوا را ببینم اما خبری از
هیچ کدامشان نبود.

خیلی دوست داشتم با دکتر ماهور هم صحبت کنم اما می
ترسیدم حرفی به ماهور بزنم برای همین فعلاً بی خیال این
موضوع شدم و از سالن بیمارستان بیرون رفتم که در
محوطه ماهان و آوا را که روی یک نیمکت نشسته بودند
دیدم.

دستی برایشان بلند کردم که ماهان جوابم را داد و اشاره
کرد پیششان بروم.

بدون معطلی و با قدم های بلند به سمتشان حرکت کردم.

-رفع دلتنگی کردی دیگه قرار نیست که پدر منو در بیاری!

به این حرف ماهان خندیدم بیچاره حق داشت گله کند در این مدت واقعا اذیتش کرده بودم.

بغلش کردم و روی شانه اش ضربه ای زدم.

-ایشالله که تو شادی هات برات جبران کنم داداش...

دروغ نگفتم اگه بگم برام از داداش خودم بهتر بودی و هزار تا کار رو برام بی دریغ انجام دادی در حالی که هیچکس حاضر نیست چنین کاری رو انجام بده.

فقط من یه چیز دیگه هم ازت می خوام.

همین الان هم کلی شرمندتم اما قول میدم این آخرین چیزی باشه که ازت می خوام.

ماهان خندید و گفت:

-خودم می دونم چی می خوای بهت هم گفتم که این کار خیلی سخته ماهور آدمی نیست که به این راحتی قانع بشه مخصوصا جدیدا.

#پارت ۶۶۶

-می دونم داداش واسه همین تو رو انتخاب کردم برای انجام این کار.

تو می تونی از پس این کار بر بیای.

-بسه بسه هایکا خر شدم باشه تموم سعیمو می کنم
راضیش کنم آوا هم کمکم می کنه تو این راه.

-بیخودی رو من حساب نکن ماهان من به اندازه ی کافی
از دست هایکا عصبانی هستم.

تو شاید یادت بره این مردک با ماهور چیکار کرده اما من
که هر لحظه کنارش بودم می دونم چی بهش گذشته.

من نمی تونم این پسر- رو ببخشم صلاح ماهور رو هم می
خوام اما به نظرم صلاحش تو اینه که از این مرد دور باشه
همین.

به ماهان با چشم اشاره کردم که آوا را قانع کند.

-خب باشه من دیگه میرم لطفاً هر وقت تونستین ماهور
رو راضی کنید به من خبر بدید من یه لحظه هم معطل
نمی کنم و خودمو می رسونم اینجا.

توجهی به زمزمه های آوا و ماهان با هم نکردم و از
بیمارستان بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم.

امیدوار بودم هر چه زودتر این بحران آخر را هم پشت سر
بگذاریم و بالاخره کنار هم بتوانیم یک زندگی خوب را
تجربه کنیم.

باید این روزها که حاجی نبود بیشتر به خانم بزرگ توجه
می کردم و اجاره نمی دادم آب در دلش تکان بخورد.

پیرزن بیچاره حتی با وجود حاجی هم حال خوبی نداشت
چه برسد به حالا که شوهرش هم کنارش نبود و اگر قرار
بود من هم پیشش نباشم حتما از فکر و خیال زیاد دیوانه
می شد.

یک سری وسایل لازم داشتم که باید از خانه ی خودم برمی
داشتم و بعد به خانه ی پدری ام می رفتم.

به در خانه که رسیدم ماشین را پارک کردم و وارد خانه
شدم.

مستقیم سمت اتاق رفتم و لباس هایم را داخل ساکی
ریختم.

#پارت ۶۶۷

اکثر لوازم مورد نیازم در چمدانم بود و چمدان را هم همراه خودم به خانه ی پدری ام برده بودم.

هر چیزی که به نظرم در این چند روز ممکن بود لازم شود را برداشتم و داخل ساک ریختم.

با دو ساکی که دستم بود از خانه بیرون زدم و هر دو را روی صندلی عقب گذاشتم.

انگار با دیدن ماهور انرژی از دست رفته ام برگشته بود و خوشحالی خاصی در تک تک حرکاتم بود.

هر چند هنوز دلم آرام نگرفته بود و دوست داشتم در بیداری با او ملاقات کنم.

در بغلم بگیرمش، لمسش کنم و از همه بیشتر با او صحبت کنم.

دلم لک می زد برای این که یک بار دیگه صدای تپش قلب
پسرم را بشنوم و قامت کوچک و ریزه میزه اش را در مانیتور
ببینم.

با این فکر لبخند روی لبم آمد من زیاد آدم صبوری نبودم
و دلم می خواست ماهان نهایتا تا فردا ماهور را راضی کند
که با من ملاقات کند.

پشت ماشین نشستم و حرکت کردم.

خرید خانه را خدمتکارها انجام می دادند اما من دوست
داشتم امروز خودم این کار را انجام دهم و برای خانم بزرگ
چند تا از خوراکی هایی که دوست دارد را بخرم.

می دانستم دردی که او در سینه اش دارد با این چیز ها خوب شدنی نیست اما می خواستم شانسم را امتحان کنم شاید می توانستم با این کار کوچک برای لحظه ای شادش کنم و از آن حالت افسرده و دپرس بیرونش بیاورم.

سبد خریدی برداشت و به انتخاب خودش تک به تک خوراکی ها را برداشت.

سعی می کرد خوراکی ها را طبق ذائقه ای که از خانم بزرگ می شناخت انتخاب کند.

مهم ترین فاکتورش برای خرید این بود که خوراکی ها شیرین نباشند چون خانم بزرگ از چیزهایی که شیرینی زیادی داشت بیزار بود و این خوراکی ها اصلا باب دلش نبودند.

#پارت ۶۶۸

وقتی کارم تمام شد با رضایت تمام خرید هایم را در نایلون گذاشتم و حساب کردم.

از فروشگاه بیرون آمدم و مستقیم به سمت خانه حرکت کردم.

دم در خانه ماشین را نگه داشتم و خواستم وارد شوم که با صدا زدن اسمم توسط یک صدای آشنا برگشتم و با حاج جلال رو به رو شدم.

بی اراده ابروهایم در هم کشیده شد.

این مرد با کاری که دخترش کرده بود چطور رو داشت که باز هم مقابل خانواده ی ما بایستد.
-خوبی پسر؟

پوزخندی زدم بعد از آن همه اتفاق پرسیدن حالم واقعا مسخره بود.

انگار تمام احترامی که برای این مرد و خانواده اش قائل بودم با کاری که ترنم کرده بود از بیت رفته بود.

-به لطف شما و دخترتون خوبم عمو جلال...

دیدم که زانوهایش خم شده انگار بعد از فهمیدن کاری که ترنم کرده بود این پیرمرد هم حال خوبی نداشت اما این اصلا دلیل خوبی نبود برای این که من با او بدرفتاری نکنم.

-پسر-م شرمنده ام که دارم این سوال رو ازت می پرسم اما بهم بگو دخترم حالش خوبه؟

چند روزه که ازش خبر نداریم نه زنگ می زنه و نه پیام میده انگار اصلا نیست گوشیشم خاموشه.

با این که برایم مهم نبود که چه اتفاقی برای ترنم افتاده اما
دلم نیامد راهی که به ذهنم رسید را به این پیرمرد نگویم.

-زنگ می زدین هتلش شاید اونا خبر داشته باشن ازش.

-زنگ زدیم هایکا اصلا هتل هم نرفته فکر کنم آخرین بار
تو رو دیده بعد از اون دیگه کسی ازش خبر نداشته.

-من نمی دونم عمو جلال به اندازه ی کافی تا همین الان
درگیر شما و دخترتون بودم از این به بعد می خوام زندگی
خودم رو داشته باشم و آروم زندگی کنم.

-اما هایکا...

#پارت ۶۶۹

وارد حیاط شدم و در را بستم دلم نمی خواست حتی یک دقیقه از وقتم را صرف این خانواده کنم.

به اندازه ی کافی عمرم را سر دخترشان تباه کرده بودم و بخش بزرگی از چیزهایی که داشتم با سر آن ها از دست داده بودم.

حتی یک درصد هم نگران ترنم نبودم.

انقدر در این مدت از این مارموز بازی ها از او دیده بودم که شک نداشتم الان هم یک گوشه نشسته و منتظر است در وقت مناسب خودش را نشان دهد.

در ظاهر می خواست با این کارها نشان دهد که از کارهایش پشیمان است و همه ی کارها را از روی دوست داشتن انجام داده اما حنایش دیگر پیش من رنگی نداشت.

امیدوار بودم دوباره موفق نشود پدرم را خام خودش کند
هر چند این بار هر چه هم که می شد من حاضر نبودم بی
خیال ماهور شوم و سمت ترنم بروم.

حتی اگر پدرم تمام چیزهایی که داشتم را هم از من می
گرفت باز هم انتخابم ماهور و پسرمان بود.

وارد خانه شدم.

خانم بزرگ روی صندلی راکش نشسته بود و به موزیک
غمگینی که پخش می شد گوش می کرد.

حدس این که الان اشک در چشم هایش جمع شده یا
روی صورتش روان شده اصلا چیز سختی نبود.

سمت ضبط رفتم و اول از همه آن را خاموش کردم بعد با
صدای بلند داد زدم و گفتم:
-نسا خانم بیا ببینم ...

زن بیچاره سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و خودش را به من
رساند.

-بله آقا چیزی شده؟

برای این که جدیتم را نشان دهم اخم غلیظی کردم و
گفتم:

-شما توی این خونه چیکاره اید ؟

اصلا متوجه هستین که مادر من حالش بده و نباید از این
آهنگ ها گوش بده.

-اقا آخه خودشون...

-چیزی نگو نسا خانم بار آخری باشه که چنین چیزی می بینم.

#پارت ۷۰

-چشم آقا..

حرفم را زدم و سمت خانم بزرگ رفتم.

وقتی مطمئن شدم که نسا خانم به آشپزخانه رفته رو کردم به خانم بزرگ و گفتم:

-ببین برات چی خریدم خانم بزرگ...!

- حال پسر-م چطور بود هایکا چرا به جای حرف زدن در مورد سبحان داری این خوراکی ها رو به من نشون میدی
پسر اینا به چه درد من می خوره!

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم:
-خانم بزرگ سبحان حالش خوبه دکتر هم گفت که
وضعیتش بد نیست.

تو هم انقدر به اون فکر نکن یکم هم به فکر بقیه ی ما
باش.

ما چه گناهی کردیم که باید همش شما رو تو این وضعیت
بینیم.

سعی داشتم بی این حرف هایم تحت تاثیر قرارش دهم و
موفق هم شدم.

-بده ببینم چی خریدی حالا اینجوری داری ازش تعریف می کنی.

اول از همه آلوچه ها رو به طرفش گرفتم و گفتم:
-اینا رو گرفتم ولی باید قول بدی که با منم شریک بشی- و
تک خوری نکنی.

بعد از این مدت بالاخره لبخند روی لبش آمد و خندید.
-بچه از این شوخی ها نکن با من معلومه که با هم می
خوریم.

به بابات زنگ نزدی ببینی سوار هواپیما شد یا نه؟

-نه هنوز زنگ نزدم فکر نکنم سوار شده باشن.

-رفتی پیش اون دختره آره!

سرم را پایین انداختم دلم نمی خواست به خانم بزرگ دروغ بگویم و از آن مهم تر می دانستم اگر واقعیت را بگویم عصبانی می شود برای همین انتخابم این بود که سکوت کنم.

-هایکا چرا جواب منو نمیدی میگم رفتی پیش اون دختر!

#پارت ۷۱

در همان وضعیت و با همان سر پایین افتاده گفتم:
-اره رفتم...

-هایکا درسته که من از اون دختر خوشم نمیاد.

من دلم نمی خواد که مادر نوه ام اون دختر باشه این مدت
هم خیلی تلاش کردم که تو رو از اون دختر جدا نگه دارم
اما زورم نرسید.

من دیگه مقاومتی نمی کنم پسر-م فقط اگه سبجان به
هوش اومد و خواست با زنش ادامه بده زندگیش رو من
نمی تونم مانعش بشم.

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم این مسئله
چیزی بود که می توانست من را تا سر حد انفجار خشمگین
کند.

لعنت به این قانون های مسخره که هر چقدر تلاش کرده
بودم نتوانسته بودم طلاق ماهور را از سبجان بگیرم و
حداقل خیال خودم را راحت کنم.

-خانم بزرگ به نظرم در مورد این چیزا حرف ننزیم بهتره.

سبحان که به هوش بیاد خودم باهاش حرف می زنم ماهور
الان بچه ی من تو شکمشه من نمی زارم سبحان برای بچه
ام پدری کنه.

-من نمی دونم قراره چیکار کنید اما من اجازه نمیدم که
دوباره اون دختر بین شما دوتا داداش ها دعوا راه بندازه.

اگه قرار به دعوا باشه کاری می کنم جفتتون بی خیالش
بشید و مجبور بشید قید اون دختر رو بزنید.

این تهدید های خانم بزرگ واقعا ترسناک بود.

قبلا نشان داده بود که وقتی با موضوعی مخالف باشد تا
چه حد برای انجام دادنش مصر است.

تنها چیزی که می توانستم به آن دل خوش کنم بچه و
ماهوری بود که می دانستم هیچ علاقه ای به سبحان ندارد

و اصلا هم دلش نمی خواهد دوباره با او زیر یک سقف
برود و با هم زندگی کنند.

-بعدا در موردش حرف می زنیم خانم بزرگ باشه!

دیگه اوقات خودمون رو سر این چیزا تلخ نکنیم.

#پارت ۶۷۲

خانم بزرگ نگاه بدی به من انداخت و گفت:
-نمی دونم چرا تا حرف این دختر میشه تو اینجوری به هم
می ریزی.

حالا خوبه روزای اول نمی خواستیش و به زور راضی
کردیمت که اینو بگیری.

خودمم این مورد را قبول داشتم اما عشق که این چیزها سرش نمی شد من فکر می کردم عاشق ترنم اما وقتی با ماهور زندگی کردم فهمیدم زندگی کردن واقعی چیه.

انقدر وقتی با اون بودم حالم خوب بود.

غذاهایی که درست می کرد رو با جون و دل می خوردم و برای دیدنش با ذوق وارد خونه می شدم.

آن جا بود که تازه فهمیده بودم معنی واقعی عشق چیست.

-خانم بزرگ حق با شماست من قبلا هم گفتم که اشتباه کردم.

نباید از اول حرف شما رو قبول می کردم و با ماهور ازدواج می کردم.

بعدش که قبول کردم نباید می رفتم دنبال ترنم و به اون امید می دادم برای ازدواج.

حتی بعدش هم نباید برای این که حرص ماهور رو در بیارم رابطه ام رو با ترنم جدی می کردم و اونو تو خونه زندگیمون راه می دادم.

من همه ی این اشتباه ها رو کردم اما الان می دونم که دقیقا چی می خوام و قراره که چیکار کنم.

الان دیگه حاضر نیستم به خاطر هیچکس یا هیچ چیزی ماهور و بچه ام رو از دست بدم.

از جایم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم به نظرم تا همین حالا هم خیلی صحبت کرده بودم و بیخودی خودم را عصبانی کرده بودم.

خانم بزرگ وقتی پای سبجان وسط می آمد منطقش به طور کامل از بین می رفت.

این دفعه قرار نبود از بقیه بخواهم که من را به چیزی که می خواهم برسانند.

این دفعه قصد داشتم خودم دست به کار شوم و کاری که به نظر خودم درست است را انجام دهم.

#پارت ۷۳

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم برای مدت کوتاهی هم که شده بخوابم و استراحت کنم.

مدت زیادی بود که یک خواب آرام نداشتم و همیشه دلم بی تاب دیدن ماهور بود.

فکر می کردم با دیدنش حتی در خواب وضعیتم بهتر شود
اما از وقتی دیده بودمش فهمیده بودم که من چیزی فراتر
از چند دقیقه دیدنش می خواهم.

دلم می خواست وقتی بیدار است کنارش بنشینم و با او
ساعت ها صحبت کنم.

متقاعدش کنم که دوستش دارم و تمام اتفاقات این مدت
یک سوءتفاهم بوده که حالا حل شده.

دوست داشتم دوباره صدای قلب بچه را بشنوم و از آن
مهم تر دست بکشم روی شکم ماهور و حسش کنم.

هزار تا چیز بود که دلم می خواست و فعلا نمی توانستم به
هیچ کدامشان دسترسی پیدا کنم.

دلم را به مهربانی ماهر خوش کرده بودم و فکر می کردم او
من را می بخشد.

مطمئن بودم که ماهان تمام تلاشش را برای راضی کردن
ماهور به کار می گیرد اما به ماهر هم حق می دادم حتی اگر
نمی خواست برای ثانیه ای من را ببیند.

در همین مدت کوتاهی که وارد زندگی من شده بود بلایی
نبود که سرش نیاورده باشم.

به خاطر من مهر طلاق در شناسنامه اش خورده بود و
حتی قرار بود دوباره هم بخورد.

به خاطر بی حواسی من باردار شده بود و سر همین مسئله
و پا پس کشیدن من مجبور شده بود با سبحانی که هیچ
حسی به او نداشت ازدواج کند.

برا مدتی تکلمش را از دست داده بود و حتی در معرض سقط هم قرار گرفته بود.

روانش را هم که به طور کامل به هم ریخته بودم و وضعیتش جوری بود که مجبور شده بودند دست هایش را ببندند تا به خودش یا بچه آسیبی وارد نکند.

آهی از ته دلش کشید خودش هم نمی دانست می تواند تمام این کارها را برای ماهور جبران کند یا نه.

#پارت ۶۷۴

ماهور

چشم هایم را با درد باز کردم.

امروز دوباره از آن روز هایی بود که دنده ی چپ بیدار شده بودم.

کمر درد شدید داشتم و به شدت از این وضعیت یک نواخت کلافه و خسته شده بودم.

دستم را به سختی به زنگ بالای تختم رساندم و فشردمش.

این کش های لعنتی که به دستم بسته بودند فقط در حد رسیدن به همین زنگ کش می آمد و بیشتر این نمی توانستم کاری انجام دهم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پرستار وارد اتاق شد و رو به من گفت:

-چیزی شده ماهر درد داری؟

انقدر در این بیمارستان ماندگار شده بودم که همه با من احساس صمیمیت می کردند و حتی به اسم کوچک صدایم می زدند.

برعکس برخی از روزها که جوابشان را با خوشرویی می دادم این باز خیلی جدی گفتم:

-به دکترم بگید بیاد کمر درد شدید دارم باید بچرخم و به پهلو بخوابم با این وضعیت واقعا دارم عصبی میشم.

-صبرکن من خودم بهت کمک می کنم الان یکم کش های دستتو شل تر می کنم که بتونی بچرخي خوبه؟

-شما ها فکر می کنید من دیوونه ام که این جوری دست هامو بستین!

خب بازم کنید دیگه چرا فکر می کنید جون خودم و بچه ام برام مهم نیست.

چرا فکر می کنید یه مادر می تونه به بچه ی خودش آسیب
بزنه!

-ماهور آروم باش بین من می دونم الان داره حالت بهتر
میشه اما خودتم می دونی اون دفعه که عصبانی شدی
نزدیک بود هم به خودت آسیب بزنی هم به بچه.

الانم بیخودی عصبانی نشو دستاتو شل تر می کنم که
راحت باشی اما نمیشه فعلا بازشون کرد.

#پارت ۷۵

ناچار تسلیمش شدم.

این روزها فهمیده بودم لج کردن با پرسنل بیمارستان نه تنها سودی برایم ندارد بلکه باعث می شود رفتارشان خیلی با من بد شود و اذیتم کنند.

به هر حال که من مجبور بودم اینجا را تحمل کنم پس بهتر بود با آن ها راه بیایم و کارایی که می گویند را انجام دهم تا حداقل رفتارشان با من خوب و درست باشد.

همان طور که گفته بود دست هایم را کمی شل کرد و من بلافاصله به پهلو چرخیدم که درد کمرم هزار برابر بیشتر شد و جیغم در آمد.

-ماهور ببین واسه همین چیزا میگم به فکر خودت نیستی دختر مگه آدم اینجوری یهویی بر می گرده اونم با وضعیت که تو داری.

دستش را روی کمرم گذاشت و آرام شروع به ماساژ دادن کرد.

نمی دانستم ماهان چقدر به این بیمارستان پول داده که
پرستارهایش انقدر به من توجه می کردند و پیگیر حال
بودند.

وقتی مطمئن شد حال خوب است آمپولی داخل سرم زد
و گفت:
-به نظرم دوباره بخواب.

برات مسکن تزریق کردم درد کمتر هم کم خوب میشه
نگران نباش.

پشت چشمی برایش نازک کردم من را با خرس اشتباه
گرفته بودند که مدام توقع داشتند در خواب باشم.

چند دقیقه تنها بودم و با خودم فکر می کردم که ماهان
وارد اتاق شد.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:
-تو چرا هنوز اینجا پی ماهان؟

مگه من بهت نگفتم که برو خونه و استراحت کن پسر. چرا
تو حرف گوش نمیدی.

من که اجازه ی تکون خوردن از روی این تخت رو ندارم
پرستار ها هم که کل کارامو انجام میدن دیگه چه دلیلی
داره شما خودتون رو اینجا علاف کردین برین دنبال کار و
زندگی خودتون.

#پارت ۶۷۶

@Vip Roman

-ماهو ر چرا تو متوجه نمیشی— که ما اصلا از این که
اینجا ییم ناراحت نیستیم.

وقتی خونه ایم دلمون طاقت نمیاره و بیشتر ناراحتیم اینجا
حداقل خیالمون راحتیه که پیش‌تیم و اگه کاری پیش اومد
سریع میایم تو اتاقت.

لبخندی به رویش زدم دلم بدجور هوای مادرم را کرده
بود.

با این که او با بی رحمی تمام من را از خودش رانده بود اما
من نمی‌توانستم مثل او بی تفاوت باشم و دلتنگش نشوم.

-ماهان مامان راضی نمیشه بیاریش پیشم؟

این روزا خیلی بی تابشم دلم می‌خواد ببینمش حتی شده
چند ثانیه.

بغض کردم و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم.

واقعا برای منی که انقدر به خانواده ام وابسته بودم دوری کردن از مادرم خیلی سخت بود.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-خودت بهتر می دونی که مامان وقتی یه حرفی رو بزنه پاش می مونه.

من می دونم و می بینم که این روزا چقدر دلتنگت شده اما به روی خودش نمیاره و سعی می کنه خودشو محکم نشون بده.

تو الان خودت حس و حال مادرا رو تا حدودی درک می کنی به نظرت یه مادر راضی میشه که بچه اش رو فراموش کنه و می تونه وقتی بی خیال بچه اش شد ناراحت نباشه!

به حرف ماهان فکر کردم به نظرم چنین چیزی غیر ممکن بود من با این که هنوز پسر-م را ندیده بودم به شدت به او وابسته بودم.

حتی فکر به این که ممکن است آسیبی به او وارد شود باعث می شد کلا قید آن کار را بزنم.

حتی وقتی می دانستم خوردن یک چیز یا انجام دادن یک کار باعث می شود او اذیت شود هر چقدر هم که دوستش داشتم بی خیال می شدم و آن کار را انجام نمی دادم.

#پارت ۶۷۷

قطعا مادرم بعد از این همه زحمتی که برای من کشیده بود و بزرگم کرده بود خیلی بیشتر از من احساس مسئولیت می کرد و دوست داشت کنار دخترش باشد اما همین یک

دنده بودنش به اون اجازه نمی داد که برای دیدنم به بیمارستان بیاید.

اصلا من نمی دانستم که مادرم از حال من خبر دارد یا نه.

رو کردم به ماهان و گفتم:

-ماهان مامان می دونه من تو بیمارستان بستری ام یا چیزی بهش نگفتی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-راستش من چیزی بهش نگفتم وقتی دیدم تو حالت عادی سراغت نمیاد و ازت سر نمی زنه گفتم الانم چیزی بهش نگم فکر می کردم اگه بهش بگم تو ناراحت میشی.

با ابروهای درهم بهش نگاه کردم و گفتم:

-ماهان من صد بار بهت گفتم به جای من فکر نکن و تصمیم نگیر.

باید به مامان می گفتم حضور اون اینجا واسه من یه دلگرمی بود همین امروز برو و بهش بگو خدا رو چه دیدی شاید راضی شد بالاخره منو ببینه.

-باشه بهش میگم اما ماهور من الان می خوام در مورد یه موضوع مهم تر باهات صحبت کنم.

مشکوک نگاهش کردم کردم و گفتم:
-در مورد چی می خوای صحبت کنی که از مامان و اومدنش به اینجا برای من مهم تره؟

-در مورد هایکا...

باید صحبت کنیم با هم ماهور می دونم از دستش عصبانی ای اما حرف های زیادی هست که باید بهت بزنم.

-من نمی خوام چیزی بشنوم ماهان...

هایکا برای من تموم شده تو هم اگه خیلی داداش با غیرتی هستی نزار به من نزدیک بشه.

-ماهور به حرف من گوش کن هیچ چیز اون جوری که تو فکر می کنی نیست.

#پارت ۶۷۸

-چی می خوای بگی ماهان!

چی شده که یه دفعه حق رو دادی به هایکا؟

یادت رفته سر این که گفتم می خوام از سبحان جدا بشم
باهام چیکار کردی و ولم کردی؟

من می دونم دلیل این کارت این بود که فهمیدی می خوام دوباره برگردم پیش هایکا.

تو چند ماه خودتو از من دریغ کردی و سراغم نیومدی فقط به خاطر این که فکر می کردی دوباره می خوام برم کنار هایکا.

وقتی حال سبحان بد شد تو همش کنارم بودی و دیدی که چه روزای سختی رو دیدم و هایکا سراغم نگرفت.

برو از آوا پرس اون حتی ما رو از خونه اش هم بیرون کرد.

بعدشم که وقتی حال من بد بود بلندشد و با اون دختره رفت سفر.

الان مسافرتش تموم شده که باز یاد من و بچه اش افتاده و تو رو فرستاده که واسطه بشی؟

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

اگر الان دست هایم باز بود بدون شک بلند می شدم و چند تا وسیله را می شکستم تا دلم آرام شود اما کاری نمی توانستم انجام دهم.

ماهان دستم را گرفت و گفت:

-خواهری آرام باش و به حرف های من گوش کن تو که می دونی تو تا چیزی رو نخوای من نمی زارم که انجام بشه پس بیخودی حرص نخور و به حرفام گوش بده.

بین حرفش پریدم و گفتم:

-من نمی خوام هایکا رو ببینم.

صداشم نمی خوام بشنوم حالا تو هر چی که می خوای بگو.

-باشه ولی من می خوام حرفامو بهت بزنم.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

-خب بگو وقتی من می دونم حرفات هیچ تأثیری روی من نداره چرا می خوای بیخودی خودتو خسته کنی.

-بین ماهور من هایکا رو دیدم.

#پارت ۷۷۹

خودتم که می دونی تموم این مدت باهاش در ارتباط بودم و خبر داشتم چه کارایی می کنه.

اصلا رابطه اش با ترنم اون جوری که تو فکر می کنی نیست.

-خب تو بگو بهم من بدونم که رابطه اش چه جوریه...

مثلا می تونی بگی اون عکس عاشقانه ای که با هم تو هواپیما گذاشته بودن دلایلش چی بود اگه چیزی بینشون نیست!

ماهان تو رو خدا منطقی حرف بزن هایکا بچه نیست آدمی هم نیست که بشه مجبور به کاریش کرد.

تو اون عکس داره لبخند میزنه و این یعنی راضیه از این عکسی که دارن می گیرن.

ماهان نگاهم کرد و من ساکت شدم.

ظاهراً حرف های مهمی می خواست بزند که بعد از این همه مقاومت من همچنان سر حرف خودش بود و تاکید داشت که می خواهد حرف هایش را بگوید.

-بین ماهور تو راست میگی من سختی هایی که کشیدی رو دیدم.

دیدم که هایکا کنارت نبوده اما در کنارش دیدم که از دور حواسش بهت بوده.

مدام حالتو از من پرسیده و حتی منو فرستاده که حواسم بهت باشه.

خیره نگاهش کردم تا حرفش را ادامه دهد.

-اره منم اون عکس به قول تو عاشقانه اش رو با ترنم دیدم اما از طرف دیگه هم دیدم که با آب و آتیش زد تا برگرده ایران کنار تو.

ابروهایم از تعجب بالا رفت یعنی مانعی برای ایران آمدنش وجود داشت!

ترجیح دادم سکوت کنم و اجازه دهم ماهان کامل حرف هایش را بزند.

-من علاوه بر چیزایی که تو میگی خیلی چیزای دیگه هم از هایکا دیدم ماهور.

یکیش این بود که چه جوری به خاطر تو و آسایش و رفاه خودت و بچه اش کارایی که دوست نداشت رو انجام می داد و اذیت می شد.

#پارت ۶۸۰

دومیش این بود که تموم این مدت به جون خرید که تو ازش متنفر بشی چون یه هدف بزرگ تر داشت.

فکرمی کنی برای اون راحت بود که تو رو با این وضعیت ول کنه و بره سفر!

خیره به ماهان نگاه کردم اصلا دلیل این همه حمایت کردنش از هایکا را متوجه نمی شدم.

به نظرم اصلا دلایلش منطقی نمی آمد اما می خواستم تا انتهای صحبت هایش را بشنوم و بعد اگر قانع نشدم اعتراض کنم.

-ببین ماهور تو دیگه اون دختر ساده و سر به زیر و پاکی که
ما دادیم به پسر حاج جاوید و شد زن ناصر نیستی.

تو یه بار با هایکا ازدواج کردی و ازش جدا شدی.

بعد شدی زن سبحان اونم وقتی که از هایکا باردار بودی
حالا هم می خوای از سبحان جدا بشی— و بری دوباره با
هایکا.

تو خودتو بزار جای خانواده ی اون به نظرت راضی میشن
که دوباره بشی زن هایکا!

من می دونم که اونا زندگی تو رو خراب کردن اما خب به
نظرم اونا هم حق دارن اگه بگمن تو زندگی بچه هاشون رو
خراب کردی.

عزیز داداش من می دونم بقیه که نمی دونن سبجان از همون اول هم چشمش دنبال تو بود و اصلا تو اغفالش نکردی.

همه ی خانواده ها دنبال اینن که بچه ی خودشون رو خوب نشون بدن خانواده ی هایکا هم از این قاعده مستثنی نیستن.

مخصوصا در مورد سبجان که خانم بزرگ خیلی روش حساسه و فکر می کنه پسر خوبیه.

الان که این بلا سرش اومده ناراحته و می خواسته یه جوری تو و هایکا رو از هم دور نگه داره تا دوباره با هم نباشین.

متوجه منظورش نمی شدم.

اصلا مگر قرار بود من و هایکا دوباره با هم باشیم؟

#پارت ۶۸۱

-من متوجه نمیشم چی میگی ماهان واضح تر توضیح بده
لطفا یعنی چی که نمی خواست من و هایکا با هم باشیم!

ماهان انگار برای زدن حرف هایش مردد بود اما این
موضوع را هم خیلی خوب می دانست که من تا واقعیت را
نشنوم بی خیال نمی شوم برای همین به حرف آمد.

-وقتی حاج جاوید فهمید که هایکا به تو پناه داده و تورو
برده خونه ی خودش عصبی شد و به هایکا گفت یا تورو
بیرون کنه و ازت فاصله بگیره یا تموم چیزایی که داره رو از
دست میده.

خودت بهتر می دونی که هایکا چقدر برای اون کارگاه زحمت کشیده و آگه بخواد از صفر شروع کنه خیلی براش سخته اما اون قبول نکرد و بی خیال تو نشد.

فکر می کرد پدرش کوتاه میاد اما از روز بعد ورودش به کارگاه ممنوع شد و همه چیزش ازش گرفته شد.

هایکا می دونست که پدر شده واسه همین می خواست واسه تو و بچه اش بهترین ها رو بسازه.

آگه از زیر سایه ی پدرش می اومد بیرون یه خونه و یه ماشین داشت که حتی آگه اونا رو می فروخت هم می تونستین چند سال باهاش یه زندگی معمولی رو داشته باشید نه زندگی که هایکا دوست داشت براتون بسازه.

با دقت به حرف های ماهان گوش دادم حرف هایش کم کم داشت برابم جالب می شد.

-رفت پیش پدرش و اونم براش شرط گذاشت که تنها تحت این شرایط اجازه می‌ده دوباره برگرده.

اولیش این بود که تو رو از خونه بیرون کنه و باهات در ارتباط نباشه حتی براش به پا هم گذاشته بود که اگه اومد پیش تو بهش خبر بده.

دومیش این بود که با ترنم وارد رابطه بشه و خیلی زود باهاش ازدواج کنه.

هایکا قبول کرد می‌خواست تو زمان کمی که داشت کاراش رو جمع و جور کنه و از پدرش جدا بشه تا بتونه زندگیش رو با شما بسازه.

پدرش هر روز براش یه نقشه ی جدید می‌کشید.

#پارت ۶۸۲

-چه نقشه ای ماهان؟

اصلاً اگه همه ی اینایی که تو داری میگی راست بود چرا
وقتی تو حال منو دیدی بهم نگفتی؟

چرا خودش بهم نگفت که درکش کنم و ازش ناراحت
نشم!

هایکا کارشو یاد گرفته میره بقیه رو امتحان می کنه بعدش
برمی گرده و هزار تا دلیل میاره که مثلاً نشون بده منو
دوست داره اما من می دونم که دوست داشتنی در کار
نیست.

اون اگه واقعا منو می خواست یه لحظه هم تنهام نمی گذاشت.

الانم برو بهش بگو با این چرت و پرت های جدیدش من خام نمیشم.

بگو دوباره بره پیش همون ترنم از اول مال اون بوده تا آخر هم مال خودش باشه.

جان کندم تا این حرف ها را زدم.

در ظاهر نشان نمی دادم اما مگر می شد هایکا را فراموش کنم.

من حتی وقتی همسر سبحان هم بودم علاقه ام به هایکا از بین نرفته بود و دوستش داشتم.

حالا که می خواستم از سبحان جدا شوم که دیگر هر
چقدر هم منکر می شدم باز هم مشخص بود که هایکا را
دوست دارم.

-من که گفتم همه چیز رو برات توضیح میدم ماهور.

بین خود منم تا همین روزا اصلا نمی دونستم که همه ی
اینا نقشه ی پدر هایکاست.

هایکا چیزی بهمون نگفت چون می دونست که باباش فکر
همه جا رو کرده و اگه به کسی— چیزی بگه اون متوجه
میشه.

خودشم نمی تونست به تو بگه چون تو می گفتی بی خیال
پول و مال و اموال بشه و بمونه کنارت.

من می دونم که تو و هایکا خیلی خیلی همدیگه رو دوست دارین اما اینو باید قبول کنید که شما از دوتا دنیای متفاوتین یعنی چیزایی که تو از زندگی می خوای با چیزایی که اون می خواد خیلی فرق می کنه.

#پارت ۶۸۳

اون اصلا برای بچه اش یه زندگی معمولی نمی خواد واسه همین حتی اگه تو هم بهش می گفتی به حرفت گوش نمی داد و کار خودشو می کرد.

بعد اون هم می خواست برگرده چون باباش و ترنم شورشو در آورده بودن و کاری کرده بودن آب از سرش بگذره اما سنگ های قیمتیشون رو که هایکا واسه خریدشون رفته بود دزدیدن و هایکا اجازه ی خروج رو نداشت.

خیره به ماهان نگاه کردم هایکا برای خرید سنگ به خارج از کشور رفته بود و پدرش هم ترنم را همراه او فرستاده بود.

این حرف ها به نظر معقول می رسید و زیاد دور از ذهن نبود.

-خب الان چه جوری برگشته پس؟

یعنی قید اموال پدرش رو زده یا نه دوباره می خواد دل منو به دست بیاره و بزاره بره.

ماهان خوشحال به من نگاه کرد انگار با این حرف هایم کمی امیدوار شده بود که هایکا را ببخشم.

طبق حرف های ماهان هایکا واقعا تقصیری در این قضایا نداشت و او بیشتر از هر کس دیگری این وسط اذیت شده بود.

-من نمی دونم می خواد چیکار کنه ماهور.

فقط اینو می دونم که می خواد تو رو ببینه و باهات صحبت کنه.

خیلی به من اصرار کرده که رضایت کنم حتی حاضر شده تموم این واقعیت ها رو به من بگه تا تو رو راضی کنم.

بابت سنگ ها هم رفته رضایت داده که دزد رو نمی خواد پیدا کنه و الان باباش رفته تا ماجرا رو حل کنه.

-نگفته بهت می خواد به من چی بگه؟

اصلا الان تموم این حرفارو هم که به من بزنه من قرار
نیست ببخشمش.

اوکی دلایلش منطقی و قابل باوره اما هر آدمی یه میزانی می
تونه اشتباه کنه دیگه.

#پارت ۶۸۴

-بین ماهور من مطمئنم وقتی حرف های هایکا رو بشنوی
نرم میشی.

من خودم الان عاشقی رو تجربه کردم و می دونم چه حس
و حال عجیب و غریبه.

انقدر می فهمم که بتونم حدس بزنم تو و هایکا نمی تونید کسی— رو تو زندگیتون جایگزین هم کنید و هنوز جفتتون دوست دارید که به اون زندگی قبلی برگردین.

به نظرم بهش فرصت حرف زدن بده.

من بهت قول میدم اگه راضی نشدی دیگه بهت اصرار نکنم.

آبجی من ریش گرو گذاشتم و گفتم که تو رو راضی می کنم داداشت رو پیش هایکا خراب نکن اون به خاطر حرف من رفت رضایت داد بابت سنگ ها و بی خیالشون شد چون گفتم اگه طولش بده دیگه کمکش نمی کنم اونم سریع خودشو رسوند.

حالا که اومده درست نیست من بزنم زیر قولم و کاری نکنم که رابطه اش با تو خوب بشه.

چپ چپ به ماهان نگاه کردم خودش خوب می دانست که وقتی این طور صحبت می کرد من اصلا توانایی نه گفتن به او را نداشتم و هر درخواستی که از من داشت را قبول می کردم.

-باشه حرفاشو می شنوم بگو بیاد...

فقط ماهان تاکید کن که چون قسمم دادی قبول کردم و اصلا هم قرار نیست ببخشمش فقط قبول کردم که بیاد حرف بزنه و بره. گونه ام را بوسید.

-قربون خواهر خودم برم که حرف داداششو زمین نمی اندازه فقط ماهور من یه چیز دیگه هم می خوام بهت بگم.

نگاهی بهش انداختم این طور که معلوم بود قرار بود در مورد خراب کاری هایش حرف بزند که این طور سر به زیر و آرام داشت می گفت.

-بگو ببینم دیگه چی از جونم می خوای تو پسر— نکنه یه خراب کاری دیگه هم کردی؟

#پارت ۶۸۵

سرش را آرام تکان داد که نفس عمیقی کشیدم.

خدایا به من صبر بده تا بتوانم اطرافیانم را تحمل کنم.

-بگو ببینم دیگه چه گندی زدی که می ترسی در موردش حرف بزنی.

آب دهانش را صدا دار قورت داد.

- گند که همیشه اسمش رو گذاشت اما خب من به هایکا
گفتم وقتی خوابه می تونه بیدار و تو رو ببینه.

تا قبل این که بیدار بشی هایکا اینجا بود.

تیز برگشتم و به ماهان نگاه کردم این دومین باری بود که
داشت با من همچین کاری را می کرد.

دفعه ی قبل هم مچش را گرفته بودم که قبول کرده بود و
خودش را لو داده بود.

-مامان تو داری با من چیکار می کنی؟

این روزا دارم شک می کنم که تو داداش منی یا داداش هایکا
یه جوری ازش طرفداری می کنی که انگار تموم این
اشتباهات رو من کردم و اون تقصیری نداره.

-ماهور من همچین حرفی نزدم هایکا مقصره اما با توجه به چیزایی که می دونم بهت میگم تقصیرش از چیزی که تو فکر می کنی خیلی خیلی کمتره.

-میری بیرون ماهان من می خوام تنها باشم.

خسته شدم انقدر آدمای دور و اطراف خودم دیدم تو رو خدا یکم با من رو بازی کنید و خود واقعیتون رو بهم نشون بدین.

-ماهور این چه حرفیه تو می زنی من اگه کاری هم می کنم به خاطر اینکه که هم تو رو می بینم هم هایکا رو.

من می دونم که دلیل حال بد الان تو نبود هایکا توی زندگیت.

اگه اون برگرده دوباره زندگی تو عالی میشه و تو سرپا میشی-
دیگه هم لازم نیست برای آروم کردنت بهت کلی آرامبخش
تزریق کنن.

اصلا تمایلی نداشتم که توجیهاتش را بشنوم برای همین
یک بار دیگه داد زدم.

-برو بیرون ماهان می خوام تنها باشم و فکر کنم به هایکا
هم بگو اگه می خواد منو ببینه شب بیاد.

به عنوان همراه بیاد پیشم که راهش بدن تو اتاق.

#پارت ۶۸۶

@Vip Roman

ماهان لبخند عمیقی روی لبش نشست و از اتاق بیرون رفت.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و به روزهایی که با هایکا داشتم فکر کردم.

زندگی ما از آوا با زور و اجبار شروع شده بود اما هیچ وقت در آن دعوا و ناراحتی پیش نیامده بود.

تمام مدتی که با هم بودیم به هم احترام می گذاشتیم و حواسمان به همدیگر بود.

به نظرم اصلا جدا شدن ما از اولش هم منطقی نبود و نباید این اتفاق می افتاد.

به حرف های ماهان فکر کردم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم که حاج جاوید و خانم بزرگ در این حد خودخواه باشند و به خاطر پول هایکا را مجبور کنند کاری را انجام دهد که هیچ تمایلی به آن ندارد.

باورش نمی شد که هایکا تمام این سختی ها را فقط برای این کشیده که خانواده اش در رفاه و آسایش باشند.

حتی از ترنم هم انتظار این کارها را نداشت.

تمام این مدت خودش را شبیه دوست نشان داده بود و در ظاهر داشت نشان می داد که برای رسیدن من و هایکا به هم تلاش می کند اما هدف اصلی اش چیز دیگری بود.

به نظر من که عشق زوری به هیچ دردی نمی خورد.

حتی اگر هایکا راضی می شد و با ترنم ازدواج می کرد باز هم این ازدواج هیچ نتیجه ای نداشت و به چیز خوبی ختم نمی شد چون هایکا دلش گیر بود و او را نمی خواست.

این را وقتی که با هایکا ازدواج کرده بود حس کرده بود.

با این که هر دو داشتند تلاششان را برای این زندگی می کردند اما چون هایکا فکر می کرد ترنم را دوست دارد همه چیز به هم خورده بود.

دلش می خواست حرف های هایکا را بشنود و با حرف های ماهان مقایسه کند.

#پارت ۶۸۷

@Vip Roman

به نظرم اگر این وسط دروغی در کار بود از مقایسه کردن حرف هایشان می توانستم متوجه آن شوم.

چشم هایم را باز کردم و به تلویزیونی که رو به روی تخته روشن بود نگاه کردم.

موزیک آرامی از آن پخش می شد تا آرامشم را به من برگرداند.

شاید اگر هر وقت دیگری بود که این لحظه وجودم پر از استرس می شد و عصبی می شدم اما حالا همه چیز فرق می کرد.

به لطف آرام بخش ها آرام آرام بودم و منتظر بودم تا زمانش برسد و حرف های هایکا را بشنوم.

از تنها چیزی که در زندگی ام اطمینان داشتم این بود که می
خواهم از سبحان جدا شوم.

من حتی یک لحظه ی دیگر هم نمی توانستم کنار سبحان
زندگی کنم به نظرم این ازدواج از اول هم اشتباه بود و هر
چقدر بیشتر کش پیدا می کرد خراب کاری های بیشتری به
باز می آورد.

در حال حاضر هر چقدر هایکا پدرش و ماهان تلاش کرده
بودند راهی برای جداییمان نبود.

باید سبحان حالش خوب می شد یا وضعیت اعصاب من
از نظر دکتر مورد تایید قرار می گرفت تا این طلاق صورت
می گرفت.

فکر کردن به این که هنوز اسم او در شناسنامه ام هست
مو به تنم سیخ می کرد.

سبحان در حق من خوبی های زیادی کرده بود اما نمی توانستم منکر این شوم که یکی از دلایل جدایی من از هایکا هم او بود.

دومین چیزی که از آن اطمینان کامل داشتم این بود که می خواهم پسر-م را خیلی خوب و عالی بزرگ کنم و خوب تربیتش کنم.

می دانستم که این کار کاری نیست که بتوانم به تنهایی از پس آن بربیایم.

این بچه نیاز به پدر داشت نیاز به پشتیبان داشت تا بتواند موفق شود و رشد کند.

#پارت ۶۸۸

با توجه به این دو مورد به نظرم فرصت دادن به هایکا و شنیدن حرف هایش زیاد هم غیر منطقی به نظر نمی رسید.

با توجه به کارهایی که هایکا با من کرده بود من حق داشتم او را نبخشم و به او فرصت دوباره ندهم اما حق داشتم که این بچه را بدون پدر بزرگ کنم؟

هر چقدر هم که تلاش می کردم قطعا نبود هایکا روی زندگی اش تاثیر می گذاشت و او را عقده ای بار می آورد.

زودتر از چیزی که فکر می کردم زمان ملاقاتم با هایکا رسید.

به شدت هیجان داشتم و کم مانده بود از شدت این هیجان قلبم از قفسه ی سینه ام بیرون بزند.

هر لحظه ای که ساعت جلوتر می رفت هیجانم بیشتر می شد و من خودم بهتر از هرکس دیگری می دانستم که این هیجان برای خودم و پسر-م سم است اما توانی برای کنترلش نداشتم.

انگار باز اول بود که قرار بود هایکا را ببینم.

مطمئن بودم حتی روز عقدمان هم این میزان از استرس و هیجان را تجربه نکرده بودم و این اولین بار بود که از دیدن کسی انقدر هیجان زده می شدم.

بالاخره در اتاق باز شد و قامتش در چهارچوب در ظاهر شد.

به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

در ظاهر به خودش رسیده بود و مثل همیشه آراسته بود
اما من این مرد را خیلی خوب می شناختم.

مدتی را کنارش زندگی کرده بودم و است را خوب می دانستم
که همه ی این ها کاملاً ظاهری است و از درون به شدت
به هم ریخته و آشفته است.

وارد اتاق شد در را پشت سرش بست و سر به زیر سلام
آرامی گفت.

این رفتارها خجالت زده شدن ها از هایکای همیشه
جسور بعید بود.

انگار حق با ماهان بود و واقعا از کارهایش پشیمان بود.

#پارت ۶۸۹

هر چند به گفته ی ماهان او تقصیری در هیچ کدام از کارها نداشت اما پشیمانی کاملاً از چهره اش مشخص بود.

در این مدتی که به دیدنم نیامده بود و درگیر کارهای خودش بود لاغر تر شده بود و زیر چشم هایش گود رفته بود.

انقدر تجربه داشتم که بدانم دلیل این گودی زیر چشم سوء تغذیه است.

بدون توجه به تمام ناراحتی ها، دلتنگی ها و کدورت هایی که از هایکا داشتم بی اراده لب زدم و گفتم:
- این مدت خوب غذا نخوردی؟

متعجب سرش را بالا آورد و در چشم هایم خیره شد.

احتمالا الان با خودش می گفت که این دختر عقلش را به طور کامل از دست داده هر چند پست های بسته ام این حرف را تایید می کرد.

خنده ام گرفت می توانستم حدس بزنم که الان در ذهنش چه می گذرد.

مطمئن بودم از وقتی تصمیم گرفته بود با من ملاقات کند هزارتا سوال از خودش پرسیده بود و به آن ها جواب داده بود تا من هر چیزی که پرسیدم بی وقفه جوابم را بدهد اما سوال من نه تنها یکی از آن سوال ها نبود بلکه هیچ ربطی هم به آن ها نداشت.

تای ابرویم را بالا انداختم و برای این که جدیتم را نشان دهم گفتم:

-یعنی سوالم انقدر سخت بود و نیاز به فکر داشت واقعا؟

انگار تازه به خودش امد سرش را تکان داد و گفت:
-اره خب خوب غذا نخوردم اما فکر نمی کنم این الان
اصلا مهم باشه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:
-زیر چشم هات گود رفته یه جورایی اون جذبه ات رو با
این قیافه ی داغون از دست دادی درست کن غذا
خوردنت رو...

خیره نگاهم کرد و گیج سرش را تکان داد.

#پارت ۶۹۰

پوزخندی زدم و گفتم:
-ماهان گفته بود حرف های مهمی داری که می خوای بهم
بزنی خب می شنوم حرف های مهمت رو...

هایکا دست و پایش را گم کرد انقدر این مرد را می شناختم
که تمام حرکاتش را از بر بودم.

کنارم روی صندلی نشست و گفت:
-ماهان خودش خیلی چیزا رو برات گفته...

-من می خوام همه چیز رو از زیون خودت بشنوم.

اونی که اشتباه کرده تویی اونی هم که می خواد بخشیده
بشه تویی پس شروع کن می شنوم.

سرش را پایین انداخت و شروع به حرف زدن کرد.

-من می دونم باید قبل از این که دست به چنین کاری می
زدم با تو مشورت می کردم اما من تو رو می شناسم تو یه
آدم قانعی و اگه بهت می گفتم حتما متقاعد می کردی که

بی خیال مال و ثروت و معروفیتم بشم و دور خانواده ام
رو خط بکشم اما من آدم این جوری زندگی کردن نیستم.

فکر این که ممکنه تو یا بچه ام چیزی بخواین و من نتونم
براتون فراهم کنم منو دیوونه می کرد واسه همین مجبور
شدم به حرف بابام گوش کنم و تظاهر کنم بی خیالت
شدم.

سرش را بالا آورد در چشم هایم نگاه کرد و گفت:
-بابام مجبورم کرد از خونه بیرونت کنم تو نمی دونی اون
شب چی به من گذشت که مجبور شدم عزیزترینم رو از
خونه ام بیرون کنم و خودمم ازش دور بمونم.

هر وقت بخت نزدیک می شدم با هزارتا ترس این کارو
انجام می دادم به ماهان زنگ زدم و گفتم بیا. و مراقبت
باشه.

می دونستم اوا به تنهایی نمی تونه کاراتو انجام بده و یه وقتایی لازمه یه مرد بالا سرتون باشه.

این تنها کاری بود که می تونستم برات انجام بدم ماهور...

بابام گفت بعد معامله ی سنگ ها می تونم مستقل بشم و واسه خودم کار کنم منم ترجیح دادم این مدت باهاش راه بیام و بعد که مستقل شدم با دست پر و سر بالا بیام پیش تو و بچه ام.

#پارت ۶۹۱

-تو حق نداشتی در این مورد خودت تنهایی تصمیم بگیری هایکا.

اصلا وقتی می خواستی چنین کاری رو انجام بدی چرا
بیخودی منو امیدوار کردی.

چرا حداقل به من نگفتی برنامه ات چیه تا من انقدر غصه
نخوردم و وضعیتم این نشه.

-نمی شد ماهر به خدا نمی شد.

بابای من اصلا آدم ساده ای نیست هم اون هم ترنم تو رو
تحت نظر داشتن و می دونستن که حالت بده باید همه
چیز واقعی به نظر می رسید.

تو آدم نقش بازی کردن نبودی که همه چی رو بهت بگم و
بخوام که نقش بازی کنی واسه همین مجبور شدم دندون
رو جیگر بزارم و صبر کنم.

-هایکا دلیل هات اصلا واسه من قانع کننده نیست.

تو از حال بد من خبر داشتی و بازم چیزی نگفتی یعنی یه درصد با خودت فکر نکردی ممکنه بلایی سر خودم یا بچه بیاد و اون وقت دیگه پول به هیچ دردمون نمی خوره!

هایکا سرش را بالا آورد و به من خیره شد انگار تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده بود و حالا که من داشتم می گفتم تازه این احتمال را هم در نظر گرفته بود.

-ببخشید ماهور من می دونم خیلی بهت بد کردم.

می دونم بخشیدنم برات سخته اما تو رو خدا به من یه فرصت بده خیلی حرف دارم که باید بهت بزنم تا منو ببخشی- فقط تو بهم فرصت بده و اجازه بده تو این روزا کنارت باشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-سنگ ها رو هم که از دست دادی دیگه نگران نیستی مال و اموال نداشته باشی و بچه ات تو رفاه و آرامش نباشه؟

-هستم ماهور اما الان همه چیز فرق کرده کسی. که دزد رو فرستاده بود سراغ ما ترنم بود.

بابام متوجه شده اشتباه کرده و دیگه کاری بهم نداره واسه همین قرار نیست چیزی رو از دست بدم.

#پارت ۶۹۲

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه بیرون بزند به هایکا نگاه کردم.

برای لحظه ای به گوش های خودم شک کردم چطور ممکن بود ترنم چنین کاری را انجام دهد.

اصلا این چه عشقی بود که او به خاطرش حاضر شده بود
به مردی که دوستش دارد ضربه بزند؟

نمی توانست چنین عشق آتشی را باور کند.

به نظرش ترنم این کارها را برای منفعت خودش انجام
داده بود و هایکا را هم به خاطر این می خواست به دست
بیاورد که منفعتش را تامین کند.

-داری راست میگی هایکا؟

من چجوری می توانم حرف های تو رو باور کنم آخه تو یه
مدت طولانی ما رو تو این وضعیت ول کردی و رفتی.

از کجا مطمئن باشم که دوباره این کار رو انجام نمیدی؟

اصلا حواست هست که من چقدر بهت فرصت دادم و
تو به تک تکشون گند زدی!

هایکا شرمنده سرش را پایین انداخت تنها کسی- که مقابلش
گردنش از مو هم باریک تر بود همین ماهور بود چون
واقعا در حقش بد کرده بود.

-ماهور من دلم نمی خواد بهت دروغ بگم من ولت نمی
کنم اما خانم بزرگ و اقاجونم بعید می دونم تو رو قبول
کنن.

گفتن با این که با هم باشیم مشکلی ندارن اما نمی خوان تو
رو ببینن.

من می دونم خانواده ی ما به تو خیلی بد کرده اما خب به
اونا هم حق بده با اتفاقاتی که افتاده چنین درخواستی
داشته باشن.

ماهور چشم هایش را روی هم گذاشت او هم تمایلی به دیدن خانواده ی هایکا نداشت.

هنوز زخم زبان های خانم بزرگ و بدرفتاری هایش را یادش نرفته بود و دوست نداشت دیگر به آن خانه برگردد.

#پارت ۶۹۳

-هایکا من هنوز تو رو نبخشیدم که تازه پاری شرایط رو برام توضیح میدی.

دستم را در دستش گرفت و نوازش وار انگشتانش را پشت دستم کشید.

-گفتم که نمی خوام دیگه بهت دروغ بگم یا چیزی رو ازت مخفی کنم می خوام بدونی با چه شرایطی قراره تو رو بخوام.

می خوام بدونی که نباید توقعی از خانواده ام داشته باشی و فکر کنی اونا هم مثل مادر خودت ما رو ول کردن.

سه چیز دیگه هم هست ماهور که باید بهت بگم.

در مورد سبحان...

احساس کردم برای لحظه ای قلبم از تپش افتاد حتی فکر کردن به سبحان هم وجودم را سرتاسر از استرس می کرد.

نگران به هایکا خیره شدم و گفتم:

-سبحان چی شده؟ نکنه به هوش اومده؟

انگار گفتن این خبر برای خود او هم سخت بود با این حال خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-دکترش گفت سطح هوشیاریش خیلی رفته بالا احتمالاً تو همین روزا به هوش میاد.

می دونی که برای طلاقتون رضایتش لازمه.

شاید این به هوش اومدنش زیاد هم برای من و تو بد نباشه اما خب یه مشکلی هست و اونم خانم بزرگه.

به من گفته که اگه سبجان هنوز تو رو بخواد من حق ندارم بهت نزدیک بشم و کاری کنم که از هم جدا بشین.

برگشتم و تیز به هایکا نگاه کردم یعنی چه که اگر می خواست می توانست با من زندگی کند!

من دیگر ادامه ی زندگی با سبحان را نمی خواستم او از اول هم یک اشتباه بزرگ در زندگی من بود که نباید تجربه اش می کردم.

-اما من می خواهم که جدا بشم شاید الان به عظم شک داشته باشن و دادگاه به حرفش گوش نده اما به محض این که خوب بشم میرم و خودم درخواست طلاق میدم.

#پارت ۶۹۴

هایکا با خوشحالی بهم نگاه کرد.

انگار او اصلا فکرش را هم نمی کرد که من برای جدایی از سبحان در این حد مصمم باشم.

احتمالا خبر هم نداشت که بارها توسط ماهان اقدام کرده بودم اما به خاطر وضعیت نامشخص جفتمان این جدایی به تعویق افتاده بود.

-وقتی به هوش اومد خودم باهاش حرف می زنم و راضیش می کنم.

حق باتوئه اگه هم راضی نشد مدارک خیانتش رو ارائه میدیم و طلاق رو میگیریم نگران نباش.

در یک لحظه فکری به ذهنم رسید.

-ترنم هم با تو برگشت ایران؟

هایکا معلوم بود از این حرفم تعجب کرده اما الان اصلا در موقعیتی نبود که من را بیچاند یا بخواهد جواب سر بالا به من بدهد برای همین سریع گفتم:

-من ما چند روزی بود که تو هتل های جدا می موندیم من این اواخر اصلا پیشش نبودم اون رو هم شانسى- دیدمش که همراه یه مرد بود که صندوق دستش بود و فهمیدم جریان از چه قراره.

وقتی خانواده اش خبردار شدن اومد هتل و باهام صحبت کرد حال خوبی نداشت منم بهش توجه نکردم و ول کردم.

از اون روز به بعد نه تنها من ندیدمش که هیچ خبری هم ازش نیست.

باباش می گفت به هتل هم زنگ زده اتاق رو تحویل نداده اما به هتل هم نیومده.

دل شوره به دلم چنگ زد و گفتم:
-نکنه بلایى سرش اومده باشه هایکا؟

یعنی هیچکس ازش هیچ خبری نداره الان بابات که رفته
اونجا ندیده اونو یا ازش خبر نگرفته!

هایکا در کمال خونسردی شانه ای بالا انداخت.

-معلومه که نه اصلا برام مهم نیست با کارایی که اون کرده
هر اتفاقی هم که براش بیفته برای من اهمیتی نداره.

#پارت ۶۹۵

ناباور به هایکا نگاه کردم مردی که من می شناختم زمین تا
آسمان با این هایکای بی رحم فرق داشت.

او خوشحالی و ناراحتی دیگران برایش مهم بود و نسبت به همه چیز بی تفاوت نبود.

-هایکا چی داری میگی واسه خودت؟

من خیلی بیشتر از تو از ترنم بدم میاد و ضربه خوردم اما الان همه چیز فرق می کنه.

ممکنه اون بلایی سرش اومده باشه من انقدر بی تفاوتی تو رو واقعا درک نمی کنم.

هایکا در چشم هایم زل زد انگار از شنیدن این حرف ها آن هم از زبان من تعجب کرده بود البته که از نظر من کاملا حق داشت چون حرف هایم واقعا عجیب و غریب بود و شاید اگر هرکس دیگری جای من بود اصلا این حرف را نمی زد.

-ماهور جان تو نمی دونی من که می دونم این مدت هر چی که ما کشیدیم زیر سر اون دختر بود.

من می دونم اون بود که رفت نشست زیر پای حاجی و از تو بد گفت که حاجی مجبورم کرد اون کارا رو انجام بدم.

اون جا که بودیم آب که می خوردم به بابام خبر می داد.

رسمًا منو اسیر و زندونی خودش کرده بود و چون می دونست کاری از دستم برنمیاد هر جور می خواست باهام رفتار می کرد.

وقتی سنگ ها رو تحویل گرفتم می خواستم برگردم پیشت که اون ماجرای دزدی رو تو فرودگاه راه انداخت و بعدش هم گم و گور شد.

من اگه با چشم های خودم نمی دیدم محال بود باور کنم
چنین کاری رو دختری انجام داده که من یه روزی دوشش
داشتم یا حداقل فکر می کردم که دوشش دارم.

-من تموم حرف هاتو می فهمم و درک می کنم هایکا ولی
خب این دلیل نمیشه تو راضی به آسیب دیدنش بشی خدا
خودش تقاص کارایی که کرده رو ازش پس میگیره.

به نظرم اگه تو حدس می زنی ممکنه جایی باشه به خانواده
اش خبر بده و اونا رو از نگرانی در بیار.

#پارت ۶۹۶

هایکا آرام سرش را تکان داد.

-من نمی دونم ممکنه کجا باشه ماهور...

از الان به بعد هم هیچکس به جز خانواده ام برام اهمیتی ندارن.

تو روزای سختی و تو مشکلاتم حتی همین خانواده هم پشت منو خالی کردن پس توقع نداشته باش من بیفتم دنبال آدمی که عامل اصلی بدبختی من و توئه.

بابام خودش پیداش می کنه اگه هم نتونه خودش خانواده داره پیگیری می کنن تا پیداش کنن تو الان ذهنتو درگیر اون نکن.

آهی کشیدم و حرفش را تایید کردم در حقیقت کاری جز تایید حرف هایش از دستم بر نمی آمد.

خم شد و روی موهایم را که از روسری بیرون زده بود
بوسید.

دست خودم نبود که نتوانستم مقاومت کنم و در نهایت
کار خودش را انجام داد.

-دلم حتی برای همین بوی موهایم تنگ شده بود دلبرکم...

برای لحظه ای احساس کردم قلبم از تپش افتاد هایکا این
حرف را اولین بار بود که به من می زد.

باید به خودم حق می دادم انقدر بی جنبه باشم.

مدت زیادی بود که کسی این طور نزدیکم نشده بود.

دلم برای هایکا با تمام کارهایی که کرده بود تنگ شده بود
و بارداری هم باعث شده بود هزار برابر حساس تر شوم

برای همین این حرفش زیادی به مزاقم خوش آمد و حالم را خوب کرد.

سعی کردم لبخندم را پنهان کنم درست بود که از کار و حرفش خوشم آمده بود اما او اصلا نباید متوجه چنین موضوعی می شد.

به اندازه ی کافی همین الان هم بعد از آن همه گندی که بالا آورده بود به او رو داده بودم و دلم نمی خواست از این هم پررو ترش کنم.

-ببخشید ماهور می دونم الان فکر می کنی باز از سر هوس نزدیک شدم اما به خدا از روی هوس نیست.

دلتنگی باعث شد بدون فکر بهت نزدیک بشم.

#پارت ۶۹۷

امان از دلتنگی که درد بی درمان بود.

سری تکان دادم بدون این که هیچ واکنش دیگری نشان
دهم.

هایکا را خیلی خوب می شناختم اگر حتی یک لبخند
کوچک هم می زدم فکر می کرد او را بخشیده ام پس باید
فعلا خودم را کنترل می کردم.

-میشه بری با دکترم صحبت کنی و منو از اینجا مرخص
کنی اینجا موندن واقعا داره کلافه ام می کنه.

من دیوونه نیستم هایکا به خدا به خودم و بچه آسیبی وارد
نمی کنم.

قبول دارم به خاطر اتفاق های این مدت شوکه شدم اما خودت بگو اگه هرکس دیگه ای جای من بود همین جوری نمی شد؟

الان که همه چیز بهتر شده برو صحبت کن مرخصم کن.

ماهان هر چقدر به دکترم اصرار کرد قبول نکرد و گفت نهایتا باید رضایت شوهرم باشه.

دیدم که با گفتن کلمه ی شوهر ابروهای هایکا در هم رفت.

مسخره بود که این روزها تمام نیازم دست سبجانی بود که فقط اسم شوهرم را یدک می کشید و هیچ کاری هم از دستش برنمی آمد که برایم انجام دهد.

-ماهور جان من می دونم تو حالت خوبه...

می دونم که بچمون رو دوست داری و بهش آسیب نمی زنی.

دروغ هم بهت نمیگم می تونم دکترت رو هر جور شده راضی کنم اما خب به نظرم به صلاحته تا وقتی سبحان به هوش میاد اینجا باشی.

دکترش گفت همین روزا حتما این اتفاق می افته تو که این همه صبوری کردی چند روز دیگه هم روش.

قول میدم بعدش خودم از اینجا مرخصت کنم.

ما نمی دونیم وقتی اون به هوش بیاد چه اتفاقی میفته واسه همین اگه اینجا باشی هم خیال من راحت تره هم خودت از دست سبحان یا هرکس دیگه ای در امانی.

من هر چقدر هم که بخوام مراقبت باشم نمی تونم مثل
کادر بیمارستان ازت مراقبت کنم.

#پارت ۶۹۸

به نظرم حرفش منطقی می آمد.

با این که سبحان تا به حال کوچک ترین آسیب جسمی به
من نزده بود اما حالا همه چیز فرق می کرد.

من قرار بود دوباره از او جدا شوم و برگردم پیش هایکا
احتمالا وقتی این حرف را می شنید عصبانی می شد و
واکنش خوبی از خودش نشان نمی داد.

-باشه چند روز دیگه هم صبر می کنم اما باید قول بدی
اگه سبحان به هوش نیومد منو از این خراب شده نجات
بدی به خدا نفسم داره بند میاد تو این چهار دیواری
احساس می کنم هوا واسه نفس کشیدن کمه.

دستم را در دستش گرفت و پشت دستم را نرم بوسید.

-می دونم تا الان آدم خوش قولی برات نبودم اما این بار
قول میدم خودم همه چیز رو درست کنم.

من وظیفه ی خودم می دونم که این آرامشی که خودم ازت
گرفتم رو بهت برگردونم.

نمی دانم چرا اما به حرف های ایمان داشتم.

می دانستم وقتی حرفی می زند به آن عمل می کند مثل
همین حالا که بعد از پشت سر گذاشتن این همه مشکل

کنارم بود و هیچکس جز من و فرزندمان برایش اهمیتی نداشت.

-ماهور منو می بخشی؟

سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم خودم هم نمی دانستم باید چه جوابی به او بدهم.

قطعا که من زندگی بدون هایکا را نمی خواستم.

قطعا که هیچکس برای پسرمان پدر خودش نمی شد اما آن همه زجری که کشیده بودم چه می شد.

شناسنامه ای که هنوز هم قرار بود خطی شود چه می شد؟

در چشم هایش پشیمانی را می دیدم اما کاری از دستم بر نمی آمد.

رویم را برگرداندم چون نمی خواستم این نگاه باعث شود
عجولانه تصمیم بگیرم.

-هایکا بهم فرصت بده...

#پارت ۶۹۹

این جمله را در حالی گفته بودم که پشتم به هایکا بود و
واکنشش را نمی دیدم.

نفس آه مانندش که بیرون آمد دلم کباب شد من طاقت
دیدن غم این مرد را نداشتم اما غمی که به دلم نشسته بود

باعث شده بود در حال حاضر به هیچکس به جز خودم فکر نکنم.

این اتفاقات به من یک درس بزرگ داده بود و آن هم این بود که همیشه باید خودم را اولویت زندگی خودم قرار دهم.

هیچکس به اندازه ی خودم نمی تواند به فکرم باشد و در هر شرایط سختی کنارم بماند.

صدای غمگینش در گوشم پیچید.

واقعا توقع داشت با گفتن این داستان ها و معذرت خواهی های ساده ببخشمش که این طور ناراحت شده بود!

-باشه ماهور من اذیت نمی کنم هر چقدر که می خوای فکر کن.

ولی من ازت دست نمی کشم حتی اگه چند ماه طول بکشه
تا منو ببخشی— تلاش می کنم و تو رو باز مال خودم می
کنم.

من خريت کردم و ندیدم چه ماهی گیرم اومده اما الان
چشم هامو باز کردم و فهمیدم چه جواهری رو از دست
دادم واسه همین برای به دست آوردن دوباره ات هرکاری
می کنم.

باز هم از همان حرف هایی زده بود که قلبم را به بازی می
گرفت.

-می زاری امشب رو من پشت بمونم؟

در چشم هایش نگاه کردم این چشم ها دروغ نمی گفت و
داشت دلتنگی اش را جار می زد.

-لازم نیست شبا کسی- پیشم بمونه پرستار ها هستن من
آوا و ماهان رو هم می فرستم برن.

-اما من می خوام تا صبح بشینم اینجا و تماشات کنم شاید
یکم از این دلتنگی کم بشه.

سرم را پایین انداختم از این عجم ابراز احساسات کردنش
خجالت کشیده بودم.

#پارت ۷۰۰

هایکا با دیدن این حالتم زد زیر خنده.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

به چشم هایش خیره شدم سرشار از احساس بود.

احساسی که می دانستم متعلق به من و پسرمان است.

چند ثانیه در همان حالت ماند و بعد از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم.

با این که از اول تمایلی به آمدنش نداشتم اما حالا که گفته بود تا صبح می ماند توقع نداشتم که من را در این وضعیت رها کند و برود آن هم بدون هیچ حرف و خداحافظی.

دوباره دلم سرشار از غم شد.

برای بار هزارم خودم را لعنت کردم که چرا به مردی اعتماد کردم که بارها احساسات من را به بازی گرفته بود که در اتاق باز شد و هایکا همراه دکتر وارد اتاق شد.

پس نرفته بود...

با این که حرف های من را نشنیده بود اما خودم از قضاوت های بی جای خودم شرمند شده بودم.

-اقای جاوید تاکید کردم که من هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم و هر اتفاقی که برای ایشون بیفته مسئولش شخص شما هستین..

می خواستند با من چه کار کنند که دکتر این طور حرف می زد؟

دکتر به سمتم آمد و دست هایم را باز کرد.

-بفرما ماهور خانم بالاخره به مراد دلت رسیدی دیگه
بینیم چقدر عاقلی...

شرمندگیم خیلی بیشتر شد پس رفته بود تا با دکتر حرف
بزند و من را از این وضعیت در بیاورد.

دکتر که کارش تمام شد از اتاق بیرون رفت.

هایکا مچ دستم را دستش گرفت و با انگشتانش مشغول
ماساژ دادن شد.

-نتونستم این جوری ببینمت...

-ماهان هر کاری کرد دکتر به حرفش گوش نداد چیکار
کردی که راضی شد دستامو باز کنه؟

#پارت ۷۰۱

هایکا ابروی بالا انداخت و با شیطنت نگاهم کرد.

-معلومه کاری که من بتونم انجام بدم رو ماهان نمی تونه.

ریز شروع به خندیدن کردم.

نمی توانستم بگویم ماهان کم کاری کرده چون جلوی چشم خودم به دکتر گفته بود و او قبول نکرده بود.

فقط نمی دانستم هایکا دقیقا در این چند دقیقه چه حرفی زده که دکتر رضایت داده تا دست هایم را باز کند.

مچ دست هایم را خوب ماساژ داد و وقتی مطمئن شد که دردش کم شده و آرام گرفته کنارم روی تخت نشست.

-برام بگو این مدت بچمون اذیت کرده یا نه!

برگشتم و نگاهش کردم سوالش سوال عجیب و غریب و سختی بود به نظرم نمی شد اسم کارهایی که بچه می کرد را اذیت گذاشت.

می توان به تن ها جنب و جوش گفت که اتفاقا خیلی شیرین بود.

این مدت اگر هر ضربه ای دیده بودم به خاطر بچه نبود و دلیلش فقط بی احتیاطی خودم بود که باعث شده بود بدنم درد بگیرد و حالم بد شود.

-نه اذیت نشدم.

حس بودنش تو وجودم یه حس خوبیه که باعث میشه هر درد و مشکلی که هست رو یادم بره.

چند روز قبل که دکتر برای معاینه ام اومده بود می گفت
که خیلی بچه ی آرومی داریم و زیاد جنب و جوش نداره.

هایکا لبخندی زد و خیره به شکم نگاه کرد انگار می
خواست حرفی بزند اما مردد بود.

بالاخره تردیدش را کنار گذاشت و گفت:
-نمیشه دوباره ازت سونوگرافی بگیرن که من بتونم پسرمنو
ببینم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم باورم نمی شد که برای
دیدن آن تصویر سیاه و سفید انقدر ذوق زده است و
دلش می خواهد دوباره پسرمان را در مانیتور ببیند.

-باید با دکتر صحبت کنی سونوگرافی زیاد خوب نیست
برای بچه.

#پارت ۷۰۲

لبخند روی لبش نشست انگار توقع نداشت که من این موضوع را قبول کنم.

-داری راست میگی ماهور؟

یعنی تو مشکلی نداری!

اگر می خواستم سخت بگیرم باید یکی دوماه دیگر را هم با فاصله از او سپری می کردم.

به اندازه ی کافی این مدت از نبودنش درد کشیده بودم و دوست نداشتم بیشتر از این خودم را اذیت کنم.

-نه مشکلی ندارم فقط باید ببینی دکتر چی میگه به نظرم
اگه زیاد از حد خطر داشته باشه لازم نیست فعلا ببینیش
وقتش که رسید تو سونوگرافی بعدیم می بینیش دوباره.

سرش را تکان داد.

-معلومه که اگه یه درصد بدونم براش بده بی خیال میشم
بالاخره یه مدت دیگه به دنیا میاد و همش می تونم
ببینمش چرا الان اذیتش کنم.

لبخند روی لبم آمد هایکا قطعا پدر فوق العاده ای می شد.

من مردهای زیادی را دیده بود که از باردار بودن همسرشان
ذوق زده می شدند اما هایکا حتی ذوق زده شدنش هم با
بقیه فرق داشت.

گاهی وقت ها جوری حرف می زد که حس می کردم بعد از به دنیا آمدن بچه قرار نیست به هیچکس جز او اهمیت دهد.

برگشتم و به پهلوی خوابیدم احساس خیلی خوبی داشتم که بعد از مدت ها دست هایم باز شده و احساس آزادی دارم.

باید تمام توانم را می گذاشتم و سعی می کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

تا وقتی بیمارستان بودم اگر کوچک ترین مشکلی پیش می آمد دوباره به همان حال و روز قبل دچار می شدم و دست هایم به تخت بسته می شد.

هایکا نوازش وار دستش را روی سرم می کشید اما مشخص بود که فکرش پیش من نیست و در فکر چیز دیگری فرو رفته.

#پارت ۷۰۳

با این که اصلا خوشم نمی آمد مزاحم خلوت کسی- با خودش شوم اما این مدت انقدر از هایکا دور بودم که دوست داشتم حالا که برگشته از تمام کارهایش سر در بیاورم.

-هایکا داری به چی فکر می کنی؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:
-چیزی خاصی نیست تو خودتو درگیر مسائل من نکن ماهور...

عصبی نگاهش کردم دفعه ی قبل هم همین حرف را زده بود و نتیجه اش شده بود دوری این چند هفته ی ما، حال بد سبحان و بستری شدن من در بیمارستان.

-هایکا هر چی که تو ذهنته رو به من بگو دیگه حالم از هر چی مخفی کاریه به هم می خوره.

نگاه کن ببین به نظرت من می تونم یه شوک دیگه رو تحمل کنم؟

-عزیزم چیزی نیست که به تو و کلا زندگیمون مربوط باشه اما حق باتوئه.

راستش نگرانم سنگ ها پیدا نشه.

بابام سرمایه ی زیادی واسه خرید اون سنگ ها گذاشته
اگه می تونستیم اونا رو بیاریم ایران و تو کارمون به کار ببریم
خیلی موفق می شدیم.

درسته من تقصیری نداشتم تو دزدیده شدنش اما من دزد
رو پیدا کردم و چون دیر لوش دادم فرار کرد.

این بار نوبت من بود که دستش را بگیرم.

-نگران نباش هایکا همه چیز درست میشه سنگ ها هم
پیدا میشه.

تازه اگه پیدا هم نشه اتفاقی نمی افته بابات به اندازه ی
کافی کارهای درست تو رو دیده حالا به بار هم خطا کردی
چیزی نمیشه که.

-من کاری به بابام ندارم ماهور اون سنگ ها قرار بود واسه کار مستقل من باشه.

اگه اونا می رسید ایران من از بابام جدا می شدم و خودم می شدم آقا بالاسرخودم این جوری زندگیمون خیلی بهتر و راحت تر می شد کسی هم نمی تونست دخالتی بکنه.

#پارت ۷۰۴

-هایکا میشه بی خیال فکر کردن به این چیزا بشی.

من و تو همین جوری هم با به دنیا اومدن بچمون می تونیم یه زندگی خوب داشته باشیم.

چرا نمی خوای بفهمی که مادیات همه چیز نیست ما اصلا کلی پول هم که داشته باشیم وقتی با هم خوشبخت نباشیم چه فایده ای داره.

هایکا با شنیدن حرف های ماهور به فکر فرو رفت.

حق با ماهور بود اگر پول می داشتند و زندگیشان خوب نبود هیچ فایده ای نداشت.

چند روز از آن ماجرا می گذشت و رابطه ام با هایکا خیلی بهتر شده بود.

هایکا همیشه خودش پیشم می ماند و حتی اجازه نمی داد یک بار آوا یا ماهان از من مراقبت کنند.

به معنی واقعی کلمه داشت سر قولش می ماند و مثل چشم هایش از من مراقبت می کرد.

هر آن استرس به هوش آمدن سبحان را داشتم اما هنوز خبری نشده بود.

-ماهور اگه فردا هم سبحان به هوش نیومد مرخصت می کنم بریم خونه دیگه لازم نیست بیشتر از این تو بیمارستان بمونی.

با خوشحالی به هایکا نگاه کردم بیمارستان برایم شبیه یک قفس شده بود و آرزوی کردم هر چه زودتر بتوانم از این قفس رها شوم.

-اما هایکا اگه وقتی مرخص شدم اومد سراغم باید چیکار کنم؟

من واقعا از سبحان می ترسم یادته که روز آخر سر ترس از سبحان این بلاها سرم اومد.

هایکا جدی نگاهم کرد.

-مگه من مردم که بزارم دوباره اون مردک بهت آسیب برسونه.

حیف که واسه طلاق دادنت بهش نیاز داریم وگرنه می دونستم چه جوری بی محلیش کنم که دیگه تو زندگی ما دخالت هم نکنه.

#پارت ۷۰۵

با لبخند به هایکا نگاه کردم.

این دقیقا همان مردی بود که من می خواستم مردی که در هر شرایطی پشت و پناهم باشد و بتوانم با خیال راحت به او تکیه کنم.

با به صدا در آمدن موبایل هایکا حرفمان قطع شد.

هایکا موبایلش را از جیبش در آورد و شروع به حرف زدن با تلفنش شد.

ترس و خوشحالی را در چهره اش می دیدم و من خوب می دانستم تنها با شنیدن یک خبر این حالت به هایکا دست می دهد و آن هم به هوش آمدن سبحان است.

واقعا نمی دانستم در آن لحظه باید خوشحال باشم یا ناراحت.

از یک طرف تا سبحان به هوش نمی آمد تکلیف زندگی من هم مشخص نمی شد و نمی توانستم از او جدا شوم.

از این ها مهم تر تا به هوش نمی آمد ترس برخورد با او در وجودم بود و آرامم نمی گذاشت.

هایکا که تلفنش را قطع کرد به من نگاه کرد تا ببیند متوجه موضوع شده ام یا نه.

احتمالا تغییر حالت کاملا در چهره ام مشخص بود که چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-به هوش اومده من باید خانم بزرگ رو بیرم پیشش اون هنوز خبر نداره.

می ترسم وقتی خبردار بشه هیجان زده بشه و یهو حالش بد بشه.

درکش می کردم و با رفتنش هم مشکلی نداشتم.

در حال حاضر تنها ترس من سبجان بود که وقتی هایکا پیشش بود خیالم راحت بود که سراغم نمی آید هر چند الان اگر می خواست هم احتمالا توانایی آمدن پیش من را نداشت.

-باشه هایکا برو راحت باش.

-به ماهان میگم بیاد پیشت وقتی اون اومد من میرم نمی خوام تنهات بزارم.

-هایکا منو راحت بزار بچه که نیستم تازه تو بیمارستانم چیکار به ماهان داری بزار زندگیشو بکنه برو به کارت برس و بعد برگرد دیگه.

#پارت ۷۰۶

هایکا

با خیالی که اصلا آسوده نبود از بیمارستان بیرون آمدم.

تنها دلخوشی ام این بود که سبحان در بیمارستان است و
نمی تواند به ماهور آسیبی برساند.

سوار ماشینم شدم و سمت خانه حرکت کردم دلم می
خواست حضوری این خبر را به خانم بزرگ بدهم و
خوشحالش کنم.

خوب می دانستم که با شنیدن این خبر تا چه حد حالش
خوب می شود.

شوخی که نبود عزیز دردانه اش بعد از مدت ها به هوش آمده بود و حالا قرار بود او را ببیند.

خدا می داند در این مدت چقدر برای سبحان غصه خورده بود و دعا کرده بود که حالش بهتر شود و حالا دعاهایش نتیجه داده بود و پسرش دوباره پیشش برگشته بود.

باید به حاج آقا هم خبر می دادم و به او هم می گفتم که سبحان به هوش آمده.

قطعا او هم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال می شد و بعد از مدت ها شنیدن خبرهای بد به این خبر خوب نیاز داشت.

بالاخره بعد از چند دقیقه به خانه رسیدم سراسیمه وارد خانه شدم و مستقیم راهم را سمت اتاق خانم بزرگ بردم.

در اتاق را زدم و وقتی اجازه ی ورود داد وارد اتاقش شدم.

روی صندلی حاج آقا نشسته بود و به رادیو گوش می داد.

با دیدن من عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد و گفت:

-چی شده تو این وقت روز تو خونه پیدات شده پسر؟

لبخندی زدم و جلورفتم دست هایش را در دستم گرفتم و گفتم:

-مژده بده که برات خبرهای خوبی دارم.

خودش را جلو کشید و با چشم هایی که برق می زد نگاهم کرد.

-سبحان به هوش اومده؟

#پارت ۷۰۷

چشم هایم آرام روی هم گذاشتم و حرفش را تایید کردم
که در کسری از ثانیه از جایش بلند شد و گفت:
-منو بیر پیش پسر-م هایکا می خوام ببینمش دیگه طاقت
ندارم.

دستش را گرفتم و گفتم:
-اماده شو بیرمت همین الان به من خبر دادن گفتم پیام
حضور بی بهت بگم بهتره.

با عجله مشغول پوشیدن مانتویش شد و بعد از خانه
بیرون زدیم سوار ماشین که شدیم بی تاب خودش را جلو
کشید و گفت:

-باید من وقتی به هوش می اومد بالاسرش بودم حتما پسر-م
خیلی غصه خورده و دلش گرفته که هیچکس بالا سرش
نبوده.

اگه تو به جای این که همش بالاسر اون دختر باشی گاهی
بهش سر می زدی این جوری نمی شد.

با حرص چشم هایم را روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم.

خیلی سخت بود در این موقعیت حرفی نزنم اما دوست
نداشتم خوشحالی اش را خراب کنم.

به بیمارستان که رسیدیم حتی اجازه نداد ماشین را پارک
کنم سریع پیاده شد و وارد بیمارستان شد.

ماشین را پارک کردم و من هم پشت سرش راه افتادم مدت زیادی بود که خانم بزرگ را انقدر خوشحال ندیده بودم و حالا با دیدن حال خوبش حال من هم خوب می شد.

انگار چیزی یادش آمد که بین راه برگشت و به من نگاه کرد.

خیره نگاهش کردم تا حرفش را بزند که گفت:
-در مورد اون دختر هیچ حرفی نمی زنی هایکا نمی خوام از همین لحظه ی اول ذهن سبحانم درگیر بشه.

خودم هم تمایلی نداشتم که در این لحظه در مورد ماهور با سبحان صحبت کنم.

انقدر شعور داشتم که بدانم الان اصلا وقت مناسبی برای این کار نیست و برای زمان دیگری این موضوع را موکول کنم.

#پارت ۷۰۸

-باشه خانم بزرگ خودم می دونم که نباید فعلا چیزی بهش بگم برید خیالتون راحت باشه.

می خواستم اول مادرم را بفرستم تا کمی با پسرش تنها باشد و بعد من به جمعشان اضافه شوم.

دوست نداشتم همان لحظه ی اول مزاحم خلوت مادر و پسریشان شوم برای همین روی صندلی ها نشستم و چند دقیقه ای منتظر ماندم.

می خواستم به حاج آقا زنگ بزنم و خبر بدهم که پرستار صدایم زد و گفت که خانم بزرگ خواسته من هم داخل اتاق بروم.

دوباره موبایل را درون جیبم هول دادم و از جایم بلند شدم.

نمی دانم چرا قسمت نمی شد این خبر را به حاج آقا بدهم.

وارد اتاق که شدم بالاخره بعد از مدت ها با چشم های باز برادری رو به رو شدم که کن در حقم نامردی نکرده بود.

با این حال به خاطر خانم بزرگ هم که شده حفظ ظاهر کردم و سمت تختش قدم تند کردم.

کنار تختش مکث کردم و با لبخند گفتم:

-چطوری پهلوون...

سبحان هم مثل خودم لبخندی زد و گفت:

-خوبم داداش فکر نمی کردم اینجا باشی خانم بزرگ که
گفت تعجب کردم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم توقع داشت
دقیقا کجا باشم!

-درسته کار اشتباه زیاد کردی اما این که روی برادری ما
تاثیر نگذاشته من هر کاری هم که بکنی تو رو به عنوان
داداشم دوستت دارم.

سبحان پوزخندی زد فکر نمی کردم از همین لحظه ی اول
بد رفتاری هایش را شروع کند.

-منو دوست داری یا زنمو؟

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

زنش؟ منظورش ماهور من بود!

#پارت ۷۰۸

-باشه خانم بزرگ خودم می دونم که نباید فعلا چیزی بهش بگم برید خیالتون راحت باشه.

می خواستم اول مادرم را بفرستم تا کمی با پسرش تنها باشد و بعد من به جمعشان اضافه شوم.

دوست نداشتم همان لحظه ی اول مزاحم خلوت مادر و پسریشان شوم برای همین روی صندلی ها نشستم و چند دقیقه ای منتظر ماندم.

می خواستم به حاج آقا زنگ بزنم و خبر بدهم که پرستار
صدایم زد و گفت که خانم بزرگ خواسته من هم داخل
اتاق بروم.

دوباره موبایلم را درون جیبم هول دادم و از جایم بلند
شدم.

نمی دانم چرا قسمت نمی شد این خبر را به حاج آقا بدهم.

وارد اتاق که شدم بالاخره بعد از مدت ها با چشم های باز
برادری رو به رو شدم که کن در حقم نامردی نکرده بود.

با این حال به خاطر خانم بزرگ هم که شده حفظ ظاهر
کردم و سمت تختش قدم تند کردم.

کنار تختش مکث کردم و با لبخند گفتم:
-چطوری پهلوون...

سبحان هم مثل خودم لبخندی زد و گفت:
-خوبم داداش فکر نمی کردم اینجا باشی خانم بزرگ که
گفت تعجب کردم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم توقع داشت
دقیقا کجا باشم!

-درسته کار اشتباه زیاد کردی اما این که روی برادری ما
تاثیر نگذاشته من هر کاری هم که بکنی تو رو به عنوان
داداشم دوستت دارم.

سبحان پوزخندی زد فکر نمی کردم از همین لحظه ی اول
بد رفتاری هایش را شروع کند.

-منو دوست داری یا زنمو؟

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.
زنش؟ منظورش ماهور من بود!

#پارت ۷۱۰

علی رغم تمام تلاش هایم برای این که مراعات حالش را
بکنم با این حرفش خون جلوی چشم هایم را گرفت.

قبول داشتم که خودم با دست خودم ماهور را دست این
گرگ سپرده بودم اما حالا خودم برگشته بودم و اجازه نمی
دادم برادرم برای پسر پدری کند.

-سبحان الان وقت این حرفا نیست.

-پس کی وقت این حرفاست خان داداش آره من از روی پله ها افتادم اما حافظه ام رو که از دست ندادم یادمه که اومدم خونه و تو و ماهور کنار هم بودین.

اون بی همه چیز زن من بود و تو بغل تو بود.

دستم را بیشتر مشت کردم و به زور جلوی خودم را گرفتم که این مشت را در صورت سبحان فرود نیاورم.

زیر لب زمزمه کردم.

-سبحان گفتم بس کن نمی خوام دیگه چیزی بشنوم.

اما سبحان شمشیر را از رو بسته بود ظاهراً تا امروز یک کتک درست و حسابی از من نمی خورم سر عقل نمی آمد.

-اصلاً بگو ببینم اون زن کجاست؟

شوهرش بعد از این همه مدت به هوش اوامده اما اینجا نیست این بار رفته باکی صیغه کنه یا محرمش بشه.

نفسم را کلافه بیرون دادم دیگر صبر کردن جایز نبود یقه ی لباس بیمارستانی سبحان را گرفتم و خواستم مشتم را به صورتش بکوبم که صدای افتادن چیزی از کنارم بلند شد و خانم بزرگ بود که روی زمین افتاده بود.

عصبی یقه ی سبحان را ول کردم و پرستار را صدا زدم.

لحظه ی آخر که همراه خانم بزرگ بیرون می رفتم رو به سبحان گفتم:

-جواب حرف هاتو وقتی برگشتم میدم.

دنبال پرستارها و خانم بزرگ راه افتادم خدا را شکر چیز خاصی نبود و فقط به خاطر شوک عصبی از حال رفته بود.

دلم می خواست سبحان را خفه کنم که هنوز به هوش نیامده در دسرهایش شروع شده بود.

#پارت ۷۱۱

بعد از چند دقیقه خانم بزرگ به هوش آمد.

حواس درست و حسابی نداشت و هنوز تاثیر داروهای که به او تزریق کرده بودند درون بدنش بود.

دستی به صورتم کشیدم واقعا از رفتارهای احمقانه ی
سبحان می ترسیدم.

اصلا نمی شد به این پسر- اعتماد کرد هر آن ممکن بود
دیوانگی اش شروع شود و کاری دست همه ی ما بدهد.

خانم بزرگ حتی در همان حالت هم داشت بی تاب می کرد.

دلم برای او می سوخت خیلی وقت بود که این زن روی
خوش زندگی را ندیده بود.

تقریبا بعد از مرگ ناصر مدام بدبختی به سراغ زندگی اش
آمده بود و حتی یک لحظه هم طعم آرامش را نچشیده
بود.

@Vip Roman

بعد از چند ساعت وقتی خیالم از بابت خانم بزرگ راحت شد او را پیش سبجان گذاشتم و خودم پیش ماهور برگشتم.

دست خودم نبود دلم طاقت نمی آورد او را تنها در بیمارستان رها کنم.

تا همین حالا هم کلی با خودم کلنجار رفته بودم که پیش سبجان مانده بودم.

این مدت که در کما بود با خودم فکر کرده بودم که او را به خاطر تمام کارهایش ببخشم اما متأسفانه به محض به هوش آمدنش بی لیاقتی اش را نشان داده بود و فهمیده بودم که لیاقت خوبی و محبت را ندارد.

با سرعت بیشتری سمت بیمارستان رفتم.

این سبجانی که من دیده بودم انقدر وقیح بود که همین حالا خودش را به ماهور برساند و دوباره شروع به اذیت کردنش کند.

باید هر چه زودتر تکلیف این ماجرا را روشن می کردم و ماهور را از دست این شیطان نجات می دادم.

اوایل حرف های سبحان را باور می کردم و فکر می کردم که او واقعا ماهور را دوست دارد اما حالا فهمیده بودم حسی- در کار نیست.

#پارت ۷۱۲

بالاخره به بیمارستان رسیدم.

با دیدن آوا که داشت در محوطه ی بیمارستان قدم می زد
نفس راحتی کشیدم.

پس ماهور در این مدت تنها نبود و آوا مراقبش بود.

به سمتش حرکت کردم اصلا حواسش پیش من نبود و
معلوم بود ذهنش حسابی درگیر موضوع دیگری است.

-ممنون که ماهور رو تنها نگذاشتی.

با این حرفم سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد می
فهمیدم که هنوز هم به من اعتماد ندارد و بد تر از آن از
من اصلا خوشش نمی آید.

-شنیدم سبجان به هوش اومده گفتم حتما تو طبق
معمول تنهاش میزاری و میری پیش خانواده ات واسه
همین اومدم پیشش.

به نظرم من تو رو خیلی بهتر از ماهور شناختم.

انگار تو اصلا لیاقت فرصت دوباره رو نداری.

با خشم نگاهش کردم اصلا خوشم نمی آمد کسی- در مورد این طور حرف بزند.

این دختر از همان اول هم با من مشکل داشت و بعد از این اتفاقات خصومتش خیلی خیلی بیشتر شده بود.

-منم ماهوره که این فرصتی که میگی رو بهم داده تو هم بهتره کاسه ی داغ تر از آتش نشی.

می دونم این مدتی خیلی هواشو داشتی اما ماهور خودش عقل داره و می تونه در مورد زندگیش تصمیم بگیره.

من دوست ندارم این فکرهای مسموم تو روی اون تاثیر بزاره.

آوا پوزخندی زد.

-فکرهای من مسموم نیست جناب جاوید حقیقته.

یعنی باور کنم تو دم و دستگاه شما یه نفر پیدا نمی شد که خانم بزرگ رو بیره بیمارستان که تو مجبور شدی بری و این کار رو انجام بدی.

دستم را به معنی برو بابا در هوا تکان دادم و وارد بیمارستان شدم.

همین مانده بود با این یک الف بچه سرو کله بزنم.

#پارت ۷۱۳

اما انگار این بحث برای او جالب بود که دنبالم راه افتاد.

با عجله جلو آمد و سد راهم شد.

-من حداقل بیشتر از تو به فکر ماهورم.

این حرف های به قول تو سمی رو هم به خودش نزد
واسه همین که طاقت نیاوردم سادگیشو ببینم اومدم
بیرون.

تو هم بهش چیزی نگو که این حرفا رو از من شنیدی.

حق باتوئه زندگی خودشه و باید خودش در این مورد
تصمیم بگیره اما من اجازه نمیدم دوباره بهش ضربه بزنی
نه تو نه اون داداشت پس حواستون رو خوب جمع کنید.

برای اولین بار به ماهور حسادت کردم.

واقعا داشتن چنین دوستی که تا این حد حواسش به تو و خواسته هایت باشد یک موهبت بود که نصیب هر کسی نمی شد.

برای اولین بار به صورت اوا لبخندی زدم و گفتم:
-همیشه همین جوری بمون.

ماهور لیاقت داره از این آدمای خوب زیاد تو زندگیش باشن.

از کنارش گذشتم و وارد اتاق ماهور شدم. با شنیدن صدای در برگشت و با نگرانی به من نگاه کرد.

لازم نبود حرفی بزند من بهتر از هرکس دیگری می دانستم
منشأ این نگرانی ها چیست.

بدتر از همه این که نمی توانستم خیالش را راحت کنم و
بگویم که سبحان قرار است بی خیالش شود.

در سکوت کنار تختش نشستم و دعا کردم که ای کاش
فعلاً سوالی از من نپرسد اما هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته
بود که به حرف آمد.

-حالش خوب خوب شده!

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

-متأسفانه آره احتمالاً فردا پس فردا مرخص بشه.

ترس در چشمانش بیشتر از قبل شده دستش را گرفتم و
سعی کردم آرامش کنم.

-من نمی‌زارم آسیب ببینی ماهور.

#پارت ۷۱۴

احساس کردم به اندازه‌ی کافی این حرفم به او قوت قلب
نداد با این حال لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و به من خیره
شد.

-هایکا زودتر تکلیف همه چیز رو روشن کن.

من از این وضعیت خسته شدم می‌خوام هر چه زودتر به
آرامش برسم.

گاهی وقتا احساس می کنم بدترین دوران زندگیم همین دوران بارداری بوده یعنی بلایی نبوده که تو این مدت سر من نیومده باشه.

دستم را جلو بردم و روی موهای بیرون زده از کلاهم کشیدم.

-درستش می کنم شاید بشه کاری کرد این چند ماه دیگه بشه بهترین روزهای زندگیت.

این حرف را زده بودم اما حتی خودم هم به آن باور نداشتم.

من نمی توانستم تضمین کنم که سبحان ماهور را با آرامش طلاق می دهد.

حتی نمی توانستم در مورد رفتار خانم بزرگ با ماهور هم نظر بدهم.

به نظرم تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که اجازه ندهم هر چه که شد به ماهور و بچه آسیبی وارد شود.

بعد از چند دقیقه اوا وارد اتاق شد طبق معمول من را نادیده گرفت و مستقیماً ماهور را مخاطب خودش قرار داد.

- عزیزم من کلاس دارم باید برم هایکا هم که پیشته یکی دو ساعت میرم و باز برمی گردم.

ماهور طبق معمول لبخند زد و گفت که به کارش برسد.

می فهمیدم که به شدت از بودن ما در بیمارستان معذب است و دوست ندارد ما را اذیت کند.

آوا که از اتاق بیرون رفت روی صندلی نشستم.

-ماهور همیشه انقدر به این فکر نکنی که داری ما رو اذیت می کنی!

#پارت ۷۱۵

به خدا ما خودمون دوست داریم که کنارت باشیم.

یعنی نه من نه آوا و نه ماهان هیچ منتهی سر تو نداریم و وظیفمونه که تو این شرایط کنارت باشیم.

ماهور با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد.

انگار توقع نداشت که من ذهنش را بخوانم و بفهمم که از چه چیزی ناراحت است.

-هایکا آخه....

-چیزی نگو ماهور گفتم که ما نزدیک ترین آدمای زندگی تو هستیم و وظیفمونه هر کاری که می تونیم برای تو انجام بدیم.

حرفم را که زدم به ماهور نگاه کردم که هیچ چیزی نگفت.

برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

-راستی یادم رفت با دکترا برای سونوگرافی صحبت کنم همین الان میرم حرف بزنم ببینم چی میگه.

به خدا دل تو دلم نیست دوباره او فسقلیمون رو ببینم.

منتظر حرفی از جانب ماهور نماندم و از اتاق بیرون زدم.

دکتر ماهور بیشتر اوقات در بیمارستان مستقر بود و یا در اتاق عمل بود یا مشغول چک کردن وضعیت بیمارانش.

مستقیم سمت اتاقی که معمولاً آن دکتر داخلش بود رفتم و در زدم.

-بفرمایید داخل....

با حذف دکتر دستگیره‌ی در را سمت پایین کشیدم و در را باز کردم.

-سلام خانم دکتر...

-سلام آقای جاوید خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل.

روی صندلی نشستم و به دکتر نگاه کردم.

-خانم دکتر می خواستم بدونم میتونید از ماهور یه سونوگرافی دیگه بگیرید.

من واقعا مشتاقم دوباره تصویر بچه و صدای قلبش رو ببینم و بشنوم.

-اقای جاوید چند روز دیگه نوبت سونوگرافی ماهور جانه به نظرم تا اون موقع صبر کنید.

#پارت ۷۱۶

@Vip Roman

با این که برایم سخت بود حتی یک ساعت دیگر صبر کنم
اما جان ماهور و بچه برایم از این چیز ها مهم تر بود برای
همین ترجیح دادم تا آن روز صبر کنم.

-باشه خانم دکتر اگه شما این جوری صلاح می دونید من
حرفی ندارم.

میشه در مورد وضعیت ماهور و بچه برام حرف بزنید.

حال ماهور تو این مدت بهتر شده یا نه هنوزم ممکنه به
خودش یا بچه آسیب وارد کنه!

خدا می دانست چقدر زدن این حرف ها برایم سخت است
اما چه باید می کردم وقتی مجبور بودم همه چیز را بدانم و
با توجه به آن با ماهور رفتار کنم.

-راستش آقای جاوید از وقتی شما اومدین حال ماهور خیلی بهتره.

امروز انگار دوباره استرس داشت من که هر چقدر ازش پرسیدم جواب درست و حسابی بهم نداد اما اگه شما دلیلش رو می دونید منبع استرس رو ازش دور کنید.

ماهور به اندازه ی کافی بارداری در خطری داشته این بار اگه فشار و استرس جدی بهش وارد بشه قطعاً روی جسم و روان بچه تاثیر منفی می زاره.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

منبع استرس دقیقاً سبحان بود و من نمی دانستم چطور می توانم کسی که در ظاهر شوهر ماهور است را از او دور کنم.

با این حال ترجیح می دادم در این مورد با هرکسی صحبت نکنم.

همین که خودم می دانستم شوهر ماهور شخص دیگری است به اندازه ی کافی آزاردهنده بود و دلم نمی خواست بقیه هم از این ماجرا با خبر شوند.

-چشم خانم دکتر من سعی می کنم آرومش کنم.

خوشحالم که با اومدنم حال ماهور هم بهتر شده اگه وضعیتش همین طور بود چند روز دیگه مرخصش می کنم.

به نظرم از فضای اینجا دیگه زیادی خسته شده و داره بهونه های بیخود میگیره.

#پارت ۷۱۷

-اقای جاوید به نظر من ماهر هم حق داره.

من تموم این مدت دکترش بودم و خب تا حدودی می دونم
چه چیزایی بهش گذشته.

واقعا تنهایی درد بدیه.

مشکلاتی که ماهر تو بارداریش داشت رو اگه هرکس دیگه
ای داشت شاید طاقت نمی آورد و بلایی سر خودش یا
بچه اش می اومد اما ماهر مقاومت کرد.

تکلمش رو از دست داد و بازم مقاومت کرد.

بارها بهش شوک وارد شد و تقریبا تموم تایم بارداریش رو
تو بیمارستان گذروند اینا اصلا چیزای طبیعی نیست.

به نظرم اگه این روزا بهونه میگیره ازش خورده نگیرید اون حالش واقعا خوب نیست و طول می کشه تا به حالت طبیعی خودش برگرده.

با دقت به حرف های خانم دکتر گوش دادم پس او از همه چیز خبر داشت و برای همین موضوعات را برای من توضیح می داد و گیر نمی داد که چرا باید به برادر شوهر بیمارش توضیحی بدهد.

-چشم خانم دکتر تک به تک حرف هاتون رو انجام میدم.

من حال ماهور رو خوب می کنم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:
-ماهور جان بین تمام مشکلاتش خوشبخته که در شما و برادرش و دوستش رو داره.

تموم این مدت من دیدم که تک تکتون چقدر براش وقت گذاشتین و هواشو داشتین.

تشکری کردم و از اتاق بیرون رفتم.

معلوم نبود ماهان کجاست که سر و کله اش در بیمارستان پیدا نمی شد.

این اولین باری بود که در طول یک روز اصلا نیامده بود و به ماهور سر نزده بود.

جایی برای نگرانی وجود نداشت چون اگر حالش بد بود قطعاً آوا خبر داشت و به ما هم می گفت احتمالا امروز سرش شلوغ بود و وقت نکرده که به بیمارستان بیاید.

به سمت اتاق ماهور رفتم.

انگار یادم رفته بود که نباید او را تنها بگذارم که این همه مدت در اتاق دکتر مانده بودم.

#پارت ۷۱۸

وارد اتاق که شد با دیدن ماهوری که غرق خواب بود لبخندی زدم حداقل خیالم راحت شده بود که کسی— مزاحمش نشده و اذیت نشده.

کنار تختش نشستم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم و از ته دلم لبخند زدم.

به نظرم الان من خوشبخت ترین مرد روی زمین بودم که همسرم کنارم بود و به زودی صاحب فرزند می شدیم.

پوزخندی زدم کدام همسر!

هر چقدر هم که می خواستم انکار کنم باز هم نمی شد این موضوع را پنهان کرد که ماهر هنوز زن سبحان است.

باید یک فکر اساسی به حال سبحان می کردم تا نتواند از زیر طلاق دادن ماهر قسر در برود.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم تمرکز بیشتری کنم و به یک نتیجه ی درست و حسابی برسم.

به نظرم سبحان هیچ مدرکی علیه خودش به جا نگذاشته بود که نشان دهد او مرد بدی است.

همه چیز این طور بود که انگار او بهترین مرد دنیا است و به شدت عاشق ماهر.

خوب می دانستم که حتی اگر ماهور صد در صد هم راضی به طلاق باشد وقتی سبحان رضایت ندهد و ماهور نتواند با مدرک نشان دهد که او مشکلی دارد کار به جایی نمی رسد و این جدایی محقق نمی شود.

تازه یادم آمد که به حاج آقا زنگ بزنم و خبر به هوش آمدن سبحان را به تو بدهم.

به نظرم تنها کسی که می توانست سبحان را مطیع کند همین مرد بود که الان اینجا حضور نداشت.

شماره اش را گرفتم کمی طول کشید تا صدایش در گوشم پیچید.

-سلام آقا هایکا خوبی پسر!

صدایش به نظر سرحال می آمد و من امیدوار بودم واقعا این طور باشد و این سرحالی به خاطر پیدا کردن نشانه از سنگ ها باشد.

#پارت ۷۱۹

-ممنون بابا شما خوین؟

اتفاقی افتاده زیادی خوشحال به نظر می رسید!

صدایش را صاف کرد و گفت:

-والا پلیس ها یه نشونه هایی از سنگ ها پیدا کردن ظاهراً حرف تو رو جدی نگرفتن و پرونده رو کنار نگذاشتن.

والا مملکت خوبی دارن میگن ما دزد رو حتی اگه کسی—
شاکی هم نباشه باید پیدا کنیم.

حرفی که می خواستم بزنم را یادم رفت.

-چه نشونه ای بابا یعنی امیدی هست که پیدا بشه؟

جای مرده رو پیدا کردن!

-نمی دونم پسر- فقط به من گفتن نشونه پیدا کردن و تا چند روز دیگه احتمالا سنگ ها پیدا میشه حالا تو بگو ببینم کار داشتی که زنگ زدی!

تازه یادم آمد برای چه زنگ زده بودم.

-بابا می خوام یه خبر خوب بهتون بدم که این خوشحالتون تکمیل بشه.

-بگو ببینم چی شده پسر!

اتفاقی افتاده!

بدون هیچ مقدمه چینی یک راست رفتم سر اصل مطلب.

-بابا سبحان به هوش اوامده حالش هم خوبه...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد متعجب گفت:

-داری راست میگی هایکا؟

حالش خوبه یعنی حواسش سرجاشه چیزی رو فراموش
نکرده!

-نه بابا حالش دقیقا مثل ماست خوب خوب دکترش هم
گفت چند روز دیگه مرخص میشه ایشالله تا شما بیاین
برگشته خونه.

-خب خدا رو شکر حال مادرت چطوره!

-خوبه رفتیم با هم بیمارستان اون موند پیش سبحان منم
اومدم پیش ماهور.

توقع داشتم بابت این که خانم بزرگ را تنها گذاشتم
بازخواستم کند.

#پارت ۷۲۰

اما ظاهراً به حدی خوشحال شده بود که به این موضوع
اهمیتی نداد.

نمی دانم چه اتفاقی افتاد که این سوال را پرسیدم.

-بابا خبری از ترنم پیدا نکردی!

یعنی نفهمیدی کجاست؟

-نه بابا خیلی هم پیگیر شدم اما خبری ازش نیست انگار آب شده و رفته تو زمین.

باباش هم دخترش رو از من می خواد اما بهش گفتم که اون خودش گم و گور شده و تقصیر ما نیست.

شانه ای بالا انداختم به نظرم حق با بابا بود دلیل این گم و گور شدن ترنم خودش و رفتارهای جنون وارش بود.

اگر شبیه آدم رفتار می کرد قطعاً جداییمان انقدر بد نمی شد و مصالحت آمیز تر از هم جدا می شدیم.

-باشه بابا برو به کارات برس.

به نظرم بعد از مدت ها رفتی سفر یکم خوش بگذرون.

-دارم همین کارو می کنم اگه می دونستم اینجا انقدر خوش می گذره مادرتم با خودم می آوردم.

خنده ام گرفت خانم بزرگ محال بود سبحان را با این حال اینجا رها کند و همراه حاج آقا شود.

-اشکالی نداره ایشالله سفر بعدی.

بعد از بازنشستگیتون کلی وقت دارین که می تونین با سفر رفتن و تفریح کردن بگذرونیدش.

-اره باباجان من دیگه برم کار دارم.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم.

برای لحظه ای فکرم پیش ترنم رفت.

-من مقصر نبودنش بودم!

قطعا که به خاطر حرف های من این کار را کرده بود اما به نظرم با توجه به کارهایی که او کرده بود این بهترین جوابی بود که می توانستم به او بدهم.

اصلا باید خودش را آماده ی آن حرف ها می کرد وقتی آن نقشه های شوم را برایم می کشید.

دستی به صورتم کشیدم همین مانده بود به خاطر آن دختری که هزار تا بلا سرم آورده بود نگران شوم.

#پارت ۷۲۱

بلند شدم و در اتاق ماهور شروع به قدم زدن کردم.

چرا هیچ فکری به ذهنم نمی رسید!

شماره ی وکیلی که می دانستم چقدر کارش خوب است و از دوست های قدیمی بابا بود را گرفتم.

بعد از حرف زدن با منشی— و هماهنگی به تلفن خودش وصل شدم.

-سلام آقای کاظمی خوب هستین!

-سلام هایکا جان شما خوبی چیکار می کنی خانواده ی محترم خوب هستن!

چه عجب پسر تو یادی از ما کردی.

- همه خوبن جناب کاظمی خانواده هم سلام می رسونن ما همیشه به شما ارادت داشتیم راستش یه زحمتی براتون داشتم.

- بگو پسر من هر کاری از دستم بر بیاد حتما براتون انجام میدم پدرت به گردن من خیلی حق داره.

راستش منتظر یه فرصت بودم که یکم از لطف هاشو جبران کنم.

هیچ وقت نفهمیده بودم پدرم در حق این مرد چه خوبی ای کرده بود که همیشه این حرف را می زد.

- راستش من می خواستم بدونم اگه یه خانومی بخواد درخواست طلاق بده و از مهریه اش هم بگذره بدون این که دلیل خاصی داشته باشه چنین چیزی قبول میشه یا نه!

-بلا به دور پسر و اسه خودت می خوای!

یعنی منظورم اینه که خودت می خوای همسرت رو طلاق بدی؟

نفسم را کلافه بیرون دادم واقعا از توضیح دادن این ماجرا خسته شده بودم.

-نه جناب کاظمی برای یکی از آشنا ها می خوام.

البته خودش می دونی که شوهرش آدم درستی نیست اما خب مدرکی نداره.

-بستگی به شرایط خانوم داره گاهی وقتا میشه طلاق گرفت و گاهی وقت ها هم معرفی میشن یه مشاور شاید مشکشون ریشه یابی و حل بشه.

#پارت ۷۲۲

-جناب کاظمی اگہ خودشون نخوان برن پیش مشاور چی
میشه!

یعنی منظورم اینہ اگہ خانم فقط طلاق بخواد و اصلا
دوست نداشته باشہ بہ اون زندگی برگردہ میشہ کہ نہ
پیش مشاور!

-نہ آقای جاوید نمیشه.

یعنی ہر چیزی یہ قانونی دارہ وقتی مدرکی علیہ مرد نیست
نمیشه مشاور رو بی خیال شد حتی اگہ طرف خیلی اصرار
ہم داشته باشہ بازم باید مشاورہ برن تا مشکشون ریشہ
یابی بشہ.

اما اگه شما تا این حد اطمینان دارین با هم تفاهم ندارن
خب مشاور هم همین تشخیص رو میده و جدایی اتفاق
می افته.

تشکر کردم و خدا حافظی کردم.

کم مانده بود دیوانه شوم ظاهراً هیچ راهی برای جدا کردن
ماهور و سبحان از هم نبود و فقط باید کاری می کردم که
سبحان خودش رضایت دهد یا این که یک مدرک علیه او
پیدا می کردم.

دوباره به صورت ماهور نگاه کردم خجالت می کشیدم به
او بگویم که کاری از دستم برنمی آید تا برای رهایی او انجام
دهم.

تمام مدت شرمنده ی او بودم و می خواستم حالا یک بار هم که شده جلویش سرافراز باشم و بتوانم سرم را بالا بگیرم.

انگار در یک لحظه چیزی به من وحی شد.

آوا روزی که خبر باردار بودن ماهور را به من داده بود گفته بود که وقتی این تصمیم را گرفته که فهمیده سبحان به او خیانت کرده.

حتی یادش می آمد گفته بود که خودش شاهد این خیانت بوده و او را در یک مهمانی با یک دختر دیده.

با این فکر سریع از جایش بلند شد و شماره ی آوا را گرفت.

درست حدس می زد اوا او را بلاک کرده بود و نمی توانست
با او تماس بگیرد.

#پارت ۷۲۳

ناچار شماره ی ماهان را گرفت.

دوست نداشت دوباره مزاحم او شود مخصوصا امروز که
احتمالا سرش حسابی شلوغ بود و سراغ ماهور را نگرفته
بود اما چاره ی دیگری نداشت.

رسمآ داشت به هر چیزی چنگ می انداخت تا ماهور را از
این باتلاقی که در آن گیر کرده بود نجات دهد.

بعد از چند بوق صدای ماهان در گوشش پیچید.

-جونم داداش!

-سلام ماهان شرمنده مزاحمت شدم احتمالا امروز کار داشتی اما واقعا واجب بود باید با آوا صحبت کنم اما نمی تونم باهاش تماس بگیرم.

-من داداش این چه حرفیه شرمنده من امروز نتونستم پیام پیش ماهور راستش از صبح اومدم پیش مامانم.

ماهور کنارت نیست بگم داشتم چیکار می کردم!

برگشتم و به ماهور که غرق خواب بود نگاه کردم و گفتم:
-خوابه بگوراحت باش من نگرانت شدم باز گفتم حتما کار داشتی اخه تا حالا نشده بود که نیای بیمارستان.

-ماهور می خواست مامان رو ببینه یه مدت زیاده که اونو ندیده دلش تنگ شده.

منم از صبح اومدم دارم با مامان صحبت می کنم راضیش
کنم بیاد بیمارستان پیش ماهور.

فکر کنم دارم موفق میشم.

راستش پیش آوا نیستم اما بهش میگم خودش بهت زنگ
بزنه.

-دمت گرم ماهان تو عروسیت جبران می کنیم.

به خدا خودم آوا رو برات خواستگاری می کنم.

ماهان خندید و گفت:

-من داداش دمت گرم تو که بیای جواب رد رو حتما گرفتم
از آوا می دونی که چقدر با تو لجه.

راست می گفت برای همین دیگر در این مورد حرفی نزدیم.

-بهش بگو حتمی و فوریه سریع بهم زنگ بزنه.

#پارت ۷۲۴

-باشه داداش نگران نباش من همین الان بهش میگم
باهات تماس بگیره.

از ماهان تشکر کردم و بعد از خدا حافظی گوشی رو قطع
کردم.

سمت ماهور برگشتم تا مطمئن بشم هنوز خوابه اما در
کمال تعجب با چشم های بازش مواجه شدم.

-ماهان چی می گفت هایکا!

چرا امروز نیومده بیمارستان منو ببینه!

گفته بود چیزی به ماهور نگویم برای همین سریع به حرف آمدم و گفتم:

-نه گفت کاری براش پیش اومده دیگه خیالش راحت بوده من پیشت هستم نیومده.

-اهان باشه با اوا چیکار داری حالا!

نفسم را کلافه بیرون دادم رسماً تمام حرف هایمان را شنیده بود و باید بابت تک تک آن حرف ها به او جواب پس می دادم.

-می خوام بینم می تونه بیاد دادگاه و شهادت بده که سبحان رو با یه دختر دیگه تو مهمونی دیده.

ماهور تای ابرویش را بالا انداخت و به من خیره شد.

-یعنی بدون شهادت آوا همیشه جدا بشم تر از سبحان.

من که خودم می دونم که با هزار نفر هست و بهم خیانت می کنه جدا از اون من اصلا به اون علاقه ای هم ندارم.

-می دونم عزیزم می دونم اینا رو اما خب با شاهد یا مدرک باید بریم جلو.

من نمی خوام وقتت بیخودی تو دادگاه بگذره و هی معطل بشی. باید همه چیز توی یکی دو جلسه حل بشه و راحت بشی واسه همین دنبال راه حل.

-با وکیل صحبت کردی؟

حدس می زدم این مورد را هم شنیده باشد برای همین
ترجیح دادم به او دروغ نگویم.

-اره چیزایی که میگم حرف یه وکیل خوب و کار درسته.

-اوا حتی از سبحان عکس هم گرفته بود هایکا.

#پارت ۷۲۵

با خوشحالی به ماهور نگاه کردم.

خیلی خوب بود که این فقط تصور ذهنی من نبود و واقعا
آوا از سبحان مدرک داشت.

-خب این خیلی خوبه.

خود آوا می تونه شاهد باشه مدرک هم که داشته باشیم
جای هیچ بحثی نمی مونه و سبحان مجبور میشه که
طلاق بده.

ماهور مضطرب به من نگاه کرد و گفت:

-مگه گفته که طلاق نمیده!

به نظرم این روزها به شدت از قبلا زنگ تر شده بود و
هوشش خیلی بیشتر شده بود.

رسمًا گند زده بودم و نمی دانستم چطور این گند را جمع
کنم که همان لحظه موبایلم زنگ خورد و برای اولین بار
آوا به دادم رسید.

خوشحال تماس را وصل کردم و گوشی را مقابل گوشم گرفتم.

-ماهان گفت باهام کار داری!

کاش حداقل الان که برگشتم انبلاکم کنی که اگه باهات کار داشتم دست به دامن یه نفر دیگه نشم.

-نه دیگه من بلاکت کردم که اسمت روی گوشیم نیفته همین وگرنه اصلا قصدم این نبوده که باز خودم بهت زنگ بزنم.

ماهان گفت کار واجب داری و خیلی تاکید کرد که بهت زنگ بزنم.

-اوا تو از سبحان تو اون شب مهمونی عکس داری!

چند ثانیه سکوت کرد انگار اصلا توقع شنیدن این حرف را از من نداشت.

-اره داشتم اگه پاک نکرده باشم چطور!

-یعنی چی که اگه پاک نکرده باشی اصلا عکس به این مهمی رو چرا باید پاک کنی آوا!

انگار زیادی تند حرف زده بودم که او هم صدایش را بالا برد.

-بین من بهت میگم لیاقت نداری تو میگی نه سر من داد زن ها من ماهر نیستم بهت چیزی نگم بعدشم خب عکس داداش تو رو می خواستم چیکار.

#پارت ۷۲۶

نفسم را کلافه بیرون دادم حیف که کارم پیشش گیر بود
وگرنه می دانستم چطور باید با این دختر خودخواه رفتار
کنم.

-میشه خواهش کنم بگردی و اگه تونستی اپن عکس رو
برای من پیدا کنی!

انگار از این لحن حرف زدم تعجب کرده بود البته که کاملاً
حق داشت خیلی کم پیش می آمد من با کسی— این طور
صحبت کنم.

چند ثانیه سکوت کرد و بالاخره گفت:

-حالا که مثل آدم درخواستت رو گفתי باشه می گردم و
بهت خبر میدم فقط باید بهم بگی این عکس رو برای چی
می خوای.

من حوصله ی دردرس ندارم هایکا چند دقیقه قبل هم
بهت گفتم که من ماهور مظلوم نیستم و نمی‌زارم که پا رو
دمم بزاری.

پوزخندی زدم و برای این که حسن نیتم را نشان دهم
گفتم:

-نگران نباش این لطف رو می‌خوای در حق دوست
خودت بکنی نه من.

واسه نجات دادن ماهور از دست سبحان لازم داریم
شاهد یا مدرک داشته باشیم.

انگار همین که بگویم این کار برای ماهور است برایش کافی
بود که سریع گفت:

-هر جور که شده عکس رو پیدا می‌کنم حتی اگه پاکم کرده
باشم پیدااش می‌کنم شاهدم که خودم هستم دیگه میام
شهادت میدم که مجبور بشه طلاقش بده.

هر چند از دست داداشتم که خلاص بشه باز می افته
دست تو که از اون هم بدتری.

انقدر تحت تاثیر این همه محبتش به ماهر قرار گرفتم که
اصلا به این قسمت از حرفش توجه نکردم و ناراحت هم
نشدم.

-پس زودتر پیدا شون کن من با وکیل هماهنگ می کنم
همین روزا شکایت کنیم و بریم دادگاه.

#پارت ۷۲۷

جوری که انگار اصلا من وجود ندارم گفت:
-به ماهر بگو اصلا نگران نباشه خودم تنهایی شاهد و
مدرک میشم براش.

تو هم کاری که تا الان برایش نکردی حداقل الان برایش یه وکیل خوب بگیر عرضه داشته باشه با همین شاهد و مدرک یه کاری بکنه که دست از پا دراز تر از دادگاه برنگردیم.

-نگران نباش آنقدری به فکر ماهور و زندگیم هستم که کارمو دست یه آدم ناشی نسپارم.

به نظرم هر چقدر با او مدارا کرده بودم کافی بود برای همین تماس را قطع کردم و به ماهور که منتظر بود نتیجه را به او بگویم نگاه کردم.

هر چقدر هم که می خواستم انکار کنم باز هم او بچه نبود و متوجه می شد که من و آوا تا چه حد با هم مشکل داریم و حتی سر یک مسئله ی کوچک هم نمی توانیم با هم صحبت کنیم و به اتفاق نظر برسیم.

برای همین ترجیح دادم در آن مورد حرفی نزنم و اجازه دهم هر چه که شنیده و فهمیده را باور کند.

-میگه نمی دونم عکس تو گوشیم هست یا نه اما گفت اگه نباشه هم پیدااش می کنم.

تازه گفت خودشم به عنوان شاهد میاد دادگاه و میگه که سبحان رو همراه یه دختر دیده.

گفت منم برات یه وکیل خوب پیدا کنم به نظر خودمم وکیل قبلیت آدم درست و حسابی نبود و از جون و دل کار نمی کرد واسه همین وکیلی که دوست بابام بود رو برات انتخاب کردم.

می خوام تو این مورد خیال خودم راحت باشه که بهترین آدم رو برات انتخاب کردم.

ماهور می تونم قسم بخورم این مرد همه ی تلاشش رو می کنه که دادگاه به نفع ما تموم بشه.

حتی اگه سراغ آدم های معروف هم بدم باز نمی تونم تا این حد بهشون اطمینان داشته باشم.

-هایکا من بهت اعتماد دارم لازم نیست انقدر بهم توضیح بدی.

#پارت ۷۲۸

لبخندی از ته دلم زدم.

چه چیزی می توانست شیرین تر از این باشد که زن مورد علاقه ات به تو اطمینان داشته باشد!

فکر می کردم با اتفاقاتی که این چند وقت اخیر افتاده بود حداقل تا چند ماه اعتمادش را نسبت به من از دست می دهد اما ظاهراً اشتباه می کردم.

خم شدم و بدون توجه به جا و مکانی که بودیم روی گونه اش را بوسیدم.

من این زن را تا پای جان دوست داشتم و هر کاری برای نجات دادنش از دست آن سبحان در به در انجام می دادم.

-تا الان که نتیجه ی اعتماد کردن با من خوب نبوده اما قول میدم از این به بعد هر وقت بهم اعتماد کردی پشیمونت نکنم.

دستم را گرفت و گرم فشرد حقیقتاً که جنس دل ماهور اصلاً از سنگ نبود و خیلی زیاد با محبت و مهربان بود.

من تمام این مدت فکر می کردم که تمایلی ندارد مادرش را ببیند چون به بدترین نحو پشتش را خالی کرده بود و حالا با حرف ماهان شوکه شده بودم.

حتی اگه ماهان هم نمی توانست مادرش را راضی کند باید خودم دست به کار می شدم.

از این به بعد باید تمام تلاشم را می کردم تا ماهور به هر خواسته ای که دارد برسد.

باید تمام هدفم این می شد که او را خوشحال کنم تا روزهای بدی که سپری کرده بود را از یاد ببرد.

-ماهور من برم بیرون زنگ بزنم و کیل و باهاش هماهنگ کنم.

مراقب خودت باش لطفا من واقعا نگرانم.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:
-تو قراره تو محوطه ی بیمارستان باشی هایکا دیگه نگران
چی هستی!

به نظرم دیگه داری بیش از حد سبحان رو گنده می کنی
بعدشم فکر می کنی اگه بیاد پیشم می خواد چیکار کنه!

چشم هامو روی هم گذاشتم حتی دوست نداشتم بهش
فکر کنم.

#پارت ۷۲۹

به اندازه ی کافی تو این مدت هرکس و ناکسی- بهم گوشزد
کرده بود که ماهور مال من نیست و حالا حتی دوست
نداشتم از زبان خودش هم این حرف را بشنوم.

-ترجیح میدم با هم ملاقاتی نداشته باشین.
همین یک جمله را هم به زور گفتم و از اتاق بیرون آمدم.

به محض بیرون آمدن از بیمارستان مشتم را محکم کف
دست دیگرم کوبیدم.

لعنتی چرا حتی با فکرش هم عصبی می شدم با این که می
دانستم خیلی راحت می تواند بیاید و ماهور را ببیند.

سرم را تکان دادم و شماره ی آقای کاظمی را برای بار دوم
گرفتم.

باید این مسئله را هر چه سریع تر حل می کردم.

نمی شد که تا ابد برای ماهور نگهبان بگذارم در نهایت چون در شناسنامه او شوهرش است همیشه او برنده ی میدان باشد.

در مورد آوا و عکسی- که داشت با آقای کاظمی صحبت کردم و خیلی امیدوار شدم.

تاکید کردم که این مسئله به شدت برای من حیاتی است و می خواهم تمام توانش را روی گرفتم طلاق بگذارد و او هم به روی چشمی گفت.

لازم بود بعد از مدت ها سراغ سیگار بروم.

انقدر عصبی بودم که اگر سیگار نمی کشیدم یا مست نمی کردم قطعاً بدون فکر به بیمارستان می رفتم و یک بلای سر سبحان می آوردم.

تا وقتی به هوش نیامده بود یک مشکل داشتیم و از وقتی به هوش آمده بود هزار مشکل.

مثل تمام زندگی اش حالا هم حضورش در دسر درست می کرد.

یک بسته سیگار از سوپر مارکت اطراف بیمارستان خریدم و شروع به کشیدن کردم.

یکی دیگر از دلایل این معطل کردنم این بود که ذهن ماهور آرام شود و فکر نکند شبیه یک زندانی است و ما هم نگهبانش هستیم.

#پارت ۷۳۰

چند روزی از به هوش آمدن سبحان می گذشت.

ظاهراً همه چیز خوب بود نمی دانم خانم بزرگ به سبحان چه گفته بود که تمام این روزها یراق ماهور نیامده بود.

حقیقتاً تمایلی به دوباره دیدنش نداشتم برای همین حتی برای این که جویای احوالش شوم به بیمارستان نرفته بودم.

تمام مدت حالش را تلفنی از خانم بزرگ پرسیده بودم و می دانستم که دکتر پیشنهاد داده چند روز دیگر در بیمارستان بماند تا سلامتی اش را کامل به دست بیاورد.

امروز قرار بود ماهور را از بیمارستان مرخص کنیم.

این روزها به شدت آشفته شده بود و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود حتی یک ساعت دیگر محیط بیمارستان را تحمل کند.

به نظرم کاملاً حق داشت حدود ۴۰ روز بود که در بیمارستان بستری بود و این هر آدمی را عصبی می کرد.

با هزار زحمت و پادرمیانی کردن دکتر توانستم مرخصش کنم و به عنوان همسرش امضا بدهم.

به اتاقش رفتم و کمکش کردم که لباس هایش را بپوشد.

دستش را گرفتم و از روی تخت بلندش کردم.

خواستیم اولین قدم را برداریم و از اتاق بیرون برویم که یک نفر وارد اتاق شد.

-اینم از چیزی که می خواستی خواهی.

با قدردانی به ماهان نگاه کردم.

این پسر— برادری را در حق من و ماهور تمام کرده بود و حقیقتاً هر کاری که از دستش برمی آمد را برای ما انجام داده بود.

ماهور خودش را در آغوش مادرش انداخت و هر دو شروع به گریه کردند.

به نظرم این اشک ها اشک شوق بود برای همین جلوی ماهور را نگرفتم و اجاره دادم دلش را این طور خالی کند.

#پارت ۷۳۱

بعد از چند دقیقه بالاخره رضایت دادند و از بغل هم بیرون آمدند.

دست ماهور را گرفتم چون به نظرم هنوز هم نمی توانست خودش به تنهایی راه برود و کارهایش را انجام دهد.

انگار ماهور تازه یادش آمد از ماهان تشکر کند.
-داداش چطوری این کاراتو جبران کنم!

حتی من هم تحت تاثیر این رابطه ی عمیق خواهر و برادری قرار گرفتم.

همراه مادر ماهور و ماهان و آوا به خانه ی خود ماهور رفتیم.

گفته بود دوست ندارد در این خانه بماند چون یادآور روزهای سختی است که پشت سر گذاشته.

به حساب خودش می خواست یک زندگی جدید را با من شروع کند و ترجیح می داد زندگی جدیدش را در این خانه ای که کلی خاطره با هم داشتیم شروع نکند.

ماهور را روی مبل نشاند و گفتم:
-تو بمون اینجا تا ما وسایلت رو جمع کنیم و بریم خونه ی من.

سرش را تکیه داد و از همان جا مدام نظر می داد که چه چیزی را برایش برداریم.

وقتی کارمان تمام شد همان جمع رو به خانه ی خودم دعوت کردم و آنها هم قبول کردن.

درست نبود مهمان هایم را در خانه ی به هم ریخته دعوت کنم.

اما واقعا این مدت انقدر کار سرم ریخته بود که اصلا فرصت نکرده بودم خانه را مرتب کنم.

در کمال تعجب به محض ورودشان همه دست به کار شدند و من را شرمنده ی خودشان کردند.

خانه را حسابی برق انداختند و وسایل ماهور را هم جا به جا کردند.

کارشان که تمام شد با یک چای داغ از آن ها پذیرایی کردم و کنارشان نشستم.

#پارت ۷۳۲

@Vip Roman

بالاخره کارهای طلاق ماهور انجام شد و جدایی او و سبحان علنی شد.

خانم بزرگ در این راه خیلی به من کمک کرده بود.

وقتی به او گفتم که از سبحان مدرک دارم و در دادگاه مدارک را نشان می دهم با سبحان حرف زده بود که توافقی جدا شوند و او هم بعد از کلی اصرار که من زنم را دوست دارم قبول کرده بود.

-باورم همیشه بالاخره راحت شدم هایکا.

تمام مدت انگاریه بار بزرگی روی دوشم بود و اجازه نمی داد راحت زندگی کنم.

فکر می کردم به خاطر بارداریمه و زیاد سخت نمی گرفتم
اما الان که از سبحان جدا شدم کی فهمم سنگینی اون
زندگی روی دوشم بود که انقدر حالم گرفته بود.

-اما من هنوز خیالم راحت نشده ماهور خانم.

برگشت و با ترس و دلهره نگاهم کرد دوست نداشتم بیشتر
از این اذیتش کنم برای همین گفتم:

-من وقتی خیالم راحت میشه و دلم آروم می گیره که دوباره
اسمت بیاد کنار اسم خودم.

وقتی که بتونم با خیال راحت بگم من پدر بچه ی تو
شکتم نه الان که هیچ اسمی توی شناسنامه آن نیست.

خندید و نگاهم کرد.

-همه چیز به وقتش هایکا نگران نباش من از اول هم قسمت خودت بودم که اون اتفاق ها افتاد و مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم.

با یادآوری خاطراتمان لبخند زدم.

هر چند من خاطره ی خوب و جالبی برای ماهور خلق نکرده بودم اما به نظرم همان روزهایی که کنار هم سپری کرده بودیم جزو بهترین روزهای زندگی هر دوی ما بود..

دستی در موهایم کشیدم و اولین باری که با ماهور در یک اتاق بودیم را به یاد آوردم.

شروع داستان ما دقیقا همان جا بود که ماهور با چشم های ترسیده نگاهم کرد.

#پارت ۷۳۳

از خودم تعجب می کردم که چطور توانسته بودم آن روزها
آن نگاه ها را ببینم و عاشق صاحب آن نگاه های گیرا
نشوم.

.....

-داری جدی میگی بابا!
یعنی سنگ ها پیدا شد و ترنم رو هم دم مرز گرفتنش؟

-اره باباجان جدی میگم سنگ ها رو چند روز دیگه بهم
تحویل میدن و برمی گردم.

ترنم هم به پلیس ایران تحویل میدن مثل این که می
خواسته قاچاقی رد بشه و بره یه کشور دیگه که گرفتنش
احتمالا یه مدت باید زندان باشه و بعدش آزاد میشه.

نفس راحتی کشیدم ظاهراً همه چیز طبق خواسته ی ما
پیش رفته بود و بعد از مدت ها قرار بود آن روی خوش
زندگی را هم ببینیم.

.....
پنج ماه بعد

در مغازه ای که به تازگی افتتاح کرده بودم نشسته بودم و
داشتم سنگ هایی که امروز برایم فرستاده بودند را چک
می کردم که موبایلم زنگ خورد.

نام عشقم روی گوشی روشن و خاموش می شد که باعث
شد لبخند بزنم و تماس را وصل کنم.

-هایکا خودتو برسون بیمارستان داره میاد.

نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم ظاهراً خانم
بزرگ و حاج آقا ماهر را به بیمارستان آورده بودند و حالا
در اتاق عمل بود.

بالاخره بعد از چند ساعت انتظار پرستار از اتاق بیرون
آمد.

-تبریک میگم پسر تون به دنیا اومد..

لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم که همان لحظه صدای
آوا و ماهان از پشت سرمان آمد.

-چی شد به دنیا اومد بچه!

-اره شاه دوماه خواهر زاده ات بالاخره به دنیا اومد.

پایان

پایان

پایان





برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN